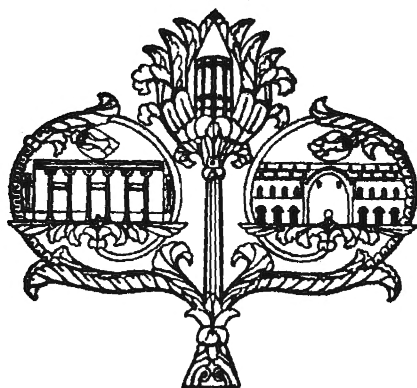


سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی ۵۸

فرهنگ

واژه های فارسی در زبان عربی

گردآورنده :

س ـ محمد علی امام شوشتری

تهران ـ تیرماه ۱۳۴۷

چاپ بهمن

تعداد دو هزار نسخه ازاین کتاب در چاپخانه بهمن به چاپ رسید
تیرماه ـ ۱۳۴۷

بنام پروردگار دانا و توانا

عنایت فراوان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر نسبت به آثار درخشان و جاویدان فرهنگ ایران کهن مشهود همه ایرانیان و ایران دوستان نیکونهاد بوده و بر خاص و عام روشن است که همگام با هرگونه کوشش برای پیشرفتهای معنوی و مادی مرز و بوم میهن گرامی هر نمودی از نمودهای تابناک تمدن این کشور باستانی نیز مورد نهایت دلبستگی و توجه ذات مبارک شاهانه قرار دارد .

چگونگی نفوذ و تأثیر مظاهر مختلف فرهنگی ایران در سرزمینهای دیگر نیز بنوبه خود از جمله چنین پرتوهای روشنی بخش دنیای دانش بشمار میرود که از دیرباز هم موضوع بررسیهای محققین قرار گرفته و در رشته‌های گوناگون مربوط بدین امر، کتب و رسالاتی تدوین و انتشار یافته است .

کتابی که بنظر خوانندگان گرامی میرسد همانطور که از نام آن « فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی » برمی‌آید گوشه‌ای از پرتوافکنیهای زبان و ادب فارسی را در خارج از مرزهای کشور شاهنشاهی مینمایاند و از جهت آشنائی به بسیاری لغات و ریشهٔ کلمات زبانهای عربی و فارسی واجد اهمیت فراوان است و علاوه بر ارزش ادبی از لحاظ روشن ساختن پدیده‌هائی از تمدن و فرهنگ انسانی نیز شایسته توجه و امعان نظر و برای علاقه‌مندان به تاریخ و زبان و ادبیات سراسر خاور نزدیک و میانه مورد استفاده تواند بود .

شیوهٔ تنظیم مطالب آن تا حد زیادی منطبق بر موازین علمی و بصورت مستند انجام گرفته پایین صفحات به مآخذ و مراجع بهر صفحه اشاره گشته است و با ذکر صفحه کتاب مرجع حتی نام دیوان سرایندگان

چهل تومان

در تکمیل چنین منظوری کوشش رفته است. مؤلف محترم کتاب آقای سیّد محمد علی امام شوشتری برای بیشتر لغات گواه روشن از شعر و حدیث و روایت از زبان عربی آورده اند تا خواننده بهتر به معنی هر واژهٔ فارسی در زبان عربی وقوف یابد و همانطور که رویّهٔ کلی معمول در انتشارات انجمن آثار ملّی است مسئولیّت صحت مطالب و مندرجات کتاب و پیشگفتار آنرا از هر جهت خود بر عهده گرفته اند و با تبحّر و سلطه ای که مخصوصاً بر زبان عربی دارند(۱) چنین ترتیبی امر طبیعی بنظر میرسد و به پیروی از همین معنی در ترتیب چاپ مطالب کتاب نیز سلیقه مؤلف محترم مبنای کار قرار گرفته است.

انجمن آثار ملّی از کوششهای علمی بسیار ارزنده و سودمند مؤلّف ارجمند که نتیجهٔ تتبعات ثمربخش چندین سالهٔ خود را بصورتی که از نظر خوانندگان گرامی میگذرد برای چاپ و انتشار باختیار انجمن گذارده اند سپاسگزاری میکند و توفیق روزافزون ایشان را در انجام اینگونه خدمات علمی و فرهنگی ملّی مسئلت میدارد.

«انجمن آثار ملی»

---

(۱) مناسب میداند بطور مثال توضیح دهد که منظور مؤلف دانشمند کتاب از ذکر کلمات «برادران (ضادگوی) ما» درصفحه ۳ پیشگفتار اشاره به حدیث نبوی أَنَا أَفْصَحُ مَنْ نَطَقَ بِالضَّادِ است که طی آن حضرت رسول اکرم (ص) تلفظ صحیح حرف (ض) را ازمخرج آن تلویحاً برای تمام عربی زبانان امتیاز خاص دانسته اند ضمناً نقطه چین موجود در سطر ۸ همان صفحه نشانه اینست که تعداد لغات موردنظر بطور نامعلومی زیاد بوده است چه درآغاز امر تصور میکردند عده آنها حدود سه هزار باشد ولی بعداً معلوم گردید بیش از اینهاست.

پیشگفت

سالها بود زمانیکه بمطالعه کتابهای عربی می‌پرداختم، فراوانی واژه‌های فارسی که درزبان عربی راه‌یافته و دراین زبان آمیخته شده است نظر مرا جلب میکرد. گاه گاه از اینگونه واژه‌ها یادداشتهایی برمیداشتم . لیکن این یادداشت برداشتنها جنبه تفننی داشت و از دید گاه مقصود خاصی انجام نمیگرفت . تا آن زمان هنوز بر آن نشده بودم پیگیرانه دراین زمینه بررسی کنم و درفراخنای مطلب ازهر سو جستجو نمایم .

تا اینکه قضا را سه سال پیش روزی درمحضر یکی از دوستان دانشمند ، دربارهٔ دادوستد های معنوی که میان دوقوم ایرانی و عرب بویژه درزمینه زبان درطول‌هزاران سال همسایگی‌انجام گرفته است، گفتگو بی‌میرفت. ازرویهمرفته گفت‌وشنودهایی که در آن انجمن‌شد، استنباط کردم بسیاری از فارسی زبانان حتی کسانیکه در جرگه دانشمندان جایی دارند ، بخطا چنین می‌پندارند که تنهازبان فارسی، آنهم پس ازظهور اسلام بواسطه نفوذ دینی، واژه‌هایی ازعربی گرفته است . درحالیکه آنچه درروزگار درازهمسایگی‌ما بااعراب رخ داده است جزآنست که درظاهر پنداشته میشود .

حقیقت آنست که دراین روزگار دراز که دوقوم ایرانی وعرب درهمسایگی یکدیگرمیزیسته‌اند ، مبادله لغت درمیان آنها ازهر دو سو انجام گرفته است . نهایت آنکه ظهور دین اسلام و گسترش آن در خاورمیانه، پایه دادوستدهای معنوی میان این دوقوم را هرچه بیشتر کرده است.

علت این ناآگاهیها که آثار زیانمندآن درهردو ملت همسایه دیده میشود آشکار است . حقیقت آنست که درمیان طبقه درسخوانده امروزی‌ایران، شمارهٔ کسانیکه زبان عربی‌را خوب یاد گرفته‌وبدقایق این‌زبان پی‌برده ودرادبیات عرب پژوهشی کرده‌اند، انگشتشماراست. از آن سوی درطبقه‌درسخوانده عربان، شمارهٔ کسانیکه‌آشنا بتاریخ و ادبیات ایران و شیوایی وزیبایی زبان فارسی شده‌اند نیز کمتراست.

درعصر ماطبقه‌درسخوانده درهردوملت، ازدیدگاه فکری بیشتر زیرنفوذ تمدن‌فرنگی‌قرار گرفته‌اند. تاآنجاکه حتی‌ازپیشینه ملتهای های خود ناآگاه مانده و از گذشته های خویش نزدیك است بریده شوند . متأسفانه درسخوانده‌های عرب وایرانی، درهمان حال که مانند گذشته درجوار یکدیگر می‌زیند ، یکدیگر را خوب نمی‌شناسند . واگراحیاناً درمیان آنان کسی میل پیدا کند ، از گذشته‌های همسایه دیواربدیوار وطن‌خودآگاهیهایی بدست‌آورد، ناچاراست دست‌بدامن کتابها ودانشمندان اروپایی دراز کند .

همین نکات و نکته‌های دیگری که باز به پاره‌ای ازآنها اشاره خواهد شد ، مرا برانگیخت تا با تلاشی افزونتر و کوششی پیگیرتر بجستجو وپژوهش دراین موضوع ادبی برخیزم و کتابهای بسیاری را از دیده بگذرانم وبرای نگارش فرهنگی که هم‌اکنون دردست شما

خواننده گرامی‌است، سرمایهٔ لازم را فراهم آورم . هنگامیکه از سه سال پیش، پژوهش دراین‌زمینه‌را جدی‌تر آغاز کردم، هرچه درمیدان جستجو و کاوش پیشتر میرفتم ، فراوانی کلمه‌هایی که اززبان فارسی در طی سالهای دراز بزبان عربی درآمیخته است، دربرابرچشمم نمایانتر میشد ولزوم بررسی کتابهای دیگر آشکارتر وعظمت‌کار بیشتر از پیش هویدا میگردید .

اینك پس ازسه سال پژوهش پیاپی، توانسته‌ام فرهنگی را که هم‌اکنون دراین مجلد چاپ شده است و حـاوی ... لغت است که از زبان فارسی بزبان عربی درآمده آماده سازم ودر دسترس طبقهٔ درس‌خوانده و سخنگویان هردو زبان عربی وفارسی بگذارم .

امیدوارم بانجام‌رسیدن این‌کارفرهنگی ، درهمان‌حال که‌پیشینه روابط دوملت‌ایران وعرب‌را اززمانهای تاریك‌تاریخ مشرق‌زمین نشان میدهد و گوشه‌ای از داد وستدهای معنوی را کـه میان این دو قوم انجام گرفته است آشکار میکند ، سبب گردد که رشته‌های الفت میان ما وبرادران (ضادگوی) ما بیش ازپیش استوار گردد .

پس از ایـن سخن کلی ، شایسته است اکنون نکات چندی را یادآوری کنم که‌آگاهی برآنها بجهت کسانیکه این کتاب را بررسی خواهند کرد ، ضروری بنظر میرسد :

راز فزونی لغات فارسی درزبان عربی :

باید درنظر داشت که درجهان هیچ زبانی آنگونه کـه برخی ساده‌لوحان می‌پندارند (خالص) بمعنی عرفی این کلمه نیست . حتی زبانهای بسیار کوچکی که مردم جنگل‌نشین آفریقاواقیانوسیه باآنها

سخن میگویند و میدان گسترش هریك از آنها از مرزهای یك جنگل فراتر نمیرود، بی گمان الفاظی ازهمسایگان جنگل‌نشین خود گرفته است .

این حکم دربارهٔ همه تیره‌ها و توده‌ها روان بوده و اکنون نیز چنین است . چه رسد دربارهٔ دو قومی که در طول چند هزار سال در کنار هم زیسته ودر زمینه‌های بازرگانی واجتماعی وعلمی وفرهنگی و سیاسی و سرانجام با روابط دینی بیکدیگر پیوند شده‌اند .

آقای ادی‌شیر رئیس اسقفهای کلیساهای کلدانی که کتابی بنام (الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه) نوشته است ، در مقدمه کتاب خـود شگفتی نموده که چرا زبان فارسی بیش‌ازهر زبان دیگر، درزبان عربی رخنه کرده یا به‌تعبیر این نویسنده بر آن‌زبان هجوم برده است. درصورتی که سریانیان و رومیان و قبطیان و حبشیان نیز در همسایگی اعراب میزیسته‌اند ودرطول تاریخ با تیره‌های عرب آمیزش داشته‌اند ، امااز زبان این ملتها لغتهای چندانی بزبان عربی درنیامده است و نیامیخته.

درحالیکه زبان عربی از ریشه زبانهای سامی است و با زبانهای سریانی و عبری خویشاوندی ونزدیکی دارد ، وپیوند لغات درزبانهای هم‌ریشه آسان انجام‌میگیرد، تازبانهایی که ازیك ریشه برنخاسته‌اند. پیوند لغات در زبانهایی که هم‌ریشه نیستند دشوار است .

درست است که زبان فارسی از دسته زبانهای آری است وبطور طبیعی باید بزبان عربی کمتر از زبانهای دسته سامی واژه داده باشد. پس باید دید چه شده کـه زبان فارسی اینهمه کلمه بزبان عربی داده است ! ... راز این‌مطلب چیست ؟ پاسخ این پرسش نیازمند گفتگوی دامنه‌داری است .

بنظر نویسنده راز این رویداد که گویا از نظر آقای ادی‌شیر پنهان مانده است، روابط چندهزارساله همسایگی و بازرگانی ایران با اعراب است و مهمتر از آن درخشندگی و نفوذ تمدن کهن ایرانی. علاوه براین دو عامل، یگانگی دین که در هزار و سیصد ساله اخیر میان ایرانیان واعراب برقرار شده، خود عامل مؤثر دیگری است که گویا آقای ادی‌شیر بآن ننگریسته‌اند.

برای اینکه راز این دادوستدهای لغوی، که میان زبان ایرانی و عربی انجام گرفته است بهتر آشکار شود، سزاوار است توضیحاتی بیشتر دراین زمینه بدهیم.

آثار وقرائن تاریخی نشان میدهد: از همان زمانهایی که قوم ایرانی به پشته ایران درآمده است ودراین سرزمین نشیمن گرفته و نام خود را بر آن نهاده است، ایرانیان با اقوام عرب رابطه پیدا کرده‌اند. این رابطه دست کم از زمانی آغاز شده است که مادها در سال ۶۰۷ پیش از میلاد مسیح، دولت نیرومند آشور را سرنگون کردند و به بخش شمالی عراق دست یافته‌اند و سرزمینهای زیر فرمانروایی حکومت آشور، میان دولت ماد ودولت کلده قسمت گردید. درهمان زمان گروهی ازاعراب در بادیةالشام و پیرامونهای رودخانه فرات رسیده بوده‌اند و ایرانیان قهراً با آنان برخورد وآمیزش پیدا کرده‌اند.

سپس هنگامی که کورش بزرگ درسال ۵۳۹ پیش‌ازمیلاد، شهر بابل پایتخت دولت کلده را بگشاد و شاهنشاهی باعظمت هخامنشی را که بزرگترین شاهنشاهی جهان در زمان باستان است بنیاد نهاد، و همگی ملل خاور میانه و نزدیك، از کرانه‌های دریای مدیترانه تا

کناره‌های رود سند وازرود سیحون تا دریای پارس ، در زیر درفش شاهنشاهی ایران فراهم گردیدند ، قهراً تیره‌های عرب مانند دیگر ملتهای خاورمیانه ، در حلقه شاهنشاهی ایران قرار گرفته‌اند و این وضع مدتی نزدیك به سه قرن دوام داشته است .

هرچند هردوت تاریخ‌نویس یونانی که در قرن چهارم پیش از میلاد میزیسته نوشته است که اعراب رعیت ایران نیستند اما سالانه باجی بدولت شاهنشاهی میپردازند ، لیکن داریوش بزرگ در سنگ‌نوشته نقش‌رستم و تخت‌جمشید ودر کتیبهٔ کانال‌سوئز، اعراب را درزمرهٔ ملتهای‌تابع‌دولت شاهنشاهی‌نام میبرد ودرردیف‌هجدهم ملل گوناگون ذکر کرده است .

میان نوشته‌های‌داریوش بزرگ و تاریخ‌نویس یونانی درظاهر تضادی‌بچشم‌میخورد، امادرحقیقت‌میان‌این‌دو نوشته‌تضادی‌موجودنیست.

زیرا اگر وضع جغرافیایی عربستان را درنظر گیریم ، بویژه باین نکته توجه کنیم که شبه جزیرهٔ عربستان از دیدگاه اقتصادی تا پیش ازپیدا شدن نفت بسیار فقیر بوده ونمیتوانسته چشم مردم دیگر را بسوی خود بکشاند؛ چنین‌استنباط خواهیم کرد که درآن روزگار دولت شاهنشاهی دراین‌شبه‌جزیره دخالتی‌مستقیم نمیکرده است. بلکه اداره کردن تیره‌های ساکن این سرزمین را به سران قبیله‌های‌محلی واگذار کرده بود وسران قبیله‌ها، سالانه باجی به دربار شاهنشاهی میپرداخته‌اند .

آنچه این نکته را تأیید می کند رفتار تسامح آمیز ایرانیان باملتهای‌دیگراست وارج نهادن باعتقادها ورسمهای دیگران. هرچند میان‌آن‌اعتقادهاوعقاید دینی وملی‌ایرانی تضادهائی نیزموجود باشد .

چیزی که این حدس راهرچه بیشتر قوت می‌بخشد، شکل‌رفتار ایرانیان در عصر ساسانی با عشیره‌های عرب است. در این عصر نیز شاهنشاهی ایران یکراست در کارهای عربستان مداخله نمیکرد. و مسئول ادارهٔ تیره‌های‌عرب که تابع‌ایران بودند دودمان لخمی‌معروف به (**منذریان**) بود که مرکزحکومتشان شهر حیره است. و درمغرب رود فرات نزدیك شهر کوفه کنونی نهاده بوده است.

روابط ایران با اعراب درعصرچهارصدوهفتاد سالهٔ فرمانروایی پارتیان نیز بر همین روال بوده است.

در تاریخ اشکانی مکرر می‌بینیم امارتهای عربی واقع درشمال میانرودان بالا که در کتابهای عربی به‌نام(الجزیره) نامیده میشود، در جنگهای شاهنشاهی‌ایران بادولت روم بکمك‌ایران مداخله داشته‌اند ودسته‌هایی‌ازسپاهیان عرب‌درارتش‌ایران‌خدمت میکرده‌اند. (**آبکار**) فرمانروای امارت (الحضر) بدستور سورن فرمانده سپاه‌ایران‌درزمان شاهنشاهی ارد اشك سیزدهم، ارتش نیرومند کراسوس سردار مشهور روم را زیرکانه به بیابانهای‌بی‌آب و گیاه بادیةالشام کشانید تا سوار نظام ایران، بهتر بتواند ضربه های مرگبار برخصم وارد کند ولژیونهای ورزیده رومی را که درهمه‌جا شکست‌ناپذیر جلوه میکردند، نابود بسازد.

درعصر ساسانی که بیش از چهارصد سال پاییده است، ایرانی‌و عرب نه تنها از راه میانرودان بالا با یکدیگر تماس داشتند، بلکه دراین زمان دامنهٔ ایـن تماس در چند سوی دیگر عربستان گسترده شده بود. در این عصر امارت نیمه عربی حیره در غرب فرات تشکیل شده و دودمان منذری ازطرف ایـران بر این شهر و تیره‌های عرب

پیرامون آن حکومت میکرده‌اند و کاروانهای عرب که تا شهر حیره آمد ورفت داشتند و نیز بزرگان و شاعران عرب که بدربار امیران حیره می‌آمدند، قهراً بتمدن وفرهنگ ایران آشنا میشدند وچیزهای بسیار با نام فارسی آنها با خود بارمغان میبردند.

باز درهمین زمانهاست که تیرهٔ بکربن وائل وتیره‌عبدالقیس به کناره‌های غربی‌خلیج فارس رسیده‌اند ودرپیرامون شهرهگر(هجر)[۱] که‌امروزآنرا الاحسا وشهرخط که امروزآنرا القطیف[۲] میخوانند نشیمن گرفتند و با ایرانیان مربوط شده‌اند. ونیز تیرهٔ ازد عمان پیرامون عمان (مزون)[۳] با ایرانیان آمیزش داشتند.

چیزی که دراین زمان بیشتر موجب آمیزش دو قوم ایرانی و عرب گردید، نیروی دریائی شاهنشاهی ایران دراین عصراست که توانست در اقیانوس هند بر نیروی دریائی روم و حبشه غلبه کند و بر سراسر این‌دریا فرمانروا گردد. تاآنجا که تا چند قرن پس ازاسلام نیز بخش عمدهٔ اقیانوس هندرا (دریای فارس) می‌نامیدند وهمچنانکه استخری نوشته است، دریای سرخ را (زبانه‌ای ازدریای فارس) می‌شمردند. ازاینرو شبه‌جزیرهٔ عربستان تقریباً ازتمام اطراف زیرنفوذ تمدن وفرهنگ ایران درآمده بود.

یك رویداد سیاسی و جنگی که در این زمان رخ داد و تابش

---

۱ ـ موسی خورن تاریخ نویس ارمنی نام این شهر را (هگر) نوشته و اعراب آنرا (هجر) نوشته‌اند و منسوب باین شهر را (هجری) و (هاجری) گویند. نام هجردرقرن سوم هجری به (الاحسا)عوض گردیده است.

۲ـ خط‌شهری بوده که امروزآنرا (القطیف) گویند. نیزه خطی‌منسوب باین شهراست.

۳ـ مزون نام ایرانی عمان است وواژه مسندم‌که نام شبه جزیره‌ای در جنوب عربستان است ازاین‌لغت و واژه (دم)ترکیب شده است.

تمدن وفرهنگ ایرانی‌را تا ژرفای عربستان پرتوافکن کرد ، داستان پناهنده شدن سیف ابن ذی‌یزن ، شاهزادهٔ حمیری بدربار خسرو اول ملقب بانوشروان است بمنظور جلب کمك دولت ایران برای بیرون‌راندن حبشیان از خاك یمن، که بیش ازهفتاد سال بود بر این کشور مسلط شده بودند ورفتاری ستمکرانه داشتند وبر آن شده بودند خانه کعبه را براندازند تابااین‌وسیله همبستگی عشایرعرب‌را با یکدیگر ازمیان برند .

این شاهزاده پس از ۷ سال سر گردانی در خاك روم و نومیدی از کمك امپراطور، بشهرحیره پناه آورد وبپایمردی نعمان‌بن منذر نزد خسرو اول بار یافت و برای راندن بیگانگان از وطن خویش یاری طلبید .

خسرو انوشروان گروه اندکی از اسواران زبدهٔ ایرانی را بفرماندهی فرخزاد پورنرسی ملقب به وهریز دیلمی ، باهشت کشتی از راه خلیج فارس به یمن گسیل داشت . این گروه اندك و فرماندهٔ دلیرشان حادثه‌ای درتاریخ پدیدآوردند که تاآنروزهمانندی‌نداشت. نزدیك به‌هزارتن سرباز ازجان گذشتهٔ ایرانی در یك تاخت‌دلیرانه یکصدهزار سرباز حبشی ومتحدین‌آنها را تارومار کردند وشهر صنعا را گشادند و کشوریمن‌را از یوغ بیگانه‌آزاد ساختند وبدستورخسرو اول سیف بن ذی‌یزن را در کاخ غمدان بـر اریکهٔ سلطنت نشاندند . ازچندی بعد که سیف بن ذی‌یزن بدست‌چندتن ازنگهبانان‌سیاه‌پوست خود کشته شد ، ایرانیان مدتی نزدیك به پنجـاه سال یمن را بطور مستقیم اداره میکرده‌اند.

چنانکه در تاریخچهٔ مذکور در بالا که به کوتاهی بر گزار شد ملاحظه کردید ، زبان فارسی در مدت یکهزار و پانصد سالهٔ پیش از ظهور اسلام از سه جانب بر عربستان محیط بوده ودرعصر خسرو اول بوسیلهٔ اسواران ایرانی که در یمن نشیمن گرفته بودند واعراب آنان را آزادزادگان (ابناءالاحرار) مینامیدند ، تا ژرفای این شبه جزیره رخنه کرده بوده‌است . راجع به درآمیختن کلمه‌های فارسی درنوشته‌های عربی‌پس‌ازاسلام پائین‌تر باز گفتگوخواهیم کرد واکنون به‌نکتهٔ دوم که باعث نفوذ زبان فارسی درزبان عربی شده است میپردازیم .

نکتهٔ دوم که موجب فزونی ورود کلمه از زبان فارسی بزبان عربی شده است اصالت و درخشندگی و عمر دراز تمدن ایرانی است. تمدن کهن ایران درطول چندهزارسال تا دورترین نقاط شناخته‌جهان پرتوافکن شده واثر گذاشته است . اگر این تمدن درخشان در میان تیره‌های عرب که ازسه‌طرف برآنها محیط شده بود، تابیدن‌نمیگرفت واثر نمیگذاشت جای ابراز شگفتی بود ونیاز داشت دربارهٔ کشف‌راز نتابیدن آن درآن دیار ، اندیشید و به جستجو پرداخت .

باری‌این گذشته‌های دراز که درزمینه آن بکوتاهی‌سخن گفتیم سبب شده است که کلمه های بسیاری از زبان فارسی بعربی درآید . پژوهش درآنچه گفته شد مشکلی را که آقای ادی‌شیر با آن روبرو شده و در مقدمهٔ کتاب (الالفاظ الفارسیة المعربه) بآن اشاره نموده است حل خواهد کرد .

زمان ورود کلمه‌های فارسی بعربی:

هیچگاه نخواهیم توانست تاریخ ورود هرکلمه حتی گروه

مشخصی ازکلمه‌های فارسی را که بزبان عربی درآمیخته است بطـور دقیق تعیین کنیم . اما از بررسی کتابهای عربی و فارسی چنین‌استنباط میشود که اینگونه لغات در روزگاری بیش از دوهزارسال بتدریج‌و از راههـای گوناگون و جاهایی کـه دو ملت با یکدیگر در تماس بوده‌اند ، وارد زبان عربی شده است .

چنـانکه گفته شد از عهد هخامنشی دو ملت ایران و عرب با یکدیگر همسایه شده‌اند و طبیعی است که درآن زمان کلمه‌هایی از زبان فارسی وارد زبان عربی شده باشد. نهایت‌آنکه تشخیص واژه‌های فارسی که در زمانهای خیلی‌قدیم وارد زبان عربی شده‌کاری است‌بسیار دشوار ، و بحث در آنها مربوط به دانش ریشه شناسی خـواهد بود که از موضوع کتاب ما بیرون است . این دشواری ازآنجهت‌است‌که ازیکسو زبان‌فارسی‌امروزنسبت به زبانهای‌فارسی پیش‌ازاسلام،مانند زبان‌اوستایی وفارسی‌عصرهخامنشی، دیگرگونی یافته است وشکل و ریخت بسیاری ازکلمه ها در طول چند هزار سال عوض‌شده ، از سوی دیگر از زبان عربی پیش ازاسلام که‌آن نیز مانند هرچیز دیگراین جهان قهرا متحول شده است ، آثار مـدونی در دست نیست . نکته‌ی دیگری که موجب بزرگی اشکال در این زمینه است‌آنست که زبان عربی از دسته‌ی زبانهای سامی‌است درصورتیکه زبان فارسی ازدسته زبانهای آریایی است . چگونگی برآمدن کلمه ها از یکدیگر در زبانهای سامی از جمله عربی ، با چگونگی برآمدن کلمه ها از ریشه‌ها ، در زبان فارسی فرق زیادی دارد . درزبان عربی قالب ریشه درمشتقات‌خیلی‌عوض‌میگردد ودرحقیقت‌شکسته میشودوریشه درقالب

دیگری درمیآید . ازینرو بسیاردشواراست امروزتشخیص دهیم کدام کلمه فارسی‌اوستایی یافارسی‌عصرهخامنشی بزبان عربی درآمده است. با اینحال اجازه دهید کلمه (ناهد) را بعنوان گواه ذکرکنیم.چنانکه استاد بهرام فره وشی استاد کرسی زبانهای باستانی دردانشگاه تهران اظهارمیکنند کلمه ناهد بمعنی مظهردخترنوپستان درکتاب اوستا نیز بکاررفته است ودر زبان عربی هم اکنون نیز بهمین معنی رایج‌است. از اینجا میتوان پذیرفت که مانندهی این کلمه از زبانهای باستانی ایران درقدیم وارد زبان‌عربی‌شده که تشخیص‌آنها وظیفه‌ی‌متخصصان زبانهای کهن ایرانی و عربی است . دربرهان قاطع کلمهٔ ناهد بمعنی دخترنوپستان فارسی شمرده شده است .

باوجود این دشواری که درتشخیص‌تاریخ ورود کلمه‌های‌فارسی بعربی‌موجوداست،ازروی پژوهش درلغاتی که جمعآوری شده ودراین کتاب بنظر خواننده خواهد رسید ، میتوان قضاوت کرد: درآمیختن لغات فارسی‌بزبان عربی دردوزمان خیلی بیش از زمانهای دیگرانجام گرفته است یا به تعبیر آقای ادی شیر، سیلی از زبان فارسی بسوی زبان عربی روان شده است .

یکی‌ازاین دودوره عصرساسانی‌بویژه زمان پادشاهی خسرو اول است که گروهی از ایرانیان دریمن‌نشیمن گرفتند وهمچنین گروهی از تیره های عرب تا حدود بحرین رسیده بودند . در این عصر تمدن ایران در والاترین چهرهٔ خود درخشیدن گرفته بود و کتابهای بسیار در زمینهٔ سیاست وجنگ وپزشکی و دامپزشکی و داروشناسی و گیاه

شناسی وتاریخ وافسانه وداستانهای عامیانه درایران نوشته شده[۱] بود. همچنین‌در این روزگارصنایع ایرانی بدرجهٔ کمال رسیده‌بوده . نفوذ این مظاهر تمدن باشکوه از راههایی‌که دربالا بآنها اشاره شد قهراًدر تیره‌های عرب‌اثر کرده و آنان‌را به بسیاری‌ازچیزهایی که درزندگی تمدنی بکارمیرود ، بانام فارسی انها آشنا ساخته است .

اگر کسی واژه‌های فارسی را که در این دوره بزبان عربی درآمیخته است وشناختن آنها مانند واژه‌های عصر هخامنشی مشکل نیست، ازاین دیدگاه بررسی ودسته‌بندی کند ، درپایان به این نتیجه خواهد رسید که بیشترین‌آنهاکلمه‌هائیست که برای مفهومهای‌تمدنی وضع شده است و در زندگی مدنی مورد نیاز قرار میگیرد . با اینکه خواننده این کتاب هزارها گواه برای این سخن درمتن کتاب خواهد یافت، بگذارید چندنمونه‌ازاینگونه‌کلمه‌هارا دراینجا یادداشت کنم .

۱ ـ در زمینهٔ سازمانهای دولتی و اجتماعی : شاهنشاه . وزیر . مرزبان . اسوار. دیوان . دفتر. برید . دین . آئین . تاریخ و. و. و

۲ ـ در زمینهٔ بازرگانی : سفتج . بطاقه . صك . سنجه . دینار . درهم . ستوق . طسوج . و.و.و

۳ ـ در زمینهٔ پارچه‌ها و رختها : سابری . مرعزی . تاختج . مرزی . قرقوبی . جنابی و.و.و

٤ ـ درزمینهٔ سلاحهای جنگی : خنجر. جوشن . خوذ . زرد . خدنك . قردمانیه . نیزك . وهق و.و.و

---

۱ ـ ایران درزمان ساسانیان فصل هشتم والفهرست ابن الندیم الوراق فصل ترجمانان دیده شود .

۵ ـ درزمینهٔ خوراکها : جردق. سکباج . لوزینج . رازینج . سمیذ . جوزینج . فیش‌فارج . بزم‌آورد و.و.و

٦ ـ درزمینهٔ گلهاو گیاها: نرجس. بنفسج. سیسمبر.مرزنجوش. لیلوفر و.و.و

۷ ـ در زمینهٔ موسیقی : نای . سورنای . نرم‌نای . بربط.طنبور صنج . بیشه مستق . سیکاه و. و. و

۸ ـ درزمینهٔ اصطلاحات پزشکی و داروشناسی بقدری الفاظ معرب بسیاراست که نیازی‌نیست‌از آنها چندتایی‌بعنوان گواه‌بیاوریم.

شکل فارسی‌کلمه‌های عربی‌شده‌ای که ما شناخته‌ایم ، چون با شکل‌فارسی این‌کلمه‌ها درعصرساسانی بویژه فارسی امروزشباهت‌بسیار دارد، ازاینجا نتیجه گرفتیم که گروه بسیاری از این کلمه‌ها در عصر ساسانی وارد زبان عربی شده‌است . استعمال این‌کلمات درشعرشاعران عصر جاهلی عرب و نیز حدیثهای اسلامی، نتیجه گیری مارا هرچه بهتر استوار میسازد و این نتیجه گیری نیز با جهات تاریخی که در گذشته بآنها اشاره شد ،کاملا سازگار است .

روزگار دوم که گروه بسیاری از کلمه های فارسی درنوشته‌های زبان‌عربی‌راه یافته‌است ، عصرپیدایش تمدن اسلامی و رویش‌این‌تمدن است. این سخن ممکن است درنظراول نزد ناآگاهان از تاریخ تمدن عصر اسلامی شگفت‌انگیز جلوه کند .

زیرا درآن عصر گذشته ازاینکه ایرانیان حکومت خودرا از دست داده بودند ، محیط اجتماعی آن زمان با چنین امری سازگار نبود. زبان عربی درآن روزگاربواسطه نزول قرآن کریم باین زبان،

درنظر عامه یك جنبهٔ قدسی بخود گرفته بود و زبان فرشتگان بشمار میآمد. هیچکس قدرت نداشت چیزی که اندکی بوی کوتاهی و نارسایی این‌زبان از آن برخیزد، بگوید یا بنویسد. زیرا بیدرنگ بکفر و زندقه متهم میشد. تاآنجا که کسی مانند ابوعبیده معمر بن مثنی متوفی بسال ۲۰۹ هجری که شعوبی‌مسلك و از بدخواهان عرب بوده، نپذیرفته است که درقرآن‌کلمهٔ معرب نیزوجود داشته‌باشد.

ازسوی دیگر، فرمانروایان آن‌روز عرب که ازدین اسلام تنها بفرمانروائیش دلبستگی داشتند، هرکسی را که اندکی با تعصبات نژادی آنان مخالفت میورزید، بنام کفر و زندقه و مانیگری می‌کشتند. حتی مسلمانانیرا که هیچگونه شکی در پاکی عقیده‌شان نمیرفت به‌نام (ابن‌المجوسیه) خوار میکردند.

در چنین محیطی، براستی شگفت انگیز است که هزارها لغت از زبان فارسی بزبان عربی درآید. راز این معجزه را باید درعظمت وشکوهمندی‌تمدن‌ایران وفراخی‌میدان‌پهناور آن‌جستجو کرد. زمانی که مترجمان ودانشمندان برآن شدند، دانشها وفرهنگ کهن جهان را درقالب زبان عربی بنمایش گذارند، با فراوانی واژه‌های عربی که بدست لغت‌شناسان از تیره‌های گوناگون عرب فراهم شده بود، و با همهٔ کوششی که بجهت‌قیاسی کردن اشتقاقات‌کلمات عربی بکارمیبردند وازهرریشه‌صفتهاوفعلهائی که نیازداشتنددرقالبهای‌این‌زبان‌میریختند، باز این زبان بجهت رسانیدن مفهومهای علمی رسا و توانگر نبود. ناچارکلمه‌های بسیار بویژه در زمینه دانشها از فارسی و سریانی و یونانی بر گرفتند و در آنها دیگر گونیها پدید آوردند تا باقالبهای

زبان عربی ساز گارشود . اصطلاحات عربی شده دانشی، همگی دراین عصر وبحکم این نیازمندی از فارسی بکتابهای عربی در آمده‌است.

برخی از نویسندگان همزمان ما در کشور هـای عربی ، از پزشکان و داروشناسان روزگار عباسی ودیگرترجمانان آن روزگار، گله دارند که چرا اینهمه لغتهای بیگانه بزبان عربی در آمیخته‌اند. این دلخوری و گله گذاری بنیادی جز تعصب نژادی نـدارد . راستی آنست کـه این نویسندگان دوست ندارند بخستوند کـه زبان عربی پیش ازاسلام، برای فهمانیدن مفهومهای علمی ناتوان وتهیدست بوده است .

بی گمان مترجمان وپزشکان وموسیقی‌دانان‌ودیگردانشمندانی که درآغازتمدن اسلام، دامن همت‌بکمرزده و دانشهای شناخته‌شده عصرخودرا درقالب‌زبان عربی‌ریخته‌اند ، زبان‌عربی رامانندديگرمردم آن روزگار مقدس می‌شماردند . یـا دست کم از ترس غوغـای عامه ناچار بـوده‌اند مقدس بشمارند . از اینرو خیلی هم میل داشته‌اند تا آنجا که میشده است از بکاربردن کلمه‌های ناعربی درنوشته‌های خود بپرهیزند . دلیل این‌خواست نهانی، ترجمه‌های زیرلفظی بسیاری‌است که در زمینهٔ نام داروها از نامهای ایرانی ویونانی و سریانی کرده‌اند وشما امروزآنها را که برخی نیزبسیارخنك است ، در لابلای کتابهای علمی‌آن زمان می‌بینید . اصطلاحات (رجل‌الغراب) و (رجل‌الجراد) و (لسان‌الثور) و (نوخمسةاصابع) و (خرءالفار) و (لسان‌العصافیر) و صدها ترجمهٔ دیـگرمانند اینها ، نمونه‌ای ازمیل‌نهانی این دانشمندان درپرهیزیدن‌ازبکاربستن‌الفاظ بیگانه درنوشته‌های‌عربی‌است. بااینحال

وقتی زبانی از دیدگاه اصطلاحات علمی ناتوان بود خواه ناخواه از زبانی که از آن باین ترجمه میکنند لغتهائی وارد خواهد شد.

دشواری که درآن روزگار در پیشروی دانشمندان عرب زبان رخ نموده‌بود، درست همانست که امروز گریبانگیر دانشمندان شرقی در برابر تمدن و فرهنگ اروپایی شده است. چنانکه امروز همهٔ شرقیان ناچار شده‌اند کلمه‌های بسیار از زبانهای فرنگی در زبان‌خود بپذیرند، دانشمندان آن روز نیز ناچار بودند کلمه‌های بسیاری از زبانهای دیگر بویژه زبان فارسی وارد زبان عربی کنند. باری‌چون این اصطلاحات علمی‌را، برآنچه پیش از اسلام از فارسی بزبان‌عربی درآمیخته بود اضافه کنیم، حاصل آن حد اقل کتابی خواهد بود مانند کتابی که هم اکنون دردست شماست.

چند نکته که برای بازشناختن کلمه‌های فارسی عربی شده باید بدیده گرفت.

پیش از آنکه نکاتی را که بجهت بازشناختن کلمه‌های فارسی درآمیخته بزبان عربی باید درنظرداشت، یادآوری کنیم، لازم است سخن کوتاهی در زمینهٔ چگونگی تدوین زبان عربی در آغازهای پیدایش وروبش تمدن‌اسلامی بصورت‌علمی بگوییم که بخش‌عمدهٔ این کار بزرگ بپایمردی و کوشش دانشمندان ایرانی‌انجام گرفته است، روشن شدن این مطلب موجب خواهد شد، براز شکلهای گوناگونی که از یك کلمهٔ معرب ومشتقات آن که در فرهنگهای عربی ضبط شده است آسان پی ببریم وشکل فارسی کلمه را بهتر بشناسیم.

میدانیم که تا پیش از نزول قرآن کریم، آثار کتبی در خور توجهی درمیان عشیره‌های عرب پدید نیامده‌بود. هرتیره از تیره‌های

عربی بحکم طبیعت چنانکه در همهٔ جهان رایج است لهجهٔ ویژه‌ای میداشت که با لهجه‌های تیره‌های دیگر کمابیش تفاوت میکرد. در این لهجه‌ها صداهای حروف نیز گاهی فرق میکرد. مثلاً تیره‌هایی دریمن بود که‌صدای(ق) را (ك) تلفظ میکرده‌اند. اینکه‌درفرهنگهای عربی می‌بینیدیك کلمه دریك معنی‌هم به (ق) وهم به(ك) باهم به(ص) وهم‌به(س)ومانندآن‌ضبط‌شده‌است،جهت همین نکته‌است که گفته شد. یعنی در هر تیره کلمه را بیك شکل‌میگفته‌اند. همچنانکه امروزنیز درمصر(ق) را (الف) تلفظ میکنند وحرف (ج) را (گ)، یا درعراق برخی حروف‌را درزبان بومی به‌صدای دیگری غیرازصداهای متداول درکشورهای دیگر عربی میگویند.

در هریك از تیره‌ها، بسیاری از لغت‌ها دارای معنی خاصی‌بود که همان لغت درتیرهٔ دیگر آن معنا را نمیرسانید و درمعنی دیگری بکار میرفت. همین روش در بارهٔ اشکال مصدرهای ثلاثی مجرّد و ثلاثی مزید فیه و قالبهای گوناگون‌صفتها وده ها صیغه‌جمع‌مکسّر نیزجاری بوده. راجع به‌شکل‌تلفّظ فعلهای‌ثلاثی‌مجرد ونیز لازم بودن یامتعدی آنها همین روش‌نیزجریان داشت. مثلاً درفلان‌تیره فلان فعل‌ثلاثی‌را باکسر عین‌الفعل بکار میبردند درحالیکه در تیرهٔ دیگر، همان فعل را بفتح یا ضمّ عین‌الفعل استعمال‌میکردند. یا در فلان عشیره از یك مادّه صفت مشبه بکار میبردند و ریشه را فعل (ناگذرا) میگرفتند درهمان هنگام در تیرهٔ دیگر همان ریشه را فعل (گذرا) میشناختند و از آن اسم مفعول ساخته بودند.

این وضع زبان عربی بود تا پیش از ظهور اسلام مانند هرزبان دیگری که هنوز بمرحله داشتن آثار کتبی و مدوّن و یك اسلوب

یك نواخت همگانی (استاندارد) نرسیده است . امّا همینکه الفاظ عربی بوسیلهٔ لغت شناسان از میان تیره های گونا گون جمع آوری شد و قواعد آن زبان در عصر عبّاسی تدوین گردید، گروهی از دانشمندان که بیشترشان ایرانی بودند، آغاز کردند ریشه‌های عربی را تا آنجا که میسّر بود قیاسی و همگانی کنند . مرکز این فعالیتهای ادبی دو شهر بصره و کوفه بود که در این زمینه با یکدیگر به هم‌چشمی سختی برخاسته بودند . هر کسی از این دو گروه که بیشتر لغت جمع میکرد و مدوّن میساخت بنامتر میگردید و از خوان نعمت خلفا و بزرگان توانگرتر میشد . آتش هم‌چشمی در میان بصریان و کوفیان چنان برافروخته شده بود که از جعل لغات و ساختن شعرهای دروغی برای گواه آن لغات مجعول ، پروایی نداشتند . برای اثبات صحت هر لغت جملهٔ « از اعرابی شنیدم » کفایت میکرد . اصمعی معروف در این زمینه چندان بی پروایی کرده که دیگران بارها سرمچش را گرفته‌اند و دروغ بودن گفته‌های اورا ثابت کرده‌اند. صاحب ابن عبّاد وثعالبی که دیرتر آمده بودند درزمینهٔ جعل لغات عربی، از اصمعی پیشی گرفته بودند تا آنجا که فیروزآبادی نویسندهٔ قاموس المحیط ، هرجا بخواهد بی‌پایه‌بودن یك لغت یا معنی یك لغت را بگوید ، مینویسد (ازمجعولات ابن‌عباد) است .

بـاری در اثر جمع آوری لغات از تیره‌های گوناگون عرب و قیاسی کردن بسیاری ازصیغه‌های مشتق از آنهاست که‌امروز می‌بینید در فرهنگهای عربی فلان اسم چندین معنی دارد . روشن است که آن اسم در هریك از تیره‌های عرب به‌یکی از آن معانی بکار میرفته است یا مثلاً فلان فعل ثلاثی مجردهم بفتح عین الفعل وهم بکسر و هم بضمّ

آن ضبط شده است . در بارهٔ اشکال گوناگون مصدرها و صفتها و نیز اسمهایی که برای یك مفهوم در فرهنگها ضبط شده‌است، علت جز آنکه گفتیم نبوده است . زیرا واضح است که لغات هر زبان مانند همهٔ نمودهای زندگی خواه مادی باشد و خواه معنوی ، انگیزه‌ای جز نیازمندی ندارد و نیز روشن است که هر تیره یا توده برای فهمانیدن یك مفهوم جز به‌یك لغت نیاز پیدا نخواهند کرد تا ناچارشوند بجهت همان مفهوم لغت دیگری وضع کنند .

هم‌چشمی دیگری که در آن‌روزگار میان لغت‌شناسان برخاسته بود، اینست که‌هر کدام میکوشیدند برای هر کلمه ، هرچند یونانی‌یا سریانی یا فارسی بودن آن مسلم باشد ، ریشه‌ای از زبان عرب پیدا کنند. و اگر چیزی که درظاهر اندکی‌سازگار باشد بدست‌نیاوردند، ازپیش‌خود اختراع نمایند . زیرا آنان دربارهٔ زبان عربی‌چندان غلو میکردند، که مدعی‌بودند زبان‌آدم نخستین نیز عربی‌بوده وشعرهایی از زبان او در مرثیهٔ پسرش که بدست برادر کشته شده بود ، نیز سروده اند که در کتابها مندرج است .

بازار این‌تندرویها چنان گرم بوده است که خوارزمی که خود ازنویسندگان عرب زبان توانا بشمارمیرود ، در زیر لفظ (اسطرلاب) چنین مینویسد ـ « از سفاهت ونادانی‌است که برخی‌خواسته‌اند کلمه (اسطرلاب) را که از دو کلمهٔ یونانی (استر) و (لابون) ساخته است عربی‌وانمود کنند وچنین بنمایانند که‌این‌کلمه ازریشهٔ (سطر) گرفته شده است» .

غرض از نوشتن این گزارش که بکوتاهی یاد شد ، کوچك شمردن یاخرده گیری برزبان عربی نیست ، زیرا تردیدی نداریم که

زبان عربی ازبرکت نزول قرآن کریم باین زبان، از زبانهای رسای جهان شده وامروزه نیز بسیار توانگر وجانداراست. با اینهمه نوشتن این توضیحات که‌درحقیقت‌تاریخچه رویش زبان عربی بود، برای‌بهتر شناختن کلمه های فارسی که در این زبان درآمیخته است، ضرورت داشت از اینروبکوتاهی بر گزارشد.

ونیز باید دانست که راه درآمدن کلمه‌های فارسی بزبان عربی تاپیش ازظهور اسلام (زبان و گوش) بوده است نه کتاب‌ونامه‌نگاری. وچون هرتیره یاهرچندتیره‌ازتیره‌های عرب چنانکه دربالا گفته شد، ازیك‌راه ویژه بافارسی زبانان برخورد میکرده قهراً، هر کدام‌الفاظی رااززبان‌فارسی‌میگرفته‌اند که‌میان‌فارسیِ‌زبانان‌آن نقطه بیشتر رایج بوده است ونیز الفاظ را بشکلی‌میآموخته‌اند که‌آن فارسی‌زبانان تلفظ میکرده وبکارمیبرده‌اند. از همین‌جاست که می‌بینید یك‌کلمهٔ فارسی درفرهنگهای عربی بچندشکل ضبط شده‌است.

راههای‌عمدهٔ تماس‌تازیان با ایرانیان تاپیش ازظهور دین‌مبین اسلام عبارت بوده‌است از:

۱- تیره‌های‌ایاد وربیعه وبکر‌ومضر که در کناره‌های رودفرات درمیانرودان بالانشیمن‌داشته‌اند، باپارتیان و کردان درتماس بوده‌اند. از اینرو الفاظ فارسی را بشکل پهلوی شمالی و لهجهٔ کردی فرا گرفته‌اند.

۲- مردم‌شهرحیره که بنام(عبادیان) مشهوراند ونزدیك‌پایتخت شاهنشاهی نشیمن داشته‌اند و نیز تیره‌هایی از اعراب که درآن سوی فرات پیرامون حیره درچادرها (اهل وبر) میزیسته‌اند، الفاظ فارسی را بیشتر بشکل فارسی دری که زبان رسمی دربار شاهنشاهی بود فرا

میگرفته‌اند . واز اینرو می بینید که آثار بسیاری ازاین زبان‌درزبان عربی باقی‌مانده است .

۳ـ قدری جنوبی‌تر، که کاروانهای اعراب ازعربستان بسوی بندر (ابله) ، که درآن عصر بزرگترین بندر در شمال خلیج فارس بود ودر جنوب شرقی بصرهٔ کنونی نهاده بوده‌است ، رفت و آمد داشتند ، در جایی‌فرود میآمدند که تامدتها پس‌ازظهوراسلام (مربد) یعنی‌فرودگاه شتران نام داشت . امروز بمناسبت گور زبیر ، صحابی معروف که در جنگ جمل کشته شده‌است ودرآنجا بخاك سپرده شده ، آن نقطه را (زبیر) میگویند . این کاروانها بیشتر به لهجهٔ **خوزی** آشنا میشدند ، زیرا درآن روزگار حتی‌تاچندی پس‌از ظهور اسلام ، دایرهٔ لهجهٔ خوزی خیلی فراختر از امروز بوده‌است ومردم شهرستان «سرق» که مرکزآن شهر دورق بوده (شهری بوده نزدیك شادگان امروزی) بلهجهٔ خوزی سخن میگفته‌اند .

٤ ـ عشیره‌های عبدالقیس و بکربن وائل در کناره های شرقی عربستان و نیزقبایل ازدعمان ، بیشتر بامردم استان‌فارس سروکار می‌داشته‌اند واز زبان پهلوی‌جنوبی،لغت فارسی‌میگرفته‌اند .

٥ ـ ایرانیانی که درعصرخسرو اول دریمن‌نشیمن گرفته‌بودند، الفاظ بسیاری از فارسی برای زبان عربی ارمغان برده‌اند که در شهر صنعا و پیرامونهای‌آن رایج‌شده‌بود. وباکاروانهای بازرگانی به‌شهرهای مکه و یثرب میرفت .

تاآنجا که ازپژوهشهای‌خود دانسته‌ایم، در دوشهرمکه ومدینه با اینکه ازایران دور بوده اند ، الفاظی‌از زبان فارسی‌رایج‌بوده وبکار میرفته که درتیره‌های دیگرعرب بکارنمیرفته است.

همینکه در آغاز عصر عباسی آغاز کردند لغات عرب را از تیره‌های گوناگون جمع کنند و مدون سازند، قهراً همگی این لغات فارسی رایج در تیره‌های گوناگون عرب، نیز جمع آوری گردید و در کتابهای لغت عربی مدون شد.

اعراب از لغات فارسی پس ازشکست وبستی درهر کدام، مطابق روش زبان خود فعلها و صفتها و مصدرها پدیدآورده بودند و جمع ـ کنندگان زبان عرب، بسیاری از این لغات راکلمات اصلی عربی پنداشته ونتوانسته یانخواسته‌اند، اصل فارسی آنها را بازگو کنند. در بارهٔ کلمه هایی که بهیچ‌شکلی با زبان عربی‌ساز گارنبود، ناچار درفرهنگها باصل‌فارسی آنها اشاره رفته‌است. اصمعی نهی‌میکرده که کلمهٔ (هاون) بشکل‌ایرانی‌تلفظ شود و آنرا(هاوون) میگفت تا باوزن «فاعول»،عربی جور دربیاید.

آنچه که تا اینجاذکر شد، راز فراوانی لغات فارسی‌را در زبان عربی‌نسبت به لغات معرب‌از آن ملتهای دیگر، آشکار میکند و نیازی بآوردن توضیحات بیشترنخواهیم داشت.

چنانکه گفتیم جمع کنندگان زبان عرب، لغات فارسی را که درتیره‌های گوناگون، گاهی‌بشکلهای‌مختلف تلفظ میشد، جمع کردند وضمن لغات‌عربی‌وطبق‌روش آن‌زبان درفرهنگها آورده‌اند. دلیل‌اینکه می‌بینیدیك‌کلمهٔ‌فارسی‌عربی‌شده بچندشکل درفرهنگها ضبط‌شده است همانگونه که گفته‌شدورودیك کلمهٔ‌فارسی‌بزبان‌عربی‌ازراههای‌مختلف است. برای اثبات این سخن، از مطالعهٔ متن این کتاب گواهیهای بسیاری بدست توانید آورد، با اینحال اجازه دهید مثالی ذکر کنم: کلمهٔ (شاروك) فارسی را درزبان عربی بصورت (شاروق) و (صاروج)

هردو می‌بینیم . درزبان عربی از هردوشکل فعل وصفت ساخته‌اند. چنانکه گویند « حوض مشرّق » و « حوض مصرّج » و هردو بیك معنی است یعنی حوض صاروج‌شده. باتوجه بقواعدی که درعربی کردن کلمات فارسی بکاربرده‌اند وشرح آنها در پائین داده خواهد شد ، مسلم است که شکل نخستین عربی شدهٔ لفظ (شاروك) است و شکل دوم عربی شدهٔ شکل (چاروك) وبازمسلم است که این دوشکل از دوراه بزبان عربی درآمده است . امروز در خوزستان این مصالح ساختمانی را (چارو) و درتهران (ساروج) تلفظ می کنند . راز اینکه برخی الفاظ فارسی درزبان عربی بشکلهای متفاوت‌رایج بوده‌است، جز آنچه گفتیم نمیتواند چیزدیگری بوده باشد.

پیش‌ازآنکه دربارهٔ تبدیل حروف‌فارسی‌در کلمه‌های عربی‌شده، بحروف عربی‌سخن گوییم ، بهتراست راجع به چگونگی‌ضبط کلمات فارسی‌عربی شده درفرهنگهای عربی‌توضیحی بنویسیم تابرای مراجعه کنندگان فارسی‌زبان بآن کتابها ، دشواری پیش‌نیاید .

درنخستین کتاب‌فرهنگی که برای‌زبان عربی‌نوشته شد،کلمه‌ها بترتیب مخرج‌حروف‌آنهادرحلق‌ودهن‌در کتاب ضبط گردیده‌بوده . به اینگونه که‌ازحروف‌ته‌حلق‌آغاز کرده‌اندتابه‌لب‌رسیده‌اند. کتاب‌العین خلیل ابن احمد که نخستین فرهنگ زبان‌عربی است، برهمین روال نوشته شده‌است . سپس در نوشتن فرهنگها ، حرف آخر هر کلمه به ترتیب حروف تهجی ملاك‌ضبط لغات‌قرار گرفت مانند قاموس المحیط فیروزآبادی درعربی ولغت فرس اسدی طوسی در زبان فارسی . قدری دیرتر حروف اوّل و دوّم و سوّم کلمه را بنیاد ضبط لغات در فرهنگها قرار دادندمانند. المنجد درعربی وبرهان قاطع درفارسی.

روال ضبط الفاظ در فرهنگهای عربی چنین است که هر کلمه را ازحروف زایده‌خالی می کنند وریشه را در مادهٔ مربوط می‌نویسند. سپس بتدریج مشتقات ریشه را یکی پس ازدیگری میآورند تا اینکه بافعال رباعی مزید فیه واسمهای خماسی برسند. این‌شکل ضبط کردن لغات باچگونگی ساختمان زبان عربی‌سازگار است. اما باچگونگی ساختمان کلمه های فارسی که درآنها حروف زایده خیلی کم است و برآمدن کلمه‌ازریشه ها، بیشتر بدستیاری پیشوند و پسوند انجام می‌گیرد، جور درنمیآید. همین دشواری سبب شده‌است که درفرهنگهای گونا گون عربی، یك کلمهٔ فارسی‌عربی‌شده ، درجاهای گونا گون‌ضبط گردد . مثلاً کلمهٔ (منجنیق) را یك فرهنگ نویس درمادهٔ (م.ج.ن) بیآورد ودیگری همین کلمه را درمادهٔ (ج.ن. ق) ضبط کند . برخی نیز راه احتیاط پیموده ، یك کلمه را درچند جا ضبط کرده‌اند. مثلاً کلمهٔ نوروز را که (نی‌روز) نیز تلفظ می کنند و جمع آن (نواریز) و (نیاریز) هردو آمده است ، هم درمادهٔ (ن.و.ز) وهم درمادهٔ (ن. ی، ز) یاد کنند . پس اگرمراجعه کنندهٔ فارسی زبان ، برای یافتن یکی از کلمه های فارسی‌عربی‌شده ، بفرهنگی رجوع کرد و دریك ماده آنرا نیافت، بمادهٔدیگر بنگرد و زود نپندارد واژه از دیدهٔ فرهنگ نویس افتاده است .

در عربی کردن واژه های فارسی چه حرفی بچه حرفی عوض‌شده ؟

اکنون می‌پردازیم باین نکته که در عربی کردن واژه های فارسی چه حرفهایی را به چه حرفها عوض کرده‌اند. اما باید پیش از گفتگو تذکر دهیم قاعده‌هایی که در پائین گفته خواهد شد و برخی

لغات شناسان نیز بآنها اشاره کرده اند ، هیچکدام قاعدهٔ کلی و بی استثناء نیست . درموضوعهای ادبی همیشه قاعده بر بنیاد اکثریت وضع میشود وبودن استثناء مانعی درپذیرفتن آن قاعده نخواهد بود . نخست بحروف بیصدا می‌پردازیم .

۱ ـ حرف (گ) فارسی در زبان عربی بیشتر به حرف (ج) و گاهی بحرف (ق) مبدل شده‌است چنانکه درلغت شاروگ وچاروگ هردوشکل تبدیل‌را ملاحظه کردید ونیز کلمهٔ (گنده پیر) که درعربی (قنده فیر) تلفظ شده‌است .

۲ـ گاهی‌حرف(گ) فارسی به(ك) تازی بدل شده‌است مانند کلمهٔ (گدا) که درعربی(كداو كدی) گردیده ونیز کلمهٔ (گردن) که درعربی (كرد و كردن) هردوآمده است .

(۳) حرف (چ) فارسی در عربی بیشتر تبدیل به (ص) میشود مانند:(صهریج) بمعنی برکه که شکل فارسی‌آن (چهریز) است وکلمهٔ (صاهك) که شکل فارسی‌آن (چاهك) است . گاهی حرف (چ) بدل (تش) شده مانند واژه : تشمیزج .

(٤) حرف (ك) دربرخی‌کلمه‌ها بحال خود مانده است و درجایی به (ق) مبدّل‌شده: چنانکه درکلمهٔ (كشك) بحال خود بازمانده امّا در لفظ کفش و کبك بدل به (ق) شده‌است . لفظ نخستین‌را درعربی(قفس) و دومی را (قبج) تلفّظ کرده‌اند .

(٥) حرف (ش) در بیشتر جاها بدل به (س) شده است . زیرا عربان حرف (ش) را غلیظ تر از فارسی زبانان میگفتند و صدای (ش) فارسی به (س) تازی نزدیك است . گاهی نیز حرف (ش) به حرف (ث) مبدل شده چنانکه در لفظ (کوش) فارسی که‌شکلی از لغت کفش است،

واژه به‌شکل (کوث) عربی و ضبط شده است .

(٦) حرف (پ) فارسی در برخی جایها به (ف) بدل شده‌است: مانند کلمهٔ اسپهان که درعربی اصفهان گردیده‌است وکلمهٔ پسته که در عربی(فستج) شده . گاهی حرف (پ) بحرف(ب)مبدل گشته‌است. مانند لغت(پادزهر) که آنرا هم (فازهر) و هم(بادزهر) ضبط کرده‌اند .

(۷) حرف (ء ـ همزه) در برخی کلمه‌ها بدل به (ع) شده است. مانند انزروت که آنرا (عنزروت) کرده وکاك که آنرا (کعك) تلفظ وضبط کرده‌اند .کلمهٔ کاك همین لغت است که امروز آنرا بشکل فرنگی کیك میگوییم .

(۸) حرف (ج) در برخی کلمه‌ها مبدل به (ز) شده است مانند جدوار که آنرا در عربی (زدوار) گفته و ضبط کرده‌اند .

(۹) حرف (ذ) که درلهجه‌های کهن‌ایرانی وجود داشته وامروز آنرا (د) تلفظ‌میکنیم، در زبان عربی بهمان حال پیشین فارسی یعنی (ذ) بکار رفته و بندرت مبدل به (ز) گردیده است .

(۱۰) حرف (ژ) فارسی گاهی بصورت (ز) و گاهی بصورت (ج) درآمده است .

در اینجا باید یادآوری کنم که در برخی‌کلمه‌های فارسی عربی شده ، حرف (ب)بصورت (و) دیده میشود . این تبدیل از عربی نیست و در فارسی پیشینه دارد و در زبان پهلوی جنوبی در خیلی از کلمه‌ها حرف (ب) بشکل حرف (و)تلفظ میشده. اکنون در جنوب نیز چنین است چنانکه شب را (شو) و تب را (تو) وآب را (او) تلفظ میکنند .

ده قاعده‌ای که گفته شد، مهمترین‌نکاتی است که برای شناختن لغتهای‌فارسی‌عربی‌شده ضرورت‌داشت بآنها اشاره کنیم ولی بازچنانکه

درگذشته نیز گفته‌ایم ، این قاعده‌ها استثناپذیرند.

تبدیل در حروف صدادار :

(۱) صدای زبر (فتحه) فارسی در عربی چیزی نزدیك به‌صدای زیر (کسره) فارسی‌تلفظ میشود . عربها هنگام تلفظ این صدا دهن‌را بیشتر بازمیکنند و از اینرو آنرا فتحه نامیده‌اند . مانند اینکه لغت کشك فارسی را (کشك) و زنبیل‌را (زنبیل) و زنبیلچه را (زنفلیجه) میگویند .

(۲) صدای (الف) در فارسی‌اگر در میانهٔ‌کلمه افتاده‌باشد، غالباً چیزی میانهٔ صدای (ی) و(آ) تلفظ میشود و بگفتهٔ صرفنویسان‌عربی اماله میشود . مانند کلمهٔ خبازی که آنرا (خبیزی) تلفظ میکنند . (الف) در میان کلمه در برخی جاها تبدیل به (همزه) شده مانندکلمهٔ فال که درعربی (فاءل) شده ولغت (آواز) که (اءواز) گردیده است.

(۳) صدای (الف) اگر درآخر کلمه باشد بصورت الف مقصورهٔ عربی درمیاید که چیزی میانهٔ فتحه‌وصدای الفی است مانند لفظ گدا که (کدی) گفته میشود ولفظ کوتاه که (کوتی) شده است .

(٤) صدای (ه) ناملفوظ که درآخرکلمه‌های‌فارسی دیده میشود، در عربی گاهی بصورت الف مقصوره درآمده است مانند نهر تیره (نام نهری‌بوده درمغرب خوزستان که از رود دجله آب برمیداشته وشهری بهمین نام در کنارهٔ آن بوده که در فتنهٔ صاحب الزنج ویران شده) که بصورت (نهر تیری) درآمده است و گاهی بصورت صدای (ی) . بنظرما این دوشکل تبدیل ناشی‌ازشکل‌تلفظ‌کلمه درنزد فارسی‌زبانانی بوده است که اعراب واژه را از آنان فرا گرفته‌اند . هم‌اکنون نیز در ایران حرف پیش از (ه) ناملفوظ در تهران باصدای زیر گفته میشود

اما درغرب و جنوب ایران حرف پیش از (ه) ناملفوظ را بصدای زبر میگویند.

(ه) صدای (ی) فارسی اگر در وسط کلمه باشد درعربی بشکل (ی) معدوله تلفظ میشود. چنانکه پیروز را (فیروز - بازبرف) تلفظ کرده‌اند و هم اکنون نیز چنین است.

٦ - صدای (و) در میانهٔ کلمه بیشتر به (ی) بدل شده است. مانند لفظ نوروز که آنرا (نی‌روز) کرده‌اند.

دراینجا باید یادآوری کنیم دربرخی کلمه های فارسی که بزبان عربی درآمده‌است، البته کلمه‌هائی که از راه زبان و گوش وارد زبان عربی‌شده، وارونه‌سازی وشکست وبست (قلب وتصحیف) گاهی بشکل غلیظرخ‌داده‌است. مواردانیگونه وارونه‌سازیها وشکستن ها درجای خود هنگام تفسیر واژه ها آورده خواهد شد.

چه کتابهایی دراین زمینه پیش ازاین نوشته‌اند؟

بسیاری ازلغت شناسان نامی عصرعباسی‌مانند اصمعی و کسائی و معمربن مثنی وخلیل‌بن احمد وابن درید ودیگران، باهمهٔ دلبستگی که بزبان عربی داشته ومیکوشیده‌اند برای هرکلمه، حتی‌نام‌اشخاص ونام جاها، ریشهٔ عربی جستجو کنند و گاهی بسازند، با اینحال در موارد بسیار ناچار شده‌اند باصـل فارسی برخی کلمه های عـربی شده اعتراف کنند. اما هیچکدام بپرداختن کتاب جـداگانه ای در این زمینه دست نزده‌اند.

تاآنجا که نویسنده آگاهی‌دارم، نخستین کسی که دراین زمینه کتاب مستقلی نوشته است ابی منصور موهوب بن احمدبـن محمدبن الخضرالاهوازی معروف به جوالقی است که از دانشمندان قرن ششم

هجری بوده و کتاب خود را در دههٔ دوم ذی القعده سال پانصد ونود و چهار هجری بنام « المعرب من الکلام الاعجمی » که شامل در حدود هفتصد لغت است تمام کرده . از لغتهای مذکور در کتاب نامبرده برخی سریانی و نبطی و بربری وقبطی و حبشی است. اما بیشتر آنها فارسی میباشد . زیرا چنانکه در بالا گفته‌ایم وعلل آن نیز شرح داده شد ، زبان هیچیك از اقوامی که در همسایگی عرب میزیسته اند، نتوانسته است باندازهٔ زبان فارسی در زبان عربی رخنه کند . و برای خود جا بازنماید . یکی از نیکیهای کتاب جوالقی آنست که برای بسیاری از کلمه ها گواهی ازشعر یاحدیث آورده است .

دومین کتابی که دراین زمینه نوشته شده‌است « شفاءِ الغلیل »نام دارد و نویسندهٔ آن شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین احمد خفاجی کوفی است که درقرن یازدهم هجری میزیسته و در مصر عنوان قاضی عسکری داشته است. این کتاب برتری زیادی بر کتاب جوالقی‌ندارد جز اینکه برخی کلمه های معمولی وغیردانشی فارسی را که درعصر عباسی‌بزبان عربی درآمیخته است ، برآنچه‌جوالقی آورده افزوده. چنانکه‌میتوان گفت کتاب او ذیلی‌است بر کتاب جوالقی اهوازی .

سومین کتاب مستقلی که در این زمینه نوشته شده است کتابی است بنام « الفاظ الفارسیة المعربـه » تألیف ادی شیر رئیس اسقفهای کلیساهای کلدانی . کتاب ادی شیر که درسال ۱۹۰۸ میلادی دربیروت چاپ گردیده است‌اگرچه نسبت‌بدو کتاب‌پیشین‌لغات بیشتری دارد،اما شامل سهوها و اشتباهات بیشتری در تشخیص شکل فارسی کلمه ها و ریشهٔ آنها نیزهست و نویسنده هرجا لازم بوده بآنها در متن این کتاب اشاره کرده‌ام. آقای ادی شیر که در ریشه شناسی بویژه ریشه شناسی

زبانهای‌سامی آگاهی‌داشته‌در کتاب‌خود برخی‌ازکلمه‌های عربی شده را که‌لغت شناسان‌اشاره‌باصل‌فارسی آنها نکرده‌اند ضبط کرده واز اصل فارسی شمرده است.

ونیز دانشمند بنام عرب احمدتیمور پاشا مصری، در یك رشته مقاله ها که درمجلهٔ مجمع علمی‌دمشق بسال۱۹۳۲ میلادی زیرعنوان «الالفاظ العباسیه» منتشر کرده است در بارهٔ برخی واژه های فارسی درآمیخته بزبان عربی، ملاحظات سودمندی نگاشته است.

برخی ازخاورشناسان اروپایی که درزمینهٔ زبان‌عربی‌پژوهیده اند، راجع به الفاظ فارسی که باین زبان درآمیخته است نیز مطالبی نوشته‌اند، مانند چیزهایی که در المستدرك دوزی که ذیلی است بر فرهنگهای عربی دراین‌خصوص آمده است.

کوتاهی که درهمهٔ این‌کتابها بچشم‌میخورد، آنست که درآنها بالفاظ ونامگذاریهای دانشی‌خیلی کم اشاره شده. مثلاً درهیچیك از سه کتاب مذکور از اصطلاحات پزشکی و دارو شناسی و معماری و موسیقی کلمه های در خور توجهی ضبط نگردیده است و در کتاب المعرب جوالقی تنها به الفاظی اکتفا شده که درعصر جاهلی عرب از فارسی بزبان عربی درآمیخته است‌وبالفاظ عصر عباسی که عصر انتقال دانشهاازفارسی وسریانی ویونانی‌بعربی‌است، اعتنا نگردیده است.

خفاجی هرچند پاره‌ای الفاظ فارسی را که درعصرعباسی بزبان عربی درآمیخته‌است، یاد کرده لیکن او نیز مانند جوالقی ازآوردن نامگذاریهای علمی سرباز زده است.

گذشته ازهمهٔ این کمیها که در تألیفات مذکور دیده میشود، چون این نویسندگان زبان فارسی را خوب نمیدانسته اند درتشخیص

شکل فارسی کلمه‌های معرب گاهی دچاراشتباه شده‌اند. فیروزآبادی نویسندهٔ فرهنگ قاموس‌المحیط ، با اینکه خودایرانی وفارسی زبان است ، ازاینگونه لغزشها نیز بر کنار نمانده است .

برخی خصوصیات زبان عربی که در شناختن واژه‌های فارسی اثر دارد .

زبان عربی مانند هر زبان دیگر دارای ویژگیهائی است که خاص لهجه گویندگان باین زبان‌است. برخی‌از آن‌ویژگیهای‌لهجه‌ای با ساخت الفاظ بیگانه که در این زبان در آمیخته است سازگاری ندارد . چون یادآوری این گونه ویژگیها میتواند پژوهنده را در شناختن کلمه‌هایی که از ریشهٔ عربی نیست ، یاری کند ، فرهنگ ـ نویسان زبان عربی درلابلای نوشته‌های خود برخی ازآنهارا نام برده اند . ما نیز برای روشن‌شدن ذهن‌خوانندهٔاین کتاب، اهم آن‌ویژگیها را دراینجا یاد میکنیم :

(۱) دریك واژهٔ عربی‌حرف (ج) باحرف (ق) باهم نمیآید .

(۲) دریك كلمهٔ عربی‌حرف (ص) باحرف (ج) نمیآید .

(۳) فیروزآبادی‌افزوده که دریك كلمهٔ عربی‌حرف (ط) وحرف (ج) فراهم نمیشود مگر اینکه نام شخص یاجایی باشد .

(٤) دریك كلمهٔ عربی‌حرف (ن) پس‌از (ز) نمیآید .

(٥) همچنین‌حرف (ز) پس ازیکی ازحرفهای (د) و(ب) و(س) و (ت) در یك كلمه نمیآید .

(٦) دریك كلمهٔ عربی هیچگاه دوحرف همجنس که میان‌آنها (الف) افتادهباشد، مثلاً مانند لفظ (کاك) دیده نمیشود. ازاینجابوده که همین لفظ را تازیان(کعك) کرده‌اند . وامروز هم بهمین شکل تلفظ

مینمایند .

(۷) جوالقی درمقدمهٔ کتاب خود افزوده است: واژه‌های بیگانه‌ای که بزبان عربی درآمده است همگی (غیرمنصرف) است ودرعربی بر همان بنای اصلی خود باقی میماند . لیکن آنچه ما ازپژوهشهای خود دانسته‌ایم این حکم دربارهٔ واژه هایی جاری و درست است که صورت اصلی آنها عوض نشده است. لیکن دربارهٔ واژه‌های عربی شده‌ای که با این زبان خوب هماهنگ گردیده است وصورت اصلی آنها عوض شده وازآنها صفتها ومصدرها ساخته اند این حکم صادق نیست. الفاظ دستهٔ دوم پیرو قاعده های زبان عربی گردیده و (منصرف) میشوند . تنوین میپذیرند واعراب آنها درسیاق جمله بندی مطابق قاعده‌های زبان عربی دگرگون میشود .

برخی نکته ها دربارهٔ شکل فارسی کلمه های عربی شده .

زمان ورود کلمه هایی که ازفارسی بعربی درآمده است تا خیلی پیش از ظهور اسلام بالا میرود و کلمه‌هاییکه پس از ظهور اسلام از فارسی بعربی درآمده است ، چنانکه اشاره کرده‌ایم بیشتر اصطلاحات دانشی است و واژه‌های معمولی درمیان آنها کمتر است .

چون شکل تلفظ برخی ازاین واژه ها درفارسی امروز بافارسی باستان، مثلاً زبان پهلوی عصرساسانی، اندك تفاوتی دارد وخیلی ازاین کلمه ها مطابق قالب رایج درآن عصر، بزبان عربی درآمـده از اینرو لازم شد دراینباره یادآوریهایی بنویسیم تا پژوهنده کتاب درتشخیص شکل فارسی این دسته از کلمه‌های عربی شده،دچار دشواری نشود .

(۱) برخی کلمه‌ها که درفارسی فصیح امروز بحرف (الف)پایان مییابد در لهجه های قدیمی پس از این (الف) حـرف (گ) یا (ك)

وجود داشته است که امروز در بیشتر کلمه ها افتاده و گفته نمیشود .

مثلاً کلمهٔ (با) بمعنی (آش) درقدیم (باگ) گفته‌میشده‌است. از اینرو در همهٔ واژه های عربی شده‌ای که جزءِ آخر کلمه (باگ) بوده وامروز آنهارا (با) بی‌حرف (گ) تلفظ میکنیم ، حرف (گ)در عربی مبدل به (ج)شده است . مانند : سکباج . اسفناباج شورباج و دیگرها . مقصود از این یادآوری آنست که پنداشته نشود حرف (ج) را عربها بآخر کلمه افزوده‌اند . بلکه اینحرف در ریشهٔ فارسی موجود بود وما امروز کلمه‌را سبك کرده وآنرا انداخته‌ایم .

ازحرف (ك یا گ) در آخر این دسته از کلمه های فارسی هنوز درلهجه های جنوبی آثاری باقیست . مثلا در شوشتر عامیانی که زبانشان زیر تأثیر فارسی فصیح قرار نگرفته است ، لغت قبارا (قباك) وبینا را (بیناك) تلفظ میکنند . در شعرهای عامیانهٔ آنجا نیز برخی از اینگونه کلمه ها بهمین شکل آمده‌است . اگر درلهجه‌های‌جنوبی ایران پیش از اینکه همگی‌بیکباره فراموش بشوند،بر مبنای علمی جستجویی بعمل آید، بی گمان صدها گواه برای‌این‌سخن بدست خواهد آمد . دربرهان قاطع‌وفرهنگهای دیگرفارسی گاهی اینگونه کلمه‌ها بهردوشکل ضبط شده است .

(۲) کلمه هائی که امروز بحرف (و)پایان میپذیرد، درقدیم پس ازاین حرف (گ یا ك) وجود داشته است . اما در شکل عربی شدهٔ آنها حرف (گ یا ك) بازمانده است واین حرف گاهی به (ج) و گاهی به(ق) مبدل‌شده‌است . مانند لفظ(تسو) که درعربی(طسوج)تلفظ میشود و اصل فارسی آن (تسوگ) بوده است یا شارو که شکل عربی آن(شاروق)وشکل کهن کلمه‌درفارسی(شاروك)است. یا (بستوق) که

شکل فارسی آن (بستوك) بوده و امروز (بستو) تلفظ میکنیم. یا (طیهوج) که امروز تیهو میگوییم . در فرهنگهای فارسی گاهی حرف (گ یا ك) درپایان برخی واژه ها باقی مانده و کلمه بشکل باستانی ضبط شده است . امروز درهنگام اضافه کردن اینگونه کلمه ها بکلمهٔ دیگر یا آوردن صفتی برای آنها ، بجای حرف (گ یا ك) باستانی حرف (ی) را میآوریم . مثلاً بجای نیاك بزرگ میگوییم: نیای بزرگ یا بجای تیهوك زیبا میگوییم: تیهوی زیبا .

(۳) پسوند (گ یا ك) در زبان فارسی امروز بیشتر بصورت (ه) تلفظ میشود. امادرقدیم بیشتر بشکل اصلی گفته میشده است . ازاینرو در کلمه‌های فارسی عربی شده که پیش از اسلام بزبان عربی درآمده است ، این پسوند را گاهی بصورت حرف (ج) و گاهی بصورت حرف (ق) ملاحظه میکنیم . کلمه‌های خنبج (خنبک) و دستج (دستک) و مستق (مشتک) و مانندههای آنها همگی از اینگونه است . بندرت این پسوند بشکل کنونی فارسی یعنی (ه) در زبان عربی دیده میشود.

گاهی درآخر کلمه‌های معرّب حرف (ه) را می‌بینیم. این حرف نشانهٔ وحدت در زبان عربی است نه پسوند (ه) فارسی . درعربی هراسم که بطور آزاد و بی افزودن حرفی بر آن بکار رود، معنی جنس نامعیّن یك چیزرا میرساند . معنی شبیه اسم جمعهای فارسی، وهر گاه مقصود گویندهٔ یکی از افراد آن جنس باشد درآخر کلمه حرف (ه) اضافه میکنند که در هنگام وصل (ة) تلفظ میشود و نشانهٔ وحدت است و ما درفارسی بجای آن پسوند (ی) را درآخر کلمه اضافه میکنیم . ازاینرو ملاحظه میکنید در برخی کلمه‌های فارسی عربی شده با اینکه پسوند (ه) فارسی بصورت (گ یا ك) هست و در عربی به (ج یا ق) بدل شده

است ، باز پس‌ازحرف (ج یا ق) حرف (ه) نیز وجود دارد . این‌حرف بی‌تردید (ه) وحدت عربی است نه (ه) ناملفوظ فارسی .

روشی که در تألیف این کتاب پیروی شده.

نویسنده در آغاز کار چنین اندیشیده‌بودم، کلمه‌هایی را که حدس میزدم باید ازاصل فارسی باشد ازمتن کتابها وفرهنگهای عربی بیرون کشم وآنهارا باچندتن از دانشمندانیکه درزمینهٔ زبانهای کهن ایرانی تخصص دارند، در میان بگذارم و باکمك آنها ریشهٔ کهن هر واژه را پیدا کنیم .

این فکر یك نیکی داشت و آن این بود که در پایان چنین جستجو وپژوهشی،کلمه‌های بسیارعربی‌شده‌بدست میآمد که‌درروزگار خیلی باستان ازفارسی بزبان عربی رفته اما باگذشت زمان چنان باین زبان درآمیخته ورنگ عربی بخودگرفته‌اند که‌امروز بازشناختن‌آنها دشواراست ودرهیچیك از کتابهای لغت‌وادب هردوزبان، بفارسی‌بودن آنها اشارتی نرفته .

مثال برای این موضوع کلمه‌های عربی است که جزء آخرآنها یکی از پسوندهای رایج در زبان فارسی است . میدانیم درزبان عربی ساختن کلمه از کلمهٔ دیگر از راه شکستن ریشه و ریختن‌آن در قالب دیگرانجام میگیرد . درحالیکه درزبان فارسی‌ریشه بحال‌خود میماند و ساختن کلمه از آن ، ازاین راه است که درسر یا بن ریشه پیشوند و یا پسوند بیفزاییم .

در فرهنگهای عربی لغتهای بسیاری می‌بینم که بخوبی هویدا است هرکدام از دوکلمه ساخته شده یا باصطلاح صرف‌نویسان زبان عرب، مرکب بترکیب‌مزج‌است. دربسیاری از لغتهاپسوندهای فارسی

مانند (له) و (وله) (اله) (دار) و (در) و (لیل) و (ین) (یج) (اج ـ اك) دیده میشود که باحتمال قوی از زبان فارسی گرفته شده است . اما چون بحث در بارهٔ این دسته لغتها و اصل آنهـا از ریشه شناسی است نه یـك بحث لغوی ، از اینرو نویسنده از آوردن اینگونه کلمه‌هـا خودداری کردم، مگر آنکه‌دیگری بیش‌از این بفارسی‌بودن اصل‌کلمه تصریحی کرده باشد .

حال‌این‌کلمه‌هامانندحال‌خاندانهایی‌است که ازنژادعرب بوده‌اند اما ازخیلی قدیم در ایران متوطن گردیده و از هرجهت ایرانی شده حتی زبان عربی را نیز مدتهاست فراموش کرده‌اند . مانند علوی‌ها واشتریها ونخعی‌ها و دیگران . یاخاندانهای ایرانی که در کشورهای عربی درقدیم نشیمن گرفته وبا گذشت زمان عرب‌شده و زبان فارسی‌را از یاد برده‌اند .

سپس که بیشتراندیشیدم ناچارشدم این روش‌را کناری‌بگذارم. زیرا دیدم دنبال کردن چنین‌راهی، مرا دریك بحث ریشه‌شناسی بسیار ژرف فروخواهد برد که نیاز بسالها پژوهش دارد و از عهدهٔ دو سه تن بیرون است. ازاینرو :

(۱) از آوردن کلمه‌هایی که پیش از نویسندهٔ این کتاب کسی بفارسی‌بودن آنها اشاره نکرده‌است، چشم پوشیدم و تنها بضبط کلماتی اکتفا کردم که هر کدام برابر یك سند کتبی در زبان عربی بکار رفته است و مطابق یك سند دیگر، همان‌کلمه در زبان فارسی پیشینه رواج داشته یا هم اکنون در این زبان رایج است . پس بنیاد کار در تنظیم کتاب بر این پایه قرار گرفت که لغاتی را جمع‌آوری کنم که زمانی در فارسی رایج بوده یا هم‌اکنون رایج است و نیز زمانی درعربی بکار

رفته یا هم اکنون‌میرود، هرچند کلمه از ریشهٔ زبانهایی بجز زبانهای ایرانی باشد مانند یونانی، رومی، سریانی و ترکی و تاتاری‌مثلاً. کلمه‌های (خاتون) و (خاقان) در متن آورده شده. چون این دو کلمه در فارسی رایج بوده و از راه این زبان بعربی در آمده است، دیگر کاری به‌نژاد و تبار آنها نداشته‌ایم.

در پیمودن این راه نیز جانب حزم و احتیاط را هرگز رها نساخته‌ام و تا پیشینهٔ رواج یك کلمه در زبان فارسی مسلّم نشده بضبط آن مبادرت نکرده‌ام. مثلاً در کتابهای پزشکی و داروشناسی کلمه‌های فراوان دیده میشود که در ظاهر باید از زبان یونانی یا سریانی‌باشد. با اینکه باحتمال قریب به یقین، بسیاری از اینها در کتابهای زمان ساسانی بهمین شکل وجود داشته است، اما چون برای اثبات این احتمال سندی دردست‌نداشتیم، ازآوردن‌آنها خودداری شد. چراکه بیم‌آن میرفت این کلمه‌ها یابرخی‌ازآنها، درآغاز عصرعباسی که عصر ترجمه بوده از یونانی یا سریانی بطور مستقیم وارد زبان عربی شده باشد. پابندی باین‌نکته سبب‌شدکه برخلاف روش فرهنگنویسان ذیل هرکلمه بسنداستعمال کلمه در دوزبان فارسی وعربی باقید صفحهٔ کتاب ماخذ،اشاره کنیم.

دراین‌فرهنگ چنانکه ملاحظه خواهید کرد هرکلمه‌را بشکلی که در زبان عربی رایج بوده است با حروف معرب سیاه نوشته‌ایم. اگر از همان کلمه شکلی دیگر در عربی نیز رایج بوده که با شکل نخست اختلافی‌داشته، شکل دوم‌را مانند یك کلمهٔ جداگانه‌آورده‌ایم لیکن دیگر در معنی و اشتقاق آن توضیحی داده شده و خواننده را مطابق روشی که درفرهنگهای امروز رایج است، بدیدن شکل‌نخست

فراخوانده‌ایم .

۲ـ در پشت‌سرهر کلمه، صیغه‌های‌مشهورجمع آن کلمه را در عربی یادداشت کرده‌ایم تا خواننده برآنها آگاه گردد. زیرا در زبان عربی اینگونه کلمات در قالبهای جمع مکسر جمع بسته میشود و قالبهای جمع مکسر در آن زبان ، دارای قاعده‌های منظمی نیست و باصطلاح رایج نزد صرف نویسان (سماعی)است و یکایك را باید آموخت .

(۳) در دنبالهٔ شکل هرلغت و صیغه‌های جمع‌آن ، پس ازنشانهٔ تفسیر(:) معنی رایج کلمه در زبان عربی نوشته شده است . و درهرجا کلمه چند معنی دارد، هریك از آن معنی‌ها جداگانه یاد شده و با گذاشتن نشانهٔ وقف (.) در میان آنها ، معنی‌ها از یکدیگر جدا شده است . هرجا در یکی از مراجع بجهت کلمه معنایی گفته شده که در مرجع دیگرآن معنی‌نیامده‌است ، مورد با ذکرنام مرجع وقید صفحهٔ کتاب مورد استناد درپاورقی یادآوری‌گردیده‌است . هرجا برای کلمه گواهی از شعر و نثر قدیمی عربی بدست‌آمده ، آن گواه را باحروف **معرب** نوشته‌ایم تا معنی کلمه در زبان عربی بهتر روشن شده‌باشد .

در بیان معنی برخی کلمه‌ها، بویژه نامگذاریهای دانشی ، در جاهایی‌بکوتاهی‌گراییده‌ایم، زیرا توضیحاتی که‌در کتابهای گذشتگان درتفسیراین کلمه‌هاداده شده‌است‌آگاهیهای‌سودمندی‌بدست‌نمیدهد ، مثلا در برهان قاطع بجای‌آنکه‌خصوصیات فلان گیاه دارویی گفته‌شده باشد،تابتوانیم‌ازروی‌آنها گیاه را بشناسیم ، سخنانی از پزشکی قدیم آمده مانند: «گرم است در درجهٔ سوم» ومانندآن و گاهی‌نیزچیزهای افسانه آمیزی که بازمانده ازروزگار رواج سحر وجادوگری است ،

بر این سخنان افزوده شده .

کتابهای تذکرهٔ شیخ داود انتاکی وجامع‌المفردات ابن‌بیطار وتحفهٔ‌حکیم مؤمن که این‌یکی بفارسی‌نوشته‌شده، ازاین عیب بر کنار نمانده است . در روزگار ما فایدهٔ علمی از اینگونه نوشته‌ها بدست نمیآید .

(٤) چنانکه پیش از این اشاره‌شد، از کلمه‌های فارسی‌در زبان عربی‌مصدرواسم‌مصدروفعل‌وصفت‌درثلاثی‌مجرد وثلاثی مزیدفیه ورباعی مجرد ورباعی‌مزید فیه ساخته‌اند. درهر جا که چنین شده‌است، پس از نوشتن معنی‌لغت ونوشتن شکل فارسی آن،باین نکته اشاره گردیده تا اگر کسی‌خواست‌آن مشتقات را بشناسد، بتواند در فرهنگهای زبان عربی ریشه مربوط را پیدا کند . زیرا اگر همگی مشتقات اینگونه کلمه‌ها راکه بهر حال دیگر فارسی بشمار نمیرود ، یکایك میآوردیم ، کتاب ازصورت یك فرهنگ فارسی‌بیرون میشد وبشکل‌یك فرهنگ عربی درمیآمد واین روش گذشته از اینکه سود چندانی بویژه برای فارسی زبانان‌نداشت، بر حجم کتاب و دشواری فهم آن ناروا خیلی میافزود.

با اینحال در جاهایی که تصور میشد قید یك یا چند نمونه از مشتقات یک‌کلمه‌دارای فایده‌ایست،آن مشتقات را باحروف **معرب**در ذیل‌کلمه ریشه یادداشت ومعنی کرده‌ایم .

٥ـ از آوردن نام آوازها مانند (اه) و (اف) ومانند آنها که درهردوزبان مشترکست خودداری کرده‌ام .

٦ـ در فرهنگهای فارسی و عربی‌قدیم، نام جاها و اشخاص گاه گاه آورده شده ودر تفسیر هر نام سخنان کوتاهی گفته‌اند که بیشتر

نارسا و ناقص است. اگر نویسنده این راه را پیروی میکرد، گذشته از اینکه باروش فرهنگنویسی درروز گارما ساز گار نبود، فایده چندانی نیز در بر نداشت . در کتابهای البلدان والمسالك قرنهای نخستین رویش تمدن اسلامی که بزبان عربی نوشته شده است ، هزارها نام شهروده می‌بینید که بیشتر تصحیف شده است ، بعلاوه شکل آنها در نسخه‌های گوناگون نیز با یکدیگر اختلاف دارد ، بر انداختن این اختلافات و پیدا کردن شکل درست این نامهای جغرافیایی، خود موضوع جداگانه‌ایست که نیاز بسالها جستجووپژوهش علمی دارد وشایسته‌است بوسیلهٔ گروهی از دانشمندان انجام گیرد. کاری بس بزرگ ودرعین حال بسیار سودمند است که باید روزی آغاز گردد. اما بیگمان از دست یك تن و دو تن ساخته نیست .

همچنین در کتابهای طبقات محدثان و پزشکان و نحویان و وزیران و کارداران دولتی نامهای فارسی بسیاری می‌بینیم که آوردن آنها وشناسانیدن صاحبان آن نامها خود یك موضوع تاریخی است و ربطی باین کتاب نداشت.

بااینحال نویسنده در آوردن برخی از اینگونه نامهای فارسی که در کتابهای عربی خیلی بکار رفته ، خواه نام اشخاص باشد وخواه نام جایها، بیکبار دریغ نورزیده‌ام و کلمه‌هایی از این دسته را که زیاد بکاررفته بر گزیده‌ام و دربارهٔ هریك نیز توضیحاتی نوشته‌ام .

۷ـ چون برای صرفه‌جویی دراستعمال عبارات ونیز بهتر روشن شدن مطالب ، از نشانه‌های نگارش بهره‌برداری شده است . از اینرو بهتر دیدم در اینجا راجع باین نشانه‌ها ومعنی وجای بکار رفتن آنها ، توضیحی گفته شود تا مراجعه کنندگانیکه بنشانه‌های نگارش هنوز

مأنوس نشده‌اند، بمعنی آنها آشنا کردند.

نشانهٔ ایست(٠). این نشانه برای جدا کردن معنیهای گوناگون یك کلمه ازیکدیگر ونیزدرپایان هربند مطلب بکار رفته ونشانهٔ پایان یافتن جملهٔ پیش‌ازآنست.

نشانهٔ نیم ایست(،) . این نشانه که در هنگام خواندن باایست کوتاهی نموده میشود، میان صورتهای گوناگون کلمه وصیغه‌های جمع یك کلمه نهاده شده ونیز برای جدا کردن جملهٔ معترضه از جمله‌هایی که درپیش وپشت آن واقع شده‌است، بکاربرده شده .

نشانهٔ بخش‌وتفسیر (:) هرگاه مطلبی بچند قسمت بخش شده یا کلمه وجمله نیازبتفسیر داشته است پس‌از گفتن آن مطلب وپیش از آوردن بخشها وعبارت تفسیری ، این‌نشانه را بکار برده‌ایم تاخواننده دریابد که جمله‌های پس‌ازآن، مفسریا بخشهای مطلب پیش‌ازآنست.

نشانه کمانك( ) . برای‌مشخص نمودن‌یك کلمه‌یایك‌جمله‌بکار رفته‌است.بویژه‌درجاهائیکه‌ازاجزاء یك کلمه‌مرکب‌سخن‌میرود. هر کلمه را خواه درشکل عربی وخواه درشکل‌فارسی، برای بهتر نمایان شدن ، در میانهٔ دو کمان باحروف **سیاه** نشان داده‌ایم تا باکلمه‌های پس وپیش خودآمیخته نشود و اشتباهی درخواندن پیش نیاید.

نشانه‌بازگفت « » . هر سخنی از گفته‌های‌دیگران که‌عیناً نقل شده،جمله‌های‌بازگوشده در میانه نشانه مذکور محصور گردیده‌است تا باآنچه خود نوشته‌ایم آمیخته نگردد .

اینها اهم نشانه‌هایی است که در نگارش کتاب از آنها بهره‌برداری شده وامیدواریم بکاربردن‌آنها برای خوانندگان گرامی سودمند افتد.

غرض از نوشتن کتاب چه بود ؟

چیزی که در نوشتن این کتاب نویسنده را دلگرمی میداد ، ومرا بپژوهش دراین زمینه خسته کننده برمی انگیخت، چند فایده است که گمان می کنم از این پژوهش ادبی بدست تواند آمد. در اینجا با هم آنها اشاره می کنم .

۱) بارها در نوشته‌های عربی خوانده‌ام که برخی نویسندگان دانشمند عرب آرزو کرده‌اند، کتابی درزمینهٔ الفاظ فارسی آمیخته بزبان عربی نوشته شود و شکل و معنی درست واصلی این الفاظ درفارسی، در آن کتاب مشخص گردد. زیرا آنچه تاکنون دراین زمینه نوشته شده است ازیکسو ناقص است ، ازدیگرسو کسانیکه دراین باره کاری انجام داده‌اند، چون زبان فارسی را خوب نمیدانسته ، درتشخیص شکل فارسی کلمه‌ها ومعنی بسیاری ازآنها دچاراشتباه شده‌اند. گمان می کنم این کتاب باکوتاهیهایی که در آن هست، خواهد توانست ریشهٔ اصلی چند هزارلغت از زبان عربی را بشکل منبع مستندی نشان دهد ودردسترس نویسندگان عرب زبان بگذارد. باتوجه باین نکته کتاب بیش از آنچه برای فارسی زبانان مفید تواند بود ، بجهت برادران - ضادگوی- ما سودمند خواهد افتاد . زیرا در این مجموعه ریشهٔ چند هزار لغت از زبان آنها باستناد منابع و اسناد استوار روشن شده است .

۲) کتاب ازدیدگاه زبان و ادبیات فارسی این سود رادارد که شکل درست ومعنی چند هزارلغت فارسی را روشن می کند . بویژه که برخی ازاین لغات درفرهنگهای کنونی فارسی که بیشتر درایران شمالی نوشته شده‌اند ضبط نشده و در جایی که ضبط شده برخی از معنی‌های کلمه فراموش گردیده است و اکنون از راه زبان عربی بآن معنیها

دسترس پیدا می کنیم .

۳) در متن کتاب بکلمه‌هایـی برمیخوریم که امروز بجهت فهمانیدن‌معنی آنها، کلمهٔفرنگی بکارمی‌بریم . این نکته نشان میدهد کـه زبان فارسی برای اصطلاحات علمی کلمه داشته، امـا بواسطهٔ ناآگاهی وجستجونکردن بکنج فراموشی افتاده‌اند . کتاب منبعی در دسترس مترجمان‌خواهد گذاشت تا بتوانند هنگام ترجمه دربر گزیدن معادل فارسی برای برخی‌نامگذاریهای فرنگی ، از آنهابهره‌برداری کنند .

٤) برای کسانیکه در زمینهٔ ریشه شناسی زبان فارسی کار می کنند؛ موادی دریك مجلد فراهم شده است ومیتوانند آنها را از دیدهٔ زبان‌شناسی پژوهش کنند ورنج جستجودر کتابهای گوناگون از دوششان در حدود مواد این کتاب برداشته شده است .

٥- بزرگترین سـود ایـن کتاب، بنظر نویسنده آن، آنستکه جوانان دانشمند ایرانی‌وعرب که نیاکانشان هزارها سال درهمسایگی یکدیگر زیسته‌اند واکنون نیز چنین‌است، دریابند که میان این دو قوم در طول‌هزاره ها علاوه بر داد و ستدهای‌اقتصادی، داد و ستدهای بزرگ معنوی وعلمی نیزانجام گرفته است .

ناآگاهی از آنچه در روزگاران گذشته رفته است بی گمان موجب دورماندن همسایگان وخویشان‌ازیکدیگر خواهد گردید. بر عکس‌آگاهی براینگونه پیوندها روابط برادرانهٔ دیرینه را استوارتر خواهد کرد و ما را بهمکاری با یکدیگر در همهٔ زمینه‌ها خواهد برانگیخت .

اگرازنگارش این کتاب‌چنین‌سودی دراین‌زمینه بدست آید ،

هر آینه پاداشی است که در برابر رنجهای فراوان این پژوهش علمی، بنویسندهٔ آن داده شده است.

در اینجا باردیگرمیافزایم: چنانچه درمتون عربی بیش از آنچه تا کنون انجام گرفتهٔبررسی گردد، باز هم واژه‌های فارسی دیگری بدست خواهدآمد که ازنظرنویسنده دور مانده است. از این گذشته چنانچه ازراه ریشه‌شناسی وارد پژوهش دراین زمینه شویم،بازلغتهای دیگری بدست خواهد آمد که رابطهٔ دو زبان فارسی و عربی را از زمانهای بسیارباستانی نشان خواهد داد.

***

در پایـان. باید از کسانیکه در هنگـام نگارش این کتاب بنویسنده لطف ورزیده‌اند نام برم و از آنان سپاسگزاری کنم:

در پیشاپیش همگان نام علامهٔ بزرگ جناب آقای تقی زاده درخشندگی خاص‌دارد. ایشان در نهایت‌خوشرویی‌این‌ناچیز را تشویق زیاد فرموده و بمزید بررسی متون مختلف رهنمایی کرده‌اند.

از دوست دانشمند وزباندان آقای دکتر خوئی زریاب رئیس کتابخانه مجلس سنا بسیار سپاسگزارم که هنگام مراجعه بکتابخانه بی‌اندازه نسبت بمن لطف میورزیدند. ونیزاز آقای انواری کتابدار آن کتابخانهٔ خیلی‌متشکرم. ایشان هر کتابی را که میخواستم خیلی زود باختیارم میگذاشتند.

دوست دانشمند آقای یحیی ذکاء ابراز لطف کرده سه جلد کتاب‌را که درزمینهٔموسیقی‌بزبان عربی‌نوشته شده وبضمیمهٔ هر کدام رساله‌هاوارجوزه‌هایی‌چاپ گردیده‌استباختیارم گذاشته وخود ایشان آن کتابها را با نهایت لطف‌بخانه‌ام آوردند و مرا از زحمت مراجعهٔ

بکتابخانه‌ها قدری آسوده کردند . از اینرو درود خود رابآن‌دوست گرامی‌ارمغان‌میکنم.

از دوست دانشمند و شاعر خوش ذوق و گرانمایه آقای مجید یکتائی متشکرم که گاهگاه در بحث از ریشهٔ برخی لغات نظرهای سودمندی ابرازمیداشتند بعلاوه بزرگواری فرموده جنگی‌را که بخط شادروان حاج علی‌یکتائی پدرایشان نوشته شده بود ودر حقیقت یکی از کتب ادبی زبان عربی‌است‌باختیارم گذاشتند و از روی آن جنگ توانستم برای پاره‌ای ازلغات شاهد و گواه پیدا کنم .

استاد ارجمند آقا سید احمد خراسانی که ازدانشمندان بنام همزمان‌اند و لطف قدیم‌بنویسنده دارند، کتابهایی باختیارم گذاشته و مرا از زحمت رفتن بکتابخانه ها راحت فرمودند بسیارمتشکرم :

از استاد دکتربهرام فره‌وشی که نام ایشان در پیش برده شد بسیار متشکرم ، ایشان در هنگام گفتگو در ریشه واژه‌ها نظرهای دانشمندانه‌اظهار کرده‌اند که‌ازآنها بهره برداری کرده‌ام .

آقای مظفر بختیار که از جوانان دانشمند وپژوهنده‌اند چاپ جدیددیوان بحتری را باختیارم گذاشتند از ایشان سپاسگزارم .

***

چاپ‌ونشر کتابی مانند این کتاب، که ویژهٔ طبقهٔ درس خوانده است ، کارناشران عادی که همیشه درچاپ کتابها بیشتر نظربسود مادی دارندنبود. ازاینروبرخود فرض میدانم ازشورای محترم مؤسس‌انجمن آثار ملی که با چاپ این فرهنگ موافقت کرد،سپاسگزاری کنم . بویژه از تیمسار سپهبد آق اولی رئیس ارجمند هیأت مدیره انجمن که دستورطرح‌موضوع را درشورا صادر کردندسپاسگزارم.

استاد گرانمایه ودانشمند جناب آقای دکتر رضازاده شفق در شورای انجمن آثار ملی حسن ظنی بلیغ نسبت باین ناچیز ابراز فرموده‌اند که نشانه بزرگواری و علاقهٔ صمیمی ایشان نسبت بزبان و ادبیات و آثار ملی ایرانی است . از اینرو مراتب امتنان خود را به پیشگاه آن استاد ارجمند تقدیم میدارم .

دوست بزرگوارم جناب آقای سید محمد تقی مصطفوی دبیر محترم انجمن آثار ملی که خدمات ایشان بآثار ملی در چهل سال گذشته بر هیچ ایرانی پوشیده‌نیست، در تهیه مقدمات و وسایل چاپ این‌فرهنگ کوششی شایسته ابرازفرموده‌اند که موجب سپاسگزاری ارادتمند قدیم ایشان بآن‌بزرگواراست .

امیدوارم کتاب در پیشگاه اهل دانش وادب پذیره شود و اگر درجایی ازآن بخطائی برخوردند مرا آگاه فرمایند تاباسپاسگزاری بنام خود ایشان اصلاح گردد .

تهران اردیبهشت ۱۳۴۶

س ـ محمد علی امام شوشتری

حرف الف

۱۵۸ ریشه

آبار : سرب سوخته که درمرهمها ودر درمان دردچشم بکارمیبردند.

در تذکره کلمه به [1] (ز) چاپ شده اما در جامع المفردات و نیز برهان قاطع حرف آخر کلمه (ر) بی نقطه است وپیدا است این شکل درست وقید (ز) در تذکره انتاکی اشتباه چاپی است .

آباش. ج **اوباش:** گروه فرومایه که ازیك طایفه نباشند[2] .

ادی‌شیر کلمه را فارسی دانسته است [3] . در برهان قاطع زیر واژه (اوباش) چنین آمده : عامی هیچ نفهمیده بیسر وپا وبسر خود و متعصب. این واژه درعربی بهمین شکل وشکل (اشاب) نیزبکار رفته که درحقیقت مقلوب اوباش فارسی است.

آبد: همیشگی و دوام[4] .

ادی‌شیر این واژه را از لغت (آباد) فارسی که بمعنی معمور است گرفته . آباد در برهان قاطع بمعنی معمور و درود وثناء و خانه کعبه وخوش وخوب تفسیرشده است . اسدی‌طوسی درلغت فرس کلمه را بمعنی آفرین تفسیر کرده است .

با اینکه نظر آقای ادی‌شیر قدری بعید مینماید، با اینحال کلمه را ضبط کردیم تا دیگران درباره آن بررسی کنند.

۱ـ تذکره انتاکی ص ۳۳ ۲ـ المنجد ۳ـالالفاظ الفارسية المعربه ص۷ ۴ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۶

آبدُوج : چراغ. پلاس صحرانشینان.

شکل فارسی کلمه آبدود[1] است. لغت آبدوج و آبدود در برهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد. در خوزستان لغت (آبدس) بمعنی یك‌گونه پالتوی دراز که پیش از این مردان در زمستان روی لباس خود برای نگهداری تن از سرما میپوشیدند، بکار میرود. معنی دوم رایج در عربی برای کلمه با این معنی بی‌مناسبت نیست.

آبزیم. ج ابازیم[2] : کوهه زین. حلقه آهنی که با فروبستن چیزی در آن، کجاوه یا زین را درپشت ستور محکم میکنند.

امروز بجای لغت آبزیم لفظ (سگك) بکار برده میشود. این لغت بمعنی حوض کوچك فلزی که در آن آب دارو میریختند و بیمار را در آن میخوابانیدند، نیز بکار رفته است. در برهان قاطع زیر این کلمه آمده است. «ظرفی باشد ازمس باندازه یك قامت با سرپوش سوراخدار که پزشکان آبدارو در آن کنند و بیمار رادر آن گذارند وسر بیمار از سوراخ بیرون باشد». این لغت درعربی بشکل آبزین نیز بکار رفته است. دربرهان قاطع شکل دوم بصورت (آبزن) یادشده است. آبزن چیزی است که آنرا امروز (وان) گویند. درعربی «آبزینةالدرع» بمعنی سگك رزه بکاربرده شده که از آن گاهی بلغت (زرفین) نیز تعبیر کرده‌اند.

آبزیم بمعنی شکاف آخر گردن بربط که سیمها در آن بسته میشود، نیز بکار رفته[3] است. این کلمه همان لغت آبزین است که در ترکیب در آبزین دیده میشود.

آبق: مایع.

شکل فارسی این لغت (آبك) است و در نزد کیمیاگران کنایه از ژیوه است[4]. واژه ازلغت (آب) وپسوند (ك) ساخته‌شده و این حرف در

۱ـ قاموس المحیط ماده (الف . ب . ج). ۲ـ المعرب . المنجد . برهان قاطع . شفاءالغلیل ص ۱۲ ۳ ـ الموسیقی العراقیه ص ۷۸
۴ـ تحفه حکیم مومن ص ۱۰

عربی بدل به (ق) شده و از اسمی صفتی بوسیله آن پدیدآورده‌اند .

آبلوج: نوعی‌ازقند که بقند مکرانی نیز مشهور بوده است . آبلوج پانید است که در عربی آنرا (فانید) نیز میگفته‌اند .

آبلیز: زمین‌خیس‌شده‌پس‌ازفرونشستن‌سیلاب.لای فرومانده‌از سیلابهای رود نیل درمصر[1] .

این لغت‌ازدوجزء (آب) و (لیز) ساخته شده . لیزیدن در برهان قاطع از جمله بمعنی لغزیدن ضبط شده است . لیز خوردن در زبان فارسی کنونی‌درهمین معنی هنوز خیلی مشهور است. پس بی‌تردید کلمه فارسی است هرچند ترکیب مذکور درفرهنگهای‌فارسی، مانند بسیاری از واژه‌های دیگر، مهجور مانده است .

آبنوس : چوب سیاه مشهوری که از هندوستان[2] میاوردند واز آن عصا و تخت و کرسی میساختند .

آتیشه : ناتوان. کم بینایی[3] .

این کلمه در لغت فرس وبرهان‌قاطع‌ضبط نشده است.

آجُر، آجور، آجرون : آجر.

ادی شیر واژه‌آجر را ازاصل یونانی دانسته است[4] لغت آجر در شعرعرب نیز بکار رفته است. مالك‌بن‌الاسماء‌گفته است:

الجس فیه تقر اعیننا خیر من‌الآجور والکمد

یعنی: کج که چشمانمان را روشن‌میسازد، درآن ازآجر و تیرکی بهتر است .

آخور: آخر اسبان وستوران[5] . اصطبل .

این کلمه درفارسی‌بدون (و) و بشکل (آخر) بکار میرود و بمعنی

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ عیون الاخبارج ۱ص ۴۹ . المنجد . المعرب . شفاءالغلیل ص۱۳ ۳ـ الالفاظ‌الفارسیه‌المعربه‌ص۸ ۴ـالالفاظ‌الفارـ سیه‌المعربه . المعرب . عیون‌الاخبارج ۱ ص ۳۱۴ ۵ـ المنجد . الالفاظ الفارسیة‌المعربه

جائی در اصطبل است که خوراک ستور در آن نهاده میشود ودر زیر هر کدام برای بستن ستور اخیه‌ای قرار دارد. خوارزمی شکل پهلوی دیوان چهارپایان دولتی را «آهر همار دفترا»[1] نوشته است. و چون حرف (خ) و(ه) در فارسی بیکدیگر مبدل میشوند، پس شکل این نام بفارسی امروز میشود: (آخر آمار دفتر) ومعنی جمله میشود اداره آمار ستوران(دواب). در خصوص تبدیل حرف (خ) به (ه) باید تذکر داد که امروز نیز لران و کردان حرف (خ) را (ه) تلفظ میکنند.

آذَرجَسنَس : آتشکده آذر گشنسب.

این آتشکده در شهر گنجک نهاده بود. واین شهر در کتب البلدان بنام(شیز) نیز خوانده میشودومحل آن امروزبتخت سلیمان در آذربایجان معروف است. آذر گشنسب آتشکده‌شاهی ونشانه همبستگی دین و دولت در عصر ساسانی بود. در عصر ساسانی هنگامی که پادشاهی بتخت می‌نشست پیاده از تیسپون بزیارت آتشکده آذر گشنسب[2] میآمد.

لغت آذرجشنش(گشنسب) در کتب تاریخ وجغرافیای عربی بشکل جشنس وجسنس وگاهی (حسیس) نوشته شده وصورت اخیر ومانند آن بی‌گمان اشتباه کتابتی است. مسعودی در کتاب التنبیه والأشراف نام این آتشکده را (آذرخوش)نوشته و کلمه را به (طیب) ترجمه کرده است. از اینجا برمیاید که این آتشکده بنام آذرخوش نیز مشهور بوده است.

آزاذ مردیه : شعوبیان[3]. هواخواهان نژاد ایرانی درعصرعباسی.

هنگامی که خاندان اموی اساس فکری حکومت اسلامی راعوض کردند و اسلام را بصورت ابزاری برای سلطه عرب برملتهای‌دیگربکار میبردند، گروهی که بیشترشان ایرانی بودند برضد این‌رفتار که مخالف دستورهای پیغمبراسلام است برخاستندوشعار خودراآیه: «**یاایها الناس انا خلقناکم من ذکر وانثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.**»

۱ـ مفاتیح العلوم ص ۷۱
۲ـ المسالك ابن خردادبه ص ۱۱۹. ایران درزمان ساسانیان ص ۱۶۲ و ۱۹۰
۳ـ البخلاص ۳۸۴

قرار دارندومردم رامطابق این دستور آسمانی بمساوات و برابری آدمیان بدون تفاوت رنگ ونژاد، دعوت میکردند . از اینرو معروف بشعوبیان گردیدند.

از آنسو گروهی از ایرانیان برای اثبات برتری ایرانیان براعراب تبلیغ میکردندواین دسته اند که در کتابها بنام (آزاذمردیه) معروف شده اند. زیرا اینان خود را فرزندان طبقه آزادان عصرساسانی مینامیدند. آزادانو وراداان درعصر ساسانی گویایك طبقه بوده اند، زیرا می بینیم هر دو کلمه درتاریخ طبری مترادف یکدیگر بکار رفته است.

آذردرخت، آذاردرخت: درختی است که آنرا زنزلخت گویند[1] .

آذری: منسوب بآذربایجان . نوعی پارچه که در آذربایجان بافته میشد[2] .

آذری طوس: دارویی(۳) است.

شاعر رجزسرایی گفته است:

ضرب ید لعابةطسوسا بارك له‌فی‌شرب آذرطوسا[3]

یعنی: نوشیدن آذرطوس برای دستی که دربازی تاس ماهر است، خجسته باد.

در برهان قاطع لغت آذرطوس نام یك شخص قید شده اما لغت آذر بمعنی رگزن‌ونیشتر نیز تفسیر گردیده است. ازشعر مذکوردربالا آشکار است که آذرطوس بیك داروی خوراکی گفته میشده چنانکه جوالقی نیز کلمه را (دارویی) معنی کرده است.

آذَریُون : گلی است[4] برنگ زرد .

ادشیر کلمه راگلی زرد که درمیانه آن میله‌های سیاهی دارد وصف کرده است(۵). خفاجی درتفسیر این‌لغت افزوده است که مجوسان آنرا

۱ـ المنجد ۲ـ المعرب ص۷ ۳ـ المعرب ص ۹۰ ۴ـ المنجد
۵ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۸

خجسته شمرند وزیب‌گوش سازند و این بیت را از عبدالله بن معتز گواه آورده است :

واردف آذریویة فوق اذنه ککأس عقیق فی قرارتها تبر[1]

یعنی: گل آذریونی بگوش آویخته و گوش او گویی جام عقیقی است که در ته آن زر نهاده‌اند .

نویسنده برهان قاطع زیر واژه آذرگون و آذریون، هردو را شقایق و گلی سرخ رنگ ستوده و افزوده است که شیرازیان آنرا گل‌گاو چشم گویند. در شوشتر گل‌گاو چشم یا بلهجه محلی (تیه‌گووی) نام‌گلی زرد رنگ است و این نام با توصیفاتی که در اشعار عرب از گل آذریون آمده، سازگارتر است.

آزاذ: آزاد .

نام نوعی از خرما است که بخوبی مشهور بوده[2] است .

آسمانجُونی، اسمنجونی ، سمنجونی :[3] آسمانگون. کبود .

آمیص: خوراکی است که از گوشت گوساله سازند یا سکباج صاف شده از[4] روغن .

شکل فارسی این لغت (خامیز) است.

آملَج: دارویی است که فارسی آن آمله[5] است.

نویسنده برهان قاطع لغت آمله را بعنوان دارویی ضبط کرده است لیکن توصیف درستی از آن بدست نداده است .

آنَك : سرب[6] . دربرهان قاطع این لغت عربی شمرده شده است .

آوج : نام دو شهر بوده یکی نزدیك همدان و دیگری نزدیك ساوه . نخستین را آوه همدان ودومین را آوه ساوه میگفته‌اند . شکل فارسی این

۱ـ شفاءالغلیل ص ۸ ۲ـعیون‌الاخبار ج۱ ص۲۲۱

۳ ـ التبصر بالتجاره ص ۹ . المنجد ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیه المعربه ص ۱۲ ۵ـ قاموس المحیط ریشه (م.ل.ج) ۶ـ المنجد

نام آوگ (آبگ) است و اینکه امروز آوه همدان را (آب یك) گویند، غلط زشتی است که بیسوادی مأمورین راه، آنرا مشهور کرده است.

آهُو : آهو. غزال[۱]

شکل فارسی این لغت آهو است و تحریفی در آن نشده است.

آیین : رسم. قانون[۲]

مهیار دیلمی گوید :

یجمع الخریت حولا امره   و هو لم یاءخذله آیینه[۳]

یعنی: رهنما درمدت یکسال کارخود را آماده میسازد هرچند آیینی برای کارش در دست ندارد .

این لغت در اشعار قدیم عرب نیز دیده میشود . پیش از مهیار حسن بن هانی اهوازی معروف بابونواس گفته است:

و وقرالکاس عن سفیه   فان آییننا الوقار[۴]

یعنی: پیاله را از نادان بازدار زیرا رسم ما سنگینی است .

آواز . ج آوازات :

این واژه درمتون عربی بمعنی یك راه موسیقی و چیزی که امروز آنرا مقام و بیات گویند، بکار میرود[۵] . درکتابهای موسیقی هر دو بهره را که از یك اصل موسیقی برخاسته است (اؤاز) نامیده‌اند . بدرالدین اربلی در ارجوزه موسیقی خود گفته :

و فرعوا لکل شدین نغم   سموه آؤزاً و بعض قدرسم[۶]

یعنی : از هر دو شد (این واژه در بخش ش دیده شود) نغمه‌ای ساخته‌اند که آنرا (آواز) نامند و برخی از آنها یاد میشود . در واژه آواز صدای (الف) به (ع) مبدل شده است.

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ۱۲ ۲ ـ عیون الاخبار ج ۱ ص ۹
۳ ـ شفاء الغلیل ص۱۴ البخلاص ۸۵ ۴ ـ دیوان ابونواس ص ۷۳
۵ ـ الموسیقی العراقیه ص۶۹ ۶ ـ ارجوزه ص ۱۰۸

اَبابْ: آب . سراب

این کلمه عربی شده آب[1] در فارسی است. فیروزآبادی کلمه را بهمین معنی ضبط ولی بفارسی بودن اصل آن اشاره نکرده[2] است .

ابدال: حجت[3] . قطب .

این کلمه در برهان قاطع ضبط نشده است . اما درادبیات فارسی فصیح وعامیانه درهمین معنیها بسیار بکاررفته: مسعودسعدسلمان گفته است.

ابدال رابدعوت نیك تو دستها برداشته چو پنجه سرو و چنار باد

آبدوج السراج: فتیله چـراغ از پشم .

فیروز آبادی شکل فارسی کلمه را آبدود قیدکرده است[4]

اَبروجرد: شهر بروجرد. بحتری گفته:

ولولانوال منك قیدعزمتی لکان بابروجرد خرق سمیدع [5]

یعنی: اگر نعمت تو مراپابسته نکرده بود، بروجردجای ماندن نداشت.

مردم لرستان نام بروجردرا (الوگرد) تلفظ میکنند وما هردوشکل را یادداشت کردیم تا مورد بررسی ریشه شناسان قرارگیرد.

اَبریج: سطل . ظرف آب . ظرف دوغ زنی و کره گیری[6] ..

این کلمه شکل دیگری از واژه (آبریز) است که بشکل ابریق وابریج وارد زبان عربی شده است. آبریز ازدوجزء آب وریز(ریزنده) ساخته شده است .

اِبریز: ناب .

در عربی میگویند « ذهب ابریز[7] » یعنی زر ناب وخالص . ادی شیر گفته برخی این کلمه را از اصل یونانی گرفته اند. لیکن فارسی دانستن

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۶ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ء.ر.ب)

۳ ـ المنجد ۴ ـ قاموس المحیط ریشه (ب .د.ج)

۵ـ دیوان بحتری ص۱۲۷۲ ۶ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۱۸

۷ـ فقه اللغه ص۹ . المنجد . الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹

آن ارجح است .گویی کلمه بمعنی زر در آب ریخته وبمعنی طلای تیز آبی بکار میرفته است. اسدی طوسی واژه را بمعنی زرخالص ستوده [۱] واین بیت غضایری راگواه‌گرفته است :

بدین‌فصاحت وین‌علم شاعری‌که تراست

مکوش خیره.که ابریزگردی و اکسیر

اَبْریسَم: ابریشم. هربالایی . پارچه[۲] ابریشمین .

ابن‌شریق گفته :

کَاَنّمااَعتَمَتْ ذَرَیٰالاَجبالِ　　　بالقَّزِوالابریسِم الهَلهالِ

یعنی:گویی برتیغه‌کوهها دستار از ابریشم وکج بسته‌اند. از این بیت برعکس‌استنباط جوالقی، معنی‌بلندی فهمیده نمیشود.درفرهنگهای فارسی واژه ابریشم بمعنی پارچه ابریشمین یا بلندی ضبط نشده است

اَبَریق. ج اباریق: تنگ لوله‌دار[۳] . آفتابه .

این واژه شکل عربی‌شده‌آبریز است‌که جزو دوم مخفف(ریزا- ریزنده) میباشد . لفظ ابریق بواسطه شباهتی که‌گردن بربط بـآن دارد درکتب موسیقی، بمعنی‌گردن بربط نیز بکار رفته است [۴] . ابریق بمعنی صراحی در این شعر ابونواس بکار رفته است .

قَدْباتَ یُسقینی دَرْیاقَةً　　　سالَتَمِنَالابریقِفیالجام[۵]

یعنی: همه شب مرا از مثی که از صراحی در جام روان بـود میگسارید .

اَبْزار. ج ابازیر:[۶]

هرگونه ادویه که بخوراکیها زنند . در برهان قاطع ریز واژه

۱- لغت‌فرس‌ص۱۸۷　۲ـ المعرب ص۲۰　۳ـ المعرب ص۱۷۰

۴- الموسیقی والغنا ص ۸۰　المنجد　۵- دیوان ص۳۲۹

۶- المعرب ص ۱۵

افزار چنین آمده : «... و ادویه گرمی که در طعام کنند همچو فلفل وزیره و مانند آن » .

خوارزمی در مفاتیح العلوم اصل واژه راصیغه جمع بشکل عربی برای لغت (بزر) دانسته است. اگر چنین باشد لفظ (ابازیر) که در عربی جمع لفظ ابراز است باید صیغه جمع جمع بشمار آید.

ابَزن : حوض .

فیروز آبادی نوشته حوضی است که برای تنشویی سازند وگاهی آنرا از مس نیز درست میکنند. شکل فارسی کلمه(آبزن) است .[۱] اهل مکه گودال حوض مانندی راکه آب باران از کوه صفادر آن فراهم میشد (بازان)میگفتند و این لفظ نیز لغت آبزن است که تصحیف گردیده.

مسعودی نوشته مهر انگشتری خسرودوم ساسانی هنگام رفتن بگرمابه از ابزن[۲] بود. عبارت این تاریخنویس نامفهوم است مگر اینکه بگوئیم نقش نگین آن (ابزن) بوده ولفظ نقش پیش ازلفظ (فص) در اثر اشتباه نساخان افتاده است.

اُبل گیاهی است [۳] دارویی .

در برهان قاطع این واژه چنین معنی شده است. «نام گیاهی است که آنرا بل شیرازی گویند وطرثوث همانست .»

اَبلق: دو رنگ [۴] .

در برهان قاطع شکل فارسی این واژه (ابلك)معرفی شده و باید درست باشد . زیرامعاتی ریشه(ب . ل. ق.) در عربی مطلقاً باین معنی سازگاری ندارد .

اُبُلَّه: بندری بوده در جنوب عراق درکناره شاخه‌ای از خلیج فارس

---

۱ ـ قاموس المحیط ریشه(ب.ز.ن)، ۲ ـ مروج الذهب ج۱ ص۱۷۴
۳ ـ جامع المفردات ص ۲۲ ـ ۱ ۴ ـ المنجد

در جنوب شرقی بصره کنونی. این بندر از قرن چهارم پیش از میلاد تا پیش از پیدایش بصره در سالهای ۱۶و۱۷ هجری (قرن هفتم میلادی)، بزرگترین بندر عراق در کناره خلیج فارس بوده است و خرمی باغهای پیرامون آن‌مانند دره‌بوان(شعب بوان) درفارس وغوطه دردمشق ، درنزد نویسندگان عصر اسلامی، یکی از چهار بهشت روی زمین بشمار آمده است . نام بندر ابله در سفرنامه نیارخوس کریتی در یاسالار اسکندر مکدونی برده شده است . شهر ابله در هجوم مغولان ویران شده و پاك ازمیان رفته است[۱] .

اَبْهر : مقدار آبی که یك آسیا گرداند[۲] .

شکل فارسی این کلمه آبخور است که حرف (خ) در آن به (ه) مبدل گردیده است. لغت ابهر دربرهان قاطع ازجمله بمعنی بهره و رسد از آب تفسیر شده است که امروز بجای آن (آسیا گردان) یا (سنگ) میگوییم و هردو یك معنی دارد .

اُبْهُلُ : تخم سرو کوهی که[۳] بعربی آنرا ثمرةالعرعر نیزگویند ودرداروها بکار میرفته است . فیروز آبادی نوشته است : بار درختی است و اینکه جوهری آنرا تخم عرعر پنداشته اشتباه کرده[۴] است .

اَبَّهه : ادی‌شیر این لغت را ازدوجزء آب وبها درفارسی دانسته وبمعنی شکوه وعزت تفسیر کرده[۵] است . در المنجد واژه بمعنی کبر ، بزرگی، برتری جویی تفسیر گردیده است . از این ریشه در عربی فعل «تَأبّهَ‌علیه» راگرفته‌اند و بمعنی بر اوبرتری فروخت وازچیزی روی گردانید، آنرا بکارمیبرند. دلیل نظر آقای‌ادی شیر آنست که ریشه ثلاثی مجرد این کلمه در عربی با معنیهای مذکور[۶] سازگاری ندارد .

۱ـ البلدان‌الخلافة‌الشرافیه‌ص۶۸   ۲ـقاموس‌المحیط‌ریشه(ب.ح.ر)
۳ـ جامع‌المفردات‌ص ۱۳ ـ ۱   ۴ ـ قاموس المحیط‌ریشه (ب . ه . ل)
۵ ـ الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۸   ۶ ـ المنجد

اَثمِد : سرمه[1] اصفهانی .

دربرهان قاطع شکل فارسی این واژه (اثمد) و(انمد) که با اوزان عربی سازگار نیست آمده. با اینهمه نویسنده برهان قاطع بواسطه بودن حرف (ث) در کلمه آنرا عربی پنداشته است . لیکن شیخ داود انتاکی در تذکره وابن بیطار درجامع المفردات، کلمه را ازاصل عربی ندانسته‌اند .

اَتابَك : امیر بزرگ[1] .

این واژه ترکی است که در عصر سلجوقیان از راه زبان فارسی وارد زبان عربی شده ومعنی پدر بزرگ را دارد.

أتان : ج اتن[2] : ماده‌خر .

نویسنده برهان‌قاطع این‌لغت رافارسی دانسته وآنرا بهمین معنی ضبط کرده است . ابوالعنبس دلخك همزمان متوکل عباسی از زبان خرش سروده است:

هام قلبی باتان عند باب‌الصیدلانی[4]

یعنی: دلم در نزدیك دروازه صید لانی عاشق ماده خری شد.

أتْرَجّ :[5] ترنج .

این کلمه بشکل (اترنج) نیز در عربی بکاررفته است که بشکل واژه درفارسی نزدیکتراست. لغت اترج درحدیث‌استعمال شده چنانکه از علی‌بن ابی‌طالب (ع) روایت‌کرده‌اند :

«مثل‌المؤمن‌الذی یقرءالقرآن‌مثل‌الاترجه ، ریحهاطیب‌وطعمهاطیب[6] »

مؤمنی که قرآن میخواند مثل‌اترنج است که هم بویش خوش است وهم مزه‌اش .

أتون. ج **أتُن**. **اتانین** : کوره نانوایان وگچپزان[7] .

---

۱ ـ تذکره انتاکی ص ۳۴ ۲ ـ المنجد ریشه (ء . ب .ك)

۳ ـ قاموس المحیط ماده (ء. ت.ن) ۴ ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۷۳

۵ ـ المنجد.المعرب ۶ ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۳۱ ۷ ـقاموس المحیط ریشه (ء .ت.ن)

شکل فارسی این لغت در برهان قاطع تون ضبط و بمعنی گلخن گرمابه تفسیر شده است و امروز نیز کلمه در همین معنی در همه جای ایران رایج است. گمان‌میرودشکل قدیم کلمه درفارسی اتون بوده است وامروز ماسبك شده‌آنرابکار میبریم امادرعربی کلمه بهمان شکل نخستین باقی مانده است. نظیر این تغییر را در این کتاب بسیار می‌بینید. مانند افرند وفرند. اترنج وترنج وديگرها.

اُجاص : گلابی.

این کلمه دربرهان قاطع ولغت‌فرس اسدی‌نیامده‌است‌اما جوالقی آنرا فارسی شمرده[۱] ونظراوباید درست باشد زیرادرموطن عربهاگلابی بعمل نمی‌آمده تا نیازمند نامی بجهت این میوه گردند.

اَخشید : لقب پادشاه سغد در[۲] عصرساسانی.

فرمانروایان‌استانهادرعصرساسانی هر کدام بلقبی‌خوانده میشدند. مانند بخارا خدا : شاه بخارا. افشین : شاه اشروسنه. سکان شاه: پادشاه سیستان وديگرها.

اَخْمینی. ج اخمینین : هخامنشی. هخامنشیان.

لغت هخامنشی درنوشته های دانشمندان‌کنونی عرب باین شکل آورده میشود.

اَدَبْ : علوم اداری[۳] و ادبیات.

لغت ادب در عربی بمعنی اخلاق است وادب بمعنی علوم اداری که ادبیات نیز از ریشه‌آن گرفته شده است فارسی است. الفاظ دبستان ودبیرستان و دبیری همگی ازاین ریشه فارسی برآمده است. فن دبیری بمعنی فن منشیگری دولتی یا باصطلاح امروز (علوم اداری) نیزترکیبی از همین واژه است.

۱ ـ المعرب ص۲۴ ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص ۷۲ ۳ ـ شفاءالغلیل ص ۲۵

اَدیم. ج اَدَم، اُدُم[1] : چرم .

لغت ادیم در برهان قاطع چنین وصف شده است : « بمعنی چرم و پوست باشد و بعضی بلغار را ادیم گویند و آن پوستی باشد خوشبو و موجدار و رنگین . » . این لغت در فارسی بطور مجازی بمعنی گسترده وسفره بکار رفته است. سعدی گفته :

ادیم زمین سفره عام اوست   براین‌خوان‌یغماچه‌دشمن چه‌دوست

اُرْبَق : نام شهری بوده درکناره کانال مشرقان میانه راه اهوازبرامهرمر. و امروز در آنجا دیهی بنام کریت وجود دارد . شکل فارسی کلمه (اربك) است و فیروز آبادی این نام را با (ك) نیز ضبط کرده است[1] .

درنزدیك‌این شهربرکانال مشرقان پلی بوده که درکتابهای تاریخ‌و جغرافیای عصراسلامی بنام (قنطرة اربق) یاد شده است. نام این شهر و این پل‌بواسطه اینکه‌جنگ اردشیربابکان با اردوان پادشاه‌محلی‌خوزستان درکنارآن واقع شده‌است، درتاریخها مشهور مانده است. همچنین‌نام‌پل اربك (قنطرة اربق) بواسطه اینکه برخی از جنگهای خوارج در نزدیك آن رخ داده است، درکتب تاریخ و سیر اسلامی نیز برده شده .

اَرّادَه ، عراده: ابرازقلعه‌کوبی[3] .

اَرْبان، اَربَون[4] : پیش پرداخت کرایه یا بهای کالا .

این واژه فارسی را امروز بغلط (عربانه) گویند . لغت اربون درعربی بشکل (عربون) نیزآمده است یعنی حرف (ء) درآن مبدل به (ع)گردیده است. اسدی درلغت فرس کلمه را بشکل ربون (سبك شده اربون) ضبط و چنین معنی کرده است « آن سیم باشدکه پیش از مزد بمزدوران دهند » . اسدی این بیت زیبای رودکی را گواه سخن خود گرفته است :

۱ ـ المنجدماده (ء . د . م) ۲ ـ قاموس‌المحیطریشه (ر . ب . ك)
۳ ـ عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۱۱۵ ۶ ـ المعرب ص ۱٤. المنجد

ای خریدار، من ترا بدو چیز بتن وجان ومهر داده ربون .

اَرْبَجان: گیاهی[۱] است. در برهان قاطع آمده (اربو) بمعنی امرود است واربوجینا بمعنی خربوزه.

اُرْبیان : خرچنگ[۲] دریایی .

این کلمه را در لهجه خوزی (روبیان) میگویند وآن یك گونه خرچنگی است که آنرا (میگو) نیز میگویند . جوالقی در کتاب‌المعرب نیز کلمه را بهمین معنی ضبط کرده است . نام بندر ماهی روبان که آنرا (مهروبان) نیز نوشته‌اند و بندری دررأس خلیج فارس نزدیك بندر دیلم کنونی بوده است، نیز از لغت (روبان ـ روبیان) گرفته‌شده است .

اَرْتَدْ بَرید : گیاهی است دارویی که از سیستان[۳] میاورند .

شکل آن مانند پیاز شکافته است . این کلمه در تذکره انتاکی و برهان قاطع وتحفه‌حکیم مؤمن دیده نشد .

اَرْتَکان : یك گونه سنگی است که‌آنرا در داروها[۴] بکار میبردند .

این کلمه درتحفه حکیم مؤمن وبرهان قاطع دیده نشد.

اَرْجان : شهری بوده نزدیك بهبهان کنونی که مرکز شهرستان قباد خره فارس بوده . شکل فارسی کلمه ارگان است . از این شهر ویرانه های پلی در نزدیك بهبهان بررود مارون هنوز باقی است.

اَرْجُوان : ارغوان ، رنگ سرخ ، پارچه سرخ[۵] .

ریشه شناسان لغت ارغوان را از اصل سنسکریت دانسته‌اند[۶] . در فرهنگهای عربی لغت ارجن (ارژن) را در ریزاین ریشه میاورند . درنتیجه دو واژه فارسی ارجوان (ارغوان) و(ارژن) در قاموسهای عربی بیکدیگر مخلوط شده است. بحتری لغت (ارجوان) را بمعنی(ارغوان)

۱ـ المنجد: شفاءالغلیل ص۱۹ ۲ـ المنجد ۳ـ جامع‌الفردات ص ۱۹ - ۱ ۴ - جامع‌المفردات ص ۱۳۵ ۵ - المعرب ص۱٤

۶ - الالفاظ‌الفارسیه المعربه ص ۲۹

در چکامه‌ای که در مدح حسن بن‌سهل سروده است بکار برده:

واجلو به وجه‌الاخاء واجتلی حیاء کصبغ‌الارجوان[1] المعصفر

یعنی: بوسیله آن (قصیده وقافیه‌های آن) روی برادری را رخشان میکنم و نیز رخساره‌ای راکه ارغوانی رنگ است .

اَردشیرجان : گل بستان[2] افروز است .

در برهان قاطع واژه اردشیرگان (اردشیرجان) نیامده ولی واژه اردشیروان گیاهی خوشبو وبسیار تلخ ستوده شده است و نیز اردشیر دارو بهمین کیفیت تفسیر شده است .

اَرْدهالَج : یك‌گونه حریره از آرد[3] جو.

در برهان قاطع این کلمه بشکل اردهاله وبمعنی آش‌کاچی ضبط گردیده است.

ارَجن [4] :

درخت ارژن یابادام کوهی که ازشاخه‌های آن‌عصا درست‌میکنند .

در برهان قاطع لغت ارجن بمعنی بادام تلخ کوهی ستوده شده است .

اَرْش . تفاوت[5] بها .

این کلمه بعقیده ادی شیر از ریشه ارز فارسی گرفته شده است .

در برهان قاطع ریزلغت (ارش. بز براول ودوم) این معنی که درحقیقت یك اصطلاح فقهی است ، یاد نشده . اگراین لغت چنانکه ادی شیر گفته فارسی باشد ، بهتر است آنرا از ریشه (رش) بمعنی اندازه‌گیری دانست نه ریشه ارز .

اَرَضه : موریانه شکل فارسی کلمه ارزه[6] است .

اَرْغَن : ارغنون:[7] . سازی است .

---

۱ - دیوان ص ۸۹۰ ۲ - مفاتیح‌العلوم‌ص ۱۰۳ ۳ - جامع المفردات ص ۱۶۳ - ۱ ۴ - المنجد ۵ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۹ ۶ - شفاءالغلیل ص۳۳ ۷ - المنجد

در برهان قاطع کلمه ارغنون رومی‌شمرده شده . لغت ارغنون از زبان یونانی‌از واژه‌ارگان بمعنی سازو آلت گرفته شده است .

اَرْغُیس : پوست درختی است که در رنگ رزی آنرا بکار[1] برند .

دربرهان قاطع واژه بشکل آرغیش ضبط وپوست درخت زرشك ستوده شده است که در درمان چشم بکار میرود.

اَرْقان : بیماری یرقان[2] .

اَرْقیطون : یك گیاه دارویی‌است .

شیخ داود انتاکی این واژه را فارسی شمرده وشکل یونانی آنرا ارقیون نوشته است[3] .

اَرَنْدَج : پوست[4] سیاه .

این‌واژه دربرهان قاطع‌ولغت فرس‌اسدی‌نیامده‌است. مجدالدین فیروزآبادی کلمه را بمعنی رنگ سیاهی که کفشگران باآن کفشها را رنگ کنند ، تفسیر کرده[5] است . این لغت بشکل یرندج نیز بکار رفته و در فرهنگها ضبط شده است .

اَریکَه . ج ارایك : تخت آراسته .

این واژه عربی شده اورنگ فارسی[6] است.

اِزار : پوشاك بخش پایین تن .

نویسنده برهان قاطع کلمه را فارسی شمرده وبمعنی لنگ وتنبان تفسیر کرده‌است.ازاین واژه درعربی‌صفات‌وافعالی ساخته وبکار برده‌اند

اَزَجْ. ج آزج . آزاج : اطاق دراز، کوچه باریك. شاخ گاو[7] .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۹ ۲ ـ فقه‌اللغه ص ۲۰۰ .المنجد شفاءالغلیل ص ۲۵ ۳ ـ تذکره‌انتاکی‌ص۳۵ ۴ ـ فقه‌اللغه ص۱۸۵ ۵ ـ قاموس المحیط ریشه (ی . ر. ج) ۶ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۹ ۷ ـ المنجد الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۱۰ . قاموس المحط ریشه (ا . ز . ج)

در برهان قاطع واژه (سخ) بمعنی پوشش وسقف خانه ونوعی از عمارت طولانی وشاخ گاو ضبط شده وبعقیده ادی‌شیر لغت ازج درعربی شکلی ازواژه سخ در فارسی است.

عامیان لغت سقف را در مورد سقف دهن (سق) تلفظ میکنند و این شکل تلفظ در شوشتر خیلی رایج است . ترکیب (سق سیاه) بمعنی بدشگون در آدمی ودامهاخیلی رایج است. بنظرمیرسد شکل فارسی ازج (ازگ) است که در عربی ازج و در فارسی سبك شده و سغ و سق گردیده است.

اَزْدشت : یك گیاه دارویی است.[۱]

اَزْدْلاف : خفاجی در تفسیر این لغت چنین گوید :

تا پیش از اسلام برای برابر ساختن سال خورشیدی و قمری در هردوره سی ودوساله‌یك‌سال قمری را ازشمار میانداختند تا سال‌شماری قمری‌با خورشیدی برابر شود واین مدت را از دلاف[۲] مینامیدند . طبق این تفسیر واژه ازدلاف بمعنی (نسیء) در عربی است . واژه ازدلاف در فرهنگهای فارسی فراموش شده است .

اَزَل : جاودانه .

جهان پیش از آفرینش جهان محسوس ومادی .این ریشه دراین معنی در زبان عربی سابقه ندارد. برخی کوشیده‌اند لغت ازل را ازریشه فعل ناقص (لازال) قلمداد کنند[۳] ولی میان معنی لازال و ازل مشابهتی وجود ندارد .

اُزْلَه : بخشی از خاك یاگل که کنده شده برابر یکصد ذراع مکعب .[۴] این اصطلاح در دیوان آبیاری رایج بوده ودر کندن جویها ولاروبی نهرها بکار میرفته است.

۱ ـ تذکره انتاکی ص ۵۷ ۲ـ شفاءالغلیل ص۲۴ ۳ ـشفاء الغلیل ص۳۲ ۴ـ مفاتیح العلوم ص ۴۶

اِسباناخ، اسفاناخ ، اسفاناج[1] :اسفناج.

این واژه در برهان قاطع بشکل (اسپناخ) و (اسپنانج بروزن اصفهانك) ضبط شده و پیدا است که هردو شکل کلمه بزبان عربی درآمده است .

اُسْبُور : یك گونه ماهی که از رود[2] دجله شکار میشد .

این ماهی امروز نیز درخوزستان بنام (سبور) مشهوراست. ماهی سبور خوشمزه است اما خار بسیار دارد و آنرا درتنور وفرن سرخ میکنند.

اِسبِیذاج : سفیداب[3] . ثعالبی کلمه را بشکل (اسفید باج) نوشته که باید در آن تحریفی شده باشد. نویسنده المنجد واژه را (سرب سفید) معنی کرده است . در برهان قاطع ریز واژه (اسفیداج) چنین آمده است . «سفیداب است که زنان برروی مالند و نقاشان ومصوران هم کارفرمایند».

در شوشتر سفیداب (سفیدابی که بررو مالند نه سفیداب تنشویی) را (اسبیو) می گویند که فصیح آن (اسپیا، اسپیداك) است که شکل فارسی واژه اسبیذاج است. (اسبیو گلگین) درلهجه شوشتری بمعنی پودرورژ که امروز رایج شده است، بکار میرفت.

اِست : کون .

این واژه دربرهان قاطع بمعنی کفل و سرین آدمی واسب تفسیر وبضم اول ضبط شده است .

اِستاج : لغت استیج دیده شود .

اُستاذ ، ج **اساتذه** ، **اساتید** : ماهردرحرفه.رئیس نوکرانو کنیزکان درخانه.

درعربی امروزه لغت استاذ رابجای معلم دانشگاه نیزبکار میبرند ونیز آنرابجای آقا، اگرمخاطب شخص بزرگ بویژه دانشمندی باشد،نیز استعمال میکنند .

اِستار ، ج **اَساتیر** : چهار .

---

۱ ـ المنجد ۲ـ البخلاص ۳۳۶ ۳ ـ فقه اللغه ص ۴۵۴ النبصر بالتجاره ص ۲۵ ۴ ـ المعرب ص ۱۸ . المنجد . مروج الذهب ج ۲ ص ۴۳۴

این کلمه درعربی بمعنی چهار تفسیرشده است ودر شعرنیز بهمین معنی بکار رفته است . جریر در هجو فرزدق گفته :

ان الفرزدق والبعیث و امه   وابا الفرزدق قبح الاستار[1]

یعنی: فرزدق وبعیث ومادر فرزدق وپدرش بدترین چهاراند. این کلمه بشکل (استیر) نیز در عربی بکار رفته و زمخشری در ادب الکتاب آنرا ربع عشر من تفسیر کرده است. چنانکه در کتاب تاریخ مقیاسات و نقود درحکومت اسلامی نوشته‌ام، واژه استار واستیر همان کلمه است که امروز آنرا (سیر) تلفظ میکنیم وربع عشر من‌است.

اِستان . ج **استانات**[2] : پسوند بمعنی میهن و موطن. بخشی از کشور در تقسیمات مالیاتی . جریر در مدح ولید بن عبدالملك سروده است :

وادت الیك الهند مافی حصونها   ومن ارض صین استان جاء الطرائف

یعنی: هندوستان آنچه در باروها داشت بتو داد و ازکشور چین چیزهای قشنگ آمده است . واژه استان در این بیت بمعنی پسوندی آن بکار رفته است. فرخی سیستانی گفته :

در بیابان بیش از آن قله است کاندر چین ستان
در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر

لغت استان در کتب خراجیه وجغرافیا بمعنی بخشی از کشور بکار رفته و بتقریب برابر شهرستان در تقسیمات کنونی کشوری بوده است . بطور مثال کشور عراق در عصر اموی و عباسی بـه پیروی از روزگار ساسانیان به۱۲ استان مالیاتی بخش بوده‌است. هریك ازاین استانها بچند طسوج (تسوگ . تسو)که برابر بخش در تقسیمات کنونی است تقسیم شده و نام همگی آنها بشکلی که در عصر ساسانی رایج بوده با اندك تصحیفاتی درعصر اسلامی نیز رایج مانده بود. نام دوازده استان عراق چنین بوده :

۱ ـ المعرب ص ۱۲ . شفاءالغلیل ص۱۲   ۲ ـ المعرب ص ۹۸

۱ـ استان‌شاذفیروز(شادفیروز) شامل طسوجهای: تامرا وخانگان (خانقین) وفیروز قباد وجبل واربل.
۲ـ استان شاذهرمزد(شادهرمزد) پیرامون بغداد شامل‌طسوجهای: نهر بوق . کلواذی . نهربین (نهربان ،آبان) . مدینةالعتیقه (کهنه شهر یا تیسپون).راذان‌بالا. راذان‌پایین. بزرجسابور(بزرگ‌شاپور)جازر(گازر).
۳ـ استان شادقباذ شامل طسوجهای: جلولا.وندنیگان(بندنیجین. مندلیج) . برازالرود (برازرود. گراز رود). دسکره (دستگرد) روستقباذ (روستاك آباد). مهرود (مهرود) سلسل.ذیبین (زابان).
قدامة ابن جعفر درکتاب‌الخراج وصنعةالکتابه نام استان شاذقباد را بربغداد اطلاق کرده و نام جلولا و طسوجهای دیگر راکه نام بردیم استان (خسرو شاذ هرمز) قیدکرده است.
۴ ـ استان بازجان ، بازیجان (بازگان، بازیگان)که نهروان نیز نامیده‌میشد. قدامه این استان رابنام (ارندین‌گرد) نوشته‌است. این استان شامل طسوجهای زیر است : نهروان بالا .نهروان میانین .نهروان پایین . مادرایا . باکسایا .

۵ ـ استان شاذ سابور (شاد شاپور) یاکسکر که زمینهای‌آن از هردو رود دجله و فرات سیراب میشد شامل طسوجهای زیر: زندورد . ثرثور. استان . جواذر.

۶ ـ استان شاذ بهمن(شاد بهمن)شامل‌طسوجهای:میسان(میشان) دستمیسان (پیرامون ایله) . بهمن اردشیر . ابزقباد (ابرقباد) .
۷ ـ استان عالی .گویا نام این‌استان (شاد فیروز) بوده که‌سپس تنها بیك طسوج آن‌گفته میشد شامل طسوجهای: فیروز سابور (فیروز شاپور)که شهر انبار بود . طسوح مسکن . قطربل . بادوریا .
۸ ـ استان اردشیر بابکان. درکناره دو نهرکوثی ونیل که هردو از فرات جدا میشدند شامل طسوجهای: بهر سیر(ویه اردشیر) .رومقان

(رومگان) . کوثی . نهر در قیط . نهر جوبر .

۹- استان زوابی (زابیها) که آنرا (ذیو ماسفان) نیز میگفته‌اند ، شامل طسوجهای : زاب بالا . زاب میانین . زاب پایین .

۱۰ - استان بهقباذالاعلی (به‌قباد بالا) شامل طسوجهای: بابل، پیرامونهای شهر بابل کهن . فلوجه بالا . فلوجه پایین . خطرنیه . نهر بین (نهر آبان)

۱۱ - استان بهقباذالاوسط (بهقباد میانین) شامل طسوجهای : نهر بدأة . سورا. بربسیما . باروسما . نهرالملك (ترجمه نهرشاهگان)

۱۲ - استان بهقباذالاسفل (بهقباد پایین) شامل طسوجهای : فرات باذقلی . سیلحین . نستر . روذمستان . هرمزجرد (هرمزدگرد)[۱].

استان المقاسمه [۲] : مالیاتهائی که از زمینهای کشاورزی گرفته میشد دوگونه بود: یکی گاهی دولت رسد معینی که از $\frac{۱}{۲}$ تا $\frac{۱}{۱۰}$ تفاوت داشت، از حاصل زمین هنگام برداشت زراعت وصول میکرد . حوزه‌های مالیاتی راکه این رسم در آنها متداول بود، (استان المقاسمه) میگفتند. زیرادولت حاصل زمین را با کشاورز قسمت میکرد . این رسم تا زمان قباد اول ساسانی در عراق متداول بود . قباد برای آسایش کشاورزان دستور داد زمینها را ممیزی کنند و بر آنها مالیات معینی به‌بندند تاکشاورزان آزادگردند و برخورد آنان با مأموران مالیه کمترگردد . این اصلاح بدست پسرش خسرو اول انوشروان اجراءگردید و روش مقاسمه‌متروك و شیوه مالیات برمساحت رایج شد . در عصر اسلامی تا زمان‌منصور دومین خلیفه عباسی شیوه مساحت رایج بود واین خلیفه شیوه مذکور را بار دیگر بروش مقاسمه که تا پیش از پادشاهی قباد معمول بود ، برگردانید .

اِسْبَذ ، اَسابَذ ، اَسابِذه : اسب پرستان دژ مشقر در ساحل [۳] بحرین .

---

۱ - البلدان الخلافةالشرقیه فصل عراق دیده شود . ۲- مفاتیح العلوم ص ۴۱ ۳- المعرب ص ۱۱

در برهان قاطع زیر واژه سپید از جمله آمده است : نام قلعه و حصاری باشد در توران . لغت «مشقر» که بمعنی سفید شده است نشان میدهد که نام فارسی این قلعه که درعصر ساسانی دربحرین ساخته‌شده (اسپیذدز) بوده است وتازیان نگهبانان دز را بنام خود دزخوانده‌اند. نام این دز بی‌گمان از واژه (اسپیذ) گرفته شده فرضاً هم که در عصر ساسانی اسب پرستانی در یك گوشه از بحرین بزرگ بوده بوده‌است.

اِسْتَبْرَق : دیبای کلفت . هر پارچه [1] زربفت .

این واژه از ریشه (ستبر) با افزودن پسوند (ك) ساخته شده و از صفت اسمی درست کرده‌اند . واژه استبرگ (استبرق) خیلی قدیم وارد زبان عربی شده و در قرآن کریم نیز بکار رفته است .

اُسْتُم : میانه دریا . استم‌القوم بزرگان آنها .

درباره این لغت دانشمندان اختلاف نظر دارند . ادی‌شیر گفته : بنظر من استم و اسطم بمعنی وسط دریا عربی شده شکل فارسی لغت (استل) است که بمعنی تالاب میباشد . وبمعنی بزرگان طایفه، عربی شده واژه (استام) است که معنی معتمد[2] را دارد .

اِسْتَیج [3]: لوله نیین که بافندگان بر آن نخ پیچند وآنرادرمکوك نهند .

شکل فارسی واژه (استاك) است که معنی شاخه را دارد وحرف (الف) در این کلمه اماله‌گردیده است . (واژه استاج دیده شود) .

اَسْرَب ، اُسْرُوب [4] : سرب .

در لهجه خوزی این کلمه،(سرپ بر وزن ترب) تلفظ میشودو پیدا است که واژه از لهجه خوزی بزبان عربی درآمده است . بویژه که در خوزستان گاهی کلمه‌را (اسرپ) نیز میگویند . در لهجه خوزی همزه در آغـاز واژه‌ها کمتر افتاده . چنانکه هنوز شکم را اشکم و ستردن را اسردن و ستاره را آساره‌گویند .

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۸۴

۳ ـ قاموس المحیط ریشه(س . ت . ج) . برهان قاطع . ۴ ـ المنجد

أُسْطُم[1] : واژه استم دیده شود .

أُسْطُول ج اساطیل :کشتی جنگی[2] .

این کلمه دراشعار عصر اول اسلامی‌نیزدیده میشود . از اینجا پیداست کلمه درعصر خلافت معاویه‌که نیروی دریایی برای حکومت اسلامی تشکیل شد وارد زبان عربی شده است .

أُسطونه . ج **اساطین** : استون ، ستون چادر.[3]

اسفاناخیه : یك‌گونه خورش[4] اسفناج .

واژه اسفناج در فـارسی بشکل اسپاناخ نیز آمـده پس لغت اسفناناخیه از این شکل با افزایش (یه) نشانه نسبت درعربی ساخته شده است .

اَسفانبَر : شهر اسبانبر کـه یکی از هفت شهر پایتخت ساسانی‌بوده و بنای معروف بایوان‌کسری درآن واقع است .

اِسْفِسْت[5] : اسپست .

نویسنده برهان قاطع‌کلمه را «یونجه» معنی‌کرده است . امروز اسپست بنوعی از یونجه‌گفته میشود . لغت اسپست بشکل (فصفصه) نیز معرب شده است‌که آنرا جداگانه ضبط‌کرده‌ایم .

اِسْفَرْجات : یك‌گونه[6] خوراکی است .

شکل فارسی واژه (اسپرگ) است‌که در عربی اسفرج شده و با نشانه (ات) علامت جمع مؤنث سالم جمع بسته شده . اسپرك در برهان قاطع بمعنی برگ زردچوبه و نیزگیاهی زردکـه با آن چیزها را رنگ‌کنند ، ستوده شده است .

اِسْفَنج [7] : دربرهان قاطع اسفنج واسفنجه ابرمرده و مرده یك حیوان

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۸۴ ۲ ـ شفاءالغلیل ص ۲۴
۳ ـ عیون الاخبارج ۱ ص۶۹ ۴ـ کتاب‌الطبیخ ص ۲۶ ۵ ـفقه‌اللغه ص ۷۲ ۶ـالحیوان ج ۲ ص ۲۵۰ ۷ـ المنجد

یانبات دریایی تفسیرشده‌است. اسفنج‌رادرشوشتر ابرمرده‌گویند . پیدا است اصطلاح ابرمرده برای‌اسفنج درهمه جای ایران‌رایج‌بوده‌است.

اِسفَنط ، اسفند [1] : نوعی از شراب . خردل سیاه .

در برهان قاطع واژه اسفند بمعنی نوعی ازسداب کوهی‌توصیف شده وافزوده گردیده‌که آنرا بعربی (حرمل شامی) نیزخوانند . ونیز در زیـر واژه اسپندان نوشته شده : « تخمی است کـه آنرا خردل خوانند . » . ابونواس لغت اسفنط را بصورت صفتی بـرای شراب در این شعر بکار برده است .

ناد متهم قرقف الاسفنط صافیة مشمولة سبیت من خمر تکریت[2]

یعنی : با آنان در نوشیدن شرابی‌گوارا و صاف‌که از شراب کهنه تکریت بود، هم پیاله شدم .

اسفیذاناجیه . یك‌گونه خورشتی است [3] .

اِسفهسالار: سپه‌سالار. فرمانده سپاه .

این واژه فارسی را ابن‌اثیر در شرح وقایع سال ۵۸۱ هجری بکار برده است . [4]

اِسفین : ابزاری است بشکل‌هرم مثلث‌القاعده نوك‌تیزکه آنرادرشکاف سنگ وچوب‌گذارند وباپتك برآن زنند تاچوب وسنگ‌زودترترکیده شود [5] .

واژه اسفین در شعر عـربی بشکل اشفی نیز بکار رفته است . ابونواس در هجویکی‌گفته :

الطف الصنعة حتی لا تری مغرز اشفی[6]

یعنی : درپوختن‌نانهایش چنان‌زیرکی بکاربرده که درآنها شکافی برای فروکردن اسفین نیز دیده نمیشود .

۱- المعرب‌ص۱۳- المنجد ۲- دیوان‌ص۳۶ ۳- کتاب‌الطبیخ ص ۳۲ ۴-الکامل‌فی‌التاریخ‌ج ۱۱ ص۱۲۹ ۵ - معیارالعقول‌ص۴۰

۱ -دیوان ص ۵۱۶

اِسفیوش ، اسفیوس[1]**، اسفیون** : بزر کتان .
این واژه در برهان قاطع چنین یـاد شده است . « بر وزن و معنی اسپیوش است که بزر قطونا باشد » .

اسکاف . ج **اسکافه** : کفشدوز . این کلمه از ریشه شکاف فارسی گرفته[2] شده است :

اِسکدار : فهرست نامه‌ها وچیزهایی که همراه هر پیك فـرستاده میشد و درهرایستگاه برید (چاپارخانه) برطبق آن فهرست به پیك دیگرتحویل میشد وروی برگ اسکدارباقیدتاریخ رسید میگرفتند.ابوعبدالله‌خوارزمی درفصل نامگذاریهای دیوان بریدگفته: واژه اسکدارسبك شده [4] جمله (ازکه داری) است .
دیوان برید یا اداره چاپارخانه، سازمان بزرگی‌بوده‌که نخست بار بفرمان داریوش بزرگ پدیدآمده . این‌اداره در روزگارساسانیان وسعت بسیاری داشته و دراین عصر در همگی راههای‌کشور ایستگاه های برید (چاپارخانه) ساخته شده بوده‌که آنها را (خان) میگفتند و درآنها پیکها و اسب و استر و اشتر رهوار همیشه آماده بود. وظیفه مأمورین برید علاوه بر رساندن نامه‌ها وکالاهای دولتی دادن گزارش رویدادهای حـوزه مأموریت بدربار شاهنشاهی بود . این دیوان در آغازهای عصراسلامی مانند همه‌سازمانهای دولتی‌قدری سست‌گردید . لیکن درعصر عباسی ، بار دیگر بکوشش وزیران ایرانی از نو نیرو گرفت و سازمان آن درسراسرکشوربویژه بخش مشرق‌گسترش‌یافت.
مطالبی که درکتابهای المسالك عصر اسلامی در باره راهها و شهرها وشهرکهای میانه راهها، دیده میشود ، بیشتر مأخوذازدفترهای اداره برید است که ازعصر ساسانی وجود داشته. تاآنجاکه اطلاع دارم قدیمترین این‌کتابها ازآن جیهانی‌است که دیگران آنرا اساس‌کار خود

۲ ـ المنجد . عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۰۲ ۳ـ شفاءالغلیل‌ص۲۳
۴ ـ مفاتیح‌العلوم ص۴۲

قرار داده‌اند . ابن خردادبه که کتاب‌المسالك اوبسیارخوب تنظیم شده خودازمأموران‌اداره‌برید بوده‌وبدفترهای‌این دیوان‌دسترس داشته‌است .

خوارزمی در نامگذاریهای دیوان رسائل (دبیرخانه) کلمه اسکدار، را بمعنی فهرست نامه‌هایی‌که برای مهرشدن نزد وزیریا خلیفه میفرستادند ، نیز ضبط کرده است .

علی بن حسین مسعودی واژه اسکدار را دراین شعرها با (ش) قید کرده . البته اطمینانی بصحت این نقطه‌گذاری نیست . شعر از عبدالله بن حسین سعید است‌که درنکوهش صاعد بن مخلد وزیر مقتدر عباسی سروده شده است . صاعد کنیزکی بنام جعفر داشت‌که مادر صاعد و کنیزك بفاصله اندکی مردند و شاعر این اتفاق را مایه هجو ساخته است :

اخذت جعفر براس القطار ثم قالت اذنتکم بالبوار
فاجابت امالامیر ، فقالت قد اتیناك اول الزوار
و سیأتیك صاعد عن قریب کتبه للتلاق والاشکدار(۱)

یعنی : جعفر سر قطار راگرفت وگفت برای شما ندای نابودی در داده‌ام . مادر امیر پاسخ داد من نخستین‌کسی‌ام‌که بدیدارت آمده‌ام و صاعد نیز بزودی خواهد آمد .

أُسکرجه ؛ ج **اسکرجات** : **پشقاب** .

جوالقی این واژه را از (سرکه)(۲)گرفته است . در برهان قاطع زیر لغت (سکره) بر وزن سفره نوشته شده است :کاسه‌ای را گویندکه ازگل ساخته باشد و بضم اول و فتح ثانی وثالث مشدد هم‌آمده است. ونیز درآن‌کتاب زیرواژه (اشکره)کاسه سفالین وجام‌آبخوری یاداشت گردیده است . واژه در عربی بهمه این معنیها بکار رفته است .

أُسکفه ، **اسکوفه**(۳) : استانه چوبی

۱ ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص ۴۵۳ ۲ ـ المنجد . المعرب ص ۲۰
۳ ـ المنجد

شکل فارسی این‌لغت اشکوبه است که بمعنی طبقه در ساختمان نیز بکار رفته است .

اَسوار . ج **اساوره**[۱]: فرمانده پارسی . سوارکار ایرانی .

واژه اسواردرعربی به (اساور) نیزجمع بسته شده استچنانکه دراین شعر می‌بینید :

و وتر الاساور ، قیاساً صغدیة تنتزع، الانفاساً[۲]

یعنی : اسواران کمانهای سغدی (چاچی) را بزه کشیدند . کمانهایی‌که نفسها را می‌برد .

گروهی از اسواران ایرانی در آغاز جنگهای اسلامی مسلمان شده‌اند ودر بصره در یك کوی ویژه نشیمن گرفته‌اند ، که مشهور به (حی‌الاساوره) بود . شیرویه اسواری‌که‌کاخ هراز در بصره ازآن او بوده ، یکی از پیشوایان این‌گروه است‌که مرجانه مادرعبیدالله‌بن‌زیاد را پس از مرگ[۳]زیاد بن ابیه بزنی‌گرفته است .

خـوارزمی واژه را بمعنی سوار دلیر بنام معنی‌کـرده و افزوده است‌که ایرانیان جزباینگونه‌کسان اسوار نمیگفتند .

اَشائب :گروه در هم آمیخته از چند تیره[۴] .

جوالقی واژه را از ریشه آشوب فارسی شمرده است.ذوالرمه گفته .

فوارسها من تغلب بنة وائل حماة‌کماة لیس فیهم اشائب

یعنی : سوارانش از تیره تغلب وائل‌اند که نگهبانان ودلیرانند ودرآنان هرجایی نیست . فیروزآبادی‌کلمه را (اوشاب) ومفرد آنرا (وشب) ضبط‌کرده[۵] . اوشاب بی‌تردید مقلوب(اوباش) است واشائب جمع این مقلوب بشکل عربی است .

---

۱ ـ مفاتیح العلوم ص ۵۰ ۲ ـ عیون الاخبارج ۱ ص ۱۴۹ المعرب ۳ـ فتوح‌البلدان بلاذری فصل‌تمصیر بصره دیده شود . ۴ـ المعرب ص ۲۰ . فقه‌اللغه ص۳۲۷ ۵ ـ قاموس المحیط ماده (و .ش.ب)

اَشیاف : هر خمیر دارویی[۱] که بشکل میله درست میشد و درچشم یا گوش یا دیگر سوراخهای تن بکار میبردند . امروز واژه (شیاف) تنها بدارویی گفته میشود که بشکل میله درسوراخهای پایین‌تن بکارمیرود .

اشترغاز :گیاهی است دارویی .

در عربی گاهی بجای اشترغاز (شوك الجمال) میگویند و آن ترجمه‌ای از لفظ خار اشتر است . نویسنده برهان قاطع کلمه را بیخ گیاه انجدان که صمغ آن انگوژه است ، ستوده و افزوده که اعراب آنرا (زنجبیل العجم)گویند . حکیم مؤمن کلمه را عربی شده لغت ، اشترخار، شمرده[۲] است .

اِشفر، شفا : شفره کفشگر[۳] .

واژه شفره بمعنی ابرازی که کفشگران با آن چرم را میبرند با همه شهرتی که در همه جای ایران دارد ، مـانند بسیاری از واژه‌هـای مشهور دیگر، در برهان قاطع نیامده است .

اُشروسیه :گروه[۴] سربازان اهل اشروسنه در ورارود.

هنگامی که درعصرخلافت عمربن‌الخطاب برای ثبت‌نام سپاهیان برهنمایی هرمزان ، دفتری تشکیل دادند نام سربازان در دفتر برحسب نام عشیره‌های عرب ثبت‌گردید . و سربازان غیرعرب ناچاربودندخود را از راه (ولاء) بیکی از عشیره های عرب پیوسته کنند تا نامشان در دفتر، ردیف آن عشیره نوشته شود . درآغاز عصرعباسی که نفوذایرانی در تشکیلات دولتی فزونی گرفت ، ترتیب مذکور از میان رفت و نام سربازان دردفتر دیوان سپاه (دیوان‌الجند) برحسب شهر یا استان‌موطن آنان ثبت شد . اصطلاح (اشروسیه) نامگذاری است که در این زمان بهمین‌گونه پدید آمده است .

اَشق ، اشج : یك گونه صمغی بود که نزدکیمیاگران قدیم شهرتی داشته

۱- تذکره انتاکی ص۴۳ ۲- تحفه ص۱۰ ۳-شفاءالغلیل ص۲۳

۴ - مروج الذهب ج ۲ ص ۳۹۳

است .

خالد بن یزید بن معاویه که در کیمیاگری مهارتی داشته گفته :

خذ الطلق مع الاشق و ما یوجد فی الطرق

یعنی: اندکی اشق و تالك را با سرگین بگیر. لغت اشق در برهان قاطع چنین ستوده شده است . « صمغ گیاهی است کـه آنرا بدران گویند.. بعضی گویند جوهری است معدنی که آنرا لذاق الذهب خوانند و آن غیر معدنی هم هست که عملی باشد .» .

فیروزآبادی کلمه را بهر دو شکل ضبط کرده و گفته ایـن لغت بشکل (وشق) نیز تلفظ میشود و آنرا صمغ گیاهی که مانند خیار است ستوده و افزوده: هرکس آنرا صمغ طرثوث پنداشته اشتباه کرده[۱] است . اشق را در لهجه شوشتری (اخشه) گویند . پس شکل فارسی کلمه اشق (اخشگ ـ اشگ) است و حرف (گ) که گاهی به (ق) و گاهی به (ج) بدل میشود در آن به (ق) بدل گردیده است .

اِشکنج : آجر شکسته و سنگ و چوب شکسته بنا .

شگنج در فارسی امروز بمعنی پیچ و شکستگی زلف و ابزاری که چیزها را با آن زیر فشار گذارند ، بکار میرود. شکل فارسی اشکنج (اشکنگ .) است که از ریشه اشکنادن گرفته شده است . در خوزستان واژه شکستن و شکندن بشکل(اشکسن) و(اشکنادن) بکارمیرود و همزه در اول کلمه نمیافتد . واژه اشکنج درعربی ازاین شکل خوزی گرفته شده است .

اشکز: چیزی مانند[۲] چرم سفید است که زین را با آن محکم کنند .

این واژه معرب (اورنج) فارسی است[۴] . در فرهنگهای فارسی که در دست نویسنده بود ، هیچکدام ازاین دولغت نیامده است .

---

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ا . ش . ق) ۲ ـ البخلاص ۱۳۹

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱ ٤ ـ مفاتیح العلوم ص ۴۲ . تاریخ مقیاسات و نقود تألیف نویسنده ص ۳،

اَشَل : يك واحد اندازه‌گیری طول است برابر شصت ذراع یایك ضلع جریب.

گمان میکنم اصل کلمه نبطی باشد که درعصر ساسانی‌دردیوانهای دولتی رایج بوده ودرعصر اسلامی وارد زبان عربی شده است .

اشناس : نام‌کسی و نام جایی درکناره[1] دریای فارس است.

اشناس یکی از فرماندهان ایرانی دربار خلافت درعصر معتصم عباسی بوده و او و سپاهیانش هنگـام پی‌افکندن شهر سامرا درکـوی معروف بکرخ نشیمن گرفته بودند . اشناس با خیذر بن کاوس افشین دوست وهمکار بوده و دختر خود اترجه نام را به حسن پسر خیذر داده بود . داستان شکوه عروسی آنها در سامرا در تاریخها باقی‌است[2] .

اشانس درکناره دریای پارس بندری است درمغرب بندر لنگه که هنوز هم بر پا است . باید در اینجا تذکر دهم کـه لفظ شناختن در لهجه خوزی (اشناختن) گفته میشود و اشناس ازاین‌شکل گرفته‌شده‌است.

اُشنان : گیاهی‌است که کوبیده برگ و ساق آنرا بجای صابون درشستن رختها بکار[3] برند .

چویك همان اشنان است .درخوزستان اشنان‌را (اشلنگ)گویند.

اُشنه .گیاهی دارویی است[4] .

این کلمه در برهان قاطع بنام (دواله) نیز خوانده شده و افزوده شده‌که مانند عشقه بر درختان پیچد و خوشبو است . اشنه را از روی شکل زیست آن دواله نـامیده‌اند . فیروزآبادی نیز کلمه را بهمین معنی ضبط کرده است[5] .

اصباهان : شهر اصفهان . شکل فارسی کلمه (اسپاهان) است .

اصفهان : نام اصل چهارم از چهار پایه موسیقی است .

---

۱ ـ قاموس المحیط مـاده(ش . ن . س) ۲ ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۵۴ ۳ ـ المعرب ص ۱۸ ۴ ـ جامع المفردات ص ۳۶ ـ ۱
۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ا . ش . ن)

درنوشته‌های عربی کلمه گاهی بشکل اصبهان نیز بکار رفته است[1] .

این اصل در ارجوزه شیخ عبدالرحمن الحباك العودی که در فن موسیقی است ، چنین ستوده شده :

والاصفهان رابع قد ختمت به اصول قبله تقدمت .

یعنی : اصفهان اصل چهارم درموسیقی است و سه اصلی راکه بیشتر گفته شد ، (راست . عراق . زیرافکند) کامل میکند . واژه اصفهان بمعنی راهی در موسیقی در ادبیات فارسی بسیار بکار رفته است . حکیم نظامی گفته :

بآواز حزین چون عذر خواهان فروگفت این غزل را در صفاهان

در شوشتر آوازی راکه امروز درتهران به (ابوعطا)مشهوراست، اصفهان‌گویند و آنرا بسیار حزن‌آور میخوانند . بسا منظورحکیم نظامی از واژه صفاهان ، نیز همین‌آوازباشد .

اِصبهبذ : سپهبد .

لقب شاهان محلی مازندران است و نیز دربغداد مدرسه‌ای بنام اصبهبذیه[2] وجود داشته است .

اصبهبذیه : درهمهای مسکوك طبرستان‌که وزن هرکدام برابر چهار دانگ یعنی‌نیم‌درهم الوافیه بوده است . نقش این درهمها تا سال ۱۳۲ هجری بخط پهلوی[3] بوده است .

اِصطبل : طویله . ادی‌شیر کلمه را از اصل رومی[4] دانسته است .

اِصطَرك : صمغ درخت [5] زیتون. این کلمه دربرهان قاطع بهیچ‌شکلی ضبط نشده است .

---

۱ ـ الموسیقی والغنا ص ۴۱ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ص . ب .ذ) .
۳ ـ تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی تألیف نویسنده فصل درهم دیده شود ۴ـ المنجد. الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۲۵ ۵ ـمفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۱۰۰

وگونه‌های جور بجور داشت .

خوارزمی کلمه را یونانی ومرکب از دوجزء استرو بمعنی ستاره و لابون بمعنی آینه وصف کرده است و افزوده ، کاربرخی متعصبان که خواسته‌اند برای کلمه ریشه عربی بدست بیاورند جزنادانی و سفاهت [1] چیزی نیست .

اصطهبانان : شهری درشهرستان دارابگرد فارس است .

این کلمه در کتابهای جغرافیای عصر اسلامی بشکلی که ضبط کرده‌ایم یاد شده و معلوم نیست چرا در کتب متأخر فارسی کلمه را (اصطهبانات) نوشته‌اند ؛ واژه بشکل درست عربی آن ضبط شد تا ریشه شناسان درباره شکل کهن فارسی آن بررسی کنند .

اِضریج : سرنج .

شکل فارسی کلمه سرنج[2] است . کلمه ضرج دیده‌شود.

اِفرند : فرند دیده شود .

بحتری در قصیده‌ای که درمدح عبدالله بن معتز سروده لغت فرند را بشکل افرند در آن بکار برده است .

فللسیف مسلولا اشد مهابة و اظهر افرندامن السیف مغمداً [3]

یعنی . شمشیر آخته از تیغی که در غلاف است بیم آورتر است و جوهر خود را بهتر مینمایاند .

اِفریز . ج **افاریز** : برآمدگی نقش بالای پیشانی دیوارخانه[4] .

این لغت را در شوشتری (فریز) تلفظ میکنند وبمعنی برآمدگی بالای دیوار بر پیشانی خانه بکار میرود که علاوه بر جنبه آرایشی مانع میشود نقش پیشانی دیوار با باران تر وآلوده شود . اصل نقش پیشانی

---

۱ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۳۴ ۲ الالفاظ الفارسیته المعربه ص ۱۱۰
۳ ـ دیوان ص ۶۷۳ ۴ ـ المنجد . قاموس المحیط ریشه (ف . ر . ز)

خانه را در شوشتری (خوون) گویند و لغت فریزدرست برابر معنی رایج درعربی آن بکار برده میشود .

اَفسنتین[1] : گیاه دارویی است .

این واژه در برهان قاطع چنین ستوده شده : نوعی بومادران کوهی است و گل آن باقحوان و تلخی آن بصبر نزدیك است .

اَفشرج : [2]هرگونه شربت دارویی .

شکل فارسی کلمه (افشرگ) است مرکب از ریشه افشر وپسوند (گ) که بوسیله آن از مصدر اسمی ساخته‌اند . لغت افشرج در کتابهای داروشناسی بمعنی (سیرپ) فرنگی که امروز خیلی رایج شده ، بکار رفته است . مثلا در کتابهای داروشناسی آمده : نار افشرج بمعنی افشاره انار. غور افشرج بمعنی افشاره غوره. مورد افشرج: شربت مورد ودیگرها.

اَفیون : شیره خشخاش که عامیان آنرا راس الافعی گویند [3] .

واژه افیون از اپیون یونانی گرفته شده و این ماده‌را امروز بفارسی تریاك گویند . معنی لغوی تریاك درقدیم (ضدزهر) بوده است نه‌افیون.

اَقاقیا : درخت اقاقیا [4] .

نویسنده برهان قاطع اقاقیا را عصاره یك‌گونه خار مغیلان‌ستوده واین تفسیر یك اصطلاح داروشناسی است . درخت اقاقیا در همه‌جای ایران معروف است .

اَقحوان : شکوفه ریحان و بابونه .

دربرهان قاطع کلمه معرب اکهوان شمرده شده است.

اِقلید : کلید .

۱ ـ المنجد ۲ـ جامع المفردات ص۷ر۳۶ـ۱ . ۳ ـ المنجد .
۴ ـ المنجد

این واژه را درعربی بشکل (مقلید) ج (مقالید) نیزبکار برده‌اند. اصل کلمه یونانی است که ازراه زبان فارسی بعربی درآمده[1] است. واژه مقالید در قرآن مجید بکار رفته و از اینجا پیداست کلمه پیش از ظهور اسلام بزبان عربی درآمده است.

اِکار : کشاورز.[۲]

اِکسیر: جوهر[۳] هرچیز.

یك‌گونه ماده خیالی که کیمیاگران قدیم می‌پنداشتند باآن‌میتوان از فلزهای دیگر زر بدست‌آورد. آن ماده را اکسیر اعظم هم میگفتند. در ادبیات عرب لغت اکسیراعظم مانند فارسی، کنایه ازهرچیزپرارزش وکمیاب نیز بکار رفته است.

اَکّه : سخترین آفت. سختی روزگار[۴]. مرگ.

شکل فارسی این‌واژه (آك)است که در برهان قاطع بمعنی آسیب وآفت وهلاکت تفسیر شده است. ازاین ریشه فارسی در عربی فعل و صفت و مصدر نیز ساخته‌اند. آك مینیو در اوستا بمعنی خرد زیانکار استعمال شده است.[۵]

اَلْوَه، **آلو**، **آلوه** : چیزی است که دربخورها بکار برند.

اصعمی واژه را فارسی‌دانسته وشکل فارسی آنرا(آلوا) شمرده[۶] است. دربرهان‌قاطع لغت آلوا بمعنی (صبر زرد) وصف شده وبهترین گونه آن سوقطری (منسوب بجزیره سوقطره در دریای سرخ) معرفی گردیده.

اَنبار. ج **انابیر**. **انبارات**.[۷]

۱- المعرب ص۱۵ ۲ - المنجد . برهان‌قاطع ۳ -شفاءالغلیل ص۱۳
۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ر . ك ك) ۵-ایران در زمان‌ساسانیان‌ص ۴۸
۶ - الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۱۲ ۷ - المعرب ص ۱۵

انبار بمعنی مخزن کالا بویژه جو وگندم وبرنج از ریشه انباشتن گرفته شده است . انبار بمعنی شهر انبارنیز درعربی بسیارمشهوراست. شهر انبار پیش از پادشاهی ساسانیان وجود داشته و ویران شده بوده . شاپور دوم ساسانی (۳۷۹-۳۱۰ م) آنرا آبادکرد و پیروز شاپور نامید و نام اخیر درکتابهای تاریخ وجغرافیای عصر اسلامی نیز یادگردیده . جغرافی‌نویسان علت مشهورشدن شهر فیروزشاپور را بنام انبار چنین گفته‌اند : درعصر ساسانی انبارهای آذوقه دولتی دراین شهر قرارداشت از اینرو شهر بنام انبار مشهورگردیده است[1] . شهر انبار در سال ۱۳۲ هجری مرکزخلافت شد وعبدالله سفاح نخستین خلیفه عباسی در نزدیك آن‌کاخهایی بناکرد وآنرا (الهاشمیه) نامید اما شهر اخیر مشهور نشد و نتوانست لغت انبار را متروك سازد .

اَنْبج :[2] شربتهای غلیظ میوه که امروز بنام مربا معروف است .
شکل فارسی این‌لغت (انبگ)است که‌آنرا انبا نیز ضبط کرده‌اند وما درباره صیغه جمع آن جداگانه توضیحی نوشته‌ایم .

اَنْجبار :گیاهی است .
شکل فارسی کلمه انگبار[3] است . در برهان قاطع زیراین لغت چنین‌آمده است : «انجبار معرب انگبار است. رستنی باشد سرخ‌رنگ وپیوسته درکنارجویها روید و عصاره‌آن سرخ باشد . بواسیر را نافع است . » انگ بمعنی نشانه سرخ برچیزی، در جنوب ایران زیاد بکار میرود و انگ زدن بمعنی نشانه بـارنك سرخ بر بارها و بسته‌ها برای مشخص ساختن آنهادرکاروانسرا وانبارها زدن، اکنون هم رایج است .

۱ ـ البلدان الخلافةالشرقیه ص۱۷ ۲ ـ جامع‌المفردات ص ۵۳
۳ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۳۸

اَنْبِجات : ثعالبی این واژه را بمعنی شیرینیها و شربتها بکار برده[1] است .

مفرد این کلمه (انبج . انبك)است که نام میوه مشهورهندی است وبمعنی هرچیزخیلی شیرین نیزبکارمیرود . خفاجی نیزکلمه را شکلی از لغت انبه دانسته وبمعنی مرباها تفسیرکرده است[2] . خوارزمی نیزکلمه را در نامگذاریهای پزشکی کتاب مفاتیح العلوم بهمین معنی شناسانیده است .

اَنْبُوبه . ج **انابیب** : نی . لوله.[3]

دربرهان قاطع واژه بمعنی (ماشوره)که لوله سفالین است و نیز بمعنی لوله آفتابه ضبط شده است ونیزانبوب بمعنی گستردنی آمده وهر دو لغت با زبر اول قید گردیده . واژه در عربی بمعنی مطلق لوله بکار میرود چنانکه گویند «انابیب الرئه» لوله‌های شش . ونیز درامروز از لوله‌های نفت به«انابیب‌البترل»تعبیر میکنند .

اَنْجان : تغار[4] سفالین .

این‌واژه دربرهان‌قاطع نیامده‌است. لغت.(انگان)بشکل(انگون) درنقاط جنوبی ایران ازجمله شوشتر درهمین معنی بسیار مشهور است . لغت انگ در برهان قاطع ازجمله بمعنی لوله سفالین تفسیرشده است و لفظ انگان همین ریشه است که با افزودن پسوند (ان) درپایان‌آن اسمی از اسم دیگر ساخته‌اند .

اَنْجُدان :گیاهی‌است .

ازریشه این‌گیاه صمغی بدست میاورندکه‌آن[5] را حلتیت‌گویند. اصل‌کلمه انگ‌دان وبمعنی دانه‌گیاه انگ است .

اَنْجَر: لنگرکشتی .

۱ ـ فقداللغه ص ۴۵۴ ۲ ـ شفاءالغلیل ص ۳۱ ۳ ـ قاموس المحیط ماده(ن. ب. ب) . ۴ ـ رساله جعفرالصادق فی علم‌الصناعه‌ص۵
۵ ـ جامع المفردات ص ۵۴- ۱

لغت[1] انگر و لنگر هردو درفارسی آمده است ومیگویند ازاصل یونانی‌اندکه از راه زبان فارسی بزبان عربی درآمده‌اند .

اَنْبیق : لوله خمیده‌ای که از قرع جدا میشود وبخار تولید شده‌درهنگام تقطیردرآن جریان می‌یابد[2] .

اَنْجیذك : فهرست بدهیهای[3] بدهکاران مالیاتی .

واژه انج در برهان قاطع ازجمله بمعنی (بیرون کشیدن .) ذکر شده است . واژه انجیذگ بسا ازین معنی گرفته شده باشد . مجدالدین فیروزآبادی نیز کلمه انجیذك را بمعنی فهرست بدهی بدهکاران مالیاتی تفسیر کرده[4] است .

اَلْماس : سنگ بهادار مشهور .

اعراب گاهی (الف ولام) این کلمه را جزءِ ریشه نشمارند و لغت را بشکل (ماس) بکار[5] برند. میگویند اصل کلمه یونانی است که ازراه زبان فارسی بعربی درآمده است .

اَنْدَرَبَیْدَر : ج . انادره :گندم[6] .

اشتهاراین کلمه‌بمعنی گندم یك گونه‌مجازی‌است که درعراق‌رایج بوده زیرا معنی زیرلفظی این لغت (درخرمنگاه) است مرکب از(اندر) بمعنی درون و(بیدر) بمعنی خرمنگاه (لفظ بیدر دربخش ب دیده شود) و رویهمرفته‌آن معنی غله درخرمنگاه را میرساند. حدس میزنیم‌این‌مجاز ازشکل معاملات سلف وپیش‌فروش غله ازطرف کشاورزان ، پدیدآمده بوده .

---

۱ ـ المعرب ص ۱۹ .المنجدشفاءالغلیل ص ۱۳ ۲ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱٤۷ ۳ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۳۹ ۴ ـ قاموس المحیط ریشه (ا . ذ. ج) ۵ ـ شفاالغلیل ص ۱۳ ۶ ـ قاموس المحیط ریشه (ن. د. ر)

اَلنَجوج : هرگونه گرد خوشبو.

ثعالبی گفته بهرگونه عطر خشك که آنرا آرد کرده باشند ، النجوج گفته [1] میشود .

اَماج : جای بازی[2] و رقص .

لغت آماج فارسی است و بمعنی هدف است . اما درعربی بمعنی میدان بازی وجای رقص و ورزش و بشکل (اماج)بکارمیرود .

اَنْدرانی : نمك تخته .[3]

ابن بیطار درجامع المفردات آنجاکه انواع (ملح) را میستاید این نوع نمك‌را (دارانی) ضبط کرده وافزوده :اندران جایی‌است‌نزدیك نیشابور که این نمك را ازآنجا میاورند . ابن بطوطه مغربی نیزدرشرح جزیره هرمز نمك‌آنجا را (دارانی) ستوده است . از اینجا پیدا است لغت دارانی یا اندرانی بمعنی نمك تخته خیلی مشهوربوده است .

لغت فارسی اندرانی ، بمعنی دومزه یا بی‌مزه در کتابهای دارو- شناسی قدیم نیز بکار رفته است چنانکه خوارزمی درمفاتیح‌العلوم‌وشیخ داود انتاکی درتذکره این‌معنی‌را برای کلمه ضبط کرده‌اند[4] .

اُنْموذج ، **نُموذج** . ج **انموذجات** . **نماذج** : نمونه ازهر[5] چیز.

دربرهان قاطع زیرواژه (نمونه) معنیهای : ناتمام . ناقص . بکار نیامده . زشت . بازگونه ومانندآمده . معنی اخیر امروز درفارسی بسیار مشهور است و همین معنی نیز درعربی برای کلمه شهرت دارد .

اَنُوشه دارو : معجونی است[7] دارویی .

انوشه به‌معنی خوش و خجسته است پس انوشه دارو بمعنی داروی مبارك خواهد بود .

---

۱ ـ فقه‌اللغه ص ۴۰ ۲ ـ شفاءالغلیل ص ۱۹ ۳ ـ کتاب الطبیخ ص ۷ ۴ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۴۸ . تذکره انتاکی ص۱۷
۵ ـ المعرب ص۲۰ . فقه‌اللغه ص ۹ ۶ ـ تذکره انتاکی ص۵۳

اِنیسون : گیاهی‌است[1] دارویی .

نویسنده برهان قاطع اصل کلمه را یونانی شمرده است .

اوار . ج . **اور** : گرمی آتش و خورشید . تفتگی . دود .

شکل فارسی این لغت (اوار) است که در برهان قاطع بمعنی گرما و هوای گرم ضبط شده است . فیروزآبادی چندین[2] فعل وصفت از این ریشه فارسی ضبط کرده است که معنی آنها همگی برگرفته‌ازاین ریشه فارسی است .

اَوارج : رسید پرداخت مالیات[3]

اَوارجه : دفتر حساب دخل وخرج[4] کل .

نویسنده برهان قاطع ازجمله معنیهای این واژه دفتر و حساب را نیز یادکرده است . ازاینجا برمیاید که این لغت بمعنی دفتر کل دخل و خرج (دفتر روزنامه در اصطلاح امروز) بکار میرفته و این معنی‌درزبان عربی برای لفظ مذکور رایج شده است .

اَواره : مانده حسابها در دفترهای دولتی است که بحساب سال قبل منتقل میشد[5] .

لغت اواره در برهان قاطع باین شرح تفسیر شده است « دفتر حسابی باشدکه حسابهای پراکنده دیوان را درآن نویسند ودراین زمان آن دفتر را اوارجه‌گویند » . خوارزمی در نامگذاریهای دیوان رسائل باز ، این لغت را آورده وچنین معنی کرده است : دستور العمل یا رونوشت‌نامه‌ها و فهرست‌نامه‌هایی که درآخر هرنامه یادداشت میگردد. گویی کلمه بمعنی ضمائم در اصطلاح امروز اداری بکار میرفته‌است .

اَوج . ج **اوجات** : ضد حضیض در ستاره[6] شناسی .

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ع.و.ر) . ۳ـ مفاتیح العلوم ص۳۷ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹ ۵ ـمفاتیح‌العلوم ص ۵۰ ۶ـ برهان قاطع . المنجد .

نویسنده برهان قاطع شکل فارسی کلمه را (اوگ) نوشته و آنرا از اصل هندی دانسته‌است. این‌واژه در کتابهای ستاره‌شناسی به(اوجات) جمع بسته شده است .

اَور : ابر همراه[1] باد .

این واژه بی‌تردید از راه خوزستان وارد زبان عربی شده است . زیرا در خوزستان لغت (ابر) را (اور) تلفظ میکنند واین شکل درست همان شکل تلفظ لغت در عربی است .

اُوز ، اوز ، وزه : مرغابی . کلنگ .

در برهان قاطع لفظ (اوز)فارسی و بمعنی یك‌گونه مرغابی‌تفسیر شده است .

اَوس : بخشش . فرصت نیکو .

بنا به عقیده ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه (اوس) است که‌بمعنی امید داشتن بکار[2] میرود . واژه(اوس) در برهان قاطع بمعنی امید ورجا تفسیر گردیده است .

اَوشن : کسی که با دیگری برسفره نشیند و از توشه آن دیگری‌بخورد.

ادی شیر کلمه را مصحف واژه (اشنا) در فارسی دانسته[3] است . در لهجه خوزی لغت (اَوش) بمعنی بغل و اوش‌گرفتن بمعنی در بغل ـ گرفتن چیزی یا کسی بکار میرود . آیا لغت (اوشن) ازاین ریشه وبمعنی سربار و طفیلی نیست ؟

اَوشنج : لفافی که‌در آن نامه یاچیزی می‌پیچندوبجایی‌میفرستادند.

این واژه در نامگذاریهای اداری بـکار میرفته وامروز بجای آن لغت (بسته) را بکار[4] میبریم . در برهان قاطع لفظ « اوشنگ بر وزن

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ء.و ر) ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۱۳
۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱ ۴ ـ مفاتیح العلوم ص۳۹

اورنگ » بریسمانی تفسیر شده است که جامه‌ها را پس از شستن بر آن اندازند تا خشك شود .

اُوشهنج : پادشاه داستانی ایران از دودمان[1] پیشدادیان .

لغت هوشنگ در تمام متون عربی بشکل(اوشهنج)یاد شده‌است.

اَهْلیلج ، اهلیلجه. : هلیله[2] داروی مشهوری است .

این دارو را از هندوستان میاورده‌اند و در کتابهای داروشناسی هلیله‌کابلی را بهترین‌گونه این دارو میشماردند . غرض از هلیله کابلی هلیله‌ای بود که از راه دره خیبر و کابل از هندوستان میاوردند و چون از رطوبت دریا محفوظ میماند سالمتر و مؤثرتر بود .

اَیارج : معجون مسهلی[3] است که درداروشناسی قدیم مشهور بوده .

نویسنده برهان قاطع کلمه را معرب (یاره)گرفته و زیر لفظ (ایارگ) نیز همین معنی را آورده است . یاره و ایارگ هردو یك لغت است و شکل اصلی ایارگ است که بزبان عربی درآمیخته و (گ)درآن بدل به (ج) شده است .

اَیر. ج ،ایور. آیار: کیر.

شکل فارسی این کلمه در برهان قاطع بهمین‌گونه ضبط و معنی شده است . این واژه پیش از اسلام وارد زبان عرب شده . از علی بن ابی‌طالب(ع) نقل گردیده : «**من یطل ایر ابیه ، ینتطق به**»[4] کنایه ازبسیاری فرزند .

فیروزآبادی فعلهاوصفتهایی ازاین کلمه آورده که ازمعنی ریشه‌ای این واژه برخاسته است .[5]

این لغت دراین معنی درشعر شاعران فارسی زبان بویژه شاعران

---

۱ ـ التنبیه والاشراف ص ۷۴ ۲ ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۵ . المنجد . شفاءالغلیل ص ۱۳ ۳ ـ المنجد ۴ ـ عیون‌الاخبارج ۱ص۲.

۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ع . ی. ر)

خراسان بسیار بکار رفته است .

اَیوان . ج **ایوانات** . اطاق بلندی که یکسوی آن باز است و دیوار ندارد [۱].
ایوان کسری .

ایوان کسری بازمانده کاخ ساسانی در محله اسپانبر مداین گفته میشود که هنوز بخشی از آن برپاست . نام این بنا میان فارسی‌زبانان به « ایوان مداین » مشهور است .

اَیْهقان : خردل[۲] بری .

فیروزآبادی حرف دوم کلمه را (ب) ضبط کرده و آنرا گیاهی میستاید که گل سرخی دارد و برگ[۳] پهنی . نویسنده برهان قاطع واژه را (ایهقان . بروزن پهلوان) ضبط وچنین ستوده است : «خردل‌صحرایی است و آن رستنی باشد که بعربی جرجیر خوانند اگر آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند انار آن درخت شیرین گردد » . لغت جرجیر در عربی بمعنی تره تیزك بکار میرود .







۱ ـ المعرب ص ۱۴ عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۲ . المنجد
۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ا.ب.ق) .

حرف : ب

۲۷۷ ریشه .

باباری : فلفل[1] سیاه .

نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین‌معنی ضبط کرده و اصل آنرا یونانی دانسته است .

بابوج : یك‌گونه کفش[2] .

این کلمه مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر در برهان قاطع و لغت فرس اسدی ضبط نشده . اما در بوشهر و بندرهـای دیگرخلیج فـارس هنوز یـك‌گونه‌کفش را (بابوج) میگویند . ادی شیر کلمه را بهمین شکل تفسیر کرده و شکل فارسی آنرا (پاپوش) دانسته است[3] .

بابونَّجْ :گل بابونه[4] .

گیاهی است که برگ‌آن مانند شبت وگل‌آن دارای برگهای‌سفید و میله‌های زرد است وآنرا در قدیم بعنوان دارو ، بسیار بکار میبرده‌اند ازاینرو نام این‌گیاه در همه‌کتابهای داروشناسی عرب دیده میشود .

بابه ج **بابات** : صنف .گونه .

این کلمه باین معنی از لفظ فارسی باب‌گرفته شده است که‌بمعنی باره و حق و فراخور است . لغت باب دربرهان قاطع چنین تفسیرشده

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۴ ۲ ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۷ ۴ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۰۰

« بمعنی بایسته و درخور باشد و بمعنی باره و حق نیز هست . » .

باج : مالیات دامها. پول یاچیزی که به‌تساوی بگردن گروهی[۱] بارشود . در عربی میگویند « اجعله باجاً واحداً » . یعنی آنرا برابر بگیر و به تساوی قسمت کن . لغت باج در فرهنگهای فارسی بمعنی مالیات سرانه یا مالیات‌نقدی ضبط شده‌است‌دربرابرخراج که مالیات کشاورزی و جنسی است . شکل فارسی کلمه(باژ)است چنانکه درلغت فرس‌اسدی به‌همین شکل ضبط و رسد وسرگزیت تفسیر شده‌است واین تفسیربامعنی که در فرهنگهای عربی ازاین واژه کرده‌اند ، نیك برابری دارد .

بأجه : خوراکیها[۲] .

شکل فارسی کلمه (باگ) است که معنی خورش را دارد و در آخر لغات (سکباج) و (زیرباج) و دیگرها دیده میشود . لغت (باگ) درفارسی امروز (با) تلفظ میشود مانند شوربا وگیبا وغیره .

بادبِیَج : یك‌گونه بیجاده است[۳] .

لفظ بادپیچ در برهان بمعنی طناب تاب بازی کودکان معنی شده است . فیروزآبادی کلمه را ضبط نکرده لیکن علی بن حسین مسعودی درضمن وصف دریای هند این واژه را بکار برده و بشرح مذکور دربالا معنی کرده است

بادزهر: بازهر دیده شود .

باذهنج : بادگیر[۴] .

برخی بادهنج را از راه مجاز (راووق‌النسیم)خوانده‌اند. راووق بمعنی شراب پالا است . بادهنج که شکل فارسی آن (بادآهنگ) است براهی‌گفته میشده که از اطاقها و زیرزمینها تا پشت‌بام خانه در ستون

---

۱ ـ المنجدالمعرب ص ۳۱ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴

۳ ـ مروج‌الذهب ج ۱ ص ۶۷ . ۴ ـ شفاء الغلیل ص۴۲

تعبیه میکردند تا هوا در اطاق جریان یابد . برخی ساختمانهای قدیمی شوشتر این وسیله هواکشی را دارد و آنرا بادگیر گویند .

ابوالحسن انصاری لغت بادهنجرا دراین دوبیت بکاربرده است:

نفحة باذهنج اسکرتنا وجدت بروحها بردالنسیم
صفاجری‌الهواء وفیه رفقا فسمیناه راووق النسیم

یعنی : نسیم بادگیر مارامست‌کرد براستی از آن احساس خنکی میکنیم . جریان هوا درآن بآرامی صاف میشود از اینرو آنرا هواپالا نامیده‌ایم . نویسنده برهان لغت (بادهنگ) را بادگیر معنی‌کرده و اصل کلمه را (بادجهك) پنداشته است‌که بی‌تردید غلط است . روشن است لغت بادهنج از دو کلمه (باد) و(آهنگ) ساخته شده‌که درترکیب حرف (الف) افتاده و حرف (گ) به (ج) بدل شده است .

باذآورد :گیاهی است[۲] دارویی‌که امروز نیز بهمین نام مشهوراست .

در برهان قاطع(بادآورد) یك‌گونه خار بسیار سبك‌ستوده شده. این‌کلمه بهمین شکل برای این نوع‌گیاه هنوز در فارس رایج است . همه‌ساله مقداری از گیاه بادآورد بهندوستان و عربستان ازفارس صادر میگردد .

باذَج : یك‌گونه شراب.[۳] شیره انگورجوشیده .

شکل فارسی این لغت (بادگ است)که امروزه (باده) میگوییم و در ادبیات فارسی بمعنی مطلق مسکر فراوان بکار رفته است .

باذَرَنْجبویه : بادرنگبویه[۴] .گیاهی دارویی است .

باذَروج : یك‌گونه[۵] گیاه است .

در برهان قاطع لغت (باذروج) بمعنی‌گل بستان‌افروزمعنی‌شده

۱ـ جامع‌المفردات ص ۶۵ ـ ۱ ۲ ـ المعرب ص ۳۵ . ۳ـ المنجد
۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ذ.ج) ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ذ.ج)

است ولفظ (بادرو) بر وزن نازبو چنین تفسیر گردیده : « ریحانیست که آنرا بادرنگبویه گویند و نوعی از خیار است که آنرا بعربی بادروج گویند تره ایست کـه برگش باسپرغم ماند و بوی ترنج میدهد » .
این واژه در لغت فرس اسدی بشکل بادرو ضبط و چنین وصف شده است . « تره ایست برگش چون برگ شاهسپرم و باندك وقت پژمرد.».
تردیدی نیست که واژه بادرو همان لفظ بادروج است که شکل کهن (بادروگ) بوده ودرعربی باذروج شده است

باذشنام : سرخی و لکه در رخسار که بواسطهٔ گرما زدگی[1] پدید آید . باد سرخ .
این واژه در برهان بشکل (بادشفام) و (بادشنام) و (باد ژفام) و (باد شگام) آمده وهمگی بمعنی باد سرخ تفسیرشده است .

باذنجان . باذنجانات : میوه مشهور.
این واژه را نویسنده برهان قاطع بشکل(باتنگان)آورده است. در خوزستان بادنجان را «بنگون» تلفظ میکنند .

باذنوس : نام گلی[2] است .
حسن بن هانی مشهور بابونواس در ستایش دلبرش گفته :

یاحزمة الباذنوس بالمسك والعـ   ـنبر فی نکهة الرساطون

یعنی: ای دسته گل بادنوش آمیخته بمشك وعنبر که بوی رساطون (یك گونه شراب است) داری . بی تردید شکل فارسی این لغت بادنوش است و نام یکی از انواع گلهای خوشبوی بهاری بوده که درفرهنگهای فارسی مهجور مانده است .کلمه در فرهنگهای عربی نیزمهجور مانده ازاینرو آقای عبدالمجید غزالی تصحیح کننده دیوان ابونواس چـون واژه را در فرهنگهای عربی نـدیده بمعنی آن اشاره نکرده و از آن

۱ ـ البخلا ص ۱۳۵ .   ۲ ـ دیوان ص ۷۱۶

بسکوت درگذشته است .

بار : واحد طول برابر شش ذراع[۱] .

نویسنده برهان‌قاطع در۲۲معنی که برای لغت (بار) آورده این معنی را نگفته است . این معنی در میان دبیران دولتی دیوان خراج رایج بوده و بساکه اصل‌آن مانند قفیز و جریب نبطی باشد .

بارجاه : بارگاه . آستانه . جای بارخواستن[۲] .

این کلمه در برهان قاطع بمعنی خیمه و جای بار پادشاهان تفسیرشده . بارگاه ازلغت(بار) بمعنی اذن و(گاه) بمعنی جا ترکیب شده است .

بارجین : ابزاری مانند چنگال است‌که باآن[۳] خوراك بر میداشتند .

کلمه از دو جزءِ (بر) پیشوند بمعنی فراز و بالا و (چین) سبك شده (چینا) ساخته شده است و معنی زیرلفظی‌آن ابزاربرداشتن‌است. شایسته است در اینجا یادآوری کنم : چون ایرانیان تا پیش از اسلام (طبقه خواص) خوراك‌را با کارد وقاشق و چنگال میخوردند وتازیان‌با دست ، از اینرو درگفتگوها و کشمکشهای شعو بیان این مسئله نیز بسیار مطرح شده است . هواخواهان عرب سودهایی برای با دست خوردن خوراك و ایرانیان معایبی برای با دست خوردن و سودهایی برای با قاشق وچنگال خوردن میشمردندکه برخی ازاین‌گفتگوها در کتابهای آن عصر منعکس است .

بارَنج : نارگیل[۴] .

این واژه دربرهان قاطع ولغت فرس‌اسدی مهجورمانده است.

---

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۴۳ . تاریخ مقیاسات‌تألیف نویسنده ص۳۱ دیده شود ۲ ـ المعرب ص۳۳ ۳ ـ البخلا. تعلیقات ص ۳۰۸

۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب. ر. ج)

بارزد : یك‌گونه[1] صمغ .

در برهان قاطع کلمه بدین شکل ضبط و معنی شده است«پیرزی بر وزن نیك‌پی و آن صمغی باشد بغایت‌گند و همان پیرزد است.» . از توضیح اخیر برمیآیدکه شکل اصیل کلمه (پارزد) است‌که در عربی بارزدگردیده است .

بارنامج ، برنامج . ج **برامج** : صورت حساب کل . فهرست سندهای حدیث[2] یك محدث .

در زبان عربی‌کنونی واژه (برنامج) را بمعنی پروگرام مدرسه و نیز طرح برای انجام یك‌کار (پروژه) بکار میبرند .

بارود . ج **بوارید** : باروت[3] .

در برهان قاطع کلمه بهمین معنی آمده است و به تعبیر نویسنده آن‌کتاب (داروی فشك) معنی شده و افزوده‌گردیده‌که لغت باروت درزبان سریانی بشوره معنی شده است .

باره : ج **بارات** : یك‌گونه پشیز[4] . پاره .

این کلمه درعربی بمعنی یك‌گونه پشیزی که ازاجزاءِ غروش‌است بکار میرفته و کلمه بوسیله ترکان عثمانی درکشورهای عربی رایج شده بوده .

باز ، بازی . ج **بیزان ؛ بوز، بواز**[5] ، **بزاة** : باز. پرنده شکاری مشهور.

بازار : بازار[6] .

بازرکان : بازرگان[7] . تاجر.

لغت تاجر در عربی کهن بیشتر بمعنی میفروش بکار میرفته . ازاینرو لغت (بازرگان) فارسی را بشکلی که ضبط کرده‌ایم بجای‌تاجر

---

۱ ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص۱۰۰. جامع‌الغروات ص۸۳ـ۱ . ۲ـ المنجد
۳ـ المنجد ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۱۵علم‌النمیات ۵ ـ المنجد
۶ ـ المنجد ۷ ـ المنجد

بکار میبردند .

بازهر : سنگ ویژه‌ای که پیشینیان آنرا ضد زهر[۱] میشمردند .

این لغت‌شکل عربی‌شده پازهر درفارسی‌است . همین کلمه بشکل (بادزهر) و (فادزهر) و (فازهر) نیز در عربی بکار رفته است وصورت فارسی دوشکل اول (پادزهر) است بمعنی ضد زهر و شکلهای دیگر سبك‌شده آن میباشد .

بازیار : برزیگر[۲] .

ازاین واژه فارسی در عربی مصدر بشکل (بیزره)[۳] ساخته شده است که بمعنی پرداختن بکار کشاورزی استعمال میشود . خفاجی کلمه را بمعنی چوب‌دستی کلفت، نیز معنی کرده است[۴] .

لفظ بازیار بمعنی برزیگر درفارسی بسیارمشهور است و هنوز دربیشتر دیها شناخته است و درگفتگوها بکار میرود .

باسنه : ابزاری در صنعت‌کاری[۵] است .

این واژه در برهان قاطع مهجور مانده و شگفت اینجا است که نویسنده آن‌کتاب لغت (پاشنه) راکه شکل فارسی‌این کلمه است با همه شهرتی که دارد ، نیز ضبط نکرده . لغت (پاشنه) در پاشنه‌کفش وپاشنه در، هنوز خیلی شناخته‌است اما درعربی بمعنی ابزاری (هرم‌مانند) بکار میرفته است .

باسوره : ج بواسیر: بیماری مشهور . بادام کوهی که تلخی آنرا[۶] با شورابه میبردند .

درمیان عرب‌زبانان عراق و سواحل غربی خلیج فارس ، امروز

۱ـ عیون‌الاخبار ج۳ ص۱۰۹ . المنجد ۲ المعرب ص ۳۵
۳ـ المنجد ۴ـ شفاء الغلیل ص۳۴ ۵ـ المعرب ص۳۶ . شفاءالغلیل ص ۳۶ ۶ ـ المنجد . المعرب ص ۳۷ . فقه‌اللغه ص ۲۰۱ .

نیز بادام کوهی شورشده‌را (باسورك)گویند. لغت بواسیر بمعنی‌بیماری مشهور، صورت جمع عربی کلمه (باسوره) است.

باشا : باشاوات : امیر[1] .

این کلمه‌بوسیله‌ترکان عثمانی‌درکشورهای عربی راه یافته‌وبمعنی امیر بزرگ در زبان عربی مشهور ورایج شده است .

باشَق ج • **بواشق** :گونه‌ای از شاهین[2] .

در برهان قاطع زیر کلمه (باشه) آمده : « جانوری است شکاری از جنس زردچشم کوچکتر از باز . باشه همانست که امروز آنرا قرقی و قوش نامند . شکل کهن واژه (باشگ) است که درعربی (باشق)شده. ابونواس جمع این کلمه‌را (بواشیق) بکاربرده . علت علاوه برضرورت قافیه آنست که صدای کسره درفارسی‌نسبت بصدای آن درعربی‌بصدای (ی) عربی نزدیکترگفته میشود . شعر اینست :

لاالصولجان ولاالمیدان یعجبنی ولا احن الی صوت‌البواشیق

یعنی : نه چوگان و نه میدان مرا بشگفتی نمیاندازد ونیز بآواز باشه‌ها دل نمی‌بندم .

باشُورَه : رج زیرین دیوار بارو. حوض‌آب .

ابن اثیر درضمن شرح گشادن دز عسقلان‌درشام، بدست صلاح‌ـ الدین یوسف ایوبی درسال ۵۸۳ هجری چنین‌گوید : « ... و نالوا من باشورته شیئاً ..[4] » . یعنی توانستند در بنیاد آن رخنه‌ای پدیدآوردند. این واژه همانست که بشکل (فاشوره) نیز معرب‌گردیده است . (لغت فاشوره را بنگرید).

باطیه : ظرفی است دهن‌گشاد و ته‌باریك[5] . پیاله .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۶ ۲ ـ المعرب ص۲۸ ۳ـ دیوان ص۴۳ ٤ ـ الکامل فی‌التواریخ ج۱۱ ص۲۰۶ ۵ ـ المعرب‌ص۳۵

درتهران کلمه بشکل (بادیه) بکار میرود بمعنی کاسه . در ادبیات فارسی لغت باطیه بمعنی پیاله بکار رفته‌است . منوچهری دامغانی گفته:

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه   خادمان تو فکنده عنبر اندرمدخنه

ابو نواس در وصف درخشندگی شراب گفته :

حتی اذا سلیسلت فی قعر باطیة   اغناك لا لاء هامن ضوء مصباح ۱

یعنی : چون در ته باطیه ریخته شد (شراب) درخشندگی آن ترا از روشنی چراغ بی‌نیاز میکند . درشعر مذکور لغت باطیه درست بمعنی مشهور آن در فارسی بکار رفته است .

باع : بغل طول هر دو دست درحال گشادگی[۲] .

ادی‌شیر کلمه را مصحف (باز) فارسی دانسته است . در برهان قاطع زیر لغت (باز) چنین آمده : « و آن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند.». مجاز(طویل الباع)بمعنی گشاده‌دست درعربی رایج‌است.

باعقوبا ، بعقوبه : شهری است[۳] درعراق که کنار یکی ازشاخه های رود معروف نهروان واقع بوده قدری بالاترازشهرمعروف‌به (جسرنهروان). این کلمه مانند لغت بغداد وباکو ازلغت (بغ) بمعنی‌خدا ترکیب شده است،هرچند امروز آنرا یعقوبیه کرده و باین شکل مصحف بکارمیبرند.

باغ : ج باغات :[۴] باغ .

ابوالفتح بستی گفته :

لا تنكرن اذا اهديت نحوك من   علومك الغرّ ، اوآدابك النتفا
فقيم الباغ قديهدى لصاحبه   برسم خدمته من باغه التحفا

یعنی : بـرمن مگیر اگر از دانش درخشان و ادبت گل چنینی

۶ ـ دیوان ص۱۰۸   ۷ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۳۱
۸ ـ البلدان الخلافة الشرقيه ص۸۳   ۱ـ شفاءالغلیل ص۴۲

برایت فرستاده‌ام. چه بساکه باغبان بنشانه‌خدمتگزاری تحفه‌هایی‌ازباغ برای خداوند باغ میفرستد .

بلاذری بغدادی نیز کلمه (باغ) را درهمین معنی در کتاب فتوح البلدان بکار برده است آنجاکه‌گوید :

« و هوالذی نسب الیه نهرالحسن بالبیلقان والباغ‌الذی یعرف بباغ‌الحسن ببرذعه . »[1]

یعنی: او(منظور بلاذری حسن‌بن قحطبه والی قفقازاست) کسی است‌که نهر حسن در بیلقان منسوب باو است وباغ حسن درشهربردعه بنام او مشهور است .

باك : پاك . خالص[2] .

در زبان عربی جمله « انا عربی باك» بمعنی من یك عرب اصیل هستم زیاد بکار رفته . لغت پاك بشکل (باك) درلهجه‌کنونی عراق‌بمعنی پاکیزه وخالص هنوز رایج ومشهور است .

باكزهر: پازهر[3] .

لغت پازهر باین شکل در هیچیك از فرهنگهای فارسی که در اختیار نویسنده بود ، دیده نشد . در تحفه حکیم مؤمن نیز لغت پازهر باین شکل ضبط نشده است .گمان میکنم درکتابهای داروشناسی‌عربی دراین لغت تصحیف‌خوانی شده باشد .

بال : بیل .

بنا بنوشته خفاجی در شهرکوفه لغت (بیل) فارسی را باین‌شکل تلفظ میکرده‌اند ودرهمان معنی اصلی کلمه درفارسی بکار میبرده‌اند.

بال : یك‌گونه ماهی بزرگ[4] .

۱ - فتوح‌البلدان ص ۲۱۷ ۲- المعرب ص۶۶ ۳ - تذکره انتاکی ص۶۰ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ب. و.ل)

اسدی طوسی زیر واژه (وال) چنین آورده : « ماهی بزرگ باشد که کشتی را فرو برد[1] » . در برهان قاطع کلمه بشکل (بال) ضبط شده و چنین وصف گردیده است . « .. نوعی از ماهی فلوس‌دار بزرگ باشد وآن در دریای زنگ بهم رسد ». این کلمه در زبان عرب بشکل وال و بال هردو بکار رفته است .

بالَه : روپوش پشمی . جوراب . کیسه کوچك جای مشك[2] وعطر . ابوذوئیب گفته :

کان علیها بالة لطمیة لها من خلال الدائتین اریج

یعنی : گویی بر او کیسه عطر آگینی پوشانیده بودند که از دو پهلویش بوی خوش برخاسته بود .

دیگری گفته :

فاقسم ما ان بالة لطمیة تفوح، بباب الفارسیین بابها

یعنی: سوگند میخورم اگربوی خوش از کیسه‌های عطر برخیزد، دریچه آن درخانه ایرانیان است .

در برهان قاطع لغت باله بمعنی قسمی جوال تفسیر شده است. فیروزآبادی لفظ باله را بمعنی بطری نیز معنی کرده است[3] . در لهجه خوزی لغت (به‌له) بمعنی دستکش دست بکار میرود .

بالَقه : پاچه در لهجه اهل[4] مدینه .

خفاجی این کلمه را مصحف پاچه فارسی دانسته است . بنظر ما شکل فارسی کلمه (بالگ) واز ریشه بال گرفته شده است. زیرا لغت بال در فارسی علاوه بر (بال پرندگان) درست بمعنی اطراف عربی یعنی چهار دست وپای حیوان ودستهای آدمی بکار میرود . هنوز جمله «دست

---

۱ ـ لغت فرس ص ۳۴۴ ۲ ـ المعرب ص ۲۲ فقه‌اللغه ص۶۷ شفاء الغلیل ص۳۴. ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب . ی . ل) ۴ ـ شفاءالغلیل ص ۳۸

و بالم بند است» بمعنی گرفتار کاری‌ام ، در همه‌جای ایران بکار میرود . از لغت بال باین معنی که اشاره شد ، لغات (بالش) و (بالین) نیز ساخته شده است .

بان : نام نهری بوده[1] در جنوب شهر واسط که از دجله آب برمیداشت و شهری بهمین نام نیز درکنار این نهر بوده است . این کلمه لفظ آبان فارسی است بمعنی مبارك و فرشته موکل بر آبها و همزه از اول آن افتاده است.

بانُوقه : دخترخانم .

شکل فارسی این کلمه (بانوگ) است که درعربی بصورت نام شخصی بـرای زنان بـکار رفته است . از جمله[2] زنانی کـه این نام را داشته‌اند ، بانوقه دختر مهدی سومین خلیفه عباسی است که ازموسیقی و رقص بهره وافری داشته است .

بلید : کندفهم و ثقیل .

شکل فارسی این لغت (بلید)[3] است که معنی زبان گـرفته و نیم گنگ را دارد .

ببر. ج ببور: جانور درنده مشهور که در هندوستان یافت میشود[4] .

بَبَغا : طوطی .

ادی‌شیر گفته شکل فارسی کلمه ببغا است[5] . فیروزآبادی گفته در لغت ببغا (ب دوم) گاهی درعربی مشدد تلفظ میشود . زمانی که خلیفگان بغداد زیر تسلط امیران بی‌اختیار میزیستند شاعری گفته :

خلیفة فی قفص بین وصیف وبغا یقول ماقال له، کما تقول الببغا[6]

یعنی : خلیفه‌ای در قفس و صیف و بغا (دو تن از سرداران

---

۱ ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص ٦٠ ۲ ـ عیون الاخبار ج ۳ ص ۵۲
۳ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۱۶ ۴ ـ المعرب ص۲۷ . عیون الاخبار ج ۲ ص ۷۹ ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۶ ۶ ـ مقدمه تاریخ ابن خلدون مغربی ص۳۷

بوده‌اند)گرفتار است وهرچه باوگفتند مانند طوطی میگوید .

اسدی طوسی کلمه را (طوطك) معنی کرده و این شعر ازمنجیك راگواه‌گفته خود آورده است[۱] :

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل غماز چو ببغایی و پرگوی چوبلبل

بَتّ : لباده کلفت پشمین . پارچه خز.

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پت)[۲] دانسته است. فیروزآبادی کلمه را پارچه خز تفسیرکرده و معنیهای دیگر نیز برای‌آن ضبط کرده است [۳] . در برهان قاطع لغت (پت) بمعنی آهار و ابزارآهارزنی بر بر پارچه ضبط شده ونیز شکل فارسی لغت (بط) بمعنی کلنگ بشمار آمده است . این لغت همانست که امروز ما لفظ (پتو) را از آن داریم وبکار میبریم .

بَج : جوجه هرپرنده .

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را (بچه) [۴] دانسته‌است . درخوزستان بچه هر پرنده را (بچ)گویند ونیز شاخه تازه درخت وگیاه را بچ‌نامند. وفعل بچ‌زدن بمعنی شاخه‌تازه برآوردن بکار میرود . در بوشهروبهبهان کلمه را (بچ با پیش اول) تلفظ میکنند . وپیدا است این لغت ازراه جنوب بزبان عربی درآمیخته است .

بجاذ، بیجاذی : کهربا . بسد . یاقوت[۵] سرخ .

شاعری‌گفته است :

تحرك منها لوثة عربية علت لونها، انالبجاذی‌احمر

یعنی :گونه او درخشید و رنگین شد آری بجادی سرخ‌است.

۹ ـ لغت فرس ص۱۶ ۱ـ الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۷ ۱ -
قاموس المحیط ریشه (ب . ت . ت) ۱۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه
ص ۱۷ . قاموس المحیط ریشه (ب . ج . ج) ۱ ـ فقه‌اللغه ص ٤۵۴ .
التبصر بالتجاره ص ۱۲

لغت بیجاد و بیجاده در برهان قاطع بمعنی نوعی یاقوت کم‌بها و بسد و کهربا تفسیر شده است . بیجاده در ادبیات فارسی بمعنی‌سنگ سرخ‌رنگ بکاررفته ، ازاینرو،گونه خوبان و می سرخ رنگ را با لفظ (بیجاده‌گون) ستوده‌اند .

درشعر مذکور دربالا ، همین معنی نیزمتظورنظرشاعربوده‌است.

بَخ‌بَخ : به‌به.[1]

شکل فارسی کلمه (به‌به) است که در عربی (بخ‌بخ) شده‌است.

بخت : نصیب و بهره و سرنوشت[2] .

ازریشه بخت فارسی صفت (بخیت) و(مبخوت) درعربی‌درست شده[3] است . ابونواس گفته :

حتی اذا الشیب فاجأنی بطلعته اقبح‌بطلعةشیب غیر مبخوت[4]

یعنی : تـا اینکه آثـار پیری بیکبار بر من تاخت و اثر پیری ناخوشایند ، مرا زشت کرده است .

بُختَج : مطبوخ در اصطلاح پزشکی[5]

شکل فارسی این کلمه (پختگ) است و در قدیم بجای اصطلاح مطبوخ و جـوشانده در امروز ، بکار میرفته است . درخوزستان بجای ضماد هنوزلفظ (پخت پخت) را بکار میبرند، البته درمورد داروهایی که آنها را پس از پختن بشکل ضمادگرماگرم بر عضوی مینهند . درکتب پزشکی عربی‌گاهی بجای بختج شکل (فختج) را بکار برده‌اند .

بُختی . ج . بخاتی : شتر خراسانی . شتر بزرگ‌کوهان‌دار .[6]

بَختَیر : خوش‌اندام و زیبا .

این واژه عربی شده لفظ بختیار فارسی است[7]

---

۲ ـ شفاء الغلیل‌ص۴۵ ۳ ـ المعرب ص۲۴ ۴ ـ المنجد

۵ ـ دیوان ص ۴۰ ۶ ـ جامع المفردات‌ص۸۹ـ۱ ۷ ـ المنجد .

عیون‌الاخبار ج ۲ ص۵۲ ۸ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۷

بَخْجَلَه : سه تار[1]

میگویند نخست کسی که با این ساز درعصرعباسی نواخته عبیدالله بن ربیع است. این واژه درفرهنگهای فارسی که دراختیار نویسنده بود، دیده نشد . لغت بخلوجه و بخلیجه در برهان بمعنی زیر بغل کسی را خارانیدن (غلغله دادن) ضبط شده است . آیا واژه بخجله بمعنی سه‌تار ازاین ریشه گرفته شده ؟.

بَخْس : زمینی که زراعت دیمه در آن کارند [2] .

شکل فارسی این کلمه (بخس) است که همین‌معنی‌را درفارسی‌دارد ودربرهان نیز بمعنی زمین کشاورزی دیمه تفسیر شده است .

بُخْشیش : عطا [3] . بخشش.

بُخْنُق : دستمالی که خدمتگاران بسربندند ودونوك آنرا زیرچانه گره زنند تا سر آنها ازآلودگی بروغن و گرد وخاك محفوظ ماند .

فیروزآبادی کلمه‌را بمعنی برنس و برقع کوچك نیزمعنی کرده است[4] . ادی‌شیر تنها معنی نخستین‌را برای کلمه قیدکرده است[5] .

بُد . ج **بدده**[6] : بت . هرپیکره که آنرا مقدس شمارند وبرای آن نماز برند .

بَدْرَه : **بدور**: ده‌هزاردرهم . کیسه‌ای که ده‌هزارسکه در آن نهاده‌باشند[7] .

دربرهان قاطع لغت بدره بمعنی کیسه‌ای تفسیرشده که زر و پول در آن نهند و کلمه فارسی شمرده شده . آنچه نظر نویسنده برهان‌قاطع‌را تأیید میکند ، آنست که ریشه (ب.د.ر) در همگی معنیهای آن درعربی، هیچ‌مناستی با معنی موردبحث ما ندارد و این نکته نشان میدهد که لفظ

---

۱ ـ الموسیقی والفنا ص۷۹ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۷
۳ ـ المنجد . ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب. خ. ق) ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۸ ۶ ـ المعرب ص۳۶ . المنجد ۷ ـ المنجد

بدره دراین معنی اززبان فارسی‌بعربی درآمده است .

بَذّ : نام‌کوهی وشهرستانی بوده درآذربایجان شرقی‌که نشیمنگاه بابك خرم‌دین بوده .

نام بذ در اشعار ونوشته‌های عصر عباسی بمناسبت جنبش بابك خرمدین در آنجا بسیارآمده است . ازجمله ابوتمام در قصیده درازی که در مدح افشین سروده‌گفته است :

بذالجلادالبذ فهو دفین ما ان به غیر الوحوش قطین
بل کان کالضحاك فی سطواته بالعالمین ، و انت افریدون[۱]

یعنی:جنگ بذ را نابودکرد واکنون درخاك نهفته است‌ودرآنجا جز ددان ساکنی نیست

او مانند ضحاك بود درحق مردم جهان وتوفریدون هستی.

بذ ج. ح بذوج : بره[۲] .

شاعری‌گفته است :

قد هلکت جارتنا من الهمج وان تجع تاکل عتوداً او بذج

یعنی : همسایه ما از احمقی‌تباه شده هرزمان‌گرسنه میشودبزغاله یا بره میخورد . اعرابی درستایش ازچگونگی مرگ یکی‌گفته است :

« اکل بذجاً و شرب معسلا و نام فی‌الشمس فلقی‌الله شبعان ریان دفئان : » [۳].

یعنی : بره‌ای خوردوشربت عسل نوشید ودرآفتـاب خوابید و سیر وسیراب وگرم بدیدارخدا رفت .

بَذْرَقَه . ج بذارق : بدرقه‌کاروان[۴] .

نویسنده برهان قاطع کلمه بدرقه‌را بمعنی راهبر ورهنمای‌کاروان

۵ـ التنبیه والاشراف‌ص ۷۷ ۶ ـ المعرب ص ۲۴ ۷ ـ عیون الاخبار ج۳ ص ۲۷۷ ۸ ـ المعرب ص ۲۹

تفسیر کرده است . بدرقه در ادبیات فارسی بمعنی نگهبانان کاروانها در راهها بکار برده شده است ودرعربی نیز بهمین معنی استعمال شده . در زبان عــربی از ریشه ایــن لغت فعل درست کرده‌اند . چنانکه گویند : « بذرق المال » در خرج اسراف کرد و مال را پراکنده ساخت . کاروان را درراه رهنمایی ونگهبانی کرد .

بَذْرَقة‌السلطان: نگهبانان دولتی که‌درراهها مأمورحفظ کاروانهاومسافران‌اند

بَذْسکان، بداسکان، بداسقان : دارویی‌است[1] .

حکیم مؤمن واژه‌را بشکل (بدکسگان) ضبط کرده‌است که‌شکل درست فارسی این کلمه است [2] .

دربرهان قاطع کلمه بشکل : بدسقان و بدسغان وبدسگان ضبط و به لبلاب و عشقه تفسیر گردیده است .

بَذَنَج : بادنجان[3] .

بَرا : تراشید و برید .

ادی‌شیر این‌فعل را ازریشه(بریدن) فارسی[4] میداند.فیروزآبادی این فعل را چنین آورده است : «براءالسهم والعود[5] والقلم: نحتها».مثال مذکور نظر ادی‌شیر را استوار میسازد . ونیز اینکه (مبرأة) را بمعنی کارد و سوهان و (برایه) را بمعنی براده و تراشه‌های چوب وفلزی که‌از تراشکاری حاصل میشود، بکاربرده‌اند ، همگی دلیل است که فعل (برا) درعربی از ریشه بریدن فارسی ساخته شده است .

بَراتَق : برات[6] .

واژه برات در برهان قاطع مانند بسیاری از لغتهای مشهوردیگر

۱ـ جامع المفردات ص۸۵-۱ ۲ـ تحفه‌ص۴۴ . ۳ ـ کتاب الطبیخ ص۹ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۲۱ ۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ر.و) ۶ـ المعرب ص ۳۰

مهجور مانده، اما نویسنده آن کتاب درترکیب «برات برشاخ آهو» آنرا بکار برده است . لفظ براتق از واژه برات و پسوند (گ) ساخته شده ومعنی نامه برات را میدارد .

ابونواس لغت (برات) را بشکل رایج در فارسی کنونی بمعنی حواله دراین شعربکاربرده است .

لو ان لی منك نصفاً او قابلا لبراتی
مابات قلبی رهیناً لانجم طالعات [۱]

یعنی : اگر دربارهام انصاف میدادی یا حوالهام را میپذیرفتی شبها دلم گروگان ستارگان نمیشد .

بُرازالروز : شهری بوده درشمال شرقی نهروان یابلاش آباد درعراق.[۲]

این نام ازدوجزء (براز . وزار. گراز) و(روذ، روز. رود) ساخته شده است . پس معنی برازالروز بفارسی امروزی میشود : گرازرود . لفظ گراز که در عصر ساسانی (وراز. براز) تلفظ میشده ونام برازگان (اهالی شهربرازجان همگی نامشهرخودرا برازگان میگویند نهبرازجان) یادگاری ازاین طرز تلفظ است . این لفظ درکنایه از زورمندی نیزبکار میرفته و لقب (شهربراز . شهروراز) بمعنیگرازکشور ازهمین مجاز گرفته شدهاست . این لقب درحقیقت معنی پهلوان کشوررا داشتهاست. شهربراز ازسرداران ایران درعصرخسرودوم بوده که تا حدود قسطنطنیه لشکرکشیده بودهاست .

بَرامکه : این کلمه جمع لغت برمکی است که منسوب به برمك است .

برمك لقب رئیس پرستشگاه نوبهار درشهربلخ بوده است.پس ازظهوراسلام خاندان برمك مسلمان شدند و برمك پدر خالد نخستین کسی ازاین خاندان است که درجرگه مسلمانان درآمده . خاندانبرمك

۱- دیوان ص۴۱۴ ۲ ـ البلدان الخلافة الشرقیة ص ۸۶ .

درتأسیس دولت عباسی بر پایه سازمانهای دولتی عصرساسانی، کوشش فراوان بکاربرده‌اند وخالد پدریحیی که از دوستان ابومسلم‌خراسانی‌بوده همراه سپاه ابومسلم بکوفه آمده و با عبدالله سفاح بیعت کرده است. کوششهای خالد وپسرش‌یحیی‌وپسران اوفضل وجعفردرگسترش‌فرهنگ وتمدن اسلامی در تاریخها، بسیارمشهوراست.

خاندان برمکی نمونه‌کاملی ازایرانیان نژاده باستان زمان‌بوده‌اند وآوازه دانش‌دوستی و جوانمردی و بزرگواریشان سبب رشك هرون‌ـ الرشیدگردید و او ناجوانمردانه‌آن خاندان راکه بشخص اونیکی‌بسیار کرده بودند برانداخت و ازمیان برد.

شاعران چاپلوس پس‌ازبرافتادن برمکیان،آنان را متهم‌بتمایلات زردشتیگری کرده‌اند. اصمعی‌گفته:

اذا ذكرالشرك فی مجلس انيرت وجوه بنی‌برمك [1]
و ان تليت عندهم آية اتوا بالاحاديث عن مزدك

درمسلمانی وپاکی اعتقاد برمکیان تردیدی نیست و ادله‌تاریخی عکس این اتهام را ثابت میکند. چیزی‌که هست برمکیان ایرانواسلام را هردودوست میداشتند وبهردو مهر میورزیدند. برمکیان مانندهمگی ایرانیان تمایلات شیعی نیز داشته‌اند وچنانکه طبری نوشته است، یکی ازعلل دشمنی هرون با آنها تمایل‌شان بفرزندان علی بن ابی‌طالب (ع) بوده است.

بُرَایه : براده[1].

درفارسی لغت برایه و براده هردو بکارمیرود چنانکه درفرهنگها آمده است. تبدیل حرف (د) به (ی) دربرخی واژه‌های فارسی رخ‌داده است. چنانکه ماده را (مایه) و ماد را (مای)گفته‌اند ونیز عامیان‌همسایه را (همساده) میگویند وتلفظ اخیر درخوزستان خیلی رایج است. ازاین

۱ ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۰۰ . المنجد

کلمه درعربی فعل درست کرده‌اند که بمعنی سوهان‌کاری وخراطی‌هردو بکارمیرود .

بَرْبَطْ . ج برابط[1]. عود .

کلمه از دو واژه (بر) بمعنی پهلو وبط بمعنی کلنگ ساخته شده وشکم عود را بسینه کلنگ مانندهکرده‌اند .

اعشی گفته :

الناى نرمه و بربط ذوبحة والصبح يحكى شجوه آن يوضعا[2]

یعنی : نای نرمه (یك‌گونه نای بوده) وبربط با صدای بم‌وچنگ غمش را باز میگوید چون نواخته‌گردد .

شهاب‌الدین خفاجی بنقل از زمحشری بربط را (سه‌تار) ترجمه کرده است .

بَرْبَند : ابزار بالارفتن بر درخت خرما[3]

شکل فارسی کلمه که جاحظ آنرا بکاربرده لفظ (باربند)درفارسی است . باربند بمعنی طناب برای بستن بار بر پشت ستور بکار میرود . دربرهان قاطع لغت بربند بمعنی پستان‌بند و سینه‌بند نیزضبط شده‌است اما لغت باربند که در همه‌جا خیلی رایج است ، فراموش‌گردیده .

برای چیدن بار درخت بلند خرما درجنوب دووسیله بکارمیبرند. یکی زنبك‌مانندی‌است که آنرا ازطناب ولیفه سفت درخت خرمابافته‌اند ودر دوسر آن دو تیکه طناب محکم پیوسته است که نوك آنها با یکدیگر بتوسط حلقه وچوبکی گره میخورد . باغبان زنبك را بکمرخودگرفته‌دو سر آنرا در پشت تنه درخت خرما بیکدیگر گره میزند . سپس درحالیکه میان زنبك نشسته است هردو پا را به تنه درخت تکیه میدهد و با هردو

۱ ـ المنجد . المعرب‌ص۳ . عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۲۱۳ ۲ ـ شفاء الغلیل ص ۴۶ ۳ ـ البخلا ص ۱۹۴

دست طناب راکه بدور تنه حلقه شده قدری بالاتر میاندازد وبهمین‌گونه قدم‌قدم بر درخت بالا میرود تا به‌کله‌آن برسد .

ابزار دیگر طنابی است‌که باغبان سرآنرا در بالا بشاخه درخت می‌بندد وسر دیگرآنرا مردی‌که درپائین ایستاده طوری میگیردکه‌طناب بشکل‌وتر زاویه قرارگیرد. باغبان‌هرخوشه خرما راکه برید براین‌طناب می‌نهد تا از بالا بپائین‌آهسته سر خورد و بخاك آلوده نگردد. آنکه در پایین‌ایستاده خوشه‌ها را پیش‌ازبرخورد بزمین میگیرد وبکناری میگذارد جاحظ این دو وسیله را «بربند وتبلاب» بکار برده است . (بواژه تبلاب نگریسته شود) .

بَرْت : دلیل و رهنما .

ادی‌شیر کلمه را ازریشه (پرتو) فارسی‌دانسته[1] است. فیروزآبادی لغت (برت بضم اول) را بمعنی تبرزد تفسیرکرده و (برت . بزیر اول) را بمعنی تیکه‌پاره . شکل‌اخیر معرب واژه (پرت) فارسی‌است‌که‌گاهی در دنباله (خرت) نیزبکار میرود . لغت (پرت) در این معنی در لهجه شوشتری (پلت) تلفظ میشود ومعنی تیکه و خرده از هرچیز را دارد . فیروزآبادی فعل « برت . یبرت » را بمعنی متحیرشدن ضبط‌کرده است که همان پرت‌شدن حواس درفارسی‌است . درخوزستان پرت‌شدن‌بمعنی حواس‌پرتی‌وازمطلب و راه‌کم شدن ، مشهوراست . پرت‌کردن بمعنی چیزی را انـداختن نیز همین لغت است . در المنجد فعل مذکور تنها بمعنی حواس‌پرتی ضبط شده ومعانی دیگرآن نیامده است .

بُرْجاس : هدف . آماج[2].

در برهان قاطع کلمه بضم اول در همین معنی ضبط شده است . مسعودی لغت برجاس را ضمن شرح‌گفتگو یك دلخك با پرده‌دار ابن

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۸.
۲ ـ شفاءالغلیل ص ۴۰

مدبر چنین بکاربرده است . «مادام‌البرجاس اسی فلا[1]»: تا هدف کون من است نه . ابونواس این لغت را درهمین‌معنی دراین بیت بکاربرده‌است.

اشهی الی‌النفس من عدوالکلاب علی
ارانب الصید او من رمی برجاس[2]

یعنی : (شراب) دلپسندتر است از دویـدن سگان شکاری دنبال خرگوشان و تیرزدن بهدف .

بَرْجد : روپوش خطدار[3].

بَرْجیس : ستاره مشتری[4].

دربرهان قاطع آمده که این واژه بشکل (برگیس) نیز ضبط‌شده است. درلغت فرس‌اسدی کلمه بهمین‌معنی ضبط شده. همچنین‌خوارزمی درفصل نامگذاریهای ستاره شناسی کتاب مفاتیح‌العلوم، کلمه را درهمین معنی یادداشت کرده است .

برْخاش : جنجال و[5]پرخاش .

فیروزآبادی در ذیل لغت « برخاش » این جمله راآورده است :

«وقعوا فی برخاش ای فی اختلاط وصخب[6]» . روشن‌است که شکل‌فارسی کلمه (پرخاش) است که بمعنی ستیزه کردن و تندی‌نمودن است .

بَرْخداه : زن نیك‌اندام .

ادی‌شیر کلمه را معرب (برخوردار) فارسی دانسته[7]است.

بَرْدار : پرده‌دار[8].

۱- مروج‌الذهب ج ۲ص ٤٣۵ ۲ -دیوان ص۲۷۳ ۳ - المنجد
۴ - المنجد . قاموس المحیط ریشه (ب . ج .س) ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۸ ۶ - قاموس‌المحیط ریشه (ب . ر . ش)
۷ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۸ ۸- شفاءالغلیل ۳۴

شاعری گفته :

فانت یا صبح ، لنا بردار

یعنی : ای بامداد تو پرده‌دار ما هستی . در این واژه برای اینکه پرده‌دار بشکل عربی در آید، علاوه بر تبدیل حرف (پ) به (ب) دو حرف (د) و(ه) از آخر لفظ پرده انداخته شده است .

بَرْدَج : برده . اسیر[1] .

شکل فارسی این واژه (بردك) است که امروز آنرا برده تلفظ میکنیم.

برْدَس ، بَرْدَیس : خبیث و بددل .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پردز)[2] میداند . واژه (دژ. دز. دش) درفارسی بمعنی بد در لغات (دژکام) (دزمنش) و (دشمن) دیده میشود. لیکن بنظر ما شکل فارسی این کلمه (پرداس) است که معنی ستیزه‌کار ولجوج رادارد و الف درشکل عربی‌شده آن اماله گردیده‌است.

بَرْدسیر: به اردشیر.[3] نام کهن شهر کرمان است و امروز ببخشی درجنوب شهرستان کرمان گفته میشود .

بَرْده . ج **بردات** ، **بردوات** : پرده در موسیقی[4] . یك شاخه از چهار اصل موسیقی .

عبدالرحمن عودی در ارجوزه خود گفته :

فصل، فروع هذه الاصول و هی‌ثمان فاکتفی بقولی
والبعض سماها بیردوات وقال ذاالاسم لها مؤاتی[5]

یعنی: فصل. شاخه‌های چهار اصل موسیقی (راست. عراق. زیر افکند . اصفهان) هشت تا است . بگفته‌ام اکتفا کن . برخی این‌شاخه‌ها

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹
۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۹ .
۳ ـ سنی‌ملوك الارض والانبیاء ص۴۶
۴ ـ الموسیقی العراقیه ص ۶۹
۵ ـ ارجوزه عودی ص ۱۵۲

را پرده‌ها نامیده‌اند و گفته‌اند این نام نیز آمده است . لغت (پرده) در این معنی درشعر فارسی بسیاربکار رفته است . منوچهری گوید :

پرده راست زند نازو بر شاخ چنار
پرده باده زند قمری بر نارونا

بُرْدَجْ : فروبردن نفس[1].

شکل فارسی این واژه (بردگ) است که بمعنی دمی که فرو برده میشود بکار رفته وبوسیله پسوند (گ) ازاسم (برد) اسم دیگری درست کرده‌اند .

بَرْقعه . ج براذع . جل اسب[2].

این واژه در فرهنگهای فارسی نیامده است، اماجوالقی اهوازی آنرا فارسی شمرده بی‌آنکه شکل فارسی واژه را بدست داده باشد .

بَرْذَون ج براذین : اسب ناعربی[3]. یابو.

نویسنده برهان قاطع کلمه را اسب تیز جلد تفسیر کرده است . ابن بسام شاعر نکوهشگر، در هجو جحظه شاعر و مطرب همزمان‌خود گفته است :

لجحظةالمحسن عندی ید اشکرها منه الی‌المحشر
لماراءنی وجه برذونه وصباننی عن‌وجهه‌المنکر[4]

یعنی: حخطه نیکوکار یك نیکی بمن کرده که تا قیامت از آن سپاسگزارم.زمانی که روی‌یابویش را بسویم کرد و از دیدن روی زشت خودش‌مرادر امان داشت.

بَرْزل : مرد ستبر و درشت‌اندام[5].

ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را (پیرزال) دانسته است ،

۱ـقاموس‌المحیط ریشه(ب.د.ج) ۲ـ المعرب ص۳۷ ۳ـ المعرب ۳۷ ۴ ـ مروج الذهب ج ۲ ص ۵۰۵ ۵ ـ قاموس‌المحیط‌ماده (ب. ز . ل) . الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۹

بنظر میرسد شکل فارسی واژه (پردل) باشد .

بَرْزه : عروس ونگار او[1].

فیروزآبادی کلمه را بمعنی زنی زیبا وپاکدامن که در قومش بنام شده، تفسیر کرده است. ادی‌شیر کلمه را از (برزه) فارسی گرفته است . بنظر میرسد این واژه از ریشه (برازیدن) کـه بمعنی زیبایی و شایستگی است گرفته شده نه (برزه) که بمعنی کشتکاری است .

بَرْزغ :کودك پرشور و شنگول[2] .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پرزیغ) دانسته است . این کلمه باید از لفظ (پر) و (جیغ) ترکیب شده باشد که شکل دیگر آن (جیك) است . معنی زیرلفظی آن میشود پرسروصدا . امروز نیز کودکانی راکه نشاط کودکانه دارند (بچه پرسروصدا) میگویند .

بَرْذیق : راههای فرعی کـه براه اصلی پیوسته شود . یك دسته از[3] مردم پیاده .

ایـن کلمه در برهان قـاطـع و لغت فرس اسدی دیده نشد.گویی شکل فارسی کلمه (بردیگ) است ومعنی راه سنگلاخ و کوره‌راه را داشته است مرکب از واژه (برد) و نشانه نسبت (ی) که درقدیم بشکل «یك» گفته میشده .

بَرْزی : خردمند و پرهیزگار[3]

ادی‌شیر کلمه را از ریشه (برز) ضبط کرده است و ما در ضبط و تفسیر کلمه ازقاموس المحیط[4] پیروی کرده‌ایم. این لغت ازریشه(برزیدن) باید آمده باشد که از آن لغت برزین و فرزین وفرزانه‌را نیز داریم .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۹ ۲ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۹ . قاموس المحیط ریشه (ب.ر.ز) .

۳ ـ شفاءالغلیل ص ۳٤ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹

۴ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.ر ز)

بَرْزین : کاسبرگ گل خرما که بصورت غلافی بریده[1] میشود .

درخوزستان غلاف گل نر درخت خرما را (کاردی) گویند ازجهت مانندگی که بغلاف کارد دارد .

بَرَسْ : پنبه[2].

نویسنده برهان قاطع واژه را با دوم زده یادداشت وبمعنی پنبه تفسیر کرده است . ادی‌شیر نیز این کلمه را فارسی دانسته است .

برِسْام : بیماری سینه‌پهلو[3].

این کلمه از دو جزء (بر) بمعنی‌پهلو(سام) بمعنی بیماری‌ومرگ ترکیب‌شده. واژه سام که‌ترکیب‌سرسام(مننژیت) نیزازآن‌ساخته‌شده در برهان قاطع بمعنی بیماری و آتش ومرگ تفسیرشده است . درکتابهای پزشکی سرسام را بیماری سر و برسام را بیماری پهلو یادکرده‌اند . شاعری گفته :

فمن اراد من البرسام اقتله او الصداع، فمره یدخلن داری[4]

یعنی : هرکس بخواهد او را از سینه‌پهلو و سردرد بکشم بگو بخانه‌ام درآید : ابونواس از لغت (برسام) فارسی، اسم مفعول درست کرده است ، دراین بیت :

فترّت من ترنم ، فحسبناه حدیث المبرسم المحموم[5]

یعنی : از خواندن واماند، خواندنش را سخن تبدار از سینه‌پهلو شمردیم .

بِرْسان : نقشی که بر پای شتران با داغ مینگاشتند[6].

ادی‌شیر واژه را مرکب از (بر) بمعنی دست و پا و(سان) بمعنی

۱ـ المعرب ص ۲۹. شفاءالغلیل‌ص۳۵ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ب. ر. س). الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹ ۳ ـ شفاء الغلیل ص۲۳

٤ ـ الحیوان ج ۱ ص ۲۴۳ ۵ ـ دیوان ص۱۷۵

۶ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۹

شکل گرفته است . کلمه در قاموس‌المحیط و برهان قاطع هردو مهجور مانده است . بنظر ما شکل فارسی واژه (برسنب) بوده که برسن‌وبرسان گردیده است . این تغییر مانند تغییری است که درلغت (گنب) بعمل آمده و امروز آنرا (گام) تلفظ میکنیم .

بِرْسَنیدار :گیاهی است دارویی که آنرا عصاالراعی نیزگویند .

شکل فارسی در برهان قاطع (برشین دارو) یادداشت و بهمین معنی تفسیر گردیده است .

بَرْشاوشان :گیاه دارویی[1] است که معروف به (پر سیاوشان) نیزهست.

اصل این کلمه برساوس یونانی است که نام یکی از صورتهای آسمانی‌میباشد وبعربی آنرا (الجبار)گویند. ازاینروگیاه مذکورراگاهی (شعرالجبار) نیزگفته‌اند که ترجمه‌آن (موی برساوس) است .اینکه در فارسی این‌گیاه به‌پرسیاوشان معروف شده بواسطه سرخی تیره‌رنگ‌ساق آنست . میگویند : این‌گیاه از خون سیاوش پسرکاوس پادشاه داستانی ایران که بفرمان افراسیاب ستمدیده کشته شد، روییده است.

بَرَسْتوك : یك‌گونه ماهی[2]دریایی .

فیروزآبادی کلمه را با (ش) نقطه‌دار ضبط کرده است . پرستوك که شکل فارسی این کلمه است امروز درفارسی بمعنی خطاف عربی بکارمیرود وبمعنی یك‌گونه ماهی، نامگذاری محلی است که درنواحی خلیج فارس متداول بوده است .

بَرْشَم : برقع .

این کلمه شکل عربی‌شده واژه (پرچم) است که بمعنی نوارهایی که از بالای نیزه بجای بیرق میآویختند،بکارمیرفت .

بَرْشوم : یك‌گونه خرما[3].

---

۱ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۶ . جامع‌المفردات ص۸۶ـ۱ .

۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۰ ۳ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۹ . قاموس‌المحیط ریشه (ب.ر.م)

دربرهان قاطع آمده: «برشوم بلغت اهل نجد نوعی خرمای خشك باشد» .

بَرْطاش : چهارچوبه[۱] در.

شکل فارسی کلمه (برداس) است که در برهان قاطع بمعنی ثابت داشتن و استوار کردن، معنی شده است. لغت برطاش درقاموس المحیط نیامده است. لیکن لفظ (مبرطش) بشکل اسم فاعل از برطاش بمعنی دلال و میانجی میان فروشنده وخریدار قیدگردیده است .

بَرْطیل : ابزار آهنی برای تیز کردن سنگ آسیا[۲]. رشوه .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پرتله) دانسته است . امروز در خوزستان وعراق لغت برطیل بمعنی رشوه خیلی رایج است : رشوه را بطورمجازی برطیل نامیده‌اند از آنجهت که دندان رشوه‌گیررا تیزمیکند همچنانکه ابزار آهنی، سنگ آسیا را برای کار کردن تیزمیکند .

بَرْفیر : رنگ ارغوانی[۳].

این کلمه درمتون عربی بشکل (فرفیر) بمعنی نیلوفر و (فرفیری) بمعنی نیلوفری رنگ، بکار رفته است .

بَرْغَشت : گیاهی است دارویی[۴].

شیخ داود واژه را قنابری وتملول تفسیر[۵] کرده است .دربرهان قاطع واژه به (س) بی‌نقطه ضبط شده و یك سبزی صحرایی توصیف گردیده که پس ازپختن خوراکی است .

بُرْغی : سرپیچ[۶].

این کلمه با همه شهرتی که درهمه جای ایران دارد دربرهان‌قاطع مهجور مانده است . لغت برغی گاهی‌درنزد اهل‌فن (برغو) تلفظ‌میشود.

---

۱ ـ المنجد . قاموس‌المحیط‌ریشه(ب.ر.ش) ۲ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۱۹ . ۳ ـ المنجد ۴ـ جامع المفردات ص ۸۸ـ۱
۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۶۵ ۶ـ المنجد

وبرغو زدن بمعنی سنبه‌زدن در سوراخهای جای (رینگ) ماشین است، بمنظورهموار کردن دیواره درونی آنها . شیخ‌الرئیس لغت (برغو) را بمعنی چرخ دنده، تعریف کرده است[۱].

برغی درعربی بمعنی چرخ دنده نیز بکارمیرود .

بَرْق . ج **ابراق** : بره .

واژه برق درزبان عربی به بچه بز وگوسفند هردو[۲] گفته میشود . واژه برق ازشکل (برگ) که کهن‌تر ازشکل (بره) است وارد زبان‌عربی شده‌است.

بَرْقول ج **براقیل** : کمان. بندق. کشتی کوچك. کوزه[۳] شیشه‌ای قمقمه‌مانند.

این لغت از واژه (بر) بمعنی (فراز) وکول بمعنی شانه و پشت ساخته‌شده‌است وشکل‌فارسی آن(برکول)است‌مانند کشکول . لغت کول بمعنی پشت‌آدمی وجانور درخوزستان خیلی رایج ومشهور است . در تهران نیزکولی‌گرفتن وکولی‌خوردن که از همین ریشه ساخته شده‌است مانوس است وبکار میرود. واژه‌برقول در عربی بشکل برقیل ، نیزبکار رفته است .

بَرْکار، بیکار: پرگار[۴].

بَرْکارالسرن : پره‌های چرخ دولاب وآسیاب که آب[۵] درآنها زند وچرخ را بگرداند .

سرن نیز واژه فارسی‌است و بمعنی چرخی است که بوسیله فشار آب میگردد وچرخهای دیگر را بگردش درآورد . سرن لغت فارسی (توربین) است که امروزشکل فرنگی‌آن رایج شده است .

---

۱ ـ معیارالعقول ص۶ . ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۱ . المنجد . قاموس المحیط ریشه (ب.ر.ق) ۳ ـ شفاء الغلیل ص ۳۵
۴ ـ المنجد ۵ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷

بَرْکان : رختی‌است که ازپشم آنرا میبافتند یا ازپوست درست میکردند . جوالقی کلمه را (برنکان) نیز ضبط کرده است[1]. خفاجی کلمه را (برمکان) نیزقید[2]کرده. فیروزآبادی کلمه را بشکل (برکان) و(برنکان) و (برنکانی) وجمع آنرا(برانك)[3]ضبط کرده‌است. جاحظ در کتاب‌البخلا این شعررا آورده که درآن واژه بشکل (برنکانی) بکاررفته است.

انی وان کان ازاری خلقا　　وبرنکانی مسملا قد اخلقا
قد جعل‌الله لسانی مطلقا[4]

یعنی : من اگرچه زیرپوشم کهنه است و برنکانم سوراخ سوراخ وپوسیده ، خدا زبان مراگویا کرده است . لغت (برك) در برهان قاطع چنین معنی شده «.. قسمی ازگلیم بود بافته ازپشم شتر که درویشان ازان کلاه وقبا سازند و جامه کوتاهی باشد تاکمرگاه» .

پارچه برك امروز بیك گونه پارچه میگویندکه دارای پرز است و از کرك شتر بافته شده وبافتن آن درمشهد هنوز متداول است .

بَرْکَه: مقدارآردی که آسیابان بجای مزدآرد کردن گندم ازآرد[5]برمیدارد. ادی شیرشکل فارسی این واژه را (پرکنه) که بمعنی خراج نیز ضبط شده است ، میداند .

بُرْمهٔ برم : دیگ سنگی[6] .

ابونواس در نکوهش بخیلی گفته است .

تضیء سکینهافی کل نائبة　　اذا تدنست‌السکین‌والبرم[7]

یعنی :کارد او در هرپیشامد میدرخشد اگر دیگها وکاردش آلوده شدند .

---

۱ ـ المعرب ص ۲۳ .　　۲ ـ شفاء الغلیل ص۳۵
۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.ر.ك)　　۴ ـ البخلا ص ۲۷۴
۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۰　　۶ـ کتاب الطبیخ‌ص۷
۷ ـ دیوان ص۵۶۲ .

بِرَنج : فارسی آن برنگ و آبرنگ[1] است .

واژه برنگ دربرهان قاطع بنام (برنج کابلی) ستوده شده و آن یك گونه دانه دارویی بوده که از کابل میاوردندو باین نام نزد داروفروشان معروف بود .

برنج : ظرف سفالین آبخوری[2].

برنج : دارویی است که برای سینه‌درد[3] سودمند است .

لغت برنج دربرهان‌قاطع بتنهایی نیامده‌است. اما لغت(برنجاسف) و(برنج کابلی) و (برنج مشك) همگی دارویهایی ستوده شده است و پیداست واژه رایج در کتب عربی، سبك شده یکی از آنها است.

برنجاسف : دارویی است گیاهی[4].

شیخ‌داود در تذکره گفته،لغت یونانی این دارو (ارطامالیا)است. این کلمه در تحفه به (بومادران)[5] ترجمه شده‌است. نویسنده برهان‌قاطع واژه را عربی‌شده واژه (برنجاسپ) گفته و ببومادران تفسیر کرده وسود آنرا دفع حشرات شمرده است .

بِرْنِد : جوهر و آب شمشیر. پارچه[6] ابریشمین .

شکل فارسی این لغت واژه (پرند) است . در برهان قاطع‌زیر لفظ پرند آمده «.بافته ابریشمی و حریر ساده را گویند و پرنیان منقش را نیز گفته‌اند وبمعنی زین‌پوش نیز آمده . پروین هم هست که‌ستاره‌های کوهان‌ثور باشد وتیغ وشمشیروجوهر آنرا نیز گویندوسبزه نورسته در بیابان». لغت پرنددرشعر فارسی بمعنی‌پارچه‌ابریشمین‌ساده، برابرپرنیان که پارچه‌ابریشمین‌نقشدار بوده، بسیاربکاررفته است. فرخی سیستانی گفته :

---

۱ ـ جامع‌المفردات ص۸۸-۱ ۲ـ المنجد ۳ـ قاموس‌المحیط
ریشه (ب.ر . ج) ۴ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۶۳ ۵ ـ تحفه ص ۴۴
۶ ـ المعرب ص ۲۸

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سرآرد کوهسار.

بُرْنُس ج برانس : کلاه مخصوصی که قاضیان[1] و نویسندگان درعصر عباسی می‌پوشیدند .

نویسنده‌برهان‌قاطع کلمه‌را کلاه پشمینه بزرگی‌معرفی کرده‌است.

بَرْنی : یک‌گونه رطب خوب .

خفاجی کلمه را از (بر-بره) و (نی) مبارك شمرده واین تعلیل[2] را از اصمعی نقل کرده که درست بنظر نمیاید . فیروزآبادی کلمه را سبك‌شده (بارنیك) بمعنی ثمره خوب شمرده و درست گفته است . اعرابی درباره این رطب گفته :

الالیت لی خبزاً تسربل رائباً و خیل من‌البرنی فرسانها[3] الزبد

یعنی: ای‌کاش نانی‌داشتم که رختی‌از ماست پوشیده بودوسپاهی از برنی که سوارانش کره بودند .

بَرْنیه : ظرفی است سفالین[4] .

شکل فارسی کلمه برنی است که در برهان قاطع بمعنی مرطبان کوچك ضبط شده است . درخوزستان لغت‌مرطبان را(مرطب‌دان)تلفظ میکنند وبظرف سفالینی میگویند که دارای چندین خانه‌استودرهر کدام یکی از ابزارهای کوفته و آماده‌شده‌رامی‌نهند ودر آشپزخانه نگه‌میدارند.

بَرْواز : چهارچوب .کادر که بعربی‌آنرا اطار[5] نیز میگویند .

نویسنده برهـان قاطع کلمه را قرارگاه تفسیر کرده کـه با معنی مذکور نزدیك است .

بَرْوانی :گیاهی‌است دارویی[6].

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ شفاء الغلیل‌ص۴۳ ۳ـعیون الاخبارج۲ص۲۰۳
۴ ـ المنجد ۵ ـ المنجد ۶ـ تذکرهٔ انتاکی ص۶۵

دربرهان قاطع کلمه بشکل (بروانیا) ضبط شده وگیاهی ستوده گردیده است که بدور درختان دیگر می‌پیچد ودانه‌آنرا در دباغی بکار میبرند و اضافه شده‌که اصل‌آن یونانی است .

بَرَه : زیبایی .

ادی‌شیر کلمه را با ظهور (ه) ضبط کرده و لغت[1] (برهره) راکه بمعنی زن‌جوان خوشگل‌است، ازهمین ریشه‌میداند. ازلفظ بره‌درعربی فعل «بَرَهَ» راساخته‌اند ودرمعنی آب درپوست‌افتادن پس‌ازبیماری، بکار برده‌اند .

بُرْهان : دلیل .

ادی‌شیر کلمه را[2]معرب لغت (پروهان) فارسی میداند . پروهان دربرهان قاطع بمعنی آشکار وظاهرضبط شده است .

بَرْهفانج :گیاهی است دارویی[3].

این کلمه دربرهان قاطع وتحفه حکیم مؤمن دیده نشد .

بَراهمه : ایـن‌کلمه جمع لغت برهمن است بشکل عربی که پیشوایان کیش هندواند وشکل مفردآن ازراه زبان فارسی بعربی‌درآمده‌است[4].

بَریج : یك‌گونه تابه‌گلی[5].

دربرهان قاطع لفظ (بریجن) بمعنی تنورکماج‌آمده ونیزلغت (بریزن) ازجمله بمعنی تابه‌گلی یاد شده است . واضح است‌که همگی این واژه‌ها از ریشه (بریزیدن) یمعنی تافتن‌وسرخ‌کردن برخاسته‌است. بنا باظهار آقای دکترفره‌وشی استاد زبان پهلوی دانشگاه تهران (بریز- بریج) دارای ریشه هند و اروپایی است و در زبان فرانسه نیز واژه از این ریشه دیده میشود .

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۲۰ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۲۱
۳ - جامع‌المفردات ص ۸۶-۱ ۴ - مفاتیح‌العلوم ص۲۸
۵ - العطروالتصعیدات ص ۵۰

بَرید ج برد[۸]: پیك .

اداره چاپارخانه که در عصر ساسانی وجود داشت و درعصر اسلامی بر همان گرده وبا همان نام ایجاد شد . گاهی در نوشته های عربی، واژه برید بمعنی اسب واستر برید بکار رفته است . لغت برید را ازترکیب (بریده‌دم) دانسته‌اند زیرا دم اسب و استر برید را کوتاه میکردند تا مانع دویــدن آنهــا نشود . ازریشه برید درزبان عرب فعل درست کرده‌اند چنانکه‌گویند : (ابردالبرید) یعنی پیك‌گسیل داشت یا بوسیله دیوان برید چیزی فرستاد . لغت برید بمعنی فاصله دو ایستگاه برید، که‌معمولا برابرچهارفرسنگ است درکتب‌المسالك بسیاربکاررفته و آنرا بصورت واحدی برای طول راهها بکار برده‌اند . این لغت در حدیث نیز بهمین معنی بکاررفته: ازجعفربن محمد (ع) نقل شده‌است. «**التقصیر فی برید والبرید اربعة فراسخ**»[۱]یعنی دریك برید نمازقصر میشود وبرید چهارفرسنگ است .

بَزّ . پارچه‌کتانی یا پنبه‌ای[۲]. سلاح .

ابونواس‌گفته :

القی زآبره و اخلق بزة　　　کانت حیاکةصانع متنوق[۳]

یعنی : رختهایش را فرو انداخته وپارچه‌هایی پوسانیده است‌که بافت صنعتگران چیره‌دست بوده . لغت بزاز بمعنی پارچه فروش‌بشکل صیغه مبالغه عربی، از این ریشه ساخته شده است.

بَزَجَ ، یبزج،بزجا : برکسی مباهات‌کرد ونیز فعل (تبزج):[۴] اورا قشنگ کرد . بنظر میرسد این افعال از لغت (بزك) که بمعنی‌آراستن و قشنگ ساختن چیزی درفارسی بسیاربکارمیرود ،گرفته شده است .

بَزْد : غلاف شمشیر.

---

۱ ـ الوافی ج۳ ص۲۴　　۲ ـ المنجد　　۳ ـ دیوان ص۲۹۹

۴ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.ز.ج)

ادی‌شیر کلمه را شکل عربی شده لغت (بزداغ) فارسی[۱] شمرده است . فیروزآبادی این معنی را ضبط نکرده . نـویسنده برهـان قاطع (بزداغ) را ازریشه(بزداییدن) گرفته و بمعنی ابزار صیقل‌دادن کاردوشمشیر تفسیر کرده است .

بَزْر: تخم ودانه . چیزی که برخوراك بجهت چاشنی آن زنند .

ابراز بمعنی‌ادویه، صیغه جمعی ازاین لغت است بشکل عربی که بجای‌مفرد نیزبکارمیرود وآنرا درعربی بازبشکل(ابازیر) جمع‌بسته‌اند.

از واژه بزر چندین فعل وصفت درعربی ساخته شده است‌مانند:

«بَزّر،یبزّرالحبوب» یعنی دانه‌هارا برای کشت افشاند. و(بزّرالقدر) یعنی بدیگ ادویه زد . واژه (بازر) درعربی بمعنی چوب بزرافشان و چوب گازران نیزبکارمیرود .

خفاجی لغت (بزر) را بمعنی روغن بزرکتان و چوب‌گازران تفسیر کرده[۲] است .

بُزُرجسابور: بزرگ‌شاپور.

نام یك بخش مالیاتی بوده درعراق درعصرساسانی که درعصر اسلامی نیزبهمان نام معروف مانده بود . این بخش درجزء طسوجهای استان شادهرمزد درپیرامون بغداد بوده است . بحتری گفته :

ضعة للزمان عندی و عکس اذ تولی برزجسابورجبس[۳]

یعنی : پیش من از پستی روزگار و وارونه‌کاری اوست که‌کاردار بزرگ‌شاپور یك فرومایه‌گردیده است .

بُزُرك : نام شاخه‌ای از دستگاه زیرافکند درموسیقی است .

عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است :

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۱ ۲ ـ شفاء الغلیل ص۵۰

۳ ـ دیوان ص۴۷۲ .

وبعد والبزرك عندالسامع مبدء فرع الزر فكندالرابع

یعنی: پس (بزرگ) نزدشنونده سر آغازشاخه چهارم ازاصل زیر افکند است .

اصطلاح (بزرك) درعربی سبك‌شده نام (نوروز بزرگ) است که درفرهنگها وشعرهای فارسی بسیار آمده است .

منوچهری دامغانی گفته است .

نوروزبزرگم بزن ای مطرب امروز

زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز

بَزْماورد [۱]: یك خوراك حاضری . لقمةالقاضی .

لغت بزماورد درعربی با ضم اول نیز تلفظ شده است. دربرهان قاطع واژه بزماورد بمعنی خوراك‌گوشت و تخم مرغ پخته پیچیده در نان نازك معنی شده است ، مانند چیزی‌که امروز (ساندویچ) گویند . نویسنده برهان قاطع افزوده‌که این خوراك را در خراسان (نواله) و (نرگس سفره) نیزمیگویند .

این‌خوراك‌را دربزمهای میگساری بجای‌مزه شراب میخورده‌اند. جاحظ درکتاب تاج افزوده که شاهان ساسانی هنگام جنگ یا پیشامد حوادث بزرگ،خوان‌چینی درددبارا موقوف میداشتند وشاه بخوردن چند لقمه بزماورد اکتفا میکرد .

بَزْمه : یك نوبت خوراك .

این‌کلمه از ریشه (بزم) درفارسی گرفته[۲]شده است . لغت (بزمه) درعربی بمعنیهای‌گوناگون آمده است . چنانکه درکتب موسیقی و نیز در قاموس‌المحیط واژه (بزمه) ازجمله بمعنی زخمه‌زدن[۳]برسیم عود یا تار با سرانگشت بجهت‌کوك‌کردن ساز، یادشده است .

۱ـ التاج ص۲۸۴. فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۲۲ ۳ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب . ز . م)

بنظر نویسنده این معنی نیز ازمعنی لغت (بزم) در فارسی گرفته شده است .

بُزْل . بز ماده .

ادی‌شیر این‌لغت‌رااز واژه (پازن) که بمعنی برنر بزرگ و بز کوهی‌است[1] دانسته. درخوزستان بز کوچك را(بزیله)گویند. بنظر ما لغت (بزل) درعربی ازلغت(بزیله) خوزی گرفته شده است نه ازپازن که‌بمعنی بز بزرگ نر و بز کوهی است و عربها آنرا (تیس) میگویند .

درشعرهای عربی بعداز اسلام فعل (بزل) بمعنی شکافتن گل و قیر سرخم‌شراب، بسیار بکار رفته و (مبزل) کاردسر کجی را میگفته‌اند که‌گل سرخم‌را با آن میشکافتند . این کلمه دراین معنی‌اصل‌عربی ندارد. ازاینرو بآن اشاره کردیم تا ریشه‌شناسان در باره آن بررسی کنند .

بَزوله : پستان .

این کلمه از واژه (پژول) فارسی گرفته[2]شده است . دربرهان‌قاطع واژه (پژول با زبر اول) ازجمله بمعنی پستان تفسیرشده است .

بُزْیون : پارچه نازك ابریشمین که درآن تار از زر یا سیم بکاربرده نشده[3] سندس .

نویسنده برهان این کلمه‌را که‌درادبیات‌فارسی خیلی بکاررفته‌ضبط نکرده لیکن لغت (بذیون) را بمعنی یك‌گونه قماش‌نفیس تفسیر کرده که بی‌گمان همین کلمه میباشد.

اگرصورت کهن کلمه (ذ) بوده بایدگفت شکل‌لغت که‌برهان‌قاطع ضبط کرده درست‌تراست،هرچند درمواردی،هم‌درعربی وهم‌درفارسی، صدای (ذ) فارسی کهن به (ز) درفارسی امروز مبدل شده است . ولغت

---

۱ ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ب.ز.ل) . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۹

۲ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۲۲ ۳ ـ تاج‌العروس ج۲ ص۱۳۹ .

التبصر بالتجاره ص۱۷ .

(بزیون) را میتوان یکی از آن موارد دانست .

بِس :گربه . واژه برای راندن گربه .

این لغت باین شکل و باین معنی درحجاز رایج بوده[1] است. کلمه از پیشی فارسی که کودکان برای گربه بکار میبرند، گرفته شده است.

اسدی طوسی زیر کلمه (پوشاك) آورده «گربه بود به زبان ماوراءالنهر» واین شعر شهید را گواه آورده است :

راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش.

درخوزستان برعکس تهران لغت (پیش) برای راندن گربه بکار میرود نه فراخواندن آن. پس کلمه بایستی ازخوزستان بحجاز رفته باشد.

بَسْ : بس کن .

درالمنجد آمده است «**قال له بس بمعنی حسب**» . ازریشه (بس) فارسی فعل نیز درست کرده اندمانند «**بسبس بالغنم: دعاها وقال لها بس**» یعنی: گوسفندان را فراخواند وگفت چریدن بس . استعمال لغت (بس) امروز نیز درمیان عرب زبانان عراق رواج بسیار دارد .

بَسْباسا : حرمل[2].

شیخ داود انتاکی بسباسا را درختی مانند بید با برگ کوچکتر و خوشبوتر ستوده وافزوده است که لغت فارسی است. نویسنده برهان قاطع گفته اصل این لغت سریانی است .

بَسْباسه : جوز بویا یا پوست آن[3].

این واژه دربرهان قاطع بشکل (بسپاسه) آمده است و دارویی شمرده شده و نیز ریشه گیاهی گره دارستوده گردیده است .

بُسْت : پیمانه‌ای است برای اندازه گیری آب[4] قنات .

خوارزمی (بست) را چنین میشناساند «ظرف سوراخ داری است

۱ ـ شفاء الغلیل ص۳۹ و ۴۰ ۲ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۷۰
۳ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۰۱ ۴ ـ مفاتیح العلوم خوارزمی ص۴۶

که سطح سوراخ آن یك شعیر درازا و یك شعیر پهنا دارد (شعیر واحد طولی بوده که از روی عرض شش‌تار موی دم‌استر که آنها را پهلوی هم چیده باشند برآورد شده بود) و مقدار آبی کـه در هرساعت از قنات یا جوی از آن سوراخ میگذشت یك (بست) بود .

در برهان‌قاطع این‌واژه بضم اول‌ضبط شده‌ودر تفسیر آن چنین آمده است . «قسمت آبی را نیز گویند که برزیگران در میان خود قسمت کرده باشند .».

اسدی طوسی واژه را به زبر اول ضبط و همین معنی‌را برای آن یادکرده است واین‌بیت خسروانی‌راگواه سخن‌خودگرفته است.

وگرش‌آب نبودی و حاجتی بودی
زنوك‌هرمژه‌ای‌آب راندمی‌صدبست[1]

بَسْتا :گوشه‌ای[2] دردستگاه اصفهان وسگاه است .

نویسنده برهان‌قاطع واژه (بسته) را نغمه‌ای درموسیقی شناسانیده مرکب‌ازحجاز وحصار وسگاه و آنرا سبك‌شده(بسته‌نگار)شمارده‌است.

بُستان . ج بساتین[3]: بستان .

ثعالبی‌این‌لغت‌رارومی‌پنداشته‌وبی‌گمان‌اشتباه‌کرده[4]است. کلمه‌از دو واژه (بو) و (ستان) ساخته شده . ستان دراین ترکیب معنی پسوندی را میرساند یعنی جای بو.مانندگلستان و نیستان و سنگستان و دیگرها.

ابو نواس گفته است :

یا حبذا مجلس قدکان یجمعنا بطیزن آباذ فی بستان عماره

یعنی : ای خوشا بزمی که ما را درباغ عمار در طیزن‌آباد فراهم میساخت . طیزن‌آباد دیه خرمی بـوده میانه تیسپون وکوفه و یکی از گردشگاههای جوانان درعصرعباسی بوده . ازاینرو نام آن درشعرهای ابونواس چندین‌جا آمده است .

۱ - لغت‌فرس ص۴۷ ۲ - الموسیقی والغناء ص۱۵۰ .
۳ - المعرب ص ۲۳ ۴ - فقه اللغه ص ۴۵۵ ۵ - دیوان ص۱۴۵

بُستان اَبْروز :گل بستان‌افروز[1].

گل بستان‌افروز در برهان قاطع چنین وصف شده است . « گلی است سرخ‌رنگ که آنرا تاج‌خروس و گل‌یوسف‌نیز گویند . بعضی‌اسپرغم را که ضمیران باشد بستان افروز میگویند . وبجای (فا) پای فارسی‌هم آمده است» .

بُسْتانج :گیاهی‌است که آنرا خلال نیز گویند[2].

این کلمه درتحفه وبرهان قاطع مهجورمانده‌است . شکل فارسی کلمه (بستانگ) است مرکب از واژه (بستان) وپسوند (گ) وازیك‌اسم بوسیله‌آن اسم دیگری ساخته شده است .

بُسْتانی : ضد صحرایی . نگهبان بستان[3].

لغت بستانی بمعنی نخستین درفارسی نیزبکارمیرود.لیکن بمعنی نگهبان بستان درزبان فارسی رایج نیست وگویی دراین‌معنی ازواژه‌های رایج درعراق بوده است .

بَسْتج :کندر.

ادی‌شیرشکل فارسی این واژه را (بستك)[4]دانسته‌است.دربرهان قاطع واژه بستك بمعنی کندر یا صمغ درخت پسته‌شناسانیده شده‌است.

بَسْتَق : نوکر[5]. وابسته .

شکل فارسی این لغت (بستگ) است که امروزآنرا (بسته) تلفظ میکنیم‌وبکسانی میگوییم که وابسته کسی‌بوده وازجهتی با اوپیوندی‌دارا باشند . درعربی نیز کلمه درست بهمین معنی بکارمیرود .

بَسْتقان : صاحب باغ . ناطورباغ[6]

هرچند این کلمه در عربی بمعنی که یادگردید، آمده‌است. لیکن

---

۱ ـ جامع‌المفردات ص ۹۴ـ۱ ۲ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۶۹

۳ـ المنجد ۴ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۲۲ ۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.س.ق) ۶ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ب.س . ق).

بی‌گمان شکل فارسی آن، واژه (بستگان) است که جمع بسته است و معنی نوکر و گمارده را دارد .

بَسْتَندود : یك‌گونه خوراکی است[1] .

ازرویهمرفته عبارت جاحظ چنین برمیآید که این کلمه معنی (تره‌بار) رادرامروز، داشته است . پس میتوان گفت شکل درست واژه درفارسی (بستان‌داد) است و کلمه باین معنی تنها درجنوب ایران رایج بوده. ازاینرو درفرهنگهای فارسی، مانند بسیاری دیگر از واژه‌ها ومجازهای رایج در جنوب ، فراموش شده است .

بَسْتُوقه : یك‌گونه ظرف سفالین[2].

دربرهان‌قاطع کلمه بشکل (بستو) ضبط ومرطبان کوچك معنی‌شده است. لفظ بستوك هنوز در شوشتر رایج است و بخمچه‌گنبدی شکل بی دسته‌ای گفته میشود که دارای سوراخ تنگی است و برای نگهداری مرباها ومعجونها بکارمیرود .

بُسْتیناج : گیاهی است[3] دارویی .

در برهان قاطع کلمه بشکل (بستیاج) ضبط و اصل آن رومی قید شده است . ادی‌شیر نیز کلمه را بشکل (بستیباج) آورده وپیداست شکل آنرا از برهان قاطع گرفته[4] است . بنظرمیرسد شکلی که ابن‌بیطار ضبط کرده درست‌ترباشد وشکل اصلی فارسی واژه (بستاناگ) بوده که حرف (الف) درآن اماله و (گ) درآن به (ج) مبدل گردیده است .

بَسْتنی : آذان‌الفار .[5]

نویسنده برهان قاطع زیرلغت (گوش موش) ترجمه عربی آنرا آذان‌الفار آورده وگیاه را برگ (مرزنگوش) شناسانیده است . لغت

۱ـ البخلاص ۵۶ .

۲ـ قاموس‌المحیط ماده (ب.س.ق)

۳ ـ جامع‌المفردات ص۹۵-۱

۴ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۳

۵ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۶۹

(بستنی) را که شیخ‌داود آورده و آنرا مبهم معرفی کرده‌است . همان‌واژه (بستیناج) است که ابن‌بیطار آورده ودربالا آنرا نشان داده‌ایم. شکلی که شیخ داود از کلمه آورده‌لغت(بستنا)است زیرادرلغات فارسی‌عربی‌شده، مواردی می‌بینیم که (الف)فارسی‌مبدل‌به‌الف‌مقصوره درعربی‌شده‌است. این مورد نیز یکی ازآن موارد است .

بُسِّدّ : بسد . مرجان[1] .

این لغت درلهجه شوشنری بـا زیر اول ودوم و بی‌تشدید تلفظ میشود.دربرهان‌قاطع کلمه بسدوبسد هردوضبط و بیخ مرجان‌شناسانیده شده است .

بَسْفارداانج : دانه بسفار. گیاهی است دارویی[2].

بَسْفایج: ریشه‌گیاه دارویی‌است که درآن غده‌های کوچکی[3]فراهم‌میشود.

دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه (بس‌پایك) ضبط ودر زیرآن افزوده شده اگر قدری ازآن درشیر اندازند شیر را بندد و شیر بسته را حل کند .

بَسْنَج : صمغی است .[4]

نویسنده برهان قاطع واژه (بسنج) را عربی‌شده شکل (بسنگ) درفارسی ضبط کرده است

بَشْبش : برگ خیارگرك .

نویسنده برهان قاطع این واژه را (بضم وبفتح اول) هردوضبط وببرگ خیارگرك که آنرا بعربی علقم‌گویند تفسیر کرده است .

بُشْت : عبا .

ادی‌شیر کلمه را (پشت) فارسی دانسته[5]است . این لغت باید

۱ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۹۵
۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۶
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.س.ج)
۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۲
۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۲ .

سبك‌شده از لفظ(پشت‌بست) باشد که بمعنی گلیمی است که برزیگران در آن چیز نهند و بر پشت خود بار کنند . و یا سبك‌شده لغت (پشتواره) است که آن نیز بمعنی کوله‌پشتی است .

بِشْتخته: صندوقی کوچك است که فروشنده جلو دست خود گذارد و ترازو[1] بر آن نهد.

شکل فارسی کلمه پیش‌تخته است که در بیشتر دکانهای خواربار فروشی و عطاری در ایران هست .

بِشخانه : کله . پشه‌بند . پرده جلو درگاه خانه[2] .

شاعری گفته :

بشخانة قد طرزت قالت بلفظ موجز
علی‌الحریری سما قدری والمطرزی

یعنی : کله‌ای که زرکش‌شده در سخن کوتاهی گفت. ابریشم‌باف و زردوز مرا ارجدار کرده است .

شکل فارسی کلمه(پیش‌خانه) است که‌معنی زیرلفظی آن‌پرده‌است.

بِیشرون : یك‌گونه شعر آهنگ‌دار ترانه[3] مانند .

این واژه در برهان قاطع مانند بسیاری از اصطلاحات فنی نیامده است . واژه از دوجزء (پیش) بمعنی جلو و (ران) از ریشه (راندن) ساخته شده ودرفن موسیقی معنی پیش‌درآمد ومقدمه را میداده است.

درقدیم میان‌بزمهای موسیقی کسانی بودند که بخواننده‌یا نوازنده مایه‌میدادند. باینگونه که تیکه‌های‌تقطیعی، ازیك‌مایه مینواختندیاشعرهایی بشکل ترانه میخواندند تا او بداند درچه دستگاهی واز کجا آغاز کند و ایـن‌کاررا در بزمها مایه‌دادن میگفتند ودر روضه‌خوانی (پیش خوانی). (پیشرون) درکتب موسیقی بمعنی شعر یا آهنگی‌است که برای‌مایه‌دادن

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ شفاء الغلیل ص۶ ۳ ـ الموسیقی العراقیه ص ۳۱

خوانده ویانواخته میشده واین کلمه درست معنی(پیش‌درآمد)را درامروز داشته‌است .

بَشَغ : نم‌نم باران .

ادی‌شیر این کلمه را عربی‌شده (پشنگ) فارسی[1] دانسته است . فیروزآبادی نیز واژه را بهمین‌معنی ضبط کرده وافعالی نیز ازآن‌آورده است مانند : «ابشغ‌الله‌الارض» یعنی‌خدا زمین را ازباران ترکناد.واژه (پشنگ . با زیر اول ودوم) دربرهان قاطع‌بمعنی ترشح آب ضبط‌شده است . ونیز لفظ پشگ که بنظر ما شکل فارسی کلمه (بشغ) است بمعنی نم‌نم باران درفرهنگهای فارسی قید است .

درخوزستان لغت پشنگ با زیر اول و دوم بمعنی ترشح بکار میرود . ولفظ بشم بمعنی ژاله رواج دارد .

بِشْکول : سخت‌کوش وحریص .

جوالقی واژه را در ردیف معربات‌آورده ولی معنی آنرا[2] نگفته است. اسدی طوسی لفظ بشکول را بمعنی پرکار وسخت‌کوش‌وحریص تفسیرکرده واین بیت ازعنصری راگواه برسخن خودگرفته‌است .

هرچه یابی وزان فرومولی نشمرند ازتو آن به‌بشکولی

درزیرلغت‌بشکول‌دربرهان قاطع علاوه برحریص‌وسخت‌کوش، کلمه بمعنی وسمه ورنگی که،زنان بر ابروها کشندنیز، یادگردیده است.

بَشَم : دل‌پری . تخمه .

ادی‌شیر این کلمه را در این معنی شکل عربی‌شده لفظ (بشم) فارسی دانسته است که درفرهنگها بمعنی غمگینی ضبط‌گردیده[3].

بَطّ . ج . بطوط : کلنگ[4].

در ادبیات فارسی شیشه‌هایی راکه بشکل (قاز) ساخته شده بود

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۴ ۲ ـ المعرب ص۱۰۲
۳ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۴. ۴ـ المعرب ص ۲۸

(بط) میگفتند . درپشت شیشه سوراخی‌بودکه بط را ازراه‌آن‌پرشراب میکردند ودردهان‌بط سوراخی‌دیگر، که شراب‌از آن‌درپیاله ریخته‌میشد.

از این بطها تا چندی پیش در برخی خاندانهای شوشتر وجود داشت که ساخت‌همان شهربود وآنها را (گردن قاز) میگفتند. درسالهای اخیر عتیقه‌خران‌آنها را جمع کرده وازکشوربیرون برده‌اند .

بِطاقه . ج **بطاقات** : پته .

این کلمه در عربی بمعنی نامه‌کوچکی که بپای‌کبوتران قاصد می‌بستند، نیز بکاررفته است. لغت (بطاقه) درعربی امروز بمعنی(کارت ویزیت) بکارمیرود . خفاجی لغت را درمعنی[1] دوم ضبط کرده‌است.شکل فارسی این‌لغت (بتك) است‌که دربرهان‌قاطع بمعنی نوشته ونامه تفسیر گردیده است .

برخی شکل فارسی‌واژه بطاقه را (پته) دانسته‌اندکه در فارسی بمعنی حواله انبار رایج است . لغت(پته . با تشدید دوم) در عربی بشکل (فتج) در آمده است‌وبمعنی حواله‌انبار، بکارمیرود .

بَطْیارج : خانه وبال ستاره درهر برج[2].

واژه پتیاره درفارسی بمعنی بدبختی وبلا است . لیکن دراین‌جا که بمعنی (نحس)بکاررفته‌است یك نامگذاری ویژه‌درستاره‌شمری‌است.

بَغْبور : پادشاه بزرگ چین[3].

این‌کلمه مرکب‌است ازلفظ (بغ) بمعنی خدا و (پور) بمعنی پسر ومعنی زیرلفظی‌آن (پسر خدا) است . دراین واژه‌گاهی‌حرف(ب) به(ف) بدل شده است ولغت را بشکل (فغفور)بکاربرده‌اند. درشاهنامه فردوسی، همه‌جا لغت بشکل فغفور بکار رفته است .

---

۱ ـ شفاء الغلیل ص ۳۶ . فقه‌اللغه ص ۳۴۵

۲ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۳۰ ۳ ـ مفاتیح العلوم ص ۷۳

بُغرَه : خوراکی است[1] .

این لغت دربرهان قاطع بشکل(بغرا) ضبط شده است ویك‌گونه آش‌منسوب به (بغراخان)ستوده شده است.این‌تعلیل که ازروی مشابهت لفظی (بغره . بغرا) و(بغراخان)گرفته شده، بنظردرست نمیاید .

بُقْچه : بقچه[2].

لفظ (بق) درلهجه خوزی بمعنی برآمدگی وتاول‌بزرگ وحباب برآب، بسیاررایج است وبکارمیرود . لغت بق دراین معنی درعربی‌رفته وجمع آنرا بشکل (بقق) بکاربرده‌اند . پس لفظ (بقچه) مرکب‌ازلغت (بق بمعنی برآمدگی) و(چه) ابرازتصغیر درزبان فارسی‌است.

بِلاذور. دانه بلادر[3].

این‌دانه‌را بعنوان دارو ونیزبعنوان مخدری درقدیم‌بکارمیبرده‌اند. احمد بن یحیی بغدادی معروف به بلاذوری مؤلف فتوح‌البلدان ، از آنجهت معروف ببلاذوری شده است که دراواخرعمر ندانسته مقداری زیاد از این‌داروخورده، درنتیجه مبتلا بدیوانگی‌گردیده وسرانجام در تیمارستان درگذشته است .

بِلاس .ج بلس : فرش پشمی[4].

نویسنده برهان قاطع واژه را با زبر اول ضبط وپارچه پشمین و گستردنی پشمین(جاجیم)معنی کرده است. درادبیات فارسی‌لغت(پلاس) بمعنی پارچه ارزان‌بها ونیزگستردنی خیلی بکاررفته واز رخت و جامه درویشان با این واژه تعبیرگردیده است .

بَلْبوس : پیازی است مانند نرگس[5].

شکل فارسی این واژه نیز (بلبوس) است . لغت بلبوس‌دربرهان

۱- تذکرهٔ انتاکی‌ص۷۳ ۲- المنجد ۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۲۵ . ۴ - المنجد . شفاء الغلیل ص ۳۴ ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۲۶

قاطع با زیر اول ضبط وچنین معنی شده‌است : «نوعی ازپیازصحرائی است وآنرا بعربی بصل‌الزیر وبصل‌الذئب خوانند ونوعی خشخاش‌هم هست که‌آنرا خشخاش زیدی‌گویند ».

بُلْبلة : کوزه لوله‌دار[1].

لفظ بلبله وبلبلی دربرهان قـاطـع ازجمله بهمین معنی ضبط شده است . واژه بلبله در همگی شهرهای ایران بمعنی‌کوزه لوله‌دار، بسیار مشهوراست ودرادبیات فارسی‌گاهی این کلمه بمعنی‌یك‌گونه صراحی که لوله‌دار بوده وبشکل‌گلاب‌پاش ساخته میشده است ، نیزاستعمال شده .

بَلجَمَ‌البیطارالدابة اذا اعصب[2]قوائمها : دامپزشك دست و پای ستور را با کهنه بست .

جوالقی واژه (بلجم) را فارسی دانسته است که‌ازآن درعربی، فعلی بشکل بالا ساخته‌اند . این واژه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی دیده نشد. گمان میرود کلمه ازمصطلحات خوزستان بوده که درفرهنگها، مانند بسیاری از واژه‌های دیگررایج درجنوب،مهجورمانده‌است.لیکن جوالقی‌که خود اهوازی بوده ،واژه را ضبط وفارسی‌بودن آنرا تأیید کرده است .

بَلَخْش : سنگ بهاداری است مانند یاقوت[3].

لغت بدخش درقدیم بشکل ولخش وبلخش تلفظ میشده است . لعل بدخشانی که درادبیات فارسی خیلی‌مشهور است همین سنگ است، که از ورارود میاورده‌اند .

بُلُس : لباده پشمین[4].

این واژه همان لغت پلاس است که در عربی باین شکل بجـای مفرد نیز بکاررفته است .

۱ ـ المنجد ۲ ـ المعرب ص۲۸ ۳ ـ البلدان‌الخلافه الشرقیه ص۴۸۰ ۴ ـ المعرب ص۲۲

بلِسْ : ادی‌شیر کلمه را آدم بی‌خیر وزیانکار تفسیر کرده و شکل فارسی‌واژه‌را(بلوس) دانسته ولغت‌ابلیس‌رانیز ازهمین‌ریشه‌شمرده‌است[۱]

دربرهان قاطع زیرلغت (بلوس) آمده است . « بمعنی فریب و خدعه باشد وآدمی راگویند که بچرب‌زبانی وفریبندگی مردم را از راه بیرون برد.». برخی‌ازلغت‌شناسان نیزلفظ (ابلیس)را فارسی دانسته‌اند.

بَلْسان : عدس[۲].

این کلمه دربرهان قاطع بشکل (بلس) ضبط شده و عدس معنی گردیده است .

بِلْسَك : پرستو[۳].

ادی‌شیرشکل‌فارسی واژه را (پسلك) دانسته است. لغت(پلستك) در برهان قاطع بمعنی(پرستو) تفسیرشده است . درشوشتر پرستو را (شاه پرشك) و (شاه‌پلشك) گویند . جزء دوم کلمه همانست که بشکل (بلسك) واردزبان عربی شده‌است. لغت پرستو وپرستوگ بشکل کهنتر، و پلستگ ودرلهجه شوشتری (پرشك)، همگی از یك ریشه‌اند .

بَلْغم : بلغم .

این کلمه اصل عربی ندارد وهنگام ترجمه دانش پزشکی بزبان عربی درعصراسلامی ، لغت مذکور وارد زبان عرب شده است .

بَلَمْ : یك‌گونه ماهی است[۴] .

درخوزستان زورقهای کوچك‌راکه با پارو ومردی حرکت‌میکند (بلم) میگویند. بسامیان شکل‌آن ماهی و زورق شباهتی بوده است.

بَلَنْدی . عریض .

ادی‌شیرواژه را از ریشه(بلند) درفارسی دانسته[۵]است. در برهان

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص۲۶   ۲ ـ المنجد   ۳ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص۲۶.   ۴ ـ المنجد   ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۶ . قاموس‌المحیطریشه(ب . ل . د)

قـاطـع واژه بلند برعکس شکل تلفظ آن درزبان‌عامه، بزبر و بزیر اول ضبط شده است . لران چهارلنگ بختیاری ونیز برخی از مردم لرستان لغت بلند را بزبر اول تلفظ میکنند . اینها قرائنی است که نظرادی‌شیر را تأیید میکند .

بَلوص : بلوچ .

گروهی ازمردم بیابانگرد بودند که در حدود کرمان و مکران نشیمن داشتند وبیشتر براه‌زنی میپرداختند. پناه‌خسرو ملقب بعضدالدوله دیلمی آنانرا سرکوب کرد وکاروانهای فارس وکرمان وخراسان را از گزندشان ایمن ساخت .

برخی‌نویسندگان، بلوچان‌راازنژاد(دراو)دانسته‌اندکه ساکنان‌شبه قاره‌هندوستان پیش‌از درآمدن‌آریها بآن شبه‌قاره بوده‌اند. ومردم جزیره سیلان هم‌اکنون ازآن نژادند .

لغت بلوص (بلوچ) درتاریخها وجغرافیاهای عصراسلامی‌بیشتر همراه لغت(قفص) یادگردیده است. قفصها نیزگروهی مردم نیمه‌وحشی بوده‌اندکه در کوهستان بارز کرمان نشیمن میداشتند. واژه قفص‌شکل عربی‌شده واژه (کوچ) است‌که درکتابهای فارسی همراه لغت (بلوچ) نیزبکارمیرفته است .

بَلّوط : شاه بلوط[1].

درعربی لفظ بلوط هم بمعنی‌بلوط تلخ وهم بمعنی شاه‌بلوط‌بکار رفته است .

بُلّور ، بِلور: یك‌گونه شیشه خوب وپاکیزه[2].

ازریشه این‌کلمه فارسی درعربی فعل وصفت ساخته‌اند. چنانکه گویند : « تبلّر» و «تبلور» یعنی سفت و شفاف شد مانند بلور. درعربی امروز این‌فعل را بمعنی (شکل‌گرفتن چیزی) نیزبکارمیبرند .

ابونواس واژه بلوررا دراین بیت بکاربرده است .

۱ ـ المنجد ۲ ـ فقه‌اللغه ص۴۴۳ . المنجد

اشرب ندیمی فی کاسات بلور فی‌مجلس بفنون‌الزهر معمور[۱]
یعنی : ای یاردرپیاله‌های بلوربنوش
دربزمی که بگلهای گونه‌گون آباد است
در شوشتر لغت بلور (بلول: بزیر (ب) و زبر (ل) و بی‌تشدید) تلفظ میشود .

بَلیج : یك گونه کشتی .
فیروزآبادی این کلمه را با تشدید دوم ضبط کرده است[۲]. کلمه‌در فرهنگهای فارسی که دردسترس نویسنده بود، دیده نشد .

بَلید : نافهم .
ادی‌شیر لغت را فارسی[۳] دانسته‌وشکل فارسی آنرا واژه(پلید)که بمعنی نجس وناپاك است ، میداند .

بلیلج : دارویی است.[۴]
دربرهان‌قاطع لغت (بلیله) بمعنی‌دارویی‌قابض معرفی‌شده‌است. شکل فارسی (بلیلج) همین کلمه است که درقدیم (بلیلگ) تلفظ میشده.

بَمّ. ج . **بمون** : کلفت‌ترین سیم عود .
احمدبن صالح گفته :
ضمیر قلب بقرع کف ابداه بمان ناطقان[۵]
یعنی : دو بم گویا با زدن دستی راز دل راآشکار کـردند . شکل فارسی کلمه (بم) است که درعربی حرف اخیر آن مشددگردیده است.
لغت بم درفارسی نیزبمعنی تار کلفت درسازها و زیر بمعنی تار نازك بکار رفته است . منوچهری دامغانی گفته :
ازشغب مردمان لاله بهوش آمده است
زیر ببانگ آمده، بم بخروش آمده‌است

۱ ـ دیوان ص۲۷۰ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ل.ج)
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعویه ص۲۶ ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب ل .ج)
۵ـ المعرب ص۳۱

بَنادك : درز پیراهن یا گریبان آن[۱].

فیروزآبادی شکل مفرد کلمه را نیاورده است. با اینحال روشن است که مفرد آن (بندك) مرکب ازواژه بند وپسوند(ك) است که بوسیله آن از یك اسم اسمی دیگر ساخته‌اند. درعربی کلمه‌را بمعنی جای بند کردن تیکه‌های لباس بیکدیکر بکار برده‌اند مانند درزها و گریبان و یخه. پیشترها بجای تکمه درگریبان رختها ، بندهای کوتاهی ازقیطان میدوختند که در هنگام لزوم آنها را بیکدیگر گره میزدند و جامه و قبا را بر تن استوار میکردند. کامه (بند قبا) که در اشعارفارسی بکاررفته اشاره باین قیطانها است. ازواژه بنادك درعربی آشکارمیشود که نام این گونه بندها (بندك) بوده است که درزبان عربی بشکل بنادك جمع بسته شده .

بَناسْتْ : صمغ البطم[۲].

این واژه دربرهان قاطع چنین ستوده شده‌است .« صمغی باشد که آنرا کندرگویند و بعربی صمغ البطم خوانند . خاصیت آن بمصطکی نزدیك است».

بَنُاله : گیاهی دارویی است.

شیخ داود افزوده که بناله را ابوقابوس وخس الحمار (خرکاهو) نیزگویند[۳] ودرسنگلاخ‌ها روید وبلندی آن به نیم متر رسد .گل سفید و ستبری دارد .

بُنانه : باغ خرم.[۴]

این واژه ازریشه(بن) گرفته است که بمعنی تنه وریشه درخت است. بن بمعنی باغ درفارسی بکاررفته ودرشعر گاهی با(ان) جمع بسته‌شده‌است.

بَنْبك : کوسه‌ماهی.[۵]

۱ــ قاموس المحیط ریشه دب. ن. ك) ۲ ــ الفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۸ ۳ــ تذکره انتاکی ص ۳۳ ۴ــ المنجد ۵ــ قاموس المحیط ماده (ب. ن. ك)

درنواحی خلیج فارس لغت کوسه فقط بمعنی (ریش کوسه) بکار میرود و کوسه‌ماهی را (بنبك)گویند و پیدا است لغت ینبك ازراه خلیج فارس وارد زبان عربی شده است.

درفرهنگهای فارسی که بیشترشامل‌لغات فارسی دری ولهجه‌های شمالی ایرانی‌است،لغت بنبك مانندبسیاری‌لغات‌دیگرمهجورمانده‌است

بَنْج : بنگ.[1]

بوته‌ای از خانواده تاتوره است مانند بوته بادنجان وگلی کبود دارد وگل‌ودانه‌آن دارای‌ماده مخدری است. و(برزالبنج) دانه‌آنست. پیشترهابرگ یاگل یا افشاره دانه‌آنرا درماست میزدند وبعنوان‌مکیفی میخوردند .

بهمین‌مناسبت هنوزدرشوشتر(آب‌دوغ‌خیار)را (بنگو-بنگ‌آب) میگویند . درعربی ازواژه بنگ (بنج) فعل درست کرده‌اند مثلاگویند : «بنّجه فتبنّج» یعنی اورا با بنگ خواب کرد و او خواب رفت.

بَنْجکاه : نام راهی وپرده‌ایست درموسیقی .

شکل‌فارسی این‌کلمه (پنجگاه)است که امروز نام‌آن در موسیقی ایرانی‌نیز رایج‌مانده‌است. عبدالرحمن‌عودی در ارجوزه خودپنجگاه‌را شاخه‌ای از دستگاه راست بعد ازچهارگاه شناسانیده است وگوید :

والبنجکاه خامس البحور خذ سازها بالبشر والسرور[2]

یعنی : پنجگاه بهره پنجم است.

سازآنرا باگشاده‌رویی وخوشی‌بپذیر.همچنین:

والبنجکا ، هن بحر وافر کاملة لیس بها تنافر [3]

یعنی: پنجگاه بهره‌کاملی‌است‌وبا دیگر آهنگها ناسازگاری‌ندارد. عودی‌درپشت‌بیت‌نخستین‌چگونگی‌پیش‌راندن‌وبرگشتن‌پنجگاه‌رابرروی

---

۱ - المعرب ص۹۴ . المنجد ۲ ـ الموسیقی العراقیه ص ۴۳ .

۳ـ ارجوزه عودی‌ص۱۵۹

پرده‌های‌عود ستوده‌است که آوردن ترجمه آنها موردی نداشت. در کتب موسیقی لفظ (گاه ـ درعربی‌کاه) بمعنی (پرده) در نامگذاریهای امروز موسیقی، بکاربرده شده‌است. بویژه‌بهره‌های اصل (راست) راازیك‌گاه تا نه‌گاه‌مینامیده‌اند. دراین‌فرهنگ‌نام‌هر کدام‌از آنها‌باتوضیحات‌لازم‌درجای خودآمده است.

بَنْجره . ج بناجر : سوراخ لوله توپ[1].

شکل فارسی این واژه (پنجره) است که معنی سوراخ و دریچه را دارد ودرعربی باین مورد اختصاص‌یافته است.

اسدی طوسی در زیرلغت پنجره چنین‌گفته : « دریچه‌ای بود در دیوار که به‌بیرون نگرند» سپس این‌شعررا بعنوان‌گواه افزوده‌است:

سوی باغ‌گل‌باید اکنون‌شدن چه می‌بینم از بام و ازپنجره ؟

بَنْجکشت :گیاهی است دارویی[2].

شکل فارسی کلمه (پنج انگشت) است که میوه‌آنرا (سپستان)نیز میگویند ودرپزشکی بکارمیرفته است .

بَنْجکسزوان : بنجگشت‌زبان . زبان‌گنجشك .گیاهی‌است دارویی[3].

جزءِ اول این کلمه را امـروز (گنجشك) تلفظ میکنیم . پیشترها دربرخی لهجه‌ها بنگشك‌وبنگشت، نیزآنرا میگفته‌اند . نویسنده برهان قاطع واژه (بنجشك‌زوان) را دارویی تفسیر کـرده است وآنرا (لسان‌ـ العصافیر)نامیده. لسان‌العصافیر ترجمه‌زیرلفظی‌ازلغت‌بنجشك‌زوان‌است.

بَنْجکیّه : پنج تیرَانداز.[4]

این واژه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده. لیکن مسلم‌است که لغت از پنج وپسوند (ك) ساخته شده ودر عربی نشانه نسبت (یه) را بر آن افزوده‌اند .کلمه بمعنی یك دسته تیرانداز پنج‌نفری بوده‌ که درسپاه

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ جامع‌المفردات ص ۱۱۵-۱ ۳ ـ جامع المفردات ص۱۲۱ـ۱ ۴ ـ المعرب ص۳۰ .

بکاری (مثلا نگهبانی یك‌نقطه) مأمور میشدند .

بَنْد . ج بنود : درفش.سپاه ده‌هزارنفری. دریاچه . یك فقره ازهر نوشته. زنجیر . حیله[1].

واژه بند درلهجه خوزی علاوه برمعنیهای این کلمه که درفارسی فصیح رایج‌است، بمعنی حیله وفریب نیزاستعمال میشود ومردم‌دروغگو وزبان‌باز را (شندی‌بندی)گویند . رجزگویی لغت (بند) را دراین‌بیت بمعنی درفش بکاربرده است .

جاء وا یجرون‌البنود جراً : درفشها بردوش پیش‌آمدند.

درزبان عربی کنونی واژه (بند) ، رابجای ماده در قانون بکار میبرند وبکاربردن لغت ماده دراین معنی چندان رایج نیست . نویسنده برهان درضمن معنیهای بسیاری که برای این واژه ضبط کرده است دو معنای درفش،وماده قانون، یا بخشی ازعبارتی رایاد نکرده‌است.

علی‌بن‌حسین‌مسعودی در کتاب‌التنبیه‌والاشراف، آنجاکه‌تقسیمات کشورروم شرقی‌را بیان‌میکند، واژه بند را بمعنی استان بکار برده‌است. وپیدا است این تقسیمات درکشور مذکور ازروی حوزه‌های لشکری گرفته شده‌بوده. یعنی هر استان حوزه نگهبانی یك سپاه ده‌هزارنفری بوده است . امروزنیزدرکشورهای عربی لغت (لواء) راکه بمعنی‌پرچم است وبطورمجازی بمعنی یك‌لشکرنیز بکارمیرود، درتقسیمات کشوری بجای استان درفارسی بکارمیبرند .

بُنْدار . ج بنادر: مالدار[2]. انباردار. نام شخص.

این واژه ازلفظ (بن) بمعنی اصل ومایه و(دار) سبك‌شده (دارا) صفت فاعلی از ریشه داشتن، ساخته شده‌است . بن بمعنی مایه‌ومال‌ازهر گونه، درفارسی رایج بوده ولغت(بنکدار) که در تهران بمعنی پیشه‌ور

---

۱ ـ المنجد . المعرب ص ۳۳ ۲ ـ شفاء الغلیل ص ٤۶ . قاموس المحیط ریشه(ب . ن . ر)

سرمایه‌دار بکار میرود ، ازهمین معنی این کلمه گرفته‌شده‌است .

جاحظ در کتاب البخلا، لفظ بندار را بمعنی انباردار بکار برده‌است. فیروزآبادی کلمه (بندار) را بمعنی بازرگان محتکر و آنکه درکانها په داد وستد پردازد ، معنی کرده است . ابو نواس لغت (بندار) را بمعنی سرمایه‌دار دراین بیت بکاربرده‌است.

وعندهم عمار منعم بندار[1]

یعنی : نزدآنان (عمار) بود که صاحب نعمت وانبارداری است .

بَنْدَر: ج بنادر: جایی در کناره دریا که برای لنگر انداختن وپناه آوردن کشتی ساخته باشند.[2]

درقدیم درشهرهای ساحلی بجـای سکوهای بندری (اسکله‌ها) که امروز برای پهلو گرفتن کشتیها میسازند، نزدیك ساحل بندی ازسنگ و ساروگ در بخشی از دریا پدید میاوردند که آنرا بشکل حوضچه‌ای درمیاورد و کشتیها تنها از یك راه میتوانستند بآن حوضچه درآیند . آن راه که درحکم دروازه حوضچه بود ، بوسیله زنجیری بازو بسته میشد و کشتیها بی‌اجازه نمیتوانستند بآن درآیند یا ازآن بیرون روند . درآن حوضچه کشتیها ازخطر موجهای دریا نیز درامان بـودند . زیرا موجها چون بدیواره بندر برمیخورد شکسته میگردید وبدریا برمیگشت. اینگونه حوضچه‌های دروازه‌دار را (بندر) میگفتند که مرکب ازلغت (بندودر) است. سپس این واژه رفته‌رفته، بطور مجازی بمعنی شهری که بندر در کنار آن بجهت آمد ورفت کشتیها ساخته شده‌بود ، بکاررفته‌است . بندر درکناردریا بمنزله (دربند) درراههای خشکی است .

بُنْدُق ، فندق : هرگلوله . میوه فندق. کاروانسرا[3].

درقدیم ازگل گلوله‌هایی میساختندو آنها را باکمان ویژه‌ای بسوی آماج پرتاب میکردند. این گلوله‌ها را درفارسی (پندك) میگفتند که درعربی

---

۱ ـ دیوان ص ۳۹۴ ۲ ـ المنجد . ۳ ـ عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۲ . المنجد .

کلمه بشکل (بندق) درآمده است. ازاین کلمه دراین معنی فعل‌نیزقالب زده‌اند چنانکه‌گویند :

«بندق الیه» یعنی : تیزباو نگریست.

درلهجه خوزی لغت (بندله) مرکب ازریشه (بند ـ بضم اول) و پسوند(له)ابرازنسبت‌و کوچکی، بمعنی‌گلوله‌ای‌ازنخ‌وپارچه ومانندآینها بکارمیرود . واژه (فندق) بمعنی میوه مشهور نیز ازریشه (بند) و پسوند (گ) ساخته شده وشکل عربی‌شده‌آن درفارسی امروزرایج مانده‌است.

لغت بندق درعربی‌امروزبمعنی توپ وگلوله‌آن خیلی‌رایج‌است. ودسته توپخانه را درارتش (قسم‌البندقیه) نیزمیگویند. شهرونیز را در ایتالیا،بواسطه‌آنکه‌نخستین‌بندری‌بوده که درآن توپ برای نگهبانی‌شهر ازخطرحمله بیگانگان ودزدان دریایی نصب‌گردیده بوده‌است،(بندقیه) میگفتند .

بندق بمعنی‌گلوله‌ای‌که باکمان میانداختند دراین شعر ابونواس بکاررفته است :

و تغدو للصوالج کل یوم ویرمی بالبنادق والسهام[1]

یعنی : هرروزبامدادان بسوی چوگان روی میاورد و تیراندازی و بندگ‌اندازی میکند .

فُنْدقیه : خوراکی‌است ازگوشت وفندق مانند فسنجان.[2]

این واژه ازلفظ (فندق) و پسوند (یه) نشانه نسبت درعربی ساخته شده است

بَنْدَنیجین : شهرمندلیج درعراق .

یاقوت‌حموی شکل‌فارسی کلمه‌را اززبان مردم‌آن شهر(بندنیگان) نوشته[3]است . ازاینجا فهمیده میشودکه واژه نخست با اماله‌شدن‌صدای

۱ ـ دیوان ص ۳۷۴ ۲ ـ کتاب الطبیخ ص ۴۸ ۳ ـ معجم البلدان ص ۵۳۴

(الف) پیش‌ازحرف آخرو تبدیل (گ)به(ج)عربی شده‌است . آنگاه کلمه مقلوب و بشکل مندلیج که هم‌اکنون رواج دارد ، درآمده .

تصحیف لغت بندنیجین به (مندلیج) ، درسده‌های اخیررخ داده است . بدلیل‌آنکه شکل اخیر درکتابهای پیشینیان دیده نمیشودودرآن کتابها همه‌جا کلمه را بشکل (بندنیجین) یاد کرده‌اند .

بَنّش : بنشین .

شاعری گفته است«**ان کنت غیرصائدی فبنشی**»یعنی: اگر نمیخواهی مرا شکار کنی پس بنشین. فیروزآبادی فعل «بنش» رادرصیغه‌ثلاثی‌مجرد وفعل«تبنش»را درصیغه ثلاثی مزیدفیه ضبط‌وبمعنی کوتاهی‌وسستی کردن درکارها تفسیر کرده است[1].

بی‌تردید این دو فعل ومشتقات آنها ازریشه (بنشین) فارسی نیز گرفته‌شده‌است که‌شاعردرشعرمذکور دربالا، فعل امرآنرادرصیغه‌مفرد مؤنث ازماده «تبنیش» ازآن بکاربرده است .

بَنْفسج :گل بنفشه .

شکل فارسی این کلمه واژه (بنفشگ) است که درآن حرف (ك) به (ج) و(ش) به(س) بدل شده‌است . درزبان‌عربی گاهی لغت (بنفسج) بمعنی عطربنفشه بکاررفته و مضاف الیه بجای مضاف نشسته است . در کتب قدیم بجای لغت عطرلفظ (دهن) راکه بمعنی روغن‌است بکار میبرده‌اند . شاعری گفته :

عجبت لعطار اتانا یسومنا بجبانةالدیرین‌دهن‌البنفسج[2]

یعنی : ازعطرفروشی که در دکان (دیرین)با ما راجع بعطربنفشه چانه میزند، درشگفت هستم.

لغت (بنفسج) درعربی بشکل(بنفس) بدون پسوند (گ=ج)نیز بکاررفته است.

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ب.ن . ش) ۲ ـ عیون الاخبار ج ۲ ص۷۲ . المعرب‌ص۳۰ .

ناشیء انباری گفته است :

و اغتبقنا علی صبوح و لهو — و حنین النایات و الاوتار
بین ورد و نرجس و خزامی — و بنفس و سوسن و بهار[1]

یعنی : سرشب را تا بامدادان در میگساری و آهنگ نی‌ها و زخمه تارها درمیان گل سرخ و نرگس وخزاما (گل مریم) و بنفشه‌وسوسن و بهار نارنج گذرانیدیم. چون درزبان عربی گلهای گوناگون نام‌نداشته‌اند، شاعر بناچار برای تعبیر ازگلها شش نام‌فارسی رادردو بیت بکار برده‌است.

بَنْفسجیات :

این لغت را فرهنگستان دمشق دربرابرلغت (Violacees) که نام دانشی خانواده‌گیاهان بنفشه‌ای است برگزیده است[2]. چنانکه دردایرة‌ـ المعارف بریتانیاآمده است، از این خانواده تاکنون ۲۵۰گونه شناخته شده . کلمه ازریشه (بنفشه) فارسی گرفته شده‌است.

بُنَك : اصل ومایه هرچیز[3].

این‌واژه ازلغت (بن) وپسوند (ك)ساخته شده‌است و بمعنی‌فارسی آن درزبان عربی رایج گردیده است، واژه(بنکدار) فارسی که بمعنی دکاندار با مایه وکالا بکارمیرود ، نیزاز همین لغت ساخته شده‌است.

بَنْگام : ساعت ریگی[4].

میگویند اصل این واژه یونانی‌است، که ازراه زبان فارسی‌بزبان عربی درآمده است .

بنّی : نوعی ازماهی[5].

درخرمشهروآبادان یك‌نوع ماهی پولك‌داررا (بنی . بکسراول) میگویند وبسیارمشهوراست.درشوشتر ماهی (بنی)را (ماهون)میگویند.

۱ ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص۳۴۱ ۲ـ الالفاظ‌المعربة‌الموضوعه‌ص۱۴
۳ ـ المنجد . قاموس‌المحیط ریشه (ب.ن.ك) . الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۲۸
۴ ـ شفاءالغلیل ص۴۵ ۵ ـ مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۱۰۰

این ماهی ازحیث شکل ومزه بسیارشبیه ماهی‌سفید دریای خزراست .

بُنیقه ، بنایق : درزپیراهن . گریبان پیراهن. نوارهایی که بشکل دستمال گردن، زنها به‌یخه‌میاویختند[1] .

شکل‌فارسی این‌واژه (بنیك) است که دربرهان قاطع بمعنی ابریشم فرومایه (کج) تفسیرشده‌است. ابو نواس این کلمه‌را درشعرذیل بمعنی آرایه‌هایی که‌ازپارچه یانواربرای‌زیبایی در یخه جامه‌هامیافزودند، بکاربرده است.

و مقرطقة لم یحنها شخب ذیلها
ولا نازعتها الریح فضل البنایق[2]

یعنی : کت‌پوشی(قرطق که لغت مقرطق دراین بیت ازآن‌آمده بمعنی قبای کوتاه یا باصطلاح امروز کت است) که سنگینی‌دامن اورا خم نکرده و باد با بنیکه‌های او ستیزه نمیکند .

بُوت : درخت جنگلی‌است که بزالزالك ماند[3].

دربرهان‌قاطع واژه (بوت) مهجورمانده است و (بوته) که‌مسلماً ازریشه بوت وپسوند (ه) ساخته شده‌است بمعنی درخت پرشاخ وبرگی که زیاد بلند نشود ، تفسیرگردیده است . تردیدی‌نیست که واژه (بوت) بمعنی یك‌گونه درخت‌است وبوته شکل مصغر آن.

درلهجه شوشتری این واژه (بته ـ با تشدید اول) تلفظ ودرهمین معنی بکارمیرود.همچنین‌لغت(بته) رابمعنی نقش درخت‌وگیاه‌برپارچه و کاغذ بکارمیبرند . مثلا میگویند : پارچه گل‌بته‌دار. یعنی دارای نقش گل ودرخت .

بوتقه : بوته ریختگری .

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۲۸ ۲ ـ دیوان‌ص۲۵۸ ۳ ـ المنجد. قاموس‌المحیط ریشه (ب.و.ت) .

بُود اردشیر : نام کهن شهر موصل درعراق[1] است.

بُوَذقه : لغت بوتقه دیده شود[2].

بورانیه: برانی بادنجان[3].

ساختن ایـن خوراك را به (بوران ـ پوران) دختر حسن بن‌سهل زن مأمون نسبت داده‌اند . بسا او نخستین بانویی بوده که پختن این خوراك را درعراق مرسوم کرده است . ازاینروخوراك بنام او (بورانیه) نامیده شده است .

فیروزآبادی نیززیرلغت (بورانیه) پختن‌این‌خوراك‌را به(بوران) دخترحسن‌بن‌سهل‌نسبت‌داده است. داستان شکوه عروسی پوران‌بامأمون عباسی که‌درشهرواسطعراق‌انجام‌گرفته‌است، خیلی‌مفصل در کتابها گفته شده‌است[4].

درباره این عروسی ازجمله شاعری گفته است :

بارك‌الله للحسن ولبوران فی‌الختن[5]

یعنی : برحسن (حسن‌بن سهل‌پدربوران) وپوران خدا عروسی‌را خجسته کناد .

لغت (بورانیه) بشکل (بورانی) که صورت فارسی کلمه است در شعرعربی نیزبکاررفته است. محمدبن حسین معروف بکشاجم که مشهور بداشتن اندیشه‌های قرمطی‌است، گفته است.

وباذنجان بورانی به نفسك مفتونه[6]

یعنی : دیگربورانی بادنجان است که دلت‌را بخود میکشد .

بُورق : بوره که بعربی آنرا نطرون‌گویند[7].

---

۱ ـ معجم‌البلدان ص۶۸۲ ۲ ـ المنجد ۳ـ کتاب‌الطبیخ ص ۳۹ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب. و. ر) ۵ ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص۳۳۴ ۶ ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۵۴۶ ۷ ـ المنجد . المعرب‌ص ص ۲۸ . قاموس‌المحیط ریشه (ب.ر.ك)

دربرهان قاطع زیر لغت (بورك) چنین آمده است. (نوعی ازطعام باشد وبعضی گویند آش بغرا است وبعضی گویند سنبوسه است و بمعنی شتل‌هم هست‌وزنگاری را گویند که برروی نان نشیند» . بااینکه‌نویسنده برهان قاطع معنی مورد نظرما را ضبط‌نکرده ، اما لغت بوره بمعنی (نیترات) نزد زرگران ولحیم‌گران‌ایران بسیارمشهوراست.
فیروزآبادی کلمه‌را بشکل(بورك)درهمین‌معنی‌نیزضبط کرده‌است

بُورنك : باذروج[1].
دربرهان قاطع لغت(بورنگ)بمعنی‌یك‌گونه ریحان کوهی‌تفسیر شده است .

بُوریا . ج **بواری** : حصیربافته ازتراشه نی[2].
خزیمی درقصیده‌ای‌که راجع بجنگ اوباش بغداد درفتنه‌امین سروده است ازجمله‌گفته :

من‌البواری تراسها ومن‌الخوص
اذا استدامت مغافرها

یعنی :آنها (اوباش هواخواه امین) سپرهاشان از بوریا بود و خودشان از لیف خرما.،اگرتاب‌میاورد.

بوز : پوز.[3] .دهان جانور.
لغت پوز درفارسی‌گاهی بعنوان‌اهانت بدهن آدمی‌هم‌گفته‌میشود. اصطلاح (بدپوز)بمعنی‌بدادا وتندخو،دربیشترجاهای ایران رایج‌است.

بُوَزه : یك‌گونه خوراکی‌است مانند بستنی[4].
دربرهان قاطع زیرلغت بوزه چنین‌آمده است . «شرابی باشد که ازآردبرنج وارزن‌وجو سازند ودرهندوستان وماوراءالنهرزیادخورند».

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۰
۲ ـ المنجد . عیون‌الاخبار ج ۱ ص۱۳۱ . شفاءالغلیل ص ۳۳
۳ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۰
۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۰

بُوزی : شیرینی است از شیر وشکر.

نویسنده برهان قاطع کلمه را باین معنی ضبط نکرده است لیکن لویس معلوف لغت(بوزی) را درهمین معنی آورده وفارسی‌شمرده‌است[۱] ریشه لغت (بوزه) و(بوزی) یکی‌است .

بُوزیه : بوزی دیده شود.[۲]

کلمه ازریشه(بوز)گرفته شده با افزودن(یه) نشانه‌نسبت‌درعربی.

بوزیدان : یك‌گونه‌گیاه دارویی‌است[۳].

دربرهان قاطع زیرلغت‌بوزیدان چنین‌آمده است . «دارویی‌است ازمصرآورند وبجهت فربهی استعمال‌کنند وبعربی مستعجل‌گویند..» .

بُوس : بوسه[۴].

ازریشه بوسیدن فارسی، درعربی‌فعل‌نیزدرست‌شده‌است. چنانکه گویند : «**باسه، یبوس، بوساً** »[۵]یعنی اورا بوسید. ابونواس دراین‌بیت‌که دروصف رام بودن شاهدی سروده،کلمه را بهمین‌شکل بکاربرده‌است.

و ان جاذبته نام　　وان هازلته باساء[۶]

یعنی : اگر اورا بخودکشیدی میخوابد واگربا اوشوخی کردی ترا می‌بوسد. فیروزآبادی‌نیز کلمه‌را بهمین‌معنی‌وشکل ضبط کرده‌است[۷]

بوسليك : نام راهی‌است درموسیقی[۸].

عبدالرحمن عودی در ارجوزه‌آواز (مایه) و(بوسليك)را ازرده حجاز شمرده است آنجاکه‌گوید :

اؤز ماياه و بوسليك　　خذه حجازاً رائق‌النهوك

یعنی : آوازمایه وبوسليك را حجازملایم بگیر. در برهان قاطع

۱ ـ المنجد　۲ـالمنجد　۳ ـالالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۳۱
۴ ـ المنجد　۵ ـ المنجد.　۶ ـ دیوان ص۳۱۷　۷ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.و.س) .　۸ ـالموسیقی‌العراقیه ص۳۲

(بوسليك)يكی‌از۱۲ مقام‌موسيقی‌شمرده‌شده‌است . نام‌بوسليك‌درموسيقی كنونی فراموش نشده است .

بُوش‌دربندی :گياهی‌است دارويی[1] .

حكيم مؤمن واژه‌را بصورت(پوش دربندی)ضبط‌كرده[2] است. پوش بمعنی شاخه درخت است بويژه خشك آن ولغت (پوشال) ازآن برخاسته است . درخوزستان واژه پوش را بشكل (پيش) نيز تلفظ ميكنند وشاخه درخت خرما را پيش‌خرما گويند. پوش دربندی‌راگاهی دركتابهای پزشكی‌بشكل (بيش‌دربندی) ضبط كرده‌اند واين‌شكل‌مطابق تلفظ خوزستانی‌است .

بُوصّی ، بوزی : يك‌گونه‌كشتی[3] .

طرفة بن عبدگفته است :

كسكان بوصی بدجلة تصعد

يعنی : مانند سكان بوزی است‌كه در دجله بالاميرود. دورنسيت نام شهر (بوزيه) درشهرستان سرق (شادكان‌كنونی‌كه امروز ديهی ازآن‌برجای مانده است)از اين‌كلمه‌گرفته شده باشد . نام شهر (بوزيه ـ برابر تلفظ محلی) دركتابهای البلدان بشكل (باسيان) آمده‌است .

بُوَطقه : بوته ريختگری . واژه بوتقه ديده شود .

بُوطقه ، بودقه : نقش‌گرد در پارچه‌ها .[4]

اين واژه ازآنهايی است‌كه در برهان قاطع مهجور مانده است. واژه از لغت (پود) و پسوند (گ) ساخته شده است و (ه) درآخرآن نشانه وحدت در عربی است .

---

۱ ـ جامع‌المفردات‌ص۱۰۸-۱ ۲ ـ تحفه ص۵۷ ۳ـ المعرب ص۱۴ ۴ ـ المنجد

بُوط ابر بوط :[1]یک‌گونه بوته ریختگری .

خوارزمی این ابزار را چنین شناسانیده است . بوته‌ایست‌که ته آن سوراخی دارد و آنرا روی لوله سوار میکردند و در زیر لوله بوته دیگری قرار داشت تافلزگداخته از بوته‌بالایین بتدریج‌در بوته پایین‌فرو چکد و زنگار وریم در بوته بالا باقی ماند .

بُوم ، بومه . ج **ابوام** : بوم . یک‌گونه[3] از جغد .

در برهان قاطع لغت بوم چنین ستوده شده است . « پرنده‌ایست مانند جغد و آن بنحوست اشتهار دارد. بعضی‌گویند پرنده‌ایست‌ازجنس جغد اما بزرگتر و سر وگوش وچشم آن بگربه ماند وشبها شکار کند».

اسدی طوسی‌کلمه را بعبارت « مرغی بود که شب پرد » تفسیر کرده و این بیت را از رودکی‌گواه آورده است .

گاو مسکین زکید دمنه چه دید — از بد زاغ ، بوم را چه رسید[4]

ابونواس لغت (بومه) را در بیت زیر بهمین معنی‌بکاربرده‌است.

و اراك قدام‌الصغار كبومة — عمياء وسط جماعة الغربان[5]

یعنی: میان خردسالان‌چون‌بوم کوری‌هستی‌میان‌زاغان .

بهادور: پهلوان .

ادی‌شیر کلمه را عربی‌شده دانسته و آنرا مرکب‌از دو لفظ (بها) و(دار) میشمارد[6].

بَهار :[7]واحد وزن . بهار نارنج .گل هر رستنی .

بهار واحد وزنی بوده رایج درسیستان وخراسان وجوالقی مقدار آنرا برابر سیصد رطل‌گفته است.[7] در زبان عربی لغت (بهار) بمعنی

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷ ۲ ـ المنجد.عیون‌الاخبار ج۲ ص۷۱
۳ ـ لغت فرس ص۳۴۴ ۴ ـ دیوان ص۳٤۵ ۵ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۸ ۶ـ المعرب ص۳۷ ۷ ـ برای شناختن این واحد بکتاب تاریخ مقباسات و نقود تألیف نویسنده فصل اوزان‌مراجعه شود .

گل هررستنی نیز بکار رفته است . سید عبدالکریم نقیب در قطعه‌ای که در توصیف یك جوخه موسیقی سروده است ازجمله گوید :

این حلوا فمعشب و مقیل او انا خوا فوردة و بهارة[1]

یعنی : هرجا نشیمن گیرند خرم ودلپذیر است وهرجا فرود آیند گل سرخ و بهار است .

لغت بهار بمعنی بهارنارنج دراین شعر ابن‌الرومی بکاررفته‌است.

واستجاش البهار، جیشا من‌الاترج فیه صغاره و کباره[2]

یعنی : سپس بهار لشکری از نارنج گرد آورد که درآن بزرگ و کوچك هردو بود .

بَهْافریذیه : نام یك گروه ایرانی[3] بوده است .

پیروان (به‌آفرید) نام که‌در آغازعصرعباسی درخراسان برخاست و برآن بود دین زردشتی را اصلاح و بار دیگر درایران زنده کند و فرمانروایی عرب‌رابراندازد . پیروان این مرد را درکتابهای عربی (بهافریذیه) میخوانند .

بهرام : مریخ .

فیروزآبادی لغت (بهرام) را تنها بعنوان اسم خاص ضبط کرده است[4]. لیکن ابونواس درشعر زیر لغت (بهرام) را بمعنی‌ستاره مریخ بکار برده است .

او نجم بهرام‌قدلاحت عوارضه فی‌لیلة‌قدتغشی‌الناس‌ظلماها

یعنی : یا ستاره بهرام است که رخ‌نموده ودر شبی که تاریکی آن بر مردم پرده افکنده . لغت بهرام در فارسی هم بمعنی ستاره مریخ و هم نام شخصی خیلی رایج است .

---

۱ ـ الموسیقی والغنا ص۳۳ ۲ ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۵۴۶
۳ ـ مفاتیح‌العلوم ص۲۸ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب. ه. م)

بَهَت : یك‌گونه سنگی سفید است.[1]

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (باهت) دانسته است . در برهان قاطع زیر لفظ (باهت) چنین آمده : « سنگی باشد سفیدرنگ مرقشیشای فضی‌همانست‌وچون نظر مردم بر آن افتدبی‌اختیار بخنده درآیند ومنبع آن‌دریااست و بعربی آنرا حجرالضحك خوانند . » .

فیروزآبادی‌واژه‌راتنهابعبارت«حجر = سنگی‌است» ستوده‌است.

بَهَتْ : خوراکی است از شیر و برنج .

ایـن کلمه را فیروزآبادی از اصل هندی دانسته است و شکل هندی‌آنرا (بهتا) یادداشت کرده است[2]. کلمه بهت درعربی بشکل(بهط) نیزآمده چنانکه در قاموس زیر ریشه (ب . ه . ط) منظورگردیده است. ابوالهندی گفته :

و اما البهط و حیتانکم فما زلت منها کثیرالسقم[3]

یعنی : از بهت و ماهیهای شما هنوز سخت بیمارم .

درخوزستان پختن خوراك بهت خیلی رایج است وآنرا بعنوان خوراك بامدادی میخورند وکلمه را (بحتیه) تلفظ میکنند وگاهی آنرا (شیربرنج) نیز میگویند .

بَهْرَج . ج . بهارج : مسکوك قلب و غشدار[4].

از این کلمه درعربی فعل و صفت نیز ساخته‌اند . چنانکه‌گویند «بهرج القول» یعنی ظاهر سخن را آراست . در متون عربی میان‌دوواژه (بهرج = بهرگ) و (نبهرج = نبهرگ) خلط رخ داده است وهردو واژه را بمعنی سکه‌های غشدار و قلب بکار برده‌اند . درحالیکه معنی‌دو واژه در فارسی ضد یکدیگر است. بهرگ بمعنی دارا بودن عیارکامل قانونی

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۲۸ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ه. ط)
۳ ـ عیون‌الاخبار ج ۴ ص ۱۰۸ ۴ ـ شفاءالغلیل ص۳۴ ۵ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص ۲۹

است و نبهرگ بمعنی نداشتن عیار کامل است . در فارسی بهرگ بمعنی عیار یعنی مقدار سیم یا زر خالص در مسکوك بکاررفته است .

درعربی (بهرج) بمعنی رسد و بهره نیزبکار میرود .مثلامیگویند: « **انها لبهرج لكل واحد** » .

بَهْرَجات :گوشه‌هایی از یك مقام موسیقی[1].

این کلمه از (بهره) فارسی بمعنی رسد و سهم گرفته شده‌است و آنرا با افزودن (آت = نشانه جمع مؤنث درعربی) جمع بسته‌اند.

این واژه در کتب موسیقی بمعنی اصطلاحی(بحر) درفن عروض و موسیقی بکار میرفته و اثر آن در کتب موسیقی بشکل مذکور در بالا باقی مانده است . بنظر ما کلمه (بحر) درعروض وموسیقی واژه(بهر) فارسی است که لفظ (بهرجات) جمع آنست و بشکل (بحر) معرب گردیده است. زیرا با تلاشی که در تعلیل این اصطلاح عروضی وموسیقی کرده وخواسته‌اند برای بحر عروضی وبحر بمعنی دریا وجوه مشابهتی بدست بیاورند ، باز میان این دو معنی مطلقاً سازگاری بدست نیامده است ومشابهتی پیدا نشده . بحر درعروض وموسیقی مسلماً شکل عربی شده واژه (بهر) فارسی بمعنی رسد و بخش از چیزی است و دلیل این مطلب علاوه بر یکی‌بودن معنی دو اصطلاح، واژه(بهرجات) است که در کتب موسیقی عربی باقی مانده است .

بَهَرسیر : شهر ویه اردشیر.[2]

اردشیر بابکان پس‌ازرسیدن بشاهنشاهی ایران درسال۲۲۶میلادی در نزدیك شهر تیسپون درمغرب رود دجله شهری ساخت و آنرا (ویه اردشیر) نامید و این شهر یکی از هفت شهری (مداین سبعه) است که مجموعه آنها پایتخت ساسانی‌راتشکیل‌میداد . لغت (ویه اردشیر) در کتب تاریخ و جغرافیای عصر اسلامی بشکل (بهرسیر) عربی‌شده‌است.

۱ ـ الموسیقی والغنا ص۱۰۰ ۲ ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص۵۷

بَهْرَمان : رنگ سرخ[1].

ثعالبی کلمه‌بهرمان‌را به (عصفر) که معنی گلرنگ‌را دارد، ترجمه[2] کرده است. جاحظ لغت بهرمان را بمعنی یاقوت سرخ بکاربرده‌است[3] و بی‌تردید دراین اصطلاح صفت جای موصوف نشسته است.

ابو نواس گفته است :

حمر أتضمخ جلدها فی خدرها بالبهرمان تقادم الازمان

ریشه کلمه بی‌گمان از لفظ بهرام (وهرام ـ ورهران) بمعنی ستاره مریخ گرفته شده است . ستاره بهرام برنگ سرخ دیده میشود از اینرو آنرا در یونان خدای جنگ نامیده‌اند ودرادبیات فارسی لغت بهرام را گاهی با لقب (خون‌آشام) بمعنی جنگ‌طلب و خواهان خونریزی یاد کرده‌اند .

واژه بهرمانی هم در عربی و هم در فـارسی بمعنی سرخ‌رنگ بویژه در وصف یاقوت خوب بسیار بکار رفته است. اسدی درلغت‌فرس لغت بهرمان‌را بمعنی رخت سرخ ستوده‌است.چنانکه شاعری‌نیز گفته:

گلستان بهرمان دارد، همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد .

ابو نواس لغت بهرمان را بمعنی یاقوت سرخ در این بیت بکار برده است .

فلما صبها فی صحن کأس حکت للعین لون البهرمان[4]

یعنی : چون آنرا درپیاله ریخت دربرابرچشم رنگ یاقوت سرخ را نمایش داد .

از واژه بهرمان در عربی مصدری بشکل (بهرمه) ساخته‌اند و آنرا بمعنی سرخی بکار میبرند .

۱ ـ المعرب ص ۲۴ ۲ ـ فقه‌اللغه ص ۳۵۸ ۳ ـ التبصر بالتجاره ص ۹ ۴ ـ دیوان ص ۶۷۶

بَهْزر : مرد خردمند پاكسرشت.[1]
ادی شیرشکل فارسی کلمه‌را (به‌زر) دانسته است‌مرکب از واژه (به بمعنی‌خوب)و(زر بمعنی‌طلا). واژه زر درفارسی علاوه برمعنی طلا بطور مجازی بمعنی نهاد و منش و طینت‌گاهی بکار رفته است ازاینرو نظر ادی‌شیر درست است و بهزر معنی پاكسرشت را داشته است .

بَهش : میوه درخت مقل تا هنگامی که تر است[2]
لغت (بهش) در برهان قاطع چنین ستوده شده است : « میوه درختی است که صمغ آنرا مقل‌گویند وقتی که تر و تازه باشد و چون خشك شود دقل خوانند بسیار لذیذ است . » .

بَهَقان : يك‌گونه بیماری پیسی[3]. واژه (بهق) دیده شود .

بَهْلوان : بندباز.[4]
شکل فارسی کلمه واژه (پهلوان) است که بمعنی دلیر میباشد. در عربی امروز اصطلاح (بهلوانیات) بمعنی، خود راازراه لاف وگزاف نیرومند نشان‌دادن، خیلی رایج‌است واین کلمه را در روش سیاسی‌گاهی بمعنی (بل‌بگیری) (فرصت‌طلبی) بکار میبرند .

بَهْمَن :گیاهی است دارویی[5].
نویسنده برهان قاطع از جمله معنیهای واژه بهمن یکی‌گیاهی را نام میبردکه در ماه بهمن کل میدهد وبگفته او تن را قوی‌کند ونیروی باه را بیفزاید .

بَهْمی :گیاهی است دارویی[6].
از توصیفی‌که ابن بیطار برای این کلمه‌کرده است معلوم شداین

---

١ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ٢٩ ٢ ـ المنجد ٣ـ قاموس المحیط ریشه(ب.ه.ق) ٤ـ‌المنجد ٥ـ جامع‌المفردات ص١٢١ـ١
٦ ـ جامع‌المفردات ص ١٢٢ ـ ١

گیاه همانست که در خوزستان آنرا (بهمه)گویند و (ه) ناملفوظفارسی درآن بشکل (الف مقصوره) در آمـده است . این گیاه بشکل بوته جو است اما کوتاهتر و میله‌های خوشه آن باریکتر و تیزتر.

ابو نواس کلمه را بشکل (بهما) دراین شعر بکاربرده است :

وواصف ، الربع والریاض وما اشرف من نبتها و بهماها[1]

یعنی : توصیف کننده صحرا و باغها و آنچه از گیاهان وبهمه‌های آنها سر برآورده است .

بَهنانه : زن سبك‌روح و پرخنده[2].

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (بهنانه) دانسته که بمعنی بوزینه است .

بَیاب : آب‌آور درمجلس . مأمور آب .

ایـن کلمه در شهر بصره رایج بـوده است و بعقیده ادی‌شیر از پیشوند (با)و(اب)ساخته‌شده‌است[3]. فیروزآبادی کلمه را بمعنی کسی که آب برای مهمانان میاورد معنی کرده و شکل آنرا بصورت صیغه مبالغه درعربی ضبط نموده است .

بنظرما شکل فارسی کلمه (پای آب)است بمعنی کسی که پای آب ایستاده ومأمور آب‌دادن به مهمانان است. امروز نیز بپای چیزی‌یاکاری ایستادن را بمعنی تعهد انجام‌آن‌کار استعمال میکنند .

بَیادق : پیاده .

ونیز نام‌قصبه‌ای‌است درکویر نزدیك‌بیابانك وجندك .

بَیب : سوراخ ته حوض.[4]

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را (پایاب) که ازجمله بمعنی ته‌حوض است دانسته و درست تشخیص داده‌است . اسدی طوسی کلمه رابمعنی

۱ - دیوان ص ۲۰۷ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۹ ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۱ ۴ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۱

ته حوض گرفته واین شعر خفاف راگواه بر گفته خودآورده است .

گل کبود که برتافت آفتاب بر او
زبیم چشم نهان گشت در بن پایاب [۱]

بَیْت : خوراك .

ادی‌شیر کلمه را عربی شده لغت (پاد) فـارسی دانسته[۲] است . فیروزآبادی کلمه را بمعنی (قوت) گرفته و لغت « مستبیت» را بمعنی فقیر آورده است . بنظرما کلمه از ریشه (پاییدن) بمعنی ماندن گرفته‌شده است نه واژه (پاد) که پسوندی است ودر واژه‌های بسیاری مانندپادزهر و پادشاه و دیگرها بکار رفته است . مجدالدین فیروزآبادی ازاین‌ریشه جمله : « لا یستبیت لیلة » را ضبط وآنرا چنین معنی کرده است : خوراك یك شب را هم ندارد .

کلمه بیات در نان بیات وگوشت بیات بمعنی (شب‌مانده) که در فارسی کنونی‌رایج‌است، ریشه همین کلمه‌است که درعربی بمعنی(قوت) استعمال شده است .

بَیْد : زشت .

ادی‌شیر کلمه را تصحیفی ازلغت (بد) فارسی[۳] شمرده است. فیروزآبادی نیز کلمه را با لفظ« ردی » که بمعنی بد درعربی‌است‌وصف کرده است[۴].

بَیْذُخت : ستاره زهره .

ابونواس کلمه را دراین شعر بکار برده است .

اذ وجهت ناهید نجدیة وحان من بیذخت اغوار

یعنی: ناهید ازسوی نجد بر آمد وبیذخت نزدیك‌فرورفتن‌است. واژه بیذخت دربرهان قاطع بمعنی ستاره زهره تفسیر شده‌است

۱ـ لغت فرس ص۲۲ ۲ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۳۲
۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص ۳۲ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ب.ی.د)

که پیشینیان آنرا در فلك سوم می‌پنداشتند .

بَیْدر . ج بیادر : خرمنگاه .

علاء حداد در نکوهش یزدان پسر باذان دبیر یقطین گفته :

ماذا تری فی رجل کافر یشبه ، الکعبة بالبیدر

یعنی: چه گویی درباره مرد کافری که کعبه را بخرمنگاه تشبیه میکند.

ادی‌شیر این کلمه را مصحف (پادار) [1] شمرده است . پادار کردن بمعنی ثابت کردن استوار داشتن چیزی درحساب درزبان‌فارسی رایج و امروز نیز بمعنی تثبیت اعتباری در بودجه خرج در اصطلاح اداری بکار میرود . بنظر ما شکل فارسی لغت (بیدر) واژه (پادر) است که‌معنی پای درخانه‌را دارد. زیرا محل خرمنگاه هر ده نزدیك‌خانه‌های ده برگزیده میشودوهمینکه‌غله‌را ازصحرا درویدند وبخرمنگاه‌آوردند، درحقیقت آنرا بپای درخانه زارع آورده‌اند .

بَیْدری : سخن درست و استوار.

ادی‌شیر کلمه را مصحف واژه (پادری) فارسی[۲]دانسته است .

فیروزآبادی کلمه را چنین ستوده است : « **لسان بیدری‌کخوزلی مستویة** ».

ازاین تعریف سخن بی‌غلط و استوار فهمیده میشود . این‌کلمه بنظر ما معنی زبان درباری وفصیح را داشته است که درجاهای رسمی‌بکارمیرفته و مقصود ازآن زبان (دری) بوده است . شکلی‌که ادی‌شیر برای اصل واژه درفارسی تشخیص داده درست‌است.

بَیْدق . ج بیادق : پیاده در سپاه ودر بازی شطرنج .[۳]

فرزدق درشعر ذیل لغت بیدق را بمعنی پیاده در سپاه برابرسوار بکار برده است .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ب.د.ر) . الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۳۲ ۳ المعرب ص ۳۵

منعتك ميراث‌الملوك و تاجهم   و انت لدرعی بیدق من بیادق[1]

یعنی : میراث و تاج شاهان ترا نگه داشته ودر برابر زره من پیاده‌ای از پیادگانی . شهاب‌الدین خفاجی کلمه را کوچکترین نوع باز نیز تفسیر کرده[2] است . فیروزآبادی لغت (بیاذقه) را بمعنی پیادگان تفسیر کرده و (بذق) و (بیذق) را بمعنی رهنمای کاروانها در راهها[3]. بیشك شکلهای اخیر از ریشه (بدرقه) گرفته‌شده استو ازریشه (پیاده) نیست .

در لهجه خوزی،جوان نیرومند وبرومند را (پیا) میگویند وآنرا دربرابر کمسال‌ونورس‌استعمال میکنند.بی‌تردید واژه(پیا) ازریشه‌ایست که لغت (پیاده) فارسی و (بیدق) در عربی از آن گرفته شده است.

بَیْرَقدار : پرچمدار سپاه[4].

بَیْرم‌النجار : اهرم . جراثقال.

جوالقی کلمه را آورده لیکن معنی آنرا نگفته است . در برهان قاطع واژه دیده نشد . مصحح لغت فرس اسدی کلمه را نوعی پارچه کتانی تفسیر کرده که مناسبتی با معنی رایج در عربی بویژه مضاف‌الیه آن ندارد . نویسنده برهان قاطع زیر لفظ (اسکنه) لغت (بیرم) را ذکر کرده و پنداشته است که واژه عربی است .

خوارزمی در مفاتیح‌العلوم[6] شکل فارسی لغت (بیرم) را (بارم) نوشته وآنرا ابزاری برای بلندکردن اشیاء سنگین مانند چیزی که‌امروز (جك) میگویند ، تفسیر کرده‌است.

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا ، بارم ساده را اهرم و مرکب آنرا یك گونه جراثقال توصیف[7] میکند . پس اگر بجای لغت (جراثقال) که هم

۱ـ المعرب ص ۳۵   ۲ـ شفاءالغلیل ص۳۷   ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ذ.ق)   ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۳۳   ۵ ـ المعرب ص ۳۵   ۶ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۴۱   ۷ ـ معیارالعقول ص ۶

ترکیب آن غلط است و هم سنگین و گوش‌خراش میباشد ، واژه (بارم) فارسی را بکار بریم ، خطا نکرده‌ایم .

بَیْزار. ج بیازره : بازدار.[۱]

کمیت گفته است :

کأن سوابقها فی‌الغبار صقور تعارض بیزارها

یعنی : گویی اسبان پیشتازشان درگرد وخاك بازانی‌اندکه ببازداران خود برخورد میکنند .

شکل فارسی کلمه (بازدار) یا (بازیار) است که حرف (الف) اولی درآن اماله شده است .

بَیشه،مُسْتَق : سازی است .[۲]

خوارزمی گفته این ساز را مشته چینی (بشکل عربی شده مستق صینی) میگفتند وآن ازچندین لوله که بر یکدیگر سوار شده بود ساخته میشد. ازتعریفی که خوارزمی ازاین‌ساز کرده چنین برمیاید که‌مشته‌چینی یك‌گونه ساز بادی بوده است . وچون بدست یا مشت بسته‌مانند بوده ، آنرا باین نام خوانده‌اند مانند مشته کفشگران که نام آن ازهمین‌مناسبت گرفته شده است . دربوشهر (چمچه) را (مسته)گویند واین لغت محلی نگاشته‌شدتا تأییدی برای نظرمذکوردربالا باشد. نام (مستق‌صینی) در شعرهای قدیم عرب نیز بکار رفته است . اعشی گفته :

و مستق صینی و ون و بربط یجاوبه صنج اذا ما ترنما [۳]

یعنی : هرزمان مشتك چینی و ون وبربط میخواند ، چنگ‌بآنها پاسخ میداد .

بیْك : ابزارآهنی دوسرتیزی است برای سنگ‌تراشی .

۱ ـ المعرب ص ۳۵ . المنجد . شفاءالغلیل ص ۳۴ الالفاظالفارسیةالمعربه‌ص ۲۱ ۲ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۲ ۳ ـ المعرب ص۱۵۰

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پیك) شمرده[1] دربرهان قاطع واژه پیك مـانند بسیاری از واژه‌هـای مشهور دیگر ضبط نشده است.لیکن واضح است که نظر ادی‌شیر درست وواژه پیکان بمعنی نوك آهنی‌خدنگ از ریشه پیك دراین معنی گرفته شده است .

بَیْکار: جنگ و نبرد .

شکل فارسی این واژه پیکار است . این کلمه را ابن‌اثیر درشرح وقایع سال ۵۸۳ هجری دراین عبارت بکار برده است . « **و کان عسکره قد ملّوا من‌البیکار** . . .»[2] یعنی لشکر او از درازای جنگ دل‌آزرده شده بودند .

بَیْلج‌السفینه : چوب درازی‌است که کشتی را باآن درکناره میرانند[3]

جزء اول کلمه واژه (بیلگ . بیله طبق تلفظ امروز) است . این چوب را امروز (مردی) میگویند و این لفظ در بندرهای جنوبی ایران خیلی‌مشهوراست . زمخشری واژه را پارو معنی کرده است.

بیمارستان . ج بیمارستانات : بیمارستان .[4]

این واژه فارسی درکتابهـای عربی عصر اول اسلامی خیلی بکار رفته است وگاهی آنرا سبك کرده و بشکل مارستان بکار برده‌اند .

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۳ ۲ ـ الکامل فی‌التاریخ ج۱۱ ص ۱۹۵ ۳ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۲۶ ۴ ـ المنجد .

حرف ت

۷۸ ریشه

تَأْبل. ج **توابل** : ادویه خوراکیها .

شهاب‌الـدین خفاجی کلمه را معرب دانسته و بهمین معنی تفسیر کرده است[۱]. از ایـن ریشه در عربی فعل نیز درست کرده وبکار برده‌اند چنانکه‌گویند : «تابلت‌القدر» . یعنی : بدیگ ادویه زدم .

تاج . ج **تیجان** : تاج . افسر شاهی .

ازاین کلمه فعل وصفت درعربی ساخته شده است. مانند :« توج» یعنی تاج بسر خود نهاد یا تاج بسر کسی نهاد . و نیز مصدر « تتویج » بمعنی‌تاجگذاری درعربی امروز مصطلح ومانوس‌است . نویسنده برهان قاطع لغت تاج را به‌تنهایی ضبط نکـرده لیکن ترکیباتی از آنـرا یاد کرده است .

تاختج : یك تخته پارچه .[۲]

شکل فارسی کلمه (تختگ)است که امروزبجای آن لفظ(قواره) را بکارمیبریم . درشهرستانها واژه(تخته) دراین‌معنی هنوز بیش‌ازقواره رواج دارد و بایدگفت فصیحتر است .

تَأْرِیج : صورتحساب بدهی مالیاتی یك بدهکار.[۳]

لغت تأریج بیشتر درمورد صورتحساب مالیاتهائی بـکار میرفت

---

۱ ـ شفاءالغلیل ص ۵۱ . المنجد ۲ ـ فقه‌اللغه ص ۴۵۴ ۳ـ مفاتیح‌العلوم ص ۳۷

که در چند نوبت پرداخته میگردید . دربرهان قاطع کلمه تأریج نیامده است واین کلمه باید مصدری بشکل عربی باشد که از لغت (اوارج . اوارگ) فارسی ساخته‌اند . خوارزمی که خود ازطبقه دبیران بوده همین نکته را تأیید کرده است . درفرهنگهای عربی ریشه (ا.ر.ج) مطلقا باین معنی نیامده است . پس کلمه بطور مسلم از ریشه (اواره ـ اوارگ) فارسی درعصر اسلامی برابر این مفهوم ساخته شده است.

تَاریخ . ج **تواریخ** : تاریخ .[۴]

برخی گمان کرده‌اند کلمه عربی‌شده لفظ (سال‌روز) فارسی است. بهرحال این لغت درآغازهای اسلام وارد زبان عربی شده است ودراین زبان ازکلمه‌فعل‌وصفاتی‌نیزقالب زده‌اند . مانند «**ارخ‌الکتاب**» یعنی بنامه تاریخ زد . ونیز لغت (مؤرخ) بمعنی تاریخدار و (مـورخ) بمعنی تاریخ‌نویس که هردودرفارسی نیز رایج‌است ازاین ریشه ساخته‌شده‌اند

تاساه : اورا آزرد و کوچك شمرد .[۵]

این فعل ازریشه (تاسا) درفارسی‌گرفته شده است که بمعنی‌اندوه و دل‌آزردگی است.[۶]

دربرهان قاطع واژه (تاس) بمعنی دلهره و ویار زنان معنی شده است و (تاسا) بمعنی انـدوه و دل‌آزردگی . در لهجه شوشتری مصدر (تاسهن) بمعنی خفه‌شدن و (تاسیدن) بمعنی خفه‌کردن بکارمیرود .

تامور : دل . خون دل . صمغ سرخ .[۷]

تامول : تنبول .[۸]

ادی‌شیر کلمه‌را مصحف‌لغت تنبول دانسته‌است . تنبول دربرهان

۴ـ المعرب‌ص۳۹. المنجد

۵ـقاموس‌المحیط ماده (ت.س.ی) .

۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۱

۷ ـ شفاءالغلیل ص ۵۱

۸ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۶

قاطع بمعنی درختی توصیف شده‌است که برگ آنرا درهندوستان با آهك و میخك در دهان گذارند و می‌مکند و آنرا بهندی (پان) گویند .

ابن بطوطه مغربی کلمه را در سفرنامه خود همه‌جا بشکل تنبول بکار برده است وشکل مصحف بالا را یاد نکرده .

تُبان : تنبان .[1]

ابونواس از لغت تنبان اسم مفعول ساخته ودراین بیت بکار برده‌است:

ما تری الصبح قد بدا فی ازار متنبن[2]

لغت تنبان بمعنی شلوار کوتاه ازریشه تنب و تمب آمده که بمعنی برآمدگی است و نام جزیره تنب و تنب مارو درخلیج فارس و بندر تنبك درکناره آن و الفاظ تنبوشه و تنفسه (تنپسه) همگی ازاین ریشه گرفته شده‌اند . تنب بمعنی برآمدگی سرین وتنبان بمعنی حافظ آنست.

این کلمه بشکل توبان سبك شده تنبان، بمعنی شلوار کوتاه درفارسی نیز بکاررفته است . اسدی طوسی درلغت فرس گفته «توبان شلواری بود تنگ کشتی گیران دارند » .

تَبْلیا : ابزاری است برای بالارفتن از درخت خرما[3].

در برهان قاطع این کلمه باین شکل نیامده است لیکن لغت (تبلاب) بمعنی خوشه خرما ضبط شده و ریشه هردو کلمه یکی است . لفظ تبلیا در قاموس المحیط و المنجد ضبط نشده است از اینجا حدس میزنیم کلمه درخوزستان وبصره رایج بوده و ازاینرو جاحظ آنرا بکار برده اما درمیان عربستان مشهورنبوده تا فرهنگ نویسان آنرا ضبط کرده باشند .

تَبُوذك : فروشنده تودلی پرندگان .

فیروزآبادی کلمه را بمعنی که یاد کرده‌ایم ضبط کرده[4] است لیکن

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ دیوان ص ۳۳ ۳ ـ البخلا ص ۱۹۴

۴ ـ قاموس المحیط ریشه(ب.د.ك) . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۳

جاحظ در کتاب البخلاء، لغت تبوذك را بمعنی کسی بکاربرده که در کنار سفره دنبال تودلی پرندگان میگردد .

تَجاب : سنگ سیم پس از یکبارگداختن اگر اندکی سیم باز در آن مانده باشد .

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه‌را(تیز آب) دانسته‌است[1]. فیروزآبادی کلمه را درهمین معنی ضبط کرده و افزوده است لغت (تجباب) بمعنی رگه سیم درکان سیم است[2].

تجفاف. ج تجافیف : یك‌گونه تنپوش آهنین .

جوالقی شکل فارسی کلمه را (تنباو) یادکرده[3] است . حدس جوالقی با چگونگی ترکیب کلمه جور در نمیاید . شکل فارسی کلمه بنظر نویسنده (تك‌باف) است . زیرا تجفاف بجامه آهنینی گفته میشدکه از چند صفحه نازك آهن ساخته‌شده‌بود ، نه مانند زره از حلقه های بسیار .

خفاجی شکل فارسی کلمه را تن‌پناه پنداشته و اشتباه کرده‌است. زیرا لغت (تن‌پناه) فارسی درهنگام عربی‌شدن (تجفاف) نمیشود[4]. واژه تن درعربی بشکل (طن) معرب گردیده ونیز واژه (پناه) را درترکیب (پناه‌خسرو. نام عضدالدوله دیلمی) بشکل(فناه) می‌بینیم.بنابراین‌حدس خفاجی درست نیست .

تَخّ : شیره کنجد . خمیر ترش[5].

فیروزآبادی همین معنی را برای کلمه ضبط کرده و ازان فعلهایی نیز آورده است و نیز لغت (تختاخ) را بمعنی گنگ و (تاخ) را بمعنی کسی که میل بخوراك ندارد یادکرده[6] .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۴ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ت.ج.ب)
۳ ـ المعرب ص ۴۰ ۴ ـ شفاء الغلیل ص ۵۲ ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۴ ۶ ـ قاموس المحیط ریشه (ت،خ.خ)

دربرهان قاطع لفظ (تخ) بمعنی تفاله کنجد روغن کشیده تفسیر شده‌ودرحقیقت کلمه‌هم‌معنی(کسبه)است. درزبان عامه لغت(تخ)بمعنی برگردانیدن از دهن بکار میرود . واژه (تخ‌کن) را مادران بکودك گویند برای برگردانیدن‌چیزی که نباید بخورد.

تَخاتِج : تخته‌ها.

این کلمه که خوارزمی آنرا آورده[۱]است،صیغه جمعی بشکل‌عربی از واژه تختک (تخته) است و بمعنی لوح و لوحه در عربی بکار رفته است . بکاربردن تخته بجای چوب یك معنی مجازی است و تخته در فارسی هم معنی لوح (بلوك) است و اگر بگویند یك تخته‌سنگ ،یك تخته پارچه ، یك تخته چوب ، واژه را درجای درست آن بکاربرده‌اند.

تَخْت . ج **تخوت**: تخت. اریکه شاهی . پایتخت . مخزن رختها وجامه‌ها.

مسعودی واژه تخت را بمعنی یك‌دست لباس نیز بکاربرده‌است[۲] تخت بمعنی اریکه‌شاهی درشعرمسعودبن هانی شیبانی که درمرثیه‌نعمان بن‌منذرپس‌از کشته‌شدن‌نعمان بفرمان خسروپرویز،سروده است‌بکاررفته.

ان ذاالتاج ، لا ابالك ، اضحی فی‌الوری راسه تخوت‌الفیول

یعنی : تاجور (منظور شاعر نعمان‌بن منذر است) ای‌وای که سر او دراین جهان ، تخت فیلان شد . شاعر ازاینروچنین‌کنایه‌ای بکاربرده است که برخی‌گفته‌اند خسروپرویز فرمان داد نعمان را زیر پای پیلان انداختند .

تَخْت‌النرد : تخته نرد.[۳]

تَخْریص :کلمه دخریص دیده شود.

ادی‌شیر این کلمه را عربی‌شده واژه (تریز)[۴]میدانند . لغت‌تریز

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۴۴   ۲ ـ المنجد . مروج‌الذهب ج ۲ ص ۲۱۷و۲۹۵   ۳ـ البخلا ص ۳۰   ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۳۴

دربرهان قاطع چنین ستوده شده است : « شاخ جامه وقبا راگویندو آن دو مثلث باشد که در پهلوی آنها دوزند». تریز دراین معنی میان‌خیاطان مشهور است واین واژه در مثل « به تریز قبایش‌برخورده » بهمین معنی بکار رفته است .

تدرج : تذرو. قرقاول .[۱]

کلمه تدرج که شکل فارسی آن (تدروگ)است در برهان قاطع نیز بمعنی تذرو ضبط شده است. واژه تذرو شکلی ازهمین کلمه‌است.

تُرّ: ریسمان بنایان . خط ریسمان که بنا برآن بنیاد بنا را می‌نهد[۲].

در لهجه خوزی واژه (تر) بمعنی اثر کشیدن چیزی برروی‌زمین ونیز اثر پا در راه‌رفتن از روی خاکهای نرم ، خیلی مشهور است . در برهان قاطع (تر) دراین معنیها ضبط نشده است . ازاینجا برمیاید کلمه ازراه خوزستان بزبان عربی راه یافته است .

ملامحسن فیض اززبان زراره حدیثی باین عبارت آورده که لفظ (تر) دران بکاررفته است .

« دخلناعلی‌ابی‌جعفر(ع) و قلنا له‌انا نمدالمطمار قال‌وماالمطمار؟قلت‌التّر.[۳] »

یعنی: نزد ابی‌جعفر(ع)درآمدیم باوگفتیم ما (مطمار)را میکشیم گفت مطمار چیست ؟گفتیم تر. ازایـن روایت چنین فهمیده میشود کـه دران عصرلغت(تر) بمعنی ریسمان بنایی خیلی مشهورتر ازلفظ(مطمار) بوده که بجای آن ازریشه عربی (ط.م.ر) وضع کرده بودند .

تَرْبامان :گیاهی است دارویی .

ادی‌شیر گفته‌این‌گیاه‌دارای گلی کبودوبرگ‌دراز وساقه وبرگ تلخ است[۴]. نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین‌گونه ستوده و افزوده است

---

۱ ـ المنجد . المعرب ص۴۰ ۲ ـ المعرب ص٤٠ . المنجد
۳ ـ الوافی ص ٣٤ ج ۳ ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۴

اصل کلمه یونانی است و آنرا (تریامان) نیزضبط کرده‌اند .

تَرْبُخت ه اسب اخته‌شده[1].

جاحظ این کلمه را فارسی شمرده وبمعنی اسبی بکار برده که در کرگی آنرا اخته کرده‌باشند . واژه تربخت درفرهنگهای عربی‌وفارسی که در دسترس نویسنده بود دیده نشد .

تَرْبَد :گیاهی است دارویی .

شیخ داود انتاکی گفته دارای ساقه وبرگ نازك وگل آسمانگونی است و بارآن در ماه تموز[2]میرسد . نویسنده برهان قاطع کلمه را بضم و بکسر اول هردو ضبط کرده وآنرا دارویی مسهل ستوده است .

ابن‌بیطار گفته : برگ‌آن بشکل برگ لبلاب است اما دندانه‌دارد و ریشه آن دراز و باین شکل‌آنرا بکشور اندلس میاورند .

تُرْبَه : ترب . تربچه[3].

تَرْتَستوج : یك‌گونه ماهی است که در فصلهایی ازسال از رود دجله شکار میشود[4].

ایــن کلمه در بــرهان قاطع ضبط نشده است . لیکن شیخ داود انتاکی در تذکره و ابن‌بیطار در جامع‌المفردات آنرا آورده و بهمین معنی یادکرده‌اند .

تَرْجُمان : سفیر. خواب‌گزار.

ترجمه بمعنی برگردانیدن از زبانی‌بزبــان دیگر، مصدری است بشکل عربی که از واژه ترجمان فارسی‌گرفته شده است . لفظ‌ترجمه‌را گاهی بمعنی شرح حال (بیوگرافی) بکار برده‌اند .

۱ ـ الحیوان ص ۱۳۱ـ۱   ۲ ـ تذکره انتاکی ص ۸۴ . جامع‌المفردات ص ۱۳۹ـ۱   ۳ ـ المنجد   ۴ ـ البخلا ص ۳۳۷

از لغت ترجمان درعربی فعلها وصفتهای زیادی قالب زده‌اند[1] که برخی ازآنها در زبان فارسی نیز رایج شده است مانند لغت مترجم بمعنی برگرداننده از زبانی بزبان دیگر.

درخوزستان ترجمان را (ترجبان) تلفظ میکنند و به (ترجبان نشستن) بمعنی ورد و دعاهای بسیارخواندن وبجادوگری پرداختن‌است برای‌دور کردن زیان دیوها وجن‌ها یا پیش‌گویی‌حوادث وگزارشگری.

تُرْس . ج **اتراس** ، **تراس** ، **تروس** : سپر.

نویسنده برهان قاطع واژه ترس را بمعنی سخت و سفت تفسیر کرده است ولی درمعنی سپرکلمه را از اصل عربی پنداشته . برعکس او، نویسنده فرهنگ المنجد واژه را دخیل یعنی درآمده بزبان عربی شمرده‌ودرست تشخیص‌داده. زیرا کلمه درهردو معنی‌یکی‌وفارسی‌است.

فیروزآبادی‌ازلغت ترس فعلها وصفتهایی یادداشت کرده که‌معنی همه‌آنها از معنی اصلی این کلمه درفارسی برخاسته است[2].

تَرْسخانه : انبار سلاحها .[3]

این واژه درعصر حکومت عثمانیها از فارسی بعربی درآمده است . کلمه مرکب از لفظ (ترس) و (خانه) است و رویهم معنی جای خطرناك را میرساند .

تَرَش ، **يترش** ، **ترشاً** : ترشرویی کرد .[4]

این فعل مانند نظایر دیگر از ریشه لفظ (ترش) فارسی گرفته شده است . درخوزستان لغت (ترش) با ضم اول ودوم گفته میشود و این لفظ بایستی ازراه خوزستان بعربستان درآمده باشد .

تَرْفاش : نوعی از قارچ .[5]

۱ـ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(ت.ر.س) ۳ ـ المنجد
۴ـ المنجد ۵ ـ جامع‌المفردات‌ص۱۳۷، الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص ۳۴

این واژه دربرهان قاطع بمعنی یك‌گونه قارچ ضبط شده که زیر خمها (جاهای نمناك و سایه) می‌روید . در خوزستان هرگونه (بهار) را (فاش)گویند مثلا میگویند درخت نارنج فاش‌کرده است یعنی بهار برآورده . پس دور نیست که لغت ترفاش ازدوجزء (تر) و(فاش) ساخته شده باشد .

تَرْقین :خطی که‌پس‌ازهرجمله درنامه یادفترمیکشیدند تاجمله‌هاازیکدیگر جدا نموده شوند .

ترقین بمنزله نقطه‌ای بوده‌که امروز برای این منظور در نوشته‌ها بکار می‌رود . خوارزمی اصل‌کلمه را نبطی دانسته است .[1]لغت ترقین‌در برهان قاطع بمعنی خطی یاد شده‌که منشیان دیوانی برروی یك جمله از دفتر بجهت باطل‌کردن‌آن میکشند. بهرحال‌کلمه ازراه زبان فارسی‌وارد زبان عربی شده است .

تَرْك، **ترکه** :کلاه خود .[2]

دربرهان قاطع واژه ترك (بسکون دوم) بمعنی‌کلاه خود نیز یاد شده وکلمه درعربی درهمین معنی رایج بوده است .

تَرْکَش . ج **تراکیش** : تیردان .

شاعری‌گفته است :

ظبی من‌الترك اغنته لواحظه کما حوته‌من‌النبل‌التراکیش.[3]

یعنی : آهویی از ترکان‌که تیر نگاهش اورا از تیرهای ترکش بی‌نیازکرده است .

تُرْمس :گیاهی است .

ادی‌شیر اصل این‌کلمه را یونانی دانسته[4]. در برهان قاطع واژه (ترمس) و (ترمش) چنین ستوده شده است « نام‌گیاهی است‌ترش‌مزه که

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۳۹ ۲ ـ المنجد . العرب ص ۱۱۵
۳ ـ شفاءالغلیل ص ۵۷ ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۳۴ .

درآشها کنند وباقلای مصری وباقلای شامی را نیز گفته‌اند » . نویسنده برهان قاطع به یونانی‌بودن اصل کلمه اشاره نکرده است .

تُرُنج : ترنج .[۱]

ترمن : باقلای مصری

این کلمه را خوارزمی در مفاتیح‌العلوم ، باقلای مصری ترجمه[۲] کرده است . کلمهٔ در برهان قاطع نیامده و زیر لغت (ترمس) تفسیر مذکور را آورده است .

تُرَنجان : بادرنگبویه .[۳]

شیخ‌داود انتاکی کلمه را نوعی از ریحان معنی کرده است[۴] . در برهان قاطع واژه بشکل (ترنکان) ضبط و بمعنی بادرنگبویه و نوعی از ریحان ستوده شده است .

صاعد اندلسی گفته :

لم ادر قبل ترنجان مررت به ان‌الزمرد اغصان و اوراق
من طیبه سرق الاترنج نکهته یاقوم! حتی من‌الاشجارسراق

یعنی: پیش‌ازآنکه برترنگان بگذرم نمیدانستم که‌زمرد نیزدارای شاخ وبرگ است .

ترنج بوی خوشش را ازآن دزدیده است. ای مردم میان درختها دزد هم هست . شکل فارسی واژه ترنجان (ترنگان) است که نویسنده برهان قاطع آنرا ضبط کرده است .

تَرْنجبین : صمغ گیاهی است دارویی .

این‌صمغ هنوزدرداروها بکار می‌رود وشهرت بسیار داردوبهترین گونه‌آنرا از افغانستان میاورند. شکل فارسی کلمه (ترانگبین) است که معنی عسل تر را دارد وچون صمغ مذکورشیرین است‌آنرا باین نام

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۰ ۳ـ جامع‌المفردات ص ۱۳۷-۱ ۴ ـ تذکره انتاکی ص ۸۴ . شفاءالغلیل ص ۵۷

خوانده‌اند .

تَرْنوق :گل تر درکناره نهرها .[1]

این واژه در برهان قاطع نیامده است

تَرَّهَه . ج **ترهات** :کوره‌راه .

این واژه بطور مجازی بمعنی سخنان پریشان نیز بکار رفته است. ادی‌شیر کلمه را ازلغت (راه) فارسی می‌داند[2].

(تر) چنانکه زیر همین لفظ آورده‌ایم بمعنی اثر پا و اثر کشیدن چیزها برروی زمین است . ترهه مرکب است از (تر) و (ره سبك‌شده راه) و پسوند (ه) . ورویهم‌آن معنی راهی را میدهدکه دراثر پیاده روی پدیدآمده و امروز ازان بکوره‌راه تعبیرمیکنیم .

این واژه درعربی در قالب جمع مؤنث سالم به (ترهات) جمع بسته شده وهمین صیغه جمع درفارسی نیز بمعنی سخنان پوچ‌بکارمیرود. ابونواس‌صیغه جمع کلمه‌را بمعنی‌بیهوده‌گویی دراین‌بیت بکاربرده‌است.

ما لی و للعاذلات زوقن لی ترهات[3]

یعنی : ملامت‌گویان کـه سخنان پوچ را برایم میارایند چه‌کاری بمن دارند ؟

تستر : شوشتر،

تَشْتیوار:بسفایج .[4]

نویسنده بـرهان قاطع اصل ایـن لغت را یونانی شمرده است درصورتی‌که ابن‌بیطار و حکیم مؤمن بچنین چیزی اشاره نکرده‌اند .

تشمیزج : گیاهی است دارویی .

ابن‌بیطار کلمه را بشکل بالا ضبط‌کرده وگفته دارای دانه‌ای سیاه

۱ ـ المنجد . قاموس‌المحیط ماده (ر.ن.ق) ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۳۴ ۳ ـ دیوان ص ۲۲۷ ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۳۸ تحفه ص ۶۲

است و آنرا چشمك نیز گویند[1]. حکیم مؤمن کلمه‌را عربی‌شده«چشمیزك» شمرده است[2]. نویسنده برهان قاطع کلمه را بهمین سان آورده و افزوده است که دانه‌آن در درد چشم بکارمیرود ودرشیراز آنرا (چشمك)گویند.

حرف (چ) فارسی درعربی بیشتر به حرف (ص) مبدل میشود و گاهی آنرا بدوحرف(ت. س) عوض کرده‌اند. دراین کلمه حرف(چ)مبدل به(ت)گردیده است زیرا گفتن صدای (ص) پیش از (ش) درلهجه عربی دشوار است . حرف پیش از حرف آخر کلمه در تحفه و برهان قاطع بشکل (ز) ضبط شده ودر تذکره انتاکی بشکل (ر) و چون در جامع‌ـ المفردات این حرف بشکل(ز) نقطه‌دار آمده است نه (ر) بی‌نقطه ومؤید صحت شکل ضبط‌شده دربرهان قاطع و تحفه بود ، ما نیز کلمه را بهمین شکل ضبط کردیم .

تُفّ . ج تفف : چرك ناخن . نقطه‌های سفید روی ناخن.[3]

شکل فارسی این کلمه (تپ) است که بمعنی نقطه از رنگی بر رنگی بکارمیرود. لفظ تپ بمعنی‌نقطه درخوزستان خیلی مشهورومانوس است . تصور میرود ریشه لغت در لفظ (توپال ــ توفال) نیز کلمه تپ باشدکه بشکل (تف) درزبان عربی رایج گردیده است .

تُفّاح : سیب .

بعقیده ادی‌شیر لغت تفاح عربی‌شده لفظ (توپا)[4]است که در فرس قدیم معنی سیب را میداده . در برهان قاطع زیر لغت (توپا) چنین آمده است«بلغت زند وپازند بمعنی سیب‌است که بعربی تفاح‌گویند». اصطلاح زند و پازند دربرهان قاطع بجای زبان‌پهلوی بکاررفته وبسا ازواژه‌هایی که نویسنده کتاب مذکور بنام (زند وپازند) نامیده از هزوارشنها است . هزوارشنها لغاتی‌است که بشکل سریانی نوشته میشد. اماآنها را بفارسی

۱ ـ جامع‌المفردات ص۱۳۸ ۲ ـ تحفه‌ص۶۲ ۳ ـ المنجد
۴ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۳۶

میخوانده‌اند . ازاینرو گفته ادی‌شیر که از برهان قاطع برداشته شده‌است نیاز بجستجوی بیشتری دارد تا بتوان دربـاره آن بدرستی اظهار عقیده کرد .

تَفاریج : شبکه کناره پلکان .

کلمه درعربی شکل جمع را دارد. مفرد آن (تبرك) است که بشکل (تفرج) عربی‌شده است و آنرا در صیغه جمع مکسر بکاربرده‌اند .

شبکه کناره پلکان را درعربی (درآبزین) نیز میگویند و این واژه نیز فارسی است که معرب گردیده است . (بواژه درآبزین بنگرید).

تفسیا : صمغ سداب[۱]

تَفَّفه : باو گفت تف بر تو.[۲]

این فعل وهمگی مشتقات آن ازریشه (تف) فارسی گرفته شده‌است

تَفی : خشمگین و گرم شد.[۳]

ادی‌شیر ایــن فعل را از واژه (تف) فارسی که بمعنی گـرمی و گداختگی است میداند . در فارسی واژه‌های (تاب) و (تابه) و (تافتن) همگی ازیك ریشه برخاسته‌اند. فیروز آبادی بی آنکه باصل فارسی کلمه اشاره کند واژه را در همین معنی ضبط کرده است. در برهان قاطع واژه تفتن بمعنی گــرم‌شدن و گـرم کردن ضبط شده . تفتن در ادبیات فارسی بمعنی گرم سخن گفتن و خشمگین‌شدن و شتاب کردن که درست همان معنیهای کلمه در عربی است ، بسیار بکار برده شده است .

تَكَّ : لاغر شد[۴]

این فعل از ریشه تکیدن درفارسی گرفته شده‌است. تکیدن بمعنی لاغرشدن درزبان عامه مردم درایران خیلی رایج ومشهور است. درلهجه

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۶ ۲ـ المنجد ۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ت.ف.ء) ۴ ـ المنجد

شوشتری مصدر (تکهسن . در حال لازم) و (تکنیدن . در حال متعدی) بمعنی لاغرشدن بکارمیرود. و نیز کلمه بمعنی ریختهشدن و ریزانیدن میوه از درخت رایج است .

تَکَّه : اورا پاره کرد[1].

این فعل از ریشه (تیکه) فارسی گرفته شده و فعل «تکتك» بمعنی : پارهپاره کرد . نیز از همین ریشه برخاسته است .

تِکّه . ج تکك . بند تنبان .[2]

از این کلمه فعل درست کردهاند چنانکه گویند « استكك التكه »یعنی: تکه را درشلوار داخل کرد[3].

تَلام : شاگرد زرگر.

کلمه سبكشده لغت تلامیذ است.[4]عقیده شهابالدین خفاجی که واژه را سبكشده لغت (تلامیذ) دانسته است صحیح بنظر میاید زیــرا کلمههای معرب دیگری نیزدرعربی سراغداریم، که جزو اخیرآنها برای سبکی افتادهاست مانند : دیدب سبكشده دیدبان . درب سبكشده دربند و دیگرها .

تَلْکَش : ترکش[5]. (واژه ترکش دیده شود)

تِلْمیذ . ج تلامیذ ، تلامذه . شاگرد .[6]

از واژه (تلمیذ) فارسی درعربی فعل ومصدر وصفت بشکل عربی قالب زدهاند . مصدر (تلمذ) بمعنی درسخواندن که درفارسی امروز نیز گاهی بکارمیرود ، یکی ازآنها است .

تِلِّیسه : کیسه از برگ خرما و کیسه حساب .[7]

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ التبصر بالتجاره ص ۲۸ ۳ ـ المنجد
۴ ـ شفاء الغلیل ص ۵۲ ۵ ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۳۶
۶ ـ المنجد ۷ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۳۶

فیروزآبادی کلمه‌را درهمین معنیها نیزضبط کرده‌است[1]. دربرهان قاطع واژه (تلوسه. با پیش اول و دوم) غلاف خوشه خرما وغلاف دانه خرما معنی شده‌است و نیز لغت (تلی . با پیش اول) بمعنی کیسه‌ای آمده است که سرتراشان و درزیان ابزارکار خود را درآن گذارند . تلوارکه بمعنی کندوی زنبورعسل است، مسلم ازهمین ریشه ساخته شده.

درلهجه شوشتری لفظ (تل . با زیر اول) بمعنی شکم بکار میرود واین لفظ بویژه هنگام نظرداشتن بگنجایش بکاربرده میشود .

تُمْلول :گیاهی است .[2]

دربرهان قاطع زیر این کلمه آمده . «رستنی باشد خوردنی مانند اسفناج که بعربی قنابری گویند ودرخراسان آنرا (برغست)نامند».

تَنّ: شخص. بدن[3].

شکل عربی‌شده واژه تن بکسر اول وشد(ن) است. زیرا درعربی اسم دوحرفی نیست. ازاینروحرف آخر کلیه اسمهای دوحرفی فارسی که بآن‌زبان‌درآمده‌است مشددگردیده، تاگفتن آن بالهجه عربی‌جوردربیاید.

تُنْبور: کوتاه‌قد .[4]

ادی‌شیر این لغت را ازریشه (تن‌پرور) شمرده است و بنظر ما عقیده او دراین مورد درست نیست . بنظر ما این واژه ازریشه (تنب) بمعنی برآمدگی و پسوند (ور) ساخته شده و معنی زیرلفظی‌آن میشود : گنده‌کوتاه یا طبق تعبیررایج درامروز (بادکرده).

تَنْبال : واژه تنبل دیده شود .

تِنْبل . ج تنابله : آدم کوتاه [.5]

ایـن واژه از دوجزء (تن) و(بال) بمعنی جوال ساخته شده‌است

۱ ـ قاموس‌المحیطریشه(ت.ل.س) ۲ ـ جامع‌المفردات ص۱۴۱
۳ ـ المنجد ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۱ ۵ ـ المنجد

ودرعربی بهمان معنای رایج درفارسی بکارمیرود .

تَنْبول : تنبل .[1]

ادی‌شیر کلمه را تصحیفی از لغت (تن‌پرور) دانسته و اشتباه کرده است . مسلماً ایـن واژه و (طنبال) و (طنبل) اشکـال عربی‌شده از لغت (تنبل)اند که بصورت تنبال نیز در زبان عربی دیـده میشود وشکل اصلی کلمه صورت اخیر است مرکب از دوجزء (تن) و (بال) .

تُنُك : صفحه نازك از آهن[2]

درخوزستان ظرف مکعب مستطیلی راکه درتهران پیت میگویند (تنکه) نامند . واژه تنکه ازلفظ تنک درهمین معنی و پسوند (ه) ساخته شده است .

تِنْکار: یك‌گونه فلز[3]

دربرهان قاطع واژه‌با زیر اول ضبط‌شده وبمعنی ماده‌ای‌توصیف گردیده است که در لحیم‌کردن زر وسیم ومس از آن بهره میبرند.

تُنّور . ج تنانیر: تنور.[4]

لغت تنور درفـارسی با زیر اول وبی‌شده تلفظ میشود. لیکن در عربی بضم اول و دوم مشدد درفرهنگها ضبط است . در خوزستان واژه تنور را(تنیر) تلفظ میکنند. زیرا در آن لهجه هرجا درکلمه‌ای‌حرف‌پیش از حرف (و) پیشدار بود ، حرف (و) بدل به(ی) میشود .

تُوبا : ریزه مس وآهن کـه هنگام چکش‌کاری‌از فلز می‌پرد.[5]ایـن کلمه همانست که امروز (توفال) میگوییم . (واژه توفال دیده شود)

تُوبال : یك‌گونه سنگ مس کـه بعنوان داروی چشم بکار میرفت[6]. ابن

۱ ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۳۶ ۲ ـ المنجد ۳ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۴۸ ۴ ـ المعرب‌ص۳۶. فقه‌اللغه‌ص۴۵۲ ۵ ـ المنجد ۶ ـ جامع‌المفردات ص ۱۴۵

بیطار گفته که بهترین نوع این سنگ را ازجزیره قبرس میاوردند. حکیم مؤمن کلمه را براده مس ستوده وبشکل (تفال) ضبط کرده‌است[۱].

دربرهان قاطع واژه بشکل (توبال) و (توپال) ضبط وبمعنی‌براده مس ونقره وآهن آمده و ایـن توصیف بمعنی‌درست کلمه نزدیکتراست.

(تپ) درلهجه شوشتری بمعنی خال است از هرچیز کـه بر زمینه دیگر افتاده باشد و (توپال) همین واژه است که با افزایش پسوند (ال) نشانه نسبت درفارسی ساخته‌گـردیده و تپال و توپال ودرشکل عربی‌شده (توفال) و (توبال)، همگی همین کلمه میباشد و بریزه‌هایی‌گفته میشده که هنگام چکش‌کاری ازفلز میپریده است. درکتابهای‌پزشکی کلمه (توبال. توفال) به براده‌های مس‌گفته میشدکه دردرمان درد چشم بـکار میرفته و بگفته ابن‌بیطار بهترین‌گونه آنرا از قبرس میاورده‌اند .

<u>توت</u> : درخت توت .[۲]

ابونواس‌گفته است :

فزنا بها فی حدیقات ملففة بالزند والطلح والرمان والتوت

یعنی : در باغهایی‌که پر از توت و انار وزند و طلح بود ازوکام گرفتیم .[۳]

واژه توت در عربی ضمن ترکیباتی نیز آمده است .

توت‌الشامی : توت سیاه ترش[۴].

واژه توت هم به تنهایی و هم در ترکیباتی مـانند ایـن‌کلمه در نوشته‌های عربی بسیارآمده است .

توتیا : دارویی بود برای درمان چشم‌درد.[۵]

بهترین نوع توتیا را درکرمان ومکران میساختند . لغت (تیه) در لهجه خوزی بمعنی چشم است .آیا این لغت از دوجزء (تو = میان)

۱ ــ تحفه ص ۶۵ ۲ ـ المعرب ص۴۰. المنجد ۳ ــ دیوان ص۴۰ ۴ــ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۰ ۵ ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص۱۰۹

و (تیه = چشم) ساخته شده است ؟

تُوَّج ، **توز** : شهری بوده در استان فارس جزء شهرستان شاپور خوره در ۱۲ فرسنگی دریا شمال گناوه[1] . در این شهر پارچه نازکی بافته میشد که از آنجا بجاهای دیگر نیزصادر میگردید . پارچه مذکور را در ادبیات فارسی بنام (توزی) یادکرده‌اند و از توصیفاتی که از آن شده برمیاید که بافته‌ای مانندکتان بوده است .

دربرهان قاطع واژه توزی پارچه‌ای بسیارنازك ومنسوب بشهر (توز) یادگردیده است. ازلابلای شعرهای فارسی که لغت (توز) درآنها بکار رفته نیز همین معنی فهمیده میشود . پس شکل فارسی کلمه (توز . با پیش اول و حرف (و) زده است که آنرا (توج ـ با زبر واو شده‌دار) عربی کرده‌اند .

منوچهری گفته :

شمشاد ببوی زلفك خاتون شد　　　گلنار برنگ توزی پرخون شد

لغت (توزی) در شعربالا بشکل فارسی واژه بکاررفته است. پس مسلماً شکل‌اصلی نام‌این‌شهر(توز) بوده که درعربی (توج)گردیده است.

تُوخاز : فرورونده .

ابونواس این واژه را بهمین معنی درتوصیف زورمندی نوك يك باز شکاری درشعر زیربکار برده است .

مشقاً يقد ثبج‌الاجواز　　　بمحجنات الصدفةالتوخاز[2]

یعنی : چنان حمله میکندکه با ضربه نوك‌کج فرورونده، غده را از پشت‌گردن درمیاورد. لغت(اجواز) دراین‌بیت‌جمع (جوزه = گوزه) فارسی است که بمعنی‌غده نیز بکارمیرفته و لغت (قوزك پا) نیز شکلی از همین کلمه است .

واژه (توخاز) در قاموسهای عربی وفرهنگهای فارسی ضبط‌نشده

۱ـ استخری ص۱۲۷　　　۲ـ دیوان ص۶۳۷

است . این لغت از دو جزء (تو) بمعنی درون و داخل و(خاز) عربی‌شده لفظ (خاست = خاس. خاز) ساخته شده است ورویهم آن،معنی‌فروروندە را میرساند . مصحح دیوان ابونواس چون کلمه را در قاموسهای عربی نیافته است ازآن درگذشته ودرباره این شعر توضیحی نداده است.

تُودری :گیاهی است دارویی .

شیخ داود نوشته : برگ‌آن مانند تره‌تیزك است ودارای‌گل‌زردو دانه سفید وسیاه است وبیونانی‌آنرا (اردیمن)گویند[1].

ابن‌بیطار درجامع‌المفردات کلمه‌را بشکل (تودریج) ضبط کرده[2] است و این شکل کلمه ، باستانی‌تر ازشکل (تودری) است . زیرا در لهجه‌های فارسی قدیم درپشت‌سر (ی) نسبت حرف (گ) وجود داشته است که امروز آنرا تلفظ نمیکنیم . مانند لغت شهری که درعصرساسانی آنرا (شهریگ) میگفتند ودرعربی (شهریج) شده وبشهارجه آنرا جمع بسته‌اند .

نویسنده برهان قاطع این‌دانه را (قدامه) و(مادردخت) نیزنامیده است .

تُور :کیسه . کیسه‌های توربافت برای حمل‌کاه وهمانندآن.[3]

تُوز: پوست درخت خدنگ .[4]

پوست این درخت راکه بسیارنازك ومحکم بود بجای کاغذ بکار میزدند. همچنانکه شاخه‌های آنرا درساختن تیرکمان بکار میبردند و از اینجا بوده‌که تیرکمان را (خدنگ) نیز نامیده‌اند .

دربرهان قاطع آمده(توز)رابرای ساختن زه‌کمان وپیچیدن بزین وامثال‌آن نیزبکار میبرده‌اند .

۱ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۶۰ ۲ ـ جامع‌المفردات ص ۱۴۳
۳ ـ المعرب ص۳۷ ۴ ـ الفهرست ابن‌الندیم الوراق ص۳۱۸

تویَ المال : مال تباه شد .

ادی‌شیر فعل (توی) را درعربی که ازجمله معنی (نابودشدن چیزی را میرساند) از واژه (تباه) درفارسی میداند[۱].

لغت تباه دربرهان قاطع ازجمله بمعنی نابودکردن ضبط شده است . فیروزآبادی جمله «اتواه‌الله» بمعنی : خدا اورا تباه‌کناد ، تفسیر کرده است واین فعل شکل ثلاثی مزیدفیه لغت (توی) است ورواج آن درعربی، نظر آقای ادی‌شیر را استوار میدارد.[۲]

تَیْك : عدل . جوال . یك لنگه .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (تنگ) پنداشته ومسلماً دچار اشتباه شده[۳] است . شکل فارسی این واژه (تاك) است که حرف (الف) درآن اماله‌شده‌است وامروزدرفارسی آنرا(تا برابرجفت)تلفظ میکنیم.این‌لغت درعربی بشکل (طاق) نیز درآمده است. درفارسی امروز لفظ (تاق وتا) برابر جفت ویك لنگه مانند : تای کفش وجوراب ، هنوز رواج دارد و فراموش نشده است .

تَیْدَم : زرگر.شاگردان زرگر.[۴]

این واژه باین معنی دربرهان قاطع و لغت فرس اسدی مهجور مانده است. لیکن جوالقی در المعرب وخفاجی در شفاءالغلیل کلمه را آورده ومعرب شمرده‌اند .

تِیر: پایه خیمه . تیرسقف اطاق .[۵]

واژه تیر بمعنی ستاره عطارد درشعرعرب بکاررفته است.شاعری درمدح کسی چنین دعا کرده است :

لا زلت تبقی و ترقی للعلا ابداً   مادام تستعبد الافلاك احکام

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۷ ۲ـ قاموس المحیط ریشه(ت.و.ی)
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۷ ۴ـ المعرب ص ۴۱ ۵ـ المعرب ص۳۷

مهر وماه و برجیس و تیر، معاً و هرمس و اناهید و بهرام

یعنی : همیشه بمانی و بوالایی گرایی تا چرخ از احکام فلکی پیروی میکند . مهر وماه و تیر هرمزد و ناهید وبهرام .

تیغار : تغار.

ادی‌شیر کلمه (طنجر) را که بمعنی دیگ بزرگ است، نیز ازلفظ تغار میداند[1]. فیروزآبادی لغت تیغار را بلفظ (اجانه)که بمعنی ظرف خمیرگیری است تفسیر میکند.[2] در برهان قاطع لغت تغار با زبر اول ضبط شده است وازجمله بمعنی ظرف خمیرگیری معنی‌گردیده است.

اجانه که فیروزآبادی‌آورده سبك شده واژه (انگانه) فارسی‌است که درعربی انجانه شده وبمعنی ظرف خمیرگیری هم بشکل انجانه‌وهم بشکل اجانه بکاررفته است . (واژه انجانه را بنگرید)

تَیْما : بیابان.[3]

فیروزآبادی نیزکلمه را بمعنی (فلات)که درعربی معنی بیابان را دارد، ضبط‌کرده است.[4] واژه (تیما) در برهان قاطع بمعنی دشت و بیابان آمده است .

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۳۶ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت. غ. ر) ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹ ٤ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت.ی.م)

حرف : ج

۱۷۸ریشه

جادُم : بوق هندی .[۱]

شکل فارسی این لغت واژه (گاودم) است که یکی ازسازهای رزمی بوده ودرشاهنامه زیاد بکار رفته است . ازجمله :

« برآمد خروشیدن گاودم » .

واژه گاودم دربرهان‌قاطع بمعنی نفیرضبط شده ونویسنده آن کتاب آن ساز را برادر کرنا نامیده است. احمد تیمورپاشا در ذیل لغت(جادم) داستانی آورده و از آن نتیجه گرفته است که این ساز یك‌گونه ساز هندی بوده است . لیکن ازآن داستان به تنهایی، پیشینه هندی بودن (گاودم) دریافته نمیشود .

جاده : راه .[۲]

واژه جاده بمعنی راه درهمه‌نقاط ایران خیلی‌رایج‌است. بااینحال دربرهان‌قاطع،مانندبسیاری‌واژه‌های مشهور دیگر،فراموش گردیده است.

جاذی : زعفران .[۳]

درکتاب المعرب جوالقی کلمه بشکل (جازی) ضبط شده است که باید در نوشتن آن اشتباهی رخ داده باشد. لغت جاذی دربرهان‌قاطع بشکل (جاذی) آمده وما چون این‌شکل‌را درست میدانیم آنرا بصورتی

---

۱ ـ الموسیقی والغنا ص۱۱۷ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹
۳ ـ المعرب ص۴۸

که در برهان قاطع آمده است ، ضبط کردیم .

جارکون : پوست جوز که درعربی آنرا بسباسه گویند .[۱]

لغت جار کون دربرهان‌قاطع نیز بلفظ بسباسه توصیف شده‌است و افزوده شده که شکل‌فارسی کلمه (بازبازو) است وبرخی گویندگل‌جوز است . پوست درخت‌گوز (جوز) را درخوزستان (دندون‌سا)گویند زیرا زنان آنرا به دندان خود میسایند تا دندانهایشان سفید ولبشان ازرنگ‌آن سرخ گردد .

بنظر آقای دکتربهرام فره‌وشی شکل فارسی کلمه (گردکان)است که (گر کون) سپس درعربی (جار کون) شده است .

جاروف : جاروب .[۲]

درعربی ازاین واژه فارسی چندین فعل و صفت ساخته شده‌است که همگی از معنی فارسی کلمه برآمده‌است . امروز درزبان عربی‌بجای کلمه (فلات قاره) غلط وبی‌معنی ، لغت (جرف‌القاری) را بکار میبرند . جرف که از واژه جاروف گرفته شده‌است، بزمینهائی از کناره رودخانه‌یا دریاگفته میشود که‌سیلاب یا امواج، خاك روی‌آنها را شسته وبرده‌است.

جاسوس .ج **جواسیس** :[۳]

لغت جاسوس دربرهان بمعنی خبرگزار تفسیرگردیده است . از این‌کلمه درعربی فعلها و صفتهایی نیز ساخته‌اند وبکار میبرند .

جالق . ج **جوالق** ، **جوالیق** : جوال .[۴]

شکل فارسی این لغت (گالك)است که امروز (گاله) تلفظ‌میکنیم و جوال خاك‌کشی راکه بر ستور بار میکنند باین نام میخوانند .

جالی : درخت اراك که از چوب آن مسواك درست میکنند[۵].

---

۱ ـ جامع‌المفردات ص ۱۵۶ . تحفه ص۶۹ ۲ـ المنجد .

۳ ـ المنجد ۴ ـ المعرب ص۴۱ ۵ ـ جامع‌المفردات ص۱۵۶

واژه جالی دربرهان قاطع بهمین‌معنی ضبط شده است. ابونواس لغت جالی را درشعر زیر بکاربرده است :

تکاد تخطف‌ابصاراً اذا مزجت بالماء واجتلیت فی‌لونها‌الجالی[1]

یعنی : هرگاه آب بآن (شراب) آمیخته شود رنگ جالی در آن میدرخشد که نزدیك است چشمها را خیره کند .

جام . ج **جامات** ، **اجوم** ، **جوم** : جام . پیاله شیشه . صفحه شیشه .[2]

جام بمعنی پیاله ازجمله دراین شعر ابن‌الرومی بکاررفته است.

و صفه فی جام له نظیف و وسطه من خردل حریف[3]

یعنی : پس آنرا (خوراك سنبوسه را) در جام قشنگی در چین و در میانه‌آن خردل تیز بنه .

ابونواس جام را بمعنی پیاله باده‌نوشی بکاربرده‌است دراین‌شعر :

قد بات یسقینی درياقة سالت من‌الابریق فی‌الجام[4]

یعنی : همه‌شب بمن می‌گسارید در پیاله‌ای که شراب از صراحی درآن روان بود .

جام‌العدل : پیاله‌ای که همگی محتوی خود را فرو میریزد .

جام‌الجور : پیاله‌ای که بخشی ازمحتوی خود را نگه میدارد[5]

جامسه : باقلای قبطی.[6]

در برهان قاطع کلمه در همین معنی ضبط شده و افزوده گردیده. «گویندعربی است». شیخ داود کلمه رابلفظ فول که درعربی‌معنی باقلارا دارد ، تفسیر کرده است .

۱- دیوان ص ۲۹۵ ۲- المنجد ۳- عیون‌الاخبار ج۳ ص۳۷
۴- دیوان‌ص۴۵ ۵- این دواصطلاح راخوارزمی‌درمفاتیح‌العلوم‌بکاربرده است ۶- تذکرهٔ انتاکی ص۹۵ . جامع‌المفردات ص۱۵۶. تحفه ص۶۵.

جامکیه . ج **جامکیات** ، **جوامك** : مقرری مأموران دولتی .[۱]

این لغت دربرهان قاطع بهمین معنی قیدگردیده است . کلمه از واژه (جامك) بمعنی رخت‌گرفته شده است .

جاموس . ج **جوامیس** :گاومیش .[۲]

بحتری واژه را درشعر ذیل بکاربرده است .

لا تدعون ابا الولید لنائل خلق‌الحمار و خلقة‌الجاموس[۳]

یعنی : از ابوالولید راهرگز برای‌چیزی مخوانیدکه خوی خر و اندام‌گاومیش دارد .

جانبخشان : یك نامگذاری ویژه است درستاره‌شمری وطالع‌بینی .[۴]

شکل‌واژه‌درمفاتیح‌العلوم(جانبختان) نوشته شده و بقاسم‌الارواح تفسیرگردیده است . این تفسیر میرساندکه شکل کلمه باید (جان‌بخشان) باشد ودرچاپ لغت اشتباهی رخ داده .

جانبخشان ماهی :

خوارزمی این‌اصطلاح را بطالعی معنی‌کرده است‌که حساب‌آن با ماه (پر) برابر درآید .[۵]

جاوَرْس : ذرت خوشه .[۶]

حکیم مؤمن کلمه را عربی‌شده (کاورس) و نوعی از ارزن ستوده است . درعربی‌گاهی این لغت را به (دخن)که بمعنی ارزن است، تفسیر کرده‌اند . درقدیم ازگاورس نان درست میکردند اما امروز پختن نان نه از ارزن و نه از ذرت، معمول نیست .

جاوشیر :گیاهی دارویی است .[۷]

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۷۵ . المنجد . المعرب ص ٤٠
۳ ـ دیوان ص۱۱۴۵ ۴ ـ مفاتیح‌العلوم‌ص ١٣٤ ۵ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۴ ۶ـ جامع‌المفردات ص۱۵۶-۱ تحفه ص ۶۸ ۷ ـ تذکره انتاکی ص۹۵،جامع‌المفردات ص ۱۵۴-۱

حکیم مؤمن گفته : کلمه نام صمغ آنست که ظاهری سرخ و باطنی سفید برنگ شیردارد[۱]. دربرهان‌قاطع نیز کلمه شکل عربی‌شده (گاوشیر) و نام صمغ گیاه یادشده است نه خود گیاه .

جاوشیّه : رئیس یك گروه سرباز.

واژه از لفظ (چاووش) فارسی گرفته شده[۲]است که معنی آن رهبر کاروان بویژه رهنمای گروه پیادگان است .

جاه : پایگاه ومنزلت[۳].

شاعری گفته :

و فر جاهی علی فان جاهی اذا ما غب یوم کان مالا

یعنی : جاهم را افزون کن زیرا هر روزی کـه برجا هم بگذرد مالی بشمار میاید .

دربرهان قاطع واژه (گاه) که شکل فارسی لغت (جاه) در عربی است، بمعنی مقام ومنزلت تفسیر شده است .

جاهنبار، جهنبار: جهان هستی که خداوند در شش روز آفرید .[۴]

بی‌گمان شکل فارسی کلمه چنانکه ادی‌شیر گفته است (گاهنبار) و (گهنبار) درفارسی است . دربرهان قاطع کلمه گاهنبار چنین‌معنی شده است : «شش روزی باشد که خدای تعالی جهان راآفرید».[۵]

جِبْز : درشتخو و فرومایه :

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (گبز)[۶] دانسته است. فیروزآبادی واژه (جبز) را بمعنی لئیم‌گنده تفسیرگردیده است[۷] .

دربرهان قاطع واژه (گبز) بمعنی هرچیزگنده و ستبر معنی شده است . این کلمه درعربی بشکل (جبس) نیز درآمده است .

۱ ـ تحفه ص ۶۸ ۲ ـ الموسیقی والغناص ۸۶ ۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ج.و.ه) . ۴ ـ عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۱۶۷ ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۷ ۶ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۸
۷ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج ب ز)

جِبْس : سنگدل . پست . فرومایه. ترسو[1].

بحتری درمطلع چکامه ایوان مداین خودگفته است :

صنت نفسی عما یدنس نفس و ترفعت عن جدا کل جبس

یعنی : خویشتن را از هرچه خویشتن را پلیدکند نگه داشته‌ام و برترگرفته‌ام ازخواهش کردن از فرومایگان. واژه (جبس) شکل عربی شده دیگری از لغت (گبز) درفارسی است. جبس بمعنی کج نیزدرعربی بکاررفته است .

جبسین : سنگ‌گچ .[2]

نویسنده برهان قاطع کلمه را بمعنی مطلق‌گچ اعم ازپخته‌یانپخته ضبط وشکل عربی‌شده آنرا (جبصین) یادکرده است .

جُبَّه : روپوش . پالتو.[3]

معنی واژه جبه هیچ شباهتی با معنی ریشه (ج . ب. ب) درعربی ندارد . بنظر ماکلمه معرب است هرچند در فرهنگهای عربی به معرب بودن آن اشاره نشده .

جِتْر : چتر.[4]

چتر راکه درفارسی آفتاب‌گردان نیزگویند در عربی‌گاهی شمسیه نامیده‌اند .

جدر : مزد آوازه‌خوان .[5]

نویسنده برهان‌قاطع زیر واژه (جذر) و(گدار) این معنی‌را ضبط نکرده است . اسدی طوسی واژه (گذر) را بمعنی نادان یادکرده[5] و این بیت خجسته سرخسی راگواه آورده است .

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج ب.س) ۲ ـ تذکره انتاکی ص۹۵. تحفه ص ۶۹ ۳ ـ المنجد ۴ ـ التبصر بالتجاره ص ۳۵ . المنجد

۵ ـ فقه‌اللغه ص ۴۵۹

بر این شش ره آمد جهان راگذر چنان دان که گفتم ترا ، ای گذر.

جُذوار: یك گونه صمغی است .

در برهان قاطع شکل فارسی کلمه(ژدوار) ضبط شده و واژه (ژد) بمعنی مطلق صمغ تفسیر گردیده . واژه (زدو) که صمغ بادام کوهی است ازهمین ریشه برآمده است با افزایش پسوند (و) که نشانه وصفی را در فارسی میرساند .

پس معنی زیرلفظی واژه (جدوار ـ ژدوار) میشود :صمغ آسا.

جُذاذ : رخت پاره .[1]

این واژه در برهان قاطع مهجور مانده است . فیروزآبادی کلمه را پاره سنگهای کان رز وقراضه‌های زر معنی کرده‌است.

جُراز : شمشیر برنده .[2]

ادی‌شیر کلمه را ازریشه واژه(گرز)درفارسی میداند . بنظرمیرسد شکل فارسی کلمه لفظ (گراز) است که در فرهنگهای فارسی بمعنی : با تکبرراه‌رفتن، چوبی که‌شبانان‌گوسفندان را باآن‌میرانند ، و دوگونه بیل کشاورزی یاد شده است .

جَرامقه :

گروهی ازایرانیان بوده‌اند که دراستان بوذاردشیرعراق (موصل) نشیمن‌داشتند . شکل مفرد کلمه جرمقانی است .[3]

درباره شکل فارسی کلمه جرامقه و نژاد و تبار این تیره که‌نامشان درکتابهای تاریخ و جغرافیای عصر اسلامی بسیار آمده است ، نیاز به پژوهش جداگانه‌ای هست . استاد مهرین در جلد سوم کتاب ایران‌نامه، تحقیقی دراین باره دارد که هرچندکامل نیست، لیکن قابل‌استفاده‌است.

---

۱ ـ شفاءالغلیل ص ۶۰ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۰

۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج.م ق.)

جُربان‌الذرع :گریبان جامه . کیسه‌ای که شمشیر و غلافش‌را با هم در آن گذارند.غلاف شمشیر[۱].

در المنجد مفرد کلمه جربان (جراب) قلمداد شده است . در خوزستان انبانی را که گلوله های پارچه نفت‌آلود را برای سوخت مشعل در آن مینهادند ، (یراب) میگفتند ، واژه یراب و جراب مسلماً یکی است .

فیروزآبادی صیغه جمع لغت (جراب . بکسر اول) را (جرب) و(اجربه) نوشته و آنرا کیسه توشه، پوسته تخم، غلاف شمشیرو کیسه‌ای که شمشیر وغلافش را با هم در آن می‌نهند ، معنی کرده است . ازاینجا دانسته میشود که (جراب)ازریشه (جوراب) فارسی که معنی ظرف و کیسه را نیز دارد ، برخاسته است .

جُربان‌القمیص :گریبان جامه .[۲]

جَربانه : زن بدخو و درشت‌گو.

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (گران‌بد) دانسته است[۳]. این واژه دربرهان قاطع نیامده است . درشوشتر زن بدخو وبدزبان را (چرپانه) گویند . واین واژه مسلماً شکل فارسی لغت (جربانه) در عربی است و کلمه ازراه خوزستان‌بعرستان‌رفته‌است . فیروزآبادی واژه رابهمین‌گونه که‌گفته‌ایم ضبط کرده است .

جُرْبُز: مرد نیرومند .[۴]

واژه‌گربز که شکل فارسی جربز است در برهان قاطع ازجمله بمعنی دلیر و خردمند تفسیر شده است . اسدی لغت (گَربز) را از جمله بمعنی طرارتفسیر کرده واین شعر رودکی راگواه سخن خودگرفته‌است:

۱ــ المعرب ص۴۴. المنجد ۲ــ شفاءالغلیل‌ص۶۰ ۳ــ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۷. قاموس‌المحیط ریشه (ج.ر.ب) ٤ــ المعرب ص۴۰. المنجد

گربزان شهر با من تاختند من ندانستم که تنبل ساختند .

ازاین شعر معنی که اسدی گفته‌است،از کلمه گربز دریافته نمیشود.

جُرْجان : استان گرگان .

منسوب باین استان‌را درعربی جرجانی گویند. بشهر مرکزاستان نیزجرجان گفته میشده که اکنون وجود ندارد . شهر گرگان کنونی پیشترها استراباد نام‌داشته ودرعصررضاشاه بزرگ نام آن بگرگان مبدل‌شده‌است.

جُرْجانیه : شهرمرکز استان خوارزم درکنار رودآمویه(جیحون)روبروی شهر (کات)که در شمال رود نهاده بود .

اصل‌نام فارسی این‌شهر (گرگانك) بوده که درعربی به (جرجانیه) مبدل شده است . این شهر در قرنهای اخیر بنام (اورگنج) مشهور شده است .

لفظ (جرجانیه) درعربی بخوراکی شیرین و ترش نیزگفته میشد که بایستی پختن آن نخست‌بار ازاین شهر بجاهای دیگررفته باشد.[۱]

جَرْجَرایا : شهری بوده درکنار رود دجله نزدیك نعمانیه کنونی .

این شهر تا قرن چهارم هجری آباد بوده و بنوشته ابن واضح یعقوبی درکتاب البلدان ، نشیمنگاه گروهی ازاشراف ایرانی بوده‌است[۲]

معنی واژه (گرگر) که شکل فارسی ریشه این نام است ، هرچند در فرهنکها بروشنی ضبط نیست ، اما وجود جاهای بسیار باین نام مانند شهرگرگر درآذربایجان ومحله‌گرگر و رودگرگر وباغ (جرجرو) در شوشتر، نشان میدهد که این واژه یك لغت فارسی باستانی است .

جَرْجَس :گل مهرکنی که بجای لاك درقدیم مصرف میشد .[۳]

---

۱ ـ کتاب الطبیخ ص۱۰-۹ ۲ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۶

۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹

شکل فارسی کلمه(جرجست) است که درعربی سبك شده‌وجرجس گردیده است. ابونواس گفته است :

و قول الفیوج ، کتاب الامیر و ختم القراطیس بالجرجس[۱]

یعنی :گفته پیکها نامه امیر،ومهر کردن کاغذها با جرجست .

واژه جرجست در فرهنگهای فارسی فراموش گردیده است.

جَرْداب :گرداب .[۲]

این واژه ازمصدر (گردیدن) و آب ساخته شده و حرف (گ) در آن به (ج) بدل شده است. بمعنی جایی که آب رود یا دریا درآنجا بدور خود میچرخد. فیروزآبادی واژه‌را بمعنی وسط دریا تفسیر کرده‌است .[۳]

جَرْمدانق : دانه گیاهی است دارویی .

حکیم مؤمن شکل فارسی کلمه را (گرم‌دانه)گفته است . روشن است که شکل عربی از لغت (**گرمدانگ**)گرفته شده است .[۴]

جَرْذق ج جراذق :گرده نان . قرص نان ضخیم .[۵]

گرده بنانی گفته‌میشده که بشکل قرص ساخته میشد نه‌بشکل صفحه نازك که درعربی باین‌گونه نانها (رقاق)گویند .

دعبل خزاعی در نکوهش بخیلی گفته :

قدکان یعجبنی لو ان غیرته علی جراذقه کانت علی حرمه[۶]

یعنی : در شگفت میشدم اگر غیرتی را کــه نسبت بگرده‌هایش نشان میداد ، درباره زنش بکار می‌بست .

جَرْذه : موش صحرایی .[۷]

۱ـ دیوان ص۵۲۱. ۲ـ المعرب‌ص۴۰. ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج.ر.ب) ۴ ـ تحفه ص۷۰ ۵ ـ المعرب ص ۴۰ . المنجد

۶ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص۳۶ ۷ـ المنجد

درخوزستان موش صحرایی‌را(گرزه)گویند که‌شکل فارسی همین کلمه است . دربرهان قاطع آمده : «. . دربعضی ازولایت‌دارالمرزموش راگرزه‌گویند ».

اسدی طوسی واژه‌گرزه را بمعنی (مار) و (موش) هردو ضبط کرده‌واین شعر رودکی راگواه سخن خودگرفته است .

آهو از دام‌اندرون آواز داد   پاسخ گرزه بدانش باز داد

ابواسود دؤلی درنکوهش حارث‌بن بدرکه حاکم‌شهرستان‌سرق شده بود ،گفته است .[۱]

احار بن بدر اذ ولیت ولایة   فکن جرذاً فیها تخون‌وتسرق

یعنی: ای حارث‌بن‌بدر. اکنون که‌کاردارشهرستانی‌شده‌ای، چون گرزه درآنجابربا و بدزد .

جَرْذبان : کسی که‌کنارسفره دست چپ برگرده نانی نهد تا دیگران ازآن نخورند .[۲]

شاعری‌گفته است :

اذا ماکنت فی قوم شهاوی   فلا تجعل شمالك جرذبانا

یعنی : هرگاه میانه مردمان‌گرسنه‌ای هستی دست چپت‌را نگهبان نانها مکن .

واژه‌گرده‌بان در برهان قاطع کنایه ازحریص تفسیرگردیده‌است. ازاین واژه فارسی فعل وصفت، نیز درعربی درآورده‌اند.چنانکه‌گویند: «جَرْذَبَ» یعنی‌با دو دست خورد[۳]. « جردمان » و « مجردب » بمعنی‌حریص درخوردن از واژه (گرده‌بان) ساخته شده است و نیز لفظ « جردبق » که

۱ــ عیون‌الاخبارج۱ ص۵۸   ۲ــ المعرب ص۴۹   ۳ــ قاموس المحیط ریشه (ج.ر.ب)

در فرهنگها آنرا بمعنی طفیلی ضبط کرده اند، از این ریشه گرفته شده است.

جَرْذناج . یك گونه خوراك .[۱]

درچاپ کتاب فقه اللغه که دردست نویسنده بود این واژه (جردباج) قیدشده که مسلم اشتباه است.(گردناو گردناگ) در فارسی بمعنی یك گونه کباب است . دربرهان قاطع نیز بهمین معنی و بهمین شکل واژه ضبط گردیده است و معرب آن جرذناج میشود .گردنا درشعرقدیم بمعنی سیخ کباب نیز بکاررفته است . معزی گفته .

بر فلك کرده است دولت، صفه آن برفراز
بر زحل کرده است گردون کردن این گردنا

جُرْز ، ج اجراز، جرز :گرز آهنین .[۲]

این واژه درعربی بگرزی گفته میشد که بکمر آویخته میگردید و گرز چوبی را که سر آهنی داشت،عمود میگفتند .

جَرَس . اجراس : زنگ .[۳]

دربرهان قاطع واژه جرس ازجمله درهمین معنی ضبط شده ونیز واژه (جرست) بمعنی صدایی که از برخورد دوچیز بلندگردد معنی شده است . شکل اخیر اسم مصدری است از ریشه (جر) و لغت (جرس) سبك شده آنست .

در فارسی نیز اینگونه اسم مصدرها دربسیاری از لغتها سبك شده وحرف(ت) از آخر آن افتاده است: چنانکه کنشت را (کنش) وخورشت را (خورش) و زنشت را (زنش)گویند . ریشه این واژه در همین معنی درلغت (جرنگیدن) نیز دیده میشود .

جَرفاذقان :گلپایگان .

---

۱ ـ فقه اللغه ص ۴۵۴
۲ـ عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۷. المنجد. قاموس المحیط ریشه (ج.ر.ز)
۳ ـ المنجد

میگویند اصل کلمه (گل‌پادکان) است که در آن حرف (د) بدل به (ی) شده است . شکل عربی کلمه که حرف (ذ) در آن باقی مانده مؤید نظر فوق است .

جُرَّق : کوزه‌آب .[۱]

لغت جره دربرهان قاطع بهمین معنی‌آمده است وعربی شده آن (جرق) قلمداد شده .

جَرْکاه : چهارگاه ، نغمه‌ای دردستگاه راست است .

• این کلمه‌درزبان‌عربی‌بشکل(جارکاه)نیز آمده . چنانکه‌عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است

والجارکاه ، رابع‌البحور مأخذها من رابع مأثور[۲]

یعنی : چهارگاه بهره چهارم است وبرداشت‌آن ازچهارم (پرده چهارم برحسب پرده‌های عود)گفته شده است .

درردیفهای موسیقی‌کنونی ایرانی، لغت چهارگاه نام یك‌دستگاه ویژه است نه یك تیکه ازاصل‌راست. واصطلاح راست چهارگاه تیکه‌ای از اوج دستگاه چهارگاه بشمار میاید .

جَرْم .ج جروم : سرزمین‌گرم . گرمسیر.[۳]

ازریشه واژه‌گرم درعربی چندین‌صفت وفعل‌ساخته‌وبکاربرده‌اند.

جَرْماذج : نوعی از نان.[۴]

جَرْماز :نام یکی ازکاخهای ساسانی درتیسپون است که تا قرن‌سوم‌هجری برپا بوده است . بحتری نام این‌کاخ را درقصیده ایوان مداین‌خود برده است آنجاکه‌گوید :

۱ـ المنجد ۲ـ ارجوزه‌عودی‌ص۱۵۹ ۳ـالمنجد
۴ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴

فکان الرماز من عدم الاذ س و اخلاله بینة رمس[۱]

یعنی : گوئی کاخ جرماز از اینکه خالی مانده آرامگاه مردگان است.

یاقوت حموی گفته (جرماز) نام بنایی است نزدیك کاخ سفید در مداین که ویران شده است.[۲]

شکل فارسی کلمه (گرماز) است از واژه (گرم) و پسوند (از) که افاده جا را میکند . آثار پسوند (از) در آخر برخی واژه‌ها مانند (شیراز) هنوز دیده میشود .

جَرْمق : نام شهری است در کویر.

این شهر را امروز (جندك) گویند و درست آن واژه (گرمك) مرکب از لفظ (گرم) و پسوند (گ) است که در عربی بدل به (ق) شده است .

جَرْمل : دانه گیاهی است .[۳]

ادی شیر شکل فارسی واژه را (گرماله) دانسته است . واژه گرماله در برهان قاطع چنین ستوده شده است: «دوایی باشد برنگ مردار سنگ و در مرهمها بکار برند گوشت را برویاند و اگر با آب بسایند و در زیر بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند ، ببرد.».

جَرَنْبذ : سنگین و گنده .

ادی شیر شکل فارسی کلمه را (گرانبد) نوشته است و جـزء آخر کلمه را (بد) بمعنی زشت گرفته است[۴]

جزء آخر واژه (جرنبد) پسوند (بد) است که در آخر واژه‌های سپهبد و موبد و هیربد و دیگرها دیده میشود .

جَرنبده : کسی که مادرش پس از مرگ پدر او شوهر کرده باشد.[۵]

---

۱ - دیوان ص ۱۱۵۵ ۲ـ معجم البلدان ج ۱ ص ۴۲۷ ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۰ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹

۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹

جَرنفس : بزرگ نیرومند و گنده از آدمی‌وستور.

ادی‌شیر این واژه و واژه‌های (جرافس) و(جرباس) و(جرنفس) و و(جرافش) راکه همگی بمعنی گنده و زورمند درآدمی وجانوراست از واژه (گردن‌پشت) فارسی میداند.[1] باید درنظرداشت که هریك ازایـن اشکال در یکی ازتیره‌هـای عرب رایج بوده‌است. سپس گردآورندگان زبان‌عربی پس‌ازاسلام، همه این‌اشکال‌را جمع ودرفرهنگها یادکرده‌اند.

جُروخ : یك ابزار دژکوبی که باچرخ میگردید.[2]

فیروزآبادی کلمه‌را ضبط نکرده‌است. واژه چرخ بمعنی‌یك‌ابزار قلعه‌کوبی درفارسی‌زیاد بکاررفته‌است ولفظ (جروخ) همانگونه‌که‌آقای ادی‌شیر نوشته است ، همین کلمه است که بشکل جمع عربی در آن زبان بکاررفته .

جُروهق : گلوله ازپشم.[3]

این واژه عربی‌شده لفظ (گروهه)فارسی‌است‌که درفرهنگهابهمین معنی یادگردیده‌است .

جَرّه : کوزه‌آب .

دربرهان‌قاطع لفظ(گره) بمعنی‌سبوی‌آب، ضبط شده واین‌کلمه همانست‌که درعربی بشکل جرق نیزدیده میشود . درجنوب ایـران لغت جره‌رابکوزه‌ای‌گویند که‌شکم برآمده‌ای مانند خمچه دارد .

جَرْیال : یك‌گونه ازشراب . رنگ‌سرخ.

اصمعی واژه را ازاصل رومی پنداشته‌است.[4] نویسنده‌برهان‌قاطع لغت (گریال) را ابزاری برای تعین وقت مانند ساعت تفسیرکرده‌است و (گریان)رابمعنی‌گلخن. وهیچ‌یك ازاین دومعنی بامعنی رایج درعربی

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۰
۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۱
۴ـ المعرب ص۴۵. المنجد

سازگار نیست . ابونواس واژه (جریال) را دربیت زیربکاربرده‌است.

ابریقه فی کفه مترع مغترف من ذوب جریال[1]

یعنی : صراحی دردست او ازآب جریال لبریز بود .

جِرْیان : بمعنی جریال است.

جریب . ج **جربان** : جریب . مقداربذری که در یك جریب کشته میشود.[2]

واژه جریب بعقیده آرتورکریستن ایرانشناس دانمارکی‌ازاصل سریانی است که ازراه زبان‌فارسی بزبان عربی‌درآمده‌است.

لغت جریب بطور مجازی در شهر مدینه‌درزمان خلافت عمربن خطاب بمعنی عطا و مستمری نیز بکارمیرفته. جمله« قطع‌الله جریبك»یعنی خدا روزیت را ببراد ، درهمان ایام دراین شهر رایج شده‌بود .

جَرین : جای مویزخشك کردن[3].

دربرهان قاطع واژه (جر)بمعنی هر شکاف وشکاف درزمین ضبط شده است . بساکلمه جرین بمعنی جای مویز خشك کنی از این ریشه برآمده باشد یا ازکلمه (گری) بمعنی پیمانه . بهرحال جوالقی‌کلمه‌را فارسی عربی‌شده شمرده‌است. ابونواس درشعری که درنکوهش‌بصریان سروده ، واژه را دراین معنی بکاربرده است :

الاکل بصری یری انماالعلا مکمهة سحق لهن جرین[4]

یعنی : هر بصری بزرگی را در داشتن درختان بلند میداند که چرخشتی نیز درآنها باشد .

جَزّ : گز.

روستاکی درنزدیك اصفهان است که حلوای ساخته ازگز آن کام

۱ـ دیوان‌ص۱۴۳ ۲ـالمعرب‌ص۴۹.المنجد. ۳ـ المعرب ص۴۶ ۴ـ دیوان ص۵۴۶

را شیرین میکند .

جَزاب : گیاهی است .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (گزبا) دانسته است.[۱] در برهان‌قاطع زیر لغت (گزبا) چنین آمده است . «نوعی ازریواس باشد و آن‌میوه‌ایست کوهی باندام ساق دست .».

جَزاف : تخمین. گزاف .

شکل‌فارسی‌این کلمه واژه(گزاف)است[۲]. ازلغت‌جزاف(گزاف) درعربی فعلها وصفتهایی ساخته وبکاربرده‌اند. مصدر(مجازفه) ومشتقات آن بمعنی بیهوده‌گویی و لافـزنی ازاین ریشه فارسی گرفته شده‌است.

جُزْدان : جای‌کاغذ . کیسه‌ای که در آن درهم‌گذارند.[۳]

فرهنگستان بغلط پنداشته بودکه واژه از دوجزءِ (جزء) عربی و (دان) فارسی ساخته شده است و آنرا بشکل (جزوه‌دان) برابر کلاسور فرنگی وضع کرده بود .

جَزْر : گزر. هویج .

بحتری درنکوهش یکی گفته است:

جادلنا من غلامه ابداً یغرس فی‌جانب استه جرزه[۴]

یعنی: کسی با ما ستیزه‌کرد کـه نوکرش همواره درکونش‌گرز مینشاند .

جَزْمازق : : دارویی گیاهی‌است.[۵]

شکل‌فارسی واژه (گزمازك) است که میوه درخت‌گز است ودر داروها بکارمیرفته .

۱ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ٤١ ۲ـ المنجد. شفاءالغلیل ص٥٤
۳ ـ المنجد ۴ ـ دیوان ص۳۵۰ ۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۴
جامع‌المفردات ص ۱۴ـ۲

جَزیر : نمام . سخن‌چین .[۱]
شکل فارسی کلمه (گریز) است که معنی چغلی کننده را میدهد .

جزْیه. ج جزی : جزیه . مالیات سرانه .
واژه جزیه از لغت (گزیت) درفارسی آمده است که میگویند اصل آن سریانی است .

جَسّ‌َالعود : تنبور را کوك کرد .[۲]
این کلمه از ریشه (کش . کشیدن) درفارسی گرفته شده است واز آن فعل نیزدرست کرده‌اند .

جِسر. ج جسور : پلی که از پیوستن کشتیها بیکدیگر بررودخانه‌ها سازند.
بسا اصل این کلمه سریانی باشد که‌درعراق رایج‌بوده وازراه زبان‌فارسی بعربی درآمده است .

جسر بوران : شهرکی‌وجسری بوده بررود نهروان قدری جنوبی‌ترازجسر نهروان معروف‌بوده که‌جنگ‌حضرت‌علی‌باخوارج درنزدیك‌آن رخ‌داده است .[۴]

این شهرك و جسر منسوب به (پوران-بوران) دخترحسن‌بن‌سهل زن‌مأمون‌عباسی‌است که داستان‌جلال‌عروسی‌اودرتاریخها بازمانده‌است.

جَشْمیزج : داروئیست که در درد چشم بکار میرود .[۴]
این کلمه همانست که بشکل (تشمیزج)نیز درعربی واردشده‌است وما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم .

جَسّه :گروهی ازمردم .

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۱ ۲- التاج ص۸٦. المنجد
۳ - البلدان‌الخلافة الشرقیه ص۸۴ ۴- قاموس‌المحیط ریشه (ج.س.ج)

ادی‌شیر شکل‌فارسی کلمه را (کیش) دانسته و بنظر ما اشتباه کرده[1] است. شکل‌فارسی‌این کلمه(گشت‌ـ‌بازیر اول)است که درهمه‌جای‌جنوب ایران بمعنی همگی و تمام بکارمیرود. مثلا میگویند «مردم‌گشت رفتند».

واژه (گشت) مانند بسیاری ازواژه‌های دیگردرفرهنگهای فارسی فراموش‌گردیده است وهمین موجب اشتباه‌آقای ادی‌شیرشده .

جَصّ : گچ .[2]

ازاین کلمه صفت (جصاص) بمعنی گچ فروش و(مجصص) بمعنی گچ‌اندود را ساخته وبکاربرده‌اند. ونیزفعل «جصصه» یعنی آنرا گچ‌اندود کرد ، ازاین ریشه فارسی گرفته شده‌است.

خفاجی نوشته‌است که این‌واژه بشکل (جبس) نیزعربی‌شده‌است[3] (واژه جبس دیده شود) .

جَفْنَق : جفنه.[4]

دربرهان قاطع آمده است « مرغی‌است فراخ‌چشم و زردرنگ و معرب‌آن جفنق است».

جفت‌آفرید : میوه درختی‌است که‌آنرا خصی‌الثعلب گویند .

دربرهان قاطع زیراین واژه نوشته شده است «رستنی باشدمانند سورنجان وبرخی‌گویند خصیة‌الثعلب است » .

جفت بلوط : پوست روی میوه بلوط.[5]

جفت را در دباغی بکاربرند . دربرهان قاطع گفته : سردو خشك است ودرقابضات داخل‌کنند . ازاینجا برمیاید کـه جفت را در داروها نیزبکارمیبرده‌اند وازاینرو یادآن درتذکره‌های داروشناسی‌هم آمده‌است.

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسية المعربه ص۴۲ ۲ـ المعرب ص۰ ۳. المنجد. عیون‌الاخبارج۱ص۵٤ ۴ـ اسامی‌فی‌الاسامی ص۳۳۵۶ـ شفاءالغلیل‌ص۵۸

۵ ـ جامع‌المفردات ص ۱۶۴ـ۱

جَفْر : دانش مرموزی که از روی آن پیشگویان سرنوشت اشخاص را پیشگویی میکرده‌اند . بـرخی از غالیان شیعه، بویژه دسته معروف به (خطابی) این علم را بامام جعفرصادق (ع) نسبت داده‌اند و بی‌گمان این ادعا درست نیست . باری هرون ابن سعد عجلی در رد این غلات سروده است :

ومن‌عجب‌لم اقضه جلد جفرهم برئت الی‌الرحمن ممن تجفرا[۱]

یعنی: شگفت که جلد جفر سودی برایش‌نداد من بخدا ازهر که دعوی جفر کند بیزارم .

واژه جلد را شاعر ازآنرو بکاربرده که خطابیان مدعی بودند امام کتابی درپوستی بآنها داده است که از روی‌آن میتوانند همگی حوادث آینده را پیشگویی کنند وآن پوست و کتاب را (جفر) میخواندند . فعل «تجفر» ازریشه جفرقالب زده شده ودرشعر بمعنی پیشگویی کردن‌ازروی (جفر) بکاررفته است .

نویسنده برهان قاطع لغت (جفر) را به تنهایی ضبط نکرده‌لیکن واژه جفری را بمعنی (جفردان) یادکرده است .

جُفْرّی :کاسبرگ‌گل خرما[۲]

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را (کفرا) میداند . این واژه دربرهان قاطع چنین ستوده شده است . « بهارخرما راگویند بعضی‌گویند پوست درخت خرمای ماده باشد وآنرا کفری و کفراگویند وبا تشدید ثالث در عربی ...».

جفراء : جفری دیده شود.

جَقَل : شکال .

---

۱ ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۴۵ ۲ ـ جامع‌المفردات ص۱۶۴-۱

ادی‌شیر شکل کلمه‌را (شغال) دانسته‌است که شکل‌دیگر آن شگال[۱] است ودرست تشخیص داده است.

جُلّ . ج جلال : جل اسب و استر.[۲]

این کلمه بدون تشدیدآخر درهمه جای ایران میان عامه‌مردم‌حتی بیابانگردان بهمین معنی رایج است واگرآنرا ازاصل‌فارسی ندانیم‌باید از واژه‌هایی دانست که میان دوزبان مشترك است. ماند تنور وخمیر کـه لغت‌شناسان قدیم آنها را مشترك میان زبان عربی وفارسی‌دانسته‌اند.

جُلّ :گل سرخ .[۳]

اعشی گفته است :

وشاهدناالجل والیاسمین　　و المسمعان بقصابها

یعنی :گواه ماگل سرخ ویاسمین و نی‌زنان با نایهاشان بود .

جَلّاب : شیره شکر یا عسل وگلاب .[۴]

ابونواس گفته :

کانما هارون فی‌طرفه　　بالسحر فی عینیه خلاب[۵]

یعنی :گویی هاروت در نگاهش جادویی میکند و در چشمانش گلاب است .

جُلّار : بوستان . بهشت .

این واژه را ابونواس درهمین معنی دراین بیت بکار برده‌است.

و خنة لقبت المنتهی　　ثم اسمها بالعجم خلار[۶]

یعنی : باغی که سرانجام (منتهی) نامیده شده است وبایرانی‌آنرا (گلار)گـویند . شکل فارسی کلمه همانست که آنرا در دوکمان نشان

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۴۲　۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۴۲

۲ ـ المنجد　۳ـ المعرب ص۴۹　۴ـ المعرب ص۴۷.المنجد

۵ ـ دیوان ص ۳۳۲　۶ـ دیـوان ص ۴۴۴

داده‌ایم ومرکب‌ازواژه(گل) وپسوند(ار)سبک‌شده (آور)است، ورویهم آن‌معنی گلستان را میرساند .

جَلْبانه : زن بدخلق زشت‌گو.[1] لغت (جربانه) دیده شود

جَلْنبانه: جربانه دیده شود .

هردو شکل اخیر تصحیفی ازواژه (چرپانه)اند .

جُلْبان :گلبن .

شکل فارسی این لغت (گلبن) است و درزبان عربی بصورت نام شخص برای زنان بکاررفته است . ازجمله مادر حسن‌بن هانی اهوازی معروف‌بابونواس دارای این نام بوده‌است.

جلبهنگ :گیاه دارویی‌است.[2]

نویسنده برهان قاطع کلمه‌را بروزن (اسفرنگ) ضبط کرده‌وآنرا تخم خارزرد ستوده است وبیخ آنرا (تربد زرد) نامیده.

جلجل . ج جلاجل . چند زنگوله بهم پیوسته .[3]

این کلمه دربرهان با زبر اول وسوم ضبط شده وبمعنی‌دف‌وجرس تفسیر گردیده است .

جلجلان : زهری است که آنرا ماه وپروین گویند .[4]

دربرهان قاطع این ماده جلجان مصری نامیده شده است . شیخ داود انتاکی واژه را بمعنی کنجد نیزآورده است .

جلجلان : دانه گشنیز.[5] دانه کنجد .

دربرهان قاطع واژه بهمین معنیها ضبط است.

جُلّسان :گلشن . اطاقکی که در باغها برپاکنند وباگل آنرا میارایند .گل

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ٤٢ ۲ ـ جامع المفردات ص ۱-۱۶۵ ۳ ـ المنجد ۴ ـ تذکرۀانتاکی ص ۹۹ ۵ ـ المنجد .

سرخ . حجله ساخته از گل[1]. اعشی گفتنه.

لنا جلسان عندها و بنفسج و سیسنبر والمرزجوش الملما

یعنی: گلشنی داریم که بنفشه و سوسنبر و مرزنگوش گرد آن پیچیده است.

واژه گلشن که امروز بمعنی گلزار بکار میرود ازدو واژه(گل)و(چن) ساخته شده و معنی چیزی را داشته که امروز آنرا آلاچیغ گویند . واژه گلشن دراین معنی درعربی مشهور بوده چنانکه همان شاعر درجای دیگر گفته است:

بالجلسان و طیب اردانه بالون تضرب فی تکر اصبعا

یعنی : درگلشنی با بوی خوش گلهایش انگشتان‌او برداره زنگی میدود. دراینجا واژه را بمعنی گلشن(خانه آراسته با گل) معنی کرده‌اند .

جُلْستان :گلستان .[2]

این کلمه درقاموس المحیط ضبط نشده است.

جَلْفاط : میخ یا ریسمانی کـه لوحه‌های بدنه کشتیهای چوبی را با آنها بیکدیگر میدوختند . ابن‌درید اصل این واژه را شامی دانسته‌است[3]. این واژه درکناره‌های خلیج‌فارس(کلفات) تلفظ میشود . کلفات کردن کشتی یعنی‌میان درزهای بدنه آنرا بوسیله فشار قلم وچکش با پنبه ویا ریسمان آمیخته‌بروغن پر کردن. تاآب‌ازمیان درزلوحه‌هابدرون کشتی‌نفوذنکند. واژه‌جلفاط درعربی بی‌گمان همین واژه کلفات (بر وزن همزاد)درفارسی است .

جُلْفُت : سیب ترش.[4]

ابن رومی گفته : «**کانه عض‌علی جلفت**»:گویی بسیب ترشی دندان زده . یعنی رو ترش کرده‌است.

۱ ـ المعرب ص۴۷ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۳-السامی فی‌الاسامی ص۵۳۰ ۳ـ شفاء‌الغلیل ص۶۱ ۴ـ فقه‌اللغه ص ۳۹۸

جُلْفَر: گلپر.[1]
گیاهی است که برگ خشك آنرا دردوغ وماست ربزند وخورند. نویسنده برهان قاطع لفظ گلپر را با همه شهرتی که در همه جای ایران دارد، ضبط نکرده است.

جُلْفَق : درآبزون . اطاق چوبی.
شکل فارسی این واژه (کلبه) است[2]. فیروزآبادی[3] کلمه را در آبزون گفته که تجیر کناره پلکان واطاقك چوبی است، که درباغ وخرمنگاه ازپیوستن چندین تیر بیکدیگر پدید میاوردند. کلبه نیزبهمین معنی بویژه بمعنی میخانه و اطاق میخوری، درباغها بکارمیرفته است.
شکل فارسی این واژه (کلبك) است که صورت قدیمی‌تر لفظ (کلبه) است وچیزی مانند درآبزون بوده .

جُلَق :گل سرخ.[4]
شکل فارسی این واژه (گلك) است که از واژه (گل) و پسوند (گ) ساخته شده است .

جُلّنار: گلنار. گل انار.[5]
بحتری این لغت را در شعر زیر بدون تشدید لام و بشکل تلفظ فارسی بکاربرده است .

صبغ خد یکاد یدمی احمراراً و ردة فی العیون او جلناره[6]

یعنی : رنگ گونه‌ای که مانندگل سرخ یاگلنار چنان سرخ است که گویی خونین بنظرمیاید .

جُلَنجبین :گل انگبین .[7]

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ج. ل. ر) ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ٤۴ ۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ج. ل. ق) ۴ـ شفاء الغلیل ص۵۸
۵ـ فقه اللغه ص٤۵٤. المنجد ۶ـ دیوان ص۳۶۰ ۷ـ عیون الاخبار ج۲ ص۴۰. المنجد

مربای برگ‌گل سرخ با عسل[۱].

واژه ازدوجزء (گل) و(انگبین)بمعنی عسل ساخته شده است .

جُلَنْبوب : یك‌گونه از لبلاب است.[۲]

این کلمه از واژه (گل) و (انبوب) بمعنی نی ساخته‌شده‌است.

جُلَنْجوج : پودنه صحرایی‌است .[۳]

دربرهان‌قاطع اصل کلمه‌سریانی‌قلمدادگردیده وبشکل(جلنجوجه) ضبط شده است.

جُلَنْجونه : سعتر ایرانی‌است.[۴]

جُلَنْدی : بدکاره .

شکل فارسی کلمه (گلنده) است[۵]. لغت‌گلنده در برهان قاطع بمعنی روسپی تفسیرشده‌است.

جُلَندہ : شکلی ازلغت جلندی وبمعنی آنست.

جُلْنسرین :گل نسرین .[۶]

این واژه‌که درزیراین شکل‌عربی‌شده درکتابهای‌داروشناسی‌دیده میشود .

جَلْوز. ج جلاوزه : فراش . نگهبان والی.[۷]

شکل فارسی این‌کلمه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی طوسی (جلویز)ضبط شده وبمعنی جاسوس‌وخبرچین ونمام تفسیرگردیده‌است. اسدی طوسی شعرزیرراگواه سخن خودگرفته است.

---

۱ ـ برهان قاطع ۲ ـ تحفه ص ۷۲ ۳ ـ تحفه ص ۷۳

۴ ـ جامع المفردات ص ۱۶۶ ـ ۱ ۵ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۴۳

۶ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۹۹ ۷ـ المعرب ص۴۲

روا نبودی زندان‌و بندو بست تنم اگر نه زلفك مشکین‌او بدی جلویز

جلّوز: فندق .[۱]

فیروز آبادی کلمه‌را درهمین‌معنی بروزن(سنور)ضبط کرده‌است.[۲]
دربرهان قاطع واژه با (زبراول) وبدون‌شده آمده وبمعنی‌فندق‌وجلغوزه (بادام زمینی) قیدگردیده است .

جُلاهق :گلوله فلاخن.

نویسنده برهان‌قاطع درتفسیرلغت (جولاهك) و(جولاه)یك‌معنی که نزدیك بمعنی رایج درعربی لغت (جلاهق) باشد ، یادنکرده است. لیکن درتفسیرلغت (جوله)که ازهمین ریشه‌است اورده : تیردان و پشم و پنبه زده.

درلغت فرس اسدی طوسی زیرلغت(جله) همان‌گروهه‌یادگردیده ولفظ جلاهق شکل عربی‌شده لغت (جله) قید شده . جله درلهجه خوزی بمعنی پارچه یا لیف یا پنبه یا پشم‌گلوله‌شده وسخت درهم‌پیچیده‌دریك تیکه پارچه است. مانند جله نانوایی‌که نان‌پز، چونه خمیررا پهن‌کرده برآن می‌نهد وبوسیله‌آن‌بدیواره تنورمیچسباند.بااینحال نزدیکترآنست که (جلاهق) را شکل عربی‌شده واژه (گروهك‌ـ‌گروهه)بگیریم‌نه‌جله.

درلهجه‌خوزی‌بجای‌گلوله‌پشم‌یاپنبه(گله)گویندوواژه(گله) صورت فارسی اصیل (جله) است. متنبی لغت جلاهق را بطور مجازی بمعنی کمان بگاربرده است .

کانما الجلد لعری الناهق منحدرعن‌سیتی جلاهق

جمار: دل درخت خرما.[۳]

لفظ جمار دربرهان قاطع (پیه خرما) ستوده شده‌است. جماردر

۱ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۱۹ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج. ل. ز).
الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۶ ۳ـ تذکره‌انتاکی ص۹۸

خوزستان بمغزی سفیدرنگ که دردل درخت خرما واقع است، گویندو آنرا پنیرخرما نیز می‌نامند وتازه آنرا کـه از نهال درخت خرما بدست میآید میخورند. جماربمنزله مغز سر درخت خرما است واگر آسیبی بآن رسد درخت خشك میشود .

جُمان : دانه‌گرد از سیم که بشکل مروارید ساخته میشد.[۱]

شکل فـارسی (گمان) است وبیننده را بگمان میندازدکه دانه‌ها مروارید است نه ازسیم. درحقیقت واژه‌گمان دراینجا بمعنی (مروارید نما) است. بحتری گفته است .

نثرت الاخلاء نثرالجمان وانفقتهم حین تموا بداراً

یعنی:دوستانراچون دانه‌های‌مرواریدکامل‌شدند،پراکنده‌ساختی .

جَمْدار : آینه‌دارپادشاه[۲] .

ادی‌شیر کلمه را از واژه(جم) بمعنی روشنی و واژه (دار-دارا) گرفته است . بنظر ما این‌لغت سبك‌شده لفظ (جامه‌دار) فارسی‌است که بمعنی نگهدارنده رخت وجامه شاه، درفارسی بسیار رایج بوده‌است . جامه‌دار، آیینه‌داری هم‌میکرده‌است هرچند درفارسی ازوظیفه دوم‌بیشتر با لفظ (آیینه‌داری) تعبیر کرده‌اند.

جَمْسفرم : ریحان سلیمانی.[۳]

واژه ازترکیب لغت (جم) و(اسپرم) ساخته شده است. نویسنده برهان قاطع واژه (جمشاسب) را نام سلیمان پادشاه اسرائیل ضبط کرده ودانسته نشد، مأخذ این افسانه کجا است. همین افسانه سبب‌شده که‌واژه (جمفسرم) (جم اسپرم) رابریحان سلیمانی تفسیر کند.

جَمَشْت : سنگی‌است زینتی.[۴]

۱- المعرب‌ص۵۴ ۲-الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۴۴ ۳ - جامع المفردات ص۱۶۶ ۴- المنجد .

نویسنده برهان قاطع کلمه را (گمست) ضبط کرده و آنرا سنگ زینتی کم‌بهایی برنگ کبود یا سرخ ستوده است.

اسدی طوسی شکل (جمست) و(گمست) را هردو آورده و بیك معنی ستوده است و زیرواژه (گمست) که آنرا شکل فارسی (جمست) گفته،شعرزیررا ازفرخی سیستانی گواه آورده‌است.

میان خواجه وتو ومیان خواجه ومن
تفاوت‌است‌چنانچون، میان زرو گمست[1]

جَمهوری : شراب مستی‌آور. نبیذ انگور سه‌ساله .

شکل فارسی این واژه نیز(جمهوری) است که معنی شراب کهنه را دارد . لغت جمهوری دربرهان قاطع چنین وصف شده‌است:«شراب کهنه انگوری راگویند . بعضی شرابی راگویند که سه سال بر آن گذشته باشد . بعضی گفته‌اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری‌را بجوشانند یك من شود ».

جَمین : قیچی . ابزار موی کوتاه کنی.[2]

این کلمه در برهان قاطع ضبط نشده است . در لهجه شوشتری واژه (گم ـ با زبر اول) بمعنی گاززدن بچیزی با دندان است. وگم‌زدن بمعنی با دندان از چیزی تیکه‌تیکه کندن وگم کندن بطورمجازی بمعنی فضولی کردن کودك،بویژه‌درشکستن وریخت‌وپاش‌اثاث‌خانه، زیادرایج ومشهور است. بی‌تردید واژه(جمین) درعربی شکل مصحف لفظ (گمان با زبر اول) ازریشه (گم) است وبمعنی ابزار بریدن (گم کندن) بکار میرفته وچون واژه از مصطلحات جنوب بوده در فرهنگها ماننددبسیاری ازریشه‌های دیگر، مهجورمانده‌است .

این واژه را با لفظ (گمان) بمعنی خیال وحدس که درتهران‌بغلط

۱ـ لغت فرس‌ص۴۶ ۲ ـ فقه‌اللغه ص ۳۳۵

با زبر اول شایع شده است، نباید اشتباه کرد. واژه گمان درمعنی اخیر ازریشه (گم‌شدن و کم کردن)است وباید با پیش اول تلفظ شود.چنانکه درهمه فرهنگها ، این کلمه و ساخته‌های از آن، همگی با پیش‌اول ضبط گردیده است.

جَنابذ : شهرگناباد درخراسان.[۱]

یاقوت حموی کلمه را در معجم‌البلدان خود برابر شکل اصیل فارسی آن «گنابذ» ضبط کرده است.

دقت در شکلی که در کتابهای جغرافیای قرنهای میانه ضبط شده است، نشان میدهد که‌جزءآخر کلمه‌لفظ(آباد) که‌امروز مشهور رشده‌است، نیست. بلکه جزءِآخر واژه (بد. بذ) است و نام شهر(گنبذ) بوده که تازیان آنرا بشکل (جنابذ) جمع (گنبد) ضبط کرده‌اند. سپس‌درقرنهای اخیر ازکتابهای عربی بشکل (گناباد) بفارسی برگشته و مشهور گردیده است.

جُنَاود : شکلی از واژه جنابذ (گناباد) در کتب عربی‌است.

جَنّابه : بندرگناوه.

این واژه که شکل فارسی آنرا (گندابه) نوشته‌اند ازسه‌جزءِ(گند) و(آب.او) وپسوند (ه) ساخته شده است. این‌شهر درقرنهای میانه نیز ازبندرهای‌مهم واقع درشمال خلیج‌فارس‌بوده وبندرشهرستان‌شاپورخره فارس بشمار میآمده است. در آن شهر پارچه‌هایی میبافته‌اند که بنقاط دیگر برده میشد ومشهور به (جنابی) بود. عبای جنابی تا چندسال پیش درایران شهرت داشت وبسیارنازك ولطیف ازپشم بافته میشد.

بندرگناوه باردیگر، بواسطه‌اینکه لوله‌های نفت‌گچساران‌ازآنجا وارد دریا میشود تا بجزیره خارك برسد، شهرتی بسیاریافته‌است.

---

۱ ـ احسن‌التقاسیم ص ۳۱۹ . صورةالارض ابن حوقل ص ۳۱۳

جُناح : گناه . پروا.[۱]

ادی‌شیر شکل فارسی این لغت را (گناه) فارسی دانسته‌است[۲].

جُناغ : هلال قلتاق زین[۳].

نویسندهٔ برهان قاطع واژه را چنین معنی کرده است « شرطی که گروی باشد که دو کس با هم بندند و استخوان سینه مرغ را گویند و طاق پیش زین اسب را هم گفته‌اند و بضم اول مانند الاغ دامن زین اسب باشد که بعربی یون خوانند . تسمه رکاب را نیز گویند و نوعی از اسباب زائده زین باشد و بجای حرف آخر قاف هم آمده است.

جُنْبَج : گنده بلند .

ادی‌شیر این لغت واشکال دیگری از آنرا که درپائین یاد خواهد شد ، همگی از (چنبه) فارسی میداند .[۴]

بنظر ما همگی این واژه‌ها از ریشه (گنب . شکل کهن گام) گرفته شده است که بمعنی بر آمدن و برجستن است . واین کلمه در خوزستان هنوز بسیار مأنوس و رایج میباشد . مثلا میگویند : اسب گنب زد یعنی در دویدن پرید . واژه گنبد نیز ازهمین ریشه ساخته شده است ازدو جزء (گنب و بد).

جنفج : واژه جنبج دیده شود .

جنبخ : واژه جنبج دیده شود .

جنبذ . ج جنآبذ : گنبد . هر بنای بلند شکم بر آمده .[۵]

این واژه ازریشه (گنب) بمعنی بر آمدگی و پسوند (بد . بذ) ساخته شده است . درعربی از کلمه (گنبد ـ جنبذ) فعل نیز قالب زده‌اند. چنانکه

---

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ج. ن. ح) ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۰۶ ۳ـ السامی فی الاسامی ص ۲۸۳ ۴ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۵ ۵ ـ المنجد

گویند«جنبذالکیل». یعنی: پیمانه‌را‌چنان‌پر کرد که غله‌درسر آن‌گنبدی‌شد.

جُنْبَذالرمان : گلنار پیش ازشکفتن.[۱]

این کلمه از دو جزءِ (گنبد) فارسی و (رمان) عربی ساخته شده است . جنبذالرمان درقدیم یکی ازداروها بوده ودرپزشکی بکارمیرفت.

جُنَد . ج **اجناد** : لشکر[۲].

شکل‌فارسی این کلمه (گند) است . دربرهان زیر لفظ‌گند لشکر وسپاه نیامده لیکن درتفسیر لغت ترکیبی (گندآور) سپهسالارضبط شده است . ازاینجا برمیاید که گند معنی سپاه را نیز داشته وگندآور بمعنی لشکر کش درعصر ساسانی بکاربرده میشده . لفظ‌گندآور بمعنی فرمانده سپاه یا سپاه‌کش درشاهنامه بسیارآمده است .

جُنْدار : پلیس . شرطی.[۳]

دربرهان قاطع واژه جندار بمعنی نگهبان یاد شده است که همین معنی رایج واژه درعربی است . ابن‌اثیر لغت (جنداریه) راکه از ریشه (جندار) ونشانه نسبت عربی (یه) ساخته شده است، ضمن‌شرح یك نبرد دریایی بکاربرده است باینگونه :

« فلما ایئسوا من‌الخلاص نزل مقدم من بها باسفلها وهو یعقوب الحلبی مقدم‌الجنداریه فخرقها خرقاً واسعا .».[۴]

یعنی : چون ازنجات نومید شدند یکی ازرئیسان آنها که‌یعقوب حلبی رئیس‌دسته‌جاندارهابود، بطبقه زیرین کشتی‌درآمد وشکاف کشادی در کشتی پدیدآورد .

جُنْد بادستر : تخم سگ‌آبی[۵]

درفرهنگها فارسی واژه بهمین شکل ومعنی ضبط است . شکل

---

۱ ـ جامع‌المفردات ص ۱۷۳ ۲ـ المنجد ۳ ـ المنجد
۴ـ الکامل فی‌التاریخ ج۱۲ص۲۶ ۵ـ التاج ص۱۳ـ المنجد

فارسی کلمه (گند بادستر) است . واژه گند درفرهنگها بمعتی خایه ضبط شده است . درخوزستان خایه آدمی وحیوان را (گند) وتخم بمعنی تخم مرغ وبذرغله‌ها ودانگیها بکارمیرود .گندبادستر یابیدستردرقدیم دارویی بشمار میآمده. ازاینرونام آن درکتابهای داروشناسی زیاد برده‌شده‌است.

جَنْدرة : خطی کـه بنا برای نهادن پی ساختمان بران، بر زمین میکشد . نقش جامه[۱].

واژه جندره درفرهنگهای فارسی کـه باختیار نویسنده بود ، دیده نشد. درخوزستان لغت جندره بمعنی توده سفت گل بکارمیرود که‌مخلوط بمرغ باشد وآنرا برای‌بستن‌راه‌آب‌درشاخه‌های نهرها جلوآب مینهند. لیکن این معنی چندان شباهتی باآنچه خفاجی‌گفته‌است، ندارد

جندرةالصوت : نرمش‌دادن بآواز درخوانندگی .[۲]

احمد تیمورپاشا لفظ عربی این‌کلمه را (ملزمه) نوشته‌است . در برهان قاطع و لغت فرس اسدی ایـن‌کلمه ضبط نیست . حدس میزنم واژه از نامگذاریهای رایج درعراق بوده‌است . بهرحال جزء اول کلمه لفظ فارسی (جندره)است که پیش ازاین درباره‌آن توضیح‌داده‌ایم.

جُنْدَی سابور :گنده شابور[۳]

این شهر را از بناهای شاپور دوم ساسانی و برخی شاپور اول نوشته‌اند . محل‌آن در چهـارفرسنگی خاورشهر دزفیل است جایی‌که دیهی بنام شاه‌آباد اکنون نهاده است ودرعصرساسانی مرکز خوزستان بشمار میامده. ازاینرو یعقوب‌لیث‌که برآن بـود شاهنشاهی ساسانی را باردیگرزنده‌کند دراین‌شهر بسیارمیزیست وسرانجام درآنجادرگذشت. آرامگاه این سردار بزرگ اکنون درمحل شهر جندی‌شاپور بنام (شاه

۶ـ شفاءالغلیل ص ۶۰ ٦ـ الموسیقی والغناص۱۱۵ ۷ـ درباره پیشینه این‌شهربکتاب‌تاریخ جغرافیایی خوزستان تألیف نویسنده مراجعه شود

ابوالقاسم) دیده میشود .

جندی‌شاپور بداشتن دانشکدهٔ پزشکی درعصرساسانی وتا عصر اسلامی بلندآوازه بوده‌است. جاحظ درکتاب البخلا داستانی داردکه نشان میدهد تا قرن سوم هجری شهرت علمی دانشکدهٔ پزشکی جندی-شاپور از یادها نرفته بوده است . جاحظ‌گوید :

ازفلان پزشك پرسیدم با اینکه بیمـاری درشهربسیاراست، چرا کارت خوب نیست ؟گفت : چون انتسابی بجندی‌شاپور ندارم .

ابوعبیده معمربن مثنی از عمر کسری نقل‌کرده است‌که شاهان ساسانی تا زمان هرمزد پسر نرسی در جندی‌شاپور نشیمن داشتند و به پیروی ازآنها بودکه یعقوب‌لیث‌آن شهرراجایگاه خودگرفت‌وسرانجام درآنجا درگذشت وبخاك سپرده شد.[۱]

جَنْزار : مقلوب زنگار وبمعنی‌آنست .[۲]

جَنْزیر : شکلی‌ازجنزازاست‌که حرف (الف) درآن اماله شده‌وبصورت (و) معدوله درآمده است .

جنزیر : مقلوب واژه زنجیرفارسی وبمعنی‌آنست[۳]

جُنْك . ج جنوك . سازی است .چنگ

شکل فارسی این واژه چنگ است‌کـه در زبان عربی بصورت (جنك) و(صنج) هردو عربی‌شده‌است. (درباره شکل‌صنج به‌بخش ص مراجعه شود). نورالاسعردی واژهٔ چنگ را بشکل (جنك) دراین‌شعر بکاربرده است .

لبنت شعبان جنك حين تنطقه
يغدو باصناف الحان الورى هازى[۴]

۱ــ مروج‌الذهب ج۱ ص۱۵۳ ۲ـ المنجد ۳ـ المنجد

۴ـ الموسیقی والغنـا، ص۱۱۷

لا غرو، ان‌صادلباب‌الرجال لها
اما تراه یحاکی مخلب‌البازی؛

یعنی : دخترشعبان (نام زن چنگ‌زنی است) چنگی دارد که انواع صداها را تقلید میکند .

شگفتی ندارد اگر دل مردان را برایش‌شکارمیکند. مگرنمی‌بینی بشکل چنگال باز درآمده است ؟ .

جنکی : چنگ‌زن . چنگی .[1]
جوارش : یك‌گونه حلوا .[2]

دربرهان قاطع واژه‌گوارش ترکیبی برای هضم خوراك ستوده شده است واین یك نامگذاری پزشکی است . شیخ داود انتاکی‌درباره این ترکیب زیر لغت (جوارش) شرحی آورده است‌که ترجمه آنرا دراینجا میآوریم :

جوارشات داروییها راگویندکه‌کوفته یاساییده نمیشوند. آنهارا تیکه‌تیکه میکنند ونیز طبخ نمینمایند. راه ساختن هرکدام درکتابهای پزشکی یاد شده است . معنی فارسی کلمه‌گرم‌کننده وپاك‌کننده است و این‌یك‌اصطلاح‌کهن‌فارسی‌است‌وامروزبجای‌آن(مقطع‌الاخلاط)گویند. سود آنها اصلاح معده و هضم خوراك و دفع باد است و بختیشوع‌ها برای نخستین‌بار بجهت عباسیان درست‌کردند ومشهورشد.[3]

این بیان نشان میدهد که ساختن‌گوارشها در دانشکده پزشکی جندیشاپور پیشینه داشته‌است وخاندان بختیشوع پس ازآمدن ازجندی‌شاپور به‌بغداد آنرا بکاربرده ودرآنجا رایج کرده‌اند .

جوارش‌الملك : یك‌گونه شربت پزشکی است .[4]

این واژه از لفظ جوارش(عربی‌شده‌گوارش) با افزودن لفظ‌ملك

۱ـ الموسیقی والغناص۱۴۵ ۲ـ المنجد ۳ـ تذکرۀانتاکی ص ۱۰۳ ۴ ـ تذکرۀ انتاکی ص ۱۰۳

عربی ساخته‌شده‌است. گمان میکنم ترجمه ترکیبی مانند (خسرو گوارش) یا (گوارش شاهگان) باشد. نظیر این گونه ترجمه‌ها را در نامهای عربی اشیاء و اشخاص بسیار می‌بینیم. مانند نهر شاهگان که در شمال بغداد از رود فرات جدا میشده است و درعصر اسلامی آنرا نهرالملك ترجمه کرده‌اند. و گز شاهگان که آنرا (ذراع الملك) میخواندند و راههای خسروانی درموسیقی که آنهارا (الطرق الملوکیه) خوانده‌اند.

جوارش العود :

یك گونه گوارش است که چگونگی ساخت آن در کتابهای دارو شناسی قدیم آمده‌است وچون درساخت آن عود هندی بکارمیرفته باین نام مشهور گردیده است.[1]

جوارشنات : گوارش‌ها.[2]

این واژه همان گوارش فارسی ازشکل (گوارشن) گرفته شده است. اسم مصدرهای فارسی که امروز به (ش) پایان می‌یابد در قدیم دربرخی لهجه‌ها بعد از(ش) حرف (ت) ودربرخی لهجه‌ها بعد از(ش) حرف (ن) بوده است. مانند. خورش (خورشت) وگوارش که آنرا (گوارشن) نیز ضبط کرده‌اند.

جوازق : کوازه.[3]

دربرهان قاطع واژه (جوازه) بمعنی هاون چوبین و سنگین تفسیر شده است. ونیزجوازو جوازان (بکسر اول) بمعنی تخم مرغ نیم‌پوخته، وبضم اول چوبی که با آن خران وگاوان را میرانند، ضبط گردیده‌است.

جوبار : جوی آب.[4]

فیروزآبادی کلمه‌را بهمین معنی ضبط وجزء (بار) را بمعنی بستر

---

۱ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۱۰۳ ۲ـ مفاتیح العلوم ص۱۰۴ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۸. قاموس المحیط ریشه (ج. ب. ر).

جوی تفسیر کرده است . لفظ (بار) دراین ترکیب واژه (بال) بمعنی پهلو وطرف است بکار رفتن لفظ جویبار، بمعنی جایی که جوی بسیار هست، یك تعبیر مجازی است که ازمعنی اصلی واژه گرفته شده است .

لغت (بار- بال) بمعنی طرف وپهلو درواژه‌های بسیاری بکاررفته است مانند : زنگبار بمعنی پهلوی، کشور زنگ (قاره سیاه درفارسی)و بندبال بمعنی پهلوی بند . و دیگرها .

جویبار : جوبار دیده شود .

جوبانان : نام شهری بوده نزدیك شیراز.

قدامةبن جعفر درکتاب الخراج و صنعةالکتابه محل این شهررا در ۲٤ فرسنگی شیراز نشان میدهد . آرتورکریستن‌سن ایـران شناس دانمارکی، شکل فارسی کلمه را(گوپانان) نـوشته و درست تشخیص داده است . مرحوم رشید یاسمی درحواشی ترجمه کتاب ایران درزمان ساسانیان صفحه ۵۵۱ بر ایران‌شناس دانمارکی خرده گرفته و اصل کلمه را (چوپانان) قلمداد کرده است . اشتباه مترجم از اینجا برخاسته است که پنداشته بکسی کـه رمه‌گاوان را میچراند نیز (چوپان) گویند . در همه جای ایران بویژه درفارس وخوزستان چراننده رمه‌گاو را (گوپان- گاوپان)گویند واین‌واژه دربرهان‌قاطع‌درهمین معنی نیزضبط‌شده‌است.

اگر واژه ازاصل(چوپان)عربی شده‌بود بایستی‌شکل آن(صوفان) یا (صوبان) باشد نه جوبان .

جَوْخ :کندال .گودی ، لغت جوخان دیده شود .

جوخان : چرخشت خرما .[1]

خفاجی کلمه را حوضی تفسیر کرده که درآن خوشه‌های رطب‌را می‌نهند تا درآفتاب شیره آنهـا بتراود و رطب خرماگردد و این همان

۱ ـ المعرب ص ۴۸

چرخشت است[1] . در خوزستان شیره نپخته خـرما را بهمین گونه درته جوخان فراهم میسازند، سپس درظرفها ذخیره میکنند .

ادی‌شیر واژه را بمعنی خرمنگاه‌تفسیر کرده است[2]. فیروزآبادی واژه جوخ را بمعنی کندال و جـوخان را بمعنی جرین تفسیر کـرده[3]. جرین حوضی است که رطب و انگور را درآن می‌نهند تا رطب خرما وانگور مویزگردد . واین واژه نیز فارسی عربی‌شده است .

جؤذر . ج جآذر. بچه‌آهو . کره گاوکوهی. زیبا روی از راه مجازی و مانندکی بآهو .

عدی بن زید عبادی گفته :

تسرق الطرف بعینی جؤذر احورالمقلة‌مکحول‌النظار[4]

یعنی: آهویی با چشمان دل سیاه سرمه‌کشیده نگاه را میدزدد .

در برهان قاطع واژه (جوذر) و نیز شکل فارسی آن (گودر) که بمعنی‌گاوصحرایی است، در همین معنیها یاد شده است.

جور: نام شهر فیروزآباد در فارس[5] .

شهرگور کـه بنای آنرا باردشیر بابکان نسبت داده‌اند و مرکز شهرستان اردشیرخوره فارس بوده تا عصرشاهی پناه خسرو دیلمی‌ملقب بعضدالدوله،باین نام خوانده میشده.زیرا در عصر ساسانی (گور) معنی جای نهان‌کردن مرده را در خاك نداشته تا واژه ناخوشایند باشد . لیکن درعصراسلام که‌گوربمعنی(قبر)رایج‌شد،دیگراین‌واژه برای‌نام‌شهربسیار ناخوشایند گردید از اینرو عضدالدوله آنرا بفیروزآباد بدل کرد . شهر

۱ـ شفاء الغلیل ص ۶۰ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۸
۳ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج. و. خ) ۴ ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۸ .
المعرب ص ۴۷ ۵ـ المسالك‌استخری‌ص ۱۱۷

گور بداشتن گلابهای خوشبو درهمه‌خاور میانه وشمال افریقا مشهوربوده وگلاب جوری ازآنجا بهمه شهرهای اسلامی برده میشد. شهرگور بنا بنوشته استخری دارای چهار دروازه بوده که نام آنها سنتی را در شهر سازی عصر ساسانی بر ایمان‌بازگو میکند. نام دروازه‌های شهرگور چنین بوده است:

دروازه مهر در خاور. دروازه بهرام در باختر. دروازه هرمزددر شمال. دروازه اردشیر در جنوب. این شکل نامگذاری دروازه‌های شهرهای عصر ساسانی،در چند جای دیگر نیز دیده میشود. از اینرو میتوان‌گفت که سنتی در شهر سازی و نام‌گذاری دروازه شهرهای نوساز بوده است.

جَوْرَب : پاپوش. جوراب[1].

در المنجد ذیل ریشه (ج. ر. ب) آمده است که صیغه جمع کلمه: (**جوارب و جواربه**) است و نیز فعل «**جوربه فتجورب**» بمعنی جوراب پوشانیدن تفسیر شده است. در شوشتر جوراب را (گوربه) گویندوشکل اصلی فارسی کلمه همین است.

فیروزآبادی لغت «**اجربه**»را نیز جمع جورب یاد کرده است[2]. واژه بمعنی پاپوش‌نیزدر شعر عربی بکار رفته است. شاعری درنکوهش ابن‌عمیره نامی سروده است:

غزا ابن عمیر غزوة ترکت له ثناءأكريح‌الجورب‌المتخرق[3]

یعنی: ابن‌عمیرجنگی کرد که آوازه‌ای مانند بوی پاپوش‌پاره پاره برایش بازگذاشته است.

جُوْرَق: شترمرغ‌نر.[4]

این واژه ازلفظ (گور) که در فارسی بمعنی نوعی ازگوزن‌است،

۱ ـ المعرب ص۴۲ ۲ ـ قاموس‌المحیط ماده (ج.ر.ب)
۳ـ الحیوان ج۲ ص۲۴۰ ۴ـ قاموس المحیط ماده (ج.ر.ق)

گرفته شده با افزایش پسوند (گ). وبسا درقدیم واژه (گورگ) که‌شکل فارسی‌لغت جورق درعربی است، در فارسی نیز بمعنی شترمرغ نر بکار میرفته لیکن در فرهنگها مهجور مانده است.

جُوْرَه: گودال.[1]

شکل فارسی این لغت (گوره) است که بمعنی کندال بکار میرفته وپس از اسلام رفته رفته بمعنی قبر اختصاص یافته است.

جَوْز: گردکان.[2]

شکل فارسی کلمه (گوز) است که در عربی (جوز) شده و آنرا به (اجواز) نیز جمع بسته‌اند. ابونواس کلمه (اجواز) را بمعنی غده‌ها در شعر بکار برده‌است.(واژه توخاز دیده شود).

جَوْزاب : خوراکی‌است[3].

در برهان قاطع واژه (گوزاب) که شکل فارسی ایـن لغت است چنین تفسیر شده . «بر وزن مهتاب آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخودوگردکان پزند» . کلمه ازواژه(گوز) بمعنی گردکان و آب ساخته شده وخوراکی مانند خورش فسنجان کنونی بوده است.

کاتب بغدادی چندین‌گونه خوراك جوزاب (گوزاب)شرح‌میدهد مانند: جوزاب‌القطاب وجوزاب‌الخشخاش ودیگرها و آنها را انواعی‌از شیرینی ستوده است.[4] ابن رومی در وصف (جوزابه)گفته است:

طفقت‌تجودبوبلها جوزابه فاذا لباب‌اللوزفیه‌السکر [5]

یعنی: جوزابه‌ازآن (مرجع ضمیرظرف است)آغاز بتراوش کرد ومغز بادام وشکر ازآن بیرون ریخت.

جَوْزآهنج : دارویی هندی است.[6]

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۴۸ ۲ـ المعرب ص۴۲. المنجد
۳ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۴ـ کتاب‌الطبیخ ص۷۰ ۵ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص ۴۹۸ ۶ـ قاموس المحیط ریشه(ج.ه.ج)

این کلمه در برهان قاطع نیامده است. کلمه از واژه (جوز ـ گوز) و(آهنگ) ساخته شده وشکل فارسی آن (گوز آهنگ) است.

جوزجان : نام روستاهای شهر بلخ است.[۱]

نام روستاهای بزرگی که درغرب شهر بلخ بوده در کتابهای البلدان عربی بشکل جوزجان وجوزجانان یاد شده است . کلمه عربی شده لفظ گوزگان است که از واژه گوز بمعنی گردو و پسوند (ك) و پسوند (ان) ساخته شده .

جوزجانان : جوزجان دیده شود .

جوزجنیا : گیاه دارویی است[۲]

قرطبی شکل فارسی کلمه را(گوزگیاه) قید کرده و آنرا گیاه(اذخر) تفسیر نموده، در برهان قاطع واژه (گوزگنا) قید شده و افزوده گردیده است که عوام آنرا (تاتوله)گویند.

جوزجندم : چیزی است سیاه رنگ میانه گیاه وخاك.[۳]

ابن بیطار واژه را بشکل (جوزگندم) ضبط کرده است[۴]. دربرهان قاطع کلمه چنین ستوده شده است. «بیخ گیاهی است که در نظرمردم چنین وانماید که چند دانه گندم است که بهم چسبانیده باشند و آنرا بعربی خرء الحمام (چلغوز کبوتر)گویند .»

جَوْزق: پنبه.[۵]

واژه عربی شده لفظ (گوزگ) است که بمعنی کاسبرگ بوته پنبه است ودر فارسی گاهی آنرا غوزك نیز تلفظ میکنند.

بایستی در نظرگیریم که در زبان عربی حرف (ج) و (ق) باهم در

۱ـ استخری ص۲۷۱ ۲ـ شرح اسماءالعقار ص۵ ۳ـ تذکره انتاکی ص۹۹ ۴ـ جامع المفردات ص۱۷۸-۱ ۵ـ قاموس المحیط ریشه(ج. ز. ق)

یك واژه نیامده است، مگر آنکه واژه نام کسی یا جایی ویا از ریشه زبان دیگری باشد.

جوزماثل: یك میوه دارویی است.[۱]

قرطبی افزوده که بفارسی آنرا (جوزرق) نیز گویند و یك گونه جوز کوچك مخدر است . نویسنده برهان قاطع زیر این واژه افزوده که (جوزماثل) را (جوز مقاتل) نیز میگویند :

جَوْزه: یك نوش آب.

ادی‌شیر گفته شکل فارسی این واژه (کواز) است که بمعنی‌ظرف آبخوری است.[۲]

ابونواس لغت جوزه را بشکل (اجواز) در شعری بمعنی‌غده بکار برده است. واژه جوزه در معنی اخیر از واژهٔ (گوز) گرفته شده که بمعنی گردکان است ودرفارسی لغت (گوزپشت) و (غوزه .گوزه) ازهمان‌ریشه ساخته شده است. کلمهٔ جوزه در عربی بمعنای یك نوش آب درست در همان معنی است که امروز در تهران می‌گویند (یك قلپ آب). آیا واژه عربی شدهٔ (کواز) است که ادی شیر گفته یا عربی شدهٔ (گوزه) بمعنای‌یك قلپ؟موضوع نیاز به بررسی ریشه شناسان دارد.

جَوْزهر. ج جوزهرات: حضیض.[۳]

در برهان قاطع واژهٔ جوزهر عربی شدهٔ لفظ (گوزهر) دانسته شده و چنین تفسیرگردیده است . «فلك اول قمر است و او بمنزلهٔ ممثل اوست وهریك از عقده‌های رأس وذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلك حامل ومایل قمر است» .

خوارزمی درنامگذاریهای ستاره شناسی، واژه را رساتر تفسیر

۱ـ شرح اسماءالعقار ص۱۲ ۲ـالالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۴۸
۳ ـ شفاءالغلیل ص ۵۸

کرده و گفته است: به بخشی از فلك (مدار) ماه گفته می‌شود که در برابر سایه زمین یا صنوبرهٔ آن واقع است. منظور از صنوبره سایه‌تیره‌زمین‌است که بشکل مخروط در فضا رفته و نوك تیز آن روبفضا و قاعدهٔ مخروط بر کرهٔ زمین‌تکیه دارد. نه(سایه نمای) زمین که وضعش عکس‌سایه‌است‌یعنی نوك صنوبره (مخروط) برزمین تکیه دارد و پایهٔ آن رو بفضا است و از صنوبره کمرنگتر است.[۱]

علی‌بن‌حسین مسعودی واژهٔ جوزهر را بمعنای درست کلمه یعنی حضیض دربرابر اوج بکار برده است.[۲] درآنجاکه ازحرکت خورشید و زیج‌سند هند سخن می‌گوید وافزوده که عمر جهان مطابق حساب‌این‌زیج ۴،۳۲۰،۰۰۰،۰۰۰ سال برآورد شده است و پس از گذشت ایـن مدت دستگاه کیهانی نابود می‌گردد.

پس واژهٔ گوزهر که عـربی شدهٔ آن بشکل بالا ضبط شد،بمعنای حضیض دردانش ستاره شناسی است.

جوزینق : حلوای‌گردو.[۳]

در برهان قاطع لفظ‌گوزینه بمعنای حلوای مغز گردو تفسیر شده است. شکل عربی کلمه از واژهٔ (گوزینگ)گرفته شده و مرکب از واژهٔ گوز بمعنی‌گردو وپسوند(ین) نشانـه نسبت در فارسی بـرای نشان دادن جنس یك چیز وپسوند (گ) بمنظور ساختن نامی از صفتی‌آمده است .

جوزینج : [۴] واژهٔ جوزنیق دیده شود .

جَوْس : فیروز آبـادی کلمه را بایـن شرح معنی‌کرده است «طلب‌الشیئی بالاستقصا والتردد خلال‌الدور والبیوت فی‌الغاره والطوف فیها »: خـواستن چیزی از راه جستجو وآمد وشد میان خانه‌ها و چادرها در هنگام هجوم بردن بجایی وگردش درآنها.

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۹ ۲ـ التنبیه‌والاشراف ص۱۸۹ـ
۳ـ المعرب‌ص۴۳ ۴ـ فقه‌اللغة ص ۴۵۴

این کلمه بی‌گمان از ریشهٔ جستن در فارسی آمده است که در زبان عرب در آمده و بشکل اسم مصدر بکاربرده شده. باید تذکر دهم که واژهٔ (جس) در خوزستان درهمین معنی هنوز رواج دارد و بصورت اسم مصدر بکار می‌رود[1].

چیزیکه این نظر را استوار میدارد، آنست که ریشه(ج.و.س) در عربی ، بامعنی رایج در فارسی این کلمه سازگاری ندارد .

جَوْسق .ج جواسق :کوشك .[2]

نعمان نام حاکم دشت میشان درزمان خلافت عمر گفته‌است:

لعل امیرالمؤمنین یسوءه　　تنادمنا بالجوسق المتهدم[3]

یعنی: ای بساشب زنده‌داری مادر کوشك‌خرابه، امیرالمؤمنین را خوش‌نیاید .

جوشن ج . جواشن : زرهی که از حلقه‌های پیوسته ساخته شده است.[4]

علی اعمی در شعرهایی کـه در وصف لشکریان اوباش امین در بغداد که با طاهر ذوالیمینین میجنگیدند سروده گفته است :

معشر فی جواشن الحصر یعدو　　ن الی الحرب کاللیوث الضاری[5]

یعنی :گروهی در زره‌هـای حصیری مـانند شیران درنده بسوی جنگ میدوند .گفته‌اند واژه جوشن آن زمان بزبان عربی درآمده است، که خسرو انوشروان زرهی با عشی بزرگ صله داده بود .

جوق . ج اجواق : دسته . جوقه .[6]

شکل فارسی واژه (جوخ)است که بمعنی دسته‌وگروه بکارمیرود.

جوخ : جوق دیده شود .

---

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ج. و. س)　　۲ـ المعرب ص۴۲
۳ ـ البخلا ص۷۸　　۴ـ المنجد　　۵ ـ مروج الذهب ج۲ ص۳۱۰
۶ـ المعرب ص۴۰. المنجد

جوقه . ج **جوقات** : یك‌دسته ازخوانندگان ونوازندگان[1]. چیزی که‌امروز نام فرنگی آن (ارکستر) خیلی رایج شده است .

جَوْن . جون : رنگ .

ادی‌شیر کلمه‌را معرب (گون) فارسی شمرده‌است[2]. فیروزآبادی این لغت را چنین معنی کرده است «گیاهی که از بسیاری سبزی بسیاهی زند و سرخ و سفید وسیاه و زرد »[3].

دربرهان قاطع کلمه(گون)ازجمله‌بمعنی‌رنگ‌و(گوناگون)بمعنی رنگارنگ یاد شده است . استاد فره‌وشی اظهار میدارد که واژهٔ‌گون در زبان پهلوی‌ساسانی، علاوه بر معنی پسوندی که امروز این‌کلمه میدارد، بمعنی رنگ نیز بکار میرفته است .

ابونواس کلمه را درشعر زیر بمعنای تیره‌رنگ بکاربرده است.

لا بسا فوق القمیص الـ جون قبطیاً خفیفا [4]

یعنی : برروی‌جامهٔ تیره‌رنگ، کتان مصری نازکی پوشیده‌است.

جوهر. ج **جواهر**: سنگهای‌گرانبها . روح و اصل هرچیز. آب شمشیر و خنجر.[5]

ازکلمهٔ‌گوهر فارسی که‌درعربی جوهرشده است، صفتها وفعلهایی درآن زبان قالب زده‌اند . ازجمله در عربی امروز واژهٔ (**مجوهرات**) را بمعنی اشیاءِ جواهرنشان بکار میبرند .

جهاره : خوش‌اندامی .

ادی‌شیر کلمه را مصدری بشکل عربی ازریشهٔ واژهٔ (چهره) در فارسی دانسته است[6].

۱ـ الموسیقی العراقیه ص ۲۹ ۲ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۴۸.
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج.و.ن) ۴ـ دیوان ص۳۶۹ ۵ـ قاموس المحیط ریشه (ج. ه. ر) ۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۴۷

جهانه : کنیزك .

ادی‌شیر کلمه را عربی‌شدهٔ واژهٔ (کهانه) دانسته‌است[1].

جهبله : زن زشت[2].

ادی‌شیر واژه را دراین معنی فارسی میداند و شکل فارسی آنرا (کهبل) شمرده است[3]. دربرهان قاطع واژهٔ (کهبل . به زبر و زیر اول هردو آمده) و (کهبله) و(کهبلت) بمعنی‌احمق وبی‌شعور تفسیرشده‌است وپیداست جهبله شکل عربی‌شدهٔ کهبله است .

جهرمیه : یك‌گونه پارچه کلفت کـه در شهر جهرم بافته میشد[4] . فیروز آبادی در تفسیر این لغت افزوده است : یا چیزی مانند کتان بوده است[5] .

جهنم : دوزخ[6]

لغت جهنم و نیز لغت جهنام که بمعنی چاه عمیق است و آن‌نیز از زبان فارسی بعربی درآمده، از یك‌ریشه‌اند .

جهبذ . ج جهابذه : صراف‌ماهر[7].

ثعالبی پنداشته که کلمه رومی است و دچار اشتباه شده[8]. این واژه از دوکلمه (گه) و پسوند (بذ یا بد) که در آخربسیاری از واژه هادیده می‌شود ترکیب شده مانند : کهبذ ، موبذ ، هیربذ ، سپاهبذ و دبیربذ . دربرهان‌قاطع ازجمله معنی‌های واژه (گه) یکی(بوته‌زرگران) یاد شده است . پژوهش در تاریخ نشان میدهد که واژه (گهبذ)درعصر ساسانی ، یك رتبه بلند دولتی بوده و معنی خزانه‌دار و سررشته‌دار

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۷ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ج. ب. ل) ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۶ ۴ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۴۷ ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج. ر. م)
۶ـ المعرب‌ص۴۷ ۷ـ المنجد ۸ـ فقه‌اللغه ص۴۵۵

زمان مارا می‌داشته است و ازوظایف گهبذ یا جهبذ، نظارت برمسکوکات دولتی وضرابخانه بوده است.[۱] درعصر عباسی که سازمان دولتی آن بر گرده سازمانهای روزگارساسانی پی‌ریزی شده بـود ، (دیوان‌الجهبذ)[۲] عهده‌دار همین وظیفه بوده .

اسدی طوسی واژهٔ (گهبد) را درست بمعنی خازن تفسیر کرده و بیت زیر راگواه گرفته است :

مرا ز گهبد زشت است غبن بسیاری
رها مکن سر او تا بود سلامت تو
ز تو همی بستاند ، بما همی ندهد
محال باشد، سیم اوبرد ، ملامت تو

جهبر: شیرماده .[۳] این کلمه عربی‌شدهٔ واژهٔ (هژبر) فارسی است که در زبان عربی مقلوب شده است .

جهر : چهره. میگویند : «ما احسن جهره »: رخسارش چه زیباست.شکل فارسی واژه بی‌گمان چهره است که درفـارسی بمعنی رخساره خیلی مشهور میباشد .

جهنام : چاه عمیق .[۴]

این کلمه مانند بسیاری از واژه‌های دیگر فارسی دربرهان قاطع ضبط نشده است ودر المعرب و در المنجد نیزدیده نشد . فیروزآبادی کلمه را بشکل(جهنام) وبمعنی گودی ضبط کـرده ونیز واژهٔ جهنم را بمعنی چاه عمیق آورده و افزوده است : دوزخ را ازهمین جهت جهنم نامیده‌اند[۵].دقت درشکلی که فیروزآبادی یادکرده ومعنی‌هایی که برای

۱- بکتاب ایران در زمان ساسانیان رجوع شود. ۲- مروج الذهب ج ۲ ص۲٤۷ ۳- المنجد ۴- شفاء الغلیل ص ۵۹
۵ - قاموس‌المحیط ریشه(ج. ه. م)

دو کلمه‌جهنام و جهنم آورده، این نکته را بما نشان میدهد که هردو کلمه یکی است و(جهنام با زبر اول ودوم) شکل اصلی‌واژه است.

جیتر : مرد کوتاه و کوچك.
شکل فارسی این کلمه (کهتر)است[۱].

جیدر: واژهٔ جیتر دیده شود .

جیدری : واژهٔ جیتر دیده شود .

جیدران : واژهٔ جیتر دیده شود .

جعدر: واژهٔ جیتر دیده شود .

جعدری : واژهٔ جیتر دیده شود .

هرپنج شکل که دربالا یادداشت شد،صورت عربی‌شده لفظ کهتر درفارسی است واین واژه بصورتهای دیگری نیز عربی‌شده است[۲]. باید توجه‌داشت چنانکه درمقدمه‌گفته شده هریك ازاین‌صورتها دریك‌عشیرهٔ عرب رواج‌داشته‌است. سپس همگی آنها بدست‌گردآورندگان‌واژه‌های عربی ازمیان تیره‌ها جمع‌آوری شده ودر کتابها یادداشت‌گردیده‌است.

جیدار : درختی است[۳]
این واژه در برهان قاطع دیده نشد .

جیرون : چراغ .
ادی‌شیرشکل فارسی این واژه را (جروند) شمرده است[۴]. واژهٔ جروند در برهان قاطع دیده نشد . لیکن جرونده بمعنی فانوس ضبط شده .

---

۱ - الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۳۸ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۸ ۳ - تذکرهٔ انتاکی ص۱۰۳ ۴ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۴۱

جیسران : یك گونه خرما[1]

این کلمه در فرهنگهای عربی که در دسترس نویسنده بود دیده نشد. و نیز در فرهنگهای فارسی نیامده‌است اما جاحظ نویسندهٔ معروف بصری کلمه را درهمین معنی بکاربرده‌است . ازاینرو حدس میزنیم کلمه یك اصطلاح خوزستانی باشد زیرا درآنروزگار زبان خوزی درجنوب عراق رایج بوده . ریخت کلمه نیز نشان میدهد که واژه از اصل فارسی گرفته شده است . ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (گیشران) شمرده[2].

جیلان : گیلان . تیرهٔ گیل‌را که نام این شهرستان ازنام آنها گرفته‌شده‌است عربهانیز (جیل)نوشته‌اند ومنسوب‌به‌گیلان را(جیلانی)گویند . گیلان نام‌بخش هموار گیلان کنونی بوده‌است وبخش کوهستانی آن‌در کتابهای قدیم بنام (دیلمان) خوانده میشده

جیومرت : کیومرث[3]

آدم نخستین به عقیدهٔ ایرانیان باستان . نخستین پادشاه ایرانی . کیومرث درشاهنامهٔ فردوسی نخستین‌پادشاه شمرده شده است :

نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود

لغت کیومرث بشکل جیومرت عربی شده وبمعنی‌آدم نخستین در روایاتی که از ایرانیان نقل کرده‌اند ، بکاررفته است.

۱ـ البخلا ص۱۸۰ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربة ص۴۲

۳ـ التنبیه والاشراف ص۷۴

حرف: ح

۱۶ ریشه

حُبّ: ظرف سفالین بزرگ که ته تنگ وسر گشادی دارد.[۱]

این ظرف را بر چهار پایه چوبی نگه میدارند وبرای ذخیره کردن آب وتصفیه آن ازگل ولای بکارمیبردندوجوالقی نیز کلمه را فارسی شمرده است . این کلمه در خوزستان خیلی رایج است زیرا استعمال این ظرف برای نگهداری آب آشامیدنی در خانه‌های آنجا هنوز متداول است.

ادی‌شیر واژه(حب) را عربی شده واژه فارسی (خم) دانسته‌است. اگر این نظر درست باشد کلمه از شکل کهن (خنب) گرفته شده است نه صورت (خم).

حب‌الترنجانی : تخم بادرنگبویه.[۲]

این لغت از واژه حب عربی بمعنی دانه و ترنجان فارسی بمعنی بادرنگبویه و(ی) نشانه نسبت ساخته شده است. از اینگونه ترکیبات که جزء اول یا دوم آنها فارسی است در کتابهای عربی‌بویژه در نامگذاریهای علمی زیاد دیده میشود.

حباری : هوبره.[۳]

پرنده‌ایست که اندکی از خروس‌بزرگتر است ودرجاهای گرمسیر مانند خوزستان ونقاط گرم فارس وجود دارد. در برهان قاطع کلمه بشکل

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۸ ۲ـ تذکره انتاکی ص۱۰۶

۳ـ المنجد

(هوبره) و(آهو بره) یاد شده‌است ولغت‌حباری تصحیفی ازواژه(هوبره) است .

حاسیس :

ابن‌بیطارگوید: رازی درکتاب‌الحاوی آنرا دارویی‌ایرانی شمرده است[1]. شیخ داودکلمه را بشکل (حاماسیس) آورده و آنرا دارویی ایرانی یا ارمنی ستوده است[2] . حکیم مؤمن واژه را (بشکل‌حاشیش) ضبط و حسن یوسف معنی کرده است .[3]

حُبّانه : حب کوچك .

برای جمع‌آوری‌آب صاف حب‌کوچکی درزیر چهارپایه حب بزرگ می‌نهند تا قطره‌های آب‌که از حب می‌تراود درآن جمع شود . این حب‌کوچك را درخوزستان وعراق (حبانه)گویند .

حربا : جانورخزنده‌ایست‌که خود را برنگ چیزهای اطراف‌درمیاورد. آفتاب‌پرست .

درفرهنگ محیط‌المحیط واژه معرب‌شمرده شده و ادی‌شیرشکل فارسی نام را (هوربان) بمعنی نگهدارنده خورشید دانسته است.[4]

بنظر میرسد جزء دوم این لغت واژه (پاد) باشدکه در برخی از کلمه‌ها (د) آن افتاده وبشکل (با) درآمده است مانند : پادزهر که (پازهر) و پادشاه‌که (باشا) هم‌گفته شده است . واژه (هورپا) بوده که در عربی (حربا) شده است .

حربیش : درشت . مارگنده .[5]

ادی‌شیر شکل فارسی این واژه را(خرپش) دانسته‌است‌که‌بمعنی

---

۱ ـ جامع‌المفردات ص ۲۴ـ۲ ۲ ـ تذکره انتاکی ص۱۰۴
۳ـ تحفه ص ۷۷ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۵۰ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۰

خرمانند است . لفظ خر درزبان فارسی بمعنی گنده وبزرگ خیلی بکار رفته است مانند : خرچنگ . خرسنگ . خرگوش . خرگاه ودیگرها .

حربش : واژه حربیش دیده شود .

حرفش : واژه حربیش دیده شود.

حربشه : واژه حربیش دیده شود .

حجاز: مقامی است درموسیقی[1].

این واژه را در محاورات عربی بضم اول میگویند و اصل آن بر ما مجهول ماند . واژه حجاز بمعنی کشور حجاز شامل مکه و یثرب و طایف درفرهنگها بکسر اول ضبط شده است . لغت حجاز بمعنی مقامی درموسیقی درفرهنگهای عربی دیده نشد. نویسنده برهان قاطع مقام حجاز و کشور حجاز را هردو بکسر اول ضبط کرده ویك لغت گرفته است.

حسرودار : خولنجان.[2]

ادی شیر شکل فارسی کلمه را (خسرودار) شمرده که همان خولنجان است .

حسینی : نام نغمه ایست درموسیقی.[3] یکی از سیمهای عود .

لغت حسینی از اصل عربی است لیکن جهت مشهورشدن این نغمه باین نام دانسته نشد . آقای عباس عزاوی نوشته است : حسینی نغمه (ششتگاه) است که درردیف دستگاه راست نواخته میشد.[4] لغت (شش) درلهجه بهبهانی (ششت) گفته میشود و واژه ششتگاه از این شکل فارسی کلمه، بعربی درآمیخته است . بجا است تذکر دهیم که ابراهیم وپسرش اسحق معروف به موصلی که از بنیادگذاران موسیقی عربی در عصر

۱ـ الموسیقی والغنا ص۸۲ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۰
۳ـ الموسیقی والغنا ص ۸۲ ۴ـ الموسیقی العراقیه ص۱۰۷

عباسی‌اند ، ازاهل‌ارگان(ارجان)بوده‌اندکه شهری نزدیك بهبهان کنونی بوده است وابراهیم و پدرش‌از ستم عمال حکومت اموی، موطن خود را ترك کرده بموصل گریخته بوده و ازاینرو معروف بموصلی شده‌اند . بسا لفظ (ششتگاه) برطبق تلفظ این پدر وپسر دربزمهای موسیقی عربی مشهور گردیده است .

حَرْز: تخمین‌زدن مقدارحاصل غله‌هادرکشتزار پیش ازدروشدن[1].

این کلمه که درعربی از آن‌فعل‌وصفت‌ساخته‌اند دردیوانهای‌دولتی رایج بوده است . گمان میکنم اصل‌واژه نبطی‌باشدکه ازراه زبان‌فارسی هنگام ترجمه دیوانهای عراق بزبان عربی باین زبان درآمده است .

حَسَك : خارخسك .

یك ابزارجنگی که بشکل‌خارخسك ساخته میشدو آنها را سرراه دشمن میریختند تا بپاهای‌ستوران و پیادگان‌آسیب‌رساندو ازدنبال‌کردن آنان هنگام عقب‌نشینی بازمانند . این خار را در فارسی (خسك)گویند وبعقیده‌ادی‌شیر لفظ (حسك) شکل عربی شده واژه (خسك) است[2]. خارخسك را در لهجه شوشتری (خارسگت) گویند یعنی خار سه‌نوك . زیرا واژه (کت . با پیش‌ك)دراین لهجه بمعنی نوك بکارمیرود .

لفظ (حسك) درکتابهای داروشناسی بمعنی(خارخسك)که میوه بوته (خاراشتر) است بکار رفته و این خار را در داروهای گیاهی بکار میبرده‌اند . واژه‌حسك درشعرعربی‌نیز آمده است . ابوالعتاهیه درشکایت از بی‌وفائی معشوقه‌اش عتبه‌گفته‌است :

یا عتب مالی و لك — یا لیتنی لم ارك
ملکتنی انتهکی — ما شئت ان‌تنتهکی
ابیت لیلا ساهرا — ارعی نجوم الفلك
مفترشاً جمرالغضی — ملتحفاً بالحسك[3]

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۴۱
۲ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۵۱
۳ـ مروج‌الذهب ج۲ ص ۳۳۶

یعنی : ای عتبه من وترا چه شده ؟ ایکاش ترا ندیده بودم. اکنون که اختیار مرا گرفته‌ای هرچه خواهی ستم کن. شب‌را بیدارم و ستاره‌ها را مینگرم. گویی بسترم بر آتش و روپوشی از خار خسك بخود درپیچیده‌ام.

حندقوق : گیاهی پزشکی است .

دربرهان قاطع شکل فارسی این کلمه (هندقوق) یاد شده است.

حَوْذان : نرگس شکفته .

این واژه درفرهنگهای عربی که باختیار نویسنده بود ، یاد نشده است . لیکن حسن‌بن هانی اهوازی معروف بابونواس واژهٔ را در این شعر بکاربرده است .

فی روضة بکرالربیع لها جاور حوذانها خزاماها.[1]

یعنی : در باغی که بهار آنرا تازه کرده و نرگسهای شکفته‌اش (حوذان) با خزامایش (گل مریم) درکنار یکدیگرند .

دربرهان قاطع لغت (هوزان) نرگس شکفته معنی شده است و حوذان، بی‌تردید شکل عربی‌شده این‌واژه است. شعر ذیل که ازابوعباده بحتری است معنی را بخوبی میرساند .

کان جنی الحوذان فی رونق الضحی دنانیر تبر من توأم و فارد

یعنی : گویی نرگسهای شکفته در بامدادان، دینارهای زراست دوتا دوتا و یکی یکی . شاعر ازگل نرگس پرپر بدینار توأم و کم پر بدینار فرد تعبیر کرده است .

دراینجا بد نیست یادآوری کنم که‌دربهارخوزستان گل نرگس‌در صحرا، بفراوانی میروید بویژه‌دررامهرمزو بهبهان. نزدیك شهر بهبهان دشتی بفراخی چندین کیلو مترمربع پرازنرگس طبیعی بوده وآنرا (نرگسزار) میگفتند . لیکن درسالهای اخیر بیشترآن از میان رفته‌است. بسا بواسطه فراوانی این گلهادرخوزستان بوده که، نرگس شکفته‌را (هوزان) نامیده‌اند .

۱ـ دیوان ص۸. دیوان بحتری ص۶۲۸

حرف : خ
۱۳۶ ریشه

خاتون . ج خواتین : زن پادشاه .[1]

این واژه در برهان قاطع بمعنی بزرگ و بی‌بی و کدبانو تفسیر شده است . میگویند اصل کلمه از ترکی است و از راه زبان فارسی بزبان عربی درآمده است .

لفظ خاتون درزبان عربی نخستین‌بار درکتابهای فتوح اسلامی دیده میشود . در آن کتابها از مادر جغبویه(بخارا خدای) بواژه خاتون تعبیرشده است .

خارصینی : یك ماده درکیمیاگری است.

خوارزمی در نامگذاریهای کیمیاگری آنرا چیزی میشناساندکه باید یك‌گونه‌گاز بسیارگریزا باشد وافزوده کـه درزبان ویژه کیمیاگران آنرا عطاردگویند[2].

کیمیاگران عصرباستان‌هریك ازفلزهایی راکه بسیاربکارمیبردند، بنام یکی‌از ستاره‌های سیاره نامیده بودند. این نامگذاریها را ازآنجهت کرده بودندکه ازکارشان جز خودشان‌کسی سر درنیاورد.

حکیم مؤمن لغت (خارصینی) را (شبه) تفسیرکرده و افزوده‌که آنرا بفارسی (روی توتیا)گویند .[3]پیداست این معنی یك نامگذاری در

۱ـ المنجد ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷ ۳ـ تحفه ص ۹۹

داروشناسی است .

خاروك : خارك . رطب نارس.[۱]

خاروج : خارك دیده شود .

خازباذ : دردگلو[۱].

شکل فارسی این واژه (خاست‌باد) است بمعنی بادی (دردی) که درگلو برخاسته است .

خاقان . ج **خواقین** : پادشاه بزرگ ترکان[۲].

خوارزمی اصل کلمه‌را درترکی (خان‌خان) نوشته است.یزیدبن ولیدبن عبدالملك‌گفته است.

انا ابن‌کسری و ابی مروان وقیصر جدی و جدی خاقان[۳]

مادر این خلیفه (ساره) نام داشته و میگویند از خاندان ساسانی بوده است . ازاینروخلیفه دراین‌شعر بساسان وقیصر وخاقان فخرمیکند.

خَال : نشانه در تن .

شکل فارسی‌کلمه نیز (خال) است[۴]. فیروزآبادی واژه خال را ازجمله بهمین معنی ضبط کرده وجمع آنرا (خیلان) وصفت فاعلی آنرا (اخیل) و(مخیل) و(مخول) بمعنی خالدار،ضبط کرده است.[۵]

دربرهان قاطع لفظ خال چنین ستوده شده است . «نقطه سیاهی باشدکه برروی واندام مردم افتد وشتر سیاه بزرگ‌را نیزگفته‌اندوجنسی از بردیمانی باشدکه عربان بیشتر جامه‌کنند وعلم را نیزگویند و بعربی خالو راگویندکه برادر مادر است». فیروزآبادی نیز همگی این معنیها را زیر واژه (خال) یادکرده است .

۱- الالفاظالفارسیةالمعربه ص۵۲ ۲- مفاتیحالعلوم‌ص۷۲ ۳-مروج الذهب ج۲ ص۲۱۷ ۴- الالفاظالفارسیةالمعربه‌ص۱۴۳ ۵-قاموس المحیط ریشه (خ. ی. ل)

ابو نواس در وصف محبوبش گفته است :

خال به فی خده واضح وابابی ، ذلك من خال[1]

یعنی : خالی هویدا برگونه داشت . ای پدرم قربانش ، که چه خالی بود !

خام . ج **خامات** : ناپخته . مواد خام .[2]

واژه خام دربرهان قاطع ضد پخته وبمعنی هرکار ناتمام یاد شده است. درزبان عربی امروز واژه خام ونیز صیغه جمع آن (خامات) بمعنی مواد خام کار نشده که یك نامگذاری درعلم اقتصاد است، بکارمیرود.

خامیز : خوراکی است .[3]

فیروزآبادی واژه (خامیز) را آب سکباج صاف کرده و روغن گرفته معنی کرده است .[4] واین یك اصطلاح پزشکی است.

خان . ج **خانات** :[5] کاروانسرا . خانه‌های شطرنج. جای پرده‌هادرهرساز .

این واژه همان (خان) فارسی است که لغت خانه نیز از آن گرفته شده است . لفظ خان درهمه این معنیها درفارسی رایج است .

خانقاه . ج **خانقاهات** : کاروانسراهای میانه راهها . خانه و مدرسه‌های صوفیان .

خَوانك : این واژه را عبدالرحمن بن خلدون مغربی بجای واژه خانقاه ودرمعنی آن بکاربرده است آنجا که گوید :

« . . . وکان ذاهیبة جواداً حسن العقیده ، کثیر الصدقه ، بنا بخراسان و غیرها المساجد والمدارس للشافعیه و بناالخوانك فی الطرق وبنی علی ذلك الاوقاف الکثیره . »[6]

این واژه صیغه جمع مکسر عربی ازلغت (خانك) فارسی است.

۱ـ دیوان ص۱۴۳ ۲ـ المنجد ۳ ـ فقه اللغه ص ۴ ـ قاموس المحیط ریشه (خ. م. ز) ۵ـ المنجد ۶ـ العبرج۴ ص۴۰۷

مفرد این کلمه درعربی بشکل (خانق) نیز بکاررفته است .

خانه : مقطع آواز چه درزیر وچه در بم[۱].

بواژه خان مراجعه شود .

خبا . ج اخبیه : چادر ازپشم.[۲]

از این ریشه فارسی فعل و صفت در عربی نیز قالب زده و بکار برده‌اند[۳]. نویسندۀ برهان قاطع واژه را ضبط نکرده است .

خَبیاری : تخم ماهی .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه[۴]را (خایه‌بار) شمرده‌است که امروزدر فارسی (خاویار) میگوییم .

خبازی :گل آفتاب‌گردان .[۵]

گیاهی است که در پزشکی بکار میرود و تخم‌آنرا پنیرك وخود آنرا (توله)گویند . ابن‌بیطار واژۀ خبازی را هرگونه‌گل آفتاب‌گردان ازجمله (توله) معنی کرده است .[۶]

خَبْیزی : شیخ داود واژه خبازی را بشکل (خبیزی) ضبط وصدای الف را درآن بشکل‌اماله‌شده‌آورده است .[۷]

خبْجر : شکم‌گنده سست .

ادی‌شیر شکل فارسی ایـن واژه را (کبه‌کار) دانسته‌کـه بمعنی بادکرده است[۸]. واژه (کبه) در برهان قاطع بمعنی شیشه حجامان و هر برآمدگی یادگردیده است وعربی‌شده‌آن (قبه)گفته شده . کپه بمعنی توده خاك وغله وديگرچيزها درميان عامه بكارميرود كه معنی برآمدگی نیز در

۱- المنجد ۲- المعرب‌ص۵۹ ۳- المنجد ٤ - لاالفاظ الفارسية المعربه ص ۵۱ ۵ - المنجد . ۶ - جامع‌المفردات ص ۲-۴۶ ۷ - تذکره‌انتاکی ص۱۲۴ ۸ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۵۱

آن آشکار است . درخوزستان این واژه‌را با پیش (ك) وتشدید (پ) تلفظ میکنند وفعل کپه کردن و کوپه کردن‌را بمعنی‌توده کردن بکارمیبرند. کوپین که ابزاری برای توده کردن گل‌وخاك‌است وبشکل‌شن کش ساخته‌میشود، نیز ازاین‌ریشه برآمده است. بنظر ما جزء دوم واژه (خبجر) پسوند(کر) است نه (کار) که حرف (ك) درآن به (ج) عوض گردیده .

خَبَعْثن : نیرومند واستوار.

شکل فارسی این واژه (خبوه‌تن) است که همین معنی را دارد[1]. خبوك و خبوه دربرهان قاطع بمعنی استوار ومحکم ضبط گردیده‌است.

خَتَلَ ، ختلا : فریب داد .

ادی‌شیر این فعل را درعربی ازواژه ختلی در فارسی میداند که بمعنی فریبکار[2] است . بایدکفت که از شکل (ختل) درفارسی برخاسته که بمعنی فریبکاری است وکلمه دربرهان قاطع باین معنی وشکل ضبط‌شده است .

خُجسته : نام چندین زن محدث اصفهانی است که ذکرآنها درکتابهای طبقات محدثان آمده است .[3]

خْدای‌نامه : کتابی بوده درتاریخ شاهان ایران.[4]

کتاب خدای‌نامه که شکل‌قدیمتر آن خدای‌نامگ‌است،درآغازهای عصرعباسی ازفارسی بعربی ترجمه شده است . واژه (خدای) در قدیم بمعنی صاحب وپادشاه بکارمیرفته و خداینامه بمعنی شاهنامه بوده است ، ازاینرو فردوسی بجای‌آن واژه شاهنامه را برگزیده است.

خَدَرْنق : جولاهك.[5]

۱ـ الالفاظ الفارسية المعربه‌ص۵۱
۲ـ الالفاظ‌الفارسية‌المعربه ص۵۱
۳ـ قاموس المحیط ریشه(خ. ج. ت)
۴ـ الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۳۸
۵ـ قاموس المحیط‌ریشه (خ. د. ق)

نویسنده بـرهان قاطـع گفته : اصل کلمه یونانی یا رومی است . بهر حال کلمه ازراه زبان فارسی بعربی درآمده است .

خَدَنْك : خدنگ .[1]

نویسنده برهان‌قاطـع واژه را درختی‌توصیف کرده است که‌دارای چوب بسیار سختی است و از چوب آن تیر ونیزه درست میکرده‌اند . چنانکه ابن‌الندیم نـوشته است پوست ایـن درخت را بواسطه سفتی که دارد بجای‌کاغذ برای نوشتن بکار میزده‌اند و آنرا (توز) میگفتند .

خَدیو : بزرگ . وزیر.[2]

دربرهان‌قاطـع این لغت بکسراول ودرهمین معنی ضبط شده‌است

خُدْعُوبه : یك پاره کدو[3] .

ادی‌شیر شکل فـارسی کلمه را (کدوبا) دانسته است کـه بمعنی خورش کدو درفارسی است .

خَراج . ج . خرج : مالیات کشاورزی که بجنس یا نقدگرفته میشد .

این واژه‌را برخی ازاصل سریانی دانسته‌اندکه ازراه زبان‌فارسی بعربی درآمده‌است.[4]در کتابهای حدیث، لغت خراج گاهی بمعنی(جزیه) نیزبکاررفته است . خراج درشعر عربی بمعنی مطلق‌مالیات نیزبکار رفته . ابونواس درشرح گفتگوی خود با یك زن میفروش اززبان اوگفته است:

و ماباعها الا لعظم خراجه لان‌الذی یجبی‌الخراج ظلوم[5]

یعنی:ازجهت سنگینی‌مالیاتش آنرا (شراب را) نفروخته است . براستی کسانی که مالیات وصول میکنند ستمگرند .

ازاین بیت برمیاید که درعصرعباسی ازنوشابه‌های الکلی مالیات

---

۱ ـ الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۱۸ ۲ ـ المنجد ۳ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۵۲ ۴ـ ایران درزمان ساسانیان فصل مالیه دیده شود ۵ـ دیوان ص۱۳۲

میگرفته‌اند . محمل فقهی این مالیات عشور عروض تجارتی بوده که از ذمیان برمبنای پنج درصد دریافت میشد .[۱] ازکالایی که برمسلمانان حرام بود ، مانند مسکرات وخوك وخنزیر ، مالیات را مضاعف میگرفتند . در حقیقت رسمی که امروز درتعرفه‌های گمرکی بنام (سورتاکس) متداول است درآن روزگار نیز رایج بوده و برای آن محمل شرعی نیز جسته بوده‌اند .

خَراطین : يك‌گونه کرم سرخ‌رنگ که درگل زیست میکند .[۲]
نویسنده برهان قاطع شکل فارسی کلمه را(خراتین) نوشته است. درپزشکی‌قدیم‌این کرم راکوبیده وبشکل‌مرهم براندامها ضماد میکردند.

خُرافه : افسانه . هر سخن بی‌پایه .[۳]
این کلمه از خرفت فارسی گرفته شده‌است ودرعربی مصدر وصفت وفعل ازآن ساخته‌اند . ازجمله آنها یکی واژه (خرافه) است که بمعنی افسانه درفارسی نیز رایج شده .
واژه خرفت در همه جای ایران بمعنی گیج ونفهم بکار میرود. در خوزستان‌این‌واژه را(خرف)تلفظ میکنندو(خرف‌خانه)دخمه‌هایی‌راگویند که اززمان زردشتیگری دربدنه کوهها باقی‌است وهريك مقبره‌خانوادگی يك خانواده بوده است . درمیان عامیان شوشتر این‌افسانه رواج داردکه درباستان‌زمان عمرها چندان دراز بودکه پیران ازسالخوردگی گیج‌ونفهم میشدندوفرزندانشان ازآنان‌بستوه میآمدند. ازاینروآنان‌را دراین‌اطاقکها مینهادند باتوشه وآب، تا بقیه عمررا درآنجا بگذرانند .

خَرْبز: هندوانه[۴] .

---

۱ ـ الخراج قاضی ابی یوسف فصل عشور دیده شود . ۲ ـ تذکره انتاکی ص۱۲۸ ۳ـ شفاء الغلیل ص۶۸ ۴ـ قاموس المحیط ریشه (خ.ب.ز)

خربزی : واژه خربوز دیده شود .[۱]

خَرْبُشت : سازی است . کوخ .[۲]

شکل فارسی این کلمه (خرپشته) است که امروز در تهران بمعنی اطاقك بالای پلکان درپشت بامها، بکار میرود .

خَرْبق : بوته‌گاوزبان .

از این کلمه درعربی فعل وصفت نیزقالب زده‌اند .[۳]دربرهان قاطع واژه خربق گیاهی جزگاوزبان تفسیرگردیده است .

خَرْبنديه : خربندگان . کسانی که خر بکرایه دهند .[۴]

واژه خربنده دراین معنی درمیان فارسی‌زبانان‌بسیار مشهوراست.

خَربوز: خربزه . هندوانه .[۵]

این واژه در مکه رایج بوده است . از انس بن مالك نقل شده است : « رأيت‌النبي يجتمع بين‌الخربز والرطب » . یعنی پیغمبررا دیدم که هندوانه و رطب را با هم میخورد .

خربوزه : واژه خربوز دیده شود .[۶]

خَرْبیل : زن احمق . پیرزن وارفته .[۷]

شکل فارسی کلمه (خربال) است که معنی بدقواره و سست اندام را دارد و جزءآخر واژه همانست درلغت (تنبال ـ تنبل) بکاررفته‌است.

خَرْج . ج‌خرج : یك‌گونه کیسه‌که از گلیم درست کنند برای حمل چیزی برستوران .[۸]

۱ـ المعرب ص۶۱ ۲ـ فقه‌اللغه‌ص۴۲۸ ۳ ـ المنجد. عیون الاخبار ج۲ ص۸۴ ٤ـ الالفاظ‌الفارسية‌المعربه ص۵۲ ۵ـ المعرب ص ۶۱ ۶ ـ المعرب ص۶۱ ۷ ـ الالفاظ الفارسية‌المعربه ص ۵۲
۸ـ المنجد . فقه‌اللغه ص ۴۵۲

این واژه درفارسی بشکل (خرجین) نیز بکارمیرود .

خَرْخَره : صدای بلند نفس درخواب .

از این کلمه صفتهایی نیز درعربی قالب زده‌اند مانند (خریر)بمعنی صدای ریزش آب و وزش باد.[1]و (خراره) که اسباب بازی گوی‌مانندی است و کودکان آنرا بوسیله کشیدن نخی که درته آن پیچیده‌اند،میچرخانند وصدای خرخراز آن برمیخیزد. وفواره درحوض.

دربرهان قاطع کلمه بهمین معنی با زبر هردو(خ) ضبط شده‌است لیکن‌میان عامه مردم واژه با زیر هردو (خ) تلفظ میشود . خرخره بمعنی گلوگاه درفارسی زیاد مشهور است .

خَرَّه : دختر خردسال و بکر.[2]

از این واژه‌که شکل فارسی آن (خرد) است در عربی صفتهایی قالب زده‌اند . صعقب‌بن حیان تغلبی‌گفته است :

و قرب الخرد من قیانه عوداً، له‌الفضل‌علی‌عیدانه[3]

یعنی : کوچکترین کنیزکانش عودی آوردکه بر دیگر بربطها برتری داشت . لفظ خریده بمعنی مروارید سفته و خردق بمعنی هر چیز خرد وریز و (خرید) بمعنی صدای‌بچگانه، همگی ازریشه (خرد) فارسی بمعنی کوچك‌گرفته شده است .

ابوعباده بحتری واژه (خرد) را بدون(شده)بشکل فارسی در این شعربکاربرده است .

ایها السائل عن لذتنا لذة‌العیش‌الرعابیب‌الخرد[4]

یعنی : ای که از شادکامی ما میپرسی . شادکامی در هماغوشی دخترکان زیبا است . ابونواس نیزکلمه را بهمین‌گونه بکار برده است .

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر. ر) ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر. د) ۳ ـ السامی فی‌الاسامی‌ص۸٤ ۴ ـ دیوان ص۳۱۳

بی‌گمان واژه (خرد) فارسی ریشه همگی این صیغه‌ها درعربی‌است .

خَرْداذی : شراب .[۱]

بااینکه این‌واژه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده است،بی‌گمان واژه فارسی است‌که از لغت (خرداد)گرفته شده است . کلمه باید در نخست بشکل‌صفتی بکارمیرفته، سپس صفت جای موصوف نشسته‌ومعنی اسم را یافته است .

خَرْدَق . ج **خرادق** : خرده و تیکه از هرچیز.[۱]

شکل فارسی کلمه (خردگ) است‌که امروز (خرده) میگوییم . واژه خرده در فارسی باین معنی‌خیلی‌رایج‌است ودر ترکیب خرده‌شیشه، خرده‌برنج ، خرده‌کاغذ و دیگرها دیده میشود .

خَرْدل : خردل .[۳]

از واژه خردل در عربی فعل نیز قالب زده‌اند ، چنانکه‌گویند : «**خردل‌الطعام او اللحم**» یعنی : بخوراك خردل زد . یاگوشت را پاره‌پاره کرد .[۴]

خَرْدیق : خوراکی‌که آنرا مانند حریره درست‌کنند .[۵]

دربرهان‌قاطع واژه(خوردی) بمعنی مطلق خوردنی ضبط‌گردیده است . راجزی‌گفته :

وهات براً نتخذ خرديقا .

یعنی : آهای‌گندمی بده تا از آن خوردیگ درست‌کنیم. ادی‌شیر شکل فارسی واژه را خورده‌گرفته و اشتباه‌کرده است[۶]شکل فارسی‌کلمه (خوردیگ) است بمعنی خوردنی. درپشت‌سر پسوند (ی) نسبت‌فارسی، در قدیم (ك) بوده است‌که امروز آنرا انداخته‌ایم ، مانند (شهریگ) که

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر. ذ) . الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۳
۲ـ المنجد ۳ـ عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۱۰۲ ۴ـ المنجد . جامع المفردات‌ص۳‌۵‌ـ۲ ۵ـ المعرب ص۵۶ ۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۵۳

درعربی (شهریج) شده است .

خَرْدَق : خردیق دیده شود .

خَرَش ، خرشا : خراشید .

ادی‌گفته این فعل ازریشه (خراش) درفارسی‌گرفته شده‌است[1].

خَرشوم : بینی پیش‌آمده از کوه .

بعقیده ادی‌شیر این لغت از واژه (خرسم)گرفته شده است[2]

خِرْص : تخمین‌زدن بار درخت خرما وموستان پیش ازبریدن میوه.[3]

ایــن‌کلمه مانند لغت (حرز) باید ازاصل نبطی باشدکــه از راه دیوانهای دولتی وارد زبان عربی شده است .

خرص : خرس .[4]

خَرْطال : قرطمان .[5]

دربرهان قاطـع (خرطال) و (قرطمان) دانه صحرایی ستوده شده است‌که درگندمزارها میروید. واژه ازلغت (خر) بمعنی‌گنده و(تال-تار) بمعنی ریسمان ونوار ساخته شده است . در بیشتر لهجه‌های جنوب لفظ (تار) بمعنی ریسمان بشکل (تال) تلفظ میشود .

خَرْفج : شاخ نورسته درخت .[6]

ادی‌شیرکلمه را عربی‌شده لفظ (خپچه) میداند .

خَرْفَع : خرفه .[7]

گیاه خرفه در بــرهان قاطـع (پرپهن)گفته شده است . درشوشتر

۱-الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۵۳ ۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۵۳
۳ - مفاتیح‌العلوم ص۴۱ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر.ص) ۵ - جامع‌المفردات ص۵۳-۲ ۶ - الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۵۳
۷- جامع المفردات ص ۵-۲

این گیاه را (پرپین) گویند و این شکل کلمه هم درعربی و هم دربرهان‌قاطع نیز آمده است .

خَرْفی : تخم جلبان .[1]

فیروزآبادی کلمه را معرب (خربی) دانسته است . این کلمه، شکل شکسته دیگری از لغت (خرفه) است . کلمه تخم خرفه را که در داروها بکار میبرده‌اند درکتابهای داروشناسی طبق شکل اخیر ضبط کرده‌اندودر آنها (ه) ناملفوظ فارسی به (الف مقصوره) عربی بدل شده است .

خُرَّق : شهری بوده نزدیك مرو شاهگان .

شکل فارسی این نام (خوره) بوده بمعنی فروغ که امروز آنرا (فره) تلفظ میکنیم. درکتابهای البلدان والمسالك واژه (خورگ. خوره. فره) خواه بطور جداگانه وخواه درترکیب با واژه‌های دیگر، درچندین جا بشکلی که یادکردیم ، دیده میشود .

خَرْکاهات : خرگاهها .[2]

این واژه جمع کلمه خرگاه فارسی است که در عربی بهمین معنی بکاررفته وبشکل یادشده جمع بسته گردیده .

خَرْکوس : لسان‌الحمل . گیاهی است دارویی.[3]

در برهان قاطع زیر واژه (خرگوش') پس از ذکر معنی مشهور کلمه، آنراگیاهی نیزستوده که بارتنگ نام دارد وابن‌بیطار معنی اخیررا درنظر داشته است .

خَرَّم : خرم . گیاهی است دارویی .[4]

حکیم مؤمن نوشته : خرم گیاهی است که در بستانها در جاهای

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر. ف)
۲ـ البلدان الخلافة‌الشرقیه ص ۳۳۲
۳ ـ جامع المفردات ص ۵۲-۲
۴ ـ المعرب ص ۵۷ .
جامع‌المفردات ص ۷۵-۲

سایه میروید.[۱] فیروزآبادی لغت خرم را چنین معنی کرده است: برگ درخت. زیبایی در زندگی.[۲] همو فعل (تخرمٰ) را بمعنی پیرودین بابك خرمی‌شد، آورده است که آنرا از لغت خرم نیز قالب زده‌اند، و کلمه‌را بمعنی (تناسخ و اباحه) تفسیر کرده است.

ترکیب (خرم‌باش) که نام پرده‌دار پادشاه در بزمها درروزگار ساسانی بوده، درکتابهای عربی عیناً آمده وطبری درتاریخ خود وجاحظ درکتاب‌التاج آنرا درهمین معنی بکاربرده‌اند.

خُرَّمه: گیاهی است مانند لوبیا دارای گلی کبود وخوشبو.[۳]

واژه از لغت خرم و پسوند (ه) درفارسی ساخته شده‌است.

خَرَّمیه: پیروان بابك خرمدین.

جنبش بابك خرمدین درعصر مهدی عباسی درآذربایجان آغاز و درعصرمعتصم بکوشش خیذرپسرکاوس‌ملقب بافشین باگرفتارشدن‌بابك، پایان یافت.

خُرَنباش: گیاهی است دارویی.[۴]

این واژه دربرهان قاطع بمعنی یك گونه ریحان ستوده شده‌که آنرا (ریحان الشیوخ) گویند. لغت ریحان‌الشیوخ در تذکره انتاکی و جامع‌المفردات نیامده‌است. فیروزآبادی بهترین‌گونه (خرنباش) را مرو ستوده است.[۵]

خَریطه. ج خرایط: کیف جای نامه‌ها.[۶]

خوارزمی درفصل نامگذاریهای دیوان برید، فهرست نامه‌های فرستاده شده را با هر برید خریطه نامیده است. در زبان عربی‌کنونی

۱ـ تحفه ص۹۹ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(خ.ر.م) ۳ـقاموس المحیط ریشه (خ. ر. م) ۴ـ جامع‌المفردات‌ص۷۵-۲ ۵ـ قاموس المحیط ریشه (خ. ر. ش) ۶ـ المنجد

خریطه را بمعنی نقشه بکار میبرند .

خَزّ ج خزوز : پارچه ابریشمین . پارچه بافته از پشم وابریشم .[۱]

لغت بمعنی جانوری که پوست آنرا در جامه‌ها بکارمیبردند و نیز پوست آن جانور نیز ، درعربی استعمال شده است .

خز پارچه‌ای بوده مانند مخمل که دارای پرز بود و از آن دستار و روپوش و پالتو درست میکردند . درعصر اسلامی بهترین گونه خز در شوش وشوشتر و کوفه بافته میشد . ازاین کلمه‌صفت نیز درست کرده‌اند چنانکه لغت (خزاز) بمعنی بافنده و فروشنده پارچه خز، درزبان عربی بکاررفته است .

لغت خز در اشعار قدیم عرب نیز آمده . خنساء گفته است :

و نلبس للحرب اثوابها و نلبس فی‌الامن خزاً و قزاً[۲]

یعنی : در روز جنگ جامه‌های جنگ می‌پوشیم و در روز ایمنی جامه از خز و ابریشم .

مغیرةبن شعبه درزمان خلیفه دوم والی بصره بود . روزی لباده‌ای ازخزپوشیده‌بود وبمسجد میرفت. کودکان که‌اورا دیدند فریاد برآوردند. امیر امروز درپوست خرس رفته .[۳]

خَزَرانق : یک‌گونه پارچه بود .[۴]

این کلمه از نام خزران وپسوند (ک) ساخته شده است . خزران نام مردم و کشوری بوده درشمال دریای خزر و این نام درادبیات فارسی مشهوراست. پارچه خزرانک منسوب بآنجاست وبسا که پارچه‌را از آن کشورمیاورده‌اند .

خزامی ، خزاما : نام‌گل صحرایی بسیارخوشبویی است .[۵]

۱ـ المنجد ۲ـ المعرب ص ۶۰ ۳ـ عیون‌الاخبار ج۱ص۱۹۲
۴ـ المعرب ص۵۶ . المنجد ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ز. م)

دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه (خزاما) قید شده ونام این گل بشیرازی (اردانه) یادداشت گـردیده است وهمان سودهای دارویی برای آن نوشته شده که در قاموس المحیط آمده است . در المنجد برای خزاما شکلی چاپ شده که اگر بتوان بصحت آن اعتماد کرد ، بایدگفت خزاما نام گلی است که امروز آنرا گل مریم نامند . واژه خزاما درشعر عربی نیز بکاررفته . محمدبن عبدالملک گفته :

كان اللئالى والزبرجد نطفه ونورالخزامى فى بطون الحدايق[1]

یعنی :گویی مروارید و زبرجد وگل خزاما دربستانها ازآن فرو میچکد .

ابونواس کلمه خزاما را بهردو شکل املا، دراشعارخمریات خود بکاربرده است .

همین شاعر جمع کلمه را (خَزّم) در بیت زیر بکار برده است .

من سوسن غض القطاف و خزم و بنفسج و شقايق النعمان

خِزْمیان : سگ آبی .[2]

دربرهان قاطع واژه خزمیان بمعنی (جند بیدستر) که در داروها بـکارمیرفته است تفسیر شده . لغت خـزمیان بمعنی مغز (خیارگرك) نیز آمده است .[3]

خُسْروانی : شاهانه . حریر. شراب . ترانه .[5]

واژه خسروانی در معنیهای اسمی در جاهایی بکاررفته کـه صفت جای موصوف نشسته‌است . معنی وصفی واژه که (شاهانه) است در عربی کاملا معروف بوده چنانکه فرزدق گفته :

لبسن الفرند الخسروانی فوقه مشاعر من خزالعراق المفوق

۱ ـ عیون الاخبار ج۲ ص ۴۹ ۲ ـ تذکره انتاکی ص۱۲۸
۳ـ مفاتیح العلوم ص۱۰۲ ۴ـ المعرب ص۶۰

یعنی : دلبران پرند خسروانی پوشیده‌اند و برروی‌آن روپوش از خز عراقی .

لغت خسروانی درپشت لفظ (دیباج) در عربی نیز آمده است . جاحظ آنجاکه از فرشهای‌گرانبها سخن میگوید ، چنین‌آورده :

« ثم‌الدیباج علی عمل‌الخسروانی‌الرومی».[۱]

علی‌بن حسین مسعودی راههای خسروانی را درموسیقی « **الطرق الملوکیه**» ترجمه‌کرده است .[۲] لغت خسروانی بمعنی شاهانه درشعرعربی خیلی بکاررفته . ازآنجمله مأمون عباسی سروده است .

سل‌الندمان یوم‌المهرجان بصاف من معتقة الدنان
بکأس خسروانی عتیق فان‌العید، عید خسروانی

یعنی : درروز مهرگان ازخمهای‌کهن شراب‌کهنه از یاران بخواه در پیاله خسروانی . زیرا این عید ، عید خسروانی است .

این واژه فارسی، بشکل (خسروی) منسوب بصیغه مفرد کلمه در شعر ابونواس بکاررفته است .

و احتبسنا من عتیق عقار خسروی‌کامن فی لیان[۳]

یعنی : ازشراب‌کهن خسروی‌مقداری برگرفتیم‌که مدتها بآرامی نهفته بوده . ونیزهمین شاعرغزل‌سرا، واژه را بمعنی ترانه‌های‌خسروانی بکاربرده آنجاکه‌گوید :

ثم احتبی مسرعا و غنی بخسروی له دلال

یعنی : سپس خودرا جمع‌کرد و با ناز بخواندن‌آهنگ خسروی پرداخت[۴]

خَشْ : خوش :

۱ـ التبصر بالتجاره ص۱۶ ۲ـ مروج‌الذهب‌ج۲ص ۵۰۵ ۳ـ دیوان ص ۱۹ ۴ـ دیوان ص ۱۳۰

فیروز آبادی درباره این کلمه گفته :

« و خش فی قول الاعشی معرب خوش ای طیب »[1]

یعنی : (خش) در گفته اعشی عربی‌شده واژه خوش است یعنی خوب . درعراق وبندرهای غربی خلیج فارس واژه (خش) درهمین‌معنی بسیار رایج است و آنرا بجای (آری وخوب) فارسی بکارمیبرند .

خَشاب : فانوسهای دریایی که در بستر دجله برای رهنمائی کشتیها بشکل منجنیق ساخته بودند .

شکل فارسی این واژه (خوشاب)است بمعنی آب خوب ومناسب برای کشتی‌رانی .درکناره‌های‌خلیج‌فارس‌امروزهم اصطلاح(آب‌خوش) و (باد خوش) بمعنی آب مناسب کشتی‌رانی‌وبادموافق، خیلی‌رایج‌است.

برخی گمان کرده‌اند که واژه ازلفظ(خشبه) عربی گرفته شده‌است. لفظ خشبه که در زبان عربی بعد از اسلام بمعنی چوبه‌دار بکاررفته هیچ مناسبتی با این منجنیقها نداشته‌است . درسفرنامه ناصرخسرو شکل کلمه دربسیاری از نسخه‌ها با (و) معدوله قید شده است و نیز ابن‌اثیر واژه را بشکل خشاب بکاربرده و لغت خشبه درعربی بشکل (خشاب) جمع بسته نشده است . فیروزآبادی نیز واژه را بهمین شکل قیدکرده است .

درسفرنامه ناصرخسرو که کهنترین‌سندفارسی‌است که نام‌خوشابها در آن برده شده است آمده : مردم محل ساختن این فانوسهای‌دریایی‌را بپادشاهان باستانی نسبت میدادند. مسلم‌است که ناصرخسرو هنگام عبور ازنزدیك این فانوسهای دریایی، مطلب را اززبان ناویان شنیده است . و چون در هیچ کتابی در باره ساختن این خوشابها درعصر اسلامی سخنی نمی‌بینم، پس باید پذیرفت که‌تاریخ ساختن آنها دست کم تا عصرساسانی بالا میرود ومیتوان گفت کهنترین چراغهای رهنمای جهان باستان، علاوه

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ی. ش

بر مناره اسکندریه ، همین خوشابها بوده‌اند کـه ایرانیان برای رهنمایی کشتیها درشمال خلیج فارس تا بندر بیان (بندری بوده درشمال خرمشهر کنونی) وابله (بندری بوده درجنوب‌شرقی بصره کنونی)، بشکل‌منجنیق برپاکرده بودند و شبها برفراز آنها چراغ درآبگینه روشن میکردند تا کشتیها راه را گم نکنند و بگل فرو نه‌نشینند . دنباله ایـن خوشابها در همه ساحل خلیج فارس تا بندر لنگه بشکل برج ساخته بوده‌که شبها بر بام آنها آتش روشن میکردند وبرخی ازاین برجها تاکنون باقی است. چنانکه از نوشته ابن فوطی درکتاب الحوادث‌الجامعه برمیاید برخی از این خوشابها تا سال ٦٤٤ هجری برپا بوده است .

خُشاف : مویز ومانندآن‌که درآب پاکیزه شود وباآب خورده میگردد.

این‌کلمه عربی‌شده ، لفظ (خوش‌آب) فارسی است‌که امروز هم متداول است وبمیوهٔ جوشانیده درآب شکرگفته می‌شود . وبدون جهت لفظ (کمپوت) فرنگی را بجای‌آن بکارمیبرند .

خِشْت : یك ابزارجنگی . عصای آهنی است .

ابن‌خلدون مغربی‌کلمه را دراین‌معنی بکاربرده وگوید « فلما دنی منه ضربه بالخشت فقتله».[1] چون نزدیك اورسید وی‌را با خشت زدوکشت. در برهان قاطع آمده است : « و نوعی از سلاح جنگ نیز باشد وآن نیزهٔ‌کوچکی است‌که در میان‌آن حلقه‌ای ازابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه را درآن حلقه‌کرده وبجانب خصم اندازند» .

خِشْتق :کتان ـ ابریشم . تکه‌پارچه‌ای‌که زیربغل پیراهن دوزند.

فیروزآبادی‌کلمه را عربی‌شدهٔ (خشتجه) فارسی دانسته است.[2]

شکل فارسی‌کلمه (خشتک) است‌که حرف (گ) درآن به(ق) مبدل شده . امروز نیز واژهٔ خشتك بمعنی تکه پارچه‌که زیر بغل قبا و

۱ـ العبر ج۴ ص۵۷ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ش. ق)

پیراهن ومیانهٔ شلوار میدوزند متداول‌است. دربرهان قاطع کلمه‌به‌شکل (خشتچه) ضبط وبهمین معنی تفسیرشده است .

خشخاش :گیاهی که از آن افیون‌گیرند .[۱]

توضیحاتی که نویسندهٔ برهان‌قاطع درزیر این واژه نوشته همگی مربوط به داروشناسی است ، نه واژه‌شناسی. ازاینروآنها را نیاوردیم .

درکتابهای داروشناسی قدیم چندین‌گونه خشخاش ستوده‌اند که یادکردن آنها ربطی به موضوع کتاب ما ندارد .[۲]

خشخاشیه : یك‌گونه خوراکی است .[۳]

چگونگی پختن این‌خوراك که درآن دانه خشخاش‌هم‌میزده‌انددر کتاب‌الطبیخ مندرج است .

خَشْبرم : یك‌گونه ریحان است .

شکل فارسی‌این واژه (خوش‌اسپرم) است.[۴]دربرهان قاطع واژه خوش‌اسپرم بمعنی شاه‌اسپرم تفسیرشده است .

خَشْکار :آردی که نخالهٔ‌آن‌گرفته نشده .[۵]

دربرهان قاطع واژه بهمین معنی یادشده سپس افزوده گردیده که خاگینه را نیزگویند . جاحظ واژه‌را بمعنی یك‌نوع نان بکاربرده‌است.[۶]

خُشْکنانج : نان‌خشکه .[۷]

شکل‌فارسی‌این کلمه (خشك‌نانك) است که یك‌گونه نان‌روغنی بوده .

شیخ داود چگونگی ساختن این نان را چنین شرح داده : آرد خالص‌گندم را با شیر خمیر می‌کنند وخمیر را پهن میسازندو لای آنرا

۱ـ المنجد ۲ـ تذکره انتاکی‌ص۱۲۸ ۳ـ کتاب‌الطبیخ‌ص۴۷

۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۵۵. قاموس‌المحیط ریشه (خ. س. م)

۵ـ جامع‌المفردات ص۱۶-۲ ۶ـ البخلا ص۸۴ ۷ـ المعرب ص۵۱

با شکر و مغزبادام و پسته وگلاب پر می‌کنند و آنرا می‌پزند . با این توصیف خشک‌نانگ چیزی مانند کیك امروزی بوده است[۱]

خُشْکنجبین : عسل خشك[۲].

شکل فارسی کلمه (خشك‌انگبین) است. این کلمه دربرهان‌قاطع نیز بمعنی عسل خشك کـه در ته لانه زنبوران ماند ، معنی شده است . حکیم مؤمن لغت خشك انگبین را چیز دیگری معنی کرده و چندگونه برایش‌شمرده است،که چون بموضوع کتاب ما مربوط نبود ، ازآوردن آنها چشم پوشیدیم .

خشنام : خوش‌نام .

این واژه بصورت نام شخصی درزبان عربی درآمده‌است.[۲]

خشنشار : یك‌گونه مرغابی .[۳]

دربرهان قاطع کلمه بشکل (خشینشار) بروزن بهمنیار ضبط شده وآمده مرغابی بزرگی است تیره‌رنگ‌که میان سرآن سفید است. اسدی طوسی واژه را بشکل (خشنسار) آورده وچنین ستوده است « مرغی‌است آبی سرسپید و خشن سفید بود» . اسدی این شعردقیقی راگواه‌آورده :

ازآن کردار کو مردم رباید عقاب تیز برباید خشنسار

با توضیحی که اسدی نوشته است شکل فارسی کلمه (خشن‌سر) است بمعنی مرغ سپیدسر.

خُشْنوج : پنبه‌دانه .[۴]

درتذکره شیخ‌داود انتاکی کلمه بشکل(خشیفوج) ضبط شده‌است[۵] دربرهان قـاطع چنین لغتی دیـده نشد . وما ندانستیم شکل درست کلمه

۱ـ تذکره انتاکی ص۱۲۹ ۲ـ تذکره انتاکی ص۱۲۹ ۳ - قاموس‌المحیط ریشه (خ. ش. م) ۴ - شفاء الغلیل ص ۸۰ ۵ـ جامع المفردات ص۸۲ـ۲ ۶ - تذکره انتاکی ص۱۳۷

چیست وریشه فارسی آن چه بوده است . فیروزآبادی واژه «خیفوج» را بمعنی پنبه‌دانه ضبط کرده است .

خَطَل : حمق وسخنان بیهوده .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (ختل) دانسته که بمعنی فریبکاری و حمق است.[۱]

خُفْت : گیاهی است . سداب.[۲]

واژه خفت باین معنی درفرهنگهای فارسی مهجور مانده‌است.

خِفْتان : یك‌گونه جامه .[۳]

دربرهان قاطع لغت خفتان (جامه جنگ) توصیف شده و افزوده گردیده است که‌آنرا (قزآکند) نیزگویند . قزاکند یا درست‌ترگوییم (کژاکند)چنانکه‌ازنامش پیدااست، جامه‌ای‌بوده که درلای آن کژمینهادند ودر روزجنگ زیرزره میپوشیدند تا فشار سلاح تن را نیازارد و سلاح دشمن اگر از زره‌گذشت،گزندی به تن نرساند .

مسعودی کلمه را بمعنی یك‌گونه جامه بکاربرده است.[۴]

خُفْتَق : کابوس .

این واژه را نویسنده برهان قاطع شکل عربی‌شده لفظ (خفتك) بمعنی کابوس و شب‌زدگی یادکرده و درست تشخیص داده است.

خُلَّر : دانه‌گیاهی است . ماش.[۵]

دربرهان قاطع واژه خلار دانه‌ای تفسیر شده است که آنراگندم رومی‌گویند . شکل (خلار) نیز درعربی وارد شده است .

ابن‌بیطارلفظ خلر را (جلبان) تفسیر کـرده است.[۶]شیخ داودگفته

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۶ ۲ـ المنجد . قاموس‌المحیط ریشه(خ. ف. ت) ۳ـ المنجد ۴ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۴۴۵
۵ـ المنجد ۶ـ جامع‌المفردات ص۶۹ـ۲

دانه‌ایست خوردنی که نان از آن درست کنند[1].

خَلَنْج : نوعی چوب تیره‌رنگ دارای لکه‌های سیاه .[2]

در لهجه خوزی (خلنگ) بگربه‌ای‌گویند که رنگ پوست آنزرد تیره ودارای نقطه‌ها ویا خطهای سیاه است. دربرهان‌قاطع واژه(خلنگ) بمعنی دورنگه و ابلق تفسیرشده است . درعربی واژه بیشتربمعنی چوبی که دورنگه است ، بکارمیرود .

خَلَنْجی : دورنگه.[3]

این واژه ازریشه (خلنگ) فارسی و (ی) نسبت در عربی ساخته شده است .

خَلَنْجیات :

فرهنگستان دمشق این‌کلمه را برابرلغت (Ericacces) برگزیده است .[4]

در دایرةالمعارف بریتانیا ایـن لغت لاتینی بـدسته‌ای از رستنیها گفته شده است کـه دارای پنجاه خانواده و ۱۳۵۰ گونه‌اند . اصل واژه خلنجی است که درقالب جمع مؤنث عربی جمع بسته شده است .

خلنجیة کیماکیه .[5]

یك‌گونه‌کاسه چوبی‌است که ازچوب خلنج میساخته‌اند واز شهر کیماك در ورارود[6](ماوراءالنهر) میاوردند .

---

۱ ـ تذکره انتاکی‌ص۱۳۲ ۲ ـ المنجد . التاج ص۱۵ ۳ ـ المنجد . التبصر بالتجاره ص ۱۶ ۴ ـ الالفاظ‌المعربه‌الموضوعه ص ۲۶ ۵ ـ البخلا ص ۴۷ ۶ ـ اسدی طوسی ترکیب (ورارود) را بمعنی‌لغت ثقیل (ماوراءالنهر) بکار برده است و پیدا است در عصر اواین ترکیب‌فارسی زیبا رایج بوده‌است وشایسته است بار دیگرآنرا رواج دهیم ودر همه‌جا بجای لغت‌سنگین‌ونچسب (ماوراء) بکاربریم‌مانند:ورادریا (انسوی‌دریاماوراءالبحار) و دیگرها

خَلیج : رود . شاخه از دریا یا رود .

نـویسنده برهان قاطع نیز واژه خلیج را فارسی دانسته است . بویژه که‌معنی کلمه با معنیهای‌ریشه (خ.ل.ج) درعربی‌مناسبت وسازگاری ندارد .

خُمّ. ج خممه : قفس جوجه‌ها .[۱]

درفرهنگهای فارسی لغت (خم) بمعنی هرچیزمنحنی نیز یاد شده است . پیدا است قفسی که کلمه درعربی بمعنی‌آن رایج شده است شکم برآمده و خم‌مانند بوده است . ازاین کلمه فعلها وصفتهایی‌نیزساخته‌اند.

خِمار. ج خمر : روسری زنها .[۲]

شکل فارسی واژه (خمار)است. دربرهان قاطع لغت خماربهمین معنی ضبط شده است .

خُماهن : نوعی ازسنگ آهن .[۳]

نـام خماهن درکتابهای پـزشکی نیزآمـده . زیرا این سنگ را بعنوان دارو در قدیم بکارمیبرده‌اند . دربرهان قاطع واژه بهمین معنی و شکل یادگردیده است .

خِمْخِمْ : خاکشی . شفترك.[۴]

ادی‌شیر نام دیگر این رستنی‌را (شیوران)گفته و واژه اخیر را ترکی شمرده است . لغت شیوران بمعنی خاکشی در خـوزستان خیلی رایج است و کلمه معلوم نیست از اصل ترکی باشد .

نویسنده برهان قـاطع خمخم راگیاه و خاکشی را دانه آن‌گیاه شمرده است ونامی از شیوران نبرده .

خَمْره : ظرف خمیر یا تخمیرکردن .[۵]

۱ـ المنجد ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۵۷ ۳ـ الفهرست ابن‌الندیم ص۴۵۵ ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه‌ص۵۷ ۵ ـ المنجد

دربرهان قاطع کلمه بمعنی خم کوچك ضبط شده است و درمیان عامه مردم ایران نیز واژه درهمین معنی رایج است .

خَمَنْ : تخمین‌زدن.[۱]

شکل فارسی این واژه گمان است که بمعنی حدس‌زدن در فارسی نیزبکار[۲]میرود . از واژه (خمن-گمان) درعربی مصدرها وفعلها وصفتهای چندی ساخته‌اند . مانند تخمین که درفارسی نیز رواج دارد .

خمیر: خمیر. مایه خمیر. مایه شراب.[۳]

ازاین کلمه درعربی فعل وصفت ومصدرقالب زده‌اند که برخی از آنهادرزبان‌فارسی‌نیزرایج شده‌است . مانند : مخمر،تخمیر،خمار،خمر.

خُناق : دردی که درگلو پدیدآید وآدمی را خفه کند.

نویسنده برهان‌قاطع کلمه‌را عربی‌شده واژه(خناگ) فارسی‌شمرده است . فیروزآبادی نیز ازجمله معانی کلمه همین معنی راآورده وازهمین ریشه مصدر،وصفت وفعل که برخاسته ازاین‌معنی‌است ، یادکرده‌است.[۴]

خنبج : کوتاه کلفت بدریخت .[۵]

شکل فارسی کلمه (خنبگ) است ازواژه (خنب) وپسوند (گ) وبا این پسوند صفتی از اسمی درست کرده‌اند .

درشوشتر افراد چاق و کلفت کوتاه را ازروی ریشخند (خنبك) گویند .

خُنْبجه : خم کوچك .[۶]

این واژه همان شکل عربی‌شده (خنبج. خنفج) است که (ه) نشانه وحدت درعربی بآخرآن افزوده‌گردیده است وشکل فارسی آن (خنبك)

---

۱ - المعرب ص ۵۸. المنجد ۲ - مفاتیح‌العلوم ص۴۱ ۳- فقه‌اللغه ص ۴۵۲. المنجد ۴- قاموس‌المحیط ریشه (خ. ن. ق) ۵- فقه‌اللغه‌ص۶۸ ۶- قاموس‌المحیط ریشه (خ. ب. ج). الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۷

است بمعنی خم (خنب) کوچك مرکب از خنب وپسوند (ك) . برای رسانیدن معنی کوچکی .

خَنْجَر.ج خناجر: قمه . تیغ کوتاه .[۱]

در برهان‌قاطع لغت خنجر بهمین‌معنی‌ضبط شده‌است.درفرهنگهای عربی لغت خنجر،خنجره وخنجوره، بمعنی شترگنده ضبط شده‌است که هیچ ربطی باین سلاح نمیتواند داشته باشد .

واژه (خنجیر) دربرهان قاطع بمعنی هرگونه تیزی و نیزه‌وسنان آمده‌است واین‌واژه با واژه خنجربمعنی تیغ کوتاه هردو ازیك‌ریشه‌اند.

درخوزستان (خنج‌زدن) بمعنی با ناخن ویا نوك چنگال زخم‌زدن وخراشیدن چیزی بکارمیرود مثلاگویند :گربه بچه را خنج زد . یعنی با ناخن خود تن اورا زخمی ساخت . واژه خنجر از ریشه (خنج)که در فرهنگها مهجورمانده ، ساخته شده است .

خِنْخِمْ :گیاهی است‌که خارهای نازك چسبنده‌ای دارد .

این واژه شکلی ازلغت خمخم‌است . دربرهان قاطع لغت‌خمخم بمعنی‌گیاهی‌که دانه‌آن خاکشی است ، ستوده شده است.

خِنْدریس : یك‌گونه شراب .

جوالقی‌کلمه را معرب (کندرش) نوشته است.[۲] دربرهان قاطع لغت خندرش وخندریس، نام یك تن دلخك‌معرفی شده‌است .

ابونواس‌گفته است .

ولا تعفنی منها و ان قلت اننی فتی‌لیس‌لی فی‌الخندریس یدان

یعنی : مرا معاف مکن اگر هم‌گفتم من جوانی‌ام‌که خندریس نمینوشم .[۳]

خَنْدَق . ج خنادق : خندق .

۱- فقه‌اللغه ص۶۷ ۲- المعرب ص۵۵ ۳- دیوان ص۹۵

واژه خندق ازریشه (کنده) درفارسی آمده‌است وشکل فارسی آن (کندگ)است. واژه کندال بمعنی کودی که کنده شده و کندی بمعنی جایی که درستون‌خانه برای‌نهان کردن اشیاء باارزش درمیاوردند (این دوواژه درخوزستان خیلی مشهورند) وکانال همگی ازاین ریشه ساخته‌شده‌اند.[۱]

ازکلمه خندق درعربی فعل و صفت نیزقالب زده‌اند . مثلا جمله « تخندق علی جنده » را یعنی گرد لشکر خـود خندقی کند یا بخندق پناه برد ، درکتابهای عربی زیاد بکاربرده‌اند .

یوم‌الخندق‌نام‌جنگ احزاب است که قرشیان با همدستی‌تیره‌های دیگرازعرب شهر مدینه راگرد فروگرفتند وپیغمبر اسلام باشاره سلمان فارسی‌خندقی پیرامون‌شهر کند تاشهرمدینه ازهجوم قریش و متحدینشان درامان ماند .

خَنْذبان : بد زبان .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این کلمه(گندبان) است که بمعنی‌بدبو است .[۲]

خندله : تنومندی .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی کلمه واژه(کندواله) است که معنی‌مرد خوش‌اندام را دارد[۳].

خَنْذیذ : کمربلند . شاعرخوشگو. دلیر.

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این‌لغت (گندواز) است که بمعنی‌دلیر وفرمانده سپاه وفرزانه آمده است[۴].

خَنْدلیس : شتر پرگوشت چاق

۱ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۸۵. المنجد. المعرب ص۵۸ ۲ـالالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۵۸ ۳ ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۵۸
۴ ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۵۸

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این لغت (کندله) است .

خنفج . ج خنافج : خم کوچك .[1]
واژه خنبج دیده شود .

خنیاکرین : ۲

این واژه بشکل جمع مذکرسالم عربی‌است درحال (جرونصب) از واژه خنیاگرفارسی. لغت خنیاکردرفرهنگهای فارسی بمعنی‌رامشکر و آوازه‌خوان یاد شده وهنوزهم درفارسی رایج‌است ونمرده .

مرحوم احمد تیمورپاشا، واژه را دراین معنی ازکتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی جلد ۱۷ ص۱۲۳ نقل‌کرده است .

واژه خنیاگردرمتون عربی بشکل (هنیاکر وهنیاکرین) نیزآمده است . شکل اخیر ازایرانیانی‌گرفته شده‌که حرف (خ) را بصورت (ه) تلفظ میکنند مانند : لران وکردان .

ابوالفرج خنیاکران را یك طبقه ازاهل موسیقی شمرده‌است واز سیاق‌عبارت‌اوچنین‌دریافته‌میشودکه‌این لفظ نام مطربانی‌بوده‌که دربزمها وعروسیها برای شادی مردم آوازه‌خوانی‌میکرده‌اند درحقیقت‌واژه‌بمعنی مطرب‌بوده‌است نه‌موسیقی‌دان. مانندمطربانی که درتهران آنها را(مطربان پاحوضی)گویند .

ابوالفرج گفته:«**الخنکره هی‌الهنکره . ومنها: فلان یهنکرفی‌الفرح.**» یعنی: خنکره همان هنکره‌است وازآن‌آمده : فلانی درجشنها خنیاگری میکند .

علی‌بن حسین مسعودی از واژه خنیاگر فارسی اسم فاعلی بشکل «**مخنکر**» درعبارت ذیل بکاربرده است :

« **فقال‌الحاجب: اعزالله الاستاذ فلان‌المخنکر فی‌جوارنا احذق منه .**

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ.ف.ج)   ۲ ـ الموسیقی والغنا ص ۴۱

فاحضرالمخنکر فکان احذق منه».[1]یعنی: پرده‌دار گفت . ای‌خداوند. فلانی خنیاگر که همسایه ما است ازاین ماهرتراست . خنیاکررا آوردند از او ماهرتربود . (منظور او درنواختن طنبوربوده).

خنیفقان :[2]

نام‌دیه وروستایی‌است درنزدیك فیروزآباد درفارس.شکل‌فارسی کلمه خناپگان است‌که حرف (الف) درآن بشکل (ی) اماله‌شده است.

خواجا : خواجه . بزرگ.[3]

عبدالرحمن‌بن‌خلدون مغربی‌درشرح والیهای عصرمتوکل‌عباسی چنین‌گوید:**«و ولی علی آذربایجان و ارمنیه‌حربا، خواجا یوسف‌بن ابی‌سعید»** یعنی امارت جنگ (فرماندهی سپاه) آذربایجان وارمنستان را بخواجه یوسف پسرابی‌سعید داد .

خُوار: پست وناتوان .[4]

این‌واژه عربی‌شده واژه خواردرفارسی‌است. ازاین واژه‌درعربی فعل نیزقالب زده‌اند چنانکه‌گویند **« خار ، خور، خوراً»** یعنی ناتوان شد. ابونواس واژه را هم بشکل (خوّار) و هم بشکل(خوار) درشعربکاربرده است.

لما اتونی بکاس من شرابهم تدعی‌الطلا ، صلیباً غیرخوار[5]

یعنی: چون خیلی جست وچالاك کاسه‌ای ازشرابی که‌آنرا (طلا) مینامیدند ،آوردند.شعررا درنکوهش این‌شراب سروده است که‌آنرا با پختن درست میکرده‌اند ومنتظرنمیمانده‌اند تا با ماندن‌درخمره برسد.

خوامزکه :[6]

ورقه نازك ازگوشت نپخته . در حاشیه‌ای‌که ناشرکتاب البخلا

۱- مروج‌الذهب ج۲ ص ٤۳۵ ۲- المسالك‌ابن‌خردادبه ص ۱۲۱
۳- العبر ج۳ ص۲۷۸ ۴ _ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۵۸
۵ - دیوان‌ص۱۰۸ ۶ _ البخلاء ص۲۰۴

ذیل واژه نوشته، گفته است که ایــن گوشت رامیخواران میخوردند . و باصطلاح امروزمزه میخوارگی بود، مانندساندویچ که اکنون نیزدرهمین مورد بکارمیرود . این لغت جمع عربی است که ازواژه (خامیزك) فارسی ساخته‌اند .

واژه (خامیز دیده شود).

خوان . ج **اخونه** ، **خون** : سفره . سینی بزرگ.[۱]

کلمه خوان درشعرعرب نیزبکاررفته است .

کثیر الی جنب الخوان ابتراکه : بسیار درپای خوان زانوزده‌است.

ابونواس گفته :

رایتك عندا حضورالخوان شدیدا علی العبد والعبده

کلمه (خوانچه) بمعنی خوان کوچك درفارسی ازهمین ریشه ساخته شده‌است.

خَوان‌النرد : تخته‌نرد .[۲]

ابزاربازی نرد را درعربی (خوان‌النرد) گویند . درفارسی سفره نرد باین معنی نیزبکاررفته است .

خُوَذه . ج **خوذ** : کلاه خود .[۳]

خَوُر. ج **اخوار**: شاخه از دریا .[۴]

دربرهان قاطع واژه با زبر اول ضبط شده است لیکن درجنوب ایران وعراق که واژه هنوز درهمین معنی رایج است ، آنرا با پیش اول تلفظ میکنند .واما لغت (هور)راکه بمعنی تالاب است با زبراول.

خورنق : آبشخور. خورنگاه .[۵]

کاخ معروف درشهرحیره که گفته‌اند نعمان‌بن منذربرای بهرام‌گور

۱- المنجد. عیون‌الاخبارج۱ ص۳۰۱. المعرب ص ۵۸ ۲ ـ المنجد ص۳۰ ۳ـ المنجد ٤ ـ المنجد. المعرب ص۵۷ ۵ـ المعرب ص ۵۷

آنرا ساخته بود . اینکه برخی کلمه‌را مرکب‌ازلغت (خور . خورشید)و (نگاه)گرفته‌اند درست نیست . جزء اول واژه (خورن) است از ریشه (خورندن-خورانیدن) بمعنی اطعام‌وخوراك‌دادن‌وجزء دوم‌واژه(گه-گاه) بمعنی جا ومکان ومعنی زیرلفظی‌آن میشود:کاخ مهمانخانه. درباره‌ریشه ومعنی واژه دربرهان قاطع شرحی‌آمده است‌که بنظر درست مینماید . «... معرب خورنه است وآن عمارتی بود بسیارعالی‌که نعمان‌بن منذر جهت بهرام‌گورساخته بود و عجمان یك قصرآنرا (خورنگه) نام‌کردند یعنی جای نشستن وطعام‌خوردن.». اگربجای لفظ (طعام‌خوردن) جمله (طعام‌دادن یا طعام‌خورانیدن)را بکاربرده بود، تفسیر او با حقیقت‌درست برابرمیشد .

با توجه باین تفسیرواژه معنی‌کاخ نهارخوری یا باصطلاح‌امروز (سفره‌خانه) را داشته‌است. باید دانست‌که (و) معدوله در عصر ساسانی تلفظ‌میشده چنانکه امروز نیزدرخیلی‌ازجاها ازجمله‌شوشترتلفظ‌میگردد. شکل فارسی کله (خورنگ) بوده‌که درعربی (خورنق) شده‌است مرکب ازواژه (خورن) وپسوند(گ) وبوسیله‌این‌پسوند ازمصدرنامی‌ساخته‌اند.

خَولنجان :گیاهی است دارویی.[1]

این‌گیاه‌را بصورت ابزاربخوراك نیزمیزده‌اند . شاعری دروصف پختن هریسه‌گفته : **وبعده‌الملح وخولنجان** [2]. یعنی: پس‌نمك وخولنجان برآن زنند .

واژه خولنجان دربرهان‌قاطع بیخ‌گیاهی دارویی ستوده‌شده‌است وابن‌بیطار نیزآنرا بهمین‌گونه ستوده است.[3]

خون سیاوشان : دم‌الاخوین .[4]

دربرهان قاطع زیرواژه خون‌سیاوشان وخون‌سیاوش‌شرحی آمده

۱- فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۲- مروج‌الذهب ج۲ص۵۳۹ ۳- جامع المفردات ص۷۹-۲ ۴- جامع‌المفردات ص ۸۲-۲

است که خلاصه آن اینکه چوب بقم وصمغی سرخ‌رنگ‌را که ازحبشه و زنگبارمیاوردند ، باین نام میخوانده‌اند.

خوند : آقا . بزرگ

این کلمه سبك‌شده واژه خداوند فارسی است که بمعنی بزرگ و صاحب‌است. این‌واژه‌را هنگام خطاب ببزرگان بکارمیبرده‌اند.[۱]

خیار: خیار.[۲]

واژه خیاردرحدیث نیزبکاررفته‌است . قاضی ابی‌یوسف درفصل زکوة از علی‌بن ابی‌طالب(ع) نقل‌کرده :

« لیس فی‌الخضر زکاة،البقل والقثاء والخیار والبطیخ وکل‌شیء له اصل.»[۳]

یعنی : درسبزیها زکاة نیست: تره‌ها ، خیارسبز، خیار.هندوانه و هرریشه‌داری.»

ابن‌بسام شاعر هجوگوی عصرمعتضد درنکوهش عباس عمرویه خراسانی والی بغداد سروده است :

وقفاً فیه سنامان و رأس‌کالخیاره.[۴]

یعنی: پشت‌گردنش دوکوهان برآمده و سری مانند خیاردارد . حرف(ه) درآخر واژه (خیار) درشعرنشانه وحدت درعربی‌است.

خیارشنبر : خیارچنبر[۵]

خیال : خیال . شبح.شکل‌هرچیزی درآیینه.

ادی‌شیرشکل فارسی‌کلمه را (خولیا) دانسته‌است[۶].

خید : سبزه .

فیروزآبادی این واژه‌را شکل عربی‌شده واژه (خوید) در فارسی

۱ـ الموسیقی‌العراقیه ص۳۰ ۲ـ المنجد ۳ـ الخراج ص۵۵

۴ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۵۰۵ ۵ـ المنجد. تذکره‌انتاکی ص۲۶. قاموس المحیط ریشه (خ. ی. ر). ۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۵۹

ضبط کرده است[۱]. دربرهان قاطع نیز لغت (خید) سبک‌شده (خوید) یاد شده‌است وبمعنی غله نارس و جو سبز تفسیر گردیده .

خیر: نیکی ورجحان چیزی برچیزی.[۲]

این معنی زیرواژه(خیر)دربرهان‌قاطع نیامده است.لیکن جوالقی کلمه‌را باین معنی ضبط ومعرب شمرده وبحتری نیز درقصیده‌ای که در مدح حسن‌بن سهل سروده ازجمله گفته است :

عید آبائك الملوك، ذوی‌التیجا ن اهل‌النهی و اهل‌الخیر[۳]

یعنی : عید (مهرگان) شاهان نیاکان تست که تاجدار وخردمند و نیکوکاربودند .

ابونواس در برخی اشعار خمریات خود لغت (خیر) را بجای لفظ (خیری) بکاربرده است :

یا حبذا المجلس من مجلس قد حف بالخیر وبالنرجس[۴]

یعنی: ای خوشاآن بزم . چه بزمی که پر ازخیری ونرگس‌بود.

لغت (خیر) درشعراخیرسبك‌شده واژه خیری‌است که‌گلی‌بوده و گونه زردرنگ‌آن درادبیات فارسی بسیارمشهور است .

خیری :گل زرد .[۵]

دربرهان قاطع(خیری) بگل همیشه‌بهارستوده‌شده ونوع‌شیرازی آنرا زردرنگ گفته‌اند . ابن بیطار نیز واژه خیری‌را بهمین‌گونه معنی کرده است .[۶]

ابونواس‌گفته :

ریحانة من کف ریحانة تزهوعلی‌الخیری و الاس[۷]

یعنی:گلی ازدست‌گلی‌که بر خیری ومورد برتری میجست .

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ی. د) ۲ـ المعرب ص۵۸ ۳ـ دیوان ص۸۸۶ ٤ـ دیوان ص۲۷۷ ۵ـ المنجد ۶ ـ جامع‌المفردات ص۸۲-۲ ۷ـ دیوان ص۱۰۶

خیری بوا : دانه گیاهی است دارویی.[1]
کلمه در برهان بمعنی قاقله صغار تفسیرشده است . واژه (بویا) در تذکره‌های داروشناسی عربی همه‌جا بشکل(بوا) ضبط است. از آنجمله همین لغت که(خیری بوا) است .

خیزران : یك گونه نی تو پر هندی است .[2]
ازشاخه این نی عصا و از تراشه آن سبد وسندلی درست میکنند.

خَیسفوج : پنبه‌دانه .
ادی‌شیر شکل فارسی این واژه را (خیشفوج) دانسته است[3]. واژه خیشفوج در برهان قاطع بمعنی پنبه‌دانه ضبط شده‌است

خیش : خارخانه .[4]
درالمنجد واژه بمعنی پارچه کلفت کتانی ضبط شده‌است. جاحظ این لغت را چنین بکاربرده است . « خیشتی ارضی و ماء خیشتی بئری » . خارخانه‌ام زمین سرایم و آب خارخانه‌ام چاهم است .
واژه خیش‌خانه دربرهان قاطع چنین تفسیرشده‌است . «خیشخانه بر وزن پیشخانه . خیمه‌ای باشد که بجهت دفع گرما از کتان سازند. و در کف آن برگ بید بگسترانند و بر اطراف آن آب پاشند و این بمنزله خسخانه هندوستان است و پیراهن کتان را نیزگفته‌اند . بعضی گویند خانه‌ای باشد که اطراف آنرا از خارشتری برآورند و از بیرون پیوسته بر آن آب پاشند و از درون بادکنند برای دفع گرما .».
خیش دربرهان‌قاطع بمعنی پارچه کتانی وجامه پنبه‌ای آکنده‌نیز ضبط شده است . خیش بمعنی خارخانه سبك‌شده (خیش‌خانه) است . از توضیحات بالا برمیاید که چادر خارخانه را از کتان که بعقیده قدیمیان

---

۱ ـ جامع‌المفردات‌ص ۸۲-۲ ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۵۴
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۵۴ ۴ـ البخلا ص۹۰

طبع خنك دارد ، درست میکردند و تجیر آنرا بجای پارچه از خارشتر میساختند که بر آن بتوان آب پاشید .

درحقیقت خیشخانه یك دستگاه خنك کننده بوده است کــه در تابستان از آن بهره میبرده‌اند .

ابونواس خیش را بمعنی سردخانه دراین بیت که در هجو یکی گفته‌است بکاربرده :

قد نضجنا ونحن فی‌الخیش‌طراً انضجتنا کواکب الجوزا.[1]

یعنی: همگی درخیشخانه پوختیم. ستاره‌های دوپیکرما راپزایند.

خیم . ج خیم : خوی و منش.[2]

کثیر عزه گفته :

ومن یتبدع ما لیس من سوس نفسه
یدعه و یغلبه من النفس خیمها

یعنی : هر کس آنچه را در منش او نیست‌وانماید، دیری نپاید آن برافتد و خیمش نمایان شود .

۱- دیوان ص۵۴۲ ۲- المنجد. عیون‌الاخبار ج۲ ص۴۶. المعرب ص ۵۹

حرف : د

۱۸۱ ریشه

دَأب : عادت و شأن .

ادی شیر واژه رامعرب دانسته وشکل فارسی آنرا(داب)که بمعنی فروشان است میداند.[۱]

داثا : کنیز.

ادی‌شیرشکل فارسی این‌واژه‌را (داه) یا (داو) دانسته‌است[۲]. لغت دادك و دادو و دادا، درفارسی همین معنی‌را دارند .

داج : تاریکی.

ابو نواس دروصف فروغ شراب گفته است :

اذا عب فيها شارب‌القوم خلته   يقبل في‌داج من‌الليل كوكبا[۳]

یعنی : هنگامی که میگسار از آن سر میکشید، پنداشتی در تاریکی شب ستاره‌ای را می‌بوسد .

لغت (داج) دربرهان‌قاطع بمعنی تاریکی شب‌وشب‌تاریك ضبط شده است ودرشعر ابو نواس معنی دوم منظوربوده‌است. نظامی گنجوی دربهرام‌نامه گفته :

نیزممکن بود که درشب داج   مال خودرا نهان کنیم از باج

جزء اول لغت (دیجور) نیز واژه داج است که حرف (الف) در

۱ـ الالفاظ‌الفارسية‌المعربه ص ۵۹   ۲ـ الالفاظ‌الفارسية‌المعربه ص۶۱

۳ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۵۴۲

آن اماله شده‌است .

ذَأد : اورا راند . شر اورا دفع کرد .[۴]

درالمنجد لغت (ذواد) بمعنی‌حامی ودفاع کننده از کسی‌معنی‌شده است . بحتری درمدیحه متوکل عباسی سروده‌است.

ولما رعی سرب الرعیة ذادها عن‌الجدب، فاخضر البلاد مریعها

یعنی : چون او شبان رعیت شد تنگسالی را از آنان دور کرد و کشور سرسبز چراگاه رعیت گردید .

بنظرما واژه (ذاد) ازشکل‌فارسی (داد) بمعنی بداد رسیدن‌ودست ستم‌را از سر کسی کوتاه کردن‌گرفته شده‌است.

داراسج : طرخون است.[۵]

این‌واژه که قرطبی آنرا ضبط وبشرح بالا تفسیر کرده است ، در برهان‌قاطع نیامده است. ولی زیر واژه (ترخون)آمده . «.. چوب بقمه را نیزگویند و آن چوبی باشد که چیزهابدان‌رنگ کنند وداروییباشد که آنرا عاقرقرحا خوانند.» .منظورقرطبی‌ازواژه ترخون این‌معنیها است‌نه سبزی خوردنی که بنام ترخون مشهوراست .

داجیراج : یك‌گونه خوراکی‌است .[۲]

کلمه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده وشکل فارسی و اصل آن دانسته نشد .

دادی : دانه‌ایست دارویی.[۱]

ابن‌بیطار دادی رومی را نیز یك‌گونه ازاین دانه ستوده‌است ، در تذکره انتاکی کلمه بشکل (داری) چاپ شده وغلط است. حکیم‌مؤمن شکل واژه را بشکل (دازی) نوشته و بایدگفت که شکل عربی‌شده واژه

۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ذ.و.د) ۵ـ شرح اسماءالعقار ص ۱۴

۶ـ فقه‌اللغه‌ص۴۵۴

راکه (داذی)است ملاك قرارداده‌است. کلمه دربرهان قاطع بنام (دادی رومی)آمده وچنین ستوده شده‌است . «حبی‌است بسیارتلخ باندام جو و از جو باریکتر ودرازترمیشود وآنرا (جو جادو) نیزگویند .».

داذی : یك‌گونه خرما .[۲]

گمان میکنم واژه (زادی)که امروزنیزبنوعی ازخرما درعراق و جنوب ایران‌گفته میشود مقلوب این نام باشد. این کلمه را بمعنی‌شرابی که‌فرومایگان مینوشیدند نیزبکارمیبرده‌اند[۳]وآنرا ازاین‌خرمامیساخته‌اند. شاعری‌گفته است:

شربنا من‌الداذی حتی‌کاننا ملوك، لهم برالعراقین والبحر[۴]

یعنی: آنقدر ازشراب دادی نوشیدیم‌که خودرا پادشاهان‌سرزمین دوعراق (بصره و کوفه) ودریاها می‌پنداشتیم .

دارابجرد : دارابگرد .

این کلمه نام یکی از پنج شهرستان فارس درعصرساسانی وعصر اسلامی بوده است . عربان شکل واژه (گرد) راکه بمعنی شهراست در همه‌جا (جرد) نوشته‌اند مانند بروجرد ودستجرد ودیگرها.

دارشاه :اکلیل‌الملك . یك‌گیاه دارویی‌است.[۵]

لفظ اکلیل‌الملك یك ترجمه زیرلفظی ازلغت دارشاه‌است‌که در عصر تمدن اسلامی ازایــن واژه ترجمه‌گردیده است . واژه دارشاه در برهان قاطع مهجورمانده است و زیرلفظ اکلیل‌الملك چنین‌آمده است. «رستنی باشد که‌آنرا بفارسی‌گیاه قیصرخوانند.» .

دارشیشغان : ریشه سنبل هندی.[۶]

۱ـ جامع‌المفردات ص ۸۶ـ۲ ۲ـ البخلا ص۵۶ ۳ـالحیوان ج۱ ص ۸۰ ۴ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص ۲۶۰ ۵ـ شرح اسماء العقار ص۴۹ ۶ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۱

در برهان قاطع کلمه بشکل (دارشگان) و (دارشیغان) ضبط و درختی وصف شده که مانند قرفه است ، اما ازآن سرخ‌تر و ستبرتر . و نیز سنبل هندی معنی شده و شرحی درسودهای پزشکی آن آمده است که مربوط بموضوع این کتاب نیست .

شیخ‌داود واژه (دارشیغان) را به(عود قماری) معنی کرده‌است.[۱]

دارصینی : دارچینی.

ابن‌معتز گفته :

وکامخ‌الدارصینی فلیس له فی‌الطعم شبه ولا فی لونه‌عار[۲]

یعنی: دیگر کامخ دارچینی‌است که نه در مزه مانندی دارد و نه‌در رنگ عیبی .

دارفلفل : دانه‌ایست دارویی.[۳]فلفل سفید .

دربرهان قاطع واژه بمعنی درخت فلفل وبهارفلفل یادشده است ومعنی اخیربا شکل کلمه سازگاراست . خوارزمی لغت (دارفلفل) را میوه درخت فلفل ستوده است.[۴]در برهان قاطع افزوده شده که برخی آنرا درختی جداگانه میدانند .

دارکیسه : درخت پشه .

ابن‌بیطار واژه رابه(طالیسفر) ترجمه کرده‌است.[۵]دربرهان قاطع لغت‌دارکیسه‌بمعنی‌چیز کیسه‌مانندی که‌دربرخی‌درختهاپدیدآید ومیان‌آن پشه تولید میگردد،تفسیرشده است. لغت (طالیسفر) دربرهان‌قاطع‌بمعنی پوست درخت زیتون هندی یادگردیده‌است .

۱ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص۱۳۷.جامع‌المفردات ص ۸۵-۲ ۲ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴. جامع‌المفردات ص ۸۳-۲ . مروج‌الذهب ج۲ ص۵۴۵.
۳ـ جامع‌المفردات ص ۸۶-۲ ٤ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۲
۵ ـ جامع‌المفردات ص ۸۹-۱

داره : هاله ماه .

ابو نواس گفته است .

الجار ، ابلانی لا الجاره بحسن وجه، حسن الداره[1]

یعنی : پسرهمسایه نه‌زن همسایه مرا با رخساره زیبایی که دارای هاله قشنگی است، گرفتار کرده است.

واژه داره دربرهان قاطع بمعنی هاله ماه نیزضبط گردیده است. واژه مرکب از (دار) وپسوند (ه) است و از یك اسم بوسیله این‌پسوند اسم دیگری ساخته شده است .

داری : منسوب بشهر دارین دربحرین

این‌شهر بزرگترین بندردرمغرب خلیج‌فارس وفرودگاه کاروانهایی بوده که کالاهای هندوستان و آسیای شرقی را ازراه بیابانهای عربستان بحجاز و نیزبشهر کاروانی پترا (پالمور) میبردند. ازاینرو لغت داری در شعرهای جاهلی عرب بسیار آمده‌است . ابوالمختار دریك نامه شعری که خطاب بخلیفه دوم درباره دزدیهای کارداران او، نوشته است ازجمله میگوید :

اذا التاجر الداری جاء بفارة من المسك راحت فی‌مفارقهم تجری[2]

یعنی: هرزمان بازرگان داری نافه‌ای ازمشك آورد آن مشك بر تارك آنان روان میشود .

دارین :[3]

شهری بوده دربحرین که منسوب بآنرا (دارانی) و(داری) گویند وبمعنی کهنه نیزدرعربی بکاررفته است. شکل فارسی کلمه (داران) است منسوب به (دارا) که الف دوم درآن اماله گردیده‌است.

---

۱ ـ دیوان ص ٤۲٤ ۲ ـ فتوح البلدان بلاذری ص۳۸۳
۳ ـ شفاء الغلیل ص ۸۳. الفهرست‌ص۱۹

لغت دارانی درعربی بطورمجازی بمعنی بازرگان عطرفروش بکار رفته است. زیرا ازاین بندر کالاهای بوییدنی هندوستان وچین را بعربستان میبرده اند. محمد بن اسحاق مشهور بابن ندیم وراق درشرح حال عبدالله بن کثیرداری که گفته اندازابناءالاحرار است چنین آورده: **«یقال له الدارانی لانه کان عطاراً والعطار یقال له بالحجاز الدارانی»**[۱]

یعنی: اورا چون عطرفروش بود دارانی میگفتند زیرا در حجاز عطرفروش را دارانی گویند .

داشن : مزد . دستوان.[۲]

ازاین واژه فارسی درعربی فعل قالب زده اند مانند :«دشن یدشن» یعنی : بخشید . و«تدشن» یعنی بخشش را پذیرفت.[۳]

دربرهان قاطع زیر واژه داشن چنین آمده . «عطا وبخشش وانعام وجزای نیکی را هم گویند. درزند آمده است : داشن نقدوجنسی راگویند که در عیدها بفقرا ومساکین دهند مانند صدقه .»

درلغت فرس اسدی واژه (داشن) بمعنی عطا یاد شده است واین بیت گواه آمده .

چکنم که سفیه را بنکوی   نتوان نرم کرد با داشن

واژه‌های پاداش وپاداشن که شکل نخستین امروزخیلی رایج مانده است، از این ریشه اند با افزوده شدن بیشوند (پاد) برای رسانیدن معنی ضد و برابر.

دَاغَه الحر :گرما اورا تباه کرد .

واژه(داغ)درفرهنگهای عربی درمعنیهایی ضبط شده است[۴] که ازجمله آنها معنی داغ فارسی است که فعل ماضی بالا را ازآن ساخته اند.

---

۱ ـ الفهرست ص۱۹   ۲ـ فقه اللغه ص ۴۶. المعرب ص۶۳
۳ ـ قاموس المحیط ریشه (د. س. ن)   ۴ـ قاموس المحیط ریشه (د. ی.غ)

دالج ابروج : دانه‌ایست دارویی.[۱]

دربرهان قاطع این واژه نیامده است. حکیم مؤمن کلمه‌رابمعنی دانه امرود تفسیر کرده‌است.[۲] دانه امرود جنگلی را انچو چك گویند.

داموق : گرم‌شده . تب‌دار.[۳]

شکل فارسی واژه باید (دموگ) باشد بمعنی دم کرده .دم کرده بمعنی هوای گرم نمناك درفارسی هنوز بکارمیرود.

داناج . دانا .[۴]

بار دیگریادآوری میکنیم : واژه‌هائی که در فارسی امروز به (ا) و(و) و(ی) نشانه فاعلی ووصفی پایان می‌پذیرد ، درفارسی کهن درپشت هریك ازاین صداها (ك) وجود داشته‌است ومانشانه‌آنرابشکل(ج) و(ق) در واژه‌های عربی‌شده پیش ازظهوراسلام می‌بینیم .

دانق : احمق . دزد .

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (دنگ) که درفرهنگها[۵] بمعنی‌احمق ضبط گردیده،شمرده‌است.

دانق . ج **دوانیق ؛ دوانق :** ششیك درهم.[۶]

شکل فارسی کلمه دانگ است که امروزآنرا (دانه) میگوییم. از این واژه فعل قالب زده‌اند مانند : «دنق ، یدنق ، دنوقا». یعنی بچیزهای بی‌ارزش اهمیت داد . و نیز واژه (داناق)[۷] بمعنی خرده‌بین، از همین‌ریشه است . منصور دومین‌خلیفه عباسی بواسطه داشتن صفت خرده‌بینی، بنام (دوانقی) معروف شده‌بود .

---

۱ ــ جامع‌المفردات ص۸۶-۲ ۲ ــ تحفه ص ۱۴۰ ۳ـ المعرب ص۶۷ شفاءالغلیل ص ۸۳ ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ن. ج) ۵ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۶۷ ۶ـ المعرب ص ۶۵. عیون‌الاخبارج ۲ص۴۲

۷ ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ن. ق)

دایجانه :

شیشه بزرگ شکم گشادی‌است که گردن تنگی دارد . گفته‌اند واژه فارسی‌است ما شکل فارسی واژه را نتوانستیم پیدا کنیم[۱].

دایه . ج دایات : ماما .[۲]

دربرهان‌قاطع واژه دایه فراموش شده و (دای) بمعنی هر رده از چینه دیوارگلی، معنی‌شده‌است. (دای) بمعنی مادر درهمه جنوب ایران مشهورومأنوس‌است‌ولفظ(دایی)بمعنی‌خالو که‌درتهران رایج‌است نیزاز واژه (دای)گرفته شده . دایه درخوزستان بمعنی مادری گفته میشود که کودك راشیرمیدهد وهم‌بمعنی (مرضعه) درعربی است.

درشوشتر زنی‌راکه برای‌شیردادن کودك بمزدگیرند (تایه)گویند. ونیز(ماما) را تایه نامند وکار اورا تایگی.ولغت (دایه) ویژه مادرراستین است . درزبان عربی (دایه) بمعنی زن شیرده نیزبکار رفته . در مقامات صفدیه ضمن ارجوزه موسیقی آمده است .

فحننت و ذکرته‌الدایه بنغمة‌الافلاك فی‌البدایه[۳]

برای روشن کردن معنی بیت ناچار ازگفتن توضیحی هستیم . برخی‌ازفیلسوفان قدیم میگفتند که‌دستگاه فلکی‌جهان درگردش‌همیشگی خودنغمه دل‌انگیزی دارد که ما دراین‌جهان مادی ومحسوس قادربشنیدن آن نیستیم اما در عالم‌ازل که‌جان ما در بند ماده گرفتار نبوده است، نغمه فلکی را می‌شنیده و از آن لذت میبرده است . علاقه همگان بموسیقی ولذت‌بردن از شنیدن نغمه‌های موزون که در نهاد همه کس نهاده است، یادگاری از دلبستگی ما بموسیقی جهانی درعالم ازل است. گریه کودك نوزادازبابت محرومی او ازموسیقی جهانی است و از اینجاست که با خواندن لالایی وشنیدن نغمه‌های لطیف آرام میگیرد . معنی شعربالا که

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۶۶ ۲ـ المنجد

۳ ـ الموسیقی والغنا ص ۱۲۵ . العبر ج۵ ص ۱۱۰

اشاره‌ای بمطلب مذکور دارد چنین است :

دایه بکودك مهربانی کرد ونغمه جهانی فلکی را بیاد اوآورد.

ابونواس درستایش زیبارویی گفته است :

غذته صنعةالدایات حتی زها فزهابه دل و طیب[1]

یعنی مهارت دایه اورا پرورش داده تا برومند شده وناز وزیبائی دراو فزونی گرفته است .

دَبّا : کدوتنبل .[2]

واژه در برهان قاطع نیز بهمین معنی ضبط شده است . شکل فارسی کلمه(دبه) است که از دب بمعنی هرچیزشکم برآمده وپسوند(ه) ساخته شده است . درخوزستان کدوتنبل را (دبه کری)گویند زیرا آنجا لفظ (کدو)، (کری)گفته میشود.

فیروزآبادی‌واژه را بشکل (دباء) و (دبه) ضبط وهردورا بمعنی کدوتنبل آورده است .[3]

دَبّوس . ج دبابیس : عصای سر کلفت .[4]

دربرهان قاطع واژه بدون تشدید یاد شده‌است وبمعنی گرز آهنین ودبوسه کشتی یعنی اطاقك عقب آن تفسیر گردیده.

دَبّه : هرظرف شکم‌برآمده .ظرف جای روغن. یك‌گونه ترنج‌شکمی.[5]

لغت (دبه)رابمعنی‌یك‌گلوله‌فلزی توخالی‌نیز‌تفسیر‌میکنند‌که‌آنرا درظرف آب میاندازند وازحرکت آن کـه همراه پرشدن ظرف ازآب ، پدید میامد استفاده میکردند[6] مانندگلوله توخالی فلزی که در سیفونهای امروزبرای بستن راه‌آب سیفون بکارمیرود . فیروزآبادی لغت (دبه) را

۱ـ دیوان ص۱۱ ۲ـ جامع‌المفردات ص ۸۶ـ۲ ۳ـ قاموس المحیط ماده (د. ب. ب) ۴ـ شفاءالغلیل ص۸۲. قاموس المحیط ریشه (د. ب. س) ۵ـ المنجد ۶ـ مفاتیح العلوم ص ۱۳۶

درهمه این معنیها ضبط کرده است.[۱]

دَبْداب : طبل .[۲]

دربرهان‌قاطع لغت (دبدبه) بمعنی آوازوغوغای دهل وطبل‌ضبط شده است . درشوشتر (دهل) را (دبال)گویند واین کلمه مرکب‌است از واژه (دب) وپسوند (ال) که معنی نسبت‌را میرساند . واژه دبال‌دربرهان قاطع بمعنی ترنج ضبط است که درشوشتر آنرا (دبه)گویند . (دبدب) اسم مصدری از تکرار لغت (دب) است کـه در عربی (دبداب) شده و بمعنی خود طبل بکاررفته است .

دَبْدَبه : صدای طبل و کوس

ابن‌خلدون مغربی کلمه را بمعنی خود طبل بکار برده است آنجا که‌گوید :

« و اذن لهم فی ضرب نوب‌الخمس له و هی دبادب صغار تقرع عقب‌الصلوات‌الخمس و اختص‌هوبنوبة سماها ذی‌القرنین سبع و عشرین دبدبة‌کانت مصنوعة من‌الذهب والفضه ، مرصعة بالجوهر».[۳]

یعنی : او (سلطان محمد خوارزمشاه) بآنان (فرزندانش) اجازه داد پنج نوبت بزنند وآنها طبلهای کوچکی است کـه درپشت نمازهای پنجگانه زده میشد ویك نوبت‌را بخود اختصاص‌داد که آنرا(ذوالقرنین) نامیده بود وآن ۲۷ طبل کوچك بود ساخته از زر وسیم وگوهر نشانده.

دبرج : نقش .[۴]

این واژه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی نیامده است.

دبوق : یك‌گونه اسباب‌بازی کودکان است .

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ب. ب.)　　۲ـ الموسیقی والغنا ص۸۲

۳ـ العبر ج۵ ص۱۱۰　　٤ ـ المعرب ص ٦١

ابو نواس گفته است :

كأنّ رجلها قفايدها رجل وليد يلهو بدبوق[1]

یعنی : گفتی پاهایش (شتری‌را وصف میکند) درپشت دستهایش، پاهای کودکی است که با دبوگ بازی میکند .

فیروزآبادی[2] کلمه را نام یك بازی ستوده است ولی از شعر بالا برمیاید که دبوق چیزی بوده که باآن بازی میکرده‌اند .

شکل فارسی واژه (دبوك) است مرکب از واژه (دب) بمعنی برآمدگی و پسوند (وگ) که امروزآنرا (و) تلفظ میکنیم.

دجر : لوبیا .[3]

شکل فارسی واژه (دجر) است که بمعنی لوبیا ضبط شده .

دجله : رود دجله .

نام این رود برابر ضبط نویسندگان یونانی (Tigris) بوده و اگر حرف (S) راکه یونانیان درآخر نامها میافزوده‌اند ، حذف کنیم واژه میشود (تایگر) که مبدل به دیله ودجله گردیده است. واژه (دیاله) که نام رودی است که از کردستان سرچشمه میگیرد و بـدجله میریزد ، شکل دیگری ازاین لغت است .

درزبان عربی لغت (دجله) را بدون (ال‌تعریف) بکارمیبرند .

دجه ، دجیج : سیاهی وتاریکی .

ادی‌شیر این‌واژه‌را تصحیفی‌ازواژه (داج)[4] میداند . فیروزآبادی ترکیب « ليلة دجوج » را بمعنی شب سیاه ونیز لغت (دجدج) را بمعنی سیاهی شب‌آورده که همگی از ریشه داج فارسی گرفته شده‌اند[5] (دیجور

۱ـ دیوان ص ۴۵۱ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (د. ب. ق)

۳ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ٦١ ۴ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ٦٠

۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ج. ج) .

دیده شود).

لغات (دجوجی) و (دیجوج) بمعنی شب تاریك و (دجنه)و(دجنه) و(دجنی) که همگی درعربی بمعنی تاریکی‌است ازاین‌ریشه فارسی‌ساخته شده‌اند .

دُجَیل :کارون .

گاهی این نام را (دجیل‌الاهواز) نیز ضبط کرده‌اند تا به‌نهردجیل که شعبه‌ای از دجله است اشتباه نشود . نام کهن کارون را نویسندگان یونانی (پاسی‌تیکریس) نوشته‌اندکه بمعنی دجله کوچك است‌و(دجیل) درست ترجمه همین لفظ میباشد .

دختنوس :۱

این کلمه‌که شکل‌فارسی آن(دخت‌نوش) است ومعنی دختردلپسند را دارد ، درعربی بصورت نام شخصی بکاررفته است.

دخدار: جامه خواب . یك‌گونه پارچه . کله[۲]

کمیت‌گفته :

تجلو البوارق عنها صفح دخدار.

یعنی : تابش روی اوکله را روشن‌کرده است . نویسنده برهان قاطع واژه را پارچه سیاه وسفیدی‌که روی تخت اندازند وجامه خواب تفسیر کرده است .

شهاب‌الدین خفاجی‌کلمه را پارچه‌ای مصور و عربی شده لفظ (تخت‌دار) گفته است[۳]. فیروزآبادی واژه را بمعنی پارچه سفید یا سبز گرفته و از ریشه‌آن فعل «**دخدرالقرط**» راآورده است . بمعنی‌گوشواره رازرآذین‌کرد[۴].

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. خ. س) ۲ـ المعرب ص۶۲

۳ـ شفاءالغلیل ص ۸۶ ٤ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. خ. ر) .

دخریص. ج **دخاریص** : یك‌گونه پارچه. واژه تخریص دیده‌شود.[۱]

واژه از ریشه (تخت) و (ریج ـ ریز ـ ریس) ساخته شده است.

درابج: درآمدن از راه نهانی بخانه.[۲]

این کلمه ازریشه (دربچ)فارسی گرفته شده است که بمعنی(دریچه بزرگ) در دیوارخانه است. واژه (دربچ) که در عربی بشکل جمعی‌در آمده است، درجنوب ایران امروز هم رواج دارد ومرکب است از(در و (بچ) بمعنی کوچك و این همان ریشه است که لغت (بچه) ازان ساخته شده.

درابزون : درآبزین دیده شود.

درابزین : شبکه چوبی یاتجیر کنارپلکان[۳].

در برهان قاطع واژه بشکل (داربزن) ضبط شده است.

دُرّاج. ج **دراریج:** پرنده معروف[۴].

در خوزستان که این پرنده فراوان است، واژه را (تراج) وبدون تشدید میگویند وشکل فارسی کلمه همین است. در برهان قاطع این لغت مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر ضبط نشده .

ابو نواس گفته است:

بزاتنا اقداح دراجهن الراح[۵]

یعنی: بازان ما پیاله‌های ما است وتراج آنها شرابشان

دِرَادك: داره کوچکی بود که هنگام مویگری در سوگواری مینواختند[۶].

این واژه از ریشه (درای) فارسی‌است که بمعنی‌زنگ وصداست و مصدر (دراییدن) بمعنی صدا دادن وگفتگو کردن نیز ازآنست . لغت (درادك) در عربی بشکل جمع (دردك) فارسی است. وبساکه آن داره را

۱ـ المعرب ص ۶۱ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ج) ۳ـ المنجد
۴ـ المنجد ۵ـ دیوان ص ۷۲۰ ۶ـ الموسیقی والغنا ص۱۱۳

که بشکل مربع ساخته میشده و ویژه سوگواریها بوده است (دردك) مینامیده‌اند ازریشه‌درد.

دراسج : لبلاب[1].

در برهان قاطع کلمه یك‌گونه لبلاب ستوده شده است.

درانج: راه نهانی ورود بساختمان.

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را (درونج) گفته[2] است. دربرهان قاطع کلمه درونج منحصراً یك گیاه دارویی شناسانیده شده است. لیکن‌واژه (درونك) که همان کلمه درشکل فارسی‌است، هم بمعنی‌گیاه دارویی‌وهم بمعنی‌کمان‌حلاجی ورنگین کمان ودرون،ضبط گردیده، در صورتی که بی‌شبهه‌هردو لفظ یکی‌است. فیروزآبادی‌لفظ (درانج) و(درابج)را هم معنی ضبط کرده است[3].

دَرْب. ج **دروب**: راه تنگ میانه‌کوهستان. خیابان‌در شهرها. راهروخانه[4].

لغت درب در کتابهای عصرتمدن اسلامی و نیز در اشعار جاهلی عرب بمعنی‌دربندهای واقع‌درکوهستان طوروس که‌شام وآسیای کوچك را بیکدیگر پیوسته میکندبکار رفته است. امرؤالقیس کندی گفته:

بکی‌صاحبی‌لمارأی‌الدرب‌دونه و ایقن انالاحقان بقیصر

یعنی: یارم‌گریستن‌گرفت چون دربند را در پیشرو دید و دانست که مابقیصر ملحق خواهیم شد.

لغت (درب) سبك شده لفظ دربند فارسی است . چنانکه تازیان واژه دیدبان را (دیدب) کرده، لفظ دربند را نیز(درب) ساخته‌اند. دربند خوار در نزدیك ری قدیم ونیز دربندقفقاز «الباب والابواب» نیزازجمله دربهایی‌است که نام‌آنها در کتابهای تاریخ‌والبلدان والمسالك آمده‌است.

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۱۴۰ ۲ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۹۲
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (د.ر.ج) ۴ـ شفاء الغلیل ص ۸۳ . الموسیقی العراقیه ص ۲۷

درب در زبان عربی مانند لغت دربند در فارسی، بمعنی (کوی) و (راسته بازار) نیزبکار رفته است.درقدیم‌علاوه بردروازه‌ها که‌هرشهری میداشت، هرمحله در شهرونیزهرراسته بازار، دربندی داشت که شبها آنرا می‌بستند. ازهمین جا است که تاکنون در شهرهای قدیمی اصطلاح دربند عطاران یا در بند برازان و دیگرها رایج مانده‌است . هرچند در- وازه‌ها راکنده‌اند. درب‌باین معنی‌درشعرعربی نیزآمده‌است. خزیمی‌در وصف‌آشوب بغداد در هنگام جنگ لشکریان طاهر ذوالیمینین با سپاه امین از جمله گفته است:

وصاررّبّ‌الجیران فاسقهم وابتزّامن‌الدروب شاطرها

یعنی: خداوندهمسایگان فاسق‌آنان‌شده وایمنی‌محله‌هاراولگردان بهم زده‌اند.

دربان. ج درابنه: دربان .

شاعری گفته: کدکان‌الدرابنة‌المطین[1].

یعنی: مانند دکان‌گل‌اندود دربانها. در المنجد واژه دربان‌بکسر اول ضبط شده است. دکان در شعر بالا بمعنی ایوان‌کوچك ودگه‌ایست که در راهرو خانه‌های بزرگان یا بیرون در خانه میساخته‌اند و دربانها درآنجا می‌نشستند.

دَرْبانیه : یك‌گونه‌گاو که سم وپوست نرمی داشت[2].

این کلمه از واژهٔ دربان فارسی با افزودن نشانه نسبت در زبان عربی (یه) ساخته شده است لیکن نویسنده نتوانستم روشن سازم ، چرا این دام را باین نام خوانده‌اند.

دربزین : (درابزین دیده شود)

۱ ـ المعرب ص ۶۲. قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ب) ۲ـ قاموس المحیط ریشه (د.ر.ب)

دَرْج. ج **ادراج:** کیف کوچکی که زنان ابزار آرایش خود را در آن نهند[۱].

نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین معنی ضبط کرده است لیکن آنرا عربی پنداشته .

دَرْداب : صدای طبل[۲].

هرچند واژه در برهان قاطع ضبط نشده لیکن روشن است که این لغت اسم صوتی است که در هردو زبان عربی وفارسی بکار میرفته.

دردار : درخت پشه. (شجرة البق)[۳].

در برهان قاطع واژه در همین معنی ضبط و سفیددار تفسیر شده است .

دَرْدار : صدای طبل[۴].

این واژه در برهان نیامده لیکن درهمه جای ایران صدای طبل را (دار ودار) گویند وواژه اسم صوتی است .

دَرْدَبیس : پیرزن بدگل.

این واژه در اشعار قدیم عرب آمده است. شاعری گفته:

عجیزة لکعاء دردبیس

این شعر بطور کامل با اشاره بمأخذ آن زیر لغت (شوذر) آمده است و در آنجا معنی شده . فیروزآبادی کلمه را با لفظ (داهیه) بمعنی بلا وپیرزن وارفته ومهره محبت یادکرده است[۵].

دَرْدی : در ته ظرف سرکه وشراب .[۶]

در برهان قاطع زیر لغت (درده) نوشته شده: دردی شراب و آب

۱ـ المنجد ۲ـ الموسیقی والغنا ص۸۲ ۳ـ جامع المفردات ص ۹۰-۲ ۴ـ الموسیقی والغنا ص۸۲ ۵ ـ قاموس المیحط ریشه (د. ر. س) ۶ ـ المنجد

وروغن وامثال آن باشد. ابن بیطار واژه دردی را بمعنی (سرکه پر زور) تفسیر کرده است[۱].

دَرْزی. ج درزه : خیاط[۲].

در برهان قاطع لغت درزی بمعنی خیاط نیامده است لیکن لغت (درز) بمعنی شکاف جامه دوخته شده ودرزه نیزدرهمین معنی یادگردیده. در زبان فارسی امروز لغت درز بمعنی مطلق شکاف وترك رایج است . مثلاگویند دیوار یاکاسه درز برداشته یعنی ترك خورده است . ابونواس در شعر زیر واژه درزی‌را بمعنی جامه ولغت (بیرون) را بمعنی(رویی) بکار برده است.

وتلبس درز بیرونا قصیرا رقیق‌الخصر،مخروط‌الکمام[۳]

یعنی: رخت رویی کوتاهی پوشیده بود که کمر باریك و آستینی شمشیری داشت.

درز بمعنی خط میانه دوتیکه پارچه که بهم دوخته باشند در عربی نیز بکار رفته است[۴]. از این کلمه ترکیب «ام‌الدروز» را ساخته‌اند وآنرا بمعنی شپش بکار میبرند.

فرهنگستان دمشق کلمه (درز) را در برابر «CHALAZE» پذیرفته که در زیست شناسی بمعنی‌تارهائی‌است که دو عضو را بیکدیگر پیوسته میکند[۵]. مانند تارهای زرده تخم مرغ.

مُدَرَّوز: گدای دروازه[۴].

این واژه اسم فاعلی بشکل عربی است که از واژه دروازه فارسی برگرفته‌اند ومعنی گدای (ره نشین) یا (در نشین) را در فارسی میدهد.

درست : نام چندین تن از شاعـران عرب زبان و محدثان است مانند :

---

۱ ـ جامع‌المفردات ص ـ۲۹۱ ۲ ـ المنجد . شفاءالغلیل ص ۸۱

۳ ـ دیوان ص۷۰۷ ۴ ـ المنجد ۵ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۳۲

فقیمی وپسرش یحیی وپسر او زکریا وابن حکیم وابی‌نصر وازمحدثان ابن حمزه وابراهیم بن جعفر درست و جعفر پسر درستویه[۱].

درفس . درفش. پرچم بزرگ . شیر[۲].

در تاریخهای عربی درفش‌کاویان را «درفس‌الکابیان» نوشته‌اند. و نیز لفظ کاوه را درهمه جا (کابه) ضبط کرده‌اند.

لغت درفش در عربی بشکل (درفاس) نیز بکار برده شده است[۳]. لغت درفش و درفاس بمعنی شیر از آن جهت رایج شده که اعراب‌دولت ایران را بکنایه (اسد) میگفتند. لغت درفس‌بمعنی درفش‌کاویان‌درقصیده ایوان مداین بحتری بکار رفته آنجاکه‌گوید:

و اذا ما رأیت صورة انطا کیه ، ارتعت بین روم و فرس
و المنایا موایل ، و انوشر وان یزجی الصفوف تحت الدرفس[۴]

یعنی: هرگاه بتصویر انتاکیه بنگری (منظور شاعر پرده‌ایست‌که بردیوار ایوان نقش بوده است)گویی در میان سپاه روم و ایران هستی. در آنجاکه مرگ فرو میبارد و انوشیروان زیر درفش صفهای جنگ را راست میکنند. این‌تصویر که بردیواره‌کاخ مداین تا عصربحتری(۲۷۰ه) بوده میدان جنگ ایران و روم را درکنار شهر انتاکیه شام نشان میداده است‌که درسال۵٤۰ میلادی واقع شده بود.

دَرقه. ج **درق، ادراق** : سوراخ در دیواره نهر آب.

ادی‌شیر واژه راعربی‌شده‌لغت (دریچه) دانسته‌است[۵]. بنظرماشکل فارسی کلمه درك است‌مرکب از واژه (در) وپسوند(ك) بمعنی‌درکوچك و راهروآب‌کوچك . اگرکلمه عربی شده دریچه بـود ، بایستی بشکل (دریصق) یا (دریصه) درآید نه (درقه). مسلم است‌که فیروز آبادی[۶] در

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (د. ر. ت.) ۲ـ المعرب ص ۶۷ ۳ـقاموس المحیط ریشه (د. ر. س) ۴ـ دیوان‌بحتری ص۱۱۵۶ ۵ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۶۴ ۶ ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ج)

تشخیص شکل فارسی کلمه دچار اشتباه شده و معنی لغت را در فارسی بجای شکل کلمه قلمداد کرده، بسا که نام (درکه) در شمیران تهران نیز همین لغت باشد.

دَرْگاه : دربار پادشاه .

ادی شیر شکل فارسی کلمه را(درگاه) دانسته ودرست تشخیص[1] داده است. درگاه در عربی بمعنی دربار ودرخانه بکار میرود.

دَرْکون. ج دراکین : سوراخ کون.

این کلمه در شهر مکه بسیار رایج بوده است[2].

دَرْماء : خرگوش .

ادی‌شیر گفته:شکل‌فارسی‌این کلمه(درما) است که بمعنی‌خرگوش در فارسی ضبط شده است[3].

در برهان قاطع لغت (درما) بر وزن سرما،خرگوش معنی گردیده است .

دَرْامه : در ماء دیده شود .

درمه : در ماه دیده شود.

درْمك : نوعی نان[4].

در المنجد کلمه بمعنی آرد سفید تفسیر شده است . فیروزآبادی کلمه را بشکل (درمق) نیز ضبط وبمعنی خاك نرم هم تفسیر کرده[5].

ازاین واژه فعل نیز قالب زده‌اند مانند : «درمك البنا» یعنی روی ساختمان را نرم کرد واندود.

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۱ ۲ ـ المعرب ص ۷۰

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۲ ۴- فقه اللغه ص ۴۵٤ ۵-قاموس المحیط ریشه (د. ر. ق)

درموك : قاليچه[1].

این کلمه شکلی دیگر از کلمه درنوك است که در عربی بهمین معنی است ودرآن حرف (ن) به (م) عوض شده است.

درنوك. ج **درانك** : يك گونه قالی،[2] پردهٔمخملی.

این واژه در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است لیکن جوالقی لغت را ضبط وفارسی دانسته است.

دَرْواسنج : اضافه پیشانی کوههٔزین. قربوس[3].

این واژه در برهان قاطع ولغت فرس دیده نشد. شکل فارسی کلمه «درواسنه = درواسنگ» است که در عربی (**درواسنج**) شده است. فیروز آبادی شکل فارسی کلمه را (دروازه گاه) نوشته است که بی‌گمان غلط است. درلهجه شوشتری ریشه (بازاستادن) را (واسیدن=در حال گذرا) گویند وبی‌تردید کلمه درواسنگ ودر عربی «درواسنج» از همین ریشه گرفته شده‌است. بمعنی‌دروا داشته‌یاثابت.

دَرُوزن : گزارش مهندس کشاورزی که درآن نتیجه مساحی يك کشتزار را نشان داده است[4].

دُرُوغ : کذب.

ابوسهل عبدالله بن مدرك گفته است.

فان‌قال لااسلوه،قلت صدقتنی وان‌قال اسلوعنه، قلت دروغ

یعنی: اگر گفت: غمش‌را نخواهم زودمیگویم راست گفته واگر گفت: غمش را خواهم زدود میگویم دروغ است.

دُرونج : گیاهی است دارویی[6].

۱- المنجد ۲ - المعرب ص ۶۹ المنجد ۳ - قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ج) ۴- مفاتیح‌العلوم ص ۳۹ ۵ - شفاءالغلیل ص۹۱

۶- جامع‌المفردات ص۹۰-۲

درتحفه‌حکیم‌مؤمن[1] واژه بشکل (دورنج) آمده است که بایدغلط باشد. در برهان قاطع لغت درونج عربی شده واژه (درونك) ضبط شده و گیاهی ستوده گردیده است دارویی بشکل کژدم. و افزوده شده است که از اینجهت آنرا درونج عقربی خوانند. سپس شرح افسانه‌آمیزی‌درباره اثرهای‌آن یادداشت گردیده است.

دَرْویش. ج دراویش : زاهد . گوشه‌گیر. بی‌نوا[2].

دِرّه : تازیانه.

فیروزآبادی واژه را مطلق ابراز برای زدن معنی کرده است[3] . لیکن این کلمه در متون عربی بمعنی تازیانه بکار رفته است نه ابزارهای دیگرزدن مانند ترکه وعصا .

در برهان قاطع زیر این لفظ آمده است «بضم اول و فتح ثانی مشدد پوستی چند باشد باریك که برهم بدوزند یا بهم ببافند و گناه‌کار را بدان تنبیه نمایند وگاه باشد که دهل و نقاره بآن نوازند.».

دَرَهْرَهه : دره رهه.[4]

راه میانه دو کوه و کوره راه راگویند. ازاین‌ترکیب فارسی،فعل وصفت در عربی قالب[5] زده‌اند .

درهم. ج دراهم: درهم. هرگونه مسکوك سیم[6].

درعربی واژه درهم را بمعنی هرگونه مسکوك سیم بکار برده‌اند هرچند یك درهمی یا نیم درهمی‌یا سه چهار یك درهمی بود. واژه‌درهم درعربی بجای مثقال یعنی (درم سنگ) در فارسی نیز بکارمیرفته است .

دریاجه : دریاچه .

۱ـ تحفه‌ص ۱۴ ۲ـ المنجد ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ر.س)
۴ـ المعرب ص ۶۶ ۵ـ المنجد ۶ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۶۲

جاحظ این کلمه را بمعنی بخشی از آب رود یا دریا که در جای گودی جمع شده باشد بکار برده است[۱].

امروز کلمه دریاچه بیشتر در معنی اصطلاحی آن بکار میرود که دریای بسته باشد ومسلم است این‌یك نامگذاری جغرافیایی است‌ومعنی لغوی کلمه همانست که جاحظ واژه را در آن بکار برده است .

درياق : لغتی است در ترياق. پادزهر.

شاعری گفته است.

ريقي و درياقي شفاءالسم[۲] .

یعنی: آب دهن وتریاقم درمان زهر است.

درياقة : يك گونه شراب.

حسان گفته است:

من خمر بيسان تخمرتها　　　درياقة توشك فتر العظام

یعنی: شرابی که در بیسان (شهری در شام بوده) تخمیر شده که نزدیك است استخوانها را بشکافد .

دَرِيج : تنبور[۳].

ودريجنادائب معمل　　　يجاوبه‌الدف والمزهر

یعنی: تنبور ما که می‌نوازد، دف وبربط بان پاسخ‌میگویند :

دريجان : يك شكل در ستاره شناسی.

شکل فارسی کلمه چنانکه در برهان قاطع و التفهيم في صناعة التنجيم آمده است (دریگان) میباشد. نویسنده برهان قاطع گفته«دریگان نوعی از اعمال وافعال نجومی باشد ومعرب آن دریجان است».

۱- البخلاء ص ۴۳۶　　۲- المعرب‌ص۷۳　　۳- الملاهی ص۸۵

دزدار : نگهبان قلعه[1].

این ترکیب در فارسی چندان مشهور نیست ولی روشن است که واژه از لغت (دز) بمعنی قلعه و (دار) بمعنی (دارنده ـ سبك شده نگه دارنده) ساخته شده است . در فارسی بجای دزدار ، دزبان بیشتر بکار میرود .

دزفول : شکل رایج این نام صورت عربی شده غلطی است که بسیار مشهور گردیده است . جزء نخستین واژه بی‌گمان (دز) است که بمعنی قلعه است. برخی جزء دوم را (فول) شکل عربی شده (پول ـ مصحف پل) پنداشته‌اند، که درست نیست . جزء دوم واژه (بیل) است بمعنی شهر که در فارسی نامهای ارده‌بیل و بیلقان از آن ساخته شده است . مـردم محل هنوز نام شهرخود را (دزبیل) یا (دسبیل) تلفظ میکنند وحمدالله‌مستوفی نیز کلمه را بشکل دزفیل یادداشت کرده[2] است. برخی چنین پنداشته‌اند که واژه (فیل) لغت (پول) است که در لهجه خوزی (و) بدل به (ی) شده‌است. اما این‌حدس درست‌نیست. زیرا اولا در خوزستان لغت (پل) را (پول بزبر اول) تلفظ میکنند وآنرا (پیل) نکرده‌اند وانگهی دراین لهجه صدای (و) اگرحرف پیش‌ازآن پیشدار باشد مبدل به (ی) میشود چنانکه (پول) را (پیل) گویند ولی (پول) بمعنی (پل) چنین‌نیست. زبرا حرف اول آن زبر دارد .

(بیل) بمعنی شهر است ودر نامهای قندابیل و دبیل و ارده‌بیل و بیلقان آنرا می‌بینیم. این‌واژه همانست که درزبان‌فرانسه وانگلیسی‌بشکل (ویل) دیده میشود.

دِسار : میخ دو سر تیز.

این کلمه بعقیده ادی‌شیر تصحیف واژه (دوسر) است[3].

۱ـ شفاءالغلیل ص۸۸ ۲ـ نزهةالقلوب ص۱۶۸ ۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۶۴

دست : دشت .

اعشی گفته است:

قدعلمت فارس والحمیر والاعراب بالدست انکم قدنزلا[1]

یعنی: ایرانیان وحمیریان واعراب دانسته‌اند که شما دردشت‌فرود آمده‌اید.

دست. ج **دسوت** : نیرنگ. صدراطاق. پشتی. برگ درخت. هردست بردو باخت[2].

عامیان واژه رابشکل(داس)هم بکاربرده‌اند. دربرهان‌قاطع‌همگی این معنیها زیر واژه (دست) یادگردیده است.

دستاران : پیش پرداخت مزدور. عطا وصله[3].

واژه دستاران در برهان قاطع بهمه این معنیها آمده است. اسدی طوسی واژه را بمعنی شاگردانه ضبط کرده و این بیت عسجدی راگواه سخن خودگرفته است.

بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر

سه بوسه بده ما را، ای دوست **بدستاران**

دستان. ج **دساتین** : سازی است. کمان. مضراب. یکی از تارهای تنبور[4].

در برهان قاطع واژه بمعنی سرود و نغمه تفسیر شده است . خوارزمی واژه دستان را بمعنی جائی ازدسته سازها معنی کرده است که نوازندگان در هنگام نوازگی انگشت برآن نهند[5].

معنی اخیر همانست که امروز بآن پرده میگوییم ودر قدیم آنرا (خانه)نیز میگفته‌اند. دستان بمعنی اخیردرشعر فارسی بسیارآمده است:

---

۱ ـ المعرب ص ۶۴ ۲ ـ المنجد ۳ ـ المعرب ص۶۴

۴ ـ فقه‌اللغه ص۴۶۰. المنجد ۵ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۳۷

دستانهای چنگش سبزه بهار باشد نوروز کیقبادی و آزادوار باشد

حکیم نظامی گفته است:

چه‌بر دستان زدی دست شکر ریز بخواب‌اندرشدی مرغ سحرخیز

دستانه : پرده بربط .

کشاجم در وصف بربط گفته است.

له عنق کذراع الفتاة و دستانة بمکان السوار[۱]

دستبان : دستکش چرمی که بازدار بدست کند[۲].

در برهان قاطع این واژه باین‌معنی‌ضبط نشده است. لیکن‌روشن است که شکل فارسی واژه نیز دستبان است مرکب از واژه (دست) و پسوند (بان) ومعنی رویهم‌آن (دست نگهدار) است.

ابونواس لغت (دستبان) را در شعرذیل بمعنی‌خود بازشکاری‌بکار برده وپیداست که یك تعبیر مجازی است.

ولقد عدوت بدستبان معلم صخب الجلاجل فی الوظیف[۳] مسنن

یعنی: بامدادان با باز تعلیم دیده‌ای بیرون شدم که زنگوله‌هایش صدا میداد وتیز پر بود.

دستج‌الهاون : دسته هاون[۴].

این واژه در اصطلاحات داروشناسی باین شکل بسیار بکار رفته است (واژه دستجه دیده شود) .

دستجه. ج دساتج دسته سبزی.

این واژه باین شکل در کتابهای فقهی‌عصرعباسی بکاررفته‌است[۵].

دستخاز : پرنده دست‌آموز.

۱- الموسیقی والغنا ص۱۰۷ ۲ - التبصر بالتجاره ص ۲۹

۳- دیوان ص۳۹۸ ۴- تذکره‌انتاکی ص ۲۹ ۵- المنجد الخراج ابی‌یوسف ونیز الخراج یحیی‌بن‌ادم‌القرشی فصل زکوه دیده شود.

ابو نواس در وصف باز خود سروده است:

دبق عن نعمان سهرداز   تصیدنا زرقاء دستخاز[۱].

(نعمان سهرداز) نام دیهی بوده نزدیك مداین که در خمریات ابو نواس نیز یاد شده است.

معنی شعر چنین میشود. کبود دست آموزی (کنایه از باز) از نعمان سهرداز پرواز میکند تا برای ما شکار کند. بنظر میاید شکل فارسی کلمه (دست خاست) باشد.

دَسْتَورد : دستمال دست پاك کنی[۲].

عبدالله بن مسلم بن قتیبه کلمه را چنین بکاربرده است. «**اکل جارود مع عمر طعاما ثم قال : یاجاریه : هات الدستورد . فقال عمر امسح باستك اوذر**» یعنی : روزی جارود با عمر خوراك خورد پس از آن گفت: ای کنیز دستمال بیار . عمر گفت: باکونت پاك کن یامخواه .

فیروزآبادی در ماده (دست) کلمه را بمعنی پارچه سرخ رنگ و مرکب از دست بمعنی پارچه و ورد بمعنی سرخ دانسته است . و مسلماً در تشخیص جزء دوم واژه اشتباه کرده است. جزء دوم واژه سبك شده لفظ (اورد) است ودستورد معنی دستمال را میداده است . چنانکه در روایت مذکور در بالا آشکارا همین معنی دیده میشود. جزء اخیر در الفاظ (بزماورد) و(گنج بادآورد) ودیگرها دیده میشود.

دُسْتَوریه : ستاره روبروی خورشید[۳].

خوارزمی در نامگذاریهای ستاره‌شمری (تنجیم) گوید. ستاره‌ای راکه روبروی خورشید واقع شود (دستوریه) گویند. واژه ازدستور فارسی بمعنی وزیر گرفته شده است.

۱ ـ دیوان ص۶۴۸   ۲ـ عیون الاخبار ج۳ص۲۱۵   ۳ـ مفاتیح العلوم ص ۱۳٤

دسکره. ج **دساکر** : شهربزرگ. صومعه، بیابان هموار. عشرت کده،کاخی که پیرامون آن‌خانه‌هایی برای زنان روسپی ومیخوارگی ساخته باشند[۱].

دسکرة‌الملك. شهردستگرد که میان خانگان ومداین نهاده بوده و تخت طاقدیس درکاخ پادشاهی آن بوده است. بحتری در مدح یکی از بزرگان ایرانی گفته است :

تخیروا الارض قبل‌الناس اذ عمروا
لدی الدساکر تلك‌الارض رواداً[۲]

یعنی: پیش از دیگران این‌سرزمین‌را پیرامون دستگردهابرگزیده وآبادکرده‌اند. منظور بحتری ایرانیان‌اندکه نیاکان ممدوح اویند.

ابونواس لغت دساکررا بمعنی خرابات وعشرتکده در این شعر بکار برده‌است[۳]

مازلت‌امتحن الدساکردونه حتی نزلت علی خفی‌المنزل

یعنی: همچنان میکده‌ها را منزل بمنزل دنبال او جستجو میکردم تابیك خانه نهانی درآمدم .

دَسْتنفویه : یك‌گونه خربوزه. دستنبو[۴].

در برهان‌قاطع واژه بمعنی هرچیزخوشبو که بتوان بادست‌گرفت وبویید، بویژه میوه تفسیرگردیده‌است واین معنی باآنچه درعراق برابر این کلمه رایج است مطابقت دارد . در عراق یك‌گونه از مرکبات را (دستنبویه)گویند.

دستبشار : دست افشار[۵].

درنسخه چاپی شفاءالغلیل که در دسترس نویسنده بود واژه‌بشکل (دسنبشار) قید شده که بیشك غلط چاپی‌است و اصل بایستی (دستبشار) یا (دستفشار) بوده باشد . دستبشار در عـربی درست بمعنی فارسی واژه

۱- المنجد ۲- دیوان ص ۶۰۸ ۳- دیوان ص ۲۹۱
۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۶۳ ۵ - شفاءالغلیل

بکار میرود، بمعنی آب میوه‌ای که با فشار دست گرفته شده باشد.

دَستوا : شهری بوده در جنوب شوشتر بفاصله ۶ کیلومتری که در آغاز جنگهای اسلامی ویران گردیده است. منسوب باین شهر را در عربی (دَستوائی) و (دستوانی) گفته‌اند[1].

دستوان : مزد رامشگری که دستاوان نوازد[2].

در فرهنگهای فارسی این واژه مهجور مانده است.

دُستور. ج دساتیر : قانون ورسم. قانون اساسی کشور، وزیر، دفتر ثبت نام سربازان ومقدار مقرری آنان[3]. خوارزمی کلمه را بمعنی رونوشتی از دفتر کل دیوان محاسبات که بشهرستانها فرستاده میشد، نیز تفسیر کرده است. این معنی درست همان مفهوم (دستور اداری) است که گاهی از آن به (دستورالعمل) نیز تعبیر میکنند.

دستیج : ظرفی که بادست میتوان برداشت[4].

شکل فارسی این لغت (دستیگ) است که امروز آنرا دستی تلفظ میکنیم. واژه دستی امروز در فارسی بهرچه با دست انجام میگیرد یا با دست بکارمیرود، گفته میشود. مانند : کارهای دستی دربرابر ماشینی و آچاردست وانبردست وپیشدستی بمعنی پشقاب.

دَستَینج : هرظرفی که با دست حمل کنند.

فیروزآبادی واژه را عربی شده (دستینه) گفته[5] است واین صیغه شکل تلفظ کلمه درقرنهای اخیراست. درقدیم واژه را (دستینگ) تلفظ

---

۱ - تاریخ جغرافیایی خوزستان تألیف نویسنده دیده شود. قاموس المحیط ریشه (د. س. ت) ۲- فقه‌اللغه ص ۴۶۰ ۳- المنجد. مفاتیح العلوم ص ۳۹ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (د. س. ت) ۵ - قاموس المحیطریشه (د. س. ت)

میکرده‌اند که در عربی بشکل (دستینج) درآمده است . واژه دستینه در فارسی بمعنی امضا یا دستوری که در ذیل نامه‌ها نوشته میشد و در عربی از آن بلفظ توقیع تعبیر کرده‌اند، نیز بکار میرفته است.

دشمان : دشمن .

ادی شیر واژه راشکسته‌ای‌ازواژه(دشمن) فارسی‌دانسته[1] است . فیروزآبادی در این ریشه تنها لغت (دشمه) راآورده وآنرا (مردبیسود) تفسیر کرده است[2]. واژه اخیر نیز سبك شده از لغت (دشمن) در فارسی است .

دَعْثَر . احمق. نادان.

ادی‌شیر این کلمه‌را درعربی‌شکسته واژه(دژتر) درفارسی که‌بمعنی درشتخو و نتراشیده است و لفظ (دژ. دز. دش) در واژه‌های دشمن . دژکام . دژمنش. دژخو و دیگرها از آن‌آمده، میداند .

دَعْکَسه : نام‌یك بازی و پایکوبی است.

فیروزآبادی‌واژه‌راچنین‌معنی‌میکند «لعب للمجوس یسّمونه دستبند».[3] با توجه بتوضیحی کــه نویسنده قاموس در باره این رقص داده است و پیداست در هنگــام رقص دو تن دو تن دست اندر دست میانداختند و میرقصیدند، می‌فهمیم که شکل‌فارسی کلمه «دوکسه» است که صدای(و) که در واژه نازك‌گفته میشده و نزدیك بصدای (الف) بوده در عربی به صدای (ع) مبدل شده‌است. یاآنکه فراهم‌آورندگان لغات عربی ازمیان تیره‌ها آنگونه آنرا شنیده‌اند .

دغثر : دعثر دیده شود .

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۶۴ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ش. م)

۳ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۶۵

دَغَل : فساد و تباهی .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (دغل) دانسته‌است که درهمین‌معنی بـکار[1]میرود . فیروزآبادی کلمه را بمعنی « دخل فی‌الامر لمفسد » تفسیر کرده است که درست معنی آنرا درفارسی میرساند . و نیز از ریشه لغت دغل فعل «ادغل به» را بمعنی باو خیانت کرد ، یاد کرده است[2]. دغل از ریشه (دغ) و [3] پسوند (ال) ساخته شده و سبك گردیده بشکل دغل در آمده است .

ادی‌شیر واژه رااز لغت فارسی (دغا) دانسته است که بمعنی دغل است . بنظر میرسد لفظ (دغوه) مصدری است بشکل عربی که از واژه (دغا) در فارسی گرفته شده است . نظیر این‌گونه مصدرسازی را دراین کتاب بسیار خواهید دید .

دُفّ . ج دفوف : داره .

دربرهان قاطع این کلمه عربی‌شده(دپ) که بمعنی داره‌است گرفته شده . چنانکه زیر لغت (طاره) گفته شد واژه داره هم بمعنی هاله ماه و هم بمعنی ابزار نوازندگی فارسی است وازلفظ (دار) ساخته شده‌است. لغت (دار) بمعنی‌حلقه چوبین هنوز در فارسی خیلی رایج است چنانکه گویند : دارالك . دار غربیل و مانند آن .

پس ، اینکه برخی واژه را (دایره) یا (داریه) تلفظ میکنندبگمان اینکه از لغت دایره عربی گرفته شده است ، دراشتباه‌اند .

دَفْتر . ج دفاتر : کتاب . اداره .[4]

جوالقی کلمه را عربی پنداشته است . نویسنده برهان قـاطـع نیز آنرا نیاورده است. لغت دفتر درعصر ساسانی درهمین معنیها رایج‌بوده

۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۵ ۶ـ قاموس‌المحیط ریشه(د.غ.ل)
۷ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۵ ۱ـ المنجد .

و شکل (دیفترا) را داشته است .

فیروزآبادی واژه‌را بشکل (تفتر) نیزیادکرده است.[۱] دفتربمعنی کتاب دراین شعر ابونواس آمده است .

ذاك و هذا لك یا غادراً فی‌دفترالحاصل مکتوب[۲]

یعنی : ای خائن ، این و آن در دفتر بپایت نوشته است.

دکان . ج **دکاکین** : دکان .[۳]

دَکّه : سکوی بالای مجلس .[۴]

از ریشه دکه در این معنی فعل و صفت در زبان عربی نیز ساخته شده است .

دَلَق : آن جانور مشهور بدزدی .[۵]

شکل فارسی این واژه (دلگ) است که امروز (دله) میگوییم.در زبان عربی واژه (دلق) بیشتر بمعنی پوست این جانور بکار رفته است که در لباس ازان بکار میبرده‌اند .

دمادَم : لوبیای هندی .[۶]

درتحفه حکیم مؤمن وبرهان‌قاطع این کلمه دراین معنی‌دیده‌نشد.

دَماء : دنباله نفس .[۷]

این لغت از ریشه دم فارسی بمعنی نفس‌گرفته شده است . ابن قتیبه کلمه را چنین بکار برده است « **و اطول شی ذماءاً الخنفساء** » . درازنفس‌ترین چیزها سوسك است .

شکل فارسی واژه (دما) است مرکب از (دم) و (الف) نشانه

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت. ف. ر) ۲ـ دیوان ص۳۵۲

۳ـ المنجد. شفاءالغلیل‌ص۸۳ ۴ـ المنجد ۵ـ فقه‌اللغه‌ص۴۵۳. المنجد

۶ـ تذکره انتاکی ص ۱۱۵. جامع‌المفردات ص ۹۷-۲ ۷ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۹۸. السامی فی‌الاسامی ص۷۰

فاعلی مانند: روا ازرفتن . سزا از سزیدن ، چرا از چریدن و دیگرها . درشکل عربی‌شده(ء) بآخر کلمه افزوده‌اند و آنرا (ممدود) تلفظ میکنند. میدانی واژه را (باقی جان) معنی کرده است .

دَمار : دنباله نفس[1]

خفاجی کلمه را (ذما) ضبط کرده[2]است . ابن عباس پس ازحادثه (یوم‌الحره) سروده است

هم منعوا ذماری یوم جاءت   کتائب مسرف و بنی لکیعه [3]

یعنی : روزی که فوجهای مسرف و بنی‌لکیعه آمدند ، آنان جان مرا حفظ کردند . منظور ابن‌عباس از (مسرف) مسلم‌بن عقبه مری است که بفرمان یزیدبن معاویه،لشکری بشهر مدینه کشید و آن شهررا قتل عام کرد و سه روز بباد تاراج گرفت .

دمقةالحداد : دم آهنگر.[4]

شکل فارسی دمقه‌واژه(دمگ) است مرکب‌از(دم) وپسوند(ك) و (ه) درآخر واژه نشانه وحدت درعربی است . ایـن واژه بشکل (دمقه) بمعنی کوره آهنگری در فرهنگها آمده . نویسنده برهان قاطع کلمه (دم‌گه)راسبك‌شده(دمگاه) بمعنی کوره آهنگران وزرگران آورده است.

دُمَل . ج دمامیل : دنبل .

شکل فارسی کلمه دنبل است که در عربی دمل شده . واژه‌ازریشه (دنب) و پسوند (ال) ساخته شده وبشکل (دنبل) سبك‌گردیده است .

دَمَق : تندبادآمیخته به برف .[5]

در برهان قـاطـع واژه (دمه) بمعنی سرما و باد درآمیخته ببرف ضبط است .

۱- المعرب‌ص۷۰   ۲-شفاءالغلیل‌ص۸۳   ۳- مروج‌الذهب‌ج۲ ص۹۶   ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (د.م.ق)   ۵ ـ المنجد.

شاعری گفته :

والماء کالملح والانهار جامدة والارض اضراسها تلقاك فی دمق[۱]

دُمْلَق . ج دمالیق : سنگ گرد .[۲]

بنظر میرسد واژه از ریشه (دم) و پسوند (له) ترکیب شده است. واژه (دملگ) درعربی بشکل (دملج) وبمعنی یك زیور زنانه‌نیز بکاررفته است که یك‌گونه بازوبند بوده . ابونواس گفته است :

لیس بمحتاج الی مکحل ولا دمالیج و خلخال[۳]

یعنی : چندان زیبا است کـه نیاز بسرمه‌دان و بازوبند و خلخال ندارد .

دَمَهْکَر : سوراخ هواکش .

درشکل عربی کلمه، حرف(ه) تلفظ میشود. ازاینروفیروزآبادی کلمه‌را بوزن (سفرجل)ضبط وشکل‌فارسی آنرا (دمه‌گیر) یاد کرده‌است.

دَنْد : دانه‌ایست بدوگونه : دندچینی و دند هندی .[۴]

حکیم مؤمن واژه را دانه بید انجیر معنی کرده است .[۵] نویسنده برهان قاطع از جمله معنیهایی کـه برای واژه دندآورده یکی نیز همین معنی است وآنرا با لفظ خروع چینی تفسیر کرده و افزوده است که در داروشناسی این معنی کلمه مورد نظر است .

دَنْقری : کوتاه بدریخت .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (دنگل) دانسته است که در فارسی معنی‌نفهم‌وگنده بی‌اندام را[۶]میرساند. درخوزستان کلمه(دنگل) (دنگال) تلفظ میشود و بمعنی بلند بدریخت‌گنده خیلی مشهور است .

۱ـ البلدان‌ص۲۲۳۲ ۲ـ فقه‌اللغه ص۴۴۲ ۳ـ دیوان ص۱۴۳ ۴ـ جامع المفردات‌ص ۹۵ـ۲ ۵ـ تحفه ص۱۱۴ ۶ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۶۷

دَنَقَهْ : سپوس .[۱]

واژه (دنگ) که ابزار برنج کوبی‌است، نیز از همین ریشه گرفته شده است . لغت دناك بمعنی برنجکوب صیغه مبالغه بشکل عربی‌است که از ریشه فارسی(دنگ)گرفته‌اند . درخوزستان سپوس برنج‌را(نکه) گویند وگویی کلمه دنکه بوده که حرف (د) ازآغاز آن افتاده است.

دُوّاج . ج دواویج : نوعی جامه . جامه خواب .[۲]

فیروزآبادی‌بی‌آنکه‌باصل‌فارسی کلمه اشاره کند، آنرابه(لحاف) معنی کرده است . ابونواس در شعر زیر واژه را بمعنی بالاپوش بکار برده است .

یدیرها خنث فی لهوه دمث من‌نسل آذین ذو قرط ودوّاج [۳]

یعنی : یکی‌بما میگسارانید که اطوار زنانه داشت وخوشخو بود از اولاد آذین دارای‌گوشواره و بالاپوش .

دُوادار: نعلبند .[۴]

ابن‌خلدون مغربی یکی از امیران عصر مستعصم عباسی را باین نام خوانده‌است وگویی واژه یك لقب یا وظیفه دولتی بوده است.[۵]

دُوَادأه : تاب‌خوردن . تکان خوردن شتران در دویدن[۶].

ادی‌شیر این‌کلمه را از ریشه (دو) فارسی دانسته و شکل فارسی آنرا (دوادو)گرفته است . در برهان قاطع لغت (دوادو) چنین معنی شده است . « دویدن بهرطرف باشد از پی هم و شخصی راگویندکه خدمات جزئی باو رجوع باشد وهرساعت بجایی فرستند ».

در لهجه خوزی همه این معنیها را ازاین ریشه بکارمیبرند و لفظ

۱ـ المنجد ۲ـ المعرب ص۶۶. التاج ص۱۸۶ ۳ـ دیوان‌ص

۴ـ المنجد ۵ـ العبر ج ۳ ص ۵۳۷ ۶ـ قاموس المحیط

ریشه (د. و. د)

(دودوك)بازی کردن بمعنی آنست که کسی هرلحظه عقیده خود را عوض کند وازرنگی برنگی درآید، واین یك تعبیرمجازی‌است . و نیز(دودو) بمعنی (هروله) بکار میرود و (دودو حاجیان) یعنی هروله آنها یاسعی که میان صفا و مروه انجام میدهند .

دُوال‌پا : موجودی افسانه‌ای است میانه جاندار و رستنی .[۱]

دوال درفارسی بمعنی‌نوار نازك چرمین‌است که در زین‌وباربندی بکارمیرود . در برهان قاطع واژه (دوال) بمعنی نیرنگ و حیله و (دوال باز) بمعنی نیرنگباز ضبط و افزوده شده‌است « مردی راگویند که‌دوالی و حلقه‌ای دارد ومردم را بنوعی فریب دهد و زر ایشان رباید.».

درمیان عامیان شوشتر از ایـن معنی کـه جاحظ درنظر داشته به (دوالك‌پا) تعبیرمیکنندوافسانه‌ای‌دارند که قهرمان آن‌انسانی است که‌نیمه بالای‌تنه او مانند آدمی است اما پاهایش مانند دوال بسیار درازی است واین‌آفریده شگفت درجنگلهازندگی میکند. اگربآدمی‌برخورد، فوری به پشت او سوار میشود و پاهای دوال مانندش را چندین دور، پیرامون کمر او می‌پیچد و دیگر رهایی ازآن ممکن نیست . هرکس گـرفتار دوالك‌پا شد، همیشه بـاید او را بدوش کشد وهرچه خواست بخورد یا بنوشد ، نخست دوالك‌پا از دست او میگیرد و تا سیر و سیراب نشده نخواهد گذاشت مرکوبش چیزی بخورد و بنوشد . از اینرو است که اشخاص سمج را (دوالك‌پا) نیزمیگویند . در داستان چگونگی رهایی مردی که‌گرفتار(دوالك‌پا) شده است ، چنین‌آمده: مردی که دوالك‌پا به پشت اوچسبیده بود ظرفی پرشراب کرد تا بنوشد . دوالك پاشراب را از دست اوگرفت وسرکشید وچون مست شد پاهای دوال‌آسایش‌سست گردید و از پشت آن مرد بر زمین افتاده واوتوانست‌دوالك پارابکشد .

۱ـ الحیوان ص ۱۸۸

دوانج : دهانج دیده شود .[۱]

دُوادم : شیره درختی است .[۲]

این واژه دربرهان قاطع و تحفه نیامده است.

دودم : دوادم دیده شود .

دودو :

گفته‌اندبمعنی آخرماه یا شب ۲۵و۲۶ و۲۷هرماه ویا ۱۸ و۱۹ و ۲۰ ویا شبهای محاق است . معنی درست این کلمه روز ۱٤ هرماه‌است که درفارسی (دواده) نام دارد و معرب آن (دودو) است[۳].

بنظر میرسد کلمه عربی‌شده شکل (دذو) است که نام ماه دی بوده و روز اول وپانزدهم وشانزدهم، آنرا جشن میگرفته‌اند .[۴]

دَوْرَق . ج دواریق : کوزه دسته‌دار.[۵] پیمانه شراب .

اهل مکه کوزه آب‌را دورق میگفته‌اند[۶]. ابونواس کلمه را بمعنی پیمانه شراب دراین شعر بکار برده است :

فقلت لها کیلا حساباً مقوماً دواریق خمر ما نقصن وما زدنا[۷]

یعنی : باوگفتم : پیمانه کن و حساب نگهدار . پیمانه‌های شراب نه کم شد و نه زیاد .

دورق بضم اول نام شهری بوده نزدیك شادکان کنونی که مرکز شهرستان سرق بوده است که در جنوب خوزستان واقع بوده وشهر میراثیان وسلیمانان و باسیان و روزبه درآن شهرستان واقع بوده‌اند .[۸]

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (د. ه. ج) ۲ـ جامع‌المفردات ص۱۴۰-۲
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۶۰ ۴ـ ایران در زمان ساسانیان‌ص۲۰۰-۱۹۹
۵ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۶۱ ۶ـ شفاءالغلیل ص۸۳
۶ـ دیوان ص٤۹. قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ق). ۸ـ تاریخ‌جغرافیایی خوزستان تألیف نویسنده دیده‌شود.

دَوزان : سازی بوده مانند قانون .

ازاین کلمه فعل نیز ساخته‌اند چنانکه گویند : «دوزن‌العود». یعنی سیمهای عود را استوار کرد[۱]. در برهان قاطع (دوزای)به‌نای مطربان تفسیر شده است .

دوست :

نام چندین تن شاعر عرب‌زبان و محدث بوده است مـانند قاسم بن نصر عابد و ابوذرعه محمد بن محمد دوستویه .[۲]

دُوسر :گیاه زوان .[۳]

در برهان قاطع کلمه بمعنی گیاه (زوان) یا (شیلم) نیامده است . حکیم مـؤمن دو سر را چیزی مـانند جو ستوده است . جو دوسر در خوزستان بیك گـونه جو میگویند که خوشه و دانه آن بزرگتر از جو معمولی است .

دَوْسَر. ج دواسیر: با یال و برز. ستبر.[۴]

نام یکی از لشکرهای ایرانی مقیم شهر حیره در عصر ساسانی نیز «دوسر» بوده است. دربرهان قاطع واژه دوسرانی ودوسرایی‌بمعنی گنده و ستبر تفسیر شده است . درخوزستان واژه (دوسری) را بمعنی سر گنده بکار میبرند . درنزدیك شهر(رقه)کنار رود فرات نزدیك صفین دزی بوده که نام آن (دوسر) بمعنی عظیم بود.[۵]

فرهنگستان دمشق واژه «دوسر» را در برابر (al - Ovata)که نام دانشی جو دوسر است ، پذیرفته است .[۶]در شعر ذیل کلمه بمعنی جو بکاررفته است .

---

۱ ـ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. س. ت). ۳ـ جامع المفردات ص ۱۱۸-۲ ۴ ـ المنجد ۵ـ احسن التقاسیم ص ۱۴۵

۶ـ الالفاظ‌المعربه‌الموضوعه ص۴۲

ویجعل الناس اذا ما سعوا حمر ایدوس البر والدوسرا

یعنی زمانی که مردم سعی میکنند (ازمناسک حج) آنان را چون خرانی میخوانند که درخرمنگاه گندم و جو میکوبند .

دوشاب : شیره خرما.[۱]

معنی زیر لفظی کلمه آب دوشیده از خرما یا فشاره خرما است . اعرابی در وصف زنی گفته است .

حدیثك اشهی حین آتیك طارقاً من الماء والدوشاب یمتزجان

یعنی: هنگامی که شبها نزدت میایم سخنت از آب و دوشاب بهم درآمیخته شیرینتر است .

دَوْسَك : زیرانداز.[۲]

دربرهان قاطع توشك بمعنی زیرانداز وبرخوابه و دوشك بمعنی ریسمان خام وتابیده یاد شده است . این کلمه در عربی بشکل (توشك) نیز بکاررفته است .

دوغباج :آش دوغ .[۳]

دربرهان قاطع نه واژه دوغ یاد شده است ونه دوغباج ، اما در فارسی بودن این واژه‌ها تردیدی نیست . کلمه از واژه دوغ و(باج ـ باگ ـ با) بمعنی آش ساخته شده است .

واژه دوغ درعربی هم بشکل (دوق) وهم بشکل (دوغ) هردوبکار رفته است .

دوق : دوغ .[۴]

دوگاه : نغمه‌ایست دردستگاه راست .

۱ـ عیون الاخبارج۴ ص۸۴ ۳ـ المنجد ۴ـ فقه اللغه ص۴۵۲

۴ـ المعرب ص ۷۰

عبدالرحمن عودی در ارجوزه که ضمیمه کتاب الموسیقی و الغنا چاپ شده است این نغمه را دربهرهای دستگاه راست چنین ستوده‌است:

و نغمةالدوكاه بحر ثاني   من ثاني والاول الالحان[1]

یعنی : آهنگ دوکاه بهره دومین‌است ازدوم و نخستین لحنهااست.

دُول. ج **دوالی** : دلو. ظرف آبکشی.[2]

واژه (دلو) عربی‌شده ومقلوب دول فارسی است . درصیغه جمع عربی این کلمه قلب رخ نداده است چنانکه آنرا (دوالی) گفته‌اند نه (دلاوی) .

دُولاب . ج **دوالیب** : چرخاب.[3]

کلمه از دوجزء(دول) و(آب) ساخته شده‌است. دولاب‌دستگاهی بوده بجهت آبکشی از رود وچاه برای‌آبیاری زمینهای بلند . در برخی جاها مانندکناره شادروان‌اهواز دولابهایی بوده که با فشارآب‌میگردیده وآب‌را چند متربالا میبرده ودرجویهایی روان میساخته است. درجاهای دیگر که چنین وسیله‌ای نبود ، دولاب را با زور دامها میگردانیده‌اند .

دُوَّنج : دول.[4]

ازاین کلمه که شکل فارسی آن (دولگ) است فعل درعربی قالب زده‌اند . مانند : «دلج» یعنی : آب با دول ازچاه بالاکشید .

دوینج : کشتی تندرو دریایی .[5]

این واژه بعقیده فیروزآبادی شکل معرب (دونی) است . شکل فارسی واژه باید (دوینگ) باشد نه (دونی).

۱- الموسیقی والغنا ص۱۵۹   ۲- عیون‌الاخبار ج۱ص۴۵. المنجد
۳- فقه‌اللغه ص۴۱۴   ۴- المنجد   ۵- قاموس‌المحیط ریشه (د.ن.ج)

دهایج : شتر دو کوهانه.[۱]

این واژه دربرهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد.

دهامج : دهانج دیده شود[۲]

دَهْبَرَّج : ده پره. هرچیزی که ده پر یا پره بآن نشانده باشند.[۳]

این کلمه دربرهان ولغت فرس نیامده‌است. اما با دقت درتوضیح فیروزآبادی وشکل کلمه، روشن میشود که واژه از (ده) و (پر)وپسوند (گ) ساخته شده است وشکل فارسی آن (دهپرگ) است. ابونواس در ارجوزه‌ای که در توصیف شکار با باز سروده (دهبرج) را بمعنی پرهای بزرگ نخستین بال مرغان «قوادم» بکاربرده است. آنجاکه گوید :

بين خوافيه الى دهبرج.[۴]

یعنی : میان پر عقب بال (خوافی) تا دهپرگ.

دهقان . ج دهاقین[۵]: رئیس دیه. کدخدا

شکل فارسی کلمه دیهگان است. ازاین کلمه درعربی فعل‌وصفت قالب‌زده‌اند مانند: مصدر«دهقنه» بمعنی‌کاردهقانی کردن. «تدهقن»یعنی: خود را بدهقان ایرانی مانندهکرد.

دیهگانان درعصر ساسانی طبقه‌ای بوده‌اند از اشراف که کارهای کشاورزی را راه میبردند و میان کارکنان دولت و کشاورزان میانجی بوده‌اند.

لغت‌دهقان بمعنی رئیس قریه دراین‌شعرابونواس بکاررفته است.

خطبنا من‌الدهقان بعض‌بناتة فزوّجنامنهن[۶] فی‌خدره‌الکبری

یعنی : از دهقان قریه یکی از دخترانش را خواستگاری کردیم

۱ ـ المعرب ص ۷۰ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (د.ه.ج)
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ه.ج) ۴ـ دیوان ص۶۶۴ ۵ـ المنجد
۶ـ دیوان ص۲۵

(منظورش خمهای شراب است) و او بزرگترین آنان را بزناشویی ما درآورد . یعنی کهنه‌ترین خمها را بما داد .

دِهْلیز . ج دهالیز : راهرو تنگ در بنا.[۱]

این واژه بمعنی راهرو میانه ایوان و اطاق یا دالان و خانه است و درست بمعنی آن چیزی است که بدون سبب واژه فرنگی (کریدر) را برای تعبیر از آن درامروز رایج کرده‌اند .

درعربی ازراه کنایه ، بچه‌های سرراهی را «ابناءالدهالیز» گویند. یعنی کودکان نوکر ساخته . درفارسی نیز واژه (دهلیزی) بمعنی حرف پوچ و بیخردانه یاد شده است .[۲]

دَهْمانیه : چشمه بزرگی بوده در شمال شهر حران درمیان رودان شمالی که رود بلیخ ازآن بیرون میامده است . نام این چشمه بر طبق ضبط حمدالله مستوفی (چشمه دهانه)[۳] بوده. این لفظ را درعربی دهمانیه سپس ذهبانیه کرده‌اند وهردو مصحف لغت (دهانه) است .

دَهْمج : واژه دهانج دیده شود .[۴]

دَهْمَست : دانه درخت غار.[۵]

دربرهان قاطع کلمه بشکل (ده‌مست) وبمعنی خود درخت غار یاد شده است که از چوب آن درهنگام سوختن بوی خوش برخیزد .

دَهْنج : یك گونه سنگ که درپزشکی بعنوان دارو بکار میرفت.[۶]

دربرهان قاطع زیر لغت (دهنه) چنین آمده است . « بفتح اول و

۱- المنجد. المعرب ص ۷۰ ۲- برهان قاطع ۳- نزهة القلوب ص ۱۶۶ ۴- قاموس المحیط ریشه (د.ه.ج) ۵- جامع المفردات ص ۲-۱۱۷ ۶- البلدان الخلافة الشرقیه ص ۴۳۱. جامع المفردات ص ۹۷-۲. قاموس ریشه (د.ه.ج)

ثانی بمعنی دهانه‌است که زنگارفرنگی باشد و آن سنگی است‌سبزرنگ مشهور بدهنه فرنگ.» .

دهید : بزنید .

این واژه فارسی را تاریخنویسان از زبان عبدالله‌بن علی‌عباس هنگام دادن فرمان کشتن هشتاد و اند تن از خاندان اموی در دمشق بکار برده است .

واژه (دهید) را بمعنی (بزنید) فردوسی در چند جای شاهنامه بکاربرده است ازجمله :

همه دیده بر مغفر من نهید　　　چومن برخروشم دمید ودهید.

دیابوذ : پارچه‌ای که با دو پود بافته میشد .

اعشی گفته است :

علیه دیابوذ تسربل تحته　　　ارندج اسکاف[1] یخالط عظلما

یعنی: بر او پارچه دیا بودی است که زیر آن چرم‌پاره کفشدوزی تیره‌رنگی درپوشیده است . این واژه از دو جزء (دو) و (پود) بوسیله (ا) که میانه آنها افتاده است ، بیکدیگر جوش خورده‌اند وبمعنی‌پارچه (دوپوده) بکاررفته است . پارچه دوپوده چیزی مانند مخمل بوده است.

دوابوذ : دیابود دیده شود .

دیباج . ج دبابج ، دبابیج : دیبا . پارچه ابریشمین .[2]

ازاین کلمه فعل «دبّج»را نیز درآورده‌اند بمعنی: با دیباآراست .

دیباجه : سرآغاز کتاب . رخساره . قشنگی رخ.[3]

طائی گفته است :

و طول مقام‌المرء فی‌الحی مخلق　　　لدیباجتیه فاغترب تتجدد

۱- المعرب ص۶۳.دیوان ص۱۸۷　　۲-المعرب‌ص۵. عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۰۶　　۳- المنجد

یعنی: درنگ بسیار مرد در کوی خودش دورخ اورا می‌پوساند، پس سفر کن تا تازه‌روی شوی.

«دیباجة الوجه» بمعنی بشاشت و خوشرویی نیز بکار رفته است.

«دیباج‌القران» بمعنی سوره (حم) نیزبکاررفته است.[1]

(دیباج) بمعنی پارچه دیبا دراین شعر ابی‌نواس بکاررفته‌است:

فحللنا هناك تكة خز و حسرنا قباءه‌الديباجا

دیبق : دیبا .[2]

این لغت ازشکل (دیبگ.دیبه)گرفته شده است .

دَیْجور. ج دیاجیر: تاریکی شب.

ادی‌شیر واژه را مرکب ازلغت (داج) و (ور) دانسته است[3].

فیروزآبادی کلمه‌را بمعنی شب سیاه تفسیر کرده‌است .[4] دربرهان قاطع دیجوربمعنی شبی‌آمده است که بغایت سیاه وتاریك باشد .

واژه چنانکه ادی‌شیر گفته مرکب ازلغت (داج) وپسوند (ور) است که صدای (الف) درآن اماله‌گردیده است .

دَیْدَب : سبك‌شده دیدبان. این واژه دیده شود .[5]

دَیْدبان : مراقب . دیدبان لشکر[6].

شاعری در نکوهش بخل یك تیره عربی سروده است :

اقاموا الديدبان على نفاع فقالوا : لاتنم للديدبان[7]

یعنی : دیدبانی در جای بلندی واداشته‌اند و باو میگویند : هیچ نخواب. تااگرازدورکسی رادید مردم‌راخبر کند وآتش‌راخاموش کنند.

۱ـ عیون‌الاخبارج۱ ص۲۳۱ وج۲ ص۱۳۲ ۲ـ المنجد. ۳ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۶۰ ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (د.ج.ر)
۵ـ المنجد ۶ـ المعرب ص۶۴ ۷ـ عیون‌الاخبارج۳ص۲۴۱

دَیْدَبون : دیدبان دیده شود[1]

دَیْزج : دیزه دررنگ اسب واستر وخر.[2]

دربرهان قاطع واژه بمعنی دورنگه تفسیرشده است . اعشی گفته است :

ابو بریدة عبد اللذی حدثته فینا اذل من الخصی الدیزج[3]

یعنی : ابوبریده عبدی که با او سخن گفته‌ای در میان ما پسترین دیزه اخته است .

دَیْسق : خوانچه سیمین.[4]

دربرهان‌قاطع واژه(دیس) باین معنی نیامده‌است ولفظ «دیسك» ضبط نگردیده. لیکن زیر واژه(دیز) و(دیزه) دیگ و پاتیل یادگردیده است که لغت (دیزی) بمعنی دیگ‌آبگوشت نیز ازآن برآمده‌است .

درجنوب لفظ (دوسه) بمعنی‌لوحه چوبین‌که بناها درابزاربندی بکار میبرند، خیلی مشهور است . میدانی واژه را (تشت خوان) تفسیر کرده است.[5]

اعشی گفته :

وحور کامثال الدمی ومناصف وقدر و طباخ وصاع ودیسق

یعنی. حوران مانند عروسکان و نوکران و دیك و صاع وپیمانه وتشخوان دارد .

دَیْصانیه: منسوب بدیصان[6].

دیصان دانشمندی بوده که درآخرهای عصر اشکانی میزیسته و کوشیده است مذهب نوینی رواج دهد .آیین دیصان تا آنجا که‌مدارك

۱ـ المنجد ۲ـ فقه‌اللغه ص۱۳۷ . التبصر بالتجاره ص۲۹
۳ـ الحیوان ج۱ ص۱۳۵ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. س. ق)
۵ـ الفهرست ص۴۸۸ ۶ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۵۲

حکایت دارد درآمیخته‌ای از زردشتی و جادوگری و فلسفه یونانی بوده است . این دیصان پیش ازظهور مانی برخاسته بود. پیروان‌اورا درکتابهای عربی (دیصانیه)گویند .

باید توجه داشت که این دیصان بجز دیصان پدر میمون است که نوه او عبدالله بنیادگذار آیین باطنی درعصرعباسی‌است .

دَیْقان : سنگ کنار اجاق‌که دیگ را بر آن نهند .[۴]

این‌کلمه از واژه (دیگ) و (ان) نشانه نسبت در فارسی ساخته شده است . پسوند (ان) درفارسی معنی (جا) را نیز میرساند . پس واژه درفارسی شکل دیگان بمعنای جای دیگ را داشته‌که در عربی «دیقان» شده است .

دیك بردیك : یك‌گونه دارو برای درد دندان است.

ابن بیطار کلمه را « قدر علی قدر» که ترجمه تحت لفظی‌واژه در عربی‌است، آورده و توضیح بیشتری[۲]نداده است . باید درنظر داشت که این لغت درعربی با (ك)گفته میشود نه (گ).

شیخ داود افزوده است که دیك بر دیك یك‌گونه دارو برای درمان دندان‌درد است‌که بختیشوعهامیساخته‌اند، مرکب ازگوگرد و زرنیخ و زنگارکه در سرکه پرزور خمیر میکردند وبر دندانی‌که درد میکرد مینهادند .[۳]

خاندان بختیشوع‌از استادان دانشکده پزشکی جندیشاپوربوده‌اند که درعصر هرون‌الرشید به بغدادکوچ کرده‌اند. وفن پزشکی بادست آنان درآن شهر رواج یافته است .

دیك بریکه : یك‌گونه خورشتی است .[۴]

۱ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۶۵ ۲ـ جامع المفردات ص ۱۴۲-۲

۳ـ تذکره انتاکی ص۱۴۷ ۴ـ کتاب الطبیخ ص۵۲

این واژه در برهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد . جزء اول این ترکیب واژه (دیگ) است که در عربی با (ك) تلفظ میشود . بنظر من درجزء دوم تصحیفی رخ داده است و اصل ترکیب (دیگ‌بر دیگه) بوده است . دیگ بردیگه بخوراکی میگفته‌اندکه در دیگ کوچکتری بر دیگ بزرگتری مینهاده‌اند تا ازگرمی‌دیگ بزرگ آهسته آهسته پخته شود .

دَیْم . ج دیم : باران اندك وآهسته .[۱]

دربرهان قاطع واژه (دیمه) باین شرح معنی شده است.«غله‌ای راگویندکه باآب باران حاصل‌شده وبمعنی باران‌وشبنم هم‌آمده‌است».

دیمه : دیم دیده شود.

در خوزستان واژه بشکل (دیم) بیشتر بکار میرود مثلا (دیمزار) زمینهایی راگویندکه بوسیله باران درآنجا زراعت بعمل میاید .

دَین . ج ادیان : مذهب . کیش[۲].

دین درعربی بمعنی جزاء وکیفر است نه بمعنی مذهب وآیین. دین بمعنی‌آیین‌فارسی‌است وما واژه‌های چندی ازعصرساسانی دردست داریم که این واژه در آنها پیوند است . مانند : دینك (نام شخصی). دینور(نام شهر). دینکرد (نام کتاب دینی) ودیگرها . ازواژه دین‌فارسی درعربی‌فعل وصفت برآورده‌اند. مانند مصدر تدین وصفت متدین‌که در زبان فارسی نیز هردو رایج است .

دینار. ج دنانیر: هرگونه پول زر مسکوك .

واژه دینار گاهی بمعنی مثقال (۴٫۲۶۵ گرم) در عربی نیز بکار رفته است . ازلغت دینار فعل وصفت نیز درآورده‌اند . مثلامیگویند:

۱ـ المنجد ۲ـ فقه‌اللغه ص۴۵۲

«ثوب مدنر» : پارچه‌ای که دارای نقش دینار است .

دیوان . ج دواوین : دفتر. اداره . دیوان شاعر.[۱]

از واژه دیوان درعربی فعل وصفت بسیارقالب زده‌اندکه برخی ازآنها درفارسی امروزی نیز رایج است . مانند : مدون وتدوین.واژه دیوان نخستین‌بار درزمان خلافت عمربزبان عربی درآمده است‌هنگامی که برهنمایی هرمزان فرمانروای پیشین خوزستان که پس ازمسلمان‌شدن در مدینه میزیست ، دفتری برای ثبت نام سربازان و مستمری‌بگیران ترتیب داده شد . دفتر اولی را «دیوان‌الجند» و دومی را «دیوان العطا» نامیدند .

شماره دیوانهای دولتی در عصر عباسی که سازمان حکومتشان برگرده سازمانهای عصرساسانی بود، افزایش یافت وما نام این‌دیوانها را با توضیح کوتاهی درباره وظیفه هرکدام ، جداجدا خواهیم‌آورد.

دیوان بمعنی محل اداره دراین شعر ابی‌نواس آمده‌است:

و ناقلوا الکأس ظبیاً ما یرتقی فی‌البوادی
لکن بدیوان یحی بفیه لطخ ، مداد[۲]

یعنی : پیاله را بآهویی دهید که از دره‌ها بالا نمیرود بلکه در دیوان یحیی است و لکه مرکب بر لب دارد . (منظور ابونواس‌دیوان یحیی‌بن خالد برمکی است).

دیوان‌الخزن: اداره انبارهای دولتی که درآنها سلاحها وتجهیزات جنگی نگهداری میشد .

دیوان‌الخراج : اداره مالیاتهای کشاورزی .

دراین اداره دفترهایی بودکه نام و خصوصیات همگی کشتزارها ومیزان مالیات هرکدام ونوع آن مالیات که برروش مقاسمه یا مساحت

۱- المعرب ص۵۶ ۲- دیوان ص۱۵۵

یا ایغار ویا اقطاع است، ثبت بود .

دیوان‌الرسائل : این‌دیوان‌را درعصر اموی دیوان‌الخاتم میگفتند که معنی اداره مهرداری را داشت . وظیفه دیوان رسائل همان بوده که در دبیر-خانه‌های امروزی انجام میگیرد .

دیوان‌البرید : اداره نظارت بر چاپارخانه‌ها . وظیفه این اداره نگهداری راهها و ایستگاههـای برید در میانه راهها و اسبان و استران و شتران برید و رسانیدن نامه‌ها و مرسولات دولتی بوده . ضمناً مأمورین‌بریدکار خبرگزاری را نیزبعهده داشته‌اند .

دیوان‌المیاه: دیوان کستبروزود دیده شود .

دیوان‌الجوالی : اداره دریافت مالیات سرانه ومالیاتهای‌گوناگون مانند: مالیات ماهیگیری . مالیات بر خرید وفـروخت و اینگونه عوارض که آنها را (مکس) و(رسم) نیز مینامیدند .

دیوان‌الضیاع : اداره نظارت بر املاك دولتی .

دیوان‌الضیاع‌الخاصه : اداره نظارت بر املاك شخصی خلیفه .

دیوان‌الکستبروزود : اداره نظارت برآبها . در این اداره دفتری بودکه نام همگی سرچشمه‌های آب کشور و میزان حقابه هـر کشتزار از هر سرچشمه وآب‌بهایی که باید هر ملك بپردازد ثبت‌بود. نظارت‌برلاروبی قناتها وجویها ونگهداری بندها وشادروانها با این‌دیوان بود.خوارزمی واژه را مصحف ترکیب (کاست برفزود)گفته است .[1]

دیوان‌الزمام :گاهی این کلمه را «دیوان‌الازمه» نیز یـادکرده‌اند . وظیفه این دیوان مانند وظـایف دیوان محاسبات در امـروز بود . این دیوان

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص٤٦

برهنمایی خالد برمکی درعصر منصورعباسی برای هماهنگ‌ساختن کار دیوانهای‌گوناگون تشکیل شده است . نام این دیوان در عصر ساسانی «ایران‌آمارکر» بوده است .

دیوان المظالم : دادگاهی بود که بطور فوق‌العاده بشکایات مردم از زورمندان رسیدگی میکرد. این‌دیوان نیز به‌پیروی ازسازمان دادگستری عصرساسانی ، درعصر اسلامی تشکیل شده است[۱].

ابوعثمان عمروبن بحرجاحظ درکتاب‌التاج راجع‌بدیوان مظالم روزگار ساسانی ، شرحی آورده است که ترجمه بخشی ازآن در زیر نقل میشود :

« از رفتارهای شاهنشاه یکی این بود که هرسال دوبار ، یکی در مهرگان و دیگری در نوروز بار عام میداد . چند روزپیش ازفرارسیدن زمان بار، جارچی مردم را درشهرآگاه میکرد که برای دیدار شاه‌آماده شوند وشکایات خودرا مهیا سازند . درروز بار موبد موبدان کسان‌امینی را مأمور دروازه‌های‌کاخ شاهی میکرد تا مبادا یکی را از درآمدن بکاخ شاهی بازدارند . در آن روز منادی بانگ میزد : هرکس دادخواهی را از درآمدن بکاخ بازدارد بخداوند نافرمانی‌کرده است وآنکه بخدا نافرمانی‌کند ، سنت شاهی‌را شکسته. پس بمردم اجازه درآمدن بکاخ داده میشد . و دادخواستها را میگرفتند ودرآنها مینگریستند . اگر در میان‌آنها شکایتی ازشاه بود ، آنرا زودتر ازهمه رسیدگی میکردند » . آنگاه جاحظ در دنباله سخن‌چگونگی رسیدگی بشکایتها را نوشته‌است که نشان میدهد در ایران باستان تا چه حد بداد و دادگری ارج مینهاده‌اند .[۲]

دیوان‌الجهبِذ : اداره نظارت بر ضرابخانه‌های دولتی . خزانه‌داری

۱ـ الاحکام‌السلطانیه ماوردی بغدادی فصل امارت مظالم دیده شود .

پولهای نقد .
(واژه جهبذ دیده شود)

دیوانالارزاق : اداره پرداخت مستمریهای جنسی .

دیوانالجند : اداره نظارت بر سپاه . وظایف ایـن دیوان مانند وظیفه وزارت جنگ در امروز بوده .

دیودار : درختی است که آنرا شجرةالاجنه گویند .[1]
دیودار دربرهان قاطع بمعنی یك گونه صنوبر وصف شده است وافزوده شده که این درخت دارای شیره ایست کـه در درمان دیوانگی آنرا بکاربرند . نام عربی کلمه ترجمه زیرلفظی است که ازواژه (دیودار) کرده اند .

۱ـ جامع المفردات ص ۱۴۰ـ۲

حرف : ر
۷۹ ریشه

راتینج : صمغ صنوبر.[۱]

دربرهان قاطع واژه بشکل (راتیانج) نیز یاد شده است وافزوده گردیده است که‌گویند کلمه از اصل رومی است .

راتینجی : فرهنگستان دمشق‌این کلمه را در برابر (Resinite) برگزیده[۲] است که ما بجای‌آن موادکائوچویی بکارمیبریم. واژه راتینج ازفارسی بعربی رفته است واین‌لفظ را با افزایش نشانه نسبت درعربی (ی‌مشدد) ازآن ساخته‌اند .

راختج : رخت . یك‌گونه جامه .[۳]

این‌واژه دربرهان قاطع مهجورمانده است. لیکن بی‌تردید شکل فارسی‌آن (رختك) بمعنی جامه وپرده است .

راد : قالب

خوارزمی کلمه را یادکرده وگفته است که در نزد ریختگران وکیمیاگران بمعنی قالب بکارمیرود .[۴]

رَاز: رئیس بنایان .

ادی‌شیرشکل فارسی این لغت را (راز) نوشته است که بمعنی بنا نیز درفارسی‌بکاررفته[۵]است .

۱- المنجد ۲- الالفاظ‌المعربه الموضوعه ص۴۳ ۳- فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۴- مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷ ۵-الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۷۷

فیروز آبادی کلمه (راز) را بعبارت «رئیس البنائین» تفسیر کرده است .[1] دربرهان قاطع واژه (راز) از جمله بمعنی بنا وگلکار معنی شده است .

اسدی طوسی نیزواژه رابمعنی(گلکار)آورده واین شعرعسجدی راگواه گرفته است :

بیکی تیر همی فاش کند راز حصار

وربرو کرده بود تیربجای گل ، راز

رازقی : یك گونه انگور. یك گونه شراب . یك گونه پارچه سفید .

ادی شیر شکل فارسی کلمه را «رازگی» منسوب بشهرری دانسته است[1]. دربرهان قاطع آمده است «یك گونه انگور است که دانه آن کوچك باشد . بعضی گویند تخم کتان است . برخی گویند سوسن سفید است . برخی گویند زنبق سفید است». همه معنیهایی که دربرهان قاطع یاد شده است در عربی برای لفظ رازقی شناخته بوده است . انگور رازقی را بنام انگور ملاحی نیزتفسیر کرده اند که انگور بی دانه است . نظر ادی شیر درست است زیرا لفظ (ری) درقدیم (راگه) گفته میشده و(رازگی) منسوب بآنست که درعربی (رازقی) شده .

اعشی گفته است :

وبیداء تیه یلعب الآل فوقها اذا ماجری ، کالرازقی المعضد

یعنی : درآن بیابان که خویشان برآن بازی میکردند و چون میدوید مانندپارچه رازقی بود که بربازو حلقه داشت .

رَبْرَق : سنگ انگور.

ادی شیر شکل فارسی واژه را (روباه تربك) گفته است که درفارسی بمعنی سگ انگورضبط گردیده است .

۱ ـ الاالفاظ الفارسیه المعربه ص۷۲

رازینج : حلوایی که رازانه داشت .[۱]

دربرهان قاطع واژه رازانه با همه شهرتی که دارد نیامده است ونیز لغت «رازینگ . رازینج» ضبط نگردیده است .

راست : نام یکی ازچهاراصل موسیقی‌است .[۲]

واژه راست درعربی گاهی برای رهایی از دوحرف ساکن بشکل «رست» گفته شده است . درشعرعربی نیزبیشتر بشکل اخیر آمده است . صفی‌علی نامی دوازده راه موسیقی را در دو بیت گنجانیده است و آن دو بیت که آنها را احمد تیمورپاشا ازکنزالمدفون ص ۱۸۰ نقل کرده اینست :[۳]

رست،رهوی، بوسليك،حسيني و حجاز و زنكلا و عراق
و النوی و البزرك و الرزا وكند و الاصبهان و العشاق

درمثنوی ملای بلخی آمده است .

برسماع راست هرتن چیرنیست
طعمه هرمرغکی انجیر نیست .

راسُخت : سرمه .[۴]

در برهان قاطع واژه بمعنی روی سوخته و مس سوخته تفسیر گردیده که آنرا دردرمان درد چشم بکارمیبرده‌اند .

شاعری درشعری که درباره رد ادعای جابر بن حیان سروده‌است واژه«راسخت» را بکاربرده :

وكم في بوط بربوط من الراسخت نزلت

یعنی : چقدر دربوته بربوته راسخت فروچکانیده‌ام .

۱ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۷۲ ۱ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴
۲ـ الموسیقی‌العراقیه ص۳۷ ۳ـ الموسیقی‌والغناص۷۸ ۴ـ المسالك بن خردادبه ص۲۱۷

راسن : رستنی است مانند زنجبیل.[۱]

واژه دربرهان قاطع چنین ستوده شده است . « بر وزن دامن نام درخت پیلگوش است . وآنرا زنجبیل شامی نیزگویند .».

راقود . ج **رواقید** : خمره بزرگ.[۲]

ابونواس گفته است :

فاتحفناالخمارحین طروقنا براقود خمرشُقّ فی جنبهاشکا

یعنی : همینکه شبانه درآمدیم به‌میفروشی،خم شرابی که پهلوش را شکافته بودبما تحفه داد .

ونیز همو جمع واژه را دربیت زیربکار برده است.

استو دعواها رواقیداً مزفتة من اغبر قاتم منها و غبراء[۳]

یعنی:آنرا(شراب) درخمهایی نهاده‌اندکه اندوده بودبا قیروگل.

رام : شادی . روز۲۱ از هر ماه پارسی که عیدگرفته میشد .[۴]

ابونواس گفته است .

اسقنی‌انّ یومنا یوم رام و لرام فضل علی‌الایام

یعنی : مرا بنوشان که امروز روز رام است وروز رام را بردیگر روزها برتری است .

رامق: پرنده رامی‌است که درشکارپرندگان دیگراز آن‌بهره‌برند.[۵]

واژه ازلغت (رام) بمعنی مطیع وپسوند (گ) ساخته شده است وبمعنی اهلی بکارمیرفته است . دربرهان قاطع واژه (رام) بمعنی مطلق اهلی دربرابر وحشی تفسیرشده است .

رامَك : ماده سیاه‌رنگی بودکه بمشك درمیامیختند .[۶]

۱ـ عیون‌الاخبار ج۳ ص۲۹۳ ۲ـ المنجد . شفاءالغلیل ص۹۵
۳ـ دیوان ص ۳۵ ۴ـ شفاء الغلیل ص۹۵ ۵ـ المعرب ص ۷۴
۶ـ المنجد. عیون‌الاخبارج ۲ ص۱۵۷ وج۳ ص۸۰

دربرهان قاطع واژه باین شرح تفسیرشده:«مرکبی‌است از زاج سیاه و مازو وپوست انار وصمغ ودوشاب انگوری.»

ریاشی گفته است :

ان لك‌الفضل علی صحبتی والمسك قد يستصحب‌الرامكا

یعنی : در همنشینی‌ام برتری تراست . مشك گاهی با رامك همنشین میشود .

راموز : دریا .

شکل فارسی کلمه نیز راموز است که بمعنی کشتیبان و ناخدا است واصل آن سریانی وبمعنی فرمانده‌است.[1]

رامه : کنیزك باهوش .

بعقیده ادی‌شیر این کلمه از(رام) فارسی که بمعنی قشنگ وشادی است ،گرفته شده است.[2]

رامهران . دارویی‌است که برخی حکمای ایران ساخته‌اند.[3]

این‌واژه دربرهان‌قاطع نیامده‌است. لیکن دربخش (ز-نقطه‌دار) زیرلغت (زامهران) چنین نوشته شده است :

«بر وزن نافرمان و آن دارویی است که تریاك (ضد زهر) باشد . ودر نوشداروها کنند». درلغت فرس اسدی کلمه (زامهران) قید شده و این شعر رودکی گواه آمده است .

نزدآن شاه زمن کردش پیام دارویی فرمای زامهران بنام[4]

رامیش . ج **روامیش**: دسته گل .

رسم‌ایرانیان بودکه این گل‌را بگوش میاویختند[5].ابونواس گفته:

---

۱ -الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۳ ۲-الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص ۷۳ ۳- تذکره انتاکی ص۱۵۳ ۴- لغت فرس ص۳۹۸ ۵- ناشردیوان واژه را درحاشیه بآنگونه معنی کرده است ص۷

لناروامیش ینتخبن لنا نظل اذاننا مطایاها

یعنی: دسته‌گلهایی‌داریم که برایمان‌برگزیده شده‌اند و گوشهایمان ستور آنها است. گل آذریون را چنانکه زیر این کلمه توضیح داده‌ایم بر گوش درجشنها میاویختند.

شکل فارسی واژه (رامش) است که بمعنی شادی وجشن است و ازاینجا پیداست که‌درروزجشن گل بگوش آویزان‌میکرده‌اند. فیروزآبادی کلمه[1]را (رامش) ضبط کرده و آنرا دسته‌گل معنی نموده‌است. ازشکلی که ابونواس درشعربکاربرده، معلوم‌است که درعراق واژه (رامیش)تلفظ میشده است .

رانان : رانهای شلوار.[2]

رانج : نارگیل. یك‌گونه خرما .[3]

دربرهان قاطع واژه بهمین‌شکل ودرهمین معنی ضبط شده‌است.

راوند : یك‌گونه‌گیاه دارویی‌است .

بهترین نوع آنرا (راوندچینی) می‌ستودند. لفظ راوندرا بشکل (ریوند) نیز ضبط کرده‌اند. دربرهان قاطع‌شکل راوند عربی‌شده شکل (ریوند) قلمداد شده است .

راوند صینی : ریوند چینی .

یك‌گونه چوب سیاه‌رنگی است که درپزشکی بعنوان دارو بکار میرفت .[4]

راووق : شراب پالا.

دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (راوك) نشان داده شده است

---

۱ ـ قاموس‌المیحط ریشه (ر.م. ش)دیوان ۲ـالسامی‌فی‌الاسامی ص۱۶۱

۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ر. ن. ج) . المعرب ص ۱۰۳ ۴ ـ التبصر بالتجاره ص ۲۹

وبمعنی صافی وپالوده معنی گردیده. علت اینکه واژه را (راووگ) کرده‌اند آنست که با اوزان عربی جور دربیاید. چنانکه به (هاون) نیز (هاوون) میگفتند.

اعشی گفته :

نازعتهم قضب الریحان متکئاً و قهوة مزّة راووقها خضل[1]

یعنی : با آنان شاخه‌های ریحان و شراب دو مزه که صافی آن ریزنده بود مبادله میکردیم.

بادگیر یا بادهنج را درعربی از راه مجاز نیز راووق نامیده‌اند. (کلمه بادهنج دیده شود). این کلمه در شعر فارسی بشکل راوق آمده است. منوچهری گفته :

سپیده‌دم که وقت ناز وبام است نبیذ راوقی رسم کرام است.

راه، یریه، ریهاً : رفت وآمد کرد.

بعقیده ادی‌شیر این فعل ازواژه (راه) فارسی ساخته شده است.

راهوی : شاخه‌ایست درموسیقی ازاصل زیرافکند.

این کلمه درنوشته‌های عربی بشکل رهوی نیز آمده‌است[2]. عبدالرحمن عودی، رهوی راشاخه دوم ازاصل زیرافکند شناسانیده آنجاکه گوید :

والرهوی فهو فرع ثانی للزرفکند، فالحظ المعانی

یعنی: راهوی شاخه دوم از زیرافکند است. مقصود را بنگر.

این لغت بشکل راهوی درهمین معنی درشعرفارسی آمده‌است.

زده ببزم تو، رامشگران بدولت تو
گهی چکاوك وگه راهوی گهی قالوس

رباب : سازی است مانند کمانچه[3].

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۷ ۲ ـ الموسیقی العراقیه ص۴۳
۳ـ قاموس المحیط ریشه (ر.ب. ب)

این‌ساز دربرهان قاطع چنین شناسانیده شده‌است. «طنبورمانندی است بزرگ و دسته‌کوتاهی دارد و بر روی‌آن بجای تخته پوست‌آهو کشیده‌اند .».

ربابی : موسیقی‌دان .[۱]

رَبْد :گیاهی است .

ادی‌شیر گفته شکل فارسی این لغت (رپد) است[۲]. رپد دربرهان قاطع چنین ستوده شده است . «گیاهی باشدکـه چون حیوانات چرنده ازآن خورند مست‌گردند » . دربرهان واژه (رپود) نیز درهمین معنی ضبط شده است .

رَبَغ : فراخی درروزی .

ادی‌شیر گفته این واژه ازلغت«ربوخه» فارسی‌گرفته شده‌است که بمعنی خوشی ولذت[۳] است. ازاین فعل (ربغ ، ربغا) نیز درعربی‌آمده است‌که بمعنی زندگی درفراخی وشادکامی‌است.

رُخّ . ج رخاخ ، رخخه : پرنده افسانه‌ای. رخ دربازی شطرنج[۴]

رَخْت : زین .

شکل فارسی‌کلمه نیز رخت است .[۵]

رخت درفرهنگهای فارسی بمعنی باربند و اسباب خانه واسباب سفر و اسب ضبط‌گردیده است .

اسدی طوسی‌گفته است : «رحل و بند باشد .» دقیقی‌گوید :

چو کشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد ازتخت وبربست رخت[۶]

۱ـ الموسیقی‌العراقیه ص۶۹
۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۷۱
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۷۰
۴ـ المنجد
۵ـ دیوان ص۱۴۷
۶ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۱

رُخام . ج **رخامات** : سنگ سخت . شاخص برای تعیین ظهر.[۱]

معنی دوم درمیان ستاره‌شناسان خیلی مشهور بوده است. ابو نواس کلمه را درمعنی نخستین بکار برده در این شعر که در توصیف کلیسایی سروده است:

و بما فی بیوتها من رخام و بما تحت سقفها من عمود.[۲]

یعنی: سوگند بهمه رخامهایی که دراطاقهای آنست وسوگند بهمه ستونهایی که زیرسقف آنست .

رَخْمه : پرنده‌ایست .

فیروزآبادی زیر این لغت آورده است[۳] « پرنده‌ایست که زهره آنرا بر مارگزیدگی ودیگرها مالند و بخورگوشت خشك آن با خردل درهفت نوبت، زن بسته را بگشاید (خون را بازکند) واگر ازپرهای بال راست آن میان پاهای زن‌زایو بخورکنند، فرودآمدن بچه آسان گردد وبخورسرگین آن حشرات‌را دورسازد .». دربرهان قاطع زیرواژه‌رخمه آمده است : « مرغی است که آنرا مردارخوارخوانند . اگر سرگین او را زیر پای زن‌آبستن بخورکنند بچه اندازد. واگرپرآنرا درخانه‌بخور کنند ، جمیع پرندگان‌گزنده بگریزند .»

مطلب درهردو کتاب بااندکی پس‌وپیش یکی‌است.

رِداز : ارزیز .

ادی‌شیرگوید: شکل فارسی کلمه ارزیز است که‌درعربی تصحیف شده .[۴]

رزیز : گیاهی‌است که‌دررنگرزی بکاررود .[۵]

۱ـ لغت نرس‌ص۴۲ ۲ـ الفهرست‌ص۳۹۹ ۳ـ دیوان‌ص۳۷۰

۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. خ. م) ۵ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۷۳

این کلمه ازریشه (رزیدن)گرفته شده‌است بمعنی رنگ کردن و جزء دوم واژه رنگ‌رز درفارسی نیز ازاین ریشه برآمده است.

رَزْدَج : رسته . صف . خط دراز.

رؤبة بن عجاج گفته‌است :[1]

ضوابعاً ترمی بهن‌الرزدقاً .

یعنی: گردبادهایی که صفها باآنهاآماج شود .

اسدی‌طوسی‌واژه (رست)راکه ریشه‌این کلمه درفارسی‌است‌چنین معنی کرده است : «رسته بود چون‌صف».

خسروی گوید :

چون ملك‌الهند رست از ریدگانش

گردش بر، ازخادم هندوی‌دوصف.

رزدق : رزدج دیده شود.

رَزْمِه : بسته . دسته .[2]

دربرهان‌قاطع واژه رزمه با زبر اول ضبط وچنین معنی‌شده‌است. «بقچه رخت راگویند ولنگ بار و اسباب و قماش راگـویند . و بعضی گویند بکسر اول عربی‌است.»

فیروزآبادی پس‌ازآنکه همه ترکیبات ماده (ر.ز.م) راآورده و آنها را تفسیر کرده ومعنی هیچکدام مناسبتی با این معنی ندارد،افزوده است . رزمه :آنچه درپارچه‌ای بسته شود وبا زبر اول نیزآمده است . سپس فعل « رزم‌الثوب ترزیما » راآورده وآنرا بستن پارچه‌ها و جامه‌ها دریکدیگر معنی کرده است.

رَزّة : حلقه‌ای که قفل درآن افتد . حلقه‌ای که در زمین استوار کرده‌اند و

۱ـ المعرب ص۷۱ . المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. ر. م)

افسار ستوران بآن بندند.[۱]

این لغت دربرهان قاطع درنزدیك بهمین معنیها ضبط شده‌است. بکاربردن‌واژه رزه درمعنی اول میان همه شهرهای‌ایران هنوزرواج‌دارد.

جاحظ جمع این کلمه را درکتاب البخلا بصورت (رزّات)بکار برده است[۲].

ابونواس ازاین کلمه اسم‌مفعول ساخته ودرشعرزیر بکاربرده‌است:

طاب لناالعیش ولکننا ارجلنا فی‌الرمل مرتزه

رستاق . ج رساتیق : روستا.[۳]

ابوالمختاریزیدبن‌قیس درقصیده‌ای خطاب بعمربن‌خطاب گفته:[۴]

فشبلا ، فسله‌المال و ابن محرش
فقدکان فی اهل‌الرساتیق ذاذکر

یعنی: از شبل و ابن محرش (دو تن ازعمال خراج درخوزستان بوده‌اند)حساب‌بخواه. این‌یکی درمیان‌روستاکها شهرتی‌دارد(دزدیهایش زبانزدگردیده) . این واژه درعربی بشکل (روزداق) نیز آمده است.

رستقباذ : شهری بوده درکنارکانال مشرقان درخوزستان یا آب‌گرگر که آنرا آب دودانگه‌نیزمیگفته‌اند. این‌شهردرجنگهای‌نخستین‌اسلامی‌ویران گردیده است . شکل فارسی این نام را حمزه‌بن حسن اصفهانی «رستم گواذ» نوشته. لیکن‌بنظرمیرسد شکل کلمه درفارسی«روستاکباد.روستاك آباد» باشد.[۵]

درتقسیم‌بندی کشورعراق درعصرساسانی و اسلامی یك طسوج بنام «رستقباذ»نیزدیده میشود.

۱ـ المنجد ۲ـ البخلا ص۷۲ ۳ ـ المعرب ص ۷۱ فقه‌اللغه ص ۹ . المنجد ۴ـ فتوح‌البلدان ص ۳۹۲ ۵ ـ سنی ملـوك الارض والانبیا ص۴۷. تاریخ جغرافیایی خوزستان دیده شود .

رَسَنْ . ج **ارسان** ، **ارسن** : طناب.[1]

ازاین کلمه فعلها وصفتهایی درعربی در آورده اند. مانند«**ارسن الدابة**» و«**رسّن الدابة**» یعنی بند بگردن ستور بست. ونیز لفظ (مرسن) بمعنی جای بستن رسن بکار رفته است. اعشی گفته .

و تسمع فیها هبی و اقدمی   و مرسن خیل و اعطالها

یعنی: آنجا غوغای بسیار شنیده میشود،همهمه اسبان بسته و آزاد.

ابو نواس گفته است:

لا تطلبن اللذات مکتتما   و اغد ، الیها کخالع الرمن[2]

یعنی: نهانی دنبال خوشیها مرو بلکه افسار گسیخته بآنها روآور.

رِشْدیه : خوراکی است که بفارسی آنرا رشته گویند .[3]

این کلمه صورت شکسته ای از «رشته» است باافزایش(یه) نشانه نسبت درعربی .کاتب بغدادی کلمه را بشکل (رشته) بکاربرده است .[4]

رشك : ریش آدمی .

بعقیده ادی شیر این کلمه سبك شده ترکیب (ریش گاو) درفارسی است[5]. دربرهان قاطع ازجمله معنیهای واژه (رشك) شخص ریش بزرك لحیانی نیز قید است . بنابراین شکل فارسی کلمه همانست که در عربی رایج است. وشکستی در آن روی نداده است.

رِشْك : کژدم .

شکل فارسی واژه همانست که درعربی بکار[6] میرود. دربرهان قاطع

۱ـ المعرب ص ۷۳. دیوان ص۱٦۲   ۲ ـ دیوان ص ۱۳۴

۳ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۱۸۳ .   ۴ـ کتاب الطبیخ ص ۳۰   ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۳. قاموس المحیط ریشه (ر.ش. ك)   ۶ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۳

واژه رشك بمعنی يك گونه کرم ضبط شده است. درخوزستان تخم شپش را «رشك . بزیر اول» میگویند .

رَصاص : ارزیز.

ادی‌شیر واژه رصاص را شکل عربی‌شده (ارزیز) فارسی[1] میداند که امروز بآن قلع گویند .

رَصْد : مقام راست درموسیقی[2]

کلمه (رست) دیده شود .

رُضاب : آب دهن دردهن . تیکه مشك. تیکه برف وشکر. شربت عسل. ژاله که بر برگ افتاده باشد.

اینها معنیهایی است که فیروزآبادی برای این کلمه یادداشت کرده است[3]. ولغت (مراضب) راآب شیرین دهان ستوده است . لغت رضاب در اشعار غزلی عربی بمعنی آب دهان دلبر بکار میرود نه آب هردهانی، جایی که میخواهند آب‌دهان اورا بخوشبویی وشیرینی‌بستایند.

ابو نواس گفته است .

کم شممنا من خده الورد غضاً   و مزجنا رضابه[4] بعقار

یعنی: چقدر از رخساره‌اش گل تازه بوییدیم و آب دهنش را بشراب درآمیختیم .

شکل فارسی این لغت (رداب) است . آقای دکتر بهرام فره‌وشی گفته است «رداب» درزبان پهلوی بمعنی گلاب بکار میرفته است مرکب از «رد» سبك‌شده «ورد» و آب.

رطل : واحد وزن که برابر نیم من بوده.[5]

---

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۷۳   ۲ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۷۳
۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ر. ض. ب)   ٤ ـ دیوان ص۲۵۵   ۵ ـ تاریخ مقیاسات ونقود تالیف نویسنده دیده شود.

ادی‌شیر گوید : معرب و مقلوب (لتر) است که ندانستیم اصل آن فارسی‌است یا یونانی. لیکن رطل بمعنی فرومایه و نرمخو و گنده‌و ناتوان واحمق عربی‌شده واژه (لتره) فارسی‌است که بمعنی هرچیز کهنه‌وپیرمرد وفرومایه واحمق است[۱]. دربرهان قاطع همه این معنیها زیر واژه (لتره) آمده‌است .

رَطّیَ : احمق .

ادی‌شیر گفته : شکل فارسی این کلمه (رت) است بمعنی لخت یا (رت) بمعنی گدا[۲].

رُفّ : چوبی که دربالای دیواراطاق یا درچادر افقی نصب کنندوچیزهای باارزش خانه را بران نهند[۳]

دربرهان قاطع واژه بمعنی سکوی در خانه ونیز رفك یادگردیده است. شکل رفك ترکیبی‌است ازواژه(رف) وپسوند(ك) برای‌رسانیدن معنی کوچکی. کلمه رف (بی‌تشدید) درفارسی نیز رایج است و درشعر هم بکاررفته است . منوچهری گفته است :

برگرفت‌ازلب رف سیمین جامی‌را
بر دگر دستش جامی ومدامی را

رَفیس : خوراکی‌است ازمغزگندم وکره تازه وعسل وگلاب.[۴]

رمق : رمه . یابوی ماده .

رؤبةبن عجاج گفته است.

تربض‌الروث کبرذون‌الرمق[۵]

یعنی: مانند یابوی ماده بر سرگین میخوابد. فیروزآبادی کلمه‌را

۱ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه‌ص۷۳ ۲ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه‌ص۷۳
۳ـ المنجد ۴ـ شفاءالغلیل ص ۹۷ ۵ ـ المعرب ص ۷۴

بمعنی کله گوسفند «قطیع من الغنم» تفسیر کرده‌است[۱]. شکل فارسی کلمه درمعنی دوم (رمگ) است که امروز «رمه» میگوییم.

رَنْد : بوته مورد . درخت غار.[۲]

دربرهان قاطع دررده معنیهایی که زیر واژه رند یادگردیده، این دومعنی نیز آورده شده است .

رنف : یك‌گونه رستنی‌است که آنرا بهرامج گویند .[۳]

نویسنده برهان قاطع کلمه را بهمین شکل ومعنی آورده و آنرا از اصل بربری دانسته‌است وبیدمشك هم معنی کرده . لیکن ادی‌شیر کلمه را فارسی میداند .

رَنَف: رنف دیده شود .

رَنْقه : رنگ ولای آب که پس از سیلاب یا آبیاری کنار جوی ماند. آب گل‌آلود .

این کلمه ازریشه رنگ فارسی است . درخوزستان واژه رنگ زدن و رنگاب‌زدن میان جالیزکاران بمعنی آنست که کشتزار را با آب گل‌آلود آبیاری کنند تا لای نازکی بر سطح آن بازماند . رنق بمعنی آب ناصاف درعربی خیلی مشهوربوده .

شاعری گفته :

لقد زادالحیاة الی حبا بناتی انهن من‌الضعاف
مخافة‌ان‌یرین‌البوس‌بعدی وان یشربن رنقا بعد صافی[۴]

یعنی: دخترانم که ضعیف‌اند ، مهر زندگی را در من افزوده‌اند

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. م.ق) ۲ـ تذکرۀ انتاکی‌ص۱۵۶
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۷۴و۷۶. قاموس‌المحیط‌ریشه (ر.ن.ف)
۴ـ المنجد عیون‌الاخبار ج۳ ص۹۷. قاموس‌المحیط ریشه (ر.ن.ق)

زیرا میترسم پس از من دچار بدبختی شوند و آب گل آلود پس اززلال بنوشند . ازاین واژه فعل وصفت نیز درآورده‌اند .

بحتری گفته :

زمان وصال لم یرنّق صفائه بهجر و لم یسنح لنا بصدود[1]

یعنی: روز وصالی که صفایش را هجری تیره نساخته و حرمانی نیز رخ نداد

رواج : روا

شکل فارسی واژه « رواگ » بوده است که امروز « روا » تلفظ میکنیم . ازاین واژه فعلهای «راج» بمعنی شایع شد و «روّج» یعنی روان کرد وشایع کرد و «تروج» یعنی روان گردید، درعربی ساخته شده و مصدر وصفت از همه این صیغه‌ها نیز درآورده وبکاربرده‌اند .

رواصیر : هلیون .

این کلمه جمع «ریصار» است که بمعنی هلیون است[2]. لغت ریچار و ریچال در برهان قاطع بمعنی مربا تفسیر شده است و هلیون بمعنی مارچوبه ومارکیا . بساکه رواصیر مربایی بوده که ازهلیون میساخته‌اند. واژه نه بصورت مفرد ونه بشکل جمع درقاموس المحیط نیامده است . لیکن میدانی واژه رواصیررا ریچارها معنی کرده است[3].

روبازرك : سگ انگور.[4]

دربرهان قاطع واژه بشکل (روباه تربك) یاد شده است وافزوده گردیده که (تربك) بمعنی انگوراست . بنظرمیرسد شکل کلمه درفارسی (روباه‌زرشك) باشد . زیرا از یکسو (زرشك) را درعربی بشکل (زرك) بکاربرده‌اند بعلاوه شکل هردومیوه «زرشك وسگ انگور» مانندیکدیگر

۱ـ دیوان ص ۳۰۲ ۲ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۰۰ ۳ـ السامی فی‌الاسامی‌ص۲۴۱ ۴ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۳

است .

رود، راده : نوجوان خوشگل .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را «راد» که بمعنی آزاده است، دانسته است[۱]. شکل فارسی این کلمه رود است که بمعنی پسر کمسال‌وخوشگل بکارمیرود و گاهی آنرا (رید) و کوچك‌شده آنرا (ریدگ) گفته‌اند .

اسدی طوسی گوید : «ریدك غلام امردبود» . فردوسی گوید:

چو از دل‌گسل ریدکان‌سرای ز دیبا بناگوش و دیبا قبای

واژه رود باین معنی در خوزستان هنوز خیلی شایع است . این واژه درشعرعرب نیز آمده چنانکه بحتری گفته است :

وکان‌سوادالرأس‌شخصاً محبباً الی‌کل بیضاءالترائب[۲] رود

یعنی: زمانی‌موی سیاه(کنایه‌ازجوانی) نزد دختران‌سفیدزیباروی دوست‌داشتنی بود .

ابونواس نیز کلمه را درهمین معنی بکاربرده است.

و نقرعود اذا ترجعه بنان رودالشباب ، معطار[۳]

یعنی : زخمه عودی کـه سرانگشتان نوجوان خوشرو و خوشبو آنرا بنوازد .

رُودك : خوش‌اندام.[۴]

فیروزآبادی نیز این واژه را بمعنی نوجوان خوشگل معنی و چندین فعل که درعربی ازاین‌ریشه فارسی درآورده‌اند ، یادکرده‌است.[۵]

شکل فارسی این واژه رودك است که شکل کوچك شده «رود» وبمعنی نوجوان خوشگل است که درعربی ازآن‌گاهی به «غلام» تعبیر کرده‌اند .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۲. لغت‌فرس ص۲۰۴ ۲ ـ دیوان ص ۷۷۸ ۳ـ دیوان ص۱۶۱ ۴ـ المنجد ۵ـ قاموس المحیط ریشه (ر. د. ك)

رُوذَق : خوراکی است .[۱]

این واژه از لغت روده گرفته شده است . روده بمعنی مرغ بریان شده نیز آمده است و این خوراك بایستی ازمرغ بریان ساخته شده باشد. خوراك روده گوسفند را «سغدو» میگفته‌اند که آن نیز درعربی رفته است .

رواذکه : دختر و پسر نوجوان .[۲]

این واژه همان لغت (رودك) فارسی است که بشکل صیغه جمع مکسر عربی آنرا درآورده‌اند. ازاین ریشه فارسی درعربی فعل نیز قالب زده‌اند . چنانکه گفته‌اند : «روذکه» یعنی اورا خوشگل شمرد .

کلمه (روذك) در عربی بمعنی بره قوزی یا بره تودلی هم بکار رفته است و این نیز فارسی است. زیرا واژه رودك درفارسی چنانکه در برهان قاطع آمده است بمعنی مرغ پر کنده و توشکمی گوسفند بکار میرفته است.

روذراور: نام روستاکی بوده از نهاوند .

درست این کلمه رودآور است چنانکه حمدالله مستوفی[۳] نام را بشکل اخیر یادکرده است .

روزکاری : وردست بنا .

این لغت را که درست شکل فارسی دارد ، محمدبن[۴] جریر طبری درمعنی مذکور در بالا بکاربرده است. کلمه روزکاری بمعنی شاگرد بنا درفرهنگهای فارسی مهجور مانده است . طبری واژه را در میان شرح ساختمان باروی بغداد درعصر منصورعباسی بکاربرده وپیداست واژه‌در عراق درآن زمـان رایج بوده است . روزکاری بکارگری گفته میشده که روزانه مزد میگرفته است .

۱ـ فقه‌اللغه ص۴۵۲ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. ذ. ك)
۳ـ نزهةالقلوب ص۱۵۲ ۴ـ تاریخ طبری ج۶ص۲۴۶

روزنامه : دفتری که روز بروز رویدادها را در آن[1] مینوشتند .

درعصرساسانی نگهداری دفترروزنامه دردربار شاهی رایج بوده است. کتابهای تاریخ عصراسلامی که رویدادها در آنها سال بسال نوشته شده است، تقلیدی از روزنامه‌های عصرساسانی است . این دفترها را (سالنامگ) نیز میگفته‌اند .

رَوْزَن . ج **روازن** : دریچه .

اصمعی کلمه را فارسی شمرده‌است[2]. دربرهان قاطع واژه بشکل (روزنه) یادگردیده است

رَوْس : مرد .

این کلمه دراین‌جمله بکاررفته است «روس سوء»: مرد بدی است. بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این لغت (روش) است که دربرهان‌قاطع بمعنی تندخو نیز ضبط شده است[3].

روسختج : مس سوخته[4]

واژه از روسخت (راسخت) و پسوند (گ) ساخته شده است . اینکه برخی واژه را (راسخت) تلفظ کرده ، بخطا رفته‌اند . زیرا اصل واژه از دوجزء (روی بمعنی‌قلع) و(سخت ـ سوخته) پیوند شده است. چنانکه درتذکره‌های دوایی عربی بهمین‌شکل ضبط ومعنی گردیده‌است.

رَوْشَن . ج **رواشن** : پنجره .[5]

شکل فارسی واژه نیز روشن است ودرعربی شکستگی درساخت آن نشده وبمعنی پنجره‌ای که باطاق روشنی میرساند ، بکاررفته است .

۱ـ المنجد. ۲ـ المعرب ص۷۳ ۳ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۷۵ ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۴۷ ـ ۲. تذکرهٔ انتاکی ص ۱۵۷
۵ـ المنجد

دربرهان قاطع واژه «روشندان» بمعنی پنجره آمده و بساکه شکل رایج درعربی ، سبك‌شده لغت روشندان است که جزءِ آخر آن افتاده است.

روشنابا : دارویی است برای درمان درد چشم .[1]

این کلمه دربرهان وتحفه حکیم مؤمن و لغت فرس اسدی نیامده است . جزءِ اول آن بی‌تردید واژه « روشن » است لیکن در جزءِ اخیر باید یك دگرگونی رخ داده باشد . «با» درفارسی بمعنی «اش» است و مناسبتی با اینجا ندارد . بنظرمیرسد شکل فارسی کلمه (روشنابان) بوده بمعنی حافظ و نگهدار روشنی چشم ودر عربی حرف(ان) افتاده است.

رَوْشم : هر نقش ونشانه که چیزی را باآن مهر کنند .[2]

رسم و رشم که بمعنی مهر بکار میرود وهمه فعلها و صفتهایی که ازاین ریشه درآورده‌اند ، از واژه «روشم» بمعنی نقش مهر(آرم)گرفته شده است .

مرسوم بمعنی فرمان ومنشور که امروز درزبان عربی خیلی رایج است ، نیز از این ریشه برآمده . برخی این کلمه را از اصل‌سوریایی دانسته‌اند که ازراه زبان فارسی بعربی درآمده است.

روط : رود .

شکل فارسی کلمه «رود» است که درعربی حرف (د) بدل به (ط) شده است.[3]

روُمقان : شهر رومگان که خسرو اول پس ازگشادن انتاکیه وکوچانیدن ساکنان‌آن بایران درجنوب شهر تیسپون درخاور دجله روبروی سلوکیا برای نشیمن آنان بنیاد نهاد . نوشته‌اند ایــن شهر چندان بانتاکیه شبیه

۱ــ تذکرهٔ انتاکی ص۱۵۷ ۲ـ المعرب ص۷۱ ۳ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۷۷. قاموس‌المحیط ریشه (ر. و. ط.)

بوده که مهاجران همینکه برومگان (رومقان) درآمدند، هر کس توانست خانه خــود را بآسانی پیداکند[1]. در نوشته‌های عربی گاهی بجای لغت رومقان لفظ «رومیه» را درتعبیر ازاین شهر بکاربرده‌اند.

رَوْنق : زیبایی ودرخشندگی درهرچیز.

ادی‌شیر اصل فارسی واژه را (رونیك) دانسته است[2]

رُهبان : گوشه‌گیر.

این کلمه دربرهان قاطـع چنین تفسیرشده است . «بضم اول زاهد وپرهیزگار باشد چه ره بمعنی نیکی و بان محافظت‌کننده است وبفتح اول نگهبان راه است.» . فیروزآبادی جمـع این کلمه را « رهابین » و (رهبانیه) و (رهبانیون) یادکرده است[3].

رَهَجْ : گرد وخاك . هیاهو.[4]

واژه از «ره» و پسوند «ك» ساخته شده‌کـه در عربی بدل به «ج» گردیده است . اعشی گفته :

وجال وجالت ینجلی‌الترب عنهما
له رهج فی ساطع اللون اقتم

از واژه «رهك ـ رهج» فعل وصفت درعربی قالب زده‌اند مانند : «رهوج » یعنی گرد برانگیخت . یا دود ازخانه بلند شد. ونیزفعل«ارهج» را دراین معنیها بکاربرده‌اند. واژه «ارهوجه» بمعنی یك‌گونه ازراه‌رفتن ستور ، نیز از این ریشه ساخته شده است . جمله « نوعمرهج » یعنی ابر بی‌باران نیزبکاررفته است . بحتری واژه را ازراه مجاز بمعنی فریاد و رازی بکار برده است .

۱ـالبلدان‌الخلافةالشرقیه‌ص۵۷ ۲ـالالفاظالفارسیة المعربه‌ص۷۴
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. ه.ب) ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. ه. ج)

ان نعی بمرو الشاهجان غداً لباعث رهجاً فی الشرق مرتفعاً[1]

یعنی: مرگی که درمرو شاهگان رخداد فردا همه شرق‌را پرهیاهو خواهد کرد .

رَهْشَی : یك‌گونه خوراکی‌است[2]

دربرهان قاطع واژه «رهشه و رهشی» بمعنی کنجد آردشده «ارده» تفسیرشده است. در دزفیل یك‌گونه‌آش از آرده درست میکنند که کنجد آردشده در آن بجای روغن بکارمیرود .

رَهْص . ج ارهاص : یك رده‌گل در چینه . یك رده سنگ‌چین در بارو . سنگ‌فرش خیابان .[3]

اعشی گفته :

فعض جدید الارض ان کنت ساخطا
بفیك و احجار الکلاب الرواهصا

یعنی: اگرخشمگین‌شده‌ای زمین وسنگ‌فرش‌را بادهنت گازبگیر.
شکل فارسی این لغت «رهج» است که امروز «رج» و«رك» تلفظ میکنیم ومیان بنایان خیلی رواج دارد . در علم‌الحدیث کلمه (رهص) را بمعنی اسناد وگاهی (شیوخ) استادان یـك محدث بکار برده و آنرا بارهاص جمع بسته‌اند . فیروزآبادی فعلها و صفتهایی که از این ریشه قالب زده‌اند ، یادکرده است[4]

رهنامج : رهنامه[5].

رهنامگ (رهنامج) بکتابی‌گفته میشدکـه درآن شرح راههـای دریایی و بندرها و لنگرگاهها نوشته شده بود و دریانوردان از روی آن

۱- دیوان ص۱۳۲۴ ۲- کتاب‌الطبیخ ص۵۵ ۳- المعرب ص ۷۳ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ر.ه.ص) ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. ه. ج)

بسفر دریا میرفتند. این واژه همانست که درمورد راههای دریایی بشکل فارسی‌واژه درعربی رایج مانده است. امادرراههای‌خشکی‌به«المسالك» ترجمه‌گردیده.

رَهْوان : اسب خوش‌رو.[۱]

از واژه«ره» فارسی درزبان عربی فعلها وصفتهای بسیار ساخته‌اند که برخی از معنی (راه) گرفته شده و برخی از (ره باپیش‌اول) بمعنی پیروی و اطاعت .

شکل فارسی این کلمه (رهوان) است که درترکی (رهوان) و در کردی (رهوال) تلفظ میگردد .

رَهْوَج : رهواری .[۲]

شاعری گفته است:

میاحة تمیح مشیاً رهوجاً .

یعنی: متکبری که با تکبر راه میرود.

شکل فارسی واژه (رهوگ) بمعنی رهوار مرکب از(ره)وپسوند فاعلی (وگ) که امروزآنرا (وو) تلفظ میکنیم .

رُهْیَانج : پنج سرگردان[۳].

در ستاره‌شناسی قدیم عطارد و زهره ومریخ ومشتری و زحل را پنج سرگردان میگفتند . شکل فارسی واژه (رهیانگ) مرکب از(رهی) بمعنی مطیع وپیرو و(ان) نشانه جمع وپسوند (گ) است که در عربی (ج) شده است .

واژه «رهیانگ» درست بمعنی(Satilite ، انگلیسی‌است که‌آنرا اقمار ترجمه‌کرده‌اند .

۱ـ المنجد . الالفاظالفارسیةالمعربه ص۷۴ ۲ـالمعربص۷۱
۳ـ مفاتیحالعلوم ص ۱۳۳

ریال : یک‌گونه مسکوک فلزی[1].

ریال واژه فرنگی بمعنی شاهی است و دور نیست لفظ شاهی بمعنی یک‌گونه پشیز که اکنون درایران تنها واژه‌آن مانده است، ترجمه از لغت ریال باشد .

ریباس :گیاه ریواس.[2]

ریواس : ریباس دیده شود .

ریباسیه : خورشت ریواس.[3]

واژه ازلغت ریواس ونشانه(یه) نسبت درعربی ساخته‌شده‌است.

ریرق : سگ انگور.[4]

ریش : بسیاری مو درگوش یا در رخسار[5].

از این کلمه صفتهایی ساخته‌اند مانند : « **اریش** » بمعنی ریشدار. مثلا در عربی آمده « **رجل اریش** » یا « **جمل اریش** » . مرد ریشو و شتر پرمو. واژه (**مریش**) بمعنی پرمو نیز درعربی بکاربرده شده است.

ریغ : خاك .گرد . نفرت .[6]

ریغ معرب لفظ «ریگ» درفارسی‌است. مردم‌لرستان واژه ریگ را «ریق.ریغ» میگویند واین واژه باید ازراه غرب ایران بعربی‌درآمده باشد .

۱ـ المنجد ۲ـ المنجدو برهان‌قاطع ۳ـ کتاب‌الطبیخ ص۱۷
۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۱ ۵ـالمنجد ۶ـ قاموس المحیط
ریشه (ر. ی. غ)

حرف : ز

۱۳۵ ریشه

زاج : زاگ .[۱]

این کلمه در کتابها بشکل زاج و زاگ هردو آمده است . در خوزستان واژه را (زاق) میگویند .

زاذ : خرمای آزاد . لغت (آزاد) دیده شود .

زاغ . ج زیغان : نوعی از کلاغ است.[۲]

فیروزآبادی کلمه را مرغ کوچکی ستوده است که مایل بسفیدی است[۳]. ازاین بیان فهمیده میشود که زاغ درعربی بمعنی (کلاغ پیسه) مشهور بوده‌است . ابونواس درنکوهش یکی گفته :

و اغر الجلدة صیرته فی‌الناس‌زاغاً وشرقراقا

یعنی: لك وپیس داری که اورا میان مردم بشکل زاغ وسبزقبایی درآورده‌ام[۴]. شرقراق پرنده بدصدایی است که درخوزستان آنرا (شراق) گویند وبودن پرش‌را درخانه‌ها زشت میپندارند.

زبان : زبان .

شکل فارسی واژه زبان است[۵]. واژه زبان درعربی بشکل(زوان) نیزبکار رفته است .

---

۱ - المعرب ص۷۴ ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ز. و. ذ)

۳ ـ المنجد ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ز.ء.غ) ۵ - دیوان ص ۵۲۹

زُبانَی : یکی از خانه‌های ماه در نیمکره جنوبی.[۱]

دربرهان‌قاطع واژه زبانا که نام دوستاره درخشان آخرشاخکهای صورت کژدم است ودرشعر فارسی نیز آمده‌است، ضبط نیست. نویسنده در یك چكامه سروده بود :

فرومانده حیران بجایش جدی	نپوید بسویی ، نجنبد سری
دو چشم زبانا بر او مفتتن	چوچشمان دلداده بردلبری

زَبَب : کفی که از پرچانگی برگوشه لب بسته شود .[۲]

زِبْرج : هرآرایش از نقش و جواهر و زر. ابر نازك سرخ‌رنگ .

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی کلمه (زیب‌رنگ) است[۳].

زبرجد : سنگ بهادارمعروف .[۴]

زبردج : زبرجد .[۵]

زِّبَرقان : نام شخص .

شکل فارسی این کلمه (زبرگان) است که در ایران عصرساسانی نیز برای نام شخص رایج[۶] بوده . در عربی ایـن واژه را بمعنی دارنده دستار زرد نیزتفسیر کرده‌اند. بستن دستار زرد میان عربها نشانه بزرگی بود واین تفسیر نیزمعنی کلمه را در فـارسی میرساند زیرا شکل فارسی لغت از(زبرگ)بمعنی‌بالایی‌و(ان) نشانه نسبت‌ساخته شده ورویهم معنی بزرگ و شریف را میرساند .

زَبْزَب . ج زبازب : کشتی کوچك .[۷]

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۶	۲ـ مفاتیح العلوم ص۱۳۵
۳ـشفاءالغلیل ص۱۰۳	٤ـالالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۶	۵ـ التبصر بالتجاره ص ۲۲. المعرب ص۷۷	۶ـ قاموس المحیط ریشه (ز. ب. ج)
۷ـ ایران درزمان ساسانیان ص۴۰۴	۸ـ شفاءالغلیل ص ۱۰۲

شاعری گفته :

زبازب یحکی اذا سُیّرت عقاب تجری علی زیبق

یعنی : کشتیهایی که چون رانده شوند گویی کرکسهایی‌اند که بر ژیوه روانند .

زبغر : گیاهی خوشبو است .

شکل فارسی کلمه (زغبر) است که در کتابهای پزشکی به مرو سفید[۱] معنی شده است .

زَبْنیه . ج زبانیه : آدمی سرکش ودیو.

درصحاح‌اللغه آمده است : زبانیه در نزد عرب بمعنی نگهبان و پلیس است و از این جهت برخی از فرشتگان را که مردم را بدوزخ میکشانند (زبانیه) گفته‌اند . اخفش گفته : مفرد این کلمه زبانی است . ادی‌شیر افزوده: سخن‌اخفش درست‌است زیرا (زبانی) درفارسی‌بمعنی دوزخی است منسوب بزبانه یعنی شعله‌آتش.[۲]

زَبُون : بلید . احمق.[۳]

معنی رایج درعربی ازمعنی‌فارسی کلمه دور نیست. فیروزآبادی[۴] کلمه را (مولد) شمرده واین نکته میرساندکه واژه ازراه عراق‌درعصر عباسی وارد زبان عربی شده است . واژه زبون درخوزستان (زبین)تلفظ میشود وبمعنی پست وبی‌ارزش درهرچیز بکارمیرود .

زَجّ : تیغه نیزه . همچنین بن نیزه . ناوك تیر.

شکل فارسی واژه (زك) است . واژه در برهان قاطع بمعنی پیکانی تفسیر شده‌که ناوك آنرا ازاستخوان یا شاخ ساخته باشند . واژه

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۷۶ ۲ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۷۷

۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۷۷ ۴ـ دیوان ص۲۱

سك در خوزستان بمعنی هرچیز نوك‌تیز بکارمیرود و (چوسك) بمعنی (سیخونك) و سك‌زدن بمعنی سیخونك‌زدن درهمه جای ایـران شناخته است. (چلك) درخوزستان بمعنی راست ایستاده و سیخ‌شده ، بکارمیرود واین کلمه و (سك) اشکالی ازصورت فارسی (زج) درعربی‌است.

اعشی گفته :

ولو انّ دون لقائها ذالبدة کالزج نابه

یعنی : اگر مانع دیدار او شیری بود که نابش مانند سرنیزه‌بود.

ازاین‌واژه‌درعربی فعل ساخته‌اند وآنرا بمعنی راندن بکارمیبرند.

اعشی درهمان قصیده گفته :

تنزجی عقارب قوله لمارأی انی اهابه

یعنی : سخنان چـون کژدم را بسویم روان کـرد چون دید ازاو میترسم .

زجوك : تخم کشوث .[۱]

دربرهان‌قاطـع زیر واژه (زچمول)آمده است : حبی است‌دوایی وآنرا بفارسی تخم کشوث خوانند . در کتب عربی شکل فارسی کلمه‌را (زجوك) وعربی آنرا (کشوث) ضبط کرده‌اند .

زَجَل : زنگوله .[۲]

شکل‌فارسی کلمه(زنگل)است که‌درعربی‌سبك‌شده و(زگل.زجل) گردیده است مانند اترنج که اترج شده است .

زخم : فسادگوشت .[۳]

دربرهان قاطـع لغت زخم ضبط نشده لیکن واژه (زخ) سبك‌شده

۱ـ جامع‌المفردات ص۱۵۷ـ۲ ۲ـ المنجد . التاج ص۱۷۸

۳ ـ المنجد

زخم وبمعنی آن یادگردیده است .

زَخْمَه : مضراب.[1]
شاعری گفته :

ومشبب ابدی لنابزخمته‌القویه متغاشم فکّانه یتکلم بالفارسیه

یعنی: نای‌زنی با زخمه‌های نیرومند چنان‌مینوازد که‌گویی‌بفارسی سخن میگوید.

ذریب :گل زرد و کبود منسوب بآذربایجان .[2]

بنظرمیرسد این واژه شکلی ازلغت (زریاب) باشد که حرف (ز) درآن بشکل (ذ) ضبط شده . نظیر این دگرگونی را در جندین جای این کتاب خواهید دید.

زدوار :گیاهی‌است که‌آنرا (ماه وپروین)گویند .[3]

ابن بیطار افزوده است که این‌واژه شکلی ازلغت (جدوار)است. دربرهان قاطع نیزکلمه بهمین‌گونه ضبط ومعنی شده است .

زَراق :گدای دروغی.[4]

کسی که خود را بیمارگیرد تا دلسوزی مردم را بسوی خویش کشد . در مثل‌گویند : « **اکذب من‌زراق** » دروغگوتر ازگدای دروغی . فعل «زرق» بمعنی ریاکاری کرد ، ازهمین‌کلمه فارسی‌گرفته شده.(زرق) که درفارسی بمعنی ریا بکار میرود ، نیز مصدری است کـه ازاین ریشه بشکل عربی ساخته‌اند .

زرآوند :گیاهی‌است .[5]

۱ـ الموسیقی‌والغنا ص۱۱۹ ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ذ.ر.ب)
۳ـ جامع‌المفردات ص ۱۵۷ـ۲ ۴ـشفاءالغلیل ص۱۰۱ ۵ـ عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۶

دربرهان قاطع کلمه یك‌گیاه دارویی وصف شده است. ابن‌بیطار افزوده که درشمال افریقا (مغرب) زرآوند را (شجره رستم)گویند.[۱]

زرآوندی : یك‌گونه نمك ازنوع بوره است.[۲]

زراوندیات : فرهنگستان دمشق ایـن کلمه را دربرابر (Aritolochiacees) پذیرفته است که درگیاه‌شناسی نام خانواده زرآوند است.[۳]

زَرْبول . ج زرابیل : زیور ساق پا مانند خلاخل.[۴]
این کلمه ازشکل فارسی (زرپول) ساخته شده است.

زَرْبَی . ج زرابی : پارچه ابریشمین. فرش ومتکای ابریشمین. گل‌زرد.[۵]
این کلمه از واژه (زرباف) فارسی درمعنیهای اول ودوم واز لفظ زریاب درمعنی‌سوم‌گرفته شده است ودراین آخری قلب رخ داده.
ازابوالحسن موسی‌بن‌جعفر(ع) نقل شده است:
«محادثةالعالم علی‌المزابل خیر من محادثةالجاهل علی‌الزرابی»[۶]
یعنی :گفت وشنود با دانا برخاکروبه‌دانها ازگفت وشنودبانادان بر قالیهای ابریشمی بهتر است.

زَرَتْ : میوهٔ ترش معروف که درآشها وشربت وپلو بکاربرند.[۷]این کلمه درعربی بشکل (زرك) و(زرشك) نیزبکاررفته است.

زرتك : آب‌گلرنگ. آب زعفران[۸]

دربرهان قاطع این کلمه درهمین معنی ضبط شده است اما بجای واژهٔ (گلرنگ) لغت (حبق) بکاررفته‌است. بی‌گمان جزء اول کلمه لغت

۱- جامع‌المفردات ص ۱۵۰-۲ ۲- مفاتیح‌العلوم ص ۱۴۸
۳- الالفاظ‌المعربه الموضوعه ص۴۵ ۴- شفاء‌الغلیل ص ۱۰۰
۵- قاموس‌المحیط ریشه(ز.ر.ب) ۶-الوافی ج۱ص۴۶ ۷- مفاتیح العلوم ص۱۰۰ ۸- جامع‌المفردات ص۱۶۲-۲

(زرد) است که در آن حرف (د) به (ت) بدل شده و مانند این تبدیل را درفارسی بسیار داریم. جزء دوم پسوند (ك) است که با آن ازصفتی اسمی ساخته‌اند .

زَرَجون : زرگون . شراب طلایی رنگ.

درشهر طایف درخت تاك را (زرجون) می‌گفته‌اند.[۱]

ابوهبل همجی گفته است :

وقباب قد اشرجت وبیوت نطّقت بالریحان والزرجون

یعنی: خیمه‌هایی که افراخته شده و اتاقهایی که ریحان و تاك بدور آنها پیچیده است.

ابونواس کلمه را بمعنی شراب دربیت زیر بکاربرده است :

رجع الطرف حسیراً عن خیال الزرجون

یعنی : دیده از نقش می حسرت‌زده ، بازگشت[۲].

ونیز بمعنی تاك واژه را دراین شعر بکاربرده است:

اسقنی یا بن اذین من سلاف الزرجون

یعنی : ای پسر اذین مرا از شراب تاك بگسار.

واژه (زرج) بمعنی مست درعربی ازواژه (زرجون ـ زرگون) گرفته شده است .

زَرْد : زره بافته‌شده از حلقه‌ها[۳].

ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی‌شدهٔ واژهٔ (زره) فارسی میداند.[۴]

زَرْدَج : گلرنگ[۵]

این کلمه شکل دیگری ازواژهٔ زردك است که درزبان عربی بصورت

---

۱ ـ المعرب ص۷۴ ۲ـ دیوان ص ۴۷ ۳ـ المنجد

۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۷ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۸

زرتك نیز درآمیخته .

زَرْدَمه : زردابه . صفرا.[۱]

از این واژه در عربی فعل و صفت قالب زده‌اند . چنانکه‌گویند «زردمه» یعنی :گلویش‌را فشرد .[۲] این‌واژه دربرهان قاطع نیامده . کلمه از سه جزءِ (زرد) و(دم) وپسوند (ه) ترکیب شده است .

زَرْدی : یك‌گونه حلوا[۳].

این خوراك را ازبرنج‌وعسل میساخته‌اند وچیزی شبیه (شله‌زرد) امروزی بوده . شکل فارسی واژه (زرده) است‌که در عربی(ه) نامفلوظ درآن بشکل الف مقصوره درآمده است.

زُرْفین . ج زرافین : حلقه‌کوچك[۴].

دربرهان قاطع واژه با پیش نخست وبمعنی حلقه در ضبط شده است. ازاین‌کلمه درعربی فعل نیز درآمده‌است. مثلاگویند.«زرفن‌شعره» یعنی: مویهایش را حلقه‌حلقه‌کرد. شاعری‌گفته است :

خدود لثمها یبری من‌الاسقام لو امکن
فما یجنی و حارسها بقفل‌الصدغ‌قدزرفن[۵]

یعنی:رخانی‌که بوسیدن‌آنها درمان بیماری‌است اگرشدنی‌باشد. اما چگونه میتوان بآنها دست یافت درجایی‌که نگهبان با زلف برآنها قفل زده است .

لغت زرفین‌که بطور مجازی بمعنی زلف درادبیات فارسی‌وعربی بکاررفته‌گاهی بشکل زلفین و زولفین نیز بکاربرده شده وبعضی بخطااین کلمه را صورت تثنیه زلف دانسته وآنرا با زبر (ف) تلفظ میکنند .

۱- المعرب ص۷۸ ۲- شفاءالغلیل‌ص۹۹ ۳- الالفاظ‌الفارسیة
المعربه ص ۷۸ ۴- المنجد ۵ - شفاءالغلیل ص۱۰۰

زُرَّق. ج زراریق : یك پرنده شکاری‌است.[1]

قلقشندی نویسنده صبح‌الاعشی لغت زرق‌را باز نرینه معنی کرده است[2]. دربرهان قاطع (چرك) پرنده‌ای ستوده شده که خود را با پاها از درخت میاویزد . ونیز لغت (چرخ) و (چرغ) را یك‌گونه پرندهٔ شکاری .

درخوزستان‌لفظ(چر-باپیش‌اول)بیك‌پرنده‌گفته میشودکه اندکی ازگنجشك‌بزرگتراست وآفت جالیزها است زیرا بانوك‌گازانبری خود بوته‌های کوچك خیار و خربوزه را قیچی میکند .

ابونواس در ستایش زرق خودگفته است :

قد اغتدی بزرق صبیح محض لمن ینسبه صریح

یعنی: سحرگاهان با زرق زیبایی‌که نژادش روشن بود بیرون آمدم .

زَرْکَشی : شاخه‌ایست درموسیقی‌که میان رهاوی و حسینی خوانده‌میشد[3] عبدالرحمن عودی در ارجوزه‌اش چنین‌گفته :

و للرهاوی والحسینی قدفشی بینهما آواز و هوالرزکشی

یعنی:میانه رهاوی وحسینی نغمه‌ای شایع‌است‌که‌آنرا(زرکشی) گویند . دربرهان قاطع واژه زرکشی‌در ایـن معنی ضبط نشده است . شکل فارسی‌کلمه باید (زرکشه) یا (زرکشیده) باشد. دررساله موسیقی که مؤلف‌گمنامی نوشته وضمیمه‌کتاب (الموسیقی والغنا) چاپ شده آواز زرکشی چنین ستوده گردیده است « چهارم : آواز زرکشی است وآن آوازحسینی و رهاوی است. زیرا برداشت‌آن حسینی‌استوبنوروز بالا میرود و با اصفهان زیبا میگردد و به رهاوی سپرده میشود.» .

۱- قاموس‌المحیط ریشه (ز.ر.ق) ۲- صبح‌الاعشی ج۲ص۵۷

۵- الموسیقی والغناس۱۵۳و۱۴۹

زرکشیات : یك‌گونه از خوراکیها[1] باین نام مشهور بوده است.
این واژه در برهان قاطع مهجور مانده است . شکل فارسی کلمه (زرکشی) است که با نشانهٔ جمع مؤنث درعربی جمع بسته گردیده است. شیخ داود هرچند چگونگی ایـن خوراکها را نگفته لیکن آنها را از خوراکهای گرم (باصطلاح طب قدیم) میشمارد .

زرمانج : لباده پشمی .[۲]
شهاب‌الدین خفاجی واژه را بشکل (زورنامقه) ضبط کرده است[۳] واژه در برهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد .

زرمانقه : لباده پشمی .[۳]
مجدالدین فیروزآبادی شکل فارسی کلمه را (اشتربانه) ضبط و مسلم دراین تشخیص اشتباه کرده است . بساکه واژه درفارسی (گرمانگه) بوده ودرعربی بشکل (زرمانقه) و(زرمانج) درآمده است .

زرنب : درختی است خوشبو.[۴]
دربرهان قاطع نیزگیاهی خوشبو ستوده شده و افزوده گردیده که بعربی آنرا (رجل‌الجراد) گویند . ابونواس واژه را درشعر زیربکاربرده و چیزی ستوده است که آنرا در شراب میزده یا از آن شراب درست میکرده‌اند .

اسقنی یا بن مصعب من سلافات زرنب[۵]

یعنی : ای پسر مصعب مرا از شرابهای زرنب بنوشان .

زرنباد :گیاهی است دارویی .
ابن بیطار گفته که‌عربها آنرا (رجل‌الجراد) گویند .[۶] دربرهان قاطع

۱ـ تذکره انتاکی ص۱۷ ۲ـ المعرب ص۷۷ ۳ـ شفاءالغلیل ص۹۸ ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ز. ر.ق) ۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ز. ر. ب) ۶ـ دیوان ص۲۱۷ ۶ـ جامع‌المفردات ص۱۵۷-۲

زیر این واژه آمده است که در مکه آنرا عرق‌الکافور گویند زیرا ریشه آن بوی کافور میدهد .

رنبوك :گیاهی است .[1]

زرنقه : رخت پوشیدن . آراستگی بسیار.

فیروزآبادی گوید :گویا معرب (زرنه)[2]است . لغت زرنك در برهان قاطع بمعنی نو وگل گاومیشه تفسیر گردیده است .

زرنوق : ابزار آبکشی از چاه وجوی برای آبیاری زمینهای بلند.[3]

زرنیق : زرنیخ .[4]

ازاین واژه درعربی فعل وصفت قالب زده‌اند مانند «تزرنق »یعنی مویش را با آهك و زرنیخ سترد .[5] در خوزستان زرنیخ را بشکل عربی شده (زرنیق)گویند .

زرنوق : لغت زرنیق دیده شود .

زرنبوری :گیاه دارویی است

ابن بیطار نوشته است که این گیاه را زرقوری و(رجل الغراب) نیز گفته‌اند[6]. در برهان قاطع واژه زرنبوری نیـامده است اما زرقوری با لفظ (رجل الغراب) معنی شده است .

زرو: آب گلرنگ[7]

این کلمه بشکل (زروج) درعربی نیز آمده است . دربرهان قاطع واژهٔ زرو و زروگ هردو آمده ودارویی‌ستوده‌شده که درچشم می‌چکانند. درقدیم آب گلرنگ وآب زعفران را بعنوان دارو درچشم می‌ریخته‌اند.

۱ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص۷۸ ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ز.ر.ق)
۳ـ مفاتیح‌العلوم ص۴۶ ٤ـ المعرب ص۷۸ ۵ـ المنجد
۶ ـ جامع‌المفردات ص۱۶۲ـ۲ ۷ـ تذکرهٔ انتاکی ص۱۷۳

ریشه واژه (زر) است که با افزودن پسوند (ووگ) که معنی ماندگی را میرساند از یك اسم اسم دیگری ساخته‌اند .

زَری : مرد بی‌ارزش . بی‌آبرو.

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این واژه (زاره) است.[1] دربرهان‌قاطع لغت زاره بمعنی خوار و زار ضبط شده است . از این ریشه فارسی در عربی‌فعل نیزدر آورده‌اندچنانکه‌گویند«زری عمله علیه زریاً». یعنی‌کار اورا پست شمرد وخوار گرفت .

زریاب : هرچیز برنگ زرد[2].

دربرهان قاطع کلمه‌های (زریو) و (زریون) بمعنی زردرنگ یاد شده است . خفاجی واژه را به (آب‌زر) ترجمه و به (ذ) ضبط کرده است .[3] که مسلماً اشتباهی از نساخ کتاب اوست . زریاب چیزی مانند اکلیل بوده و آنگونه کـه خفاجی نوشته معنی (آب زر) را دارد . فیروزآبادی نیز کلمه را بهمین شکل و معنی یادکرده است . ابونواس در وصف شراب گفته :

اصفر قد حرج بالملاب کانما یدهن بالزریاب[4]

یعنی : زردرنگی که با بوی مشك آمده وگویی به‌آب زراندوده است .

فردوسی واژه را بشکل (زراب) وبمعنی آب زر بکار برده‌است

همان رنگ خورشید دارد درست سپهرش به زراب‌گویی بشست

زریر : گیاهی است که باآن رنگامیزی کنند[5].

دربرهان‌قاطع واژهٔ زریر درهمین‌معنی یاد شده‌است.فیروزآبادی

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۷۹ ۲ـ فقه‌اللغه ص ۴۳ ۳ـ شفاءالغلیل ص۹۴ ۴ـ دیوان ص۶۴۳ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۸

واژه را بشکل (زرازور) ضبط کرده[1] است.

زُط : یکدسته از کولیها بوده‌اند که درعصر ساسانی درجنوب خوزستان وعراق میزیسته‌اند وگویند ازهندوستان بایران در زمان بهرام‌گور آورده شده‌اند . کلمهٔ هندیجان یا هندگان که نام شهرکی است و هنوز در نقشه دیده می‌شود از نام آنان گرفته شده . شهرستان هندیجان کنونی را در کتابهای البلدان عصر اسلامی دشت (زط و خاوران) یادکرده‌اند . زطها درعصرعباسی درمردابهای جنوب عراق براهزنی پرداخته‌معتصم عباسی آنان را سرکوب کرد وبرخی را به شام کوچانید . واژهٔ زطعربی شدهٔ لغت (جت) هندی است که در هندوستان کولیان باین نام خوانده می‌شوند . کار این زطها درآن روزگار بیشترگاومیشداری و ناطوری بوده است .[2]

زَغْبَج : ابر نازك[3]

شکل‌فارسی این‌واژه که در فرهنگها مهجور مانده باید طبق‌قاعده (زابگ) باشد .

زعتر : یك‌گیاه خوشبو و تند که‌آنرا (سعتر و صعتر) نیزنوشته‌اندوامروز آنرا مرزه‌گویند .

درفرهنگهای داروشناسی مرزه بوستانی را صعتر نوشته و مرزهٔ بیابانی را سعتر وگاهی زعتر قیدکرده‌اند .

ابن معتز گفته است :

وكامخ الزعتر البرى ان له لونأحكاه لدينا المسك والقار[4]

یعنی : و دیگرکامخ زعتر بیابانی است که رنگ آن رنگ مشك و قیر را حکایت می‌کند .

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ز. ر. ر) ۲ـ فتوح‌البلدان بلاذری فصل الزط والسیابجه دیده شود ۳ ـ المعرب ص۷۸ ۴ ـ مروج الذهب ج۲ ص۵۴۵

زغرور : درختی است .[1]

دربرهان‌قاطع کلمه فارسی‌شمرده شده‌است . در المنجدبگونه‌ای توصیف شده که بایدآنرا زالزالك شمرد .

زغرب ، زرغب : بسیارآب . در خوراکها .

زغل : دغل .

ابن‌الوردی گفته است :

قد یسود المرء ، من غیراب وبحسن‌السبك قد تنفی‌الزغل[2]

یعنی :گاهی مرد بی‌داشتن پدر بـزرگی آقا میشود . روش نیك بدگوهری را زایل میکند .

اسدی‌طوسی زیرواژه (زغار)آورده: زمین نمناك وزنگ‌برآورده بود .

این واژه اگر ازلفظ دغل باشد بایستی با (ذ) آمده باشد واگر از واژه نغل بمعنی حرامزادگی ، شگفت است‌که حرف (ن) بدل به (ز) گردیده است .

زغیر: تخم‌کتان .[3]

دربرهان ناطع واژه بهمین نام ومعنی یادگردیده است .

زفت : قیر.[4]

از این واژه فعل نیز برخاسته است . چنانکه‌گویند «زفت‌السفینه» یعنی‌کشتی را قیراندودکرد .

زقّ : زیر لب چیزی‌گفتن‌که الفاظ مفهوم نباشد . خیك جای شراب و سرکه .

۱ـ المعرب ص۷۸ ۲ـ شفاءالغلیل ص۹۸ ۳ـجامع‌المفردات ص۱۶۴ـ۲ ٤ـالمنجد

شکل فارسی این کلمه (زك) است که دربرهان قاطع چنین ستوده شده . «خودبخود حرف‌زدن باشد درزیر لب و امر باین‌کار. واژه (زق زدن) و (زق‌زق کردن) که برخی‌پنداشته‌اند ازریشه (ذوق) درعربی‌است نیز همین واژه‌است که بمعنی اظهارشادی کردن بی‌سخن گفتن بکارمیرود.

درزبان شوشتری این واژه بدو شکل بکارمیرود یکی (زوق‌زدن) بمعنی اظهارشادی کردن . دیگری جغ‌جغ کردن بمعنی ناآرامی کردن ازشادی درونی بویژه از انگیزش مهر وشهوت .

درفارسی فصیح واژه (زکند) بمعنی‌کاسه سفالین و (جك) بمعنی جنبانیدن ماست در مشك برای کره‌زنی و(چغ) و (چق) بمعنی‌چوبکی که با آن ماست را برای کره‌گیری زنند ، همگی از یك ریشه است و همان واژه است که درعربی معنی دوم زق از آن گرفته شده .

ابونواس گفته است :

وفی‌بیته زق و دن و دورق   و باطیة تروی‌الفتی و تنیم[۱]

یعنی: درخانه او (میفروش) خیگی و خمی و کوزه‌ای و پیاله‌ای هست که جوان را سیراب وخواب میکند .

اعشی نیزگفته است :

من‌زقاق‌النجرفی باطیة   جونة،حاریه ذات روح

یعنی : ازخمهای میفروش در باطیه‌های سیاه ساخت حیره ریخته میشد

زقاق . ج ازقاق : فاخته[۲]

شکل فارسی این کلمه (چکاو) است که بمعنی فاخته است که‌آنرا شانه‌بسر نیزگویند و به عربی ابوالملیح خوانند . این واژه در فارسی چکاوك نیزگفته شده که همان لغت چکاو است با افزودن پسوند (ك) . شکل عربی کلمه ازصورت (چکاك) فارسی گرفته شده است .

۱ـ دیوان ص۱۳۱   ۲ ـ قاموس‌المحیط ماده (ز.ق.ق)

زَقْله : چینه‌دان مرغان . ادی‌شیر شکل فارسی این لغت را (زاغر)دانسته است که‌آن نیز همین معنی را دارد .[۱]

زَکور: بخیل و دزد .[۲]

دربرهان قـاطع کلمه بشکل (زکاره) ضبط شده و بمعنی مردم ستیزه‌جو و لجوج تفسیر گردیده‌است . ونیز واژهٔ (زکوبر) بمعنی‌پست و بخیل و دزد و راهزن‌آمده است . همگی این واژه‌ها از ریشه (زك) گرفته شده که درفارسی واژه‌های چندی ازآن ساخته شده و در فرهنگها آمده است .

زلابیه : خمیری که با پیه ویا روغن سرخ شود و در شیره بسته‌گردد .[۳]
دربرهان‌قاطع شکل کلمه (زلبیا) وعربی‌شدهٔ آن (زلابه) نوشته‌شده‌است.
ازاین‌واژه درعربی‌صفت وفعل نیزقالب زده‌اند مانند «زلبه» بمعنی‌لقمه.

شاعر رجزگویی‌گفته است :

کأنّ فی داخله زلابیه :گویی درمیان‌آن زلوبیایی است .[۴]

زُلال : آب صاف وخوشگوار و خنك .

زلال در فارسی بکرم برف‌گفته می‌شود وآن مشکك مـانندی است کـه در یخچالهای طبیعی تکوین میشود و پر ازآب صاف خنك است.آنرا پیدا می کنند ودرآب میاندازندآن‌آب خنك وگوارا میشود. ازاینجا بوده که جمله «آب زلال» بمعنی‌آب صاف و خنك رایج شده است .[۵]

دربرهان قاطع آمده «کرمی راگویند که میان برف بهم رسد و او پرنده‌ایست پر ازآب صاف وآن‌آب راآب زلال خوانند».ازدوستان

---

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۷۹ ۲ ـ البخلا ص ۲۸۴
۳ـ المنجد ۴ـ المعرب ص۷۸ ۵ـ الالفاظالفارسية المعربه ص۷۹

بختیاری خود شنیده‌ام که شکم این کرم بشکل مشکولی‌است پر از آب صاف در میان برفهای کهن و انبوه . و شگفت آنکه آب در شکم آن بسته نمی‌شود .

زَلیّه : زیلو. یك‌گونه فرش پنبه‌ای .[1]

صیغهٔ جمع این کلمه درعربی بشکل (زلالی) نیز آمده است. این کلمه درعربی بشکل (زیلو) نیز آمده (زیلو دیده شود)

زَمّ . ج زموم : روستاهای کردان بویژه جای اجتماع آنها را در سردسیر (زم) می گفتند .[2]

این واژه دربرهان‌قاطع بمعنی سرما و نام چند جا و(محل اجتماع) تفسیر شده است . کلمه معنی (سردسیر) را دارد که امروزگاهی ییلاق میگویند . در سده‌های میانه ناحیه کوه گیلویه را (زموم الاکراد)می گفتند ودرآن پنج تیره کرد (لر) نشیمن داشت. واژهٔ زم همان ریشه است که لغت زمستان وشمیران و سمیرم و زمهریر ازآن برآمده است.

علی‌بن حسین مسعودی واژهٔ زم را بشکل(زمام) جمع بسته وبکار برده است .[3] لیکن بحتری در شعر خود جمع کلمه را (زموم) استعمال کرده است .

فسفت حاضرالزموم فماقا م بتلك‌الخیام بعد عمود[4]

یعنی : زمها را سرنگون کرد ودیگر این‌چادرها را ستونی‌نیست.

زماج : یك‌گونه پرنده شکاری است . بواژهٔ (زمج) نگریسته شود.[5]

زمان . ج **ازمنه** . **ازمان** : روزگار. زمانه .[6]

زُماورد : بواژه بزماورد نگریسته شود .[7]

۱ـ قاموس‌المحیط ماده (ز.ل.ی) ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص۷۵
۳ـ التنبیه والاشراف ص۷۸ ۴ـ دیوان ص۵۰۴ ۵ـ المعرب ص۷۷
۶ـ فقه‌اللغه ص٤٥۳ ۷ـ المعرب ص۷۸

زَمَج . ج زمامج : پرندهٔ شکاری .[۱]

دربرهان قاطع واژهٔ (زمج) ازجمله بمعنی یک‌گونه مرغ شکاری سرخرنگ ضبط شده و نیز لغت (زمنج) بهمین معنی یادگردیده است . مجدالدین فیروزآبادی شکل عربی‌شده کلمه را نیز (زمنج) ضبط کرده و بمعنی یک‌گونه مرغ شکاری که آنرا (دو برادران) نامند ، تفسیر نموده است .[۲]ابونواس جمع کلمه را بشکل (زمامج) بکاربرده است در آنجا که در نکوهش مردی سروده :

یا واضعاً بیض‌القطا تحت‌الزمامج للفراخ[۳]

یعنی: ای‌آنکه تخم کرک‌را زیر زمنج‌ها برای جوجه‌شدن مینهی

کرک را درخوزستان (کغا)گویند ومیان شکل این واژه و (قطا) درعربی یک مانندگی هست. درخوزستان وعراق کرک خیلی‌فراوان‌است تاآنجاکه برای کشتزارها درآخرهای بهار آفتی بشمار می‌رود.

زَمْجَرَ: در سرنا دمید .

این فعل درعربی ازلغت (دمگر) فارسی‌گرفته شده است‌که در آن حرف (د) برخلاف معمول بشکل (ز) نوشته شده نه بصورت (ذ). نظیر این تبدیل در واژه‌های عربی‌شده ، چندین جا دیده می‌شود .

بحتری درتوصیف یک جنگ دریایی‌گفته است :

اذا زمجرالنوتی فوق علاته رأیت خطیباً فی ذوءابة منبر[۴]

یعنی: چون ناوی در دیدگاه‌کشتی در بوق می‌دمید،گویی‌خطیبی بربالای منبر بود .

زَمْجَی : دمچه پرنده .[۵]

۱ ـ المعرب ص۷۷ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(ز.م.ج)

۳ـدیوان‌ص۵۹۹ ۴ـ دیوان‌بحتری‌ص۹۸۲ ۵ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ز.م.ج)

دراین واژه برخلاف قاعده حرف (د) به (ز) بدل شده است و صدای (ه) ناملفوظ به (آ) مقصوره .

زُمُرُّد . سنگ سبز بهادار معروف که ازآفریقا میآورند.[۱] میدانی واژه را به (زبرجد) معنی کرده است .

زُمُرُّد : واژهٔ زمرد دیده شود .

زَمِرّده : زن مردنما[۲].

دعبل خزاعی گفته است :

بلیت بزمردة کالعصا الص و اسرق من کندش

یعنی به زن مردنمایی که چون عصا باریك است گرفتار شده‌ام که دزدتر و رباینده‌تر از زاغ است .

زمزمه : زیر لب چیزی را خواندن چنانکه واژه‌ها درست شنیده نشود.[۳]

اینگونه دعاخوانی در میان زردشتیان رایج بوده بویژه در کنار سفره پیش از آنکه آغاز بخوردن کنند ، زیر لب دعا میخواندند. رسم دعاخوانی درزیر لب یك رسم ایرانی‌است که درمیان مسلمانان‌نیزرایج شده . ازاین ریشه درعربی فعل وصفت نیزدرآورده‌اند .گفته‌اند ایرانیان پیش ازاسلام مانند اعراب بزیارت مکه میآمده‌اند وبر چاه زمزم‌زیرلب دعا میخواندند . وازاینروآن چاه بنام زمزم مشهور شده است . دربارهٔ این گفته شعری در کتابها آمده که چون شاهد واژهٔ است آنرا میآوریم:

زمزمت الفرس علی زمزم و ذاك من سالفها الا قدم[۴]

یعنی: ایرانیان بر چاه زمزم ، زمزمه کردند واین ازروزگار کهن میانشان باقی بود .

۱ــ المعرب ص۷۸ ۲ ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۳۲ ۳ ـ فقه اللغه ص۳۲۴. المنجد ۴ ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۱۵۰

باستناد این شعر جاهلی عرب است که برخی مدعی شده‌اند ایرانیان پیش از اسلام نیز بزیارت مکه میرفته‌اند . دور نیست ایرانیانی که در یمن سکونت داشته‌اند و ابناءالأحرار خوانده میشدند، یا ایرانیان ساکن بحرین و مزون (عمان) همراه تیره‌های عرب درزمان حج‌گاهی، بمکه‌آمده‌اند زیرا درآن روزگار سفر حج علاوه بر جنبهٔ نیایش برای خرید وفروش دربازار موسمی (سوق عکاظ) نیز انجام می‌گرفت . وبسا برخی از مهریان و مانویان و مزدکیان فراری نیز بآنجا پناه برده‌باشند.

زمهریر : جای بسیار سرد .

این واژه در قرآن‌کریم نیز بکار رفته است . لغت زمهریر در برهان‌قاطع بدینگونه ستوده شده‌است «جایی بسیارسرد نزدیك‌به‌انتهای کره هواست . چه زم بمعنی بسیار سرد و هریر بمعنی‌کننده باشد».

لغت (زم) بمعنی سرما در ترکیبات فارسی بسیارآمده است . ازجمله درلفظ : زمستان و سمیرم و سمیران (نام‌کوهی بوده در شمال بندر سیراف قدیم) و شمیران و دیگرها دیده می‌شود . در بارهٔ جزء دوم کلمه‌که نویسنده برهان قاطع‌آنرا کننده معنی کرده است ، نتوانستیم گواهی بدست آوریم.

زَنّ :گیاهی است .[۱]

دربرهان قاطع لغت زن بگیاه دو سر ترجمه شده است . دو سر گیاهی است‌که درگندمزارها میروید لیکن در عربی این واژه را بمعنی ماش و دو سر هردو تفسیر کرده‌اند.[۲] فیروزآبادی فعل«زنن،یزنن ، تزنین» را بمعنی مداومت درخوردن دانگیها زیرریشه (زن) نیز یادکرده‌است.

زُنابه : دنبالهٔ‌کژدم[۳]. این واژه ازریشه دنب فارسی‌گرفته شده است ولی

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۱ ۲ـقاموس المحیطریشه(ز.ن.ن)

۳ـ المنجد

مانند واژه‌های دیگری بجای حرف (ذ) به (ز) ضبط گردیده است .

زُنّار : گستی[۱]

ازاین ریشه درعربی فعلها وصفتهای چندی نیز درآورده‌اند . در برهان قاطع واژه (زنار) چنین معنی شده‌است «هررشته راگویندعموماً و رشته‌ایکه بت‌پرستان با خود دارند خصوصاً» .

زنانی : مردی که اطوار زنانه کند .

درعربی گفته‌اند« رجل‌زنانی »یعنی مردی که‌تنها بخودش‌ورمیرود. جزء دوم جمله لغت «زنانی» فارسی است بمعنی کسی که خود را مانند زنها می‌سازد یا مثل زنها بیشتر بخودش میرسد . این عمل را در عربی میان خوانندگان و رقاصان (تخنیث) می‌گفته‌اند .

واژه زنانی بمعنی (مخنث) یعنی مردانی‌که رخت زنانه پوشند و صدای خـود را درآوازخوانی و حرف‌زدن مانند زنان دربیاورند ، در شوشتر رایج است . زنانیها دسته‌ای بودندکـه در جشنهای عروسی کار خوراك پختن با آنان بود و شب هنگام در بزم عروسی رخت زنانه می‌پوشیدند و با داره ترانه می‌خواندند و می‌رقصیدند .

زنبا : گیاهی است که در ری میروید .[۲]

دربرهان قاطع واژه (زنبر) و(زنبل) بمعنی زرشك نیزیادگردیده است . لغت (زنبا) شکل‌عربی‌شده (زنبر)است که بمعنی زرشك‌نیزضبط گردیده است .

زنبار: گیاهی است دارویی .[۳]

بواژه (زنبا) نگریسته شود .

۱ـ المنجد ۲ـ جامع‌المفردات ص۱۶۸ـ۳ ۳ـ جامع‌المفردات ص۱۷۷ـ۲

زنبورك : رقاصه ساعت .[1]

از واژه زنبور و پسوند (ك) ساخته شده است .

زَنْبَری : مردگنده دیرجنب . یك‌گونه کشتی .[2]

در برهان قاطع واژه بمعنی کشتی بزرگ معنی شده است. ریشه واژه (زنبر) است که بمعنی وسیله خاك کشی است . لغت (زنبك) که گلکاران برای بارکردن خاك و آجر آنرا بکار میبرند ، نیز از همین ریشه است. زنبر درشعرفارسی بمعنی برکه‌آب نیز بکاررفته است.منوچهری گفته‌است:

همی ریزد میان باغ ، لؤلؤها بزنبرها
همی سوزد میان راغ،عنبرها بمجمرها

ادی‌شیر کلمه را بمعنی مرد ثقیل و نچسب تفسیر کرده‌است.[3]

زَنْبَق :گل زنبق .[4]

ازاین واژه درعربی فعل نیزقالب زده‌اند . واژه «تزنق» نیزشکلی از همین ریشه است وبمعنی آراسته‌شد، درعربی بکار میرود. فیروزآبادی واژه زنبق را چنین معنی کرده است « زنبق بر وزن جعفر: عطریاسمین . گلی است . نای . « ام زنبق» شراب‌است و زنباق یك‌گونه سبزی است سردردآورنده وگرم .»[5]

اعشی واژه (زنبق) را بمعنی مطلق‌گل بکاربرده آنجاکه‌گوید:

اذا تقوم یضوع‌المسك اصورة
والزنبق‌الورد من اردانها شمل[6]

یعنی:هرگاه برمیخیزد بوی مشك ازاوبرآید ونیز بوی‌گل‌سرخ.

۱- المنجد ۲- المنجد ۳- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۸۳
۴-المنجد ۵- قاموس‌المحیط ریشه (ز. ن. ق) ۶- دیوان ص۱۴۵

زنبقیات :[۱] فرهنگستان دمشق این کلمه‌را برابر (Liliacees) پذیرفته‌است. این واژه که شکل فرنگی آن نیز از (لاله) فارسی گرفته شده است، بخانواده‌ای از گیاهان گفته میشود، که انواعی از آنها در منطقه معتدله شمالی موجوداست و گل زنبق یکی آنها است. چنانکه دردایرة‌المعارف بریتانیا آمده است تنها درانگلستان پنجاه‌گونه لاله هست.

زَنْبل : مرد کوتاه.[۲]

این واژه ازریشه (زنب) گرفته شده که زنبیل وزنبر و زنبك نیز از آن برخاسته است.

زُنْبور . ج زنابیر: زنبور.[۳]

برهان‌قاطع کلمه‌را بشکل زنبوره و بمعنی زنبورسیاه بزرگ ضبط کرده است. واژه بشکل زنبور درفارسی خیلی‌رایج‌است. سعدی گفته:

زنبور سیاه بی‌مروت را گو باری که عسل نمیدهی نیش‌مزن.

زَنْبیل . ج زنابیل : زنبیل.[۴]

در المنجد کلمه بمعنی ظرف و کیسه نیز تفسیر شده است. جزء اول این لغت واژه (زنب) است که الفاظ زنبر و زنبك در آن‌آمده‌است وجزء دوم پسوند (ال) که سبك شده و (ل) گردیده است.

زَنْج : سازی است که هفت سیم دارد ومانند چنگ است ونواختن آن‌در خراسان رایج است.[۵]

شکل فارسی این لغت (زنگ) است. این واژه در فرهنگهای عربی مهجورمانده است.

---

۱ ـ الالفاظة المعربة‌الموضوعه ص ۴۶ ۲ ـ المنجد

۳ـ المنجد . عیون‌الاخبار ج ۲ ص۱۰۵ ٤ـ فقه‌اللغه ص۳۸۶

۵ـ مروج‌الذهب ج۲ص۴۵۵

اسدی طوسی زیر واژه زنگ آورده :

«چهار نوع است :

اول ولایت زنگیان .

دوم زنگار عماره گوید :

خوشه چون عقد در و برگ چو زر
باده همچون عقق و آب چو زنگ

سوم . زنگله باشد . شعر:

تو گفتی بجوشید هامون‌ز جای ز نالیدن زنگ و هندی‌درای

چهارم : روشنائی ماه است .

عماره گوید :

نوروز و گل و نبیذ چون زنگ ما شاد و بسبزه کرده آهنگ .

واژه «زنج» درعربی مانند فارسی گاهی بمعنی « زنجی » نیزبکار رفته است . دعبل خزاعی گفته :

لعنا قید مشکلة کاشعور الزنج فی الحمم.

زنجار : زنگار.[۲]

ازاین ریشه درعربی فعل وصفت نیز درآورده‌اند .

زنجبیل : زنجبیل .[۳]

در لهجه خوزی کلمه (زنجفیل) گفته میشود. واژه ازلغت (زنگ) بمعنی قاره سیاه و لغت (بال ـ بار) ساخته شده است و معنی زیر لفظی آن ، حاصل افریقایی است .

زنجبیلیات : فرهنگستان دمشق این واژه را برابر (Zingeracees) پذیرفته است .[۴] چنانکه دردایرة‌المعارف بریتانیا آمده‌است ، این گیاهان بیشتر در

۱ـ لغت فرس ص۲۶۷ ۲ـ المنجد . ۳ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴

۷ـ الالفاظ المعربة الموضوعه ص۴۶

مالایا بدست‌میایند ودارای ۳۵ خانواده وهشتصد تیره‌اندکه زنجبیل یکی از آنها است .

زَنْجَفر :گل ارمنی . خاك سرخ.[۱]

این واژه از دوجزء (زنگ) و (بر. برا) ساخته شده و معنی زیرلفظی آن برنده زنگ است .

زَنْجَلج : زنگله .[۲]

این واژه ازلغت (زنگ) وپسوند (له=لگ) برای فهمانیدن کوچکی ترکیب شده است .

زنجیّ . ج زنوج : سیاه افریقایی[۳]

زنگ درفارسی بمعنی افریقا خیلی رایج بوده‌است. اسدی‌طوسی زیر واژه (زنگ)گفته : «چهارنوع‌است : اول ولایت زنگیان...»[۴]

زنجیر : حلقه ساختن از نهادن سر انگشت سبابه روی ابهام .کنایه از هیچ در حساب انگشت.[۵]

در المنجد واژه بمعنی نقطه‌های سفید بر ناخن بچه‌ها و تراشه ناخن و سلسله معنی شده است و نیز فعل « زنجره» بمعنی او را بزنجیر کشید ، تفسیرگردیده است . و نیز افزوده کـه عوام واژه را (جنجیر) تلفظ میکنند .

همگی این معنیها از واژه زنجیرفارسی گرفته شده است.

زَنْد . ج **زناد** . **ازند** : چوب یا آهن آتش‌زنه .[۶]

نویسنده برهان قاطع زیر لغت زند از جمله همین معنی را ضبط

۱ـ المنجد ۲ـ الفهرست‌ص۴۸۹ ۳ـ المنجد ٤ـ لغت فرس ص۲۵۷ ۵ـ فقه‌اللغه ص۸۳۲ ۶ـ المنجد

کرده و نیز واژه را بشکل (ژند) نیز آورده است .

زندنجی : پارچه‌ای مشهور بوده‌است که آنرا درشهر (زندنگ) نزدیك سمرقند می‌بافته‌اند. درسده‌های میانه «ثیاب‌الزندنجی» دربیشترشهرهای خاورمیانه شهرت داشته است و نام‌آن در کتابهای البلدان بخش ورارود (ماوراءالنهر) آمده است .

زندبیل : فیل ماده . فیل بزرگ.[۱]

شاعر رجزگویی گفته است :

ذاك‌الذی مشفره طویل و هومن‌الافیال زندبیل[۲]

یعنی : این کسی است که دندانش دراز است و در میان فیلان زندبیل است .

هرون بن موسی در وصف جنگی که در آن فیل را با گربه‌ای رمانیده است‌گفته :

و قدکنت اعددت هراً له قلیل‌الهیب من زندبیل .

یعنی: برایش گربه‌ای آماده کرده‌بودم که از زنده‌پیل چندان بیمی نداشت .

زَنْدیق . ج . زنادقه : خدانشناس .

ازاین کلمه درعربی فعل‌وصفت درآورده‌اند مانند «تزندق» یعنی: بیدین شد . اصمعی در مرثیه سفیان‌بن عیینه که ازمحدثان است ازجمله سروده :

و من زنادقة جهم یقودهم قوداً الی غضب‌الرحمن والنار[۳]

یعنی : جهم از زندیقان بود که آنان را بسوی آتش و خشم خدا رهبری میکند . این جهم یکی از پیشوایان گروه جبریه است که در

۱- المعرب ص۷۸ ۲- مروج‌الذهب ج۱ ص۲۴۰-۲۳۵

۳ - عیون‌الاخبارج۲ص۱۳۲

خراسان بفرمان والی اموی کشته شده است .

شکل فارسی این کلمه زندیگ است و نخست بکسانی گفته‌میشده که تفسیرعصرساسانی زند را براوستاپذیرفته‌بودند . اما درعصراسلامی کلمه بمعنی بیدین و مانوی و مزدکی و منکر خـدا رواج یافته است . ابو نواس در هجو ابراهیم نظام که ازمعتزلیان است گفته است:

قولا لابراهیم قولا هترا   غلبتنی زندقة و کفراً

یعنی : بابراهیم سفت بگویید : تو درکفر و زندقه بر من چیره شده‌ای .

علی‌بن‌حسین مسعودی درباره‌لغت زندیق شرحی سودمند نگاشته است که ترجمه آنرا در زیر میاوریم.[1] «درعصر مانی‌بود (پادشاهی‌بهرام اول پسرهرمزد اول ساسانی) که نام زندقه مشهور شد بدینگونه:هنگامی که زردشت پور استپمان که تبار اورا دراین‌کتاب آورده‌ایم،نزدایرانیان مبعوث شدکتاب موسوم به(ابستاه)را به زبان‌کهن ایرانی‌است ،آورد . پس تفسیری‌برآن نگاشتندکه آنرا زندگویند بازبرای همین‌تفسیرشرحی نوشتندکه آنرا پازند نامیدند .کتاب زند از راه تأویل چیزهایی در بر داشت که درکتاب پیشین نبود . هرکس این چیزها راکه در تنزیل‌نبود و از راه تأویل پدیدآمده‌بود می‌پذیرفت، اورا زندیگ (منسوب به‌زند) می‌نامیدند . یعنی‌کسی کـه از تنزیل روگردانیده و به تاویل که خلاف تنزیل است ، دل بسته است . تازیان این‌کلمه را گـرفته و عربی‌کرده (زندیق)گفته‌اند. سپس‌کسانی راکه باور به‌آفریدگی این جهان ندارند وآنرا جاودانه می‌دانند بدستهٔ نخست ملحق‌کردند»[2]

همیشه دربرابرکسانی‌که بظاهر خشك تنزیل دل بسته‌اند، ناچار چنین‌کارهایی بحکم جبر زمانه شده‌است. روش همگی دسته‌های باطنی

۱ ـ مروج‌الذهب ج۱ص۱۵۵   ۲ـ مروج‌الذهب‌ج۱ص۱۵۵

درعصر اسلامی نیز بر همین پایه استواربوده است .

زِنْفلیجه : زنبیل کوچك . کیسه جای زین[۱].

این کلمه از سه جزءِ (زنب) و(ال) وپسوند (چه) نشانه تصغیر ساخته شده وشکل فارسی آن (زنبالچه) بوده ودر آن تصحیفی رخ داده است . واژه (زنب) بمعنی ظرف در واژه‌های : زنبیل . زنبر، زنبك و دیگرها دیده میشود .

زینفلیجه : واژه زنفلیجه دیده شود.

زنفالجه : واژه زنفلیجه دیده شود.

زَنَقْ : نوك تیز نیزه . کوچهٔ تنگ . شکال اسب و استر . تسمهٔ چرمی که زیر چانهٔ اسب و استر بندند .[۲]

این کلمه درمعنیدوم‌عربی‌شدهٔ واژهٔ(زنخ) است. هنوزدرشوشتری لغت زنخ را (زنق) تلفظ می کنند . دربرهان قاطع واژهٔ (زنج) بمعنی زنخ ، نیز ضبط شده است .

اما درمعنی نخستین واژه ازریشه (زدن) با افزودن پسوند (گ) ساخته شده است وشکل‌فارسی آن (زنگ)است که امروز(زنه)می گوییم بمعنی ابزار زدن . مانند اینکه درلغت (آتش‌زنه) بمعنی سنگ چخماق جزءِ دوم کلمه ، همین واژه ودرهمین معنی است . ونیز در « ذوزنقه » .

زَنْگوله : نام راهی‌است درموسیقی.[۳]

این کلمه را درعربی گاهی بشکل (زنکلا) وگاهی بشکل(زنکله) نیزیادکرده‌اند وهمهٔ این‌اشکال صورتی ازواژهٔ (زنگوله) درفارسی‌است که‌آن نیز درهمین معنی بکاررفته است . دربرهان قاطع زیر واژهٔزنکله

۱ـ المعرب ص۷۴ ۲ـ المنجد. قاموس‌المحیط ماده (ز.ن.ق)

۳ـ الموسیقی العراقیه ص۴۳

و زنگوله ، جملهٔ « نام مقامی‌است درموسیقی» یادگردیده. عبدالرحمن عودی در ارجوزه خود لفظ (زنکلا) را شاخه‌ای از دستگاه (راست) شمرده آنجا که گوید :

للرست فرعان بالاتفاق الزنکلا و نغمةالعشاق

یعنی : بگـواهی همگان راست دوشاخه دارد یکی زنگـوله و دیگری عشاق.[1]

زَنْهَربعینه الیّ :تیزبمن نگریست. چشم ازکاسه برون کرد. برخی گفته‌اند: فریادکشید .

بعقیدهٔ ادی‌شیر این فعل ازلغت (زنهار) فارسی گرفته شده است که معنی برحذر باش را دارد .[2]

زَوالی : بهری از اصلهای موسیقی است .

بدرالدین اربلی گفته :

من نغمتی‌الشهناز والنوروز بسلمك والزرکشی العزیز[3]
فرع زوالی و اما العکبری فمن حجاز وکوشت فانظر

یعنی : از دو نغمه شهناز و نوروز در سلمك و زرکشی ، شاخهٔ زوالی گرامی است . لیکن شاخهٔ عکبری (نام بخشی بوده نزدیك بغداد واین نغمه منسوب به‌آنجاست) ازحجاز وگوشت برآمده . واژهٔ زوالی عربی‌شدهٔ واژه (زابلی) است . دربرهان قاطع زیر لغت زابل چنین‌آمده است « شعبه‌ایست از موسیقی » . لغت زابل در ردیف موسیقی کنونی ایران هنوز نیز رایج است .

زُوان : تخم کتان.[4]

دربرهان‌قاطع واژه زوان ازجمله چنین معنی شده : «نام دارویی

۱ـ الموسیقی والغنا ص ۱۵۵ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۹
۳ ـ ارجوزه اربلی ص۱۰۹ ۴ـ تذکرهٔانتاکی ص۱۵۶

است که باگوگرد بر بهق طلا کنند .». و آنرا شملك و شیلم نیزگویند . ابن بیطار واژه زوان را بمعنی شملك یادکرده است .[1]

شیخ داود (زوان) را بگونه‌ای ستوده است که باید (تلخك)باشد نه شیلم[2]. تلخك دانه سیاه‌رنگی است که درگندمزارها روید وبسیارتلخ است واگر درگندم‌آرد شود مزه نان را تلخ کند و خوردن آن سرگیجه آورد .

زُوبین : نیزه کوتاه .

شکل فارسی کلمه همان لغت (زوبین) درفارسی است .[3]زوبین نیزه‌کوتاهی‌بودکه آنرا بسوی دشمن پرتاب میکردند . دربرهان قاطع واژه بشکل(زوبین) یاد شده و حربه مردم‌گیلان ستوده‌گردیده است .

زود : زود. امر بشتاب‌کردن .[4]

ابوالمهدی‌گفته است : لا قائلا زودا ایعجل صاحبی . زود مگو تا یارم شتاب‌کند .

زُور : نیرو.[5]

زَوْرق : قایق .[6]

این لغت در برهان قاطع درهمین معنی و بمعنی‌کلاه بزرگی‌که درویشان برسر نهند ، یادگردیده است

زُوفا : دانه‌ایست دارویی .[7]

دربرهان قاطع زیر این واژه‌آمده‌که بر دوگونه است : خشك و تر . زوفای خشك بمرمکی ماند و زوفای تر چرك‌مانندی است‌که زیر

۱- جامع‌المفردات ص ۱۷۴-۲   ۲ - تذکرهٔ انتاکی ص۱۶۷
۳- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۸۱   ۴- المعرب ص۷۹   ۵- المعرب ص ٧٤
۶- المعرب ص۷۸   ۷- تذکره انتاکی ص ۱۷۴

دنبه گوسفند ارمن فراهم شود .

زَوْن : نام بتی است .[1]

شاعری گفته :

یمشی بها البقر الموشی اکرعه مشی الهرابذ حجوا بیعة الزون

یعنی : گاو دست و پا نگارین اورا بدانگونه راه میبرد که هیربذان در پرستشگاه زون حج میکنند .

این واژه نام کوهی بوده نزدیك شهر بست در افغانستان و پیش از اسلام یکی از معبدهای بودایی درآنجا بوده است. مسلمانان از آن معبد یك مجسمه زرین که دوچشم آن یاقوت سرخ بود بغنیمت گرفته اند که گویا مجسمه ای از بودا بوده است .[2]

زُوْر : واژه زون نگریسته شود .

زَوَن : کوتاه و کوچك .

بعقیده ادی شیر این لغت شکلی از واژه (زونك) درفارسی است[3]. درخوزستان آدم بدریخت کوتاه را (جونك . بازبر سه حرف اول) گویند. (جون) هاون بزرگی ازچوب است که درآن برنج ودانه های مانند آنرا میکوبند تا پوست آنها گرفته شود. دربرهان قاطع واژه جون بمعنی یوغ در خرمن کوبی ضبط شده است و نیز لغت جوغ بهمین معنی یادگردیده است و نیز واژه زونزك و زونك بمعنی گوژپشت معنی شده است . زون درعربی صورتی از واژه جون است .

زونزك : کوتاه .

شکل فارسی کلمه زونزك است که در برهان قاطع بمعنی گوژپشت

۱ ـ المعرب ص۷۴ ۲ ـ فتوح البلدان بلاذری ص۳۹۴

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۲

ضبط شده است[1].

زُوك : کوتاه و کوچك .
واژه زونك دیده شود .

زونکل . مرد کوتاه .
بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی کلمه نیز (زونکل) است که در برهان قاطع بمعنی پست و حقیر تفسیرشده است[2]. این واژه از واژه (زونك) و پسوند نسبت (ال.ل) ساخته شده است .

زُوش : بنده خشمگین و پست .[3]
بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این واژه نیز (زوش) است که بمعنی خشمگین و بدخو است .

زُوْنَه : زن بالغ .[4]
درلهجه خوزستانی کلمه درهمین معنی بکار میرود و برابر دختر گرفته میشود.

زه : به .
مسعودی دربیان داستانی از زندگی مأمون عباسی چنین گوید:
«فبداء فذاق قدراً طبخه المأمون فقال زه و اکل منها ثلاث لقمات.»[5]
یعنی : پس آغاز کرد و از دیگی که مأمون پخته بود چشید و گفت (زه) وازان سه لقمه خورد . ازاین ریشه فارسی واژه (زهازه) و مصدر (زهزه) نیز آمده است که آنها را جداگانه یاد کرده‌ایم .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۲ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۳
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۳ ۴ ـ المنجد ۵ـ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۲۵

زَهْرَج : دارویی است که ازشیره زرشک گرفته میشد .[۱]
این کلمه دراین معنی دربرهان قاطع مهجورمانده است .

زَهْره : هرگونه داروی سمی.[۲]
واژه ازلغت زهرفارسی وپسوند (ه) ساخته شده‌است.

زَهْزَه : به‌به‌گفتن[۳].
نویسندهٔ‌المنجدتنها واژهٔ(زه) راآورده وبمعنی کلمه تحسین‌تفسیر کرده است .

زی : شیوه در رخت وآرایش . همان معنی‌که امروز ازآن به مد تعبیر می‌کنند .
ادی‌شیرکلمه را سبك‌شدهٔ (زیب) فارسی می‌داند.[۴]
«زیّ‌السکینه»شکلی‌از آرایش‌مو بود که دختر امام‌حسین‌علیه‌السلام همسر مصعب‌بن زبیر، زلفان خـود را بآن شکل میاراست و در سراسر عربستان زود رایج شد و عمربن عبدالعزیز ، موآرایی بآن شکل راکه گویا بسیار دلفریب بوده ، منع‌کرد .
لغت زی بمعنی شیوهٔ‌آرایش دراین شعر ابونواس بکاربرده شده است :

وجارية لها شكل الغواني فتاةالسن في زي‌الغلام[۵]

یعنی :کنیزکی‌که رخسار دختر خواننده‌ای داشت و درآرایش پسر نوجوانی درآمده بود

زیبق : ژیوه .[۶]

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۱ ۲ـ جامع المفردات ص ۱۷۴-۲
۳ ـ فقه‌اللغه ص۳۱۲ ۴ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۸۳
۵ـ دیوان ص۳۶۵ ۶ـ المعرب‌ص۷۶

ازاین کلمه درعربی فعل قالب زده‌اند چنانکه گویند «زیبق‌الشیی» یعنی آن چیز را ژیوه‌اندود کرد . ونیز فعل « زوق و زیق » و مصدرهای (تزویق و تزییق) که همگی بمعنای آراستن چیزی‌است، از واژهٔ(زیوق) درآمده است.[۲]

زیج : ریسمان بنایی[۳]

دربرهان قاطع این واژه علاوه برزیج فلکی ، بمعنی تخته‌بنایان که طرح ساختمان‌را بر آن‌نقش می‌کنند ، تفسیر گردیده‌است. لغت‌زیج درشفاءالغلیل ازریشهٔ (زاییدن)گرفته شده و (زایچهٔ طالع) را نیز ازاین ریشه شمرده‌اند .

درفارسی زیج‌نشستن بمعنی پرداختن ستاره شمار بحساب طالع مولود ، یاکشف مطلبی‌مربوط بآینده ، هنوز مصطلح است . لفظ زیج بمعنی زیج فلکی درشعربحتری‌آمده است :

من این اغفلت ذا و انت علی　　　التقویم والزیج جد معتکف[۴]

یعنی : چگونه ازاین غفلت‌کردی درصورتیکه تو به‌تقویم وزیج بسیار می‌پردازی .

زیج الهزارات : نام یکی ازکتابهای نجومی ابومعشر بلخی ستاره شناس بنام سدهٔ چهارم هجری است .[۵]

ایـن لغت از دو واژهٔ زیج و هزاره فارسی ساخته شده و بشکل جمع مؤنث عربی ، جمع بسته گردیده ومعنی تقویم هزاره‌ها را دارد . ستاره‌شناسان زردشتی عمرزمین‌را دوازده‌هزارسال پیش‌بینی کرده‌بودند وهریك هزارسال را (هزاره) می‌خواندند . وهرکدام نامی داشته است.

۱- المنجد　　۲- شفاءالغلیل ص۹۸　　۳- المعرب ص۷۴

۴- دیوان‌ص۱۴۱۱　　۵- الفهرست ص۴۰۰

زیر.ج زیر: تار نازك دربربط ضد بم . صدای زیر.[1]
زیر بمعنی تار نازك ساز درفارسی نیزبکاررفته . معزی گفته :
جادوشده برزیر سر زخمهٔ مطرب زیر آمده ازجادویی زخمه‌بگفتار
واژه زیر درعربی بمعنی کتان نیزبکارمیرفته و این معنی در برهان قاطع نیزبرای واژه یادگردیده.[2]زیر بمعنی آواز زیر دراین‌شعرابو نواس بکاررفته است :

کانما لاعب‌الخیال اذا اظلم یلهی بنغمةالزیر

یعنی : چون هوا تاریك شدگفتی خیالباز (یك‌گونه نمایش مانند خیمه‌شب‌بازی بوده) آهنگ زیررا آغاز کرده است.
و نیز اعشی گفته :

و ثنی‌الکف علی ذی عتب یصل‌الصوت بذی زیر ابح

یعنی دست را بر خرك ساز خم کرد تاآوازرا اززیر دربیاورد.

زِیَرافکند : نام پایه‌ایست در موسیقی[3]. این واژه در برخی متنهای عربی (زیروکند) آمده که باید گفت شکستهٔ همان واژهٔ زیرافکند است . در برهان قاطع واژهٔ (زیرافکن) و زیرافکند هردو بنام مقامی از موسیقی ستوده شده‌اند .

این کلمه درمقامات صفدیه بشکل (زیل‌افکند) آمده است[4]. در خوزستان صدای بلند و نازك را بجـای زیر (زیل) گویند . عبدالرحمن عودی در ارجوزه (زیرافکند) را یکی از اصـول چهارگانه موسیقی شناسانیده است وگوید :

۱ـالمنجد.التاج ص۸۸ ۲ ـ قاموس‌المحیط مادهٔ (ز. ی. ر)
۳ ـ الموسیقی‌العراقیه ص۴۳ . واژه (پایه) در شوشتر بمعنی اصل در موسیقی رایج بوده وپایه گرفتن بمعنی آغاز بنواختن ازیك اصل هنوزهم رواج دارد .
۴ ـ الموسیقی والغنا ص۱۲۶

و بعده‌العراق اصل ثانی والزرفکند ثالث المبانی

یعنی: پس‌از آن (راست) عراق اصل دوم است و زیرافکند بنیاد سوم . لغت زیرافکند درشعر فارسی بهمین معنی بکاررفته است: حکیم نظامی گفته :

بترکیب ازفلك برد این خلل‌را بزیرافکند برگفت این غزل را

زیرباج : آش زیره .[۱]

دربرهان قاطع زیر واژه (زیره‌با) آمده است : «آشی‌راگویندکه از جوجه فربه و زیره وسرکه پزند».

زَیَقْ :[۲]

جوالقی معنی کلمه را یادداشت نکرده و تنها بذکر این نیم بیت از جریر قناعت ورزیده است :

یا زیق ! و یحك من انکحت یا زیق .

یعنی : ای زیق . وای بر تو بکه شوهر کرده‌ای ای زیق.

واژه زیق در فرهنگهای عربی بمعنی ریسمان بنایان و نوار دور گلو درگریبان پیراهن تفسیر شده است و هیچیك از این معنیها با شعر جریر سازگار نیست .

دربرهان قاطع واژه (زیگ) شکل فارسی زیج وبمعنی ریسمانی که پارچه بافان در نقش کردن پارچه بکاربرند، و زیج نجومی‌یادگردیده است . در لغت فرس اسدی واژه (زیق) بمعنی‌آواره و سرگردان معنی شده است و این معنی با شعر جریر سازگار است .

درعربی از واژه (زیق) فعل‌وصفت نیز ساخته‌اند . چنانکه‌گویند: «**زَیَّقَ‌الثوب**» یعنی برای پیراهن زیقی نهاد .

۴ـ کتاب‌الطبیخ ص١٤ ۵ـ المعرب‌ص۷۹

زیك : دانه‌های گوهر کوچك که پیرامون یك دانه گوهر بزرگ نشانده باشند[۱]

این لفظ شکل دیگری ازواژه زیق (زیگ) است . زیق بمعنی حلقه دورگلو در پیراهن بکار میرود . دراینجا نیز معنی‌حلقه را دارد . حلقه‌ای که از دانه‌های کوچك گرد دانه بزرگ ساخته شده است.

زَیْلو. ج . **زلالی . زوالی** : فرش زیلو[۲].

فیروزآبادی واژه (زلیه) را بمعنی مطلق‌فرش ضبط کرده‌است . ولفظ «زلالی» که جاحظ آنرا دراین معنی بکاربرده بایستی جمع واژه «زلیه» بشکل عربی باشد .[۳]

جاحظ چنین‌آورده است. «... **و ابوقلمون من الزلالی‌الخسروانی الرومی القرمزی علی خطوط مختلفة ، البنفسجی فی‌الاحمر والاحضر...**» .

یعنی: بافته بوقلمون ازجنس‌زلالی خسروانی‌رومی که‌با شنگرف رنگ‌شده دارای خطوط‌گوناگون بنفشه‌ای دررنگ سرخ وسبز.

لغت زیلو در برهان قاطع بمعنی پلاس و گلیم وشطرنجی تفسیر شده. شطرنجی بیك‌گونه‌گلیم نازك‌گفته میشده که دارای نقش‌های‌مربع مانند نقش صفحه شطرنج بود. ازعبارت جاحظ برمیاید‌که نقش‌پارچه موردنظر او نیز شطرنجی بوده است . امروز زیلو تنها بفرشهایی‌گفته میشود که ازپنبه بافته میگردد ونقش‌اصلی آنها نیز شطرنجی است .

۱ـ المنجد . ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ز.ل.ل) و(ز.ل.و).
۳ـ التبصر بالتجاره‌ص۱۷

حرف : س

۱۸۴ ریشه

ساباط : کوچه سرپوشیده .[۱]

شهر بلاش آباد را که شهری نزدیك تیسپون درعراق بوده درعصر اسلامی نیز ساباط مینامیده‌اند[۲].

سابانی : هررنگ دارای نقطه‌های سیاه وسفید .[۳]

سابان بمعنی سار است وسابانی دراین معنی ازروی رنگ پرهای این پرنده گرفته شده است. واژه سابان و سابانی دربرهان قاطع و لغت فرس اسدی مهجور مانده لیکن جاحظ کلمه را درهمین معنی بکار برده است .

سابورخاست ، شاپور خواست .

شهری بوده درشمال خوزستان نزدیك ایستگاه ازنای کنونی .

سُابری : یك گونه خرما .[۴]پارچه ابریشمین نازك[۵].یك گونه شراب.

درفرهنگهای عربی لغت «سابری» بمعنی پارچه بسیارنازك معنی شده است . این واژه دراین معنی در حدیث هم آمده است . حبیب بن اوس گفته : « **رأیت علی ابن عباس ثوباً سابریاً ینشف ماوراه**» : جامه‌ای بر تن ابن عباس دیدم که آنسوی خود را نشان میداد . ذوالرمه گفته است:

فجائت بنسج العنکبوت کأنه علی عصویها سابری مشبرق[۵]

یعنی : تنیده جـولاهك را آورده ، گویی بر دوساق اوشاپوری

۱ـ المنجد ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۰۷ ۳ـ التبصر بالتجاره ص ۱۸
۴ـ عیون الاخبار ج، ص۲۲۹ ۵ـ التاج ص۱۴ .التبصر بالتجاره ص۲۱

(پارچه شاپوری) پاره پاره افتاده است . شکل فارسی واژه (شاپوری) منسوب بشهرشاپور در فارس‌است که ویرانه‌های آن نزدیك تنگ‌جوگان کازرون دیــده میشود . در زبان عربی بتدریج واژه بمعنی مطلق پــارچه نازك بکارمیرفته . برعکس «مروی» که‌بمعنی‌پارچه کلفت‌استعمال‌میشده.

ابو نواس واژه را بمعنی یك‌گونه شراب نیزبکاربرده است آنجا که‌گوید :

ارض کرم تجلب‌الدهر شراباً سابریاً[1]

یعنی : تاکستانی است که درهمه روزگارشراب شاپوری میدهد.

همو واژه«سابری»را بمعنی‌درخشنده‌وزیبادراین‌شعربکاربرده‌است.

بــوجه سابــری لو تصوب مائه قطراً

یعنی : رخساره شاپوری که چون نگردآب ازآن میچکد .

سابس : شهری بوده درجنوب شرقی عراق نهاده بر نهری بهمین نام‌که از دجله جدا میشد .[2]

شکل فارسی کلمه (شادباش) است.

سابیزج :گیاهی‌است دارویی .[3]

شیخ داود انتاکی شکل فارسی واژه راکه « سابیزك » است یاد کرده[4]. نویسنده بــرهان قاطع هردو شکل را آورده وآنرا (مردم‌گیا) ستوده وافزوده است که بعربی‌آنرا (لفاح)گویند .

ساتل :گیاهی‌است دارویی[5]

نویسنده بــرهان قاطع واژه را به (س) و (ش) هردو ضبط کرده

۱ـ دیوان ص۱۴۱ ۲ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص۸۴

۳ ـ جامع المفردات‌ص۴ـ۳ ۴ـ تذکرهٔ‌انتاکی‌ص۱۳۶. تحفه ص ۱۲۹

۵ـ جامع‌المفردات ص۶ـ۳

و آنرا چیزی مانند قارچ میستاید .

ساج : درختی‌است که چوب آن در کشتی‌سازی بکارمیرود . حکیم‌مؤمن نام هندی این درخت را (ساگونه) نوشته وافزوده‌است که درخت ساج چند چنارمیشود .[۱]

ساجور: چوبی که بگردن سگ آویزند.[۲]

ادی‌شیر واژه را فارسی دانسته وشکل فارسی آنرا « سگ‌گیر » یادداشت کرده[۳]است .

ساجه : پیش‌خوان صراف .

میدانی واژه را چنین معنی کرده «تخته بود که صراف پیش خود بنهد ». ودر نسخه‌بدل‌نوشته «آن چوب که‌معیار براو بر کشند». این واژه از لغت (ساج) و پسوند (ه) ساخته شده از یک اسم اسم دیگری پدید آورده‌اند .

سَاذج : برگ درختی است دارویی.[۴]

حکیم مؤمن واژه را (سازج) نوشته است . دربرهان قاطع کلمه (ساده) و عربی شده آن (ساذج)آمده است . پس شکل (سازج) که در تحفه آمده باید اشتباه چاپی باشد .[۵]

ساذج . ج سواذج ، سذج : ساده[۶]

ازاین‌واژه که شکل فارسی آن«سادگ‌ـساده» است درعربی‌مصدر «سذج» نیز درآمده است.

۱ـ تحفه ص۱۳۸. ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(س. ج.ر) ۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص۸۵ ۴ـ جامع‌المفردات ص۲ـ۳. تذکرۀانتاکی ص۱۷۰
۵ ـ تحفه ص۱۳۸ ۶ـ المنجد عیون‌الاخبار ج۱ص۸۲

ساربانیین : شتربانان .[۱]

شکل فارسی واژه (ساربان) است که پس از پیوند شدن به (ی) نسبت درعربی بشکل جمع مذکرسالم درحال (جر و نصب) درآمده است . مفردکلمه ساربانیه است و بشتربانان دولتی گفته میشده کـه از حکومت حقوق میگرفته‌اند.

ساز: ترانه . ابزار نوازندگی.

احمد تیمورپاشا کلمه‌را ترکی پنداشته‌است[۲]. واژه سازکه ازآن سازش وسازیدن وچندین‌واژه دیگرآمده ومشهوراست ، دربرهان‌قاطع چنین ستوده شده است . «سازیکه نوازند مانند چنگ وعود و بربط و قبچلك وقانون ..» . سازبمعنی یك‌نغمه موسیقی در این شعرعبدالرحمن عودی بکاررفته است :

فهاك ساز واحد یقال وهو غریب ماله مثال[۳]

یعنی: دراینجا (مقصود اوبخشهای‌آوازها است) یك نغمه‌ایست که‌گویند شگفت‌انگیز وبی‌مانند است. در خوزستان (سازبسن ـ بستن) بمعنی ترانه‌ساختن خیلی هنوز رواج دارد . لغت ساز در فارسی فصیح بمعنی ترانه نیز بکارمیرود .

حکیم نظامی‌گفته :

زخوش‌لحنی در آن سی‌سازچون نوش
گهی دل دادی وگه بستدی هوش.

ساسم :

لغت‌نویسان‌درمعنی‌این کلمه‌اختلاف‌دارند . برخی‌گفته‌اند‌درختی است‌که چوب‌آن سیاه است . برخی‌گفته‌اند :آبنوس است . و برخی

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۳۸ ۲ـ الموسیقی والغنا ص۸۰ ۳ـ ارجوزه عودی ص۱۵۵

شیزی . بسا کلمه شکل عربی شده واژه ساسم باشد که بمعنی نانخواه است .[۱]

در جنوب یک گونه درخت جنگلی هست که چوب سیاه بسیار سفتی دارد وآنرا (کیکم) گویند ودرجنگلهای فارس و بختیاری بدست میاید . پیشترها ازچوب آن برای کودکان دبستانی لوح درست میکردند وکودکان برآن مشق خط مینوشتند وچون صفحه لوح پر میشد ، آنرا با آب می‌شستند. چوب دراین‌شستنها هیچ فاسد نمیشد وترك برنمیداشت.

بنظر میرسد لغت کیکم یاکاکم درعربی «ساسم» شده است. زیرا درفرهنگها آنرا بنام (شجرـ درختی است) تعبیر کرده‌اند و نانخواه دانه‌ایست که آنرا سیاه‌دانه یا شونیز گویند .

ساطور: ساطور

واژه سطار بمعنی قصاب از این ریشه درعربی رایج شده[۲]است . درلهجه خوزی لغت ساطور (شاتیل) گفته میشود . دربرهان قاطع لغت (ساطیل) عربی‌شده ساتل قلمداد شده و رستنی معرفی گردیده که درشیراز آنرا (روشنك) نامند .

سالوس : شهرچالوس در مازندران[۳]

سالوش : سالوس دیده شود .

سالوس . ج سالوسه : ریاکار.[۴]

ساماب : نوعی ازگیاه بردی‌است که رنگ آن مایل بزردی‌است[۵]. حکیم مؤمن واژه را بشکل (سامان) ضبط کرده[۶]است . دربرهان قاطع لغت سامان باین معنی نیامده است وواژه (ساماب) نیزیاد نگردیده.

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۱ ۲ ـ المنجد ۳ـ احسن التقاسیم ص۳۵۹ ۴ ـ شفاء الغلیل ص ۱۰۹ ـ برهان قاطع ۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۱۷۰ ۶ـ تحفه ص ۱۳۸

سامه [1]:

این واژه را درفرهنگهای عربی بمعنی زروسیم هردومعنی کرده‌اند. شکل فارسی واژه سیم است که بمعنی نقره بکارمیرود.

سَأْو: موطن . نشیمنگاه .

بعقیده ادی‌شیر این واژه عربی‌شده لغت «سو» درفارسی است که بمعنی جهت و سمت است .[2]

سَأْيَة : سایه . ناحیه . سایه‌بان .

بعقیده ادی‌شیر این لغت عربی‌شده واژه (سایه) در زبان فارسی است . فیروزآبادی واژه (سأیه) را بمعنی پناه‌گاه ضبط کرده و جمله « ضرب لی سأیة[4]» بدینگونه معنی کرده :سایه‌بانی برایم زد.لغت (سایه) درجمله‌ای که فیروزآبادی آورده است سبك‌شده واژه (سایه‌بان) است.

سَبادره . شب‌روان . ولگردان .

فیروزآبادی واژه را بشکل جمع عربی آورده ومفردی برای آن یاد نکرده وکلمه را به (ولگردان وشب‌روان) تفسیرنموده است[4]. مفرد این کلمه برابرقواعد زبان‌عربی(شبدر)است که شکل فارسی آن (شب‌در) میباشد بمعنی شبرو و بکسانی گفته میشده که شبها از خانه بیرون میآمده وبکارهای زشت میپرداخته‌اند .

سِبِتْ : شوت . سبزی خوردنی.[6]

سَبَجْ : سیاهی. تسبیح سیاه . روپوش سیاه.[7]

۱ ــ الالفاظ الفارسية المعربه ص۹۶ ۲ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۸۳
۳ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۸۴ ۴ـ قاموس المحيط ريشه (س.ب.ر)
۵ ـ قاموس المحيط ريشه(س.ب.ر) ۶ ـ قاموس المحيط ريشه(س.ب.ت)
۷ ـ المنجد .

شکل فارسی این کلمه (شبگ) است که امروز(شبه) تلفظ میکنم ونام سنگی سیاه است وهرچیز بسیارسیاه را بآن مانند میکنند .

فردوسی گفته :

شبی چون‌شبه روی‌شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه‌تیر

خفاجی واژه را بمعنی مهره سیاه نیز آورده است.[۱]

شاعری گفته است :

وله صدغان قد عطفاً ببیاض الخد والسبج

یعنی : دو زلف دارد که بسفیدی رخسار ومهره‌های سیاه پیوسته است .

سُبَج : یك‌گونه بازی است .[۲]

سَبَخْ : فراغت ازچیزی.[۳] آزادشدن از بیماری .

بعقیده ادی‌شیر این واژه شکل عربی‌شده «سبك» درفارسی‌است. درعربی فعل « سبخ عنه الحمی » را بمعنی تب از تن اوبیرون رفت معنی کرده‌اند .

سَبَخه : زمین نمك‌زار[۴]

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این واژه «سبخ» است که بمعنی‌نمك درفارسی بکاررفته است . دربرهان قاطع واژه (سبخ . بکسر اول وفتح دوم) بمعنی مطلق نمك یادگردیده است .

سَبَذْ : سبد .

شکل فارسی این واژه (سبد) است که معنی ظرف بافته شده از شاخه‌گیاهان[۵] را دارد .

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۰۳ ۲ ـ المعرب ص۹۲ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۳ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۳ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸٤. قاموس‌المحیط ریشه (س. ب. ز).

سَفَطْ : واژه سبذ دیده شود .

سَبْرة : کبوتر است .
بعقیده ادی‌شیر شکل‌فارسی این کلمه (سباروك)است که‌درفارسی بمعنی کبوتر[۱] آمده .

سَبَنْجونه : یك‌گونه پوستین .[۲]
از محمد بن علی‌الباقر (ع) نقل شده است : «کان لعلی سبنجونة من جلودالثعالب و اذا صلی لم یلبسها » یعنی: علی(ع) پوستینی ازپوست روباه داشت وهنگام نمازآنرا نمی‌پوشید .
خفاجی واژه‌را بمعنی پوست روباه تفسیر کرده‌است.[۳]شکل‌فارسی واژه «شبنگونه ــ شبانگونه» است بمعنی جامه شب رنگ.

سبی : جامه قیراندود .[۴]
دربرهان قاطع واژه (شبی) بمعنی جامه و پوستین و هرچه‌که منسوب بشب باشد ، معنی شده است . دراین‌واژه سیاهی قیر سبب‌شده که این جامه را (سبی)گویند . شکل فارسی واژه (شبه) است که‌صدای (ه) ناملفوظ درآن به (ا) مقصوره درعربی بدل شده است .

سَتّ : سخن زشت .[۵]
ادی‌شیر این لغت را ازلفظ (ستاوه) فارسی[۶]میداند . واژه ستاوه درفرهنگهای فارسی بمعنی مکر وفریب یاد شده است .

سِتَاره ج ستایر: پرده جلو درگاه .

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۸۴ ۲ـ المعرب‌ص۸۲ ۳ـ شفاء الغلیل ص۱۰۴ ۴ـ شفاء الغلیل ص۱۰۳ ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ت.ت) ۶ـ‌الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۸۴. برهان ریشه (س.ت.ا)

فیروز آبادی این لغت را بشکل « **استاره** .ج **استایر** » آورده [1] است و این شکل بااصل‌فارسی کلمه نزدیکتر است . تاریخنویسان عصر اسلامی واژه (ستاره) را بمعنی پرده جلو جایگاه شاهنشاه ساسانی در ایوان بار، بکاربرده‌اند .

دربرهان قاطع زیر واژه « درساره » چنین‌آمده است : « بمعنی درسار است که دیوار پیش قلعه وخانه وپرده باشد ومعنی ترکیبی آن‌نیز در پرده است چه ساره پرده راگویند».

واژه ساره درترکیب (درسار) و (درساره) سبك‌شده (ستاره و استاره) است . انداختن حرف (ت) ازمیان برخی کلمه‌ها در لهجه‌های جنوبی ایران رایج است . مثلا درشوشتر (ستاره ـ استاره) را (آساره) گویند . و (استردن) را (اسردن) تلفظ میکنند . واژه (ساره) و (ساری) که در دکن هندوستان بمعنی لنگ مردان و روسری زنان بکارمیرود نیز همین کلمه است .

اعشی گفته است :

و سبتك حين تبسمت بين‌الاريكة والستاره [2]

یعنی : چون میانه تخت وپرده لبخند میزند ترا مست میکند .

سَتا : نغمه‌ایست درموسیقی . سازی‌است .[3]

(ستا) بمعنی نغمه‌ای درموسیقی درفارسی نیز رایج بوده است . منوچهری دامغانی گفته :

کبکان درکوه بتك خاستند بلبلکان زیرستا خواستند .

واژه ستا درفارسی درترکیب (سروستاه) دیده میشود بمعنی یك ترانه درموسیقی . منوچهری گفته :

قمریان راه‌گل ونوش لبینا دانند صلصلان‌راه سیاووشان باسروستاه

۱ـ قاموس‌المحیطریشه (س.ت،ر). ۲ـ دیوان‌ص۵۷ ۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۵۱

درعربی واژه گاهی بشکل (ستاه) نیز بکاررفته است . ستادر معنی دوم سبك‌شده (سه‌تار) است . اما درفارسی بمعنی‌مطلق ساز نیز بکاررفته است . حکیم نظامی گفته :

نکیسا چون زد این‌افسانه با ساز   ستای باربد درداد آواز

نویسنده برهان قاطع واژه (ستا) را سبك‌شده (سه‌تار)ضبط کرده است .

سَتّوَر: هرگونه سلاح . یك‌گونه زره.[۱]

دربرهان قاطع واژه (ستی ـ با زبر اول) چنین تفسیرشده است: «فولاد و آهن را گویند و نـوعی از نیزه و سنان هم هست» . پس واژه (ستور) ساخته‌شده از (ستی) و(ور) بمعنی پهلو وسینه . معنی زیرلفظی آن میشود فولادپوش. (بر کردن) و(دربر کردن) درفارسی‌بمعنی‌پوشیدن لباس خیلی رایج است. درلهجه‌های جنوبی حرف (ب) دراین ترکیب (و)گفته میشود . درشوشتر گویند : « رختامه ورم‌کنم » یعنی لباسهایم را به تنم کنم .

اسدی طوسی واژه ستی را بمعنی فولاد سخت تفسیر کرده واین شعر بوشکوررا گواه گرفته است :

زمین‌چون ستی بینی وآب زود   بگیرد فراز و بیاید فرود .[۲]

درفرهنگهای‌عربی واژه بشکل(سنور) ضبط شده و بعقیده‌نگارنده درمورد این کلمه تصحیف‌خوانی گردیده است

جریربن‌الخطفی گفته:

و ابناء اسحق‌اللیوث اذ ارتدوا

حمائل موت لا بسین‌الستورا[۳]

یعنی: فرزندان اسحق شیرانند که چون بسوی مرگ (کنایه از

۱ـ المعرب ص۹۰   ۲ ـ لغت فرس‌ص۵۲۳   ۳ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۱۴۸

جنگ) روند (ستور) دربر دارند.

میدانی واژه را چنین معنی کرده است : «چیزی باشد از پوست که درپوشند»[۱]

درکتابهای آغاز تمدن اسلامی برخی نویسندگان ایرانیان را از فرزندان اسحق گفته اند در برابر اعراب عدنانی که آنان فرزندان اسماعیل اند. این داستان راکسانی میگفتند که نقل کرده اند ابراهیم و زردشت یکی بوده اند . درباره این داستان شعرهایی بزبان عربی نیز سروده شده است که از آنها یکی شعر جریر است ودربالا برای گواه واژه(ستور) آورده شد.

سُتُّوق : درهم قلب غش‌دار . هرگونه سکه روکش‌شده .[۲]

این کلمه دربرهان قاطع مهجورمانده است . زمخشری درمقدمة الادب واژه را (زر ناقص) ترجمه و شکل فارسی آنرا (ستو) یادکرده است . بعقیده جوالقی اهوازی اصل این واژه (سه طوق) بوده است[۳]

فیروزآبادی واژه رابشکل «تستوج» نیز آورده واین میتواند در شناختن اصل فارسی واژه کمکی کند. ابونواس درنکوهش عباس شامی گفته است :

کم تری من مجود اظهر العباس منه طباع مستوق[۴]

یعنی : چه چیزهای اصیلی می‌بینی که عباس آنها را مغشوش کرده است . لغت (مستوق) صفت مفعولی است که شاعر بشکل عربی ازواژه (ستوق) ساخته است . بنظر میرسد واژه از (سه) و (تو ـ توك) بمعنی لا ساخته شده است . زیرا در عربی چنانکه در نامگذاریهای (نقود) آمده است ، ستوق بسکه‌ای گفته میشده که درون آنرا اززر یا سیم

۱ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۹۶ ۲ـ المنجد. قاموس المحیط ریشه (س.ت.ق) و ریشه (ت.س.ق) . ۳ ـ المعرب ص۹۱ ۴ـ دیوان ص۴۵۲

خالی کرده بجای آنها سرب ریخته بودند و تنها روکش نازکی از زر یا سیم داشت.[۱]

سَتّی : خاتون .

درعربی واژه ستی را با عبارت «مالك الجهات» یعنی اختیاردار نیز تفسیر کرده‌اند واین یك استعاره شاعرانه است. شاعری گفته :

و لکن غادة ملکت جهاتی فلا لحن اذن ، ما قلت ستی[۲]

یعنی : دختری است که همه چیزم را مالك شده است پس اگر باو (ستی) بگویم غلط نگفته‌ام .

نویسنده برهان قاطع واژه ستی را بمعنی زنی ضبط کرده که در هندوستان خود را همراه مرده شوهرش میسوزانند . واژه ستی بمعنی (بانو) هنوز درشمال افریقا بکار میرود . درنام مهستی بمعنی (ماه بانو) نیز همین واژه بکاررفته . لغت (ستی) درعربی بشکل (ستیك) که شکل کهن فارسی کلمه است نیزبکاررفته است . فیروزآبادی گفته :

« وستیك بنت معمر حدثت ، مصغر ستی بالعجمیه». [۳]

یعنی : ستیك دختر معمر از راویان حدیث است . کلمه تصغیر ستی درفارسی است . اسدی طوسی ستی را بمعنی بانو بکار برده واین مصراع را ازعنصری گواه آورده است :

ستی پس پشت ، پشت بستی بسته است[۴].

واژه ستی درعربی بشکل «ست» بمعنی خاتون نیزبکاررفته وحرف (ی) درآخرآن بصورت ضمیر متصل متکلم گرفته شده‌است

ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی ج۱۳ ص ۳۱ ضمن حکایتی گفته است :

۱ـ تاریخ مقیاسات و نقود فصل‌درهم ودینارتألیف نویسنده دیده شود .

۲ـ شفاءالغلیل ص۱۰۸ ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ت.ت) .

۴ـ لغت فرس ص۴۷

« وكل واحدة من جواريهما تغنى صنعة ستها »

یعنی هریك از کنیزکان آنها (مرجع ضمیر عربب وشاریه نام دو زن موسیقیدان بوده‌اند) از ساخته‌های خاتون خود میخوانند .

سجستان : سیستان .

شکل فارسی کلمه (سگزستان) است و منسوب بآن در شاهنامه (سگزی)آمده است .

اسفندیار خطاب برستم گفته :

بدو گفت کای سگزی بدگمان نشد سیر جانت ز تیر و کمان ؟

جزءِ اول این واژه (سك) است که نام مردمی درآن سوی رود سیحون بوده وداریوش در کتیبه‌های خود چندجا ازآنان نام بوده‌است. سپس گروهی ازآنان باستان (زرنکای) قدیم (زرنج) در کتابهای البلدان عصر اسلامی کوچ کـرده در این استان نشیمن گرفته‌اند و استان زرنگ بنام آنان (سگزستان) شده ودرعربی آنرا (سجستان) کرده‌اند وامروز در فارسی سیستان میگوییم .

سَجْلاط : یاسمین . پارچه پشمینی که بر کجاوه زنان میانداختند . پارچه کتانی نقشدار.[1]

دربرهان قاطع واژه با زبر اول وپیش دوم و الف کشیده ضبطو بمعنی یاسمین زرد یا سفید تفسیرشده است و اصـل آن یـونانی قلمداد گردیده .

این کلمه شکل دیگری از لغت سقلاط است .

سِجْن . ج **سجون** . زندان .

ایـن کلمه بمعنی زندان از اوائل قرن دوم هجری در زبان عربی رایج شده است.[2]

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ج.ط) ۲ـ شفاءالغلیل ص۱۰۹

سِجّیل :[1]

ابن قتیبه واژه را فارسی دانسته وشکل فارسی آنرا (سنگ گل) میشمارد .

سَجِیّه : خیم و خوی .

ابوعبیده گفته است که این واژه فارسی است ولی دلیلی برسخن خود نیاورده . بسا تصحیفی از سکه باشد که بمعنی قاعده و روش هم آمده است[2].

سُخّ : پیمانه‌ایست برابر ۲٤ من .[3]

بعقیده ادی‌شیر این واژه ازریشه(سختن)بمعنی سنجیدن و کشیدن چیزها ساخته شده است.[4]واژه سختن بمعنی (کشیدن) در جنوب ایران خیلی رواج دارد و کشیدن دراین‌معنی کمتر بکار میرود .

سخاخ : زمین نرم ماسه‌ای .[5]

ادی‌شیر واژه را همان (سخاخ) فارسی میداندکه بمعنی زمین‌در فرهنگها یادگردیده است

سَخْت : سفت . سخت .

از واژه سخت فارسی‌صفت «سختیت» نیز درعربی ساخته‌شده‌است چنانکه‌گویند: «غزل سختیت» یعنی ریسمان سفت تابیده. رؤبه‌گفته‌است:

«هل ینفعنی حلف سختیت»[6]

یعنی : آیا پیمان استوار سودی بمن میرساند ؟ فیروزآبادی واژه (سخیت . بر وزن امیر)[7] را نیز بمعنی سفت ضبط کرده است و آن نیز

۱ــ المعرب ص۸۱ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۵ ۳ــ تاریخ مقیاسات و نقود بخش پیمانه‌ها دیده شود . ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۵ ۵ـ قاموس المحیط ریشه(س.خ.خ). الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۸۵ ۶ــ المعرب ص۸۱ . ۷ـ قاموس المحیط ریشه س.خ.ت)

از واژه سخت درفارسی گرفته شده .

سَخْت‌العطا : سخت بده . ممسك .[1]

جزءِ اول این ترکیب لغت (سخت) فارسی‌است .

سَخْت‌الخلق : تندخو.[2]

گاهی بجای سخت‌الخلق واژه (سختیت) را بمعنی تندخو و سخت‌کوش درعربی بکاربرده‌اند .

سُخْتور:گیپا : کله پاچه.[3]

درکتاب الطبیخ کاتب بغدادی واژه (گیپا) بشکل (کیپا) نیز بکاربرده شده است . واژه سختور دربرهان قاطع درهمین معنی بشکل (سختو)آمده است . ریشه این لغت با واژه (سختیان)که بمعنی پوست بز دباغی‌شده است ودرزبان عربی نیز درآمده ، یکی است .

لغت (سختور) با لغت (سغدو) که آن نیز بمعنی‌گیپا درفارسی و عربی بکاررفته است ، بی‌ارتباط نیست .

سختیان : پوست بز دباغی‌شده .[4]

سَخْر : نام‌گیاهی است درخراسان .[5]

ادی‌شیر این واژه را شکسته لغت (سخیر) درفارسی دانسته‌است که نام‌گیاهی است دارویی ودر درمان جگر بکار میرفته .[6]

سَخَط : خشم بسیار.

ادی‌شیر گفته این واژه عربی‌شدهٔ لغت (سخت) در فارسی است . که بمعنی سفت و تندخو است .[7]

۱-۲ المنجد ریشه (ش.خ.ت) و(س.خ.ت) دیده شود ۳ ـ کتاب الطبیخ ص۵۳ ۴ـ المنجد . قاموس‌المحیط ریشه (س. خ. ت)
۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (س. خ. ر) ۶ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۸۵
۷ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۵

سخط : واژهٔ پیشین دیده شود .

سَدَقْ : شب آتش‌افروزی .

شکل فارسی کلمه (سدگ) است که امروز (سده) میگوئیم ویکی ازجشنهای ایران‌باستان‌بوده که درشب آن آتش بر بامها روشن‌میکردند. جشن سده درروز دهم بهمن‌ماه در سالشماری یزدگردی قراردارد . شاعری گفته :

تسعین یوماً وعشرا اکملت مائة ۞ یدعون لیلة تمت ، لیلةالسدق[۱]

سدیر : کاخ مشهور در حیره .

میگویند کلمه سدیرصورت شکسته‌ای از (سه دلی) یا (سه‌دهلیز) است وبرخی آنرا شکلی از ترکیب (سه دیر) پنداشته‌اند . برخی کلمه رارومی‌پنداشته‌اندورصورتیکه‌لفظ(اول)رابمعنی قبه‌نیزتفسیر کرده‌اند.[۲] اگر این معنی که شهاب‌الدین خفاجی گفته درست باشد هردو جزء کلمه از اصل فارسی است . دربرهان قاطع لفظ (سدگاه) بمعنی درگاه‌تفسیر شده و (سدا) بمعنی انعکاس آوازدرکوه وحمام که شکل عربی آن(صدی) گردیده . آیا میان این واژه‌ها و سدیر ارتباطی است. دربارهٔ لغت سدیر خوب‌است ازطرف ریشه‌شناسان جستجویی بیشتربعمل آید .

هنوزدرخوزستان قبه‌هایی وجود داردکه هرگاه در یك‌گوشه زیر آن صداکنید درگوشه روبرو شنیده میشود ولی درمیانه آنها وسط اطاق صداشنیده نمیشود . آیا سدیر چنین ساختمانی نبوده و شکل فارسی نام آن «سدار ــ سدا ار» نیست .

سَذاب : گیاهی است دارویی[۳]

درقدیم میگفتند خوردن (سداب) سبب بچه‌انداختن شود .

۱ـ المعرب ص۸۲ ۲ـ شفاءالغلیل ص۱۰۵ ۳ ـ المنجد .
عیون‌الاخبار ج ۳ص ۲۹۱

شاعری گفته :

فالحمد لله شکراً لولا مکان السذاب
تغیب الارض النسل المغنیات القحاب

یعنی : خـدا را شکر. اگـر سداب نبود نسل خنیاگران روسپی زمین را پر می‌کرد.

سداب دربرهان‌قاطع یك‌گونه پودنه صحرایی ستوده شده‌است.

سذابیات: فرهنگستان دمشق این‌واژه‌را دربرابر(Rutacees) که‌خانواده‌ای از درختان‌گرمسیری است و مرکبات و انگور نیز در جرگه آنها قرار دارد ، پذیرفته[1]است . واژه ازلغت (سداب) فارسی گرفته شده‌است

سُذر: یك بازی است‌که بنام سه‌در مشهوربوده است.

این کلمه درحدیث نیز آمده است «رأیت اباهریرة یلعب بالسذر».[2]

یعنی: اباهریره‌را دیدم‌که سه‌در بازی میکند . دربرخی‌لهجه‌های ایرانی واژه (سه) بضم اول تلفظ میشود ازجمله در بهبهان و دزفیل کلمه را (سه ــ بضم اول) میگویند .

فیروزآبـادی در قاموس شکل صفحه بازی سدر را مربعی مانند جدول‌ضرب کشیده است لیکن ۱۱ خانه در۱۱ خانه و از نشانه‌هایی‌که در خانه‌هـا نهاده بر میایدکـه با دوگونه ریگ بازی میشده : یعنی هر بازی‌کن یك شکل‌ریگ دربازی‌بکارمیبرده. لغت(قیق) یا (قاق) کلمه‌ای بوده‌که بازیکن‌هنگام کشتن مهره‌بازیکن دیگر ، میگفته است . میدانی شکل فارسی واژه را (سه دره) نوشته است[3]

سراء : صحن باغ وخانه .

ابونواس درمدح(جنان)که‌زنی خواننده ودلبر اوبوده گفته‌است:

---

۱ ـ الالفاظ‌المعربة الموضوعة ص۴۸ ۲ ـ المعرب ص ۹۱ قاموس المحیط ریشه(س.ذ.ر) ۳ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۰۸

وجه جنان سراء بستان   اذکره عندکل ریحان[1]

یعنی : رخساره جنان ساحت بستانی است و هرگلی راکه ببینم آن بیادم میاید .

شکل فارسی واژه (سرا) است که درهنگام اضافه یا داشتن صفتی (سرای) گفته میشود. سرا درفارسی درست همین معنی را دارد که ابو نواس دراین شعر بکاربرده است .

سِراب : سراب .[2]

واژه سراب خیلی قدیم وارد زبان عربی شده ودر قرآن کریم نیز بکاررفته است . حطیئه گفته :

و بلدة جبتها وحدی بیعملة   اذاالسراب علی صحراءهااضطربا

از ریشه این واژه در عربی فعلها و صفتهایی قالب زده‌اند . باید درنظر داشت که برخی ازاین مشتقات ازواژه (سرداب) ساخته شده‌است.

سراب در لغت فرس زمین شورستانی معنی شده است که از دور آب نماید .

سَراة : بالای هرچیز.[3]

ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی شده لغت (سر) میداند . سر در فارسی بمعنی فراز و بالا و روی و اول هرچیز بکاررفته است .

سِراج . ج سرج : چراغ . شکل فارسی کلمه باید شراگ باشد .

سُرادق . ج سرادقات : سراپرده .

فرزدق گفته :

تمنیتهم حتی اذا مالقیتهم   ترکت لهم قبل الضراب السرادقا[4]

۱ـ دیوان ص ۳۹۰ ـ المنجد   ۲ ـ المنجد   ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۱   ۴ـ المعرب ص۹۵

یعنی: آرزوی روبروشدن با آنانرا داشتی. چون با آنان برخوردی پیش از زد وخورد سراپرده بایشان واگذاشتی .

جوالقی شکل فارسی واژه را (سراتوق) دانسته که خطا است . خفاجی شکل فارسی[1] واژه را (سراطاق) و (سراپرده) دانسته است و او نیز اشتباه کرده است . این واژه ازلغت (سرای) آمده است که در قدیم (سراد) هم گفته میشده و پسوند (گ) . تبدیل حرف (د) به (ی) و عکس آن در واژه‌های دیگر فارسی نیز دیده میشود مانند : نام ماد که آنرا (مای) هم گفته‌اند ودر نام مایدشت (بغلط امروز آنرا ماهی‌دشت گویند) و همسایه که عوام آنرا همساده گویند ، ماده ضد نر که در جنوب (مایه) گفته میشود وبجای لفظ مؤنث (موینه) بکار برند و صورت شکسته‌لغت (مایینه) است ، ومانند اینها دیده میشود .

سرادك بمعنی سایه‌بانی بوده که از پشت‌بام خانه بوسیله طناب بر بالای سرای خانه می‌بسته‌اند برای جلوگیری از آفتاب ودرست‌معنی زیرلفظی (سراپرده) را داشته است .

سَرایه : کاخ شاهان و دارالحکومه.[2]

این واژه ازریشه (سرای) فارسی وپسوند (ه) ساخته شده‌و بوسیله ترکان عثمانی بزبان عربی درآمیخته است .

سِرْبال . ج سرابیل : هرگونه جامه .

از این کلمه در عربی فعل و صفت نیز ساخته اند مانند «سربل» و « تسربل» بمعنی پوشانید وپوشید . زمانیکه ازعثمان خواستند ازخلافت کناره‌گیرد می‌گفت: « لا اضع قميصاً سربلنی‌الله به» یعنی جامه‌ای راکه خدا بتنم کرده درنیاورم .

در زبان عربی این کلمه بشکل سروال جمع سراویل ، نیز

۱ـ شفاء الغلیل ص ۱۰۵ ۲ـ الموسیقی والغنا ص۸۶

بکار رفته است . درقرآن مجیدآمده «سراویل تقیکم‌الحروالبرد» یعنی : جامه‌هایی‌که شما را از سرما وگرما نگاه میدارد . شکل فارسی‌این‌کلمه شلوار است‌که بمعنی لباس رویی نیمهٔ پائین تن بکار میرود. در برخی لهجه‌های ایرانی‌کلمه بشکل (شولار) تلفظ می‌گردد که بشکل عربی شدهٔ واژه نزدیکتر است .

سَرْج : زین .

دربرهان قاطع واژهٔ سرج‌ضبط نشده و زیرلغت شرگ این معنی قید نگـردیده است . لیکن هم خفاجی و هم جـوالقی‌کلمه را فارسی شمرده‌اند .[1]

سَرَجْ : سرق دیده شود .

شهاب‌الدین خفاجی شکل فارسی‌کلمه را (سره) بمعنی خالص دانسته است . بنظر ماکلمه از واژهٔ (سر) و پسوند (گ) ساخته شده‌که امروز بشکل(ه)گفته می‌شود.زیراکلمه درعربی معنی (روسری‌ابریشمی) را میدهد وساختن اسمی ازاسمی بوسیلهٔ این‌پسوند درزبان فارسی‌رایج است مانند (سرك‌انبار).

سِرْجین : سرگین .[2]

سرجون : بواژه سرجین نگریسته شود .

سَرَخْس :گیاهی است دارویی .[3]

حکیم مؤمن آنرا چنین ستوده است « بیخی سیاه است مایل به سرخی بی‌برگ بی‌ساقه بی‌گل بی‌ثمر». دربرهان قاطع چنین ستوده‌شده

۱ـ المعرب ص۹۰ . شفاءالغلیل ص۱۰۴ ۲ـ المنجد ۳ـ جامع المفردات ص۷ـ۳ . تحفه ص۱٤۰

« دارویی است که آنرا اگیل‌دارو گویند و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ که بر کنار دریای خزر یابند ».

سَرْخوب : بالابلند خوش‌اندام . روباه.[۱]

سَرداب . ج سراديب ، سرادب :

اطاق زیرزمین که برای رهایی ازگرمای هوا میساختند . ظرف بزرگ سفالین برای نگاهداری آب .درخوزستان این کلمه در هردو معنی هنوز رایج است . از واژه (سرداب) درعربی فعل وصفت ساخته‌اند . مثلالغت «مسارب» بمعنی زیرزمینها ازهمین‌ریشه آمده است .

سردار : سپهسالار.

خفاجی کلمه را ترکی شمرده است .[۲] بنظر میرسدکلمه سردار مرکب از دو جزءِ (سر) و (دار) بمعنی دارنده باشد . مانند سررشته‌دار ودرموردکسی بکار میرفته که فرمانده سپاهی‌بوده وکارآن سپاه را بعهده داشته است .

سَرْشف : چادرشب .

ادی‌شیر کلمه را معرب (سرشب) بمعنی چادرشب گرفته است.[۳]

درشوشتر هرگونه چادر زنانه یا روپوش یا چادر رختخوابیند را (چار)گویند ولغت چادر مخصوص به‌خیمه است . اگرچنانکه ادی‌شیر گفته کلمه معرب باشد ، شکل فارسی آن (چارشب) بمعنی چادرشب است ودرآن‌حرف (ب) بدل به(ف)گردیده وحرف (چ) تبدیل‌به(س).

سَرَق : پارچهٔ حریر خالص[۴]. روسری زنان (لغت سرج دیده شود) .

۱ـ المنجد . ۲ـ شفاء لغليل ص۱۱۲ ۳ـ الالفاظالفارسية المعربه ص۹۹ ۴ـالمعرب ص۸۱

ابو نواس در بیت زیر که در وصف زیبایی‌دلبرش سروده ، کلمه رابمعنی روسری بکاربرده است .

فلو رأها انوشروان صورّها فیمایحوك‌من‌الدیباج‌والسرق[1]

یعنی : اگر انوشروان او را میدید دستور میداد چهره‌اش را بر دیباها ودستمال سرها نقش کنند.

سَرْق :گیاهی است .

درفرهنگهای عربی این‌کلمه بیش‌ازاین تفسیر نشده ، شکل‌فارسی آن (سرخ) است که آنرا عصاالراعی‌گویند[2]. این‌گیاه را در زبان لری (برالیك)گویند وشاخه‌های‌آن دارای پوستی سرخ است .

سَرْقع . نبید ترش .[3]

این‌کلمه شکل عربی‌شده‌ای از واژهٔ سرکه است .

سَرَقه : روسری حریر[5]. واژهٔ سرق دیده شود .

سرکار: دیوان پادشاه یا امیر.[4]

این‌کلمه درزمان حکومت عثمانیها وارد زبان عربی شده است.

سَرُم : دیر.

ابن‌الحجاج گفته است :

لها فی سرمها بعر صغار[5]

یعنی :آن زن در دیر خود شتران‌کوچکی دارد .

سَرْمدی : همیشگی .[6]

۱-دیوان ص۲۶۹ ۲- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۹۱ ۳- المنجد. قاموس‌المیحطریشه (س.ر.ق) ۴- المنجد ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۰ ۶ - شفاءالغلیل ص۱۰۹

بعقیده ادی‌شیر کلمه مرکب‌است ازلغت (سر) بمعنی‌آغاز وعالی و(آمد) بمعنی زمـان و رویهم‌آن معنی همیشگی را دارد . لغت سرمد بمعنی دایم و شب دراز، نیز آمده است.[۱]

سَرْمق : درختی است[۲].

دربرهان‌قاطع کلمهٔ(سرمك)بمعنی‌اسفناج رومی تفسیرشده‌است.

سرموزه : نوك موزه .[۳]

عامیان‌آنرا سرموق‌گویند . دربرهان قاطع لغت سرموزه بمعنی پاپوشی تفسیرشده که‌آنرا روی موزه میپوشیدند برای جلوگیری‌ازسرما و نیزنرفتن خاك در موزه .

سَرْمُوج : پاپوشی که روی کفش دیگر میپوشیدند .[۴]

سرموق : سرموج دیده شود .

سُرْن : چرخ دولاب . ایـن کلمه را خـوارزمی در نامگذاریهای بخش مکانیك برای ما نگاه داشته وبمعنی چیزی است که امروز آنرا توربین گویند .[۵]

سَرْو: درخت سرو.[۶]

سری : رئیس بزرگ.[۷]

این کلمه ازریشهٔ (سر) فارسی بمعنی رئیس گرفته شده وازآن در عربی صفتهایی ساخته وبکار برده‌اند . واژهٔ (سری) بمعنی ریاست در شعرفارسی نیز بکاررفته . امیرمعزی گفته :

۱ـ الفاظ لفارسیةلمعربه‌ص۹۰ ۲ـ المنجد . ۳ـ شفاء لغلیل ص۱۱۱ ۴ـ الالفاظالفارسیة المعربه ص ۹۰ ۵ـ مفاتیح‌العلوم ص۱٤۷ ۶ـ المنجد. جامع‌المفردات ص۷ـ۳ . تذکره انتاکی ص۱۷۰ ۷ـ المنجد

گر سری باشد سخنگو را به‌نیکوشاعری
رودکی را بر سران شاعران باشد سری
شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار
هم فزونتر آید ار چونانکه نیکو بشمری

سطل : ظرف‌آب .[۱]

سُغْدیه : یک‌گونه خورشتی است .
این کلمه ازریشهٔ (سغدو) گرفته شده است که درفارسی (سختو) نیز ضبط‌گردیده . واژهٔ سغدو دربرهان قاطع بمعنی «چرب‌روده که پر ازمصالح شده باشد» تفسیرگردیده است . دقت در توضیحی که محمد بن حسن کاتب بغدادی درکتاب الطبیخ‌داده ،نشان میدهد که واژهٔ سغدیه درعربی همان کلمه سغدو درفارسی‌است .[۲]

سِفار : کمند .
ادی‌شیر گفته . شکل فارسی این واژه افسار است که درآن قلب رخ‌داده‌است[۳].ریشه (افساییدن) درفارسی بمعنی‌مطیع کردن ورام‌نمودن است و افسار ازاین ریشه ساخته شده‌بمعنی‌ابزار رام‌کردن . (مارافسا) نیز ازهمین ریشه ساخته شده است .

سفاسك : آویزه‌های زر .
این کلمه را علی‌بن حسین‌مسعودی درهمین معنی‌بکاربرده است.[۴]
مفرد این‌لغت (سفسك) است که در فرهنگهای عربی ضبط نشده .
شکل فارسی این‌واژه (شبشك) است که امروز (شفشه)و(شوشه) میگوییم . دربرهان قاطع لفظ شوشه چنین معنی شده است . «شفشه و

۱- شفاءالغلیل ص۱۰۴ ۲- کتاب‌الطبیخ ص۳۲ ۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۹۱ ۴- مروج‌الذهب‌ج۲ ص۳۷۵.

سبیکه طلا و نقره و امثال آنرا گویند و آن جسد گداخته باشد که در ناوچه آهنین ریزند... و ریزهٔ هرچیز را نیز گفته‌اند». شوشه بمعنی میله‌باریك زر یا سیم دراین شعر حکیم نظامی بکاررفته است .

بدان نازك‌میان شوشه‌اندام ولیکن شوشه است ازنقرهٔ خام

سَفْتَجه . ج سفاتج : حواله‌نامه[1]

این کلمه همان است که امروز سفته میگوییم ودر قدیم (سفتگ) تلفظ میشده . حرف (ه) درآخر کلمه نشانهٔ وحدت در زبان عربی‌است.

سفْجه : پارچه خطدار و نقطه‌دار.[2]

دربرهان قاطع کلمه سفج بمعنی نوعی از شراب آمده است و سازگاری با معنی عربی کلمه ندارد .

سُفْره : جای توشه مسافر.[3]

واژهٔ سفره دربرهان قاطع بتنهایی یاد نگردیده است. در فارسی سفره بمعنی هر پارچه یا چرم که برآن خوراك برای خوردن نهند ، بکار میرود وبمعنی‌سفره مسافرنیز آمده .

سَفْساف :گردی که هنگام الك کردن آرد ازآن بر میخیزد .

ادی‌شیر واژه را ازلغت (سپوس) درفارسی‌دانسته‌است . سفساف درعربی بمعنی نوع بد از هرچیز نیز بکاررفته است[4].

سِفْسیر : عالم بموسیقی . پیله ور ودلال .

درفرهنگهای عربی کلمه بمعنی پیشکاروماهر درکارنیز تفسیرشده. شکل‌فارسی کلمه سمساراست واین‌واژه بشکل سفسار نیزدرعربی‌آمده.[5]

۱ـ المنجد. عیون‌الاخبار ج۲ص۴۶. ۲ـ المنجد. ۳ـ شفاءالغلیل

۴ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه‌ص۹۱. ۵ـ الموسیقی والغنا ص ۸۰. قاموس المحیط ریشه (س. ف. ر) .

سَفْلَقه : سازی است .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (شپلك) دانسته است . شپل و شپلت دربرهان قاطع بمعنی (سوتك) ضبط شده است[۱].

سفید : پاکدل[۲]

شکل فارسی این واژه نیز (سفید) است که بطور مجازی بمعنی پاکدل بکار میرود . ماده (س.ف.د) در عربی مطلقاً با این معنی سازش ندارد ازاینرو فیروزآبادی لغت (سفید) را ذیل ریشه (س.ف.ط) آورده است .

سَفِیقه : مالیات نقدی از زر یا سیم .[۳]

این کلمه ازریشه (ساو) فارسی گرفته شده است که معنی مالیات نقدی را دارد . شکل فارسی واژه (ساویگ ، سویگ) بوده که در عربی سفیق شده ودرآخر آن (ه) نشانه وحدت درعربی پیوندگردیده است.

سقمونیا : صمغ درختی‌است دارویی .[۴]

این کلمه‌دربرهان قاطع ازاصل یونانی قلمداد شده‌است‌ودارویی مسهل برای‌صفرا معرفی گردیده .

سُکّان : فرمان‌کشتی .[۵]

سکباج :آش سرکه .[۶]

دربرهان قاطع نوشته شده . «آشی‌است که ازگوشت وسرکه و بلغورگندم درست‌کنند ». کاتب بغدادی چگونگی پختن سکباج را در کتاب‌الطبیخ آورده است .[۷]

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۱ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ف.ط)
۳ـ المنجد ۴ ـ مفاتیح‌لعلوم ص۱۰۲ ۵ـ المنجد. ۶ـ عیون الاخبارج ۳ ص۱۱۰ ۷ـ کتاب‌الطبیخ ص ۱۰-۹

سَکْبینج : دارویی است .[۱]

شکل فارسی کلمه در برهان قاطع (سگبینه) ضبط شده و گیاهی ستوده گردیده که ظاهری سرخ و درونی سفید دارد .

سُکُرجه : پشقاب.[۲] واژه (اسکرجه دیده شود)

این کلمه در حدیث نیزآمده است . انس بن مالك روایت کرده «ما اکل نبی‌الله علی خوان و فی‌سکرّجة ولا خُبّز له مرقّع .» . یعنی: پیغمبر خدا هیچگاه بر خوان و در پشقاب خوراك نخورد و نان نازك برایش پخته نگردید .

خوارزمی درفصل پیمانه‌های پزشکی‌سکرجه بزرگ را پیمانه‌ای برابر نه اوقیه (هر اوقیه برابر بیست درم سنگ بوده که نزدیك نود گرم میشود) و سکرجه کوچك را برابر سه اوقیه می‌شناساند .[۳]

ابن معتز شاعرعباسی ،کلمه را بصورت جمع در این شعر بکار برده است .

فیها سکارج، انواع مصفّفة حمر وصفر و ما فیهن انکار[۴]

یعنی : درآنها پشقابهای گوناگون در رده چیده شده سرخ وزرد و بدرنگ درآنها نیست .

سُکّردان : خوان میگساری . صندوقچه شرابها (بوفه)[۵]

خفاجی واژه را مرکب از (سکر) و (دان)گرفته است . شاعری گفته است .

فی سکردان و فی ضمنه مطنجنات من دراریج
کانه بدر و قد رصفت قیدالثریا بالسکاریج

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (س. ب. ج). ۲ـ المنجد. عیون الاخبار ج۲ ص۷۲.المعرب ص۸۹ ۳ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۶ ۴ـ مروج الذهب ج۲ ص۵۴۵ ۵ـ شفاءالغلیل ص۱۱۱

یعنی : در میانه شکردان خوراکهای تراج ، گویی ماه پراند که باگردن‌بند پروین در پشقابها درچیده شده‌اند .

واژه‌های سکر که بمعنی شراب و سکرچه بمعنی پیاله هر دو از یك ریشه‌اند . و سکردان نیز ازهمان ریشه است.

سِکّه . ج سکك : خیابان . خط‌مستقیم . امروز کلمه‌بمعنی‌ایستگاه‌راه‌آهن نیز بکارمیرود[۱].

سکنجبین : سر که انگبین .

شربتی‌است که از سر که و عسل درست میکردند[۲]

سَکّه : نشان زر. ابزار سکه‌زنی .[۳]

شکل فارسی کلمه (چك) است کـه بمعنی چیزی را بر چیزی سخت زدن بکارمیرود. درقدیم سکه بچکش مهرداری گفته میشد که آنرا بر ورقه زر یا سیم محکم میزدند تا نقش مهر بر فلز بیافتد. سپس‌بطور مجازی درفارسی بمعنی پول مسکوك بکار رفته است . واژه سکه را در این معنی درعربی به(ص)نیزضبط کرده‌اند ولغت(مصکوك) را همچنین. وطبق معمول زبان عربی حرف (چ) در واژه بدل به (ص)گردیده است.

سَلْبند : سربند اسب .

شکل فارسی واژه (سربند) است .[۴]

سُلْت : برهنه‌جو.[۵]

سُلَك . ج سلکان : جوجه کرك یاکبك .[۶]

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ الفهرست ص۴۲۳ ۳ ـ المنجد ۴ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۹۲ ۵ ـ السامی فی‌الاسامی ص۵۰۱ ۶ـ قاموس المحیطریشه(س.ل.ك)

فیروزآبادی واژه را بشکل « سلکنه» و « سلکانه » نیز ضبط کرده ولی نوشته است شکلهای اخیر کم بکار میرود .

این واژه با ریشه (س.ل.ك) در عربی ومعانی آن تناسبی ندارد و ازاینرو برخی آنرا عربی‌شده ،گفته‌اند .

بنظر ما واژه بزبان عربی درآمده‌است و از ریشه « سار»درفارسی گرفته‌شده . ازاین‌ریشه درزبان فارسی‌بجزاصل ریشه واژه‌های‌زیربرآمده ودرزبان‌فارسی‌امروز رایج‌است ودربرهان‌قاطع‌همگی یادگردیده‌است:

سارج : «نوعی ازساراست وآن جانوری‌باشد سیاه وپرخط وخال وکوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد وآوازاورا بصدای رباب چهار تار تشبیه‌کرده‌اند » .

سارچه : «بمعنی سار باشد وآن‌جانوری‌است سیاه برابر هدهدکه خالهای سفید دارد وبرخی هزاردستان‌آنرا میدانند ».

سارو : « .. نام پرنده‌ای باشد سیاه‌رنگ درهندوستان بهم رسد و مانند طوطی سخن‌گوید»

ساروك : « بمعنی سارو باشدکه مرغ سخنگوست».

سارك : «پرنده‌ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید و برخی‌گویند پرنده‌ایست سیاه‌رنگ وکوچك وآنرا هزاردستان نیزگـویند و بعضی گفته‌اند مرغی است‌کوچك و خوش‌آوازکه آواز او را بآواز چهارتار تشبیه‌کرده‌اند وقید سیاه وسفید نکرده‌اند ».

چون تبدیل صدای (ر) و (ل) درفارسی بسیار آمـده است پس ریشه واژه «سلك» درعربی و (سارك) درفارسی یکی است و لغت سلك ازفارسی بعربی درآمده است .

سلجم : شلغم .

از این کلمه اصطلاح (سلجمی) بمعنی حجمی که مانندگنبد است در هندسه فضایی بکار رفته‌است. فرهنگستان دمشق کلمه‌را برابر(Colza) که نام دانشی منداب و کلم روغنی است ، پذیرفته است .[۱]

ابو نواس از واژه سلجم (شلگم) اسم مفعول بمعنی برآمده و شلغمی‌شکل بکاربرده :

عُلّمس العجز ، بعیدالخطا مسلجم‌المتنین محضیر ،

سُلَحفاة :کاسه‌پشت .[۲]

لغت‌شناسان این کلمه را شکل شکسته‌ای از واژه (سولاخ‌پا) در فارسی دانسته‌اند .

سَلْمَك : نام شاخه‌ایست درموسیقی .

عبدالرحمن عودی در ارجوزه درباره (سلمك) چنین‌گوید :

والسلمك‌المعروف مابین‌الملاء أؤاز للبزرك ، ثم الزنکلا[۳]

یعنی : سلمکی که میان مردم شهرت‌دارد ،آوازی است‌ازدستگاه بزرگ پس از زنگوله .

اسدی در لغت فرس کلمه را بهمین معنی‌آورده واین شعرراگواه گرفته است .

تا مطربان زنند لبینا وهفتخوان درپرده عراق و سر زیر سلمکی

نویسنده برهان قاطع زیر واژه سلمك‌آورده : یکی ازشش‌آواز اصلی است وآنها شهناز و کردانیه وگوشت و مایه ونوروز وسلمك‌اند.

سَلوقیه : سلوکیا . یکی از شهرهای مداین است که روبروی تیسپون

۱ـ الالفاظ‌المعربه الموضوعه ۲ـ المعرب‌ص۹۰. شفاءالغلیل ص۱۰۴
۳ـ الموسیقی والغناص۱۵۴

درباختر رود دجله نهاده بود . بانی آن سلوکوس نیکاتراست . سپس اشکانیان آنرا پایتخت قرار دادند .

سُمّاق : سماق .[۱]

بوته مشهوری است که از پوست دانه آن گرد ترشی میگیرند .

سماقیه : سماق با .[۲]

شکل فارسی واژه طبق تلفظ امروز (سماق‌با) بمعنی خورشت سماق است ولغت سماقیه‌درعربی نیز بهمین معنی بکاررفته است.

سُمّانی . ج سمانیات : یك‌گونه ازکبك.[۳]

دربرهان قاطع واژه بمعنی یك مرغ دریایی و کرك تفسیر شده است ومعنی اخیر با معنی رایج درعربی سازگار است . ملامحسن فیض حدیثی ازکتاب‌التهذیب نقل‌کرده‌که درآن‌کلمه سمانی بمعنی‌کرك بکار رده شده.

« سألت اباعبدالله(ع) عما فی‌القمری والدبسی والسمانی والبلبل قال. قیمته و ان اصابه وهو فی‌الحرم فقیمتان. لیس‌علیه‌فیه‌دم»[۴]

یعنی : از جعفر بن محمد (ع) در باره شکار قمری و دبسی (پرنده‌ایست) و سمانی و بلبل در حال احرام پرسیدم .گفت : کفاره هریك ازاینها ، بهای‌آنست که باید به بینوایان دهد و اگر شکار در حرم باشد دوبرابر بهای‌آنها . قربانی‌کردن در هیچیك ازآنها نیست.

سَماهیج : نام جزیره‌ایست در دریاکه بفارسی‌آنرا (ماشماهی)گویند.[۵]

---

۱ ـ المنجد ۲ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۴۳ ۳ـ المنجد
۴ـ الوافی ج ۲ ص۱۱۸ ۵ـالمعرب ص۹۳

اصمعی روایت کرده است .

یا دارسلمی بین‌دارات‌الهوج من عن یمین‌الخط‌اوسماهج[1]

شکل‌فارسی کلمه (میشماهیگ)بوده که‌خوارزمی آنرا(ماشماهی) ضبط کرده ودرعربی (سماهج) شده است . در شعری که اصمعی روایت کرده جای این جزیره نزدیك شهر (خط ـ شهری بوده در بحرین که نیزه‌های خطی منسوب بآنست) تعیین شده است . جزیره میشماهیك که درعربی آنرا سماهج گفته‌اند، امروز بنام (محرق) خوانده میشود. موسی خورن تاریخ‌نویس ارمنی نیز نام این جزیره را (میشماهیك) یاد کرده است .گویا نام جزیره از نام میش‌ماهی (میشماهیگ)که یك‌گونه‌ماهی بزرگ در دریای فارس‌است‌گرفته شده، ازجهت مانندگی شکل جزیره بآن ماهی .

سَمّرج : سه نوبت . سه قسط .[2]

این واژه در دیوان مالیات سرانه بکارمیرفته است. واژه از لفظ (سه) و (مر) بمعنی نوبه و قسط وپسوند (گ) ساخته شده‌است .

ابوحنیفه دینوری در اخبارالطوال شکل فارسی کلمه را (شمرك) گرفته است وگوید این کلمه در عربی (سمرج) شده است . ابوحنیفه گفته : دربغداد اداره مالیات سرانه را «سرای‌سمرج »گویند و کلمه از سرای بمعنی خانه و (شمار) بمعنی حساب ساخته شده است .

لیکن همو در یك صفحه پیش ازاین‌گفته : انوشروان نام اداره مالیات سرانه را (سرای سمرگ) بمعنی سرای سه‌قسط « ثلاثة انجم » نهاده بود . اما باز پشت سر این‌مطلب‌توضیح داده‌است که سرای شمرك بمعنی اداره محاسبات است .

ازاینجا برمیاید که (سرای شمرك) بمعنی اداره محاسبات هم در عربی بکار میرفته‌است از ریشه (شمار) . ولی‌بی‌گمان که (سمرج)شکسته

۱ ـ شفاءالغلیل‌ص۱۰۴ ۲ـ الاخبار الطوال ص۷۲

واژه (سه‌مرگ) فارسی است که معنی سه نوبت وسه‌قسط را دارد .

سَمَره : افسانه‌گویی در شب.[۱]

شکل فارسی این کلمه (سمر) است که‌در آخر آن(ه) نشانه‌وحدت درعربی افزوده‌گردیده است . اسدی طوسی درباره این کلمه‌گفته است. «افسانه باشد و سرگذشت وحکایت» واین شعرعنصری راگواه بر سخن خودآورده است .

سمر درست بود ، نادرست نیز بود
تو تا درست ندانی سخن مکن باور

نویسنده برهان قاطع لغت (سمر)را بمعنی افسانه وافسانه‌گویی عربی پنداشته است .

سِمْسار . ج سماسیر: سمسار. دلال.[۲]نماینده .

ازاین‌واژه درعربی فعل‌وصفت نیز درآورده‌اند . مصدر(سمسره) بمعنی چانه‌زنی درمعامله حتی درسیاست ، امروز درزبان عربی نیزبکار برده میشود که از لغت (سمسار)آمده است . اعشی‌گفته :

واصبحت لا استطیع الکلام سوی ان اراجع سمسارها

یعنی : دیگر نمیتوانستم سخن بگویم جزآنکه به پیغام‌آورش مراجعه‌کنم .

سَمْسق : یاسمین . مرزنگوش[۳].

دربرهان قاطع زیرلغت (شمشاد) واژه مرزنگوش‌نیز آمده‌است. نویسنده برهان قاطع واژه (سمسق) را بمعنی مرزنگوش‌رومی دانسته است پس افزوده‌که برخی‌گویند بمعنی یاسمین است وعربی‌است.

سمق : به سمسق نگریسته‌شود .

۱ـ المنجد ۲ـ المعرب ص۹۰. دیوان ص۹۰ ۳ـ المنجد

سمن : شمن . بت .[1]

سمنجونی : آسمانگونی. کبود[2].

واژه اسمنجونی دیده شود .

سمند : اسب زردرنگ .[3]

بحتری واژه را در همین معنی درشعرزیربکار برده است :

قد ترکنا لك‌المراکب من اخری غریب فی لونه او سمند[4]

یعنی: برایت‌چارپایانی گذاشته‌ایم که شامل‌رنگهای‌شگفت‌وسمند (زرد) بود .

سمندر : مرغ آتشخور.[5]

دربرهان قاطع واژه نیز بهمین معنی ضبط شده است .

سمنون : بت‌پرستان .[6]

این لغت جمع واژه سمن (شمن) بشکل جمع درفارسی‌است. ودرآن الف‌به(و) بدل شده .

سمّور: سمور.

جانوری که از پوست آن جامه درست میکردند . درعربی کلمه بیشتر بمعنی پوست‌آن‌جانور بکارمیرود .[7]

سمید : آرد سفید .[8]

دربرهان قاطع‌کلمه بشکل (شمذ) ضبط شده است و نان سفید نیکو تفسیرگـردیده . اسدی طوسی‌کلمه را (شمد) ضبط وآنرا نان

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۰۹ ۲ـ المنجد ۳ـ شفاءالغلیل ص۱۰۷

۴ـ دیوان ص۵۶۰ ۵ـ المعرب ص ۸۶ ۶ـ مفاتیح‌العلوم ص۲۵

ص ۲۵ ۷ـ التبصر بالتجاره ص ۲۲. ۸ـ المنجد

نیکوی سفید تفسیر کرده و این شعر رودکی راگواه آورده است.

نان کشکینت روا نیست ، نیز نان شمذ خواهی وگرده کلان.

لغت (سمیذ) بمعنی آرد سفید دراین‌شعر ابن‌رومی بکاررفته‌است.

خذ یاتریدالمأکل اللذیذ جردقتی خبز من‌السمیذ[1]

یعنی : ای آنکه خوراك لذیذی میخواهی دوگرده نان از سمید بگیر.

سمیق . ج **اسمقه** : یوغ .[2]

فیروزآبادی تثنیه کلمه را «سمیقان» ضبط کرده و آنرا چوبی‌معنی میکند که هنگام کشیدن آب‌ازچاه بوسیله چهارپا، برگردن‌آن میبندند .[3] ونیز لغت «اسمقه» را که جمع مکسر لغت سمیق است بمعنی چوبهای خمیده‌ای‌تفسیر میکند که دریك‌ابزارخشت کشی(مانند زنبك)مینهاده‌اند.

شکل فارسی کلمه (چمك) است که بمعنی خمیده وهرچیزخمیده آمده است . واژه چم که ریشه این کلمه‌است دربرهان قاطع چنین‌معنی شده : « خم وخمیده و راههای پیچ‌وخم باشد . وآبگردان بزرگ‌چوبی راگفته‌اند وکوچك آنرا چمچه‌گویند .».

سُنْباذج : سنباده .[4]

ریشه سنبیدن درفارسی بمعنی سوراخ‌کردن و تیزکردن است و واژه (سنبادك ـ سنباده) که شکل‌فارسی‌این کلمه‌است ازاین ریشه‌برآمده است با پیوند پسوند (اد) و پسوند (گ.ه) . پسوند (اد) در این واژه و واژه بنیاد برای رسانیدن معنی ابزاری وجا ، بازمانده است.

اسدی طوسی کلمه را بشکل (سمباده) یادکرده است

سُنْبَك . ج **سنابك** : نوك سم چهارپا . نوك هرچیز.[5]خراج وبهره زمین.

۱ـ مروج‌الذهب ج۲ص۵۴۵ ۲ـ المنجد ۳ـقاموس المحیط ریشه(س.م.ق) ۴ـ المنجد ۵ـ المعرب‌ص۸۰

در خوزستان یك هشتیك جفت زراعت را (سنب)گویند . در برهان قاطع واژه بمعنی کشتی کوچك نیز تفسیر گردیده است .

ملامحسن فیض از کتاب کافی ، حدیثی از پیغمبر نقل کرده که لغت سنبك بصیغه جمع در آن بکار رفته است. بدینگونه : «انالله تعالی اغنی امتی بسنابك خیلها و مراکز رماحها . ».[1]خداوند روزی امت مرا درنوك سم اسبانشان (کنایه از تاخت و تاراج) و نوك نیزه‌هایشان (نیزه‌زنی کنایه ازجنگ) نهاده است .

سُنْبُل :گل معروف .

این واژه درعربی بمعنی خوشه‌گندم و جو بکاررفته لیکن بمعنی گل سنبل فارسی است. ابونواس واژه را بمعنی گل سنبل در ایــن بیت بکاربرده است .

خلال المعاصر بین‌الکروم ولا تدنیانی من‌السنبل[2]

یعنی : مرا میانه چرخشتها و تاکستانها خاك کنید نه میان سنبلها.

سَنْبُوسج : سنبوسه . گوشت وچربی که در لقمه خمیر پخته باشد.[3]

دربرهان قاطع واژه سنبوسه بمعنی هرگونه مثلث و قطاب معنی شده است . محمدبن حسن بغدادی کلمه (سنبوسج) را نوعی ازشیرینی ستوده است .[4]

سُنْبوق : نوعی از کشتی .[5]

این کلمه ازریشه (سنبك) بمعنی نوك‌تیز گرفته شده است . در برهان قاطع لغت (سنبك) بمعنی کشتی تفسیر شده که شکل فارسی لغت (سنبوق) است . در بندرهای جنوب‌ایران یك‌گونه کشتی را که از بلم قدری بزرگتر است (سنبوك) مینامند .

۱ـ الوافی ص۷-۹ ۲ـ دیوان ص۱۷ ۳ـ المنجد

۴ـ کتاب‌الطبیخ ص۵۸ ۵ـ المنجد

سَنْج :

ابزارموسیقی‌است بشکل دوصفحه‌گرد وبانواختن آنها بیکدیگر تقطیع هرآواز را در دستگاه موسیقی نگه میدارند . درفرهنگهای‌عربی معنی لغات سنج و صنج را مخلوط بیکدیگر کـرده‌اند . سنج ابزاری است‌که توصیف شد و شکل فارسی‌آن (سنگ) است و بمعنی یکی از ابزارهای زورخانه نیز بکار میرود . و صنج معرب لغت (چنگ) است که دارای سیم و ابزار موسیقی است مانند قانون .

واژه سنجة‌المیزان‌که درعربی بمعنی سنگهای ترازو بکار میرود وگاهی با (ص) نوشته شده نیز ازلغت سنگ فارسی است ونوشتن آن با (س) درستتر است .

سِنْج : عناب .

بعقیده ادی‌شیر واژه(سنج) سبک‌شده لغت سنجد است و درعربی بمعنی سنجد[۱] بکار میرود .

سنجسبویه : تخم درخت سپستان .[۲]

دربرهان قاطع شکل فارسی‌کلمه (سنگسبویه) نوشته‌شده‌است.

سنجاب : حیوان مشهورکه از پوست‌آن لباس درست میکنند . کلمه در عربی بیشتر بمعنی پوست آن جانوربکار میرود .[۳]

ابونواس‌گفته است :

کسوت‌کفی دستباناً مشعرا فروة سنجاب لوأماًاوبرأ[۴]

دستکش موداری از پوست سنجاب‌که باندازه دستم بود بدستم پوشانیدم .

لغت سنجاب درفارسی نیزبمعنی پوست جانور بکاررفته است.

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۹۴ ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۱

۳ـ المنجد ۴ ـ دیوان ص۶۵۰

منوچهری گفته :

سپیده‌دم از بیم سرمای سخت بپوشید برکوه سنجابها .

سَنْدَاءه : فرومایه بی فرهنگ .

ادی‌شیر اصل شکل فارسی این کلمه را (سنداره) که بمعنی حرامزاده‌است میداند. لغت سنداره بشکل(سندره) نیز ضبط‌شده‌است.[1]

اسدی طوسی واژه « سند » راحرامزاده‌تفسیر کرده است . واین شعر منجیك راگواه‌آورده است .

ای سند بر استر چه نشینی تو بر استر
چـون خویشتنی را نکند مرد مسخر

همو برای واژه سندره بمعنی حرامزاده این بیت راگواه آورده است :

سرخ‌چهره‌کافرانی مسحل و ناپاك زاد
زین‌گروهی‌دوزخی‌ناپاك‌زادوسندره

سندان : سندان . ابزار آهنگری .[2]

سندانه : ماده‌خر کوتاه .

درخوزستان هرگنده‌کوتاه‌را درهرچیزبطوری‌مجازی(سندونك) گویند .

سندر: پست وفرومایه .

شکل فارسی واژه بعقیده ادی‌شیر (سندره) است که بمعنی پست و حرامزاده میباشد .[3]

سندروس : يك‌گونه رنگ .

علی‌بن حسین مسعودی کلمه را چنین بکاربرده است :

۱ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۲۹ لغت فرس ص۹۴ ۲ ـ المنجد.

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹

«. . ومعها ثلاث اساطین من رخام فیها و شی منقوش قد حشی النقش السندروس بانواع الالوان من الاصباغ. »[1]

یعنی : با آنها (منظور مسعودی ، مصالح ساختمانی کلیسای قلیس در یمن است که آنها را درعصر حکومت عبدالله بن زبیر از صنعا برای ساختن خانه مکه آورده‌اند) سه ستون بود که بر آنها با سندروس و رنگهای دیگر نقش کرده بودند .

نویسنده برهان قاطع واژه سندروس را با زبر اول و سوم ضبط و آنرا صمغی ستوده است مانند کهربا و افزوده که از سندروس رنگ سرخ میگیرند .

فیروزآبادی لغت سندروس را ضبط نکرده ولی (سندره) را درختی وصف کرده که از چوب آن خدنگ میساخته‌اند .

سَندری : لغت سندر دیده شود .[2]

سُنْدُس : پرند .[3]

سَنْدَل : پرنده‌ایست .[4] نوعی از جوراب .

دربرهان قاطع سندل بمعنی کفش وپای‌افزار نیز تفسیر گردیده. اسدی‌طوسی لغت سندل و سندله‌را بمعی کفش ضبط واین بیت عنصری راگواه گرفته است .

گرفتم که جایی رسیدی ز مال که زرین کنی سندل و چاچله[5].

سِنْدیان : درخت بلوط .

ادی‌شیر این واژه راکه درفارسی بهمین معنی بکار رفته معرب میداند .[6]

۱ـ مروج الذهب ج۲ص۱۰۴.
۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹
۳ـ المعرب ص ۷۹
۴ـ المنجد
۵ـ لغت فرس ص ۳۳۰
۶ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۶

سَوْذَق : دل . دستبند . حلقه زنجیر. باز.[۱]
این کلمه بشکل سوذانق و سوزنیق نیزضبط گردیده است.

سوزانق : سوذق دیده شود .

سُوذنیق : سوزق دیده شود .
شکل فارسی این کلمه (سوزك) است که در برهان قاطع بمعنی سبزقبا ضبط گردیده است . درخوزستان (سوزك)که شکل فصیح آن (سبزك) است به پرندهٔای گفته میشود ازگنجشك بزرگتر و سبز که مانند طوطی است وبرعکس سبزقبا صدای دلکشی دارد و آن نیز پرنده‌ای بجز باز است .

سُور: مهمانی .
این واژه درحدیث نبوی نیزوارد شده‌است[۲]. فیروزآبادی نوشته « السورالضیافه ، فارسیة شرفها النبی (ص)»[۳]

سُورج : شوره .[۴]
دربرهان قاطع آمده «سورج نوعی از کف دریا است که دردامنه کوه نزدیك بدریا فراهم‌شود و از نمك سفیدتر است». بی‌تردید واژه سورج عربی‌شده واژه (شورگ.شوره) درفارسی است .

سُورتان : سرزمین سورها
خوارزمی‌گوید ایرانیان نبطی‌های عراق را (سور) میگفتند . ازاینرو عراق راگاهی سورستان نیزمینامیدند .[۵]کلمه‌های سوریا وسیریا و سیرین همگی ازاین ریشه‌اند .

۱ ـ المنجد ۲ـ شفاءالغلیل ص۱۰۵ ۳ـقاموس‌المحیطریشه (س.و.ر)
۴ـ المنجد. عیون‌الاخبار ج۲ ص۷۲ ۵ـ مفاتیح‌العلوم ص۷۱

سُوری : یک گونه زاغ.[۱]

در برهان قاطع زیر واژه (سوری) از جمله آمده : «ونوعی از زاغ باشد که آن زاغ سرخ است» . این زاغ را از اینرو سوری نامیده‌اند که رنگ آن سرخ و برنگ گل سوری بوده است .

سُوس :گیاهی است که از شیره آن دارویی سازند بنام رب السوس.[۲]
نویسنده برهان قاطع کلمه را عربی دانسته است.

سَوس : حشره‌ای که در پشم و گندم افتد و آنرا تباه کند .[۳]

از این کلمه درعربی فعل و صفت قالب زده‌اند چنانکه گویند«سیس یسیس سیسا»[۴] یعنی : سوس در آن افتاد . نویسنده برهان قاطع واژه را در همین معنی ضبط کرده است . واژه‌های سوسك و سوسمار از این لغت ساخته شده‌اند .

سوس : شهر شوش در خوزستان .

گاهی درعربی باصطلاح (سوس الاقصی) برمیخوریم . مقصود از آن شهر شوش دیگری است که درشمال غربی افریقا نهاده بوده است . ابونواس درباره شهر شوش خوزستان وشهر کرخه که اندکی شمالیتر آن نهاده بوده است چنین گوید :

لا خربّ الله کرخ السوس والسوسا
معاً و لا مجلساً بالسوس مأنوسا[۵]

یعنی : خدا شهر شوش وشهر کرخه شوش را ویران نسازد و نیز مجلس انسی راکه در شوش بود .

سُوسان : سوسن دیده شود .

۱- تذکره انتاکی ص۱۸۸ ۲- المنجد ۳- المنجد
۴- قاموس المحیط ریشه (س. ی. س). ۵- دیوان ص۲۷۹.

شاعری گفته است :

رضابك راحی ، آس صد غیك ریحانی
شقیقی جنی خدیك ، جیدك سوسانی

یعنی : باده‌ام آب دهن تست و ریحانم مورد زلفانت . بوسه رخساره‌ات شقایقم و گردنت سوسن من است.

سوست :گیاهی است .

بعقیده ادی‌شیر این کلمه عربی‌شده (سوسپند) فارسی است و آن گیاهی است که اگر ساق آنرا بشکنند شیره سفیدی از آن بیرون آید.[1]

سوسمار: تمساح .

مسعودی این لغت‌را بمعنی تمساح یاسوسمار آبی بکاربرده است[2].

سوسن :گل سوسن.[3]

ابو نواس کلمه را بشکل سوسان بکار برده و این شکل درعربی رایج‌تر بوده است .

لکن بها جلّنار قد تفرعة آس و کلّله ورد وسوسان[4]

یعنی: در آن باغ گلنار بود که پیرامون آن‌مورد و گل‌سرخ وسوسن بر آن کله زده بودند .

سُورنجان :گیاهی است دارویی.

نویسنده برهان قاطع واژه را رومی میگوید .

سوسنجرد : سوسنگرد .

یك گونه پارچه ابریشمین بوده که‌آنرا قرقوبی نیز میگفتند و در قرنهای میانه بسیار مشهور بوده . این کلمه‌گاهی بشکل (سوسنجردی)یاد

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۹۶ ۲ - مروج الذهب ج۱ ص۵۹
۳- فقه اللغه ص۴۵۴ ۴- دیوان ص۱۲۷

شده وشکل اخیر درستتر است . زیرا سوسنجرد (سوسنگرد) نام شهر محل بافت این پارچه بوده . شهر سوسنگرد را (قرقوب) نیز میگفتند وآن شهری نزدیك شوش در خوزستان بوده . واژه قرقوبی در ادبیات فارسی مشهورتر ازسوسنگردی است. درادبیات عربی «بساط سوسنجردی» بیك دست فرش با دوشك وبالشهای ویژه برای تکیه‌زدن ،گفته میشدکه از رنگهای متناسب بافته وساخته میشد .

سُوسنقان : شهری بوده نزدیك مرو[1]. شکل فارسی کلمه (سوسنگان) است مرکب از (سوسنگ) و(آن) نشانه نسبت درفارسی .

سُوق : بازار .

شکل فارسی کلمه (سوگ) بمعنی جهت است که امروز آنرا (سو) تلفظ میکنیم. لغت چهارسوق که درعربی (شهارسوق) شده بمعنی بازارهای سقف ودربندداری‌است که بشکل(+) ساخته میشده ودرعربی آنرا قیصریه نیز گفته‌اند . ریشه (س . و. ق)[2]در عربی در هیچیك از معنیهای‌رایج آن تناسبی با واژه سوق بمعنی بازار ندارد .

سَهْر: ماه . هاله ماه .[3]

سِهْریز : نوعی از خرما .[4]

خرمای سهریز را (اوتکی) نیز میگفته‌اند . اصمعی واژه سهر را مقلوب (سرخ) دانسته است . کردان و لران واژهٔ سرخ را (سور) میگویند . شاعری گفته :

فما اطعموه اوتکی من سماحة   وما منعواالبرنی الا من‌البخل

یعنی: اوتکی ازراه بزرگواری باو نخورانیدند ونیز ازبس‌بخیل

۱ـ معجم‌البلدان‌ج۲ ص۱۶۱   ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (س. د.ق)

۳ ـ شفاءالغلیل ص۱۰۵   ۴ـ المعرب ص۹۰ و۸۶۹

بودند برنی را نیز ازاو بازگرفتند .

کلمه سهریز درنوشته‌های عربی بشکل (شهریز) نیز آمده است .

سَیابجه[1]:

مفرد این کلمه سیبج است . اینان تیره‌ای بوده‌اند از اهل‌سند که درسواحل خلیج فارس وجنوب عراق و خوزستان نشیمن داشته‌اند و بکارهای ناطوری میپرداختند . بلاذری سیابجه را نوعی نام میبرد که گویی آنها و زطها از یك نژادند.[2]

سیاه‌دارو: [3]دارویی است که ازصمغ جوز شامی گیرند.

سیاه‌درو: سیاه‌دارو دیده شود .

سیاه دروان: سیاه‌دارو دیده شود.

سیب: سیب درختی[4]

سیب: نهر.[5]

شکل فارسی این واژه (شیب) است که به جوی شیب‌دار و نهرهایی که سیلابها از راه‌آنها به رود بزرگ یادریا راه می‌یابد ، گفته میشود . واژه سیب نام چندین جوی درعراق پیش ازاسلام بوده که از آنها یکی نهر سیب درجنوب‌شهر واسط نزدیك مرداب‌بزرگ (بطایح) است که شهری بهمین نام درکناره آن نیز وجود داشته است . بخش (سیبین) درجنوب شهر کوفه نیزشکل تثنیه‌ای ازهمین واژه است. امروز نیز نهربزرگی راکه درساحل راست شط‌العرب روبروی خرمشهرقرار دارد وهنگام برخاستن مد ، آب بنخلستانهای پیرامون خود میرساند و

۱ـ المعرب‌ص۸۸ ۲ـ فتوح‌البلدان ص۳۸۱/۳ ۳ـ التبصر بالتجاره ص۱۳ ۴ـ المنجد ۵ـ المنجد

هنگام جرز سیلابهای حاصل ازباران را بشط میریزد (سیبه)گویند.

واژه سیب بمعنی مجرای فاضل‌آب هنوز در بوشهر رایج است وبصورت(شیف) به‌نهر خندق‌مانندی گفته میشود که آب باران شبه‌جزیره بوشهررا بدریامیرساند ودرقدیم گودتر وبشکل‌خندقی بوده که‌شبه جزیره را ازسمت خشکی نگه‌میداشته‌است. بلاذری بغدادی درضمن بیان‌جنگ (شهرك) با سپاه عرب که درنزدیك (ریشهر- طبق ضبط بلاذری راشهر) رخ داده باین خندق اشاره کرده است .

واژه سیب بصـورت (شیو) درشوشتر به جوی شیب‌داری گفته میشود که‌آب برای‌گردانیدن‌آسیاب میبرد. ودرآنجا بجای یك (سنگ آب) یا یك (آسیاب‌گردان‌آب) ، واژه یك(شیو) آب را درهمین‌معنی واحدی برای اندازه‌گیری مقدار آب روان بکارمیبرند.

درآنجا لغت (شیفه)که صورت تصغیر (شیو . شیب) است ، بمجرای‌آبریز گفته میشود وآن نیز بشکل‌جوی شیب‌داری‌درست‌میشود که‌کف وبدنه‌آنرا با چارو محکم‌کرده‌اند.

از واژه سیب (شیب) درعربی فعل وصفت ساخته وبکاربرده‌اند.

سیب بمعنی نام شهر (سیب) درشعر ابونواس بکاررفته است :

وقهوة مثل عین‌الدیك صافیة من خمر عانة او من‌خمرة‌السیب

یعنی : باده‌ای که مانند چشم خروس صاف است ازشرابهای‌عانه (نام شهری است درشام) ویا از شرابهای سیب.

سیب‌البحر: مالیات مروارید ومرجان وعنبر وهرچه از دریا بدست‌آید.[۱]

این کلمه از واژه فارسی سیب (شیب) بمعنی روان و بحر عربی ساخته شده است . در دیوانهای دولتی بمعنی درآمد حـاصل از شکار دریایی بکار میرفته است .

سیبج : ابن درید این کلمه را بیابانگرد تفسیر کرده[۲].

۱- مفاتیح‌العلوم ص۳۹ ۲- المعرب ص۸۲

این کلمه‌مفرد واژه(سیابجه)است که آنرا جداگانه آورده‌ایم. چون سیبجها بشکل بیابانگردی زیست میکرده‌اند واژه بمعنی مطلق بیابانگرد و وحشی رایج گردیده است .

سیبه : کرسی است کـه بر سه پایه استوار است . هرسه پایه دربالا بوسیله سطح گردی بهم پیوسته شده‌اند .

بعقیده ادی‌شیر کلمه شکل عربی‌شده واژه (سه‌پایه) است .[۱]

سیخ :کارد بزرگ.[۲]

شکل فارسی این واژه نیز (سیخ) است و سیخ کباب وسیخونک ازاین واژه ساخته شده‌اند .

سیدارة : رختی‌است که زیر مقنعه و روسری پوشند .

شکل فارسی کلمه (ستاره) است که معنی سایبان وپرده را دارد و اصل آن آرامی است.[۳] درزیرلغت (ستاره) توضیح لازم داده شده‌است.

سیداق : درختی‌است که با خاکسترپوست آن نخ کتان را سفید کنند.[۴]

این کلمه درفرهنگهای فارسی که در دسترس نویسنده بوده دیده نشد .

سیدان : واژه سندان دیده شود .

سیرج : روغن کنجد .[۵]

شکل فارسی واژه (شیرگ) است کـه امروز (شیره) میگوییم و بمعنی عصاره و روغن هرچیز درفارسی وعربی بکار رفته است.

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۹۷. ۲ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۷ ۴ـ المنجد. قاموس المحیط ریشه (س.د.ق)

۵ ـ المنجد .

سیروان:شهری بوده درباختر استان کنونی لرستان . شکل فارسی واژه (شیروان)است . این‌شهر مرکزشهرستان (ماسبذان) بشمار میامده است.

سیسبی :[۵]

ادی‌شیر لغت (سیسبی) ولغت(سیسبان)را شکل‌عربی‌شده‌وشکسته واژه (سپستان)[۱]میداند. در برهان قـاطـع لغت (سیسبی) ضبط نشده و (سیسبان) بمعنی تخم‌گیاه پنج انگشت ستوده شده‌است. گیاه‌پنج‌انگشت را عربان (ذوخمسة اصابـع) ترجمه‌کرده‌اند ونام دیگر آن سپستان‌است.

سیسبان : درختی‌است[۲]

بواژه (سیسبی) رجوع شود .

سیسم : نام نغمه‌ایست درموسیقی.[۳]

دربرهان قاطع واژه (شیشم)که شکل فارسی این‌کلمه است بنام یکی از ساخته‌های باربد معرفی‌گردیده است . منوچهری این نام را در شعربصورت (شیشم) بکاربرده است .

بنوش باده نوشین‌ونوش‌کن بصواب
ببانگ شیشم وبر بانگ افسرسگزی

(افسر سگزی) نیز نام ترانه‌ای در موسیقی بوده است.

سیسنبر: سوسنبر.[۴]

گیاه بویائی‌است‌خوردنی‌که میانه ریحان ونعنااست.اعشی‌گفته:

لها جلّسان فوقها و بنفسج و سیسنبر والمرزجوش الملماً

یعنی :گلشنی داردکه بالای‌آن بنفشه و سوسنبر و مرزنگوش در پیچیده هست .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۱ ۲ـ تذکرهٔ نتاکی ص۱۸۹
۳ـ رساله ابن‌خردادبه‌ص۹۵ ۴ ـ المعرب ص ۳۵

ابو نواس گفته است :

براقعها من سحیق المعبنر و من یاسمین و سیسنبر

یعنی: روبنده‌های آنها (ابریقهای شراب) ازعنبرسوده و یاسمین وسوسنبر است .

سیطل : واژه سطل دیده شود[1]

سیف :کنار دریا یا رودخانه.[2]

این کلمه درتقسیمات جغرافیایی ساحل شرقی خلیج فارس در سده‌های میانه رایج بوده است.هنوز هم در آنجاها واژه سیف‌رابمعنی بارانداز کشتی درساحل دریا بکارمیبرند .

سیکا : راهی‌است درموسیقی .[3]

این کلمه در شعر عربی بشکل سیکاه نیز آمده است . عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است :

اولها یا کا فالدوکاه بعدهما السیکا والجرکاه[4]

یعنی : بهرهای دستگاه راست نخست یك‌گاه است پس دوگاه و پس ازآن سگاه و چهارگاه . شکل فارسی واژه (سگاه) است ساخته شده از (سه) و(گاه) بمعنی پرده درموسیقی.

سیکران :گیاهی‌است همیشه‌بهار که دانه‌آنرا میخورند .[5]

دربرهان‌قاطع زیر واژه شوکران چنین‌آمده: «گیاهی‌است‌دوایی که خوردن بیخ آن جنون آورد».

«برخی گویند بیخی‌است گیاهی که آنرا(دروس)گویند ودرولایت

۱- شفاءالغلیل ص۲۰۳ ۲- المنجد.

۳- الموسیقی‌العراقیه ص۴۳ ۴- ارجوزه ص۱۵۳ ۵-المنجد

تفت که از یزد است بدست میاید و آنرا دروس تفتی گویندو شوکران تخم آنست . »

سیهوج : طوفان . گردباد.[1]

این کلمه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده است . واژه سهوك و صهاك نیز ازهمین ریشه معرب شده که آنها را درجای خودآورده‌ایم.

۱ـ فقه‌اللغه ص۴۰۴

حرف : ش

۱۵۹ ریشه

شابرقان : حدیده تیغ . فولاد.[1]

این واژه دربرهان قاطع شکل عربی‌شده لغت (شاپورگان) یاد شده و فولاد معدنی تفسیر گردیده است . ونیز لغت (شاپورن) نیز در همین معنی آمده است که سبک‌شده (شاپوران) است .

درکتب خراجیه مـانندکتاب‌الخراج یحیی‌بن‌الادم‌القرشی لفظ «شابرقان» بمعنی یك پیمانه برای پیمانیدن غله‌ها بکار برده شده است . مسعودی نام یکی از کتابهای مانی را (شابرقان) ضبط کرده است[2]

شابوره . ج شآبیر : زلف سه‌گوش آویخته در پیشانی . هـر شیرینی کـه بشکل سه‌گوش[3] بریده گردد .

دربرهان قاطع واژه (شایورد) بمعنی خرمن ماه تفسیر شده‌است. مسعودی واژه (شابوره) را بمعنی مطلق مثلث بکاربرده است ودرآنجا که شکل دریاهارا توضیح میدهد گوید: **«منها ما هو علی صورة‌الشابوره»**[4]

یعنی : برخی از آنها (شکل دریاها درنقشه بطلمیوس) بشکل سه‌گوش است .

شاجرد : شاگرد[5]

اعشی گفته :

و ماکنت شاجرداً ولکن حسبتنی
اذا مسحل سدی لی‌القول انطق

۱ـ جامع‌المفردات ص ۵۲-۳. تذکره انتاکی ص۱۹۱. تحفه ص۲۰۰
۲ ـ التنبیه‌والاشراف ص۱۱۷ ۳ـ کتاب‌الطبیخ ص۷۵ ۴ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۵۳. ۵ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۲۸ . دیوان ص۱۱۹

شادروان : سکوی زیر بنای کعبه . پایه‌یك بند در رود خانه .[۱]

شادروان به بندی در رودخانه میگفته‌اند که در عرض رود بشکل سکویی پدیدمیاوردند تارویه آب رود را بالا آورد و آب‌رادرنهرهایی که در بالای شادروان کنده‌اند روان سازد. پایه‌شادروان در کف رودبسیار پهن بـود و هرچه بند روبه‌بالا میامد از پهنی آن کاسته میشد . مانند شادروان شاپوری در شوشتر. شاعری دروصف این شادروان گفته است:

انظر لشادروان تستر واعتجب من جمعه الماء لری بلاده

کمليك قوم جمّعت امواله فغدی يبدده علی اجناده[۲]

یعنی : بشادروان شوشتر بنگرودرشگفت شو چگونه‌آب‌رابرای آبیاری کشورش رویهم انباشته .

مانندشهریارملتی‌است که اموالش‌فراهم‌شده وآنها را برلشکرش پراکنده میسازد .

مسعودی لغت شادروان را چنین تفسیر کـرده است « **الشاذروان هوالمسناةالعظيمه والسكر من‌الحجر والحديد و الرصاص.**»[۳]

شاذروان : صمغی‌است که در بیخ برخی درختها فراهم شود . و بهترین نوع آن‌از بیخ نارگیل‌بدست‌آید . شکل فارسی‌آن (سیاه‌دروان) است.[۴] شاذروان درجرگه بوییدنیها بشمارمیاید .[۵]

حکیم مؤمن شکل فارسی واژه را سیاه‌داران‌گفته و افزوده است «چیزی است سیاه مایل بسرخی مانند شبه با اندك تلخی کـه در جوف درختان هند فراهم‌میشود ».[۶] بـرهان قاطع واژه را بشکل (سادآوران) ضبط و کلمه را ازاصل سریانی پنداشته وافزوده صمغی‌است که‌درجوف

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۱۵ ۲ـ شعر از سفرنامه ابن‌بطوطه نقل‌شده است.

۳ـ مروج الذهب‌ج۱ ص۱۶۰ . مقدمةالادب ص۳۶۳ ۴ـ تذکره انتاکی ص۱۷۰ ۵ـ جامع‌المفردات ص۳-۲ ۶ـ تحفه ص۱۳۸

درخت گردکان فـراهم شود . شاذروان بمعنی بند جلو رودخانه نیز در عربی بکاربرده شده است .

شاذکونه : یك گونه پارچه که دریمن بافته میشد .

شکل فـارسی کلمه (شادگونه) است .[1] لغت شادگونه در برهان قـاطـع بمعنی نهالی و توشك و جبه ضبط شده است . اسدی طـوسی (شادگونه)رابمعنی (مضربه) که بمعنی کله و چادر است معنی کرده و این بیت عسجدی راگواه گرفته :

همان که بودی از پیش شادگونه من
کنون شده است دواج تو ای بدونی فاش[2]

این واژه بشکل (شاذجونی) نیز عربی‌شده است .[3]

شاذنج : دارویی است برای درد چشم.[4]

شکل فارسی کلمه دربرهـان قـاطـع (شادنه) ضبط شده و سنگی توصیف گردیده که‌ازهندوستان وجاهای دیگرآورند ودردرمان دردچشم و بواسیر بکار برند .

شاذنه : دارویی‌است کانی.[5]

(شادنج دیده شود) .

شاروف : جاروب .[6]

کلمه (جاروف) درمعنی وصفی آن نیز درعربی بکار رفته است و ازآن فعل و صفت درآورده‌اند . لغت (جارف) که در وصف سیلاب کوبنده و روبنده درعربی بکارمیرود ، سیلابی که هرچیز را در جلو خود روبد و برد ، اسم فاعلی است که ازلغت جاروف ساخته شده‌است.

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۹۹ ۲ـ لغت فرس ص۴۹۹
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. ذ.ج) ۴ـ جامع‌المفردات ص۵۰-۳
۵ـ شفاءالغلیل ص۱۱۵ ۶ ـ قاموس المحیط ریشه (ش.ر.ف)

شاروق : ساروج.[1]

از این کلمه در عربی فعل و صفت درآورده‌اند چنانکه گویند : «حوض مشرق» . یعنی : حوض ساروج‌شده . در خوزستان ساروج را (چارو)گویند وهمین کلمه است که درعربی (صاروج)گردیده است . اما شکل شاروق ازشکل فارسی (شاروگ)گرفته شده است .

شاش : پارچه دستار.

خفاجی کلمه را از اصل هندی دانسته است.[2] امروز در جنوب ایران یك‌گونه پارچه نازك پنبه‌ای را (شاش) میگویند . دربرهان قاطع واژه‌شالوله بمعنی دستارضبط شده‌است وبی‌گمان ریشه‌این کلمه نیزشاش است که با پسوند (وله) پیوندگردیده است .

مسعودی‌لغت (شاشیه)رابمعنی‌یك‌گونه سرپوش بکاربرده است.[3]

ابن‌بطوطه مغربی نیزلغت شاشیه‌را بمعنی‌یك‌گونه سرپوش بکاربرده‌است

شاش :شهر چاچ .

نام چاچ‌در کتابهای عربی همه‌جا بشکل (شاش)آمده است. چاچ شهری است که امروز آنرا تاشقندگویند ودرقدیم بساختن کمانهای‌خوب مشهوربوده است . درشاهنامه‌آمده است :

بمالید چاچی کمان‌را بدست   بچرم‌گوزن‌اندرآورد شست.

شافانج :گیاهی‌است .

مجدالدین فیروزآبادی شکل فارسی کلمه را (شابنك) نوشته است.[4] دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه شاه‌بانك ـ بازبرن) یاد شده و به (بزنوف) معنی‌گردیده است .

۱ـ المنجد.المعرب ص۹۵ ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۲۰ ۳ ـ مروج الذهب ج۲ ص ۳۲۲ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ش.ف.ج)

شاقول : شاغول.[۱]
ادی‌شیر شکل فارسی واژه را شاخول شمرده‌است.[۲]

شاکری : نوکران .
فیروزآبادی واژه را مزدور تفسیر کرده.[۳] (الشاکریه) بگروه نوکران دربار خلافت گفته میشد .

شاکریه : مزدگروه چاکران در دیوان.[۴]

شالم : شیلم دیده شود .

شال . ج شیلان ، شالات : شال‌گردن . شال‌کمر.[۵]
اسدی طوسی درلغت فرس زیر واژه شال آورده : «گلیمی بود کوچك و پشمین[۶]». عنصری گوید :

زان مثل چال من بگشت وبتافت — که کسی شال جست ودیبا یافت.

در قدیم لغت‌گلیم را بمعنی مطلق پارچه پشمی کلفت و درشت بافت بکار میبرده‌اند نه‌تنها بمعنی فرش پشمی مشهور به‌گلیم‌درامروز.

شامات : شهمات دربازی شترنگ.
این کلمه درشعرعربی نیز بکاربرده شده است . ابن‌بابك‌گفته:

لعبت بالرخ حتی — وقعت فی‌الشاهمات[۷]

شاهمات : شامات دیده شود .

شأن : قاعده . روش.
ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی‌شده لغت (شان) درفارسی‌میداند

---

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷ — ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۱۰۱
۳ـ المنجد. قاموس‌المحیط ریشه(ش.ك.ر) — ۴ ـ المنجد — ۵ـ المنجد
۶ـ لغت فرس ص۳۱۷ — ۷ـ شفاءالغلیل ص۱۱۴

که بهمین معنی است.[۱]

شَاوْرك : نام آوازی‌است درموسیقی.

در رساله‌ای که نویسنده آن‌شناخته‌نیست، آوازشاورك چنین‌وصف شده : از حجاز بالا میرود و به حسینی و زیرافکند فرود میاید[۲]. شکل اصلی این واژه (نشاورك) است که (نیشابورك) هم‌گفته شده است. در برهان قاطع واژه بشکل (نشاورك) نیزضبط‌گردیده است.

شاه : پادشاه در بازی شترنگ.

شاعری‌گفته است :

یزحف قد القی بطیلسانه تزّحف الشاه علی‌فرزانه[۳]

یعنی : کلاهش را انداخته به پیش میتازد همچنانکه شاه بر وزیر میتازد.

شاه بمعنی پادشاه‌کشور در زبان عربی امروز نیز بکارمیرود.

شاه انجیر : بیدانجیر. یك‌گونه انجیر[۴]

دربرهان قاطع‌لغت شاه‌انجیربنام‌انجیر وزیری معرفی‌شده‌است.

شاه بانك : دانه‌ایست مانند رازانه ازآن‌کوچکتر وباریکتر.[۵]

شاه بندر : رئیس بازرگانان.[۶]

کلمه از دوواژه‌شاه بمعنی بزرگ ورئیس وبندرساخته‌شده‌است.

شاه بلوط : بلوط شیرین.[۷]

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۷ ۲ـ الموسیقی والغنا ص ۱۵۱
۳ ـ الملاهی ص ۸۵ ۴ ـ جامع المفردات ص۵۰-۳ ۵ـ تذکرة انتاکی ص۱۹۲ ۶ـ المنجد ۷ـ جامع‌المفردات ص ۵۰-۳. تذکرة انتاکی ص ۱۹۱

شاهترج : شاه‌تره . گیاهی است دارویی[1]

شکل پارسی کلمه (شاهترگ) است که امروز (شاه‌تره) میگوییم.

شاهترجیات : فرهنگستان دمشق این‌لغت‌را برابر (Fumariacees) برگزیده است .[2] فومریا بخانواده‌ای از رستنیها گفته میشود که شاهتره یکی از آنها است و از بیشترین آنها در پزشکی سودمیبرده‌اند .

شاهدانق : شاهدانه[3]

شیخ داود انتاکی درذیل‌لغت شاذنه وشاه‌دانج که هردو همین کلمه است ، واژه رادارو‌ئی‌کانی وگیاهی‌هردوستوده‌است ودرردیف‌داروهای درمان درد چشم نام برده است[4]

دربرهان قاطع کلمه تخم بنگ نوشته شده وافزوده شده که عربی آن (کنب) است . درعربی واژه (قنب) شکل عربی‌شده (کنب) است که امروز کنف تلفظ میکنیم ونوعی ازگیاه شاهدانه است .

لیکن شادنه را دارویی‌کانی ستوده برای درمان درد چشم وشکل عربی‌شده آنرا (شادنج) گفته است .

شاهسپرم : شاه اسپرم .[5]

یك‌گونه‌ریحان‌است که آنرا شاه اسپرغم‌هم‌گویند . درعربی گاهی کلمه بمعنی عطر این‌گیاه بکاررفته است . اعشی‌گفته :

وشاهسبرم والیاسمین ونرجس — یصبحنا فی کل دجن تغیما[6]

شاه اسپرم و یاسمین ونرگس بر ما در تاریکی خیمه میزندچون صبوحی میزنیم .

همان شاعر واژه را بشکل (شاهسفرن) نیزبکار برده است.

۱ــ المنجد ۲ــ الالفاظ المعربه الموضوعه ص۷۵ ۳ــ جامع المفردات ص۵۰ــ۳ ۴ــ تذکرهٔ انتاکی ص۱۹۰ ۵ــ التبصر بالتجاره ص۲۷ ۶ ــ دیوان ص۱۸۷

و علال و ظلال بارد وفليج المسك والشاهسفرن

شاه صینی:

ابن‌بیطار گوید : این دارو را بشکل حلقه‌های نازك بکشور ما میاورند وگویند از درختی بدست میاید.[1] شیخ داود انتاکی گوید: گیاهی است که باندازه نیم متر بلند میشود و ریشه آن مانندگزر است اما نرمتر و دارو را از ریشه آن میگیرند[2]. نویسنده برهان‌قاطع شکل فارسی واژه را که شاه چینی است آورده و توضیح داده است که ریشه درختی‌است.

شاهك : نامی است فارسی که در عربی برای زنها بکار میرفته است . ازجمله مادر اسحق ارگانی معروف بموصلی موسیقیدان عصر رشید و مأمون عباسی ، شاهك نام داشته است[3]

شاهك : شاهت کش . اصطلاح در بازی شترنگ.[4]

این کلمه از واژه (شاه) فارسی و (ك) ضمیر متصل مفعولی مفرد مخاطب در عربی ساخته شده است . ابن‌قتیبه در دنباله داستانی افزوده است : «**فكشف المنديل عن الشطرنج وقال: شاهك .**» . یعنی : دستمال را از روی صفحه شترنگ برداشت وگفت : شاهت کش .

شاه‌کار : نام یکی از نغمه‌های موسیقی است .[5]

لغت شاه‌کار درفارسی بهرکار بزرگ وشگفت‌انگیز و نمایان گفته میشود. بنظرمیرسد این‌لغت دراین‌مورد اسم خاص یك ترانه‌بوده‌است.

شاهلوج : شاه‌آلو.[6]

این واژه دربرهان قاطع میوه‌ای زردرنگ مانند زردآلو ستوده

۱ ـ جامع المفردات ص۴۸ ـ ۳ ۲ـ تذکره انتاکی ص ۱۹۰
۳ـ الموسیقی والغنا ص ۳۶ ۴ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۲۱ ۵ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۰۵ ۶ـ جامع‌المفردات ص۱۳-۱

شده ونام دیگر آن آلو گرده ،گفته شده‌است .حکیم مؤمن واژه شاهلوج را بمعنی آلـوسفید آورده است [۱]. شیخ داود شکـل فـارسی کلمه را (شاهلوك) نوشته است .[۲]

شاهلوك : شاهلوج دیده شود .

شاهُمرك : ماکیان بزرگ.

در حاشیه کتاب‌الحیوان مصحح آن کتاب ، واژه راماکیان رسیده بسن تخم‌گذاری معنی کـرده است.[۳]باید یادآوری کرد کـه در سواحل خلیج فارس بویژه مردم تنگستان صدای (غ) ندارند واین صدا را(گ) تلفظ میکنند . شاه‌مرك در این لهجه (شاه‌مرغ) است ومعنی زیرلفظی کلمه ، مرغ بزرگ است . بساکـه واژه از راه کناره‌های خلیج فارس بعرستان رفته باشد .

شاهین . ج شواهین : یك‌گونه باز. شاهین ترازو[۴]. ترازوی بزرگ.[۵]

ابو نواس گفته است :

مؤلّف شاهین بیسری بنانه   وفی کفه‌الیمنی لشاهینه طعم[۶]

یعنی :شاهین رام‌شده‌ای بردست چپ او است ودردست راستش خوراکی برای شاهین.

واژه شاهین درهمگی این معنیها درفارسی بکارمیرود.

شاهیه : پادشاهی . حکومت .

بلاذری بغدادی دربیان فتوح آران و دژهایی‌که خسرو اول برای جلوگیری ازهجوم خرزان درکوههای قفقاز ساخته و پادگانهانی‌که در آنها نشانیده بود ،گوید :

۱ـ تحفه ص۱۰   ۲ـ تذکره ص۱۹۱   ۳ـ الحیوان ص۳۵
۴ـ التبصر بالتجاره ص۲۸   ۵ ـ فقه‌اللغه‌ص۶۴   ۶ـ دیوان ص۱۰۴

« .. ملك انوشروان ملوكا رتبهم و جعل لكل امرء منهم شاهية ناحيته .. »[1] : انوشروان شاهانی معین کرد و ریاست هر ناحیه را بیکی از آنها داد. ملك در زبان عربی بمعنی رئیس و صاحب بکار میرود ودراینجا منظور حکام محلی است . این واژه بشکل مصدر عربی از لغت شاه فارسی ساخته شده است .

شاهنشاه ، شهنشاه : پادشاه بزرگ ایران.

این واژه دراشعار شاعران جاهلی عرب نیز دیده میشود. ابی‌امیه بن ابی‌الصلت ثقفی گفته است :

من مثل کسری شهنشاه؟ الملوك له
او مثل وهرز یوم‌الجیش اذ صالا

شای : چای .[2]

میگویند اصل کلمه چینی است که مانند لفظ کاغذ از راه ایران وارد زبان عربی شده است.

شَبَابه : نای شبان .

احمدتیمورپاشانوشته: عامیان کلمه شبابه‌را (باتشدید)میگویند و این ابزار موسیقی همان ارغول است.[3]واژه شباب در برهان قاطع از جمله بمعنی یك پرده ازپرده‌های موسیقی ضبط شده است. واژه(مشبب) درعربی ازاین کلمه فارسی ساخته شده وبمعنی نی‌زن بکارمیرود.

شَبَارق . ج شبارقات :گوشتی که‌برای کباب ازپیش پاره‌پاره و آماده کرده باشند .

جوالقی نوشته : ایرانیان کلمه را (پیش‌پاره)گویند .[4] در عربی این کلمه بشکل(فیش‌فارج و فیش‌بارق) نیزبکاررفته است (لغت‌فیشفارق

۱ـ فتوح‌البلدان ص۲۰۴ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۶
۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۱۷ ۴ـ المعرب ص۹۲

دیـده شود) . ابونواس واژه را از جهت رعـایت قافیه شعری بشکل (شباروق) دراین بیت بکار برده است.

اغلب او فی علی براثنه   یفتر عن کلح الشباروق[1]

یعنی: سر چنگ نشسته وگویی با روی ترش شبارق پاره میکند.

ازلغت‌شبارق درعربی فعل‌وصفت درمعنی پاره‌پاره کردن‌در آورده وبکاربرده‌اند . مثلا واژه (مشبرق) بمعنی پاره‌پاره از همین ریشه ساخته شده است. (گواه درزیرلغت سابری یاد شده‌است). عبدالمجیدالغزالی مصحح دیوان ابونواس بخطا واژه شباروق را از دوجزء (شبا و روق) پنداشته که پاك بی‌معنی است .

شباش : پرنده‌ای که در دام‌گذارند و بـوسیله آن پرندگان دیگررا بدام اندازند .[2]

این واژه را درفرهنگهای فارسی ندیدم.واژه (شبوش) درجنوب بمعنی (نثار)کـه ریختن سکه یا نقل برسر عروس یا داماد است بکار میرود .

شبت : شوت . درتهران واژه را (شبت) تلفظ میکنند.[3]

شبث : شبت دیده شود .

شوید : واژه دربحرین باین شکل گفته میشود.

شَبْداز : اسب سیاه . شبدیز.[4]

ابن رومی واژه را بشکل شبداز دراین بیت بکاربرده است :

وبین شبداز و برذونکم   لی مرکب منی لم ینکب

یعنی : مرکوبی میانه شبدیز و یابویتان دارم که برو نمیافتد .

۱ــ دیوان ص۴۵۲ ۲ ـ شفاءالغلیل ص۱۳۳ ۳ ـ المعرب ص۹۵ ۴ ـ شفاءالغلیل

شبدیز اسب سیاه معروف خسروپرویز نیز درعرب مشهور بوده و نام آن در کتابهای عربی آمده است.

شَبْذَر : یك گونه یونجه است.[1]

این واژه درفارسی امروز با (د) بی‌نقطه تلفظ میشود و بیك گونه سبزی گفته میشود که آنرا برای خوراك دامها میکارند.

شبرم :گیاهی است دارویی.[2]

دربرهان قاطع زیر واژه (شبرم) آمده : «گیاهی شیردار است و آن بیشتر درصحراها و کنارجویبارهامیروید وساقه آن بسرخی مایل است.»

شبزق :کابوس.[3]

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (شبزده) دانسته است که در قدیم (شبزدگ) تلفظ میشده است.

شَبْکَره : شب کوری.

این واژه مصدری است از لغت (شب کوری) درفارسی که بشکل عربی[4] ساخته شده‌است. ازاین مصدر فعل‌وصفت نیزدرعربی‌درآورده‌اند.

شبکه : شبکه در وپنجره.[5]

از واژه شبکه فعل وصفت در عربی ساخته‌اند مانند کلمه (شباك) و (مشبك) ونیز لغت شبکه درعربی بمعنی دام ماهیگیری بکاررفته‌است.

شبنم : شبنم.[6]

شَبُّور: بوق.

احمد تیمورپاشا ازکتاب‌الحیوان جاحظ نقل کرده که شبور(بوق

۱ـ شرح اسما والعقار ص۳۷ ۲ـ جامع‌المفردات ص۵۲-۳
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۹۸ ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش.ب. ر)
۵ـ شفاءالغلیل ص۱۱۲ ۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۸

الیهود) است و آن بوقی است که درعید سرسال در کنیسه‌ها مینوازند . و کلمه ازعبری بفارسی در آمده است[۱]. نویسنده برهان قاطع کلمه‌را بشکل (شیپور) و (شیبور) هردو ضبط کرده و آنرا بوق رومی معنی میکند.

شَبُوط : یك گونه ماهی است.[۲]

خوزستانیان این ماهی را که از کارون و دجله زیاد شکار میشود (شیربت) میگویند .

شبه : سنگ سیاه.[۳]

این واژه در عربی بشکل (سبج) نیز آمده است . در زبان فارسی هرچیز سیاه را به شبه مانند میکنند . فردوسی گفته:

شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.

شبه : دارویی است کانی.[۴]

شیخ داود گفته: گویند (خارصینی) همانست و آنرا « روح توتیا » گویند[۵]. لغت (روح) دراینجا صورت شکسته (روی) است که در کتابهای عربی باین شکل درآمده است . درخوزستان نیز (روی) را (روح) میگویند و واژه قلع کمتر بکار میرود.

شبهان : یك گونه مس است که درخراسان بدست میاید ودر درمان درد چشم بکار میرود .[۶]

این کلمه را درفرهنگهای فارسی نتوانستم پیدا کنم . واژه‌ازلفظ (شبه) و پسوند (ان) برای رسانیدن معنی نسبت ساخته شده است.

۱ـ الموسیقی والغنا ص۱۱۹ . المعرب ص۹۵ . شفاءالغلیل ص۱۱۵.
۲ ـ المعرب ص۹۲ . التبصر بالتجاره ص ۳ ۳ ـ عیون الاخبار ج ۱ ص ۵۳: التبصر بالتجاره ص۲۱ ۴ـ جامع‌المفردات ص۵۲ـ۳
۵ـ تذکره انتاکی ص۱۹۲ ۶ـ جامع‌المفردات ص۵۴ـ۳

شَرْبَق :گیاهی است دارویی.[۱]

دربرهان قاطع واژه بشکل (شربت) وبمعنی گندنای رومی ستوده شده است . بنظر میرسد در شکلی که نویسندهٔ برهان قاطع آورده غلط خوانی شده باشد وشکل درست کلمه درفارسی(شربگ) است که درعربی بصورت (شربق) درآمده . هرچند درفارسی واژه‌هایی داریم که حرف آخرآنها گاهی (ت) وگاهی (ك) تلفظ شده مانند بنجشکت و بنجشك وخشت وخشك.

شربوش : پوشاك سر.[۲]

ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی‌شده واژه (سرپوش) درفارسی میداند . درخوزستان واژه (سرپوش) بمعنی مطلق پوشاك سربکارمیرود.

ابن اثیر درشرح حوادث سال ۵۸۸ هجری این واژه را در همین معنی درعبارت زیربکار برده است :

«.. قال انت تعلم ان لبس القبا والشربوش عندنا عیب. فانفذ الیه خلعة سنیه منها القباء والشربوش ..» [۳]

یعنی :گفت : تو میدانی که پوشیدن قبا و سرپوش پیش ما عیب است.. پس یك خلعت فاخرکه درآنها قبا وسرپوش بود برایش فرستاد.

شَرَزه : بخشم نگریستن . از پهلو بکسی حمله کردن .

ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را (شرزه) فارسی دانسته است .[۴]

شرزه درفارسی بمعنی خشمگین است و بیشتر در وصف شیر و پلنگ بکارمیرود .

شریش : سریشم .[۵]

۱- جامع المفردات ص۵۴-۳

۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۹

۳- الکامل فی التاریخ ج ۱۲ ص۳۱

۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۹

۵- المنجد .

این واژه درلهجه خوزستانی بشکل(شریش) تلفظ میشود وویژه سریشم صحافی است . سریشم حیوانی را (شریش کمون) میگویند.

شرب‌الماء : آب نوشید .

بعقیده ادی‌شیر اصل این کلمه فارسی است و از واژه (سیراب) گرفته شده است . در لاتینی وژرمنی و انگلیسی وسنسکریت‌از ریشه این کلمه دراین معنی‌واژه‌هایی دیده میشود[1].

شربین : درختی‌است مانند سرو اما سرختر و دارای برگ پهنتر و میوه کوچکتر و بهترین قطران ازآن گرفته میشود . بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی کلمه (شربون) است که بهمین معنی است[2]

دربرهان قاطع (شربون) بمعنی قطران وشربین بمعنی درخت کاج ضبط شده است . روشن است چنانکه ادی‌شیر گفته هر دو کلمه یکی است .

شَرْز : درشتی و تندخویی .

بعقیده ادی‌شیر کلمه ازریشه (شرزه) فارسی گرفته شده است .از این واژه فعل «شارز» را بمعنی تندخویی کرد ، قالب زده‌اند[3]

شَرْغ : وزغ کوچك .

شکل فارسی کلمه (جغر) است که معنی وزغ را دارد و واژه در عربی مقلوب شده است .[4]

شَرْزَبه : کمان‌کار کرده نه پوسیده نه نو.

بعقیده ادی‌شیر لغت ازواژه (شیز) که در فارسی بمعنی آبنوس

۱ـ الفاظالفارسیةالمعربه ص۹۹ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۹
۳ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۹۹ ۴ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص۱۰۰

است وواژه(آب) بمعنی رونق ساخته شده‌است.[۱] درفارسی کمان ساخته شده ازچوب آبنوس را نیز (شیز) میگفته اند.

شَرىٰ : خیار گرك.

بعقیده ادی‌شیر این لغت صورت شکسته واژه (شرنگ) است[۲]. واژه شرنگ درفارسی بمعنی هرتلخی وخیارگرك آمده است.

شُشْتَا : سازی است.[۳]

دربرهان قاطع واژه بشکل«ششتار» ضبط وسازی معنی شده‌است که شش سیم دارد. ششتار سازی است که نام‌آن درفارسی امروز سبك شده و(تار) خوانده میشود.

ششتکا : ششگاه. شاخه‌ایست از دستگاه راست.

عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است.

والششتکا بحرها زلال　　　والهفتکا مالها مثال

یعنی: بهر (بحر) ششگاه پاکیزه است و هفتگاه مانندی ندارد. همو درتعیین محل پرده این نغمه چنین سروده است:

سادسهن الششتکا یا اُخَیّ　　　مأخذها من‌سادس فاصغ الیّ[۴]

یعنی: ششمین بهر ششتگاه است ای برادرك. برداشت‌آن از پرده ششم است بمن‌گوش دار.

ششذنب : گیاهی‌است که برگ‌آن مایل بزردی ومانند برگ بید است.[۵]

ابن بیطار نام این‌گیاه‌را«ششرنب» نوشته‌است[۶]. واژه (رنب–رم) بمعنی موی ازار است و(دنب–دم) دنباله. هردو شکل که ازروی شکل

۱ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۰۰　۲ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۰۰

۳ـ الموسیقی‌العراقیه ص۶۷　۴ـ الموسیقی‌والغنا ص۱۵۹

۵ـ تذکره انتاکی ص ۱۹۷　۶ ـ جامع المفردات‌ص۶۲ـ۳ و۱۵۳

ریشه گیاه گرفته شده که با مورد سازگار است.

در برهان قاطع هردو شکل واژه مهجورمانده و هیچکدام یاد نگردیده است.

شِشم : دانه ریزگیاهی است که پس از کوفتن و سلایه کردن آنرا در درد چشم بکاربرند.

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این لغت «چشم» است[1]. واژه چشم دربرهان قاطع ازجمله بهمین معنی ضبط شده است.

شَشْنَه : اندکی که ازچیزی برگیرند تا ازملاحظه آن چیزرا بشناسند.

بعقیده ادی شیر این کلمه شکل عربی‌شده‌ای از واژه چاشنی در فارسی‌است[2].

شِصَّه . ج شصص : شست . کلاب ماهیگیری.[3]

میدانی واژه (شص) را بمعنی رباینده « انك هرچه بینذ ببرذ » معنی کرده وجمع آنرا (شصوص) گفته است.

شطاء : شاخه تازه که ازکنار درخت بیرون آید.

بعقیده ادی‌شیر این کلمه‌شکسته لغت (ستاك‌ـستا) درفارسی‌است.[4]

شطرنج : بازی شترنگ. ابزار بازی شترنگ.[5]

اسدی طوسی شکل فارسی واژه را (شترنگ) نگاشته واین بیت راگواه سخن خودگرفته است.

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۰ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۰ ۳ـ المنجد . المعرب ص ۹۵ . السامی فی‌الاسامی ص۹۵

۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۰ ۵ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۲۲ . شفاء الغلیل ص ۱۱۴

تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد
همچو در سی‌ودوخانه‌است‌اساس‌شترنگ[1]

ابونواس در سوگندنامه‌اش گفته:

اما والخمر والریحان والشطرنج والنرد
ترانی دافعا ما عشت فی زورقك‌المردی[2]

یعنی : ای سوگند بشراب وگل و شترنگ ونرد ...

شطرنجی : استاد در بازی شترنگ.[3]

این واژه درعصر عباسی چندان مشهوربوده‌که ابن‌الندیم‌الوراق فصلی ازکتاب (الفهرست) را زیر این عبارت‌آورده است .

«الشطرنجیون اللذین‌الفّوا فی‌الشطرنج کتباً.»[4]

شطفه : نشانه سبزی‌که بزرگان بدستار میزدند .[5]

شعبده :[6]

این واژه را درعربی «شعوده» نیزگفته‌اند واسم فاعل‌آنرا درعربی «مشعوذ» ساخته‌اند بمعنی شعبده‌باز.

اینکلمه دربرهان قاطع بمعنی یك‌گونه نیرنگ معنی شده‌است. محمدبن اسحق معروف بابن‌الندیم درفصل خرافات الفهرست، کتابی را نام میبردکه (شکبذه) نام‌داشته است. از روی این نام میتوان‌حدس‌زدکه شکل فارسی لفظ شعبده (شگبده) بوده است‌که درعربی (شعبده) شده سپس واژه بشکل اخیر درفارسی نیزرایج‌گردیده است.

شفارج : شبارق دیده شود.[7]

۱ـ لغت فرس ص۲۸۸ ۲ـدیوان ص۷۱۳ ۳ـ شفاء الغلیل ص۱۱٤ ۴ـ الفهرست ص ۲۲۷ ۵ـ شفاءالغلیل ص۱۲۱
۶ـ الفهرست ص۴۴۹-۴۴۸ ۷ـ شفاءالغلیل ص۱۱٤

شَفْرَه : اشفره دیده شود :
خنساء گفته است :

عین فابکی لی علی صخر اذا علت الشفرة اشباج الجزر

یعنی ای دیده اشك بریز درمرگ صخر چون دیدی شفره برپشت کردن کشته شتر است.

شَفْع : جفت برابر فرد .
بعقیده ادی‌شیر این لغت تصحیف کلمه (جفت) درفارسی است.[1]

شَفْلَج : پوست کبر.[2]
دربرهان قاطع واژه بمعنی میوه بوته کبر شناسانیده شده‌است که درعربی آنرا آصف گویند.

شفلقه: یك بازی است که یکی دیگری‌را ازپشت سرمیگیرد وبزمین‌میزند.[3]
درلهجه شوشتری واژه(شپلاق) بمعنی‌محکم‌زدن با شلاق‌یادست هرگاه از زدن صدا برخیزد ، رایج است .
چگونگی این‌بازی چنان‌است که یکی‌ازکودکان دروسط میایستد دیگران حلقه‌وار دور او ایستاده‌اند و با چیزی‌که در دست دارند او را میزنند و او میکوشدآنهارا بگیرد. دست بهرکدام زد وی بایدسرجایش دروسط بایستد . شکل فارسی‌کلمه بعقیده ادی‌شیر (شپلگ) است . در فارسی واژه (شپلاق) بمعنی‌زدن‌کسی با چیزی است بطـوری‌که ازآن صدا برآید . این‌کلمه درشوشترخیلی رایج است و بازی راکه ادی‌شیر شرح داده نیز(دمب‌گوـ دم‌گاو)گویند. بمناسبت آنکه هرکودك‌ازپارچه چیزی‌مانند دم‌گاو درست کرده وباآن‌بکودکی که درمیان‌گرفته‌اند،حمله میکند وباو (شپلاق) میزند.

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۱ ۲ـ جامع المفردات ص۶۵ـ۳
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۱

شَكّ : داروی موش کش.[۱]

شکل فارسی واژه نیز شك است که درهمین معنی دربرهان قاطع ضبط شده است .

شَكّ : چاك زد .

واژه (چاك ـ چك) درعربی بصورت (صك) و (شك) هردو آمده است و از هردوشکل آن فعلها وصفتهای زیاد درست کرده‌اند . ابودلامه شاعر گفته:

ورمی المهدی ظبیاً شكّ بالسهم فؤاده .[۲]

یعنی: مهدی تیری بآهویی انداخت وباآن دلش‌را چاك زد.

شِكال : بندی که بر دست وپای ستوربندند.[۳]

دربرهان قاطع واژه با لفظ (جدار) معنی شده و ریسمانی تفسیر گردیده که بر دست وپای مرکب بدخصلت بندند. ازلغت شکال درعربی فعل و صفت نیز درآورده‌اند . شاعری در هجو احمدبن خطیب وزیر مقتدرعباسی که دادخواهی را با لگد کشته بود، گفته:

قل للخلیفة ابن عم محمد اشکل وزیرك ، انه رکّال[۴]

یعنی : بخلیفه پسرعموی پیغمبر بگـو وزیرت با شکال ببندکـه لگدزن است .

شَكّرساز: نام‌گوشه‌ای از زیرافکند وحجاز است.[۵]

شکوهنج : خارخسك.

دربرهان قاطع این کلمه بشکل (شکوهنج) درهمین معنی قیدشده

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۲ ۲ـ عیون الاخبار ج۱ ص۱۸۲
التاج ص۲۹۲ ۳ـ المنجد ۴ـ مروج الذهب ج۲ ص۴۰۰
۵ـ الموسیقی والغنا ص۱۵۵

است . لیکن ابن‌بیطار[1] واژه را بشکل شکوهج نوشته است که باید گفت سبك شده شکوهنج است . نویسنده برهان قاطع زیر لغت (شکرهنج) نوشته : «معرب (شکرهنگ) است و بجای (ر) حرف (و) نیز دیده شده است» . از توضیح اخیر دانسته میشود که شکل فارسی واژه (شکوهنگ) است که درعربی (شکوهنج) گردیده .

شَلْتُوك : برنج پوست نگرفته .[2]

درخوزستان این واژه را (چلتك) تلفظ میکنند . جزء اول واژه شالیزار که درشمال به برنجزار گفته میشود با جزء اول شلتوك و چلتك یکی است .

شَلَّلَت‌الثوب : پارچه را شل بافت.[3]

این فعل از واژه شل فارسی گرفته شده است . در المنجد واژه بمعنی شل‌دوختن نیز معنی شده. برهان‌قاطع واژه (شل) را بمعنی نواری که از رنگ دیگر میان درزهای زین ولباس میدوزند ، معنی کرده.شلال دوزی بمعنی دوختن‌لباس با بخیه‌های درشت یك‌طرفه درهمه‌جای‌ایران متداول ومعروف است.

شَلْم : تافتگی ازخشم.

درعربی آمده «فلان یتطایر شلمه» یعنی : خشم فلانی زبانه کشید . بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این کلمه (شلم) است[4]. واژه (شلم) دربرهان قاطع سبك‌شده (اشتلم) ضبط وبمعنی زورگویی تفسیرشده است.

شَلُّوق : یك‌گونه ماهی‌است.[5]

۱- جامع‌المفردات ص۶۵-۳ ۲- البلدان‌الخلافةالشرقیه ص۴۰۷
۳- شفاءالغلیل ص۱۱۸ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۲
۵ - مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۰

درشوشتر یك‌گونه ماهی‌راکه مانندماهی کفال است(شلق) گویند. دربرهان قاطع واژه (شلگ) بمعنی زالو تفسیرشده است . فیروزآبادی کلمه را (شِلق) و(شلَّق) ضبط ویك‌گونه ماهی کوچك معنی کرده است[۱].

این شکل واژه همان لغت رایج در شوشتر است و شکل فارسی آن (شلگ) است که دربرهان قاطع بمعنی زالو یاد شده است.

شَمّ :

این کلمه درهمه معنیهای رایج آن درعربی، ازریشه شمیدن‌فارسی گرفته[۲]شده است.«شم» بمعنی تکبر ورزید[۳]ازریشه چمیدن فارسی گرفته شده است که بمعنی با ناز راه‌رفتن است . اما بمعنی خرامیدن وپوییدن از شمیدن است. چنانکه ادی‌شیر اظهار کرده. بسا که چمیدن و شمیدن هردو یك ریشه باشند از دو لهجه ایرانی که بعنوان دو واژه درفرهنگها یاد شده‌اند.

شَمَخْتر : بدبخت . نحس.

فیروزآبادی شکل فارسی واژه را (شوم‌اختر) یاد کرده‌است.[۴]

شِمْراج : زبان‌باز. دروغگو.

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی کلمه (شوم‌راه) است.[۵]

شِمْشَر: قاقله کوچك. گیاهی‌است دارویی.[۶]

دربرهان قاطع زیرلغت شمشورچنین‌آمده است «رستنی باشد که ببرك سعتر ماند و روغن آن دردگوش‌را نافع است». و نیز لفظ(شمشار) بمعنی شمشاد یادگردیده‌است . اسدی طوسی زیرلفظ شمشار این‌بیت‌را

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. ل. ق) ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۲
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. م. م) ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش.م ر)
۵ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۰۲ ۶ـ جامع‌المفردات ص۶۶ـ۳

آورده که نشان میدهد شمشار، بجز شمشاد است.

فدای آن قد و زلفش که گویی فرو هشته است ازشمشاد،شمشار

درخوزستان گل گندم را (شمشیلك) گویند بمعنی (شمشیرك) زیرا در آنجا واژه (شمشیر) بشکل (شمشیل) گفته میشود.

شمعدان . ج **شمعدانات** : شمعدان .[1]

این واژه ازجزء شمع درعربی بمعنی موم و(دان) درفارسی بمعنی ظرف ، ساخته شده است

شمندر : چغندر.

شمندور: چغندر[2]

واژه چغندر درخوزستان بشکل (چُنْدُر) گفته میشود.

شموس . ج **شمش** . **شمس** : اسب چموش.[3]

ازاین واژه فعل وصفت در عربی نیز درآورده‌اند چنانکه‌گویند : « **شمس‌الفرس** » یعنی اسب آرام نمیگیرد و بکسی رام نمیشود. ابو نواس گفته است :

جنیت علی عذرا غیر قویة شدیدة‌بطش‌فی‌الزجاج شموس.[4]

یعنی : با دختری (کنایه ازشراب) که بسیار خشمناك و در شیشه سر کش بود، گناه کردم .

خنساء گفته :

رموح‌من‌الغیظ‌رمح‌الشموس تلافیت فی‌السلف‌الاول.

ازریشه واژه (چموش_ شموس) فعل نیز درآورده‌اند . چنانکه همان شاعر گفته است :

کان یلقانی زمانا واصلا فالتوی‌من بعد وصلی‌وشمس.

۱_المنجد ۲ـ المنجد ۳ـ المنجد ۴ـ دیوان ص۲۷۲

یعنی: او روزگاری نزدم میامد و از او کام میگرفتم . اکنون پس از وصال روگردانیده و سرکشی کرده است.

نویسنده برهان قاطع شکل عربی‌شده چموش‌را (شموش) نگاشته است .

شنار: بدترین عیب. ننگ.

این واژه همان واژه (شنار) فارسی است که همین معنی را دارد هرچند از آن درعربی فعل وصفت بسیار قالب زده‌اند.[۱]

شمهذر: هرچیز تیز مانند دمه‌کارد.[۲]

شکل فارسی این واژه را نتوانستم پیداکنم.

شِنان : چند چوب بهم بسته که بوسیله آن از آب رودخانه بگذرند.[۳]

این لغت از ریشه (شنا) گرفته شده‌است.

شنبلید : سورنجان[۴]. گل سورنجان[۵]

شنبلید را بمعنی گیاهی که دارای گل زرد است در فارسی بکار برده‌اند : چنانکه رخسار زرد را بشنبلید مانند کرده‌اند. منوچهری درباره خودش وشمع گفته :

روی او چون شنبلید نوشکفته در بهار

روی من چون شنبلید پژمریده درچمن

شَنْته : چنته.[۶]

کیسه چرمینی که اوراق یا چیزهای دیگر در آن می‌نهد . واژه

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۳ ۲ـ المنجد ۳ـ المعرب ص ۹۵. شفاءالغلیل ص ۱۱۲ ۴ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۰۰ ۵ـ جامع المفردات ص ۶۶ـ۳ ۶ـ المنجد

چنته دربرهان قاطع مانند بسیاری از واژه‌های دیگر نیامده‌است.

شنجار : شجرة‌الدم.[1]

نویسنده برهان قاطع شکل عربی‌شده واژه (شنگار) را (شنجار) یاد و شجرة‌الدم معنی کرده است و افزوده گیاهی است که بیخش بسعتر ماند وبرگش سیاه مایل بسرخی‌است.

شَنْجول : این لغت بشکل لقبی درزبان عربی درآمده‌است.

عبدالرحمن‌بن عامر که درسال ۳۹۰ هجری پس ازمرگ برادرش المظفر سمت حاجبی هشام بن حکم خلیفه محجور اموی را در اسپانیا بعهده داشته است، باین لقب مشهوربوده[2]

شکل فارسی واژه (شنگول)است که بمعنی قشنگ وبانشاط‌است ودرلقب نیزبهمین معنی بکاررفته.

مصدرشنگیدن درخوزستان وبختیاری که این واژه ازآن برآمده است خیلی رایج وبمعنی عشوه‌گری و کرشمه‌کاری بکارمیرود. درتهران نیز واژه (شنگ) دردنباله (شوخ) بمعنی کرشمه‌کار رایج‌است.

شَنْقار: پرنده‌ایست شکاری.

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این واژه (سنقر) است.[3]این لغت در برهان قاطع بشکل(شنغر) و(شنقار) با پیش اول یاد شده ودرهمین‌معنی ستوده‌گردیده است.

شنکار: گیاهی‌است دارویی.[4]

دربرهان قاطع زیر این واژه چنین‌آمده است : «گیاهی است‌که بیخش ستبر وبرگش سیاه وبسرخی مایل‌است» . ایـن لغت همان واژه

۱ـ جامع‌المفردات ص۶۶-۳ ۲ـ البیان المغرب ج ۲ ص۳۸
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۳ ۴ـ العطر والتصعیدات ص ۲۹

است که بشکل (شنجار) نیزعربی شده‌است.

شَواءٌ شَرْشُر: کبابی که روغن از آن میچکد.[۱]

جزء دوم واژه شکل (شرشر) فارسی‌است که درمعنی صدای یك گونه ریزش آب رایج است . (شر) بمعنی آب ازچیزی ریختن است و بخش دوم واژه (افشاره ـ آب‌شره) بمعنی چکیده وعصاره نیز از همین ریشه گرفته شده است.

درلهجه شوشتری بـرای گفتن صدای ریزش آب دو کلمه وجـود دارد و بکار برده میشود هرچندگویی هردو ازیك ریشه است اما در دو معنی آنها را بـکار میبرند : یکی واژه (چرچر) است ازریشه (چرهسن) بمعنی آب و روغن چیزی با فشار امـا کم کم از آن چیز بیرون آمدن و تراویدن. مثل اشك ازچشم و روغن ازگوشت وقطره آب از خیك اگر پیاپی فرو چکد . دوم واژه (شرشر) است ازریشه (شرهسن) بمعنی آب ازچیزی یکجا و با صدا ریختەشدن. پس لغت(شرشر) درترکیب(شواء شرشر) عربی‌شده شکل (چرچر) است که ازراه خوزستان بعربستان رفته وبشکل (شرشر) عربی گردیده‌است.درخوزستان صفت (چرچر)را برای کباب روغندار که روغن از آن فرو میچکد ، بـکار میبرند . و نیز یك خوراك راکه خمیری بریان‌شده در روغن وشیره خرما است (چرچرو) می‌نامند ازجای اینکه شیره وروغن پس‌ازسرخ کردن از آن فرومیچکد.

شُوْبَق : چوبی که نانوا چونه خمیررا باآن پهن میکند.[۲]

این کلمه شکل دیگری ازواژه چوبك است کـه در عربی بشکل (صوبج) نیز درآمده ودرهمین معنی بکاررفته است.

شُوْبَنْد : سینه‌بند اسب.

۱ـ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ش. ب. ق)

بعقیده ادی‌شیر این واژه از لغت(شوب) بمعنی‌دستمال و بندساخته شده است.[۱]

شوت : مهدی موعود در نزد زردشتیان کـه هنگام خروج چهل تن با او هستند .[۲]

شُوذ . ج شوذات : شاخه‌های فرعی از شاخه‌های نخستین چهارراه اصلی درموسیقی .[۳]

این واژه شکل عربی‌شده (شود.شد) بمعنی رفتن است . شاخه‌ها عبارت است از: یك‌گاه و دوگاه وسه‌گاه وچهارگاه وپنجگاه وششگاه و هفت‌گاه وهشت‌گاه ونهفت. همگی اینها را از(شود)ها میشمردند. لغت (شود) یا (شد) را درعربی (هرجا شدگویند باید حرف آخر کلمه مشدد گفته شود) به(دوره)جمع (ادوار) ترجمه‌کرده‌اند وامروزبجای‌شودهای موسیقی درایران لغت (ردیف) را بکارمیبرند.

شَوْذَر: روپوش. چادر.

کلمه ازلغت چادرفارسی‌گرفته شده‌است.[۴] رجزگویی‌گفته‌است:

عجیزة لکعاء دردبیس . اتتك فی شوذرها تمیس.
احسن منها منظراً ابلیس .

یعنی: پیرزن لب پیس دردآلودی در چادرش دامن‌کشان نزدت آمدکه دیو ازاو خوشگلتر بود. کلمه (شوذر) در المنجد روپوش بدون آستین تفسیرشده که همان چادر است.

شوذق: شاهین. پرنده شکاری[۵]

۱ـ الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۰۴ ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۲۳

۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۳۰ ۴ـ لمعرب ص ۹۳ ۵ ـ المعرب ص۹۲

واژه سوذق دیده شود.

شوره : بازمانده ازعلوفه دام درآخر.
فیروزآبادی واژه را معرب (نشخوار) در فارسی شمرده است[۱]. ازاین ریشه فارسی لغت (مشوار) بمعنی میدانگاهی که درآن چارپایان را بخریداران نشان میدهند ، نیز درعربی ساخته وبکاربرده‌اند.

شَوْکه : سلطه.
ادی‌شیر این واژه را شکل شکسته و عربی‌شده واژه (شکوه) در فارسی میداند[۲]. آنچه نظر این زبانشناس‌را تأیید میکندآنست که‌هیچیك ازمعنیها ومشتقات‌ریشه (ش.و.ك) درعربی باین‌معنی واژه سازگار نیست.

شورباءِ خضراء : یك‌گونه‌آش سبزی‌است.[۳]
دراین ترکیب جزء اول واژه فارسی وجزء دوم عربی‌است.

شُول : بیابان بی‌آبادی.
ادی‌شیر شکل فارسی این واژه را لغت (چول) دانسته است[۴]. چول بمعنی جای ناآباد که نشینندهای درآن نیست ، در جنوب خیلی رایج است و چول‌کردن بمعنی ویران ساختن یك آبادی بگونه‌ای که ساکنی درآن نماند ، نیزبکارمیرود .چوله بمعنی‌خارپشت ازهمین ریشه آمده‌است .

شَوْلم : شیلم دیده شود.

شَوْله : نام دو ستاره.[۵]

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. و. ر) ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۳ ۳ـ کتاب‌الطبیخ ص۳۳ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۵
۵ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۰۵

دربرهان قاطع لغت (شوله) بمعنی تیر شهاب و یکی از منازل قمر ضبط‌شده‌است. درالمنجد کلمه‌به(دنباله کژدم)تفسیرشده. فیروزآبادی واژه را بمعنی دوستاره دربرج کژدم معنی کرده‌است[1] که ماه درگردش خود ازروبروی آنها میگذرد . شوله نام دو ستاره درشت‌است که‌درنوك شاخك‌های کژدم دیده میشوند.

شوندر: یك‌گونه چغندر[2]

درخوزستان لغت چغندررا (چندر) تلفظ میکنند. وواژه(شوندر) عربی‌شده این‌شکل کلمه است که ازراه خوزستان بعربستان رفته‌است.

شُونیز : سیاه‌دانه.[3]

نویسنده برهان قاطع کلمه را بهمین معنی یادکرده است . در خوزستان لغت (سیاهدانه) که یك معنی وصفی است رایج نیست و این دانه را در همه‌جا (شونیز)گویند.

شَویل : واژه شویلا دیده شود.[4]

شویلا : گیاهی‌است دارویی.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (شویلا) میداند. دربرهان قاطع این‌گیاه (بومادران) تفسیرگردیده‌است. درشوشتر این‌گیاه را (چویل) تلفظ میکنند وهرچیز بسیارسبز را بآن مانند مینمایند.

شَهْ : چه زشت.

مسعودی درمیان نقل داستانی ازمأمون واژه را بکار برده وچنین گفته است:

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. و. ل.)
۲ـ تذکره انتاکی ص۲۰۱
۳ـ المنجد.عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۰۱
۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱۰۵

«... ثم ذاق قدر یحیی بن اکثم فاعرض بوجهه وقال: شه.[1] »

یعنی:وچون ازدیگ یحیی اکثم چشید روی درهم کشیده گفت:شه.

لغت (شه) دربرهان قاطع چنین معنی شده است «.. بمعنی منع هم آمده است برابر رخصت. بضم اول کلمه ایست که درمحل کراهت و نفرت گویند.».

شَهارجه : جمع کلمه شهریج است.

واژه شهریگ که درعربی شهریج شده بطبقه‌ای ازکارکنان دولت گفته میشده که اداره کردن کارهای محلی شهرها با آنان بود. همین واژه است که درتشکیلات عصر اسلامی به (محتسب) ترجمه گردیده است.

علی بن حسین مسعودی در باره طبقه (شهارجه) میگوید : « ... ابوعبیده معمربن مثنی تیمی ازعمر کسری که کتابی درزمینه تاریخ ایرانیان و دودمانهای شاهان و سخنرانیهای آنان و تبارشان و شهرهایی که پی افکنده‌اند و شهرستانهایی که سازمان داده و جویهایی که کنده‌اند نوشته است ، وخاندانهای بزرگ ایرانیان ونشان ویژه هرخانواده از(شهارجه) ودیگران را درآن نوشته نقل کرده است...».

بازهمین تاریخ نویس آنجا که طبقات عصرساسانی را شرح میدهد، (شهارجه) را بگونه‌ای میستاید که بایستی طبقه میانه مأموران بلندپایه دولت ودهگانان باشند. اوگفته «طبقه دوم پس ازشهارجه دهگانهایند.[2]».

شَهْبَیدق : نام جائی است.[3]

بنظر ما اصل شکل فارسی کلمه(شه‌ابادك) است.

شهترج: شاه‌ترج دیده شود.

۱ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۳۲۵ ۲ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۱۴۴-۱۶۶ ـ ۱۷۷ دیده شود ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ش. ر. ق)

شَهْد : عسل.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه‌را (شهد) گفته که بمعنی عسل‌درفارسی است.[۱]

شهدانج : شاهدانه.[۲]

درلهجه خوزی شاهدانه‌را (شه‌دنگ‌باپیش(د) و(ن)زده)میگویند

شهرمان : یك‌گونه مرغابی است.

ادی‌شیر گوید شکل فارسی واژه نیز(شهرمان) است.[۳]

شَهْرَه : شاهراه

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را نیز(شهره)گفته است.[۴]

شَهْسِفرم : شاهسفرم دیده شود.

شَهْر : قمر[۵]

کلمه شهر درهیچیك ازمعنیهای‌آن دربرهان قاطع نیامده‌است.

شُهر : رسوا کردن.[۶]

واژه تشهیر که بمعنی زنگ بگردن کسی‌آویختن وبنام‌گناهکار بر او جار کشیدن است ، ازریشه این واژه فارسی ساخته شده .

درباستان زمان این‌کار یکی از کیفرهایی بود که بفرمان دادور در باره بزهکار اجرا میشد. شهره کردن درادبیات فارسی بمعنی‌رسوا کردن بسیار بکاررفته است و نظرخفاجی درباره فارسی‌بودن واژه درست‌است.

شهرود : سازی‌است که حکیم بن احوص سغدی بسال ۳۰۰ هجری در

۱ـ الفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۰۳ ۲ـ المعرب ص۹۲

۳ـ الالفارسیة المعربه ص ۱۰۳ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۴

۵ـ شفاءالغلیل‌ص۱۱۴ ۶ـ شفاء الغلیل ص۱۱۹

بغداد اختراع کرد .[۱] نویسنده برهان قاطع واژه را بنام سازی که رومیان نوازند و تار بم در سازها تفسیر کرده . لیکن معنی زیر لفظی کلمه نشان میدهد که شهرود نام سازی است نه‌نام یك تار در سازها. رود درفارسی نام سازی است مانند قانون. شهرود میشود: رود شاهانه یا رود بزرگ. رودکی استاد شاعران ایـران چون در نواختن رود استاد بوده باین نام مشهورگردیده است.

شِهْریز : یك‌گونه خرما.[۲]
بواژه سهریز نگریسته شود.

شَهْل : چشم سیاهی که اندکی بکبودی زند. یاکبودی اندك درچشم‌مایل بسرخی.
بعقیده ادی‌شیر این لغت عربی‌شده (شهلا) است و آن‌گاوی است که سیاهی‌رنگ‌آن اندکی‌بسرخی زند ونیزچشم سیاه مایل‌بسرخ.عربها ازاین‌کلمه مشتقاتی درآورده‌اند.[۳]

شَهْلَه : واژه شهل دیده شود.

شَهْنازین : آوازشهناز . بهری است در موسیقی که ازدرآمیزش راست و عراق پدید میاید .
در ارجوزه عبدالرحمن عودی آمده‌است.[۴]

شهنازنا آواز زیرافکند والاصفهان بعده قعد

یعنی: شهنازآوازی اززیرافکنده است واصفهان درپی‌آن نشسته.
این‌کلمه درعربی بشکل شهناز نیزبکاررفته . بدرالدین اربلی درارجوزه خودگفته :

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۷ ۲ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۴۴ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۰۴ ٤ ـ الموسیقی و الغنا ص۱۲۶

والاخران لهما شهناز للبوسليك والنوى الحجاز.[۲]

یعنی : شهناز آوازی است که از دو تای دیگر آمده و از بوسلیك و نوا حجاز میاید . منظور او از دوتای دیگر اصلهای زیرافکند واصفهان است.

شهنشاه : شاهنشاه .

اعشی گفته است :

وکسری شهنشاه الذی سار ذکره له ما اشتهی راح عتیق[۲] و زنبق

یعنی: کسری شاهنشاهی است که نام او همه جا رفته است. شراب کهنه و زنبق هرچه بخواهد دارد .

شهنیز : شونیز[۳]

شیان : دم الاخوین .[۴]

دربرهان قاطع (شیان) صمغ سرخ رنگی شناسانیده شده که معروف بدم الاخوین است .

شَیْد : رنگ.

ازاین ریشه فارسی لغت (مشید) بمعنی رنگ اندود و رو کش دار درعربی آمده است .[۵]

دربرهان قاطع واژه با زبر اول قید شده وبمعنی زرق و ریاکاری نیزضبط گردیده است .

شَیْذَمان : گناه .

بعقیده ادی شیر اصل کلمه فارسی است و از واژه (شید) بمعنی ریا

۱ـ ارجوزه اربلی ص۱۰۸ ۲ـ المعرب ص۹۳ ۳ ـ قاموس المحیط ریشه(ش.ن.ز) ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۴ ۵ـ فقه اللغه ص۴۲۸ . قاموس المحیط ریشه (ش. ی.د)

و(مان) بمعنی صاحب ساخته شده‌است.[1]

شیرازه : شیرازه کتاب.[2]

فیروزآبادی لغت (مُشَرَّز) رابمعنی استوار بسته، اسم مفعولی از شیرازه آورده است[3].

شیرازیه : خوراکی‌است.

محمد بن حسن کاتب بغدادی گفته که این خوراك ازگوشت پخته وماست آب‌چکیده یاکشکاب درست میشده[4].

شیرآملج :[5]

درتحفه آمده: شیری‌راکه دانه‌آمله درآن نهند و بجنبانند باین نام مشهور است.

شیربام : شیرفام.[6]

هرچیزی که برنگ‌شیر باشد، رنگی که امروزآنراکرمی‌گویند و گاهی با واژه (شیری) که درست‌تر است، نیز ازآن تعبیرمیکنند.

شیرخشك : شیرخشت.[7]

داروی معروف که صمغ شیرین‌گیاهی است. باید تذکر دهم که واژه (خشت) درخوزستان (خشك)گفته میشود. پس شکلی که ابن‌بیطار ازکلمه‌آورده غلط نیست.

شیرزق : سرگین‌شپره .[8]

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۹ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۰
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. ر ز.) ۴ـ کتاب‌الطبیخ ص۳۹
۵ـ جامع‌المفردات ص۵۸-۱ . تذکره انتاکی ص۳۲و۲۰۲ . تحفه ص۳۲
۶ـ التبصر بالتجاره ص ۱۰ ۷ـ جامع‌المفردات ص ۷۵-۳
۸ـ جامع‌المفردات‌ص۷۵-۳

دربرهان‌قاطع واژه بشکل(شیرزج)و(شیرزق)یادشده و(شیرشپره) معنی گردیده است.

شیرنجشیر : ریشه‌ایست دارویی برنگ زرد.[۱]
این‌واژه دربرهان‌قاطع چنین ستوده شده‌است: «بیخی‌است‌دوایی وآنرا ازهندوستان‌آورند.».

شیرین : ایـن واژه بصورت نام شخصی برای زنان در زبان عربی رایج بوده‌است.[۲]

شیز: کاسه چوبی. آبنوس.[۳]
نویسنده برهان قاطع نیز کلمه (شیز) را بمعنی آبنوس ضبط کرده است. شیزی بمعنی کاسه چوبی دراین شعربکاررفته است.

فتی یملاءالشیزی، یروی‌سنانه ویضرب فی‌رأس‌الکمی‌المدجج

یعنی: جوانی که‌کاسه را پر میکند . نیزه‌اش را (ازخون) سیراب میسازد وبرسر دلیر سلحشورمیزند.
شیز نام شهر گنجك عصر ساسانی است کـه آتش آذرگشسب در آنجا نهاده بوده‌است[۴] و ویرانه آنرا امروز تخت سلیمان گویند. شهرشیز در سده‌های میانه بساختن ظرفهای چوبی‌نیکو شهرتی داشته‌است وشیزی منسوب باین شهر است وبکاربردن واژه بمعنی آبنوس یا کاسه چوبی یك معنی مجازی‌است که ازنشستن صفت برجای موصوف پدیدآمده.

شَیْصان : یك‌گونه ماهی‌است.[۵]
این واژه ازلغت(شست) بمعنی قلاب ماهیگیری گرفته شده‌است.

۱ـ جامع‌المفردات ۲ـ الموسیقی‌العراقیه ص ۷۸ ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص ۱۰۵ ۴ـ مروج‌الذهب ج۲ص۱۴۷ ۵ـ البخلا ص۶۳

واژه شست درعربی‌در آمده و بشکل(شص)عربی‌شده‌است. جزء آخر واژه (شصان) پسوند(ان) درفارسی‌است. زیرادرزبان‌عربی پسوندی‌باین‌شکل که معنی نسبت را برساند وجود ندارد.

فیروزآبادی واژه (شص) را بمعنی یك‌گونه ماهی نیزمعنی کرده لیکن واژه (شیصان) را نیاورده‌است. ازاینجا پیداست که واژه فقط در بصره وخوزستان رایج‌بوده که جاحظ آنرا بکاربرده است.

شَیْطرج : دارویی‌است.

نویسنده برهان قاطع فارسی کلمه را (شاه‌تره) که‌گیاهی‌بسیارسبز ودردفع خارش تن بکارمیرود ، قلمداد کرده است.

در تذکره انتاکی لغت شیطرج (شاه‌تره هندی) ستوده‌شده‌است.[۱]

فیروزآبادی واژه شیطرج را عربی شده لغت (چترك) و واژه را هندی شمرده‌است.[۲]

شَیْلَم: یك‌گونه دانه‌که درگندمزار می‌روید.[۳]

دربرهان قاطع این‌دانه شملك نامیده شده وداروی ضد بهق‌معرفی گردیده است. در خوزستان واژه شیلم را با زیر اول و پیش سوم تلفظ میکنند.

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش.ص.ص) ۲ـ تذکره انتاکی ص۲۰۱

۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش.ر.ج)

حرف : ص

۶۵ ریشه

صابون : صابون.[1] واژه صابون درشعر فارسی بهمین معنی آمده است . منوچهری دامغانی گفته :

گویی بط سفید، جامه بصابون زده است
کبک دری ساق پای درقدح خون زده است

دربرهان قاطع واژه صابون دراین معنی ضبط شده. این لغت مانند چندین لغت دیگر ازراه زبان عربی باروپا رفته ودرزبانهای اروپایی رایج شده است .

صاخره : ظرف[2] سفالینی که با آن می آشامند.

این لغت باین شکل وباین معنی دربرهان قاطع نیامده است. بنظر ما این لغت شکل عربی شده لفظ (ساغر) است که درفارسی بمعنی پیاله باده نوشی بسیاربکار میرود. حافظ گفته :

بیا تاگل برافشانیم و می درساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم وطرح نودراندازیم

صَارج : لغت[3] صاروج دیده شود.

صاروج: آهک وگل رس وخاکستر که درقدیم بجای سیمان مصرف میشد. شکل فارسی این لغت (چاروگ) است. درخوزستان بجای لفظ ساروج

۱- المنجد . المعرب ص۹۸ ۲- المنجد ۳- عیون الاخبار ج۲ ص۷۲ . المنجد

که در تهران رایج است این کلمه را (چارو) تلفظ میکنند.

ازلغت صاروج درعربی فعل وصفت نیزساخته‌اند چنانکه گویند : «حوض مصرّج » یعنی حوض چاروشده.

صاهك : شکل فارسی این لغت (چاهك) است. این نام درکتب‌البلدان والمسالك عصراسلامی درچندین جا دیده میشود، از جمله قریه چاهك نزدیك بهبهان که درآن کتابها بشکل صاهك یاد شده است.

صبار: تمر هندی[۱].

لغت صبار در برهان قاطع نیز بهمین معنی ضبط شده است . فیروزآبادی‌نیزهمین‌معنی‌رابرای کلمه‌صبار(بروزن‌غراب[۲])یاد کرده‌است.

صِباغ : سباغ[۳]

دربرهان ناطع زیر واژه (سباغ)آمده است: نان خورش‌است و معرب‌آن (صباغ) باشد.

صِفْت : استوار ونیرومند.

شکل فارسی این لغت واژه (سفت)[۴] فارسی است . مجدالدین فیروزآبادی ازاین‌واژه‌صفتها وفعلهایی بشکل قالبهای عربی‌آورده است که همگی‌ازاین‌ریشه فارسی‌گرفته شده‌اند ودرمغزمعنی هرکدام‌ازآنها ، معنی فارسی کلمه که نیرومندی واستواری است ، وجود دارد .

صبر : صبرزرد وصبر تلخ.

داروی معروفی‌است صمغ مانند که درقدیم شهرتی بسیارداشته . برخی این کلمه را بکسر اول نیز ضبط[۵]کرده‌اند . در مقـدمه یادآوری

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۶ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ص.ب.ر)
۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۷ . قاموس المحیط ماده (ص.ف.ت)
۴ ـ شفاء الغلیل ص۱۲۶ ۵ ـ السامی فی الاسامی ص۲۴۳

کرده‌ایم کـه صدای فتحه فارسی درعربی غالباً بشکل صدای کسره گفته میشود. زیرا عربان هنگام گفتن این صدا دهن را بیش از فارسی زبانان باز می کنند .

صبهبذ : سپهبد.
جریر گفته است:

اذا افتخروا عدّوا الصبهبذ منهم
وکسری وآل الهرمزان[1] و قیصرا

یعنی : هنگامی که مباهات میکردند سپهبد و کسری و خـاندان هرمزان وقیصر را ازخود میشماردند.

لغت سپهبد درعربی‌هم بمعنی اسپهبدان‌طبرستان وهم بمعنی‌مطلق فرمانده سپاه یا به‌تعبیرخود عربها«رئیس‌الاساوره» بکاررفته‌است . آشکار است که واژه از دوجزء (اسپه) و(بد) ساخته شده‌است.

درعصرساسانی فرمانده سپاه یك ناحیه را (سپاهبذ) وفرمانده کل سپاه را (ایران سپاهبذ) میگفته‌اند. بحتری لغت « صبهبذین » را بمعنی مطلق امرای ایرانی دراین‌بیت بکاربرده است .

والعلا فی‌الصبهبذین،وددنا انها فی‌الزیود والاعواف[2]

یعنی: بزرگی درسپهبدیان است ودوست میداشتیم که در(زیدها) و(عوفها) می‌بود.

درکتب فقهی‌وخراجیه وگاهی‌درکتب تاریخی لغت«الصبهبذیه» بمعنی درهمهای مسکوك طبرستان بکاررفته‌است.[3]

صَتّ :گروهی ازمردم.

۱- المعرب ص۹۷ ۲- دیوان بحتری ص۱۳۸۸ ۳ - تاریخ مقیاسات و نقود درحکومت اسلامی‌تألیف نویسنده فصل درهم ودینار دیده‌شود.

این کلمه از واژه (صد.سد) درفارسی[1] گرفته شده‌است .

صَجّ : صدای زدن دو تیکه فلز بیکدیگر.

این مصدر دراین معنی ازریشه (چك) فارسی بمعنی زدن دوچیز بیکدیگر گرفته‌شده که درزبان‌فارسی واژه (چکاچاك) نیز ازآن برخاسته است. لغت چك فارسی بدوشکل درعربی بکاررفته است . یکی بشکل (صك) که جداگانه ضبط شده ودیگری بشکل صج که دراینجا یادداشت گردید. ازاین ریشه فارسی فعل وصفت درعربی ساخته وبکار برده‌اند که درفرهنگهای آن زبان قید[2] است.

صَخْي: چرکینی.

این کلمه ازریشه فارسی «شوخ»[3]و«شوغ» که بمعنی چرك و ریم است، گرفته شده‌است. ازاین‌ریشه‌فعل «صخی‌یصخی‌صخیاً» بمعنی‌شوخگین شد، درعربی‌بکاررفته‌است ونیزصفتهایی ازآن‌ساخته‌ودرشعربکاربرده‌اند.

صدی : برگشت‌آواز درکوه[4]وساختمان.

نویسنده برهان‌قاطع شکل فارسی کلمه را (سدا) قید وآنرا چنین تفسیر کرده است: «آوازی باشدکه درکوه وگنبد وامثال‌آن پیچد وباز همان شنیده شود»

ازاین‌کلمه درعربی فعل درست‌کرده‌اند که بمعنی هو و جنجال بکاررفته است . درقرآن مجیدآمده است: « **ما كان صلوتهم عندالبيت الا مكاءاً و تصديه** »: نیایششان (منظور حاجیان عصرجاهلی عرب است) در نزدیك این خانه جز سوت‌زدن وهیاهو و دستك‌زدن نبود. مصدرتصدیه دراین‌آیه ازریشه (صدی) گرفته شده‌است.

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱۰۷ ۲ ـ المنجد. قاموس‌المحیط ماده (ص.ج.ج) . ۳ـ المنجد . برهان قاطع ۴ـ قاموس‌المحیط ماده (ص.د.ی)

صذجان : درخت[1] خرمای خشك و پیر و مقاوم.

این‌واژه شکل عربی‌شده (صدجان) فارسی‌است. درعربی‌میگویند «انّ صذجان هو». این جمله برای اظهارشگفتی از جان‌سختی کسی گفته میشود. درحقیقت صدجان در نخل و آدمی بمعنی آنست که صد سال از عمر آنها گذشته است. عامیان کلمه را (سگ‌جان) پنداشته و بشکل اخیر بکارمیبرند.

صُرام : نام شهری‌است درمغرب فارس میانه بهبهان وشیراز که هنوز هم درنقشه دیده میشود.

شکل فارسی کلمه (چرام) است که درعربی (چ) به (ص) مبدل شده‌است . نام ایـن‌شهر بشکل صرام درکتب‌البلدان و المسالك عصر اسلامی دیده میشود.

صُرخابیه :گروهی ازایرانیان‌شیعه در کوفه‌بوده‌اند که به‌پیشوایی‌سرخاب طبری همـراه مختار بن ابوعبیده ثقفی بخونخواهی امام حسین (ع) برخاستند واعراب آنانرا ازروی ریشخند (خشبیه) هم میگفته‌اند. زیرا سرخابیان درمیدان جنگ یك کرسی که بدورآن پارچه حریر پوشانیده بودند ومعتقد بودند همان کرسی است که حضرت علی بن ابی‌طالب از بالای آن‌سخنرانی کرده‌است، همراه میبردند وآنرا خجسته ومایه‌فیروزی میدانستند. بهمین مناسبت‌است که عربان آنان را خشبیه (چوب‌پرست) نامیده‌اند[2].

صُرْد : پرنده‌ایست کاکلدار بزرگتر ازگنجشك.[3]

این پرنده را درخوزستان (چرد)گویند وواژه در برهان قاطع بشکل (چرز) یادگردیده است . حرف(ذ) قدیم‌فارسی، دربرخی کلمه‌ها

---

۱ ـ شفاءالغلیل ص۱۲۵ ۲ـ مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص۲۱ ۳ـ المنجد

بیشتربشکل (د) وگاهی بشکل (ز) درفارسی امروزمبدل‌گردیده‌است که ازآنها یکی هم همین واژه است. ابو نواس واژه‌را درشعرزیربکار برده:

ان اتحرز من الغراب بها   یکن مفری منها الی صرد

یعنی: اگر دران اززاغ بگریزم باید به (چرد) پناه برم.[1]

صَرْد : سرد.

درعربی آمده است « یوم صرد »[2] یعنی: یك‌روز سرد.

ابو نواس گفته است:

قد سقیت‌الخمر حتی ثملوا   لیلة ذات ریاح صرده[3]

یعنی: درشبی که‌بادهای‌سرد می‌وزید چندان‌بآنها شراب‌نوشانیدم تا لول شدند.

صَرْدی : تاب‌آور بسرما. ناتوان درسرما.[4]

این صفت ازریشه واژه (سرد) فارسی درهردو معنی ساخته شده است. واژه (صرد) را بشکل صفت مشبه در عربی نیز از لغت (سرد) درآورده‌اند. شاعری‌گفته.

نعم ضجیج‌الفتی‌اذا بردا‌ال   لیل،سحیرا وقرقف‌الصرده[5]

یعنی:صدای کودك درسحرگاهان هنگامی که ازسرما بی‌تابی‌میکند چه شیرین است.

صَرَق : نازك از هرچیز.

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این واژه (چره) است[6]. (چره) در دربرهان قاطع‌بمعنی کوچك‌ازهرچیز وبچه‌امرد تفسیر گردیده‌است.

صَریقه : نان نازك.

۱ـ دیوان ص۵۲   ۲ـ المنجد   ۳ ـ دیوان ص۹۶   ۴ـ المنجد
۵ـ عیون‌الاخبارج۳ ص۹۵   ۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۸

این لغت بعقیده ادی‌شیر از واژه (چره) درفارسی گرفته‌شده‌است.

صَرْم : چرم.[۱]
از این کلمه در عربی صفت (صرام) بمعنی چرم‌فروش نیز ساخته شده‌است.

صرم : بریدن.[۲]
از این واژه که جوالقی آنرا فارسی شمرده‌است ، واژه‌های بسیار درعربی قالب زده‌اند. ازجمله‌آنها صارم است بمعنی برنده وشمشیر.
واژه چرم بمعنی بریدن درفرهنگهای فارسی مهجورمانده است.

صرنایه . ج صرنایات : سورنای.[۳]
نایی که در سورها نوازند . این واژه در عربی بشکل (سرنا) نیز آمده استودرعراق آنرا (زرنا) تلفظ می کنند.

صُرود : جاهای سردسیر.[۴]
این کلمه همیشه بشکل جمع در کتابهای المسالك والبلدان عصر اسلامی بکاررفته است ودرست بمعنی واژه (ییلاق) کـه اکنون در زبان عامه رایج شده ، استعمال گـردیده . در نـوشته‌های عربی‌گاهی بجای «الصرود»جمله «البلادالصرود»را بکاربرده‌اند که بمعنی زمینهای‌سردسیر است .

صُعْلوك . ج صعالیك : فقیر. راهزن. بیابانگرد .
فیروزآبادی واژه رابمعنی راهزن‌گرفته است[۵].درمتون عربی‌واژه صعلوك بمعنی راهزن‌بیابانگردبکاررفته . ازاینرو از صعالیك بنام «ذؤبان

۱ ـ المنجد ۲ـ المعرب‌ص۱۰۰ ۳ـ المنجد ۴ـ المنجد
۵ـقاموس المحیطریشه (ص. ل. ك)

الاعراب» گرگان عرب گاهی تعبیر کرده‌اند .

شکل فارسی این واژه (سالوك) است که صدای (الف) در میانه آن به (ع) مبدل شده . نظیر این تبدیل در واژه‌های فارسی عربی شده بجز این مورد، نیز دیده میشود. مثلا واژه(کاك) فارسی بمعنی یك گونه نان شیرینی، بشکل(کعك)عربی شده واززبان عربی باروپا رفته(کیك)گردیده وباز درشکل اخیر ایران برگشته است.

در برهان قاطع واژه (سالوك) بمعنی دزد خونی و راهزن ضبط شده است . درزبان عربی ازریشه (صعلوك) فعل «صعلکه» را بمعنی اورا ندار کرد، قالب زده‌اند. ونیز فعل «تصعلك» بمعنی ندارشد، بکاررفته‌است.

سالوك بمعنی دزد شبگرد درشعر نظامی بکاررفته است:

چرا می‌باید ای سالوك نقاب　　　درآن ویرانه افتادن چو مهتاب

سعدی واژه (سالوك) را بمعنی رهرو در معنی عرفانی کلمه بکار برده‌است. ازاینجا میتوان پذیرفت واژه (سالك) سبك شده لغت(سالوك) است نه اسم فاعل عربی از ریشه(س.ل.ك). بویژه که این ریشه درنخست معنی رشته‌ای که مهره‌ها را برآن در آورند داشته و بکاررفتن آن بمعنی (راه) یك معنی مجازی است.

درعربی واژه صعلوك نیزبمعنی راهزن جوانمردی بکار میرفته که از دولتمندان بـزور می‌گرفت و بفقیران بخش می‌کرد. عروة بن ورد که خود از صعلوکان عرب بوده وچنانکه نوشته‌اند از دارایان بزور مال می‌گرفته وبر مردم ندار قسمت می‌کرده گفته است:

یعین نساءالحیّ ما تستعنه　　　و یمسی طلیحاً، کالبعیر المحسر[1]

ولکن صعلوکاً، صحیفة وجهه　　　کضوء شهاب القابس المتنور

یعنی: هرگاه زنان قبیله ازاویاری خواستند آنان را یاری میکند و شبهنگام مانند شتر وامانده می‌افتد

۱- دیوان ص ۳۷

او سالو کی‌است که رخساره‌اش مانند نورشهاب می‌درخشد (از جوانمردی).

صَغانه : سازی است.[۱]

دربرهان قاطع این واژه که شکل فارسی‌آن چغانه است ، چنین وصف شده : «نام سازی‌است بعضی‌گویند ساز قانون است وچوبی است مانند مشته حلاجی که یك سرآنرا خالی کنند و چند جلاجل برآن تعبیه کنند و بدان اصول نگه دارند».

منظور نویسنده برهان قاطع از کلمه (اصول) دراینجا ، مایه راه موسیقی‌است که خوانده ونواخته میشود.

صُغد : استان سمرقند و بخارا .

واژه سغد که عربان‌آنرا به(ص) نوشته‌اند ازشکل (سوغود)است که داریوش بزرگ درکتیبه نقش رستم‌آنرا بکاربرده است. نویسندگان قدیم یونان کلمه را بشکل (Sogdiana) بکاربرده‌اند .

درعربی منسوب باین استان را (صغدیه) و(صغدی)گویند.

صغفصه : سکباج[۲]. آش سرکه .

فیروزآبادی تصریح کرده است کـه این واژه باین شکل در این معنی لغت یمنی است. شکل فارسی کلمه (سکباج) است که (ه) وحدت عربی درپایان آن افزوده گردیده است.

صغراط : ماست.

شکل فارسی‌واژه(چغرات)است که‌بشکل(صقراط)نیزمعرب‌شده[۳].

صِیِّفت : تنومند . پرگوشت. درشت‌هیکل .

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ص. غ. ن) ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ه.م.ق) ریشه (ص. ف.ص) ۳ـ مقدمة الادب ص ۳۵۱

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه‌را واژه (سفت) درفارسی می‌داند.[1]

درعربی لغت (صفتیان)و (صفیت) و (صفتات) ازاین ریشه فارسی درآمده است. ازاین ریشه فعل نیز قالب زده‌اند مانند : «تصفّت» یعنی : سفت شد و دیگرها .

مُصَفَّط : ساختمانی که یك طاق بر دیوارآن زده شده . سنگی که باندازه عرض دیواز بریده شده وبرآن نهاده‌اند واز دیوار فزونی ندارد.

این کلمه بعقیده ادی‌شیر ازواژه (سفت) یا (جفت) ساخته شده است[2]. بنظر ما واژه از ریشه جفت‌گرفته شده است کـه بمعنی بستن و پیوستن دوچیزبیکدیگراست،بگونه‌ای که‌بیکدیگردرست‌پیوسته‌واستوار شده باشند .

صفق: دست روی دست‌زدن هنگام داد و ستد به نشانه بریده شدن نرخ . یك داد وستد.[3]

شکل فارسی این واژه (چپك) است‌که درهمه جای ایران بمعنی دست‌زدن و دستك‌زدن رواج دارد . واژه چپك در این معنی در تهران مشهوراست. درخوزستان بجای چپك (چپول)گویندکه باز ازهمین‌ریشه است لیکن درآخرآن ، بجای پسوند (ك) پسوند (ال ـ ول) پیوند شده است . دربرهان قاطع زیرلغت (چپات) طپانچه (سیلی) یاد شده‌است‌که باز با معنی واژه سازگاری دارد .

این‌شکل دست بر دست‌زدن بعنوان‌بریدن نرخ درخریدوفروخت درحساب انگشت (حساب‌العقود) رایج بوده است.

صقّ : فرو نشاندن میخ بزور درچیزی :[4]

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۷ ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۷ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ص.ف.ق) ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ص.ق. ق)

این لغت شکلی دیگر از واژه چك درفارسی است که بمعنی‌زدن چیزی برچیزی است. واژه چکش بمعنی ابزار کوفتن از ریشه چك در این معنی بر آمده است.

صُقْره: شیر بسیارترش.

این کلمه معرب واژه (جغرات) درفارسی است.[۱] دربرهان قاطع آمده: «جغرات بلغت اهل‌سمرقند ماست‌است ومعرب آن‌سقرات‌است».

صَك : زانوها یا پهلوهای سم دست‌اسب بهم‌خوردن. سیلی‌زدن. شمشیر بهم‌زدن. دوچیز آهنی را سخت بهم‌زدن.[۲]

شکل فارسی این لغت (چك) است کــه درفارسی در همگی این معنیها رواج دارد. ازاین ریشه درعربی فعل ثلاثی مجرد وثلاثی مزیدفیه وصفتهای بسیار درآورده وبــکار برده‌اند. لغت مصکوکات بمعنی پول فلزی‌سکه‌دار، نیزازاین ریشه‌ساخته شده‌است. زیرا واژه سکه (با زبر) بمعنی ابزار سکه‌زنی بوده کــه آن نیزشکلی ازلفظ (چکه) است. صك بمعنی سیلی‌زدن، دراین حدیث که ملامحسن‌فیض ازجعفربن محمد(ع) نقل کرده ، بکاررفته است:

«..وانكروا بقلوبكم والفظوا بالسنتكم وصكّوابها جباههم.»[۳]

یعنی: بدل رنجیده شوید (از دیدن منکرات) رنجیدگی‌را برزبان بیاورید وسخت به‌پیشانی آنها زنید.

بحتری لغت(صك)را بمعنی چك‌زدن دراین بیت بکاربرده‌است:

صككت علی سلیمان بن وهب　　ابا حسن بديوان‌البريد[۴]

یعنی: ای اباحسن دردیوان برید چك برخسارسلیمان‌بن وهب‌زدی.

---

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۰۸ ـ مقدمة الادب ص۳۵۱

۲ـ المنجد. التاج ص۱۱۱　۳ـ الوافی ص۲۸ـ۹　۴ـ دیوان‌ص۳۰۵

ابو نواس گفته :

ثم رأیت الغزال منجد لا تصّك یمنی یدیه یسراها[1] .

یعنی: سپس آهورا افتاده‌دیدم که دست‌راست بردست‌چپ‌همیزد.

صِكّ.ج صکوك ، صکاك ،آصك : قباله. سند . روزنامه (دفتر کل)[2].
ترکیب «کثیر الصك» نیز ازهمین ریشه‌گرفته شده‌است.
شاعری‌گفته :

له الف علیّ و نصف الف و نصف‌النصف فی‌صك‌قدیم[3] .

یعنی: هزارتا ونیم‌هزارتا ونیمه‌ای از نیم‌هزارتا در یك سند کهنه بگردن من دارد .

دربرهان قاطع همگی این معنیها درزیر واژه (چلك با زبر چ) یادگردیده است .

اسدی طوسی زیر واژه (چلك) نوشته « قباله باشد ، بتازی صك گویند» واین شعرراگواه آورده‌است[4]:

هم نگذرم سوی تو، هم ننگرم روی تو
دل ناورم بوی تو ، اینك چلك تبرا .

صلایه : سنگی که برآن چیزی را نرم می کنند .[5]

ثعالبی‌واژه‌را بمعنی آرد کردن تفسیر کرده[6]است. سلایه‌درفارسی بمعنی بسیارنرم کردن و از لایی‌گذرانیدن بکارمیرود.

صَلْج : جلق‌زدن .

خفاجی کلمه‌را باعبارت «الاستمناء بالکف.» تفسیر کرده[7] وبرای

۱ـدیوان‌ص۲۰۷ ۲ـ المنجد ۳ ـ عیون‌الاخبار ج۱ص۲۵۵
۴ ـ لغت فرس ص۲۷۶ ۵ ـ المنجد ۶ـ فقه‌اللغه ص۴۴۱ ۷ـ شفاء الغلیل‌ص۱۲۴

گواه سخن شعری از ابونواس یاد کرده است.

صلیب : چلیپا.

ازاین واژه درعربی فعلها و صفتهایی نیز درآورده‌اند . چلیپا در لغت فرس بمعنی‌دار آمده واین‌شعرعماره مروزی‌به‌گواه یاد شده‌است :

آنزاغ‌رانگه‌کن‌چون‌می‌پرد ‌ ‌ ‌ مانند یکی قیرگون چلیپا

صلیقه . ج صلایق:[۱]

جاحظ این واژه را بمعنی‌یکی‌ازتوشکمیهای دام بکاربرده‌است.[۲] مجدالدین‌فیروزآبادی‌واژه‌رابمعنی‌گوشت سرخ کرده، تفسیر کرده‌است.

دربرهان‌قاطع واژه(چلیك) که‌بایدشکل‌فارسی‌لغت(صلیقه) باشد یاد نگردیده است. لیکن (چلك) بمعنی کفگیر دیگ وچلو بمعنی سیخ کباب، یادگردیده‌است.درخوزستان لفظ (چلقدان) بمعنی حوصله پرنده بکار میرود

صَمج : قندیل .[۳]

خفاجی باستناد این مصراع واژه را رومی‌دانسته است :

والنجم مثل الصمج الرومیات.[۴]

یعنی:ستارگان چون‌قندیلهای رومی‌اند . دراین بیت منظورشاعر خود قندیلها است نه‌واژه (صمج) و ازاین بیت رومی‌بودن لغت‌فهمیده نمیشود. دربرهان قاطع زیر واژه (چمك) و مشتقات‌آن این معنی یاد نشده است .

صنار: درخت چنار.[۵]

این واژه بدون شد درعربی نیزگاهی بکار رفته است.

۱ـ البخلا ص۱۸۶ ‌ ‌ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ص.ل.ق)
۳ـ المعرب ص۹۷ ‌ ‌ ۴ـ شفاءالغلیل ص۱۲۴ ‌ ‌ ۵ـ المنجد

صَنافره : حرامزاده .
بعقیده ادی‌شیر واژه ازلغت (زنباره) فارسی گرفته‌شده‌است.[1]

صَنْج . ج صنجات : چنگ.
جوالقی گویدچنگ سیمدارویژه ایرانیان‌است.شاعری گفته‌است:

قل للسوار اذا ماجئته وابن علاثه
زادفی‌الصنج عبیدالله اوتارا ثلاثه[2]

یعنی : هرزمان نزدسوار و ابن علاثه رفتی بگوکه عبیدالله در چنگش سه تار افزوده است.
یحیی‌بن زیار گفته است:

عندی نبیذ معسل والموصلی و زلزل
وبطة و خروف و ماء مزن مزمل
و بربط و صنوج وصوت نای‌وجلجل

چنانکه ملاحظه میشود واژه‌صنج‌را بشکل صنوج نیزجمع‌بسته‌اند.
درفرهنگهای عربی میان دو لغت (سنج) و (صنج) درآمیختگی رخ داده وبرخی هردو واژه‌را ازیك ریشه پنداشته‌اند . درفارسی‌دولغت از دو ریشه‌اند ودو معنی جداگانه دارند . سنج عربی شده واژه (سنگ) است که «سنجةالمیزان» ازآن‌آمده ونیز ابزار موسیقی است‌که ما آنرا (سنج ـ با زبر اول)تلفظ‌میکنیم ودوصفحه‌گرد فلزی است‌که بانواختن آنها بیکدیگر، مایه دستگاهی راکه‌مینوازندنگه میدارند . وصنج عربی شدهٔ لغت (چنگ) است‌که ابزاری بوده مانند قانون .وکلمه را درعربی بشکل (جنك) نیز عربی کرده‌اند (واژه جنك دیده شود).
ابونواس گفته است :

طربت الی‌الصنج والمزهز و شرب المدامة بالاکبر

۱ـ الالفاظالفارسیةالمعربه‌ص۱۰٤ ۲ـ المعرب‌ص۹۷

یعنی : از شوق چنگ و بربط و نوشیدن با پیمانه بزرگ بشور آمده‌ام .

صنجةالمیزان : سنگ ترازو.[۱]

سنگ وزنه‌هایی است که از شیشه برای کشیدن زر وسیم ساخته بودند . نوشتن این واژه به (س) درست‌تراست.

صَنْدل : چوب بویای هندی.[۲]

شکل فارسی این کلمه در برهان قاطع بصورت (چندل) ضبط گردیده است .

اسدی طوسی شکل دیگر واژه صندل را چندل نوشته‌است .

صَنْدلانی :[۳]

(واژه صیدلانی دیده شود .)

صَنْطیر: سنتور.[۴]

احمد تیمورپاشا شکل واژه را در عربی از کتاب ابن ایاس ج ۳ ص۲۲۰ برداشته است . شکل‌فارسی واژه (سنتور) است چنانکه‌درشعر منوچهری آمده .

کبك ناقوس‌زن وشارك سنتورزن‌است

فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا

صنم : شمن . بت .

خفاجی‌واژه‌صنم‌را وارونه وعربی‌شده‌واژه شمن‌درفارسی‌میداند.[۵]

۱ـ المعرب ص۹۷.المنجد
۲ـ المعرب‌ص۹۶ . فقه‌اللغه ص۴۵۵
۳ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۰۹
۴ـ الموسیقی والغنا ص۱۲۱
۵ـ شفاءالغلیل ص۱۳۴

صنوبر: درخت معروف.[1]

از این واژه لغت (صنبوره) بمعنی سایه مخروطی زمین که نوك آن درفضا رفته است در فارسی، ساخته ودرستاره‌شناسی بکاربرده‌اند.

صُوبج : چوبك. چوبکی که خمیررا باآن پهن کنند[2].

دربرهان قاطع (چوبك) بمعنی چوب دهل‌زنی و چوب‌گازری معنی شده است.

صَوْلَج : سیم ناب. پرده‌گوش. چوب سرکج.[3]

دربرهان قاطع واژه (چول) بمعنی خمیده یاد شده وصولج بمعنی (چوب سرکج) و صولجان از این ریشه‌گرفته شده است. درگویش شوشتری واژه(چلوگه) بمعنی تیکه‌های چوب کوتاه نیز ازهمین ریشه‌است.

اسدی طوسی واژه «چول» راکه جزء اول این لغت است بمعنی خمیده یادکرده ومصراع زیررا شاهدگرفته است:

زلفك چول و آن رخان چو ماه.

صَوْلَجان. ج صوالج : عصای شاهی.

صهاکیة : طوفانی. پرگرد و باد.

این واژه را درعربی برای صفت شب بکار برده‌اند. مثلامیگفتند «لیلة صهاکیة» یعنی شب طوفانی.

فیروزآبادی واژه را به (ص) ضبط نکرده است اما درماده (س. ه. ك) چنین‌آورده: «سهکت‌الریح‌التراب من الارض: اطارته» و نیز لغت «اساهیك» را بمعنی‌گونه‌های راه‌رفتن چهارپا تفسیر کرده است. ونیزدر ریشه (س.و.ج) همین معنیها را آورده و افزوده «سهوج‌الارض»: باد خاك روی زمین را برانگیخت ولغت(اساهج)را بمعنی‌گونه‌های راه‌رفتن

۱- المعرب ص۹۶ ۲- المنجد ۳- المنجد

چهارپا آورده است . چنانکه دیـده میشود لغات (صهاك) و (سهاك) و (سهوج) و ساخته‌ها از آنها درقاموسهای عربی درهم‌آمیخته و هرفرهنگ نویسی واژه را بشکلی ودر ماده‌ای یادکرده است .

بنظر ما واژه (صیهوج) و(سیهوج) و(صیهوك) و(سیهوك) بمعنی طوفان‌وگر دباد. ازشکل‌فارسی(چاهوك) ساخته شده‌است بمعنی‌دیو باد. لیکن بمعنی‌گونه‌های راه‌رفتن چهارپا از ریشه (جه . جستن) درآمده است ودرفرهنگهای عربی هردو ریشه بیکدیگرمخلوط شده‌اند.

صهریج . ج صهاریج : آب انبارهـای بزرگ کـه برای جمع کردن آب بارانهای زمستان برای مصرف تابستان ساخته میشد .

ازاینگنه‌آب‌انبارها هم‌اکنون از بوشهر تا بندر عباس وچاه بهار فراوان وجود دارد . شکل ایـن‌آب‌انبارهاگرد ومانند چاه است و قطر دهانه‌آنهاگاهی به ۱۵ متر میرسد و ژرفای‌آنها نیز تا بیست متر.دیواره وکف‌این‌آب‌انبارهاباسنگ وچارو محکم‌گردیده‌است . امروزدرجنوب آنها را برکه گویند . درعربی‌آمده‌است « برکة مصهرجه » یعنی استخری که بشکل صهریج ساخته شده است . عجاج‌گفته :

« حتی تناهی فی صهاریج‌الصفا . »[1]

یعنی : تا بصهریجهای صفا رسید . صفا نام دزی بـوده در استان بحرین درکناره خاوری جزیره‌نمای عربستان .

شهاب‌الـدین خفـاجی واژه را از ریشه صاروج دانسته است[2]. جاحظ درکتاب البخلا فعل (صهرج) را بمعنی :آب‌انبار ساخت ، بکار[3] برده‌است.

بنظر ما شکل فارسی واژه (چهریز) است مرکب از (چه ـ چاه) و (ریز از ریشه ریزیدن) . بمعنی چاهی‌که درآن آب (آبهای باران) ریخته میشود .

۱ـ المعرب ص ۹۸ ۲ـ شفاءالغلیل ص ۱۲۴ ۳ـ البخلا ص۲۴

صِهْر: داماد .

این کلمه بعقیده ادی‌شیر عربی‌شده واژه (شوهر) درفارسی‌است.[۱]

صَیدلانی : عطرفروش .[۲]

بعقیده ادی‌شیر اصل واژه بمعنی صندل‌فروش بوده زیرا کلمه بشکل (صندلانی) نیزبکار رفته است . صندل که شکل فارسی آن(چندل) است بمعنی عطر و عود نیز بکار رفته است .

صیصا: خار کی که گرد نرینه‌بگل آن نداده‌اندوهسته‌ندارد ورطب نمیشود.[۳]

درخوزستان این واژه را (شیش)گویند .

صیق : فریاد .

جوالقی شکل فارسی واژه‌را (جیغ) نوشته است .[۴]این کلمه باید ازراه خوزستان بزبان عربی درآمده باشد . زیرا درآنجا برای (جیغ) (چیك) می‌گویند و چیك به ناله و زاری‌گفته میشود که زنان هنگام مویگری بر مردگان ازخود درمیاورند . وطبق معمول عربی حرف (چ) به (ص) و (ك) به (ق) بدل شده است . در خوزستان واژه (جیغ) که بمعنی هرگونه صدای بلندکشیده است (جیق)گویند و جیق‌زدن بمعنی فریاد برآوردن است .

صین :کشور چین . مردم چین.[۵]

جریر در مدح ولید بن عبدالملك گفته است .

و ادت الیك‌الهند ما فی حصونها

ومن ارض صین ستان جاءالطرائف

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۸ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۰۹ ۳ـ المعرب‌ص۹۸ ۴ـ المعرب‌ص۹۶ ۵ـالمعرب ص۹۸

یعنی : هندوستان آنچه در باروهایش داشت بتو داد و ازسرزمین چین چیزهای قشنگ آمده است .

ترکیب چین ستان در نوشته‌های فارسی پیش از مغول نیز آمده است.چنانکه فردوسی در جنگ خاقان چین مکرر این ترکیب‌را بمعنی کشور چین بکار برده است .

صَیْوان : سایبان . چادر کوچك .[۱]

صیه : رو انداز.

بعقیده ادی‌شیر این لغت عربی‌شده واژه (چاتو) است[۲]. چاتو در برهان قاطع بمعنی طناب دار معنی شده است .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص

۲ـ الالفاظ المعربه ص ۱۰۷

حرف : ض

۱۰ ریشه

ضَبْطر: شیر. زورمند .

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی ایـن کلمه (زاب‌تر) است کـه معنی زورمندتر را می‌دهد[۱].

ضبغطر: مرد نیرومند .

ادی‌شیر واژه را شکلی از لغت (زاوتر) فارسی دانسته است که دارای همین معنی است .[۲]

ضبغطری : مرد نیرومند .

واژه ضبغطر دیده شود .

ضبنطر: واژه ضبغطر دیده شود .

ضَرْدَخ: نیرومند . ستبرتر ازهمه .

بعقیده ادی‌شیر ایـن کلمه از واژه فارسی (زوردك) مرکب از (زور) بمعنی نیرو و(دك) بمعنی بنیاد و سر هرچیزساخته شده است.[۳]

ضرسامه : پست فرومایه .

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه (زرسامه) بوده‌است[۴].

ضریج : اسرنج . سرخ .[۵](اضریج) دیده شود .

۱ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۰۹ ۲ـ الاالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۰۹ ۳ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۱۰ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۰ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۰

ازاین کلمه درعربی فعل «ضرج» و «ضرّج» آمده است بمعنی سرخ شد ازخون و سرخ کرد ازخون . شاعری گفته است :

کلیب لعمری کان اکثر ناصراً واکثرجرماً منك ضرّج بالدم

یعنی : بخدا که کلیب از تو تنومندتر و یاوردارتر بودباز بخون آغشته شد .[۱]

ضغر : درنده تندخو.

ادی‌شیرشکل فارسی این لغت‌را واژه (زکور) که بمعنی فرومایه و راهزن است یا (زکاره) بمعنی دشمن میداند .[۲]

هردو کلمه(زکور) و(زکاره)درفارسی‌ازیك ریشه است.واژه‌های: زکاره . زکان . زکش . زکور و زکیدن همگی ازریشه (زك)گرفته شده است ودر معنی همه‌آنها زمختی وسرکشی دیـده میشود . این لغت در لهجه خوزی (چلك ـ با پیش اول)گفته میشود وبمعنی سرکش وزمخت و راست ایستاده‌بکار می‌رود .

ضابون : چاق محکم .

شکل فارسی واژه(زاوبان)است وازجزء(زاو) بمعنی نیروو(بان) بمعنی دارنده ساخته شده .[۳]

ضیطر: نیرومند . واژه ضبطر دیده شود .

۱ـ مروج‌الذهب‌ج۲ ص۳۰۱ ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۱۰
۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۰۹

حرف : ط

۹۰ ریشه

طابستان : آتشدان کیمیاگران .[۱]

درنزد کیمیاگران (طابستان) بآتشدانی گفته میشده است که کف آن سوراخ‌سوراخ بود وهوا ازآنجا بآتش میرسید وآنرا تفته میکرد . این شکل آتشدان راکلك نیز می‌گویند .

واژه ازجزء (تاب) بمعنی گرمی وپسوند (ستان) بمعنی جا ساخته شده است .

طابق . ج طوابق ، طوابیق : تابه . آجربزرگ . شیشه .[۲]

همه این معنیها درزیر واژه (تابه) دربرهان قاطع یاد شده است . درشوشتر لوحه سنگ را نیز(تووه ـ تابه)گویند .

شکل فارسی واژه (تابك) است از جزء (تاب) بمعنی گرمی و پسوند (ك ـ ه) وبمعنی ابزار نان‌پزی وگوشت بریزی بکار می‌رفته‌است. بکاررفتن واژه درمعنی آجر ولوحه سنگ یك معنی مجازی است که از مانندگی آنها به تابه‌گرفته است . ابن‌رومی واژه (طابق) را بمعنی تابه گوشت‌بریزی درشعر زیربکار برده است :

و صب فی‌الطابق زیتاً طیباً　　اقله فی‌الزیت قلیاً عجبا.[۳]

یعنی : پس در تابه روغن خوب بریز . وآنرا (خوراك سنبوسه را) درروغن خوب سرخ کن .

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷　　۲ـ المعرب ص ۱۰۰ . قاموس‌المحیط ریشه (ط. ب. ق) . المنجد　　۳ـ مروج‌الذهب ج۲ص۵۴۵

طابوق : طابق دیده شود .
شکل فارسی این‌لغت (تابوك) است .

طاجن : ماهی‌تابه .[۱]
نویسنده المنجد واژه را بمعنی دیگ تفسیر کـرده است . بنظر میرسد واژه(دیگان) بوده که درعربی بشکل طاجن و طجن‌درآمده‌است.

طارم : بالاخانه .[۲]
این واژه دربرهان قاطع چنین تفسیرشده «.. بر وزن‌آدم خانه‌ای راگویندکه از چوب سازند . بام خانه را هم‌گفته‌اند . و بمعنی‌گنبد هم آمده است و محجر وچوب‌بست دور باغ را نیزگویند .».

طارمه : واژه طارم دیده شود .[۳]

طاره : دف . هاله ماه .[۴]

درخوزستان دف را (داره)گویند وچون (د) فارسی در واژه‌های عربی‌شده، بیشتر به(ط) بدل شده است، پس بایدپذیرفت که‌داره درست و دایره بمعنی دف غلط است . این واژه مرکب است از (دار) بمعنی چوب وپسوند (ه) و از یك اسم اسم دیگری با این پسوند ساخته‌اند . دارغربال و دار الك که در همه جای ایران بکارمیرود نیزهمین واژه‌است. در عربی‌گاهی بجای طاره (طار) نیزگفته‌اند و زن داره‌زن را (طاریه) نامیده‌اند . شاعری درستایش زن داره‌زنی گفته است :

و طاریة قرعت طارها ـــــ وغنّت علیه بصوت عجیب[۵]

۱ـ المعرب ص۱۰۰ ۲ـ المعرب ص۱۰۳ ۳ـ المعرب ص۱۰۳
۴ـ المنجد ۵ـ الموسیقی والغناص۱۱۳

یعنی : داره زنی آغاز به داره‌زدن کرد و با نغمه شگفتی با آن میخواند .

ابونواس که خود خوزی بوده واژه را در بیت زیر بشکل تلفظ خوزستانی بکاربرده است :

او دارة‌البدر اذا ماستوی و تم للعد المواقیت [۱]

یعنی: یا داره (هاله) ماه پر که برای گاه‌شماری تمام شده است.

طازج : تازه . پاك . سخن درست .[۲]

شکل فارسی واژه (تازك) است که امروز تازه می‌گوئیم.

طازجه : واژه طازج دیده شود .

طاس . ج طاسات : قدح.[۳]

دربرهان قاطع واژه طاس بمعنی ظرف یاد شده است .واژه‌تاس بمعنی قدح درهمه جای ایران مشهور است و مثل (تاس باماس) را در خیلی ازجاهای ایران بکار میبرند . در خوزستان کاسه بزرگ را تاس میگویند و نیز(توسی)بظرف گل کشی گفته میشود که آنرا بشکل‌تابه‌گودی میسازد .

ابونواس جمع واژه را در بیت زیربکاربرده است :

تزوّج‌الخمر‌من‌الماء فی طاسات تبر خمرها یفهق [۴]

یعنی : شراب باب شوهر کرد در تاسهایی که شراب از آنها لبریز است .

مسعودی ضمن توصیف بزمی گفته : «فشربوا بالطاسه»[۵] یعنی سپس با قدح نوشیدند .

۱- دیوان‌ص۷۴ ۲ـ المعرب ص۱۰۴. المنجد . قاموس المحیط ریشه (ط.ز.ج) ۳- المعرب ص ۱۰۴ .المنجد ۴- دیوان ص ۱۵۷
۵- مروج‌الذهب‌ج۲ص۳۲۲

طاسه : واژه طاس دیده شود .

طاق . ج **طاقات** : سقف وپوشش خانه .[1]

در برهان قاطع زیر این واژه ازجمله محراب و تیزی ایوان و پل یادگردیده است .

طالیقون : هفت‌جوش .

همگدازی است از زر وسیم ومس وقلع وآهن وروی[2].

طاووس . ج **طواویس** : پرنده معروف هندی .[3]

دربرهان قاطع واژه فارسی دانسته شده است واگر ازاصل‌هندی باشد، باز کلمه ازراه ایران بزبان عربی درآمده است .

طاوی :[4]

درعربی میگویند: «ما بالدارطاوی» یعنی: یکی‌هم درخانه‌نیست. بعقیدۀ ادی‌شیر این لغت از کلمه (تا) بمعنی فرد و یك فارسی‌گرفته شده است که‌آنرا (تاه) نیز میگویند . شکل اصلی لغت (تا ـ تاگ) است که درعربی بشکل (طاق) ضد جفت درآمده است . وحرف (ك) در فارسی گاهی بدل به (ی) شده است .

هنوز واژه هایی‌که درپایان آنها درقدیم حرف (گ) بوده است هنگام اضافه بچیزی یا آوردن صفتی برای‌آنها بجای حرف (گ) (ی) میآوریم .

طاه : پرستار . پیشخدمت .

محمدبن حسن معروف بکشاجم‌که نزدقرمطیان بحرین دبیربوده

۱ـ المعرب ص۱۰۴. المنجد ۲ـ الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۵۵. برهان قاطع ۳ـ تذکرۀ انتاکی‌ص۲۱۰ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۱۰

در وصف جوزابه گفته است :

عجیبة مشرقه لونها في کف طاه محکم حاذق[1]

یعنی : رنگ آن شگفت و درخشنده است در دست پیشخدمت چست وماهر.

فیروزآبادی کلمه را بشکل (طاهی) ضبط وآنرا از ریشه (طهو) گرفته است وبمعنی کباب بریز وخوراك پز ونان پز وهر کسی که بکارهای خوراك پزی پردازد ، تفسیر کرده است[2] .

بنظر ما همه آنچه ازاین ریشه درعربی واژه درآورده‌اند ، ازشکل فارسی (داه) گرفته شده است که درهمهٔ فرهنگهای فارسی بمعنی خدمتکار ضبط گردیده است . ابو نواس واژهٔ (طاهی) را بمعنی پیشخدمت در این بیت که درنکوهش فضل بن عمید رقاشی سروده است ، بکار برده .

وتغلي بذکر النار من غیر حرها وینزلها الطاهی بغیر جعال

یعنی : دیگ او با نام آتش بی‌گرمی میجوشد ونوکر بی‌مزد نیز آنرا از اجاق فرود میآورد .

طرفة بن عبد از واژهٔ (طاهی) فعل « تطهی » بمعنی میپزند را در شعر زیر نیز بکاربرده است[3] :

تبیت اماء الحی تطهی قدورنا ویاوی الینا الاشعث المتجرف

یعنی : کنیزکان قبیله دیگهای مارا شبهنگام بارمیکنند بینوایان بما پناه میاورند .

طبأه : منش . جنس .

بعقیدهٔ ادی شیر این کلمه عربی‌شده واژهٔ (تبار)[4] درفارسی است . تبار دربرهان قاطع بمعنی اصل ونژاد و دودمان تفسیر گردیده است .

۱ـ مروج الذهب ج۲ ص۵۵۰ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ط.ه.و)

۳ـ دیوان ص۶۸ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۰

طباشیر : چندگونه دارو است [۱] .

در برهان قاطع کلمه هم بشکل (طباشیر) وهم بشکل (تباشیر) یاد گردیده است . مجدالدین فیروزآبادی کلمه را مغز سوختهٔ یك گونه نی هندی وصف کرده است . جمله «طباشیرالصبح» ازراه مجاز بمعنی‌سپیده بامدادان هم درعربی‌وهم درفارسی بکار رفته است. لغت طباشیردرعربی بشکل فارسی این واژه یعنی (تباشیر) درشعر ابی‌نواس بکار رفته است .

هذا قناع اللیل محسور فاشرب فقدلاح التباشیر [۲] .

یعنی : اینك پردهٔ شب بیك سورفته . بنوش که سپیده هویدا شده است .

طباق : درخت کیك .

عربان این واژه را شجرالبراغیث ترجمه [۳] کرده اند . نویسندهٔ برهان قاطع زیر این واژه‌گفته :

گلی لاجوردی و دراز شکل دارد . این نویسنده اصل واژه را رومی پنداشته است .

طباهج : خوراکی است [۴] .

دربرهان قاطع آمده‌است . «طباهج‌بفتح اول معرب تباهك است که‌گوشت نرم باشد» .

خفاجی واژه را بلفظ (کباب) ترجمه‌کرده وباید منظور اوکبابی باشدکه ازگوشت چرخ‌کرده (نرم‌کرده) درست‌میکنند . محمدبن حسن کاتب بغدادی شیوهٔ پختن این خوراك را درکتاب خودآورده است[۵] .

طبر : تبر .

این واژه در نوشته های عربی‌بشکل ساده ودرترکیبهای‌گوناگون

۱ـ تذکرهٔانتاکی ص۲۱۰ ۲ـ دیوان‌ص۱٤ ۳ـ تذکرهٔانتاکی‌ص۲۱۰
۴ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴. شفاءالغلیل ص۱۲۹ ۵ـ کتاب الطبیخ ص۱۴

بمعنی ابزار هیزم شکنی وجنگی بسیار بکاربرده شده است .

طبرخون : چوب بقم .
دربرهان قاطع واژه بشکل (تبرخون) یادگردیده است ونام‌دیگر آن (ارن تیژ) آمده است .

طبردارج : سربازان تبردار[1] .

طبر زد : شکرسفید . یك‌گونه نبات[2] .
جوالقی‌گوید واژه از (تبر) و (زده) فارسی گرفته شده است[3] .
عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر گفته است :

شربت طبرزداًبغریض‌مزن   ولکّن الملاح بکم عذاب

یعنی : هرچند شوریها باشما شیرین است اما تبرزدی باآب تازه نوشیدم .
ابن رومی در وصف یك‌گونه نان شیرینی سروده است .

ضحك الوجوه من الطبرزد فوقها
دمع العیون مع الدهان یعصر[4]

یعنی : خنده رویند وبر رویشان تبرزد است . گریانند واشکشان از روغن است .
در برهان قاطع واژه بشکل‌تبرزد یادوبهمین‌گونه معنی‌شده‌است.
شکل فارسی واژه تبرزد است بمعنی بریده با تبر . یا باصطلاح امروز (کریستال) .

طبرزل : (طبرزد دیده شود)[5] .

۱ـ الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۱۱ ۲ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۷۲
۳ـ المعرب ص۱۰۴ ۴ـ مروج‌الذهب ج۲ ص ۴۹۸ ۵ـ المعرب ص۱۰۴

طبرزن : (طبرزد دیده شود) [۱] .

طبرزین ج طبزینات : تبرزین [۲] .
جریر گفته است :

کادالبعیث الخبیث یلقی یمینه طبرزین قیرمقبضاً للمفاصل

یعنی : نزدیك بود تبرزین برنده دست راست بعیث بدمنش را جدا کند . بعیث نام یکی است که تهمت دزدی باو بسته بودند .

طبرس : دروغگو .
بنظر ادی شیر شکل فارسی این واژه (تبارس) است [۳] .

طبس : سیاه ازهرچیز .
ادی شیر گفته شکل فارسی این کلمه (تبت) است که بمعنی زشت است .

طبق. ج اطباق : سینی ، سفره [۴] .
اسدی طوسی شکل فارسی واژه را (تبوك) آورده وچنین ستوده است « طبقی باشد بمثال دف بقالان مأکولها درآنجا کنند » [۵] منجیك گوید :
من فراموش نکردستم ونخواهم کرد .
آن تبوك جو و آن تاوه اشنان ترا
درلهجهٔ شوشتری (تپو) بمعنی طبقی که ازلیف نازك بافته باشند گفته میشود . ونیز (تاپو) به مخزن بزرگ شکم برآمده‌ای گویند که آنرا از گل رس ساخته‌اند وآرد درآن نگه میدارند . بلندی آن نزدیك دومتر و قطرش در برآمدگی شکم یك متر است . آرد را از دهانهٔ بالا در آن ریزند واز سوراخ کوچکی که درپائین دارد درمیاآورند ، سوراخ پائین با

۱- المعرب ص ۱۰۴ ۲- التاج ص ۲۷۶. المنجد ۳- الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۱۱ ۴- شفاءالغلیل ص ۱۳۰ ۵ - لغت فرس ۲۵۹

گلوله پارچه‌ای بسته است .

طبل ج طبول، اطبال : دهل .

اسماعیل یسارنسائی که ازشاعران شعوبی‌مسلك بوده گفته است :

غنینا بالطبول بدل الطلول

شکل فارسی‌این واژه (دبل) است ازریشه (د ب) بمعنی هرچیز شکم برآمده پسوند (ل) سبك شده (ال) . هنوز در شوشتر بطبل (دبال) که شکل فارسی طبل‌است ، میگویند .

طبنجه : تپانچه ، شش تیر ، سیلی [1] .

طبندر : شر ونزاع .

ادی شیر شکل فارسی این کلمه را (تب ـ اندر) دانسته و درست تشخیص [2] داده ـ تب درفارسی دراصل بمعنی گرمی است وبشکل (تف) نیزگفته میشود . و رویهمرفته معنی ستیزه را میرساند .

طجن : واژه طاجن دیده شود [3]

طخز : غم و اندوه

خفاجی واژه را عربی‌شده یادکرده‌است. [4] در برهان قاطع واژهٔ (دخش) بمعنی تیره و تاریك ضبط شده است ـ در لهجهٔ شوشتری واژهٔ (تخس وتخش با پیش‌اول) بمعنی سرکش ونا آرام به ویژه در کودکان رایج است :

طراز ج طرز : رخت ویژه‌کارداران دولت . کارخانهٔ پارچه بافی [5] دولتی

۱ـ المنجد ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۱ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۰ ۴ـ شفاء الغلیل ص۱۳۰ ۵ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۰

درجه وشیوه . هرچیز قشنگ وزیبا .

حسان ابن ثابت گفته است :

بیض الوجوه کریمة احسابهم شمّ الانوف من الطراز الاول

یعنی : رخساره سفیدانند که تبارشان پـاك است و بزرگان اند از طراز اول :

رؤ به گفته است :[1]

فاخترت من جیدکل طرز :

ازهر چیزی زیبا خوبش را برگزیده‌ای .

از کلمهٔ طراز در عربی فعلها و صفتهای بسیار ساخته انـد . مثلاً میگویند « **ثوب مطرّز** » یعنی پارچهٔ زرکش ویا نقشدار .

خوارزمی‌واژه‌رابمعنی(آب‌بخشان) درجوی‌نیزضبط کرده[2]است. این کلمه از معنی ریشگی واژه ساخته شده‌است . زیرا در جای آبخشان هرجوی، باید سطح آب تراز باشد تا در هریك ازشاخه‌های جوی‌بزرگ یك‌اندازه‌آب سرازیرگردد . واژهٔ (آب‌بخشان . اوبخشون) بمعنی مقسم آب درجوی، در خوزستان خیلی رایج‌است ولغت مقسم‌شناخته‌نیست . شکل‌فارسی کلمهٔ(تراز)است که‌ترازو وتراز بنایی نیزاز آن‌آمده است .

طرازدان : کیسه جای ترازو . [3]

ازجمله معنیهای تراز درفارسی هم‌سطح کردن و برابر ساختن دو چیز است با یکدیگر وترازو باکمك پسوند (و) که درقدیم (وگ) گفته میشده است بعنوان نام ابزاری ساخته وبکار برده شده است .

واژه (طرازدان) که مجدالدین فیروزآبادی آنرا (غلاف ترازو) تفسیر کرده است ، از(تراز) سبك شده (ترازو) و (دان) بمعنی‌جا ساخته شده است .

۱ـ المعرب ص ۱۰۲ ۲ـ مفاتیح العلوم ص ۴۵ ۳ـ قاموس المحیط ریشه(ط.ر.ز)

طَراق : صدای آنچه شکسته شود . آهنی که آنرا پهن کنند و بشکل کلاه خود درآورند[1] .

شکل فارسی این لغت واژهٔ (ترك) است که بمعنی خود نیز بکار میرود ودرعربی دراین معنی مانند واژه‌های دیگرعربی شده ، بشکل جمع مکسر رایج گردیده است . معنی دوم ازلغت (تراك) گرفته که با ریشهٔ (ترکیدن) یکی است . نویسندهٔ برهان قاطع لغت (طراق) را شکل عربی شده (تراك) ضبط کرده است .

اسدی طوسی نیز نوشته : «طراق تراك بود» واین شعررا نیزگواه آورده است .

آن شب تیره کان ستاره برفت وآمد از آسمان بگـوش تراك [2]

طَرْبال.ج طرابیل : هربنای بلند. نشانی که ازدور دیده شود. سنگ بزرگ پیش آمده از کوه [3] .

این کلمه در کتابهای تاریخ وجغرافیای عربی نام آن کوشك عصر ساسانی است که در شهر فیروزآباد (گور) از زمان ساسانیان بازمانده بوده . شکل فارسی واژه (دربال) است که درعربی (طربال) شده وامروز واژه را دربار تلفظ میکنیم . بمعنی درخانهٔ شاه . دیگر معنیهای واژه در عربی مجازهایی است که آنها را ازشکل کوشك مذکورگرفته اند .

طَرْبَق : کشك سیاه [4] .چیزی که آنرا امروز قراقروت گویند . نویسندهٔ برهان قاطع شکل فارسی این واژه را (تربك) ضبط کرده است .

طَرْبوش : پارچه‌ای که بسر می‌بستند .

ادی شیرشکل فارسی واژه را (سرپوش) دانسته است[5] . بنظرما

---

۱ ـ قاموس المحیطریشه (ط.ر.ق) ۲ـ لغت فرس ۲۹۵ ۳ـ المنجد

۴ـ قاموس المحیط ریشه (ط.ر.ب) ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۱

اصل کلمه (درپوش) است و نخست بپارچه‌ای گفته میشده که بسر شیشه ها وخمره ها می‌بسته‌اند و بطور مجازی درپارچه سربند انسانها نیز بکار رفته است .

طرجهار : کاسهٔ بزرگ شربت خوری .

ابو نواس گفته است :

مصوّرة بصورة جند کسری وکسری فی‌قرارالطرجهار[1]

یعنی : برکاسهٔ صورت سپاه خسرو نقش بود وپیکرخسرو را درته آن نگاشته بودند .

کلمه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی نیامده‌است . شکل فارسی واژه (درگهار) است مرکب از (درگه ـ درگاه) بمعنی بیرونی ودرخانه و (ار) سبك شده (آورده) صفت مفعولی . بمعنی کاسهٔ بزرگی که در آن شراب یا آب به درگاه آورده میشد .

طرجهار برای اندازه‌گیری آب وتعیین ساعت مانند فنجان نیزبکار میرفته است .

طرخان .ج طراخنه : رئیس . بزرگ[2] .

درعصر ساسانی شاهان محلی سمرقند را (طرخان) میگفته‌اند . خوارزمی واژه را بمعنی بزرگ وشریف تفسیر کرده است[3] .

طرسع الرجل : مرد ازترس تند دوید .

بعقیدهٔ ادی شیر این‌فعل از واژهٔ (ترس) فارسی گرفته شده است[4]

طَرْشَم اللیل : تار شد شب .

بعقیدهٔ ادی شیر ریشهٔ این کلمه فعل (تارشب) فارسی‌است[5] . این

---

۱ ــ دیوان ص۷۷ ۲ـ المنجد ۳ـ مفاتیح العلوم ص۷۲

۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۲ ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۲

فعل بشکل «طرمش» و «اطرمش» نیز بکار رفته‌است که وارونه (طرشم)اند لغت (طرمساء) بمعنی تاریکی نیز ازهمین ماده گرفته شده است .

طَسَم : رودل کرد [1] .
واژه (طسا) دیده شود .

طرنیان : خوان .
بعقیده ادی شیر این واژه شکلی از لغت (طریان) است .

طریان : خوان .
بعقیدهٔ ادی شیر شکل فارسی این کلمه واژه (تریان) است . در برهان قاطع واژهٔ (تریان) بمعنی مطلق طبق وطبق بافته شده ازشاخه‌های درخت بید تفسیر گردیده است . میدانی شکل فارسی واژه را (ترنیان) ضبط کرده [2] است . (واژهٔ طرنیان دیده شود) .

طرجهاره : یك گونه ابزار برای نشان وقت [3].
فیروزآبادی کلمه را بمعنی کاسه یادکرده است [4] (واژهٔ طرجهار دیده شود) . طرجهاره که خوارزمی آنرا ابزاری برای وقت شماری تفسیر کرده ، همان چیزی است که آنرا فنجان نیز میگفته‌اند . وظرف سوراخ‌داری بوده که آنرا روی آب جوی مینهادند ودرمدت معینی آب ازسوراخ ته آن واردظرف میشد و آنرا پرمیکرد و آنرا چون ابزاری برای نگهداری حساب ساعتهای شبانروز بکار می‌بردند . آنچه این نظررا استوار میدارد آنست که مجدالدین فیروزآبادی در زیر لغت (طرجهاله) که شکلی دیگر از (طرجهاره) است ، واژه را بلفظ (فنجان) تفسیر کرده است .
اعشی گفته :

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۳ ۲ـ السامی فی الاسامی ص۲۵۶
۳ ـ مفاتیح العلوم ص۱۳۶. دیوان ص۷۶ ۴ـ قاموس المحیط ماده (ط.ج.ر)

ولقد شربت ، الراح ، اسقی‌من اناء الطرجهاره .

یعنی: شراب نوشیدم وازظرف طرجهاره‌گساریده میشدم .

طرجهاله : طرجهاره دیدهٔ شود .[1]

طرخقوق : هندبای دشتی .[2]

این واژه دربرهان قاطع بشکل (طرخشقوق) ضبط شده وکاسنی صحرایی معنی‌گردیده است .

طَرْخه : استخرجلوقنات . [3]

طرتستوج : یك‌گونه ماهی دریایی است .

ابن بیطار واژه را بشکل (سرستوج) و (ترستوج) نیز ضبط کرده [4] است. دربرهان قاطع واژه تنها بشکل نخست و بهمین معنی یاد گردیده است .

طرش : نیم‌گنگ . [5]

از این کلمه واژه (اطروش) رانیزساخته‌اند .[6] شکل فارسی کلمه (ترش) است .

طرخون : گیاهی است که درآب نمك و دوغ آنرامیزنند وخورند [7] .

دربرهان قاطع کلمه بهمین‌معنی‌وبهمین‌شکل ونیز بشکل(طرخان) ضبط‌گردیده است . ابن‌معتز در وصف ترشی‌طرخون‌گفته :

فهن‌کامخ‌طرخون‌مبوهرة و کامخ احمر فیها [8] و تیار

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ط.ج.ل) ۲ ـ جامع‌المفردات ص۱۰۳-۳

۳ـ قاموس‌المحیط ریشه ط.ر.خ) ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۰۱-۳

۵ـ المعرب ص۱۰۲ ۶ـ شفاء الغلیل ص۱۲۸ ۷ـ المنجد

۸ـ مروج‌الذهب ج۲ص۵۴۵

یعنی : در آنها کامخ طرخون بهارنارنج زده بود و کامخ سرخ .

طَرْق : زدن پیاپی با چکش وسیلی‌زدن [1].
دربرهان قاطع زیر واژهٔ (ترك) ازجمله چنین آمده‌است . « .. و صدای رعد وهرصدا و آوازی که ازشکستن وترکیدن چیزی برآید ».

طُرَّه.ج طرات : پیچه . پیچه مو در پیشانی . زلف پیچیده شده .
اینها معنیهایی‌است که زمخشری درمقدمه‌الادب از واژهٔ طره کرده است.[2] دراشعارفارسی‌طره بمعنی زلف پیچیده‌یا بعبارت بهترشکنج‌زلف بسیار بکار رفته است ودر زبان مردم بمعنی‌برگشتگی ودندانه کناره‌ظرف وبنا نیز بکار میرود. مثلاً میگویند . سینی‌طره دار یعنی کناره برگشته و دندانه دار . یادربالای ایوان طره‌ساخته‌اند بمعنی دندانه‌بالای بنا ودرهمه اینها معنی برگشتگی‌وپیچیدگی آشکار است. نویسندهٔ برهان قاطع واژه را فارسی دانسته وافزوده که برخی‌آنرا عربی‌شمرده‌اند .
معناهای فارسی واژه با معناهای عربی ریشه (ط .ر.ر) تناسبی ندارد .
طره درعربی بهمین معنیها بکاررفته است.
ابونواس گفته :
یزهی علینا بان‌اللیل طرته والشمس‌غرته واللون للعاج[3]
یعنی : بر ما ناز میفروشد چون تاب زلفش چون شب است و رخساره‌اش خورشید و رنگش‌ازعاج .

طریونه : ظرف . سبد . طبق
این واژه بشکل بالا در شعر محمود بن حسین معروف بکشاجم بکاررفته است :

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ط.ر.ق) ۲ـ مقدمة‌الادب ص۱۷۵
۳ـ دیوان ص ۲۲۴

وطیهوج و فروج اجدنا لك تطجینه
و سنبوسجة مقلو ة فی اثر طریونة

یعنی : تیهو ومرغ جوان که خوب برایت خورشت شده وخوراك سنبوسه بریان‌شده در طبق .

این واژه درمیان صبیان جنوب عراق بشکل«تریانا» بکارمیرود و به‌آتشدانی گفته میشود، بشکل اسپندسوزهای ایرانی ودر مراسم مذهبی درآن آتش روشن میکنند .

درگویش اصفهانی واژه تاری بمعنی‌تغار خمیرگیری سفالین‌بکار میرود . فیروزآبادی مفرد واژه را «طاری» ضبط و«طریان» را جمع آن قلمداد کرده است .

در برهان قاطع واژه بشکل « تریان » ضبط و بمعنی طبق تفسیر گردیده است . این کلمه درعربی بشکل «طرنیان» نیزآمده و میدانی در کتاب السامی فی‌الاسامی شکل فارسی واژه را «ترنیان»آورده و بمعنی طبق معنی کرده است[1]

طریاق : واژه تریاق دیده شود .

طِرّیخ : یك گونه ماهی کوچك که از دریاچه وان شکار میشد ونمکسود آنرا بجاهای دیگر[2] میبردند .

در برهان قاطع واژه بی‌تشدید بهمین معنی‌آمده است و افزوده گردیده که‌این‌ماهی‌را ازمازندران وآذربایجان‌میاورند. برخی‌ازجغرافی نویسان عصر اسلامی نوشته‌اندکه ماهی طریخ را از دریاچه جیجست (رضائیه) که نام‌آنرا کبوذان نیزضبط کرده‌اند، میاورند. لیکن این‌سخن اشتباه است زیرا در دریاچه جیجست جانداری بعمل نمیآید .

---

۱ ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۱۱۳ . السامی فی الاسامی ص ۲۵۶. قاموس‌المحیط ریشه (ط.ر.ن) ۲ـ احسن التقاسیم ص ۱۴۶

طَزَرْ : خانه ییلاقی .

مجدالدین فیروزآبادی شکل فارسی‌واژه را (تنور) نوشته‌است[1]. در فرهنگهای فارسی شکلی که فیروزآبادی آورده است مهجور مانده است . در برهان قاطع (تجر ـ بروزن شرر) خانه زمستانی که درآن تنور و بخاری باشد معنی‌گردیده و افزوده شده که در قزوین‌گنجینه و مخزن را (تجر)گویند .

طس . ج طساس، طسوس : ظرف مسین برای دست‌شویی.[2] طاس نرد . رجزگویی‌گفته است .

ضرب ید اللعابة الطسوسا بارك له فی‌شرب آذرطوسا[3]

یعنی : برای دستی‌که درتاس‌بازی ماهر است نوشیدن آذرطوس (دارویی) است خجسته‌باد . نویسندهٔ برهان قاطع واژه (تاس. طاس) را به‌تنهایی نیاورده است . لغت بمعنی کاسه بزرگ و نیز بمعنی مهره نرد در بازی هنوز خیلی مشهور است و بی‌گمان (طس) در عربی شکسته (تاس) در فارسی است . اسدی طوسی واژه طاس را بمعنی‌کاسه مسین بزرگ زیر واژه (سینی) آورده و شعر زیر را گواه‌گرفته‌است .

تو چه پندار یا که من ملخم ؟ که بترسم به‌بانگ سینی و طاس[4]

طسا، طساء: رودل کرد .

بعقیدهٔ ادی شیر هر دو فعل بالا از واژه فارسی (تاسه) که بمعنی تخمه است[5] برآمده . (تاسه) در برهان قاطع چنین معنی شده است : « . . بمعنی اندوه و ملالت باشد و بمعنی اضطراب و بیقراری‌هم هست و تیره شدن رویرا که از غم و الم بهم رسیده و فشارش و فشردن گلو بسبب سیری یاملال واندوه ، دیگر میل بخوردنی وخواهش بچیزی‌را

۱ـ قاموس ریشه(ط.ز.ر) ۲ـالمنجد ۳ـ المعرب ص۱۰۴
۴ـ لغت فرس ص۲۵۱ ۵ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۱۲

گویند و این حالت بیشتر زنان آبستن و مردان تریاکی‌را دست دهد..». در لهجهٔ شوشتری مصدر (تاسنیدن . درحال گذرا) و (تاسهسن . درحال ناگذرا) بمعنی فشرده شدن گلو و سیاه شدن رنگ از خفگی بکار میرود ورایج‌است .

طست . ج طسوت : تشت آفتابه لگن[1] .

عبدالله ابن معتز دربارهٔ رگ زدن معتضد عباسی گفته‌است :

قد ظنناك اذجریت الی الطـ ست دموعاً من مقلتی مستهام[2]

یعنی : چون در طشت ریختی ، ترا اشك دل عاشقی پنداشتیم .

واژه‌های طاس و طشت فارسی درفرهنگهای عربی بهم درآمیخته‌اند. چنانکه جوالقی لغت (طسوس) راکه جمع طاس است صیغهٔ جمع (طست) نیز آورده است[3] .

ابونواس واژه (طست) را بمعنی ظرف بزرگ پهن دراین شعر که درهجو یکی از آشنایانش سروده بکار برده است .

ردفها طست ولکن بطنها زکرة خلّ

یعنی : سرینش طشتی است لیکن شکمش خمره سرکه‌ایست .

طستخان : کاسه بزرگ .

این واژه بنظر ادی شیر از دو واژه (تشت) و (خوان) گرفته شده است[4].

در برهان قاطع واژه بشکل (تشتخوان) ضبط و زیر آن آمده «خوانی را گویند که بجهت نان و طعام گذارند . » . بی‌گمان واژه تشتخوان بمعنی کاسه سر سفره است نه خود سفره ، چنانکه در عربی نیز در همین معنی رایج بوده است . آوردن واژه (خوان) در پشت واژه (تشت) برای آن بوده تا این ظرف از تشت گرمابه و تشت همراه آفتابه

۱ـ المنجد . عیون‌الاخبار ج۱ ص۱۵۵ ۲ـ مروج‌الذهب ج۲ ص ۵۰۲

۳ـ المعرب ص ۱۰۱ ۴ـ الفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۱۷

دستشویی جدا گردد. درخوزستان واژه تشت بظرف بزرگ لب‌طره‌داری گویند ، که زنها همراه خود آنرا بگرمابه میبرند . وتشتك نوع کوچك آنرا گویند که حنا در آن خمیر میکنند . و نیز واژه‌های تشتول بمعنی روغن داغ کن وتشتی بمعنی هرگونه دیگ پلوپزی یا خورشپزی خیلی رایج و مشهور است .

طَسْق : مالیات یك قطعه زمین کشاورزی[۱].
این واژه در کتابهای فقهی بمعنی بهرهٔ مالکانه یك قطعه زمین کشاورزی ضبط شده‌است . خوارزمی شکل فارسی واژه را (تشك) ضبط کرده است . در برهان قاطع و لغت فرس اسدی این کلمه به هیچ شکلی ضبط نشده‌است . (تشك با ریز اول) در خوزستان بمعنی گرمی و تافتگی که از کینه یا میل زیاد بچیزی درآدمی پدیدآید ، بکار مبرود و این معنی با معنی (طسق) سازگار نیست . فیروزآبادی کلمه را بشکل (طسق) و (طسك) هردو ضبط کرده و بیك معنی گرفته است[۲] .

طسمه : نوار چرمی که تیغ را باآن تیز میکنند .[۳]
واژهٔ تسمه در برهان قاطع از جمله در همین معنی یاد گردیده است .

طُسُّوج . ج طساسیج : یك بیست وچهار یك دینار[۴]. یك بخش از استان .
در کتابهای خراجیه واژهٔ طسوج بمعنی یك‌بخش ازاستان بسیار بکار رفته است . مثلادر تقسیمات مالیاتی کشور عراق در عصر عباسی به پیروی از عصر ساسانی این واژه را در همین معنی می‌بینیم . مثلا ابن خر دادبه در کتاب المسالك خود چنین آورده[۵] « طسوج بزرگشاپور

۱- مفاتیح العلوم ص۴۰ ۲- قاموس‌المیحط ریشه (ط.س . ق) و (ط.س.ك) دیده شود ۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۱۳ ۴- مفاتیح العلوم ص۴۳ ۵- المسالك‌ص ۱۳و۱۲ دیده شود .

(بزرجسابور) ۲۶۳۰ بیدر (بیدر بمعنی خرمنگاه است و در اینجا منظور خرمنگاههای دولتی است) .گندم ۲۵۰۰ کر . جو ۲۲۰۰ کر. نقد بسیم (ورق) ۳۰۰۰۰۰ درهم . ». یا « طسوج دستگرد (دسکره) . ٤٤ بیدر. گندم ۲۰۰۰ کر. جو ۳۰۰۰. نقد بسیم (ورق) ۷۰۰۰۰ درهم » .

در کتب فقهی واژه طسوج بمعنی مطلق بخش (در تقسیمات کشوری) بکار رفته است[1].

زمخشری در کتاب مقدمة الادب کلمه را بشکل (تسوی) ضبط کرده است . دربرهان قاطع واژه (تسو) بمعنی ۱/۲۴ از هرچیز آمده و معنی جغرافیایی آن مهجور مانده است . بحتری جمع عربی کلمه را در معنی دوم بکار برده .

امدح عمال الطساميج راغبا؟ ولی کان بالشأم مستمتع رغب

طغرا : نشان شاهی بر نامه‌ها و فرمانها .[2]

دربرهان قاطع این کلمه بمعنی القابی که برسر نامه شاهان نویسند، تفسیر شده و افزوده گردیده: «درقدیم یك خط منحنی برسر احکام ملوك میکشیده‌اند که آنرا (طغرا) میگفتند ».

درعربی واژه بمعنی اخیر بکارمیرود و نیز اصطلاح (خط طغرا) که یك گونه خط شکسته و پیچیده است ازاین معنی بیرون آمده . طغرا درحقیقت معنی واژه فرنگی (ارم) را دارد که امروز بمعنی نشان ویژه یك بنگاه بکار میرود .

طَفْشیل : خوراکی است .[3]

در برهان قاطع این واژه چنین ستوده شده است . « عدس پخته

۱ـ الخراج قاضی ابی‌یوسف ص۲۰۶ ۲ـ المنجد ۳ـ کتاب الطبیخ ص۵۵

باشد که با سر که پزند و خورند ». درلغت فرس اسدی کلمه (طفشیله) چنین وصف شده‌است. «گوشت و گندنا و گوز ومغز وخایه درهم‌هریك اندر کنند و بپزند و آنرا تفشیله‌گویند ».

فیروزآبادی کلمه را بشکل (طفیشل) ضبط و یك‌گونه‌آبگوشت معنی کرده است .[۱] شکل فارسی واژه چنانکه‌اسدی طوسی‌آورده است (تفشیل . تفشیله) است .

طَلْخ : آب گل‌آلود که زالو درآن زیاد باشد وخوردنی نیست .

بعقیده ادی‌شیر این‌واژه‌ازلغت (تلخ) درفارسی‌گرفته شده‌است.[۲]

طلخشقوق :کاسنی صحرایی.[۳]

دربرهان قاطع شکل فارسی این‌واژه (تلخ چکوك) و(تلخ‌چوك) آمده وبمعنی‌کاسنی صحرایی تفسیر شده است .

طلغان : واماندگی . سستی درکار.

درعربی‌گفته‌اند«یعمل بالطلغان»یعنی‌باسستی ووامانـدگی‌کارمیکند. ادی‌شیر گفته شکل فارسی این‌کلمه (تلنگ) است‌که بمعنی نیازمندی است . درشوشتری (تلخون) بکسی‌گفته میشود که دربازی ، یدکی‌یك نفر دیگر میشود درحقیقت بمعنی عضو علی‌البدل است .

طلقان : طلغان دیده شود .[۴]

طلق : تالك .[۵]

نـویسنده برهان قاطـع کلمه را بنام «گوهری باشد کانی » تفسیر

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ط.ف.ل)
۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۳
۳ـ مفاتیح العلوم ص۱۰۰
۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۳
۵ـ عیون‌الاخبار ج۴ص۱۰۷ . المنجد

کرده است . این کلمه ازراه زبان عربی وارد زبانهای فرنگی شده است سپس بشکل (تالك) بفـارسی بازگشته است . (تالك) درایران بنام (سنگ‌کاشان) نیز معروف بوده است .

طَنّ. ج **اطنان ، طنان** : تن آدمی .[1]

طِنّ : یك‌گونه خرما .

ازاین خرما درشهر لشکر(عسکر مکرم) خوزستان فراوان بوده‌و یادآن درکتابهای البلدان عصر اسلامی آمده‌است . شهر لشکر درزاویه جنوب شرقی جزیره میاناب خوزستان آنجاکه امروز دهی بنام(بندقیر) وجود دارد نهاده بوده . نام این‌شهر را درخوزستان (لشکر)مینامیده‌اند وازاینجابوده که دروازه جنوبی شوشتررا که‌راه شهرلشکراز آن میگذشته (دروازه لشکر) و نیز پل نزدیك‌آنرا تا کنون (پل لشکر) میخوانند .

طَناب : واژه طنب دیده شود.

عروةبن وردگفته است :

افی ناب منحناها فقیرا له بطنابنا طنب مصبت[1]

آیا طناب‌شترپیری که‌آنرا به‌بینوایی‌بخشیده‌ایم ، هنوزبرشته‌های ما بسته است.

طَنَب . ج **اطناب** : تناب .[2]

ابونواس‌گفته است :

و لا شددت بها من خیمة طنباً
جاری بهاالضب والحرباء والورل[3]

یعنی : هیچگاه در آنجاکه خارپشت و حربا و ورل راه می‌رود

۱ـ المنجد. قاموس المحیط ریشه (ط.ن.ن) ۲ـ دیوان ص۲۰

۳ـ المنجد

بند چادری نبسته‌ام .

طَنْبال : واژه طنبل دیده شود [1] .

طنبل : بلید . دیرجنب[2].
شکل فارسی واژه (تنبل) است که بهمین معنی‌است.

طُنْبور. ج طنابیر : ساز مشهوری است[3].
اصمعی گفته واژه از لغت (تن) و (بره) ساخته شده است. بنظر ما کلمه تنبور از واژه (تنب) بمعنی برآمدگی و تحدب و پسوند (ور) ساخته شده است . ازریشه (تنب) هم‌اکنون واژه‌های بندر تنبك که‌جای برآمده‌ای درکنارخلیج فارس‌است ، وجزیره تنب وتنب مارو درخلیج فارس و قصبه تنبوك در شهرستان اردشیر خوره فارس و قصبه تنبی در خوزستان ونیز تمبك ساز مشهور وبمعنی جناغ زین ونیز تنبوشه بمعنی لوله وطنفسه بمعنی پشتی‌وقالی‌را داریم، که‌درهمگی آنها معنی‌برآمدگی وجود دارد .
ابونواس جمع واژه‌را بشکل‌فوق درشعر زیربکاربرده است:

فلم نزل یومنا ولیلتنا نقرء علی‌السطح بالطنابیر[4]

یعنی : همه‌آن‌روز وشب را درپشت‌بام باآوازخواندن باتنبورها گذرانیدیم .

طَنْجَر : ظرفی که درآن حلوا پزند .[5]
این کلمه از ریشه (دنگل) و(دنگال) بمعنی گنده گرفته شده‌است که درشکل عربی‌شده آن حرف (د) به (ط) و (گ) به (ج) و(ل) به (ر)

۱ـ دیوان ص۳۰۳ ۲ـ المنجد ۳ـ عیون الاخبار ج۱ ص ۷۵ . التاج ص۶۹ . المعرب ص۱۰۲ ۴ـ دیوان‌ص۱۴۶ ۵ـ المنجد . لغت فرس ص۵۰۳

بدل شده است .

واژه (تنگ . بضم اول) بمعنی ظرف آب که هنوز رایج است نیز ازهمین ریشه است .

اسدی طوسی زیر واژه (پاتیله) نوشته است «طنجیره» بود.

طَنِخَ الرجل : مرد رودل کرد .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این فعل واژه (تنگ) است[1] که بمعنی تنگی نفس و مانند آن بکارمیرود . فیروزآبادی این فعل را رودل کردن ازخوردن چربی ودل بهم‌بر آمدن، تفسیر کرده وچندین‌فعل و مصدر که از آن قالب زده‌اند ، آورده است .[2]

طَنْز: ریشخند. نگرش باگوشه چشم ازراه سر کوفت .

جوهری درصحاح‌اللغه این‌واژه را عربی‌شده میداند .[3] ازاین‌واژه لغت (طناز) بمعنی(کرشمه‌کار) درفارسی خیلی مشهور گردیده است.

طَنْفَسه . ج طنافس : قالیچه. پشتی.[4]

این کلمه ازریشه تنب فارسی‌گرفته شده‌است که بمعنی بر آمدگی است و به پشتیهایی گفته‌میشده که رو کش‌ازقالی داشته‌اند . واژه طنفسه در المنجد بمعنی قالی وحصیروپارچه ترجمه شده است . ازلغت‌طنفسه فعل «طنفس»را بمعنی‌بدخو شد و رخت بسیارپوشید، نیزدرآورده‌اند.[5] چنانکه‌دیده میشود درهمگی این معنیها معنی ریشگی واژه که‌بر آمدگی وبادکردگی است ، هست . دربرهان قاطع واژه (تنپسه) بروزن مدرسه بمعنی مطلق قالی وشکل فارسی (طنفسه) یادگردیده. تر کیبات این‌ریشه

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۳ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ط.ن.خ) ۳ـ شفاءالغلیل ص ۱۲۹ ۴ـ عیون الاخبار ج ۳ ص۱۲
۵ـ المنجد

را درفارسی زیر واژه (طنبور)آورده‌ایم . بآن نگریسته شود .

طِنْو : فرش .[۱]

واژه طنفسه بمعنی قالی وپشتی ازریشه واژه طنوگرفته شده‌است شکل فارسی این واژه (تنب) است.

طَنُّوج : دسته‌ها .

درفرهنگ محیط‌المحیط آمده‌است که این‌واژه اصل‌فارسی‌دارد. بنظر ادی‌شیر شکل فارسی واژه (تنگ) بمعنی یك لنگه بار است و یا (تنه) بمعنی بدن‌آدمی و جانور ودرخت .[۲]

بنظرما شکل فارسی واژه (طنوج) (تنوگ) است که امروز(تنو) تلفظ میکنیم ومعنی تناور وگنده را میدارد .

طّنی :گنده . تنومند .[۳]

شکل فارسی واژه (تنی) است که در برهان قاطع بهمین‌معنی یاد گردیده است . باید یادآوری کرد چون در عربی اسم دوحرفی نیست از اینرو واژه‌های فارسی دوحرفی را کـه بآن زبان درآمیخته است مشدد کرده‌اند تاگفتن‌آنها برلهجه اعراب‌آسان‌گردد. میدانی درنامگذاریهای پزشکی واژه رابمعنی درد اسپرز (طحال) معنی کرده است.[۴]

طَوْد : کوه .[۵]

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این‌کلمه (تود) است که بمعنی تپه در فارسی یاد شده است . واژه توده بمعنی تپه تیز از واژه (تود)

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۳ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه
۳ ـ المنجد ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۴ ۵ ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۵۹

ساخته شده است . این کلمه درفارسی بشکل «کود» نیزبکاررفته است.

طودباج :کاجی.

زمخشری شکل فارسی این واژه را(توتماج)[1]گفته . این واژه در فرهنگهای فارسی به (آش آرد) تفسیر شده که آنرا (لاخشته) و (لاخشه) و (لاکچه) نیز میگویند .

طوری : وحشی .[2]

این واژه ازلفظ «تور- طور» در فارسی بمعنی تورانی در برابر ایرانی گرفته‌شده‌است. دربرهان قاطع‌زیرواژه «طور»آمده : «بضم اول وثانی مجهول‌بمعنی وحشی‌است که درمقابل رام باشد » و نیز زیر واژه « طوری » آمده : «بمعنی رمیدگی و وحشت باشدکه نقیض رام‌شدن و انس است. ونیز درزیر واژه «تور» ازجمله‌آمده: «.. ترك را نیزگویند که نقیض تاجیك است وبمعنی تفحص کردن و تجسس‌نمودن ووحشت و رمیدن وترلیدن یعنی بطرفی‌رفتن و دورشدن باشد .».

طَوْق . ج اطواق : حلقه . گردن‌بند .[3]

طوق درفارسی بمعنی هرحلقه ودایره بکار میرود .

طَوْلَق : خبازی . پنیرك .

شکل فارسی این‌واژه (توله) است.[4]واژه توله بمعنی گیاه خبازی است که‌میوه آنرا(پنیرك)نیزگویند ودر داروهابکارمیرفته . درخوزستان هنوزرایج‌است ودربرهان قاطع نیز یادگردیده . شکل عربی‌آن از واژه (تولك)گرفته شده است .

۱- مقدمة الادب ص۳۴۵ ۲- قاموس‌المحیط ریشه (ط. ا. ی)

۳- المنجد ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۳

طومار.ج طوامیر : کاغذ و نامه .[۱]

طهمورس : تهمورس دیوبند .[۲]
پادشاه داستانی ایران ازخاندان پیشدادی .

طیسفون : تیسپون .[۳]
یکی از شهرهای مداین پایتخت ساسانی است که درخاور رود دجله نهاده‌بوده است . ریشه این‌نام شناخته‌نشده است. پرفسورهرتسفلد اصل‌این کلمه‌را (کسبیا) یا (کسبیا نام) دانسته است وبا ریشه نام‌قزوین یکی می‌داند . درکتابهای جغرافیای عصراسلامی شهر طیسفون‌راگاهی بنام « مدینةالعتیقة » نام برده‌اند بمعنی (کهنه شهر) . زیرا ایـن شهر باستانی‌ترین شهرهایی است که پایتخت ساسانی ازآنها پدیدآمده بود. بساکه جمله (مدینةالعتیقه) ترجمه ازلغت فارسی مثلا (کهنه شهر) بوده باشد .
مسعودی واژه را بشکل (طیسبون) نیز بکاربرده است.[۴]

طیطوی : نام یك‌گونه کرك است .
بعقیده ادی‌شیر،این‌لغت ازواژه فارسی (توتی) که برای‌هرپرنده قشنگ درفارسی بکارمیرودگرفته شده[۵]. واژه‌های (توتو) و (تی‌تی . در شوشتری)وتوتی وطوطی وطوطك همگی همین ریشه‌است که بشکلهای گوناگون گفته ونوشته شده است .

طیلسان . ج طیالسه : یك‌گونه کلاه .یك‌گونه‌لباده.[۶]
دربرهان قاطع کلمه طیلسان بمعنی «فوطه‌ای که خطیبان و عربان

۱ـ المنجد. المعرب‌ص۱۰۳
۲ـ قاموس المحیط ریشه (ط.م.ه)
۳ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۲
۴ـ مروج الذهب ج۱ص۱۶۱
۵ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۴
۶ـ المعرب ص۱۰۳ . المنجد

بر دوش اندازند» تفسیر گردیده است . ابونواس واژه را بمعنی روپوش سیاه دراین شعر بکاربرده است .

و خمّار طرقت بلا دلیل سوی ریح العتیق الخسروانی

فقام الی مذعوراً یلبّی و جون اللیل مثل الطیلسانی

یعنی: شبانگاه بی‌رهنما درمیفروشی‌را زدم و رهنمایم بوی‌شراب خسروانی بود .

اودستپاچه بمن‌پاسخ‌داد درحالی که سیاهی‌شب مانند طیلسان‌بود

طیهوج : تیهو.[1]

پرنده‌ایست ازگونه کبك لیکن ازآن کوچکتر . شکل تلفظ کهن کلمه درفارسی (تیهوگ) بوده که درعربی (طیهوج)گردیده است. یعنی حرف (ت) به (ط) و(گ) به (ج) بدل شده است .

۱ـ شفاءالغلیل ص۴۰

حرف : ع

۱۲ ریشه

عامص : گوشت خام که در سرکه افکنده باشند[1].

شکل فارسی این لغت واژه (خامیز) است که آن نیز در عربی آمده ودر کتابها بشکل فارسی آن ضبط شده است.

عبداسی :

شهری بوده است در شهرستان کشکر درجنوب عراق . یاقوت حموی درمعجم البلدان آورده است که این نام عربی‌شده واژه (افداسهی) وفارسی است .[2]

درخوزستان لغت (عبدویسی) و(عبدهوسی) بمعنی بی‌نظمی بکار میرود. مثلاً گویند : کاررا(عبدویسی) کردند. یعنی: ازنظم انداختند ودر هم ریختند . لیکن معلوم نیست میانه این واژه ولغت عبداسی رابطه‌ای هست یانه؟ .

عبقری : کامل از هرچیز.

ادی‌شیر گفته : میگویند این واژه نسبتی است به (عبقر) وآن جایی بوده که اعراب می‌پنداشتند دیو بسیار دارد . ازاینرو هرچیزی را که ازآن درشگفت میشدند ، بآنجا نسبت می‌دادند . بنظر میرسد واژه عربی‌شده لغت (آبکار) درفارسی باشد بمعنی رونقدار و باگوهر[3].

عراق : نام‌آوازی است درموسیقی .[4]

واژه عراق دراین معنی در ادبیات فارسی خیلی بکاررفته و هنوز

۱ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۴۳ ۲ ـ البلدان‌الخلافةالشرقیه‌ص۶۳

۳ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۱۴ ۴ـ الموسیقی‌العراقیه ص۴۱

هم‌آواز عراق در رده‌های موسیقی ایرانی مشهور وشناخته است.حکیم نظامی گنجوی گفته :

عراقی‌وار بانگ ازچرخ بگذاشت

بآهنگ عراق این‌بانگ برداشت .

در کتابهای مـوسیقی عربی نغمه عراق را اصل دوم در موسیقی بشمار میاورند .

اربلی در ارجوزه‌اش گفته است :

وبعده‌العراق ، اصل ثانی والرزفکند ثالث‌المبانی

یعنی: پس از آن (پس ازراست)اصل دوم عراق استوزیرافکند پایه سومین است .

واژه (عراق) خواه بمعنی کشورعراق وخواه بمعنی اصل‌دوم در موسیقی، اصل فارسی‌داردوشکل‌فارسی آن (اراك) یا (ایراه) بوده‌بمعنی سرزمین هموار درکناره دریا . چنانکه در زیر بیاید.

عراق : کشور عراق :[۱]

درقدیم بخش جلگه وهموار این سرزمین را (عراق) میگفته‌اند. چنانکه درکتابهای جغرافیای عصراسلامی نیز واژه عراق فقط بقسمت جلگه وهموار این سرزمین گفته میشده وبخش شمال کشورکنونی عراق را درآن کتابها (الجزیره) نامیده‌اند .

واژه عراق را برخی بمعنی (ایرانشهر)گرفته‌اند. ایرانشهرشامل همگی سرزمینهای ایران بوده چه واژه (شهر) در قدیم معنی کشور را میداشته است . پرفسور هرتسفلدآلمانی‌شکل‌فارسی واژه را (اراك) و بمعنی زمین هموار میداند .آنچه نظر او را تأیید میکندآنست که هنوز بخشی ازساحل فارس‌راکه درشهرستان اردشیرخوره است (ایراهستان)

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۳۸ . ایران درزمان ساسانیان. التنبیه والاشراف مسعودی

گویند بمعنی جلگه ساحلی . ایرانشهر چنانکه گفته شد نام همگی کشور ایران بوده و لفظ عراق (اراك) در برابر کوهستان بکار میرفته که شامل همگی پشته ایران بود و نویسندگان عرب‌زبان کلمه را به «اقلیم الجبال» یا «الجبال» ترجمه کرده ودر کتابهای خود بکار برده‌اند .

ایرانشهر در عصر ساسانی شامل دوبخش متمایز بوده : بخش هموار و جلگه که آنرا (اراك) می‌گفته‌اند و بخش بلند و پشته که آنرا کوهستان میخواندند. مفهوم واژه کوهستان درجغرافیا رفته‌رفته کوچك شده تا امروز که فقط به بخشی از جنوب استان خراسان گفته میشود . واژه کوهستان بعنوان یك نام جغرافیایی در عربی بشکل (قوهستان) و (قهستان) نیز آمده است .

اسدی‌طوسی درزیر نام ایران چنین‌آورده است : «ایران‌نام‌عراق است وعراق ازایران معرب است».

شاعر گوید :

عراق ایران‌است، این‌امیر ایران‌است
گشاده گردد ایران[1] امیر ایران را

عَرَبه : آسیابی که در کشتی نشانده میشد .[2]

این کلمه همانست که لغت (عرابه) بمعنی چرخ نیزشکل شکسته دیگرآنست . دربرهان قاطع لغت عرابه بمعنی داره و حلقه داره ضبط شده است واین‌معنی نیز با معنی حلقه چرخ یکی است . ابونواس‌واژه (عربه) را بمعنی چرخ در بیت زیربکاربرده است :

ومن لنفس‌فی‌الهوی تدور ، دورالعربه[3]

یعنی : کی بداد کسی میرسد که درعشق چرخ‌آسا میگردد .

بحتری صیغه جمع واژه را بجای (عربات) در شعر زیر بشکل

۱ـ لغت فرس ۳۷۶ ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص ۴۶ ۳ـ دیوان ص۳۹۶

(عروب) بکاربرده‌است، درقطعه‌ای درنکوهش احمدبن صالح سروده .

ضراط ابن‌میمون صوت‌العروب وضرط‌ابن‌صالح‌نعق‌الغراب[1]

یعنی :گوز پسرمیمون صدای چرخ وگوز پسرصالح فزیادکلاغ است .

عسکر.ج‌عساکر : لشکر. لشکرگاه[2].

از این‌کلمه درتازی لغت (معسکر) را بمعنی‌لشکرگاه نیر پدید آورده‌اند .

عُشّاق : آوازی است در دستگاه راست.

عبدالرحمن عودی واژه عشاق را شاخه‌ای از دستگاه راست بعد از زنگوله شمارده است . آنجاکه گوید :

ثانی فروع‌الرست بعدالزنکلا مقام عشاق بقلبی قـد علا[3]

یعنی : شاخه دوم (راست) بعد از زنگوله مقام عشاق است چنانکه بر دلم نشسته است .

این‌کلمه درشعر فارسی درهمین معنی زیاد بکار رفته است .

سعدی ازپرده عشاق چه خوش میگوید

ترك من ، پرده براندازکه هندوی توام

این‌کلمه شکل جمع عربی دارد، لیکن هیچ معلوم‌نیست‌که لغت دراین معنی (جمع عاشق) باشد .

عصفر :گل رنگ . بنظر ادی‌شیر شکل فارسی‌کلمه (اسپور) است.[4]

۱- دیوان ص۳۰٤ ۲- المعرب ص۱۰۷ . المنجد

۳- الموسیقی والغنا ص۱۲۶ ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۵

عنداءو : واژه قنداء و دیده شود .[1]

عنزروت : صمغی است.[2]

شکل فارسی واژه (انزروت) است که حرف (ا) در آن به (ع) مبدل گردیده است . نویسنده برهان قاطع نیز فارسی عنزروت را (انزروت) نوشته است .

عنکل : احمق .

شکل فارسی واژه (انکل) است که بمعنی مرد بد زبان و زشت اندام وطفیلی بکار میرود.[3]

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹ ۲ـ شفاء الغلیل ص ۳۰

۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۴

حرف: غ

۲۴ ریشه

غار : درختی است که درنزد یونانیان باستان خیلی خجسته بود.

شیخ داود انتاکی نام دیگر این‌درخت را «مابهشتان» ضبط‌کرده است . [۱] نویسنده برهان قاطع لغت غار را در همین معنی یاد میکند لیکن واژه (ما بهشتان) را که بی گمان فارسی است ، فراموش کرده است . این ترکیب نشان میدهد که درخت غار درنظر ایرانیان یا برخی ازآنان جنبه خجستگی داشته ازاینرو آنرا (ماه بهشتان) که بمعنی (ماه بهشتی) است نام نهاده‌اند . ابو نواس درستایش شراب‌چنین‌گوید :

فیه مدام کعین‌الدیك صافیة   من‌مسك دارین‌فیها نفحة‌الغار[۲]

یعنی : درآن شرابی مانند چشم خروس روشن وبوی غار چون مشك دارین ازآن برخاسته بود . (واژه دارین دیده شود).

غاریقون : یك‌گیاه دارویی‌است.[۳]

نویسنده برهان قاطع واژه را یکی از اجزاءِ مسهل شناسانیده است .

غاغ : پودنه بیابانی.

ادی‌شیرشکل فارسی این‌کلمه را (غاغه) دانسته‌است[۴]. در برهان قاطع آمده است : غاغه بلغت اهل عمان پودنه است . بیاد بیاوریم که درزبان عربی واژه‌ایکه درآن دوحرف هم جنس باشدکه با الفی آن دو

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۳   ۲ ـ دیوان ص۱۵۰   ۳ ـ تذکره انتاکی ص۱۷۰   ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۵. لغت فرس ص۳۲۹

حرف از یکدیگر جداشده باشند، وجودندارد. بنابراین لغت غاغ چنان که نوشته‌اند عربی اصیل نیست و از زبان دیگری (فارسی) بزبان عربی درآمیخته است .

غاغه :گروه درهمی ازمردم.[1]
این واژه ازریشه «غوغا»درفارسی گرفته شده است .

غال : غار.
این واژه‌همانست که‌درعربی‌بشکل(غار)نیزبکار میرود و درفارسی شکل عربی شده آن بیشتر رواج یافته است . اسدی طوسی زیر واژه (غال) آورده :« سوراخ گوسفندان بود در کوه ». عماره گفت :

کسی که غال شد اندر حسودی تو، ملك
خدای خانه وی ، جای رحبه دادش غال .

غباشیر : سپیده بامدادان .
این کلمه همانست که درعربی‌بشکل (طباشیر) و(تباشیر) نیزآمده است . ادی‌شیر جزء اول واژه (تباشیر) را (تاب) بمعنی پرتو وجزءِدوم را از (شوریدن) بمعنی درآشفتن و درآمیختن[2] میداند.

غبغب : گوشت زیرچانه گاو و ریش خروس.[3]
نویسنده برهان قاطع گوشت ریز نخ آدمی را درتفسیر این‌واژه آورده است. غبغب دراشعار فارسی‌بمعنی‌گوشت ریزنخ‌آدمی بکاربرده شده است .

غبیرا: نام درختی است .

۱ـ المنجد ۲ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۱۵ ۳ ـالمنجد

ادی‌شیر این کلمه را عربی شده لغت (غباریه) درفارسی[۱] میداند. زیر واژه غباریه در برهان قاطع چنین نوشته‌شده است : « درختی‌است کوهی و میوه آن سرخ رنگ میباشد از عناب کوچکتر . برخی‌گویند همان میوه است که بعربی عنب‌العرب گویند».

غرازه : جوال[۲].

دربرهان قاطع واژه به زیر (غ)ضبط وجوالی ستوده شده است که ازریسمان مانند دام بافته میشود .

غرب: درختی است چند صنوبر.[۳]

حکیم مؤمن نوشته است که در اصفهان درخت غرب را (اوجا) گویند.[۴]

غربیب : سیاه.[۵]

بحتری درمدح جعفربن عبدالغفارمنشی‌ابن طولون‌گفته :

وتغولت جانب اللیل فی‌سر ك واللیل فاحم‌غربیب[۶]

یعنی: بسیاری ازشب رادرکارت‌گذرانیدی وشب زگال‌آسا سیاه بود.

واژه غربیب دربرهان قاطع بمعنی انگورسیاه یادشده است.

غربال. ج غرابیل : الك درشت.

شکل فارسی واژه چنانکه نویسنده برهان قاطع یادداشت کرده (گربال) است. در لهجه شوشتری این لغت (غلبیل) تلفظ میشود. لغت غربال درعربی‌بشکل (کربال) نیز آمده است واز هردوشکل کلمه فعل و صفت درست کرده‌اند. مثلا میگویند«کربلت‌الحنطه»[۷] یعنی‌گندم را در

۱- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۱۵ ۲- الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۱۵
۳- تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۳ ۴- تحفه ص۱۸۶ ۵- المنجد
۶- دیوان ص۳۵۷ ۷ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ر.ل) و ریشه (غ.ر.غ)

غربال تکان داد وخاك وآشغال آنرا جدا کرد.

غرقد : هردرخت بزرگ ویك گونه عوسجه .

بنظر ادی شیر این واژه درمعنی اخیر فارسی است زیرا نام درخت (عوسج) درفارسی (غرقد) است.[۱]

در برهان قاطع زیر کلمه (غرقد) چنین آمده است : « نوعی از عوسج باشد و آن درختی باشد که برگ وبار آنرا بجوشانند ودرخضابها بکاربرند» .

غُرّة : سفیدی در پیشانی اسب . شب اول ماه ، وهر چیز که بدرخشد و روشنی دهد.

بعقیده ادی شیر این واژه ازلغت (غرا) در فارسی گرفته شده که بمعنی هرسفیدی بویژه روشنی خورشیداست .

غسلج : بنگ سیاه .[۲]

مجدالدین فیروزآبادی لغت (غصلجه) رانیز بمعنی گوشت نمك و ابرازنزده تفسیر کرده است . نویسنده برهان قاطع واژه (غسل) را گل خطمی و (غسلج) راچوبك اشنان معنی کرده است.

غصلجه : لغت غسلج دیده شود.

غضاره . ج غضایر : چینی .[۳]

ازاین کلمه واژه‌هایی نیز در عربی ساخته‌اند. ابن درید واژه را عربی شده ، گفته‌است . بسا که اصل لغت مانند واژه (کاغذ) چینی باشد که ازراه ایران وارد زبان عربی گردیده است.

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۶ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (غ.س.ج)

۳ـ التبصر بالتجاره ص۲۱ . المنجد . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۵

غمزه : اشاره باگوشه چشم . [۱]
نویسنده برهان قاطع نیزواژه رافارسی دانسته است. ازاین کلمه درزبان عربی فعلها وصفتهایی درآورده‌اند .

غنج : نازوکرشمه .
مجدالدین فیروزآبادی واژه را بضم اول وبضم اول ودوم ضبط کرده و فعلهای «غنجت‌الجاریه» و«تغنجت» را بمعنی کنیزك نازکرد و صفت (مغناج) رابمعنی کرشمه‌کارآورده است .[۲]
نویسنده المنجد مصدرواژه رابشکل (غنج)که شکل فارسی این واژه است ،آورده ونیزلغات (غنج) و (غنج) را بمعنی ناز تفسیر کرده است . [۳]
دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (غنج) وبمعنی ناز و غمزه و گلگونه وغازه یادگردیده است. و نیز لغت (خنج) راکه شکل دیگری ازاین واژه درفارسی است بهمین معنی‌آورده است. ابو نواس‌گفته.

وابابی الثغ لاججته فقال‌فی‌غنج‌واخناث [۴]

یعنی: ای وای پدرم! بانك زبان زنی ستیزه‌کردم و اوباکرشمه وزنانگی‌گفت. ازاین واژه‌صفت فاعلی بشکل (غنج) و(غنج) در عربی نیزدرآورده‌اند.
(الثغ) درعربی بکسی‌گفته میشود که صدای برخی حروف را ندارد مانندآنکه (س) را (ث) میگوید یا (ل) را (ر) . در شوشتر این حالت راسرزبان زدن‌گویند و نك زبان زدن وما نیزدر ترجمه شعر این تعبیررا بکار برده‌ایم .
اسدی طوسی زیرواژه غنج آورده «نیکو بود وخوش» واین‌شعر راگواه‌گفتهٔ خویش آورده است :

۱ـ المنجد . الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۱۵ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (غ.ن.ج) ۳ـ المنجد ۴ـ دیوان ص۲۵

نوای مطرب خوش‌نغمه وسرودی غنج
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار

ونیزلغت «بیمارغنج» را بمعنی (بیمارناك) یادکرده است واین شعر رودکی راگواه‌گرفته است :

چوگشت آن پری‌چهره بیمارغنج ببرید دل زین سرای سپنج

از واژهٔ (غنج) لغت (غنجار) بمعنی غازه نیز آمده است.

اسدی‌طوسی‌گوید: «غنجار سرخی‌باشدکه زنان درروی مالند و آنراگلگونه خوانند» .

کسائی‌گفته :

لاله بغنجار برکشید همه روی ازحسد خوید برکشیدسرازخوید

غوره : انگورنارس . [۱]

غُوش : درختی است که چوب سختی‌دارد واز چوب آن ابزار موسیقی میسازند .

بعقیدهٔ ادی‌شیرشکل فارسی کلمه نیزغوش‌است[۲]. دربرهان قاطع واژه غوش‌درخت خدنگ‌ستوده شده که ازشاخه‌های آن تیرونیزه‌درست میکرده‌اند .

غوط ، غاط ، غوطه . ج . غوط ، غیاط ، غیطان : زمین‌گود وهموار[۳].

شکل‌فارسی این‌واژه «گود» است که بمعنی جای ژرف درفارسی رواج بسیار دارد . ازریشهٔ «غوط» درعربی صفت « غویطه » را درست کرده وبکاربرده‌اند مثلا می‌گویند : «بئر غویطه» یعنی چاه بسیارگود.

دربرهان قاطع زیر واژه‌گودآمده . «جای عمیق وپست ومغاك» است واین تفسیر با معنی واژه درعربی مطابقت تمام دارد .

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۶. جامع المفردات‌ص۱۵۲ـ۳ ۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ۱۱۵ ۳ـ المنجد

واژه غوطه‌خوردن بمعنی سر زیر آب فروبردن که نویسنده برهان قاطع جزءاصلی آنرا معرب لفظ«غوته» دانسته است، نیزهمین لغت است.

غُوشنه : گیاهی است مانند قارچ .[۱]

واژه غوشنه دربرهان قاطع چنین ستوده شده : « گیاهی باشد که هنگام تری آنرا خورند و چون خشك شود باآن دست شویند. بعضی گویند نوعی ازقارچ است که از آن حلوا پزند وبجهت چاقی خورند.».

اسدی طوسی آنرا نیز بهمینگونه ستوده وافزوده که سیاه و سفید فام باشد واین بیت یوسف عروضی راگواه گرفته است :

آنروی او بسان یك آغوش غوش خشك
و آن موی او بسان یك آغوش غوشنه

غوغا : ازدحام گروهی که خود ندانند چه میخواهند .

جمله «تلك غوغاء فاجتنبوه» درکتابهای حدیث وسیر دیده میشود. ادی شیر گوید که این لغت همان واژه (غوغا) در فارسی است که بمعنی هیاهو وجنجال است .[۲] دربرهان قاطع غوغا چنین معنی شده «...بانگ وفریاد وشورراگویند وبمعنی انجمن هم است که جمعیت مردم باشد.».

غول . ج اغوال ، غیلان : جن . مرگ . دیوی که آدمیان و جانوران را میخورد .[۳]

اسدی طوسی لغت غول را چنین ستوده است:

«نوعی از دیوان زشت که مردم را درصحراها هلاك کنند.»[۴].

۱ــ جامع المفردات ص۱۵۲ـ۳. التبصر بالتجاره ص۲۳ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۶ ۳ـ قاموس المحیط ریشه(غ.و.ل) ۴ـ لغت فرس ص۳۳۱

حرف : ف

۱۲۳ ریشه

فاثور : تشت . خوان از سنگ یا از سیم و زر. کاسه . قرص خورشید . گروهی از سرباز که مرزها یا دنباله سپاه را از دستبرد دشمن نگه[1] می‌دارند .

شکل فارسی این واژه (پاشور) است که پاشوره حوض هنوز از آن در زبان فارسی رایج مانده است . پاشوره لشکر در حقیقت بمعنی ساقهٔ آنست و بگروهی گفته میشده که دنباله لشکر را از وجود سپاهیان دشمن پاك می کرده و می‌شسته‌اند .

اعشی گفته :

لها کبد ملساء ذات اسرّة و نحر کفاثورالصریف الممثل[2]

یعنی : میانه نرم خطداری دارد و سینه‌ای که مانند تشت سیمین خوش‌ساختی است.

فاجشه : تخم سگ آبی .[3]

نویسنده برهان قاطع واژه را در همین معنی ضبط وافزوده است که آنرا (آش بچه‌ها) نیز گویند .

فادونج : پودنه .[4]

کلمه پودنه را درخوزستان (پیتنك) گویند ازریشهٔ(پیتنیدن)بمعنی درهم‌پیچیدن وتاب‌دادن ریسمان ومانندآن وپسوند (ك).

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ف.ث.ر)   ۲ ـ دیوان‌ص۲۱۴۱   ۳ـ جامع المفردات ص۱۸۸-۳   ۴ـ عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۰۷

فارس : شیر.[1]

شکل فارسی این لغت (پارس) است که در فرهنگهای ایرانی بمعنی یوزپلنگ ضبط گردیده است . فرس و فارس در عربی بمعنی شیر بسیار مشهور بوده و ازاینروگاهی بجای لغت فارس لفظ (اسد) را در عربی برای تعبیر ازایران بکار برده‌اند و تیره ربیعه را که بایران بستگی میداشته‌اند «ربیعةالفرس» و «ربیعةالاسد» هردومیخوانده‌اند .

فارقین : خندق بویژه خندقهای پای باروی[2] شهرها .

نویسنده برهان قاطع زیر واژه (پارکین) گفته : « آبگیر و تالابی راگویند که درمیان شهر واندرون ده باشد وجایی‌را نیزگویند که زیر اب حمام ومطبخ وامثال آن درآن جمع شود».

ونیز در زیر لغت (فرکن) گفته زمینی راگویند که بصدمه سیل کنده شده باشد و جا بجا آب ایستاده است و جویی را گویند که نو احداث کرده باشند..» ودرزیر لغت «فرکنده» افزوده شده‌است «راه گذار آب‌را می‌گویند مطلقاً خواه درروی زمین باشد وخواه در دیوار باشد».

از مجموع این معنیها آشکارا روشن‌میشود که شکل فارسی واژه (فارقین) بارگان است که با افزوده شدن پسوند (آن) نشانه نسبت و جا درآخرواژه باره بمعنی حصاردرمعنی‌خندق پای‌حصارشهربکاررفته‌است.

فارینه : یک‌گونه نان ضخیم .[3]

خوارزمی درمفاتیح‌العلوم واژه‌را چنین ستوده‌است .«نان کلفتی است که‌آنرا درروغن بریان میکردند ودر لایش شکروشیرمینهادند.».[4] این واژه ازریشه(فرن) بمعنی یک‌گونه تنور وآتشدان‌گرفته شده ولغت

۱ـ الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۲۸ ۲ـ معجم‌البلدان ج۲ص۸۹۵.
ری باستان ج ۱ ص۱۷۹ ۳ـ المعرب ص ۱۱۱ . المنجد ۴ ـ مفاتیح العلوم ص۹۹

(فرنی) نیز ازآن آمده است . (فرن) را امروز در تهران (فر) تلفظ می کنند .

فاسرشین :گیاهی است مانند لبلاب وآنرا سیاه‌انگور نیز گویند.[۱]

ابن بیطار نام دیگر این گیاه را (شش بندان) نوشته است . نویسنده برهان‌قاطع لغت(شش‌بند)را سریانی پنداشته‌است.[۲] بسا واژه(فاسرشین) از اصل سریانی باشد لیکن شش بند و شش‌بندان (بشکلی که ابن بیطار آورده) بی‌گمان فارسی است .

فاشرا :گیاهی است دارویی .

ابن‌بیطار گفته کلمه یونانی است وفارسی‌آن (هزارجشان)[۳]است. دربرهان قاطع واژه (هزارجشان) بمعنی تاك کوهی گرفته شده و افزوده گردیده:چون خیلی‌درازمیشودآنرا (هزارجشان)گفته‌اند زیراهزارجشان بمعنی هزارگزی است و دانهٔ‌آن در رنگرزی بکارمیرود .

همین‌نویسنده واژه (فاشرا)را سریانی دانسته وآنرا (هزارچشان) و «کرمة البیضاء» نامیده و افزوده که بشیرازی آنرا (نخوشی) گویند . زیرا بار آن درزمستان خشك نمیشود .

فاغره : دانه‌ایست دارویی.[۴]

این کلمه را حکیم مؤمن بشکل (فاخره) ضبط کرده[۵] است . در فارسی حرف (غ) به (خ) و بعکس کاهی بدل شده است . در برهان قاطع زیر لغت (فاخره) چنین آمده است « دانه‌ایست‌که بشیرازی آن را (کبابه شکافته) گویند».

فَأل.ج **فئول،افؤل** : فال نیك زدن ضد طیره که بمعنی فال بداست.[۶]

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۶ ۲ـ جامع المفردات ص ۱۵۴-۳

۳ـ جامع المفردات ص ۱۵۴-۳ ۴ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۶

۵ـ تحفه ص۱۸۵ ۶ـ قاموس‌المحیط ریشه (ف. ء. ل)

درعربی واژه فال‌گاهی بمعنی فال‌بد نیز بکار رفته است. ازواژه فال درعربی فعل وصفت زیاد درست کرده‌اند .

شکل فارسی این واژه (فال) است که درعربی حرف (الف)مبدل به (ع)گردیده است. نویسنده برهان قاطع بتصور اینکه واژه فال عربی است ،آنرا نیاورده لیکن لغت (فالگباز) را بمعنی فالگیر سرکوچه تفسیر کرده است .

فالوذج. ج **فوالیذ** : پالوده .[1]

دربرهان قاطع لغت فالوده بمعنی صاف کرده وپاك کرده نشاسته که با شربت قند خورند ، تفسیر گردیده است . واژه از ریشه «پالودن» بمعنی صاف کردن ساخته شده است .

فالوذج السوق : کنایه ازهر کس یا هرچیز بی‌ارزش،[2] وبازاری

فالوذجیه : خورشتی است .

چنانکه محمد بن حسن بغدادی نوشته است در این خورشت گوشت وبادام و رشته بکار میبرده‌اند .[3]

فانیذ. ج **فوانیذ** : یك‌گونه قند .

شکل فارسی کلمه (پانید) است که‌گاهی آنرا (قند مکرانی) نیز خوانده‌اند وهمه ساله بضمیمه خراج مکران مقداری (پانید) نیزبدربار خلافت‌بارمیشد. این‌واژه درکتب‌الخراج والبلدان بسیاربکاررفته است. دربرهان قاطع واژه (پانید) نیزبهمین‌گونه تفسیرگردیده است.

فاوانیا : ریشه‌گیاهی استدارویی.[4]

۱ـ فقه اللغه ص ۲۶۱ . المنجد . المعرب ص ۱۱۲ ۲ ـ شفاء الغلیل‌ص۱۴۹ ۳ـ کتاب‌الطبیخ‌ص۴۸ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۲

ادی شیرواژه را فارسی دانسته است. در برهان قاطع زیر واژه فاوانیاچنین آمده است:

«درخت عودالصلیب است برای دفع نقرس و صرع و کابوس نگه دارند و دخان کنند و آنرا (فاونیا) نیز گفته‌اند و عودالریح نیز همانست.» .

فِتراك : فتراك زین.[1]

نواری که نوك آن به پشت یاجلوزین پیوسته است وچیزهایی که شکارمی کردندیاسردشمن رابآن‌میآویختند. اسدی طوسی واژه را سموت زین تفسیر کرده واین‌بیت را ازفردوسی گواه‌آورده است.[2]

فرستاده‌ای چون هژیر دژم کمندی‌بفتراك برشست خم

فتکر : سختی. شدت .

بنظر ادی شیر شکل فارسی این لغت (پتیاره) است که بمعنی سختی وبلا است.[3] بنظر ما شکل فارسی واژه (پتکر) است مرکب از (پت.پات) بمعنی‌ضد و(کر) پسوند فاعلی.

خود واژه (پتیاره) نیزازهمین ریشه ساخته شده است.

فتکرین: شدت وسختی .

(واژه فتکردیده شود.)

فتکلین : (لغت فتکردیده شود.)

فَتْن : حال.فن.

بنظرادی شیرشکل فارسی این کلمه (فتن) است.[4] واژه (فتن) در برهان قاطع ازجمله بمعنی‌شکل وشمایل یادگردیده است .

۱ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۱۱۷ ۲ـ لغت فرس ص ۲۹۰

۳ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۱۷ ۴ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۱۱۷

فَجْ فَجْ : باهم دونفری آهسته سخن گفتن.

ادی شیرشکل فارسی‌واژه را (پچ پچ) دانسته ودرست تشخیص داده است.[۱] پچ پچ کردن در فارسی بمعنی آهسته حرف زدن دوتن با یکدیگراست ودرعربی نیزلغت (فج فج) درهمین معنی‌بکار رفته است.

فَخّ : تله شکار.[۲]

دربرهان قاطع آمده است : «... بمعنی‌تله باشد وآن آلتی است که بدان جانورگیرند وبمعنی شکار وشکارگاه نیزآمده است.» واژه در فارسی بی‌شده خوانده میشود.

فرات : رودفرات .

نویسندگان یونان‌نام این رودرا (Eaphrates) نوشته‌اند.اگرحرف (س) آخر واژه راکه زائد است بیندازیم واژه بشکل (افرات) درمیاید که عربهاآنرا سبك کرده (فرات)گفته‌اند وبا افزایش (ال) تعریف آنرا بکارمیبرند.[۳]

فراتق :فراته[۴]

دربرهان قاطع واژه فراته‌که شکل فارسی این لغت است چنین تفسیر شده «آب انگور که نشاسته وارد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانندکه بقوام آید و سفت شود وآنرا برشته‌ای‌که از مغز بادام و مغزجوزکشیده مانند شمع بریزند» .

فراریج : جوجه‌ها.

مفرد این واژه (فروج) است[۵] باید تذکر دادکه درعربی شکل

۱ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۱۵ ۲ـ شفاء الغلیل ص ۱۴۹
۳ـ البلدان‌الخلافةالشرقیه‌ص۴۱ ۴ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۴۷
۵ ـ مفاتیح لعلوم ص۱۰۰

مفرد کلمه مانند بسیاری از جاها بکار نرفته است . شکل فارسی واژه (پروگ)است ازریشه (پرواز). هرچند واژه در فرهنگهای فارسی نیز مهجور مانده است ، لیکن نویسنده در اصل فارسی آن هیچ تردیدی ندارم .

فرازج : یك‌گونه ازمرهم.[۱]

شکل فارسی این کلمه (فرازك) است‌که از واژه (فراز) بمعنی روی وبالای هرچیزوپسوند (ك) ساخته شده است ودر کتابهای پزشکی بمعنی (ضماد) بکار رفته است.

فرام : دارویی است‌که زنان برای تنگ‌کردن پیش خود بکاربرند.

این کلمه‌دربرهان‌قاطع بشکل «فرم. بزبراول ودوم» ضبط وچنین معنی شده است «دارویی است‌که زنان بجهت تنگی موضع مخصوص استعمال‌کنند.» فیروزآبادی واژه رابشکل «فرم» «فرمه» و «فرام» ضبط و بهمین معنی تفسیر کرده است و واژه‌های چندی‌که در عربی از آن در آمده است آورده و از جمله آنهمه «فرمه» را بمعنی‌کهنه‌ای‌که زن حایض‌بخودگیرد، یادکرده‌است.[۲]

واژه « الفرام » امروز درحجاز بعنوان‌دشنامی بکار میرود .[۳]

فرانق‌الاسد : جانوری‌است‌که‌گویندهمیشه‌پیشاپیش‌شیر حرکت‌میکند.[۴] سیاه‌گوش.

نویسنده برهان قاطع‌واژه (فرانق) را کابوس معنی‌کرده . لیکن ذیل واژه (پروانك) معنی رایج در عربی را آورده است . بی‌گمان واژه‌های پروانك وفرانق هردوازیك‌ریشه‌اند. فرانق بمعنی‌کابوس شکل عربی‌لفظ (پرانك) است بمعنی‌چیزی‌که آدمی‌را ازخواب میپراند.

۱ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص۳۰ ۲ـ المعرب ص۱۰۵ .شفاءالغلیل ص۱۴۷
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ف.ر.م) ۴ـ اراء فی‌اللغة ص۲۲۰

فرانق‌البرید : اجازه‌نامه چاپار.[۱]
شکل‌فارسی واژه (پروانك) برید است. دربرهان قاطع ازجمله معنیهای (پروانه) فرمان شاهی نیزیادگردیده است .

فَراهه : قشنگی: مهارت درکار .
بنظر ادی شیراین مصدر عربی ازواژه (فره) فارسی گرفته شده است.[۲]ازاین واژه درعربی فعل‌وصفت بسیارنیزقالب زده‌اند.
اصل واژه (فره) خوره است که درفارسی بمعنی تابش وروشنی است ولغزیدن‌آن بمعنی زیبایی ظاهری وقشنگی باطنی ومهارت درکار مجازی است.

فَربیون :گیاهی است دارویی‌که شیره‌آنرا بکار برند:[۳]
حکیم مؤمن‌شکل واژه‌را (فرفیون) نوشته است[۴]. دربرهان‌قاطع کلمه بهردو شکل ضبط‌گردیده وافزوده شده «اگرآنرا برگزیدگی‌سگ وحشرات طلاکنند مفید است».

فَرْثیّ ج. فرثیین . پارتی.پارتیان. یکی ازسه تیره بزرگ قوم‌ایرانی.
لغت پارت در نوشته‌هـای کنونی دانشمندان عرب باین شکل نگاشته میشود وصورتی از (پرثوا)ی عصر هخاهنشی است.

فَرْجار : پرگار.[۵]
واژه پرگار بچندین شکل در زبان عربی درآمده است‌که ماهر یك را درجای خودضبط‌کرده‌ایم وفرجار نیزیکی ازآنها است .

فَرْجون ج.فراجین : ابرازهموارکردن زمین‌کشاورزی . شانه اسب .کفه ترازو[۶]

۱ـ المعرب ص۱۰۹. المنجد ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۹
۳ـ تذکره انتاکی ص۲۲۷ ۴ـ تحفه ص۱۸۹ ۵ـ المنجد
۶ـالمنجد. مقدمةالادب ص۴۰۰

امروز در میان کشاورزان و بنایان ایران واژه (فرگون) شکل فارسی (فرجون) بظرف آهنی‌یا چوبی‌گفته میشود که دارای چرخی در پیش‌ودسته‌ای درعقب است وباآن خاك میکشند. در برهان قاطع واژه فرگون نیامده است . در لغت فرس اسدی طوسی واژه فرکن بمعنی کاریزآب ترجمه شده ونیزبمعنی فرسودن. ونیز در نسخه دیگر فرغن وفرگن بمعنی‌جوی یادشده است. همه اینها از (برکندن)گرفته شده وبا معنی‌عربی واژه سازگاری دارد .

فرجین : خاربست دورجالیز.

شکل فارسی کلمه بنظر ادی شیر (پرچین) است.[۱] واژه‌های پرچ کردن وپرچین کردن درفارسی‌ازاین ریشه برآمده‌اند.درلهجه شوشتری (پرچین) جالیزرا (پرز)گویند که شکلی‌ازلغت (پرچ) است.

فَرْدار: بخش کردن عمرکسی برهفت سیاره.[۲]

درستاره شمری وطالع‌بینی هنگام دیدن طالع‌یکی، عمر اورابر هفت سیاره قسمت میکردند وبرای هرکدام عدد ویژه‌ای منظور میشد. خارج قسمتی‌راکه ازاین عمل بدست میامد (فردار) عمروی مینامیدند.

فردوس ج. فرادیس : باغ.باغ وحش.[۳]

این واژه در قرآن‌کریم نیز بکار رفته است . شکل فارسی واژه (پردیس) است‌که بمعنی‌باغی‌بوده که جانوران رادرآن‌نگه میداشته‌اند.

فرزان : وزیر. وزیر دربازی شترنگ .

این‌کلمه شکلی ازواژه (فرزین) است وهردوشکل واژه‌درعربی بکار رفته است . شاعری‌گفته است.

۱ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۱۸ ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۳

۳ـ المنجد

ساد صغارالناس من عصرنا لادام من عصر ولاکانا
کالدست مهماکان ان ینقضی صادبه البیدق فرزانا

یعنی: دَر زمان ما فرومایگان به بزرگی رسیده‌اند وبزرگیشان نه دنباله‌گذشته است ونه درزمانی بزرگ‌بوده‌اند، مانند دستی شترنگ که چون نزدیك‌بپایان شود،پیاده درآن وزیرگردد.[1]

اسدی طوسی واژه فرزان را بمعنی حکمت وفرزانه را (حکیم) معنی کرده است واین‌شعربهرامی‌راگواه آورده :

مخالفان‌تو بی‌فره‌اندو بی‌فرهنگ معاندان‌تو نافرخنده‌و نافرزان

فرزجات :[2] نوعی ازشیاف دارویی.

خوارزمی‌واژه راشیاف دارویی وصف‌کرده‌که درسوراخ پایین بکار میرفت . نویسنده برهان قاطع برخلاف روش خود زیر واژه (فرزه) این معنی‌راکه یك اصطلاح پزشکی است ، یاد نکرده است.

مفرد این‌کلمه (فرزجه) است‌که عربی‌شده واژه (پرزگ) بمعنی شیاف است.

فرزدق . ج فرازق : چونه خمیر. نانی‌که از تنور بیفتد.

نام شاعرمعروف عراقی همزمان حجاج‌بن یوسف ثقفی‌که‌کنیت او ابوفراس ورقیب جریر بوده است. شکل فارسی این واژه بنا بر ضبط مجدالدین فیروزآبادی (برازدك) است .[3] آزدن وآژدن وآچیدن درفارسی‌بمعنی با سوزن درچیزی‌خلانیدن و دندانه‌دارکردن‌سطح‌چیزی است ، مانند سطح دو سنگ‌آسك . پس(برازدك) بمعنی چیزی‌است‌که دندانه‌دار شده است .

تفرزن‌البیدق : پیاده را در بازی شترنگ وزیر کرد .[4]

۱-ابن‌اثیرج۱۱ص۷ ۲-مفاتیح‌العلوم‌ص ۱۵۰ ۳- قاموس‌المحیط ریشه (ف. ر. ق) . مقدمة الادب ص۳۵۱ ۴- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۱۸

این فعل از: واژه فرزین بمعنی وزیر درشترنگ قالب زده شده است .

فرزوما :
این واژه درمیان تیره عبدالقیس مقیم بحرین بمعنی تنبان و لنگ بکار می‌رفته [۱] است . این‌لغت از دوواژه (بر) و(جامه) ساخته‌شده‌است.

فرزین : وزیر دربازی شترنگ .[۲]

فرسخ . ج فراسخ : فرسنگ برابر ششهزارمتر بتقریب .
اززبان جعفربن محمد(ع) نقل شده : «التقصیر فی برید والبرید اربعة فراسخ ».

فرسق : یك‌گونه هلو.[۳]
دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (فرسك) ضبط وبمعنی شفتالو تفسیرگردیده است .

فرسك : (فرسق دیده شود) .

فُرْضه : بندر کناردریا .[۴] سوراخ دوات .
شکل‌فارسی واژه (فرزه) است که دربرهان قاطع نیز یاد وبهمین معنی تفسیرگردیده‌است . علی‌بن حسین مسعودی در کتاب مروج‌الذهب والتنبیه والاشراف واژه را همه‌جا (فرزه) وبشکل اصل فارسی آن بکار برده‌است.

فَرْفَرْ: تراج.
ادی‌شیر واژه (فرفر) را عربی‌شده شکل (فرفور) دانسته که‌بمعنی تیهو و کرك درفرهنگهای فارسی‌آمده‌است. اسدی طوسی لغت(فرفور)

۱ـ المعرب ص۱۱۲ ۲ ـ المنجد ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ف.ر.ك) ۴ ـ المنجد . مقدمةالادب ص ۲۶۹

را (تیهو) معنی کرده و این شعر بوشکور بلخی‌راگواه سخن آورده‌است:

من بچه فرفورم او بازسپید است   با بازکجا تاب برد بچه تیهو[1].

بی‌گمان واژه (فرفر) و(فرفور) ازصدای بال‌زدن پرندگانی گرفته شده که بدن سنگین وبال کوتاه دارند ودرپرش باید بالهای خودرا بسیار بهم زنند مانند تراج و تیهو وکرك وکبك .

همو دربخش (ز) واژه‌را «فرفوز» ضبط ودرهمین معنی یادکرده است .

فرفیج : خرفه .[2]

نویسنده برهان قاطع واژه را بشکل (فرفخ) ودرهمین معنی‌ضبط کرده است . ونیز لغت (فرفینه) را بدین معنی آورده وهمگی این اشکال راکه عربی‌شده واژه (پرپین) است بمعنی خرفه‌گرفته است .درخوزستان خرفه را پرپین‌گویند .

فرفخ : خرفه .

فیروزآبادی‌واژه‌راعربی‌شده(پرپهن)[3]دانسته که‌نام‌گیاه‌خرفه‌است.

فرفیر : خرفه . بقلة‌الحمقا .[4]

دربرهان قاطع واژه دراین معنی‌آمده وبشکل (فرفور) نیز ضبط گردیده . شکل فارسی این واژه (پرپر) است‌که از جزء (پر بمعنی برگ و (پر) بمعنی انباشته وکلفت ساخته‌گردیده است . بمناسبت آنکه برگ خرفه‌کلفت وخیلی پرآب است .

فرفیر : بنفشه .

واژه (فرفیریه) بمعنی بنفشه‌فام درکتابهای‌عربی بویژه داروشناسی زیاد بکاررفته است .

۱ ـ لغت فرس ص۱۵۲ . الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۱۹   ۲ ـ تذکره انتاکی‌ص۲۲۸   ۳ـقاموس‌المحیطریشه(ف.ر.خ)   ۴ـتذکرهٔ‌انتاکی‌ص۲۲۸

فَرْفین : خرفه .

این واژه نیز شکل دیگری از واژه (پرپین) است که درعربی‌شدن آن حرف (پ) بدل به (ف) شده است.

پرپین‌بمعنی خرفه درخوزستان خیلی‌مشهوراست. زیرا درتابستان یگانه سبزی است که دربرابر گرما تاب میآورد وسبز میماند . درجاهای گرمسیر بیابانی وبستانی آن هست ودرقدیم برگ ودانه آنرا درداروهای گیاهی بکار برده‌اند .

در برهان قاطع واژه پرپین بالفظ (جـدوار) معنی شده که‌گیاهی بنام (ماه وپروین) است و آن رستنی بجز خرفه است .

فَرْقعه : انفجار. ترکیدن یك چیز ازفشار درونی.[1]

فیروزآبادی واژه را ازجمله باین معنیها یادکرده است : صدا از انگشتان درآوردن باخم‌کردن بندها و نیز فعلهای «افرنقع» و «تفرقـع» را بیرون‌کردن باد صدادار و«فرقعه» بمعنی کون[2] ضبط کرده است .

در لهجـه شوشتری فـرقنیدن (بکسر اول) بمعنی فشار دادن و ترکانیدن چیزی وبیرون کردن ازمحتوی آن ونیزفرقهسن درهمه‌این‌معانی درصیغه لازم فعل رایج است .

فرمان . فرامین : فرمان . منشور[3].

نویسنده برهان قاطع این واژه را مانند بسیاری ازواژه‌های‌دیگر نیاورده‌لیکن‌لغت فرمانروا راآورده وبمعنی پادشاه‌تفسیر کرده است. در جنوب تیری راکه بـادبان‌گشتی بآن پیوسته است وباحرکت دادن‌آن، سوی رفتار کشتی را دیگر میکنند ، (فرمن)گویند . فرمان دراتومبیل که خود توده مردم‌آنرا دربرابر (رل) نهاده‌اند وبسیار زیبا و درست است،

۱ـ آراء فی‌اللغه ص۲۰۸ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ف.ر.ع)

۳ـ المنجد

نیز ازهمین ریشه گرفته شده است .

درروزگارساسانی نخست وزیررا(وزرگ‌فرمذار) بزرگ فرمدار مینامیده‌اند و این واژه را طبری و مسعودی و خوارزمی برای ما نگه‌ داشته‌اند . جزو (فرم) در این نام همان است که درفرمان آمده است با افزوده شدن (ان) نشانه‌نسبت درفارسی . بکار بردن واژه جمع (فرامین) غلط سنگین مشهوری است که بادست سجع نویسان روزگار مغول در فارسی رایج مانده وباید بر افتد .

فُرْن : ظرف خوراك‌پزی. آتشدان.[1]

این‌واژه و واژه‌های فارینه و فرنیه وفرنی همگی از ریشه (فرن) گرفته شده‌اند . خوارزمی واژه را بمعنی تنور تفسیر کرده است.[2] کلمه (فر) که امروز بیك‌گونه (تنور)گفته میشود سبك شده واژه (فرن)است.

فَرَنّج : فرنگ.[3]

فرنجمشك : دانه‌ایست دارویی. [4]

دربرهان قاطع واژه سبك شده (افرنجمشك) وبمعنی بالنگوی صحرایی و بالنگوی‌گنده تفسیرگردیده است . شکل فارسی این واژه (فرنك‌مشك) است‌بمعنی مشك‌فرنگی.

فرنجمسك : شیخ داود انتاکی این واژه را « اصبع القینات . انگشت کنیزکان» نامیده است . این واژه شکل عربی شده (فرنگ مشك) است که جداگانه بشکل فرنجمشك نیز آنرا آورده‌ایم.[5]

فَرَنّجی : منسوب بفرنگ ٠ اهل فرنگ .

۱- المعرب ص۱۱۱ ۲- مفاتیح‌العلوم ص۷۶ ۳- شفاءالغلیل ص۱٤۸ ۴ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۸ ۵ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۴۳

فرند : واژه‌های برند و افرند دیده شود.[۱]

فرنق : زشت . پلید .
ادی شیر شکل فارسی واژه را (فرنه) میداند . دربرهان قاطع واژه (فرنه) بمعنی لعنت و نفرین یادگردیده‌است.[۲]
فیروزآبادی از ریشه (فرنق) فعل (تفرنق) را یادکرده و آنرا به معنی (فاسدکرد) تفسیرنموده است .[۳]

فرنی : فارینه دیده شود .[۴]

فُرّوخ : فرخ.
این واژه بصورت نام شخصی درعربی بکار رفته است.[۵] ازجمله کسانی‌که این نام را داشته‌اند و یادشان در تاریخها مانده است (زادان فرخ) است که عهده‌دار دیوان خراج در عصرحکومت اموی در عراق بوده و هنگام یاغیگری عبدالرحمن پسراشعث برضد حجاج ، درجنگ معروف بدیرالجماجم کشته شده .
پس از مرگ این مرد بودکه عبدالرحمن پسرصالح سیستانی‌که از دبیران زیردست اوبود ، دفترهای دیوان خراج را از فارسی بعربی برگردانید .

فَرْوَز ج فراوز : حاشیه وریشه‌های فرش وپارچه . چهار چوب (کادر) درعربی آمده است «ثوب‌مفروز» . یعنی: پارچه ریشه‌دار وحاشیه بندی شده . فرزدق گفته است :

بسط من الدیباج بیض فروزت   اطرافها بالفراوز الخضر[۶]

۱ـ التبصر بالتجاره ص۱۰ . المنجد ۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۱۹ ۳ـ قاموس‌المحیطریشه (ف.ر.ق) ۴ ـ المعرب ص۱۱۱. المنجد . مقدمةالادب ص۳۵۰ ۵ ـ شفاءالغلیل ص ۱۴۸ ۶ ـ شفاء الغلیل ص۱۴۸ . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۸

یعنی : فرشهای زیبایی که گرداگرد آنها با ریشه‌های سبز حاشیه بندی شده است .

از این واژه فارسی فعل نیز قالب زده‌اند چنانکه دربیت بالادیده میشود . دربرهان قاطع واژه (پروز و فراوز) بمعنی ریشه وحاشیه‌جامه وپوستین آمده است . واژه فرواز بمعنی چهارچوب (کادر) نیزازهمین ریشه است .

ادی‌شیر واژه‌را از ریشه (افریز) گرفته که درفارسی بمعنی‌حاشیه بندی بالای هربنا است . اسدی طوسی واژهٔ (پرواز) را بمعنی مجمره عود تفسیر کرده و این بیت را گواه آورده است :

مجمره را آتش لطیف برافروخت

عود به پروازبرنهاد وهمی سوخت

همو در زیر لغت «پروز» آورده : « جامه پوشیدنی وگستردنی گوناگون‌بود چون زهی اندر کشیده.» فردوسی‌گوید :

بدوگفت من خویش‌گرسیوزم　　　بشاه آفریدون کشد پروزم

فَرْهد : جوان چاق زیبا.

ادی‌شیر این واژه را ازریشه (فروهیدهٔ) فارسی میداند.[۱]

فُرْهُد : واژه فرهد دیده شود .

فرهود : واژه فرهد دیده شود.[۲]

فِریز، افریز. ج افاریز : فریزساختمان[۳].

دربرهان قاطع زیر واژه فریز این معنی یاد نگردیده و فراموش

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۹　　۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۹　　۳ـ المعرب ص۱۱۲. المنجد

شده است . کلمه فریز در همه‌جای ایران میان بنایان مشهوراست، بویژه درخوزستان درست بهمین‌معنی که جوالقی برای‌آن یادکرده بکارمیرود .

فُسْتان : رخت رویی زنان مانند قبا برای مردان.[۱]

این کلمه باین شکل وباین معنی دربرهان قاطع ولغت فرس‌دیده نشد . بنظرمیرسد واژه ازلغت پستان و جزء دیگری مثلا (پوش) مرکب بوده ودرعربی جزء دوم افتاده است. اینگونه سبك کردنها را درواژه‌های عربی‌شده که درفارسی از دوجزء ساخته شده‌اند، درچندین‌جا می‌بینیم.

فُسْتُق : پسته .[۲]

فستقیه : خورشتی‌است ازگوشت سینه جوجه وپسته .[۳]

فُسْطاط : چادر.

ابوعبیده معمربن مثنی بصری واژه را فارسی دانسته است .[۴] این کلمه دربرهان‌قاطع بمعنی‌سراپرده تفسیرو ازاصل‌رومی‌قلمدادشده‌است.

فُسْطان : رخت روین زنان[۵]. واژه فستان دیده‌شود .

فسقیه . ج فسایق: آبریز. فواره حوض.[۶]

شهاب‌الدین خفاجی‌گفته : واژه اصل عربی ندارد.[۷]

فُسْکل : واژه فوسکول دیده شود .[۸]

فسکول : فوسکول دیده شود

۱ـ المنجد ۲ـ فقه‌اللغه‌ص۳۴۸ . المنجد. التبصر بالتجاره ص۲۷
۳ـ کتاب‌الطبیخ ص۴۹ ۴ـ المعرب ص۱۱۳ ۵ـ المنجد
۶ـ المنجد ۷ـ شفاءالغلیل ص۱۵۲ ۸ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۰

فَشّ : قفل را بی کلید باز کردن .[۱]
نویسنده برهان قاطع واژه را در این معنی عربی پنداشته است.

فُشّ : پارچه کلفتی که با ریسمان نازك بافته شده باشد.
ادی‌شیرشکل فارسی واژه‌را(پش) دانسته که درفرهنگهای‌فارسی بمعنی یال اسب و کناره دستار و طره که زلف آویخته درپیشانی است، یادگردیده .[۲]

فُشار: هذیان .[۳]
دربرهان قاطع زیر کلمهٔ (پش) این‌معنی نیامده است. لیکن‌واژه (فش) بمعنی پریشان یادگـردیده . شکل فارسی واژه فشاراست مرکب از(فش) وپسوند (ار) و رویهمرفته‌آن ، معنی پریشانگویی را میدهد.

فَشَك : فشنگ .[۴]
درمتون فارسی واژه فشنگ بشکل فشك بکار میرفته و این کلمه از نام‌آواز(فش) وپسوند(ك) ساخته شده که فشفشه‌را نیزازآن‌گرفته‌ایم.

فِصْفِص . ج فصافص : سبزیها .
اوس گفته است : «من‌الفصافص بالنّمی سفسیر».[۵]
دربرهان قاطع واژه به (س) ضبط شده و(اسپست) تفسیر گردیده است . فیروزآبادی نیز واژه را اسپست معنی کرده است. شکل فارسی کلمه نیز(اسپست) است که درعربی شکسته وبصورت (فصفص)درآمده است .

فَغْفور : این واژه راکه شکل دیگری ازکلمه «بغبور» است (این واژه

۱- شفاء الغلیل ص۱۴۸ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۰
۳- شفاءالغلیل ص۱۳۶ ۴- المنجد ۵- المعرب ص۱۰۹ . قاموس المحیط ریشه(ف.ص،ص). شفاءالغلیل ص۱۸۰

دیده شود) بشار بمعنی‌خود کشور چین بکاربرده‌است. البته این‌یك‌مجازی است که ازجهت ضرورت شعری آنرا بکاربسته است .

او گفته :

وقد ملاءت‌البلاد ، مابین فغ — فور الی‌القیروان فالیمن

شعرا ، تصلّی‌له‌العوانق والث — ثبب صلاةالغواة للوثن

یعنی: از کشور چین تا قیروان (شهری‌بوده درشمال افریقانزدیك تونس) تاکشور یمن را ازشعرهایی پر کرده‌ام که دیدگان وگردنها چون دیدگان وگـردن‌گمراهانی‌که در برابر بت‌ها نماز میگذارند ، آنها را نیایش میکند .

فَلّ : درختی باغی است دارای‌گلی‌گرد برنگ سفید و خوشبو.[1]

بعقیدهٔ ادی‌شیر این لغت شکل عربی‌شدهٔ واژه (پله) است . در برهان قاطع زیر این واژه آمـده است «درختی‌است خودرو که برگش به پنجهٔ‌آدمی وگلش بناخن شیر ماند.».

فلاتج : یك‌گونه نانی‌است که با شیر ومغزگردو ساخته میشود.[2]

شکل فارسی این کلمه بعقیده ادی‌شیر فلاته (فلاتك) است . دز برهان قاطع آمده است . «فلاته نوعی حلوا است که‌آنرا با شیرگوسفند پزند ودرشیراز آنرا میده‌گویند.»

فَلْج : رسد از جزیه هرکس.[3]

این‌کلمه دربـرهان قاطع بمعنی قفل یاد شده‌که هیچ مناسبتی با معنی‌رایج درعربی ندارد.واژه (فلجان) بمعنی نیم که درشعرنابغه جعدی بکاررفته نیز ازهمین ریشه است .

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۱ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۰ ۳ـ شفاءالغلیل ص ۱۴۷

فَلْجان : نیم .[۱]
نابغه جعدی گفته است :

القی منها فلجان من مسك دارین و فلجان من فلفل ضرم

یعنی: ازاویك نیم ازمشك دارین می‌بینم ویك‌نیم‌ازفلفل‌سوزنده.
ازریشه این کلمه درعربی فعل نیزقالب زده‌اند .

دارین که شکل فارسی آن (داران) است شهری بندری بوده در بحرین که کالاهای چین و هند در آن پیاده میشد ، بویژه بوییدنیها ، و از آنجا بعربستان فرستاده میگردید. ازاینرولغت داری (منسوب باین‌شهر) درعربی بمعنی عطرفروش نیزبکار میرفته است .

فیروزآبادی واژه‌را (فلجه) ضبط کرده ومصدر«تفلیج» را بمعنی پاره کردن چیزی بدونیم بویژه در بهر کردن جزیه‌آورده است. این‌لغت نویس ریشه کلمه را (فلج) بمعنی نیم و لغت (فلجان) را تثنیه این کلمه میداند . درشعر نابغه واژه (فلجان) بجای مفرد بکاررفته است.

فُلْفُل : فلفل سیاه . فلفل سرخ وزرد .[۱]
ابو نواس گفته است :

مما تخيّرها التجار تری لها طعما اذا طعمت کطعم الفلفل

یعنی : شرابی که میفروش آنرا برگزیده و اگرآنرا چشیدی مزه فلفل میدهد .

از واژه فلفل فعل و صفت درعربی قالب زده‌اند . مانند : « طعام مفلفل » . خوراك فلفل‌زده . « شعر مفلفل » . موی پرپیچ و خم. شکل فارسی کلمه (پلپل) است چنانکه منوچهری دامغانی سروده :

تو گویی پلپل سوده بکف داشت
پرا کند از دو کف در دیده پلپل .

۱ - المعرب ص۱۱۴ .قاموس‌المحیط ریشه(ف.ل.ج)

فلفلمويه : ريشه فلفل . نام دارويى است .[1]

لغت فلفلمويه دربرهان قاطع نيز درهمين معنى كه خوارزمى ياد كرده آمده است.

فَلْق : آنچه ازرنگ شير درته كاسه ماند.[2]

بعقيده ادى شير اين كلمه عربى شده واژه فله (فلگ) است كه در فارسى بمعنى شير دام تازه زاييده است .

فلنجه : رستنى است بويا.[3]

لغت فلنجه در برهان‌قاطع چنين ستوده شده است «گياهى باشد مانند خردل ليكن بسيار سرخ است بهترين‌آن آنست كه چون دردست بمالند بوى سيب كند ودرعطريات بكار برند .»

فنجان ج **فناجين** : فنجان .[4]

نويسنده برهان قاطع واژه را بشكل پنگان يادكرده و بمعنى هر گونه پياله و كاسه گرفته سپس افزوده است ، كاسه مسينى را نيزگويند كه ته‌آنرا سوراخ‌ميكردند و روى‌آب مينهادند وازمدت جمع‌شدن‌آب درآن ساعتهاى شبانروز را تعين ميكردند . در حقيقت پنگان يك گونه ساعت آبى بوده است . كلمه فنجان بمعنى ساعت حقابه يك كشتزار از يك قنات، هم‌اكنون درخراسان رايج است.

فنجانه : واژه فنجان ديده شود .[5]

فُنْداق : صورتحساب.[6]

فندق : ميوه معروف .

۱ ــ مفاتيح‌العلوم ص۱۰۲ ۲ـ الالفاظ‌الفارسية‌المعربه ص۱۲۰
۳ـ العطر والتصعيدات ص۲۴ ۴ـ فقه‌اللغه ص ۶۴. المنجد
۵ـ المعرب ص۱۱۳ ۶ـالمعرب ص۱۱۱

شکل فارسی این واژه (پندك) است و بهر چیز گلوله مانند گفته میشده . دربرهان قاطع پندك بمعنی گلوله حلاجی و پنده بمعنی هرگونه قطره تفسیرگردیده است . واژه فندق در عربی بشکل (بندق) نیز بکار رفته است. قاضی ابی یوسف گفته :

«اما اللوز والبندق والفستق واشباه ذلك ففیه العشر»[۱]

یعنی : اما بادام وگردکان وفندق وپسته ومانند اینها، درآنها زکوة هست. (طبق رأی مذهب حنفی). درزبان‌خوزی واژه (بندق) بمعنی‌غده درتن آدمی وجانور بکار میرود .

فندق.ج فنادق : کاروانسرا . مهمانخانه .

این واژه چنانکه خفاجی نوشته درشام رایج[۲] بوده است وبساکه ریشه آن سریانی یا رومی باشد . واژه فندق بمعنی مهمانخانه امروزنیز درکشورهای عربی خیلی رایج است.

فِنْدیره : سنگ گردی که ازکوه درغلتانند .[۳]

شکل فارسی واژه لغت (فندیره . با زبر اول) است که دربرهان قاطع بهمین معنی یادگردیده است.

فَنْزَج : جست وخیز . دستبند . يك‌گونه رقص ایرانی است که درآن[۴] دوتن دوتن پنجه درپنجه گیرند.

این ترکیب در برهان قاطع و لغت فرس اسدی نیـامده است . شکل فارسی واژه (پنجك) است که امروز پنجه گوییم . نام این رقص ازمناسبت پنجه درپنجه انداختن دونفر درهنگام رقصیدن، گرفته شده .

فَنْزَر : برجی که ازآن دیدبانی کنند .[۵]

۱ـ الخراج ص۷۱ ۲ـ شفاءالغلیل ص۱۴۶ ۳ـ الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۱۹ ۴ـ المعرب ص۱۰۸ . شفاء الغلیل ص۱۴۸
۵ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۲۲

ادی شیر شکل فارسی این واژه را (پنجر) دانسته است که واژه پنجره بمعنی سوراخ دیده‌بانی نیز از آن آمده است. فیروزآبادی واژه را بمعنی برجی که ازچوب ساخته باشند وبریك ستون‌چوبی وبدرازای سی گز تعبیه شده، ستوده‌است .

فَنَك : یك گونه روباه است که پوست ارزنده‌ای دارد .[۱]

دربرهان قاطع این جانور چنین وصف شده «جانوری است پر موی که ازپوستش پوستین سازند .»

فَنْك : فنك دیده شود . در عربی کلمه بیشتر بمعنی پوست حیوان بکار میرود .

بشاربن برد درمباهات بایرانی‌بودن خود ازجمله‌گوید :

مستفضل فی فنك و قائم فی حجب

یعنی : رخت فنك درپوشیده وایستاده در پرده‌سراها .

فِنْکال : واحدی برای اندازه‌گیری‌آب است برابر شست بست.[۲]

کلمه ازریشه پنگ (فنج)گرفته شده است که فنجان (پنگان) از آن نیزآمده . در واژه فنجان که درست بهمین معنی نیز بکاررفته، پسوند (ان)را درآخرریشه‌افزوده‌اند ودر واژه‌فنکال(پنگال) پسوند (ال).ساختن نام ابزار بوسیله پسوند (ال) درفارسی خیلی رایج است : مانند چنگال بمعنی ابزار خوراك‌برداری . چنگال بمعنی ناخن درندگان ودیگرها.

فوانیا :گیاهی‌است دارویی.[۳]

شیخ داودگفته برگ‌آن مانندکرفس است وگل‌آن کبود و سیاه . حکیم مؤمن واژه را بشکل (پادانیا)آورده که باید پذیرفت شکل درست

۱ـ المنجد.فقه‌اللغه ص۱۵۳ المعرب ص۱۱۳ ۲ـ مفاتیح العلوم ص۳۶

۳ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۲۶ . تحفه ص۱۸۶

آن (فاوانیا) است وعوض‌شدن حرف (و) به (د) دراثر اشتباه نساخ بوده است . (واژه فاوانیا دیده شود)

فُوتَنج :گیاهی‌است که شکل فارسی‌آن (بوتنك) است .[1]
شکل درست فارسی این کلمه (پوتنك) است که (پودنك) نیز گفته شده ودرخوزستان واژه را(پیتنك)گویند .

فوسکول : پس‌مانده‌ترین اسب درمیدان اسب‌دوانی .
شکل فارسی واژه بنظرادی‌شیر(پشلنگ)[2]است که‌بمعنی پس‌مانده یاد شده است .

فُوَسْنج : شهر پوشنگ نزدیك هرات که شهری زیبا ومعمور بوده و جای آنرا اکنون باید در هشت‌فرسنگی[3]مغرب هرات جستجو کرد . این شهر درهجوم تیمورلنگ بسال ۷۸۳ هجری ویران‌گردیده است .
درمتون عربی‌نام پوشنگ‌گاهی بشکل (بوشنج) یادگردیده است.
در کتب عصر عباسی واژه‌های (بوسنجی) و(فوسنجی) بـرای نسبت باین‌شهر دیده میشود .

فُوطَه . ج فوط : دستار . نـوعی کلاه . کلاه پارچه‌ای کـه نوکرها بسر گذارند .[4]
این کلمه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی بطور جداگانه نیامده است . لغت فوطه امروز درایران بمعنی دستار کوچك رایج است.

فُوَفل : میوه درختی مانند نارگیل است .[5]

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ف.ت.ج) ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۰ ۳ ـ معجم‌البلدان یاقوت ج ۱ ص۴۷ ۴ـ المعرب ص ۱۱۱ . المنجد . شفاءالغلیل ص۱۴۶ ۵ ـ جامع المفردات ص۱۶۹ـ۳ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۲ .

دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (پوپل) یاد شده است که میوه آن مانند جوز بویا است ودرهندوستان آنرا با برگ تنبول میجوند.

فولاذ : فولاد .

ابوزید گفته این کلمه درعربی بشکل (فالوذ) نیز تلفظ شده‌است شاعری گفته :

لو وضع الدرهم الصحیح علی الفو لاذ یوماً لذاب اکثره[1] .

فُوم : باقلا . بدیگر دانگیها نیز گفته شده .

دربرهان قاطع واژه فوم بمعنی (گندم) ضبط شده است .

فُوّه :گیاهی است دارویی .[2]

در المنجد واژه گیاهی دارویی و ریشه گیاهی که ازآن رنگ سرخ گیرند ، ترجمه شده . خفاجی شکل فارسی واژه را (بویه) می‌داند[3]. در برهان قاطع زیر واژه (بویه) آمده‌است «رستنی هم هست که آنرا شاه‌تره گویند » ابن‌حوقل نوشته : در شهرستان قبادیان درآن سوی رود آمویه رنگ (فوه) بدست میاید .[4]

واژه (افاویه) راکه امروز درزبان عربی بمعنی ادویه‌ای بکارمیرود که بخوراك میزنند ، برخی جمع واژه (فوه) دانسته‌اند .

فهرس : فهرست دیده شود

فهرست . ج فهارس : فهرست .

ازاین واژه درعربی فعل نیز قالب زده‌اند . چنانکه گویند « فهرس الکتاب» یعنی برای کتاب فهرستی ترتیب‌داد . خوارزمی درنامگذاریهای اداری ، واژه فهرست‌را بمعنی‌ورقه‌ای که برنامه کار درآن ثبت‌شده‌است،

۱ ـ المعرب ص۱۱۳ .المنجد ۲ـ المنجد ۳ـ شفاءالغلیل ص۱۴۷

۴ ـ صورةالارض ص۳۴۴

تفسیر میکنند.[1] این معنی همانست که گاهی برای رسانیدن آن لغت (پروگرام) را بکار می‌بریم .

فَهْلبذ : نام موسیقی‌دان مشهور عصر خسرو دوم ساسانی است که در زبان فارسی کنونی اورا (باربد) نامند . نام این شخص در کتابهای عربی بشکل (باربذ) نیز آمده است .

فَهْلَوِیه : پهلوی . زبان فارسی عصر ساسانی .
جمع این کلمه را در کتب عربی بشکل «فهلویات» بمعنی ترانه‌ها واشعارفارسی که درمیان تودهٔ مردم ایران رایج بود ، بکاربرده‌اند.

فَیْج . ج فیوج : چاکرانی که پیشاپیش موکب شاه حرکت می کنند . پیشخدمت .[2]
شکل فارسی این لغت (پیك) است . ازاین لغت در عربی فعل و صفت قالب زده‌اند.
ابونواس در میانه نکوهش محمدبن زیاد گفته است .

و قول الفیوج، کتاب الامیر   وختم القراطیس بالجرجس.[3]

یعنی : گفته پیشخدمتان : نامه‌امیر ومهر کردن کاغذها باجرجست. (ترا مغرورنکند).
درشعر بالا لغت (فیوج) بمعنی پیشخدمتان بکار رفته است.

فَیْجن : گیاهی است مانند سعتر. غم و اندوه .[4]
دربرهان قاطع واژه بمعنی سداب یاد شده که آن نیز گیاهی از جنس سعتر است .

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۳۹   ۲ ـ المعرب ص۱۰۰   ۳ ـ دیوان ص۱۴۴
۴ـ المنجد

فَیْروز :[1]

این واژه بصورت نام شخصی از فارسی بعربی درآمده است . ازجمله کسانی که نام فیروز داشته‌اند یکی فیروز دیلمی از اولاد وهریز است که توانست در یمن بکمك دادویه ، عبهله‌نام‌معروف‌باسود عنسی‌را که درزمان رسول اکرم دعوی پیغمبری کرده و شهر صنعا راگرفته بود بکشد و آن شهررا ازچنگ مرتدان بیرون‌آورد . درمیان تابعان‌وشاگردان آنان چندین تن بنام فیروز بوده‌است. ازاینرو کلمه درکتابهای حدیث و علم‌الرجال‌بسیارآمده است . ابن‌اثیر‌این حدیث‌را از زبان پیغمبر اسلام چنین نقل کرده است . خبر کشته‌شدن عبهله بدست فیروز از راه آسمان به پیغمبر اسلام رسید و او مژده این فیروزی را به‌یاران‌خودچنین داده :

«قتله رجل مبارك من اهل بیت مبارکین . فاز فیروز»

یعنی : خجسته مردی از خاندان خجسته‌ای او راکشت . فیروز رستگار شد ..

فَیْروزج: سنگ کبود معروف.[2]

فیسابور : شهری بوده درشمال موصل آنجاکه رودخابور کوچك بفرات میریزد. شکل فارسی این‌واژه (ویه‌شاپور) است .

فیشفارج . پیش‌پاره ، چیزهایی کـه برای تحریك اشتها پیش از آوردن خوراك برسفره گذارند.[3]

لغت پیش پاره در برهان قاطع بمعنی خوانچه‌ای تفسیر شده که تنقلات وگل برآن نهند وبمجلس‌آورند. (لغت شفارق دیده شود).

فیل .ج. **افیال** ، **فیول** : پیل.

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۴۸ ۲ـ التبصر بالتجاره ص۱۰

۳ـالمعرب ص۱۰۹

از کلمه فیل درعربی فعلها و صفات چندی نیز ساخته‌اند. مثلا لغت فیال را بمعنی فیلبان بکاربرده‌اند.

فیلجوش :گیاهی است که آنرا آذان‌الفیل نیز گویند.[۱]
نویسنده برهان قاطع فیلگوش راگلی از جنس سوسن ستوده که گل آن دارای خالهای سیاه است .

فیل‌زهرج، دارویی است .[۲]
دربرهان‌قاطع لغت (فیل‌زهره) چنین‌ستوده شده است: «معروف است که زهره فیل باشد ودرختی‌راگویند که ثمرآن مانند فلفل‌است.».

فیلجه .ج فیالج : پیله ابریشم[۳]. واژه از شکل (پیلك)گرفته شده است .

فیلق : سپاه ده هزارنفری .[۴]
نویسنده برهان قاطع واژه را ازاصل رومی‌دانسته است.

فیلور .ج فلاوره : داروفروش.[۵]
شکل‌فارسی‌واژه (پیلور) که بمعنی‌دستفروش بکارمیرود. نویسنده برهان قاطع لغت (پیلور) را ازجمله بمعنی عطر فروش و دارو فروش دوره‌گرد ، معنی کرده است .

فَیْمج ، شراب. پیاله‌آن . شراب پالا.[۶]
این واژه بشکل بالادرعربی‌بکاربرده شده است. بی‌گمان ازریشه (پی) درفارسی‌است وبشکل«پیمگ» بکارمیرفته. ریشه(پی.پیم.پیمودن) در فارسی بمعنی اندازه‌گرفتن و سنجیدن بکار میرود و واژه (پیمانه) که هم اکنون درفارسی خیلی‌رایج است ازاین معنی‌برآمده این کلمه‌بمعنی

۱ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص۲۳۲ ۲ـ جامع‌المفردات ص۱۷۲-۳ ۳ـ المنجد
۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ف. ل.ق) ۵ـ المعرب ص۱۱۳ ۶ـ قاموس المحیط ریشه (ف.م.ج)

پیمانه ویك جرعه شراب(یك پیك باصطلاح امروز) بکارمیرفته نیزاست .

فینج ، سنگی است دارویی[1]

دربرهان قاطع واژه (فینك) بروزن گیلك سنگی سفید ستوده‌شده است که مانند کف دریا است .

فیمان ، عهد:

مجدالدین فیروزآبادی شکل فارسی لغت را (پیمان) دانسته‌است ودرست تشخیص داده.[2]

۱ـ جامع‌المفردات ص ۱۷۳-۳

۲ـ قاموس المحیط ریشه (ف.ی.م)

حرف : ق

۱۳۵ ریشه

قابوس : مرد خوش‌رنگ ورو.[۱] نام شخص .

شکل فارسی واژه کاووس است . این لغت بشکل نام‌شخصی در عربی خیلی رایج بوده است . از جمله کنیت نعمان بن منذر شاه محلی حیره (ابوقابوس) بوده‌است.

قادوس : خم . بشکه .

آقای احمد عبدالغفور عطار نوشته است که لغت شناسان این لغت را یونانی دانسته‌اند ، ولی بنظرما عربی است[۲].

واژه «قادوس» بمعنی ظرف بزرگ نه‌عربی ونه یونانی است‌بلکه فارسی است . دربرهان قاطع زیر واژه «گاودوش» آمده است :

«ظرفی باشد سرآن گشاده وبن آن تنگ‌که شیر گاومیش وگاو در آن دوشند و تغار دیوار بلندی را نیزگفته‌اند که لوله یا ناوی داشته باشد» . و نیز واژه «گاو دوشه» بهمین معنی درآن‌کتاب ضبط گردیده است .

قار : قطران[۳].

(بلغت قیر نگریسته شود).

قاشان : شهرکاشان.

درزبان‌عربی،کاشی بمعنی آجر لعابداررا، قاشی وگاهی‌قاشانی‌نیز گویند .

۱- قاموس‌المحیط ریشه(ق. ب. س)　　۲- آراء فی‌اللغه ص۲۰۰

۳- المعرب ص۱۲۲

قاشانی : آجر سفالین رو کشیده شده.[۱] کاشی.

قاضی : دادور بزرگ . دادور دادوران .

شکل پهلوی این واژه «کادیك Kadic » است که در کتاب فرهنگ پهلوی تألیف آقای دکتر بهرام فره‌وشی ضبط شده[۲].

آنچه نظر آقای دکتر فره‌وشی را تأیید می‌کند آنست که اولا در عربستان تا پیش از اسلام چون تشکیلاتی دولتی نبوده شکل قضاوت رسمی وجود نداشته است . دوم اینکه واژه قاضی معنی دادور در زبان عربی درنوشته‌های بعداز اسلام رایج شده. لفظ «قضا » در عربی بمعنی مرگ وانجام دادن وحتم کردن و بیان و اینگونه معانی بکار میرفته چنان که واژه «قاضیه» بمعنی مرگ نیز شناخته شده است[۳].

قافور : کافور[۴].

درقرآن کریم واژه بشکل کافور ، بکار رفته است.

قاقزّ : ظرف شراب .

جوالقی گوید: این واژه عربی نیست زیرا درزبان عربی دوحرف همانند که با (الف)ازیکدیگرجداشده باشند، دیده نشده است .[۵]

ابونواس در یك گفتگوی شعری که‌با والبة بن الحباب داشته از جمله گفته است :

جوزابة تؤخذ من بعدها   خمر من‌الحیریة المزّه

یدیرها ساق و قد شابها   من‌مزن من‌جوف قاقزّه

یعنی : خوراك فسنجانی و پس از آن شرابی کـه مزه شرابهای

۱- المنجد ۲- فرهنگ پهلوی ص۲۴۴ ۳- قاموس المحیط ریشه (ق.ض.ی) ۴- المعرب ص۱۲۲ ۵- المعرب ص۱۲۷ .شفاء الغلیل ص ۱۵۸ . دیوان ص۹۱

حیره را دارد وساقی آنرا از قاقزه با آب گوارا در آمیخته است .
اعشی نیز کلمه را بهمین معنی بکار برده است .
و ذوتومتین وقاقزة یقل ویسرج تکرارها.

قاقُلّه : دارویی است[۱].
شیخ داود لغت را (هیلبو) نیز نامیده وگفته که یك دانه دارویی است. نویسنده برهان قاطع کلمه‌را بشکل (قاقلی) آورده و آنرا چنین ستوده‌است که برگ‌آن شوراست . این‌گیاه‌برگ شوررادرخوزستان نیز گاگله‌گویند .

قاقُم : جانوری بسیارمو است که ازپوست آن رخت درست‌کنند .
درعربی لغت قاقم بمعنی پوست این جانور بکار میرود[۲].

قاقوز : (قاقز دیده‌شود). این‌کلمه بشکل قازوزه و قاقوزه نیز بکار رفته است .

قالَب : قالب ریختگری.
ادی‌شیر شکل فارسی‌کلمه را کالب دانسته و افزوده که اصل‌واژه یونانی است. دربرهان قاطع آمده کالب همان قالب است‌که آنراکالبد نیزگویند.

قانون. ج‌**قوانین** : اصل. رسم وآیین[۳]. سازی است‌که فارابی‌آنرااختراع کرده است[۴].
صفدی درستایش یك قانون نواز گفته است .

لی مطرب کملت جمیع صفاته ... متأدب الحرکات و التسکین
فاذا دعـاه لمجلس ندمـائه ... یأتی و یجلس فیه بـالقانون

۱- تذکرۀ انتاکی ص۲۲۲ ۲- التاج ص۱۴ ۳- المنجد
۴- الموسیقی والغنا ص۴۰

یعنی : نوازنده‌ای دارم که در رفتار و گفتار بسیار باادب است. هرگاه معاشرانش اورا به‌بزمی خوانند می‌رود وباقانون می‌نشیند. شاعر دربکاربردن لغت قانون ایهامی زده است .

قاوَند: روغنی است سفید مانند پیه[1].

دربرهان قاطع زیر این واژه‌آمده است. «چیزی باشد مانند پیه سفیدکه درعربی شحم‌قاوندی‌گویند. روغنی‌است منجمد شده ازدانه‌ای مانند فندق.».

قاووق.ج قواویق: کلاه درازی‌که درایران برسر گذارند[2].

نویسنده برهان قاطع واژه (کابوك) راکه شکل فارسی این کلمه است بمعنی لانه پرندگان‌که از پوشال سازندگرفته است . ادی‌شیرشکل واژه را (کاواك) دانسته است[3] (کپو ـ کپوك) در شوشتر بظرفی‌گویندکه ازپوشال بافته شده و دهانه تنگی دارد.

قاه : گاه . منزلت . سلطه[4].

این واژه بشکل (جاه) نیز درعربی آمده است.

قِبّ : اندرون دهن.[5]

واژه‌های فارسی «گپ‌بزبر اول» و «باپیش اول»که اولی بمعنی بزرگ و دومی بمعنی‌اندرون دهن است، ونیز « گپ بزبر اول » بمعنی سخن ، همگی‌بزبان عربی درآمده لیکن در فرهنگهای عربی معنی‌آنها بیك‌دیگر درآمیخته است .

گپ بمعنی بزرگ‌ در پایگاه وسالمندی در عربی درآمده چنان‌که فیروزآبادی زیر این واژه عبارت «شیخ‌القوم»ونویسنده المنجد «رئیس

۱ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۳۳ ۲ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۲۶ ۴ ـ المنجد ۵ـ المنجد . قاموس المحیط ریشه(ق.ب.ب)

القوم‌الذی علیه مدار امرهم» را یادکرده‌است . همین نویسنده (المنجد) درزیرفعل «قبّ یقب قبّا» آورده درستیزه کردن‌بانگ برآوردند . این فعل نیز از واژه و«گپ . قب» قالب زده شده است.

درباره واژه (گپ . قب‌باپیش‌اول)به‌لغت(قبه) مراجعه فرمائید.

قبا.ج **اقبیه** : قبا . روپوش مردانه .

دربرهان قاطع‌واژه‌بهمینگونه‌تفسیرشده است وافزوده که(قبا)نیز آمده‌است. درلهجه شوشتری هنگامی که لفظ قبارا بچیزی مضاف کنند یا درپشت‌آن وصفی‌آورند، آنرا (قباك)گویند. درلهجه‌های قدیم ایرانی در دنباله واژه‌هایی که امروز به (الف) پایان می‌پذیرد ، حرف (ك)بوده که اثر آن در برخی از لغتها بشکل (ه) یا (ی) وگاهی (ك) هنوز باقی است.

قَبّان : ترازوی بزرگ .

ثعالبی واژه قبان‌را ازاصل رومی پنداشته است[1]. دربرهان قاطع واژه بشکل (گپان) ضبط شده است. اسدی طوسی واژه را بشکل(قپان) بدون تشدیدآورده واین بیت را گواه‌گرفته است[2].

یارب چه‌جهان‌است این، یارب چه‌جهان؟!

شادی بستیر بخشد و غـم بـه قپان؟!

فردوسی طوسی واژه را بمعنی ترازوی بزرگ بشکل گپان بکار برده آنجاکه گفته :

همه‌گنج‌ارجاسپ دربازکرد   بگپان درم سختن آغازکرد

درشوشترواژه(قپان)بدون‌تشدیدبمعنی‌ترازوی‌بزرگ‌و(گپان)بضم اول‌وشد دوم)بمعنی (ترازبنایی) بکارمیرود . وگپان بضم اول‌نیز شهری بوده درجنوب شرقی خوزستان‌آنجاکه رودکارون پایین(بهمنشر)بخلیج -

۱ ـ فقه‌اللغه ص   ۲ـ لغت فرس ص۱۲۸

فارس میریزد. و این نام‌را درعربی (جبان . جبی) کرده‌اند ومنسوب به آنرا (جبائی) و(جبانی) گویند. ابوعلی جبایی که یکی ازپیشوایان معتزله بوده از مردم این شهر است.

قَبْج : کبك . پرنده مشهور.[۱]

قبجه : واژه قبج دیده شود .

شکل فارسی این لغت نیز کبك است که درعربی نشانه وحدت(ه) بآن پیوند شده است .

قَبْز : کوتاه بخیل[۲].

این‌واژه شکل دیگری ازلغت «گبز» است که بصورت جبس نیز عربی شده است . لغت(جبس دیده شود .)

نویسنده برهان قاطع واژه (گبز)را بمعنی هرچیز گنده ستبر معنی کرده است.

قِبطری : تخم درتخمدان . نوعی پارچه ازابریشم وپشم است[۳]

این کلمه درلغت فرس‌اسدی وبرهان‌قاطع دیده نشد. فیروزآبادی کلمه‌را باین شکل نیز نیاورده است .

قبطریه : پارچه کتان سفید[۴].

قَبْق : رشته کوه های قفقاز .

نام کوهستان قفقاز که از دریای خزر تا دریای سیاه کشیده است درکتابهای جغرافیای عصراسلامی بشکل« قبق» ضبط شده است و این نکته نظرکسانی‌را که تیکه «از» را در آخر نام قفقاز پسوند می‌دانند،

۱ـ المعرب ص۱۱۹ . المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(ق.ب.ز)

۳ـ المعرب‌ص۱۲۲ ۴ـقاموس‌المحیط ریشه(ق.ب.د)

تأیید می کند . این کوهستان را در کتابهای تاریخ و سیر آن عصر «جبل فتح» نیز نامیده‌اند و این یك نامی است که در هنگام تاخت و تاز مسلمانان بآن حدود باین کوهستان داده‌اند .

ابن خردادبه گفته : «الابواب» نام دهانه دره‌ها در کوهستان «قبق» است [۱].

ابوالفدا در تقویم خود نام این کوهستان را «قیتق» نوشته و پیدا است درمآخذی که دردست داشته‌است واژه‌باین شکل آمده بوده وقیتق‌را نام مردمی که درشمال لازیکا نشیمن دارند، ستوده است [۲].

ابن فقیه نیز این نام‌را بشکل « قبق » آورده وافزوده که در آن کوهستان بهفتاد زبان سخن می‌گویند . و باز در زیر عنوان « گفتار در ارمنستان» یاد کرده «..و کوهستان قبق در آن ۷۲ زبان‌است که هیچکدام زبان آن دیگری را نمی‌فهمند وطول آن پانصد فرسنگ است» [۳]

قُبَیطا : حلوایی است ازگردو ودوشاب [۴].

دربرهان قاطع کلمه بشکل(کبیتا) یادگردیده است. درخوزستان لغت (قبیت بضم اول وفتح‌دوم) بحلوایی گفته می‌شود نرم که ازدوشاب و چوبك می‌سازند و آنرا پس از خوراك برای دیگرگونی ذایقه می‌خورند . حلوایی که از دوشاب و مغز گردو می‌سازند باین نام مشهور نیست .

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (کبیتا) دانسته است [۵]. اسدی‌طوسی کلمه را کبیتا ضبط و بهمین معنی تفسیر کرده واین دوبیت را از طیان مرغزی گواه آورده است [۶].

شمس دنیا، توفخر دین منی فخر دنیا، تو شمس دین منی

۱ـ المسالك ص۱۷۳و۱۲۳ ۲ـ تقویم‌ج۲ص۷۱ ۳ـالبلدان ص ۳۵و۲۸۶و۲۹۱و۲۹۵ ۴ـ المنجد ۵ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۲۳ ۶ـ لغت فرس ص۷

گر همه مردمان ترینه شوند تو کبیتای کنجدین منی

واز این شعرها پیداست چیزی را که امروز (حلوا ارده) گویند درقدیم (کبیتا) نیز می‌نامیده‌اند.

قُبَّه.ج قباب : کاسه حجام . هرچیز شکم بر آمده .[۱]

دربرهان قاطع لغت (قبه) درهمین معنی‌ها یاد شده است.درلهجه شوشتری (قپ) بهر آمدگی توخالی گفته می‌شود . مثلا بر آمدگی روی قرص نان در اثر برشتگی و حبابهای روی آب را (قپ)گـویند . واژه (قبه) ازاین کلمه گرفته شده است.

قراسیا : درختی که میوه‌ای مانند انگور دارد[۲].

در برهان قاطع واژه بشکل (قراسیا) ضبط شده است و آلبـالو تفسیرگردیده و افزوده که از اصل رومی است.

قُرْبت : کار ثواب .

بنظر میرسد این کلمه دراین معنی از ماده «قرب» عربی بمعنی نزدیکی‌مکانی گرفته‌نشده‌استوواژه‌عربی‌شده‌لغت«کرفه»درفارسی‌است. دربرهان قاطع آمده «کرفه بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث بمعنی ثواب است که درمقابل گناه باشد».

از واژه «کرفه» در پهلوی نیز ترکیباتی‌بهمین معنی آمده است از جمله «کاروت کیرپك Karutkirpak » بمعنی کارهای با ثواب «کار ـ کپریك Karkiprak » بمعنی کارهای مذهبی[۳].

ضبطواژه درفرهنگهای عربی‌زیرریشه(ق. ر ـ ب)نمیتواندموجب سستی‌این‌نظرگردد. زیرامعربات هرکدام‌قهرادرذیل ریشه‌ای که ازحیث

۱ـ الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۲۳ ۲ـالمنجد ۳ـ فرهنگ پهلوی ص۲۵۱

حروف با آنها مشابهتی داشته‌اند ضبط شده‌است. و ازاینرو درمعانی آنها بامعنیهای عربی ریشه در آمیختگی دیده میشود.

چنانکه در زیرهمین ریشه (ق. ر.ب) واژه «قرب» را بمعنی کیسه شمشیر یا غلاف آن که مسلماً شکلی از لغت «جوراب» فارسی است، نیز ضبط کرده‌اند و آن ازحیث معنی نیزهیچ مناسبتی بامعنی ریشه «قرب» در عربی ندارد. همیان بزرگ را که بمعنی کیسه بکارمیرود درخوزستان «یراب» گویند .

قُرْبَق : واژه کربج دیده شود[1].

قُرْبُز : گربز . خردمند با کفایت[2].

واژه (گربز) دربرهان قاطع بمعنی مکار ودلیر وزیرك و دانا یاد گردیده‌است. این‌واژه بشکل (جربز) نیزعربی شده‌است و لغت (جربزه) که امروز درفارسی نیز رواج دارد واژه (گربز) است باپیوند شدن (ه) برای نشان دادن معنی مصدری کلمه .

قَرْبوت : قربوس زین[3].

قَرْبوس. ج قرابیس : کوهه‌زین[4].

دربرهان قاطع واژه قربوس بالفظ کوهه زین تفسیر گردیده‌است که نام دیگر این تیکه از زین است .

فردوسی گوید :

بخوردی یکی‌چوبه تیر گزین نهادی سرخود بقربوس زین

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۴ . قاموس المحیط ریشه (ق.ر.ق)

۲ـ المعرب ص۱۲۶ـ۱۱۸ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ق.ب.ت)

۴ـ المنجد قاموس المحیط ریشة (ق.ر.س

قَرْد :گردن .[۱]

واژه گردن فارسی بصورت(کرد) نیزدرزبان عربی‌در آمده است که جداگانه آنرا ضبط کرده‌ایم .

قَرْدسه : سختی وشدت .

بنظر ادی‌شیرواژه عربی‌شده لغت (کرداس) در فارسی است که بمعنی ستمکار است . فیروزآبادی فعل« قردسه»[۲] را بمعنی: اورا زنجیر کرد، تفسیر کرده واین نکته نظرادی شیررا تایید میکند . چیزی که باید افزودآنست که بنظر ما واژه (قردسه) مصدری است بشکل عربی که از لغت (کرداس) فارسی‌گرفته شده است. نظیر این کردار در بسیاری از واژه‌های عربی‌شده ، دیده میشود.

قَرْدَدْ : زمین بلند.

ادی شیرشکل‌فارسی کلمه را (کردر) دانسته است.[۳]فیروزآبادی جمع لغت (قردد) را بشکل (قرادید)آورده وکلمه رابهمین معنی تفسیر کرده است. لغت (کردر) دربرهان قاطع بمعنی‌زمین سخت ودامنه کوه وپشته تفسیر گردیده .

قَرْدمانا : کرویای رومی‌است.[۴]

در برهـان قاطع لغت (قردمانا) چنین تفسیر شده . «کرویـای صحرایی است و آنرا کرویای جبلیه وکرویای شامیه وکرویای فارسیه نیزگویند . بعضی‌گویند تخم بدران است و آن رستنی باشد صحرایی بغایت بدبو مانند ترب و بدین سبب آنرا ترب صحرایی‌گویند.» .

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۱۲۴ ۲ ـ قاموس‌المیحط ریشه (ق.ر.س) ۳ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۱۲۴ . قاموس المحیط ریشه (ق.ر.د) ۴ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۲

قُرْدُمانیه : یك‌گونه زره.[۱]

این واژه بایداز لغت(گرد)بمعنی دلیر گرفته‌شده باشد . جوالقی گوید که (قردمانیه) از(گردمانه)بمعنی‌رزه کلفت گرفته شده و(گردوانی) بهمین معنی آمده است .

درلهجه شوشتری یك‌گونه لباس‌نمدی کلفت راکه شبانان پوشند وهنگام جنگ باجانوران نیزآنرا در برمیکردند تا چنگال ودندان آنها بتن‌نرسد، (کردین)گویند.واژه‌های (قردمانه) و(کردمانه) و(کردوانی) و(کردین) درلهجه شوشتری وبختیاری همگی‌ازیك ریشه‌اند.

قَرْزن : (کرزین دیده شده)

قَرْسی : پرنده‌ایست ماهی‌خوار.[۲]

فیروز آبادی این کلمه را نیاورده ولی (قرس) را بمعنی ماهی پوخته سردشده معنی کرده است.

قُرْص اندرو : دارریی است مرکب.[۳]

جزء دوم واژه فارسی است ودر اینجا بمعنی ممزوج و مرکب بکاربرده شده است.

قرص‌اندرو خون : پادزهری است .

شیخ داودانتاکی‌این کلمه رانام معجونی‌پادزهری شمرده است.[۴] در برهان قاطع واژه (اندرو خون) چوب دارشیشگان ستوده گردیده است .

قِرْط :گندنا.[۵]

۱ ـ المعرب ص۱۱۵ ۲ ـ المعرب ص۱۲۱ ۳ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۳۷ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه‌ص۱۲۴ ۵ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۳۶

گیاهی‌است که امروز آنرا (تره) گوییم . ادی شیر شکل فارسی واژه (قرط) را (کرته) دانسته است . (کرته) در فارسی نــام دیگر گیاه (تره . گندنا) است .

قِرْطاط : هرفرش وروپوش بافته ازپشم یامو.

این کلمه بنظر ادی شیر صـورت شکسته‌ای از واژه (کوردین) است.[۱] این روپوش نمدی را درخوزستان و بختیاری (کردین) گویند . قردمانی که بیك‌گونه جامه رزم‌گفته میشده نیزازاین ریشه برآمده‌است. شکل فــارسی این کلمه (کرداد) است مرکب از (کرد) وپسوند (اد) برای ساختن نام ابراز و جا ابراز. و اثراین پسوند درواژه (بنیاد) و (آباد) هنوز دیده میشود .

قَرْطاله : يك لنگه ازبارخر.[۲]

بنظرادی شیراین کلمه مرکب از(خر) و(تلی) که درفارسی‌بمعنی ظرف‌است آمده.[۳] بنظر ماشکل فارسی واژه(کرتاله)است‌مرکب‌از واژه (کرت) وپسوند (اله) که برای رسانیدن معنی کوچکی‌ونسبت درفارسی بکارمیرود. با این‌پسوند در زبان فارسی نامهای بسیار پدید آمده است. مانند: دنباله از (دنب) وگرداله بمعنی کلیه از (گرد) بمعنی پشت (این واژه در شوشتر خیلی مشهور است و لغت‌کلیه مطلقا در آنجا شناخته نیست) ودیگر در لهجه شوشتری (کرتله) که از همین‌ریشه‌است وبسبد کوچکی گفته میشود که از پوشال آنرا میسازند. پسوند (له) در لهجه شوشتری ازابرازهای تصغیراست ودرواژه‌های بسیار دیده میشود. مانند (گروله ـ بچه‌گربه) ودیگرها.

قُرْطَبان : دیوث .[۴]

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۴ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲٤ ۳ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۳ ۴ ـ شفاء الغلیل ص۱۵۹

دربرهان قاطع ازجمله معناهایی که زیر لغت قلطبان یاد شده یکی نیز همین معنی است که در عربی رایج بوده و خفاجی آنرا ضبط کرده است .

قَرْطَق ج قراطق : یك گونه قبای کوتاه .[۱]
شکل فارسی‌واژه (گردك) است مرکب از (گرد) بمعنی پشت و پسوند (ك) وباآن ازاسمی‌اسم دیگر پدید آورده‌اند. در خوزستان لغت (گرده پا) بشلوار کوتاه کلفتی گفته میشود که ورزشکاران و کارگران هنگام‌کاردرپوشند. دربرهان قاطع زیر واژه (گرده)نوشته شده: «بمعنی پیراهن است وعربی شده آن (قرطه) باشد و جامه قبای یك نهی و یك بخیه رانیزگویند ».
از واژه (قرطق) در عربی فعل و صفت قالب زده‌اند . ابن معتز گفته است :

ومقرطق یسعی الی‌الندماء   بعقیقة فی درة بیضاء[۲]

یعنی : نیم تنه پوش عقیقی راکه دردرسفیدی است بسوی یاران میبرد .
چنانکه در شعر مـی‌بینید از واژه (قرطق) اسم مفعول (مقرطق) ساخته شده است. در عربی گاهی بجای (مقرطق) واژه (قرطقی) را بکار برده‌اند. مطیع ابن‌ایاس گفته است :

و قرطقی مشی   یفوح منه خلوقه

یعنی: نیم‌تنه پوشی‌چون راه رفت بوی خوش‌ازاوبرخاست.

قَرْطل : سبد انگور.
ادی شیر گفته : شکل فارسی‌این کلمه مانند (قرطاله) است.[۳] این

۱ـ المعرب ص۱۲۱   ۲ ـ شفاءالغلیل ص ۱۵۴   ۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۲۴

کلمه نیزازواژه (کرت) و(ال‍ـل) ساخته‌شده است ومعنی‌ظرف وسبدی را میداده که برای بارکردن میوه وسبزی بکارمیرفته است. (لغت‌قرطاله دیده شود) .

قَرْطه . پیراهن نیم تنه .

بواژه (قرطق) نگریسته شود .

قُرْقُوبی : یك‌گونه پارچه ابریشمین.

این واژه در زبان عربی و فارسی در همین معنی بکار رفته است . قرقوب شهری بوده در جنوب غربی خوزستان‌که آنرا (سوسنگرد) و در عربی (سوسنجرد) نیز میگفته‌اند و در آنجا پارچه ابریشمین قشنگی میبافته‌اندکه نام‌آن درکتابهای عربی‌وفارسی بسیارآمده است وما درزیر لغت (سوسنجردی) درباره‌آن پارچه توضیح‌کافی داده‌ایم .

قُرْقُور : یك گونه‌کشتی .

شاعررجزگویی‌گفته است:

قرقورساج ساجه مطّلی.[1]

یعنی: کشتی ازچوب ساج که ساج‌آن نیزاندوده است.

قَرْقَش :گلی که بجای لاك بکار میرفت .[2]

شکل فارسی این واژه (جرجست) است‌که در اشعارعربی سبك شده وبصورت (جرجس) نیزبکار رفته است (واژه جرجس‌دیده‌شود). جرجست راکه بجای لاك‌برای مهرکردن نامه‌ها وبسته‌ها بکار میبرده‌اند (گل‌سیرافی) نیزگفته‌اند. زیراآنرا از بندر سیراف میاوردند ونوعی از

۱- المعرب ص۱۲۶ . شفاءالغلیل ص۱۵۸ ۲- المعرب ص ۱۲۳. شفاء الغلیل ص۱۵۸

خاك سرخ (اکسیددوفر) بوده است. درعربی گاهی بجای (جزجست) و (قرقس) لفظ «طین‌الختمه» رابرده‌اند که یك نامگذاری تازه بوده‌است.

قِرْفه : یك گونه ازادویه خوراکی است.[۱]

واژه قرفه دربرهان قاطع بمعنی پوست هرچیز وپوست درختی مانند دارچین یادگردیده است . فیروزآبادی درباره این لغت توضیحات بیشتری دارد که ترجمه آنهارا درزیرمیاوریم: «قرف وبکسر»هرپوست یا پوست مقل یا پوست انار و تیکه‌هایی ازنان که در تنور ماند وگلی که با ریشه تره‌ها از زمین بر آید وپوست درخت . وبشکل قرافه: بدنژادی ، بدنامی ، پوسته ها ، پوست انار ، ریم خشکیده در بینی. وبشکل قرف (بکسراول) . کسی کـه بچیزی متهم شده . یك گونـه دارچینی زیرا دارچینی از آن گرفته میشود و آن معروف بدارچینی چین است و آن مایه‌دارترو کلفتر ونرمتر است. گونه دیگر آن مشهور به (قرفه) است ، سوراخ سوراخ وسرخ و نرم است مایل بشیرینی و ظاهر زبری دارد و بویی‌خوش ومزه‌ای تندسوزنده. یك گونه دیگر مشهوربه (قرفه میخك) است وآن سفت ونازك ومایل بسیاهی‌است وسوراخ‌دارنیست وبوی آن مانند میخك است.[۲]

قُرْم : یك گونه درخت است.[۳]

فیروزآبادی گوید گیاهی مانند چناراست که درآب دریا روید.[۴] در برهان قاطع واژه ضبط نشده لیکن(کرمدانه) بمعنی مورد و لبلاب یادگردیده است.

قِرْماز : شنگرف.[۵]

۱ـ فقه‌اللغه ص۴۶۲ ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ق.ر.ف) ۳ـ المعرب ص۱۲۳
۴ـ قاموس‌المحیط ریشه(ق.ر.م) ۵ـ التبصر بالتجاره ص۱۸ .

درالمنجدلغت‌قرمزبدرختی تفسیرشده که‌آنراپنجنگشت‌گویند و نام اخیررا قرنقل‌گفته است. قرمازشکلی از واژه (قرمز)است که بمعنی کرمی است که در ماه اسفند آنرا جمع کنند و از آن رنگ شنگرف گیرند.[۱]

قِرْمِز: شنگرف.

در برهان قاطع واژه قرمز بجانوری کوچك تفسیر شده که بر بوته‌های خار نشیند و آنرا میگیرند و خشك میکنند ودر رنگرزی بکار برند. بهترین شنگرف درفارس وارمنستان‌بدست‌میامد وچنانکه جاحظ در کتاب التبصر بالتجاره‌نوشته است فصل جمع آوری کرم‌مذکور ماه اسفندارمذ است .

قرمزی : شنگرف .
(واژه قرمزدیده شرد) .

قرمیسین : شهر کرمانشاه .

در همه کتابهای المسالك والبلدان عصر اسلامی نام (کرمانشاه) بشکل بالاوصورتهایی که درزیر آورده میشود، یادگردیده است .

قرماسین : قرمسین دیده شود.

قرماشین : قرمیسین دیده شود.

قُرَنباد : زیره صحرایی.[۲]

این‌واژه دربرهان قاطع نیز،زیره صحرایی، معنی‌گردیده‌است .

قَرَنْفُل : میخك .[۳]

۱ـ المعرب ص۱۲۴. ۲- تذکرهٔ انتاکی‌ص۲۳۶ ۳ـفقه‌اللغه ص۳۵۵

دربرهان قاطع واژه قرنفل بستانی آمده و فرنجمشك وبالنگوی صحرایی تفسیر گردیده است .

ابونواس گفته است :

وکان شاربها لطیب نسیمها　　وافت مشاربه سحاب قرنفل[۱]

یعنی : از بس بوی خوش دارد (شراب)، گویی برلبهای نوشنده آن ابر میخك باریده است .

قَرْنُوة : گیاهی است که در ریگزارها می‌روید .

ادی‌شیر گوید : شکل فارسی این لغت (کرته) است .[۲]

قَرْه : سیاه‌شدن تن از زدن و چروك‌شدن پوست .[۳]

ادی‌شیر لغت را (گره) درفارسی می‌داند . بنظر ما شکل فارسی این‌واژه (کرخ) است که بمعنی بیحس‌شدن عضوی است که دراثرسرما یا ضربه پدید آید . در برهان قاطع واژه کرخ درهمین معنی سبك شده (کرخت) یاد شده است .

قَزّ : لاس ابریشم .[۳]

ابوالهندی نامی در وصف شیشه‌های شراب که سر آنها را با گلوله‌های لاس ابریشم بسته‌اند گفته :

مفدمة قزاً کان رقابها　　رقاب بنات الماء تفزع للرعد.[۴]

یعنی : دهن آنها (شیشه‌های شراب) که با لاس ابریشم بسته‌شده، گویی گردن مرغابیانی است که از تندر میلرزند .

خنسا گفته :

و نلبس للحرب نسج الحریر　　و نسحب فی السلم خزاً و قزاً

۱ـ دیوان ص ۱۲۸　　۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۵

۳ـ المعرب ص ۱۲۶　　۴ـ عیون الاخبار ج۲ ص ۱۹۱

یعنی: درروز جنگ رخت حریر(کزاگند) میپوشیم ودرروزصلح خز و وز

قزاگند : رختی که در لای رویه و آستر آن لاس ابریشم کرده‌اند.[۱]

این جامه رزمی را خفتان نیز میگفته‌اند ودر زیر زره میپوشیدند تا هرگاه نوك سلاحی از زره گذشت بتن نرسد وسنگینی زره نیز بر تن فشار نیارد. شکل فارسی واژه (کژاکند) است.

سعدی گفته :

در کژاکند مرد باید بود　　　بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

قَسْب : یك گونه خرمای سفت وخشك است.

این خرما را در نجد (برشوم) میگفته‌اند. فیروزآبادی واژه (قسب) را درهمین معنی یاد کرده‌است. ابن‌فقیه همدانی در کتاب‌البلدان جمع این لغت‌را بشکل (قسوب) بمعنی‌خرماهای خشك بکاربرده‌است.

قِسْبَند : بندی که بکمر بندند.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (کسبند) شمرده است و آنرا سبك شده واژه (کستی‌بند) میداند. واژه کستی بمعنی رشته‌ای که زردشتیان بکمر کودك می‌بندند، درعربی بشکل (کستیج) نیزآمده است.

قِسْنَیزه : گشنیز.[۲]

گیاهی است که برگ آنرا درآشها کنند وتخم آنرا درداروها بکار می‌بردند.

قِسْوَر: استوار. شیر. شیردل.[۳]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۵　　۲- قاموس المحیط ریشه (ق.ش.ز)　　۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۲۶

بنظر ادی‌شیر این واژه، فارسی عربی شده‌است وشکل فارسی آن (کشورز) است که بمعنی بزرگ و استوار در فارسی است . نویسنده برهان قاطع لغت (کشورز) را بمعنی بزرگ و(کشورزیان) را بمعنی بزرگان آورده است .

ازاین واژه درعربی ترکیب (قیسری) بمعنی مرد نیرومند نیز آمده است .

قَسْوَره : دلیر. شیر.

واژه (قسور) دیده شود .

قشم : بزرگترین جزیره درخلیج فارس روبروی بندرعباس .

این واژه را استخری که خود ازمردم فارس بوده است درهمه‌جا (کشم)[1] نوشته . بنابراین نوشتن آن با (ق) بی‌دلیل است . واژه قشم شکل عربی‌شده لغت (کشم) است همچنانکه لغت (قیس) شکل عربی شده واژه کیش .

قِشْمِش : کشمش دیده شود .[2]

قشنیزه : گیاهی است .[3]

شکل فارسی این واژه گشنیز است .

قصاره : رختشویی .[4]

این کلمه مصدری است بشکل عربی که ازریشه واژه (گازر) در فارسی گرفته شده است . از واژه (گازر) در عربی صفت فاعلی (قصار) را بمعنی رختشو ساخته وبکاربرده‌اند .

قِصْری : بازمانده گندم و جو درخوشه‌های ناشکسته پس از خرمن کوبی.

۱ـ المسالك ص۳۲ ۲ ـ شفاءالغلیل ص۱۷۰ ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ق.ر.ز) ۴ ـ فقه‌اللغه ص۴۶۲ . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۶

ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را (کورز) میداند.[1] لغت کوزر درخوزستان دراین معنی خیلی مشهور است وگاهی اینگونه خوشه‌های نیم کوفته را (سرسرکوزر) نیزگویند .

قَصْعَه :کاسه

جوالقی‌گوید: برخی این‌لغت را عربی‌شده‌واژه (کاسه) درفارسی دانسته‌اند[2].

قَسِّی : قلب در سکه .[3]

جوالقی این‌واژه‌را عربی‌شده می‌داند. درعربی گفته‌اند«درهم قسّی» یعنی : درهم قلب . دربرهان قاطع واژه (گست) بمعنی زشت نیز ضبط شده بساکه لغت (قصی) ازلغت گست یا ازلفظ (کج . کژ. کژی)گرفته شده باشد بمعنی دغلی و تقلبی .

قطران : یك‌گونه قیر.

درکتابهای پزشکی صمغ صنوبر را قطران خوانده‌اندکه در درمان بیماریهای پوست وگری چارپایان بکاربرده میشد . شکل‌فارسی این کلمه چنانکه دربرهان قاطع نیزآمده است (کتران) است که بشکل قطران عربی‌شده ونیز واژه (کتیران) شکل دیگری ازاین کلمه و بهمین معنی است . بنظر ما واژه‌های :کتران،کتیران ، کتیرا وکتیره (درلهجه خوزستانی) همگی یکی‌اند ولغت کتران درعربی بشکل قطران درآمده است .

قطران‌الداذین : یك‌گونه قطران است .[4]

واژه دادی ودادی رومی دربرهان‌قاطع بمعنی دانه یك‌گیاه‌باندام

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۶ ۲ـ المعرب ص۱۲۴
۳ـ المعرب ص۱۲۸ ۴ـ العطر والتصمیدات ص۲۴

جو وبسیارتلخ ستوده شده‌است. آیا صمـغ یکی‌ازاینها را قطران‌الداذین میگفته‌اند ؟ بهرحال هردوجزء واژه فارسی است .

قَطْرَمیز: ظرف بزرگ شراب . قرابه
خفاجی برای‌گواه واژه این شعررا آورده است :

انا لا ارتوی بطاس وکاس   فاسقینها بالزّق والقطرمیز.[1]

یعنی : من با تاس وکاسه سیراب نمیشوم. مرا با خیك و قرابه بنوشان .

نویسنده در زمینه اصل فـارسی کلمه (قطرمیز) چیزی بـدست نیاورده‌ام .

قَطْونا : کتان .[2]

واژه (بذر قطونا) که در کتابهای پزشکی بمعنی تخم کتان آمده است و آنرا درساختن‌ضمادبکارمیبردند، همین لغت است . کتان‌درعربی بشکل (قطونا) درآمده است .

قَعْبْ . ج اقعب ، قعاب ، قعبه :

فیروزآبادی ایـن کلمه را چنین معنی کرده است : قدح بـزرگ گنده ویا نزدیك بکوچك که یك تن را سیراب کند. ژرفی‌درسخن[3].

شکل فارسی این واژه «کواب»است که بشکل «قوأب» نیزمعرب شده وما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم . فیروزآبادی در زیر ایـن کلمه افزوده است « قعبه» (بزبر اول) حقه‌مانندی است زنانرا . قوطی است که پست درآن نهند .

ونیز «قعبه ـ با پیش اول» را بمعنی گودی که بوسیله ریزش آب درسنگ پدیدآمده‌باشد، ضبط کرده است. درهمهٔ اینها معنی اصلی واژه

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۶۶ ۲ـ شفاءالغلیل‌ص ۱۵۹ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ق.ع.ب)

که ظرف‌است، آشکارا هویدا است .

قُفَّدان : کیسه و سبد عطار.

جوالقی واژه را بـاین شکل معنی کرده و این نیم بیت را گواه سخن خود آورده است.[۱]

فی جونة کقفدان العطار

یعنی : درظرفی مانند کیسه عطار. در المنجد وبرهان قاطـع این ترکیب دیده نشد .

در خـوزستان لغت (قفه . با پیش اول و زبر و شد دوم) بسبد عطـاران و بقالان گفته میشود که نیم کره‌شکل و از پوشال ساخته شده و پشت آنرا قیراندود کرده‌اند وبقال دانگیها را در آن می‌نهد .

واژه (قفه) که درعربی بشکل(قفدان) نیز بکاررفته ازریشه(قپ) ساخته شده است (به واژه قبه نگریسته شود). پیشترها درعراق‌قفه‌های بزرگ قیراندود را برای‌گذشتن از عرض رودخانه‌ها نیز بکارمیبردند.

قفس : کفش ناتمام[۲]. کفش سرپایی .[۳]

نویسنده برهان قاطـع کفش را یك‌گونه پای‌افزار تفسیر کرده و عربی‌شده آنرا (کوث) نوشته ودراین‌تشخیص دچاراشتباه‌گردیده‌است. (بواژه کوث نگریسته شود).

قَفْشلیل : کفگیر.

جوالقی اصل‌واژه‌را درفارسی (کفچه لیز) دانسته است[۴]. پسوند (لیز) در لهجه خوزستانی ابزار تصغیری است که آنرا در پایان برخی واژه‌ها می‌بینیم مانند : تشت که از آن(تشتلوزه) آمده است بمعنی‌روغن

۱ـ المعرب ص ۱۲۰ . شفاءالغلیل‌ص۱۵۸ ۲ ـ المعرب ص۱۲۲

۳ـ المنجد ۴ـ المعرب ص۱۱۴

داغ کن . خنب (خم) که از آن (خنبلیزه) آمده است بمعنی خم کوچك.

نویسنده برهان قاطع واژه را بشکل (کفچلیز) آورده و بمعنی چمچه بزرگ سوراخدار تفسیر کرده است ولغت (کفچلیزك) را بمعنی چمچمه کوچك یا کفگیر.

قَفَسْ : قفس مرغان .

ادی‌شیر زیر این کلمه نوشته است : برخی گفته‌اند واژه قفص عربی‌الاصل است . لیکن بنظر من کلمه فارسی است وشکل فارسی آن (قفس) است .[1]

قَفُور: واژه قافور دیده شود .[2]

قَفیز. ج اقفزه ، قفزان : پیمانه‌ایست برای پیماندن دانگیها.[3]

قفیز پیمانه‌ای بوده‌است که گنجایش آن بتقریب برابر مقدار بذری بوده که در یك قفیز زمین کشت میشد[4]. میگویند اصل این کلمه مانند لغت (جریب) سریانی است که درعصرساسانی دردیوانهای دولتی رایج بوده و ازراه زبان فارسی بعربی آمده است .

قَلّاش : کلاش .[5]

لغت کلاش در برهان قاطع بمعنی مردم بی نام و ننگ تفسیر گردیده است .

قَلْس : یك گونه طناب .[6]

در المنجد این واژه نیامده است . فیروزآبادی واژه را بمعنی

۱- الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۲۶ ۲- المعرب ص۱۲۲

۳- المعرب ص۱۲۷ ۴- تاریخ مقیاسات و نقود ص۶۵ ۵- المنجد

۶- المعرب ص۱۲۲

طناب کلفت کشتیها که از لیف نارگیل یا پوشال ساخته میشود[1] آورده است .

نویسنده برهان قاطع واژه (قلا) را بمعنی فلاخن گرفته . بسا که میان این دو لغت رابطه‌ای باشد .

قَلْطَبان : دیوث .[2]

این کلمه بشکل (قرطبان) نیز درعربی درآمده است . (لغت قرطبان دیده شود)

این کلمه دربرهان قاطع بشکل (قلتبان) ضبط و بمعنی سنگ بام‌غلطان نیز آمده است .

قلعه : دز.

بنظر ادی‌شیر شکل‌فارسی کلمه(کلات)است که در کردی(قلات) گفته میشود .[3] دراین واژه نخست صدای (ا) بدل به (ء) شده است و آنگاه حرف (ء) به (ع) تبدیل گردیده است .

تبدیل صدای الف فارسی به (ء) درعربی مانَنده بسیاردارد : در لغت سایه واژه (سأیه) ودرلغت آواز کلمه (أواز) گردیده است .وتبدیل صدای (همزه) به (عین) نیز مانَنده دارد .

قلقاس :گیاهی است که ساق آنرا میخورند .[4]

نویسنده برهان قاطع ،کلمه را از اصل رومی دانسته است وآنرا گیاهی می‌شناساند که درآب میروید و مانند (گزر) است که ریشه‌آنرا پزند وخورند .

قَلَنْهَف :گنده بالابلند.

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه(ق.ل.س) ۲ـقاموس المحیط ریشه (ق.ل.ب)

۳ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۲۷ ۴ ـ المنجد

بنظر ادی شیر کلمه از لغت (کله‌بان) درفارسی گرفته شده است.[۱]

قُلَّة .ج قلل : نوك کوه.

درلسان‌العرب آمده «راس‌الانسان قلة» سر آدمی قله‌ایست . بنظر ادی‌شیر شکل فارسی‌لغت (قله) درعربی(کله) در فارسی است که بمعنی سر آدمی‌وحیوان و نوك هرچیزوبلندترین نوك کوه رایج است .[۲]

قُلّهبان : مرد بلندقد.

بنظر ادی شیرشکل فارسی این کلمه واژه (کله‌بان) است مرکب ازواژه (کله) بمعنی‌سرو(بان) بمعنی نگهدارنده ودارنده .

قَلَهزَم : مرد سرگنده .

بنظر ادی شیر این لغت از واژه (کله‌بان) در فارسی‌گرفته شده است. بایدتذکرداد که درعربی‌ساختن واژه ازراه پیوند واژه‌ها بیکدیگر مانندزبانهای‌آری رایج نیست. ازاینجا میتوان حدس زدکه بسیاری از واژه‌های عربی مانند همین واژه‌که از دوجزء مرکب شده بایستی دخیل بوده باشد.

قِلْیَة : آبگوشت دل‌وقلوه.[۳]

در برهان قاطع زیر کلمه (قلیه سغدی) آمده : «قلیه‌ای را گویند که ازگوشت وچرب روده وتخم مرغ پزند». درخوزستان آش انار را (قلیه)گویند ونوع دیگری‌قلیه میپزندکه‌بآن دوشاب میزنند ودرجشنهای عروسی‌مصرف می کنند وآنرا (قلیه شیرین)گویند .

قِمْطَره : کیسه مخصوصی که در آن کتاب‌گذارند. چیزی که بپای‌بزهکاران می‌بستند.[۴]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۸
۲- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۲۸
۳- عیون‌الاخبار ج۳ ص۱۱۰
۴- المعرب ص۱۲۱

این‌واژه درفرهنگهای فارسی‌ضبط نشده است .

قَمْطَره : واژه قمطره دیده شود.

قَمْطَرِير : روزسخت وتیره .[1]
بنظرادی شیر این کلمه ازدو واژه (خم) و (تاریك) ساخته شده و معنی (تاریك) راداشته است.
اگر نظرادی شیرپذیرفته شود، بهتراست بگوییم : واژه از (خم) بمعنی اطـاق زمستانی و (تاری) ســاخته شده و رویهمرفته آن معنی (ظلمتکده) رامیرسانیده است.

قِمَعْ : قیف.
درخوزستان قیف را (قم.بکسراول)گویند. قمع شکل‌عربی شده (قمه) در فارسی و باین معنی است و واژه ازخوزستان بعربستان رفته است .

قُمْقُم : حلقوم . ظرف مسین‌برای حمل آب همراه مسافر. گلابدان .
این واژه‌ازتکرار(قم)ساخته‌شده‌است.(کم باپیش‌اول)درلهجه شوشتری بمعنی هرچیزشکم برآمده ومیان تهی‌است. مثلادرشوشترشکم را(کم) گویندمجدالدین‌فیروز آبادی نیزلغت (قمقمه)رامعرب(کمکمه) دانسته است.[2]درشوشترگویند : دیوارکم داده . یعنی برآمده و میخواهد فرو ریزد. واژه قمقمه ازریشه (کم)گرفته شده است.

قَمَنْجَر : کمانگر. کماندار.[3]
ازاین کلمه درعربی‌فعل وصفت ساخته‌اند: شاعری‌گفته است:

۱ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۲۸ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(ق.م.م)
۳ـ المعرب ص ۱۱۸

مثل القسی عاجها مقمنجر

یعنی: مانند کمانی است که کمانگر آنرا خمیده است. (مقمنجر) صفت فاعلی است که از لغت (قمنجر) ساخته شده است.

قَمَّة : کم‌میلی بخوراك.

بنظر ادی شیر این کلمه عربی‌شده ازفارسی است وشکل فارسی آن از(کم) بمعنی اندك گرفته شده است.[۱]

قَمْهَد : مردفرومایه . بی‌سود.

بنظر ادی شیرشکل فارسی این واژه (کم هد ـ کم هده) است که درفارسی بمعنی بیسود ومهمل است.[۲] فیروزآبادی واژه رابد رخسار و بدنژاد تفسیر کرده و نیز (قهمد) رادرهمین معنی آورده است که شکسته این واژه[۳] است.

قَنات ج. قنی، قنوات ، قنیات : [۴] قنات آب..

این واژه ازریشه کندن درفارسی گرفته شده که واژه خندق نیز از آن آمده است. (واژه‌های قناقن وقنقن دیده شود).

قُناخر : اندام گنده.

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی‌واژه (کون‌جر) است. لغت (کنجر) دربرهان قاطع بمعنی بزرگ ستبرجنگی تفسیر شده است.[۵] بنظر میرسد واژه از دو جزء (قن . قون) و (خر) بمعنی گنده ساخته شده است . در خوزستان لغت (کـون) بمعنی سرین را (قن) تلفظ میکنند و واژه‌های چندی با ترکیب این لغت در عربی دیده میشود که چون دیگری بعرب

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۸ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۲۷ ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ق.م.د) و(ق.ه.د) ۴ـ المنجد
۵ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۹

بودن آنها اشاره نکرده‌است، آنها رایادداشت نکرده‌ایم. ولی همه آنها پیوندی است که ترکیب آنها بازبان عربی سازگارنیست .

قَنّاره : چنگگ قصابی .[۱]

این واژه در همه جای ایران در این معنی رایج است هر چند نویسنده برهان قاطع آنرا فراموش کرده ونیاورده . مجاز بقناره کشیدن بمعنی درتنگناگذاشتن وگرفتار ساختن کسی ، در فارسی خیلی مشهور است. شکل فارسی‌واژه (کناره) است که دربرهان قاطع بمعنی چنگگ قصابی‌یاد شده است.

قَنازه : خم کوچك .[۲]

فیروزآبادی واژه رابشکل (قنز) نوشته و خم کوچك معنی کرده است .[۳]

قِنَّب :کنف. گیاه شاهدانه .[۴]

شکل فارسی‌این واژه (کنب) است که امروز (کنف) میگوییم.

اسدی طوسی‌واژه کنب را بند وغل تفسیر کرده و این بیت را از طیان‌گواه‌آورده است:

زمانه‌کرد مرا مبتلی بگردش او
گهی بنای کلو نه، کسی بپای کنب[۵]

روشن است که این‌تعبیر یك معنی مجازی‌است که شاعر ازطناب تابیده ازکنب بکار برده .

قنبیط :گیاهی است ازخانواده چغندر.[۶]

واژه قنبیط دربرهان قاطع کلم سرو کلم رومی معنی‌شده است . کلم سررا دربرخی‌نقاط ایران ازجمله شهرقم (کنبیت)گویند.

۱ـ شفاء الغلیل ص ۱۵۸ ۲ـ المعرب ص ۱۲۳ ۳ ـ قاموس المحیط ریشه(ق.ن.ز) ۴ـالمنجد ۵ ـ لغت فرس ص ۳۱ ۶ـ المنجد

قُنْبیل : چیزی که درساختن زعفران تقلبی آنرا بکار میبردند.[۱]
در برهان قاطع زیر این لغت آمده : «خاکی باشد که آنرا برشته وبریان کنند زرد شود».

قُنْجار : غلاف کارد.[۲]
در برهان قاطع واژه (کنج با زبر اول) ازجمله بمعنی خمیده و چین در پارچه و پلاس یاد شده است . واژه (قنجار) از شکل فارسی (کنجار) بمعنی خمیدگی یا ابرازخمیده برآمده است.

قُنْجور : کوچك مغز. کم خرد.
ادی شیر گوید : شکل فارسی واژه یا (کون خر) است که بمعنی نفهم است ویا (کنجور) که معنی جوان رادارد.[۳]

قُنْجوره : سنگ بزرگ که از کوه کنده شود .[۴]
بنظرادی شیرشکل این واژه در فارسی (کنگره) است که بمعنی دندانه بالای دیوارقلعه نیزبکارمیرود.

قند : آب نبات . شیره بسته شکر.
حکم بن‌المعدل دربدی بوی دهن یکی گفته است،

فما یدنو الی فمه ذباب ولو طلیت مناخره بقند. [۵]

یعنی: اگرسوراخهای بینی‌اش را بقند نیزبیالایی، مگس نزدیك دهنش نمیرود. (ازبس بدبواست) .
ازاین واژه درعربی فعل وصفت آورده‌اند مانند :«مقنود» و «مقنّد» یعنی آمیخته بقند. شاعری گفته است.

۱ـ العطروالتصعیدات ص۱۴
۲ـ المعرب ص۱۱۵ شفاءالغلیل ص۱۵۸
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۸
۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹
۵ـ عیون‌الاخبار ج۳ ص۶۲

یا حبذاالکعك بلحم مثرود و خشکنان وسویق مقنود .[۱]

یعنی : ای خوشا نان کیك و گوشت پوخته و نان خشکه و پست آمیخته بقند.

ابو نواس واژه قند رادربیت زیربکاربرده است .

ویا احلی من السکر والماذی والقند

یعنی: ای که ازشکروعسل وقند شیرینتری .

قنده : قند.

قندید : قند.[۲]

مُقَنْدی : زعفران و شراب در آمیخته . عنبر وکافور و مشك درآمیخته بزعفران . حال هرمرد خوب یابد.[۳]

قندید : مقندی دیده شود.

قُنْدٌ : خایه .[۴]

این واژه بشکل (جند) نیز عـربی شده و شکل اخیر درکتابهای پزشکی‌بکارمیرود . مانند (جند بیدستر) . ادی شیر گفته‌شکل فارسی‌این لغت (گند) است. درخوزستان تخم جانداران را همگی (گند)گویند و لغت خایه بیشتردرتخم پرندگان بکارمیرود. مجدالدین فیروزآبادی نیز واژه‌را (قند بضم اول)نوشته : اصمعی‌را (ابوالقندین) میگفتند زیراگند او بزرگ بود. ترجمه این‌لقب درفارسی (دوگندی) است .

قَنْداءو : بدخو. بدخوراك . گند.

۱ـ المعرب ص۱۱۹ ۲ـ قاموس‌المحیط ماده (ق.ن.د) ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ق.ن.د) ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۱۲۹

این کلمه عربی‌شده واژه (گند . با زبر اول) در فارسی است.[۱] در برهان قاطع (گندا) که‌صفت‌فاعلی‌از ریشه (گندیدن) است‌بمعنی‌زشت و بد بو است و نیز (قنداء) شکل عـربی شده واژه (گندای) است در همین معنی .

درخوزستان لغت (گند) بمعنی بیعرضه وبیهوده در آدمی مشهور است ودرمعنی بدبووفاسد، واژه (گنده) بکارمیرود.

قُنْدُز: سگ آبی.

ادی شیر گوید: شکل فارسی‌واژه نیزقندزاست[۲]. دربرهان قاطع کلمه باین معنی آمده ولغت (قندز قوری) بمعنی‌گند بیدستر تفسیر شده است .

قُنْدُس :گند سگ آبی.

ادی‌شیرواژه رابشکل بالا معنی‌کرده است. بنظرما واژه (قندس) و (قندز) هردو یك لغت است و یك معنی دارد چنانکه نویسنده برهان قاطع نیزهردو واژه رابیك معنی‌یاد کرده است .

فیروز آبادی در ماده (ق.ن.س) تنها فعل ماضی بشکل «قندس» آورده وآنرا بمعنی (توبه‌کرد) تفسیر نموده ومعلوم نشد این فعل ازچه ریشه‌ای ساخته شده است .

قُنْدُه‌فیر : پیرزن بد ریخت.[۳]

شکل فارسی واژه (گنده‌پیر) است . چنانکه مجدالدین فیروزـ آبادی نیز تشخیص داده است .[۴] دربرهان قاطع واژه (گنده‌پیر) نیامده است . لیکن (گنده‌پیر کابلی) بمعنی‌پیرزال یـاد گردیده. استاد فردوسی واژه «گنده‌پیر» را درهمین‌معنی دراین شعربکاربرده:

---

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۲۹ ۲ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۲۹ ۳ ـ المعرب ص۱۲۶ ۴ـ قاموس‌المحيط ريشه(ق.د ر)

بزنجیر شد ، گنده پیری تباه
سروموی چون برف ورنگی سیاه

قُنْدفیل : شتربزرگ . یاشتر سربزرگ.[۱]
مجدالدین فیروزآبادی واژه را عربی شده (گنده‌پیل) بمعنی پیل بزرگ دانسته است که بطورمجازی در شتر سرگنده نیزبکار رفته.

قُنْدُل : هر دام کله گنده :[۲]
ادی‌شیرگوید : شکل فارسی این لغت (گندواله) است که در فارسی بمعنی بلندبالا است. این‌واژه ازلفظ (گند) که‌گنده بمعنی‌بزرگ وستبر ازآن‌آمده‌است وپسوند(ال) ساخته شده‌است وسبك‌شده‌بصورت (گندل) ودرعربی (قندل) درآمده است .
درخوزستان گلوله بزرگ از نخرا (گندل)گویند که ازهمین‌واژه گرفته شده است .

قُنْدول : درختی است خاردار.[۳]
نویسنده برهان قاطع کلمه را ازاصل رومی دانسته است وآنرا (شیشغان) معنی کرده .

قندویل: بلندبالا .[۴]
فیروزآبادی این واژه را شکلی از واژه (قندفیل) بمعنی شتر سربزرگ‌گرفته است . بهرحال کلمه عربی‌شده از واژه (گنده‌پیل) است چنانکه نویسنده قاموس درهردوجا یادآوری کرده است .[۵]

قنفج : ماده‌خر کوتاه و کلفت .[۶]

۱- قاموس‌المحیطریشه (ق.ن.ل) ۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱۲۹
۳- المنجد ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۹ ۵- قاموس‌المحیط ریشه (ق.ب.ل)و(ق.و.ل) ۶- المعرب‌ص۱۲۰

این کلمه‌درفرهنگهای‌فارسی‌دیده نشد. گویی واژه ازلهجه خوزی بعربی راه یافته است . زیرا دو واژه (قن . قون . بمعنی سرین) و(فچ) بمعنی برجسته وپیش‌آمده، هردو هنوز در شوشتر بکارمیرود . بهرحال جوالقی واژه را معرب دانسته وفیروزآبادی نیزلغت را بصورت تك‌در همین معنی یادکرده است[۱]. لغت قن (بدون تشدید) که در ترکیبهایی دیگر نیز دیده میشود ، بنظر ما از راه خوزستان بزبان عربی رفته و شایسته است ، همگی‌آن ترکیبها از دیدگاه ریشه‌شناسی بررسی‌گردد.

قَنْقَل : پیمانه‌ایست بزرگ . تاج انوشروان .[۲]

محمدبن جریر طبری‌آنجاکه در جلد اول تاریخ خود شرح بار یافتن سیف‌بن ذی‌یزن حمیری را بحضور خسرو اول میگوید ، تاج نوشروان را که با زنجیری از سقف ایوان آویخته بوده است به(قنقل) مانند میکنند و نگفته‌که نام آن تاج (قنقل) بوده است . معلوم نشد فیروزآبادی ازروی چه مأخذی واژه‌را بمعنی‌تاج انوشروان‌نیزیادکرده.

قنقن . ج **قناقن** : کارشناس آب‌یابی .[۳]

این واژه از واژه (کنکن) درفارسی‌گرفته شده است. مجدالدین فیروزآبادی نیز این لغت‌را عربی‌شده دانسته ودرهمین معنی ضبط‌کرده است .

نویسنده برهان قاطع واژه را بشکل (کم‌کم) ضبط وآنرا بمعنی صدای نقب‌زدن‌آورده است .

قوأب : ظرفی که‌آب بسیارگیرد .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این‌واژه (گواب)است مرکب‌ازواژه

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ق.ف.ج) ۲ ـقاموس‌المحیط ریشه(ق.ن.ل) . المعرب ص۱۱۹ ۳ ـ المعرب ص ۱۱۹

(گو. گود) بمعنی ژرف‌و(اب). درعربی آمده است «اناء قوأب و قوأبی» یعنی : ظرفی که آب بسیار گیرد .

ازاین کلمه فعل نیز ساخته‌اند چنانکه‌گویند : «قأب‌الماء» یعنی : همگی آب ظرف را نوشید . سپس معنی واژه راکه نخست در نوشیدن بکارمیرفته گسترش داده ودرخوردن‌نیزبکاربرده‌اند .[1] بنظرمیرسدجزء اول کلمه(قو)واژه(گو-گاو) درفارسی‌است‌نه سبك‌شده (گود) بمعنی ژرف.

قَوْرَب : آب بسیار که ازپس‌آن‌نتوان آمدن.

فیروزآبادی زیر این لفظ‌آورده است :

«کجورب‌الماء الذی لا یطاق کثرة ».[2]

دربرهان‌قاطع‌زیر واژه«کوراب»چنین آمده‌است: «کسی‌راگویند که بسیار تشنه باشد وآب اندك خورد و سراب را نیزگفته‌اند».

اگرجزءِ اول واژه لغت(کور)باشد معنی که نویسنده برهان‌قاطع آورده‌است باترکیب واژه‌جوردرمیآید . زیراهم‌اکنون‌بخیل‌درآب‌دادن و بخیل در نان‌بخشیدن را (آب‌کور و نان‌کور) میگویند و این مجازها درشهرهای جنوبی ایران رواج بسیار دارد .

اما راجع باصل فارسی واژه «قورب» بنظر میرسد شکل فارسی آن لغت «گوراب» باشد مرکب از«گو» بمعنی‌گودی و جای ژرف و (آب) . این معنی با معنی رایج درعربی نیك سازگار است . اینکه‌زیر واژه «گوراب . باگاف فارسی» دربـرهان ازجمله سراب یاد شده بنظر درست نمیاید وباید درضبط واژه‌های«کوراب» و«گوراب»درآمیختگی رخ داده باشد .

قُوْرَج : گودال .

۱ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص ۱۲۳ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ق.ر.ب)

این لغت را ابن‌اثیر درضمن شرح حوادث سال ۵۵۴ هجری که طغیان رود دجله را درهشتم ربیع‌الاول آنسال میگوید ، بکاربرده‌است.[1]

شکل فارسی واژه‌گورگ است . لغت‌گور درفارسی هنوزبمعنی هرگودی که‌آنرا اکنده باشند، نیز بکارمیرود .

قُوس : کوشك[2].

واژه‌کوشك دربرهان‌قاطع بمعنی صومعه‌ترسایان معنی‌شده‌است. کوشك درفارسی بمعنی بلندترین اطاق در بام ساختمانها بکار میرود و مشهوراست. فیروزآبادی واژه‌را (صومعه‌راهب) و(خانه‌شکارچی)معنی کرده است .

قُومش : کومش[3] .

شهرستان دامغان و سمنان‌کنونی در تقسیمات جغـرافیایی عصر ساسانی باین نام خوانده میشده است. درآن زمان ونیز تاعصرمغول‌این شهرستان خیلی بزرگتر از زمان ما بوده‌است. امروز تیکه‌ای ازغرب آن جزو شهرستان تهران وتیکه‌ای ازمشرق آن جزو استان خراسان‌گردیده است .

شکل فارسی واژه(کومش) که بمعنی قنات وجویهای‌زیرزمینی است. هنوز ودربرخی جاهای ایران قناتهای بزرگ‌وجویهای زیرزمینی را (قسش . قومش)گویند دربرخی جاها بجای مقنی که بشکل عربی از لغت قنات‌گرفته شده ، واژه (کمشی) را بکار میبرند. مثلا در اشتهـارد نزدیك ساوه لغت مقنی شناخته نیست و واژه‌کمشی رایج است.

دربرهان قاطع لغت (کومش) بمعنی چاه‌کن و آب‌یاب(کنکن) ضبط شده‌است. اما چرا این‌بخش‌از کشور راکومش ودرعربی(قومش)

۱ـ الکامل فی‌التاریخ ج ۱۱ ص۹۳ ۲ـ المعرب ص۱۲۶

۳ـ التبصر بالتجاره ص ۲۵

نامیده‌اند، موضوعی است که نیاز بجستجوی بیشتر دارد.

مقدسی میگوید: دردامغان بنایی از زمان ساسانیان هست که آب آنجارا به یکصد بیست جوی بخش میکند[۱].

قُوش :کوچك[۲].

این واژه دراین معنی دراشعار قدیم عرب نیز آمده‌است.فیروز-آبادی زیرلغت (قوش) آورده: کوچك‌اندام. وقوش‌قوش بانگ‌راندن سگ. قواشه : آنچه پس ازبریدن انگور درتاك ماند وقاش ماش:قماش است[۳].

واژه (قواشه) که فیروزآبادی آنرا بر وزن (سحابه) ضبط کرده، صورت شکسته‌ای از (خوشه). است لیکن در(قاش‌ماش) همانگونه‌که فیروزآبادی گفته است، باید نام آوازی باشد که از صدای بهم‌خوردن پارچه‌های نو برمی‌خیزد و امروزآنرا قماش تلفظ می‌کنیم .

قوشیرا : گاوشیر[۴].

دربرهان قاطع واژه بشکل(گاوشیر) ضبط وصمغ درختی‌ستوده شده است که ساق آن کوتاه وبرگ‌آن مانند برگ انجیر است وگل‌آن زردوتخم‌آن‌خوشبووازساق‌آن‌این‌صمغ‌را می‌گیرند واین‌صمغ درآب حل‌شود وآب را برنگ شیر درآورد . شکل عربی ازشکل (گوشیره) گرفته شده‌است که درآن حرف (گ) بدل‌به (ق) وصدای (ه) ناملفوظ بالف مقصوره مبدل شده‌است.

قَوْصَره : حوضی که رطب درآن نهند تاخرما شود[۵].

شاعرگفته است :

۱ـ احسن‌التقاسیم ص۳۵۳ ۲ـ شفاءالغلیل‌ص۱۵۴ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ق.و.ش) ۴ـ تذکرهٔ‌انتاکی ص۲۴۳ ۵ـ المعرب ص۱۲۵

افلح من کانت له قوصره یاکل منها کل یوم مره

یعنی : کامیاب کسی است که قوصره‌ای دارد و روزی یکبـار از آن میخورد. این حوض را که درحقیقت بمنزله چرخشت بوده(جرین) نیزگفته‌اند. (باین واژه نگریسته شود). درفرهنگهای فارسی واژه ضبط نشده ، لیکن جوالقی آنرا در رده (معربات) یاد کرده است.

قُوْقَه : یك‌گونه جغد[۱].

درخوزستان جغد را (شوك)گویند و نیز لانه ماکیان را(کوکه) نامند. لغت (قوقه) دربرهان قاطع بمعنی تکمه کلاه وتکمه پیراهن‌ضبط گـردیده . لیکن واژه (کوکین) بمعنی جغد تفسیر شده است و «قوقه» سبك شده «کوکین» است.

قُوْلَنج : یك‌گونه شکم‌درد سخت[۲].

قُوهی : یك‌گونه پارچه‌کتان منسوب به قوهستان[۳].

درتقسیمات جغرافیایی پیش از اسلام ایران : پشته این کشور را دربرابر سرزمین هموارعراق کوهستان می‌گفتند . وپس ازظهور اسلام وآغاز عصر ترجمه، واژه‌را بنام (الجبال) ترجمه‌کرده و درکتاب‌هـای جغرافیایی عصر اسلامی بکاربرده‌اند . تاسده‌های اخیر نام قهستان‌برای بخش سمنان و دامغان وقاین وتون وطبس بـازمانده بود . پارچه قوهی یك‌گونه‌کتان بوده‌که درسده‌های میانه شهرتی داشته و در دامغان بـافته میشد .

قُوّهیة : یك‌گونه پارچه سفید ومنسوب بکوهستان .

این همان پارچه است‌که بنام قوهی نیز مشهور بوده‌است.روزی معاویه بن ابی‌سفیان درهجو مغیرةبن شعبه باین شعر تمثل‌کرده :

۱ـ المنجد ۲ـ شفاء الغلیل ص ۱۵۴ ۳ـ المعرب ص۱۲۱

اذا راح فی قـوهیة متلبساً فقل : جعل یستن فی لبن محض

یعنی : هرزمان قوهیه‌ای درپوشیده بگو : سوسکی درشیرخالص رفت وآمد میکند .

قُهاب : روستاکی از اسپهان است :

نویسندگان عرب درهمه جا لفظ (کوه) را بشکل (قـوه) و (که) را بشکل (قه) برگردانیده‌اند . مثلا نام شهر (ابرقو ـ ابرقوه) که امروز بهمین شکل گفته میشود یادگاری ازاین تغییر است وما در فارسی بـاید (ابرکوه) بگوییم.

قهرمان. ج قهارمه : رئیس خانه شاگردان . پیشکار ونماینده[1] .

قَهْز : پارچه ابریشم مخلوط به پنبه . سفید یابرنگ سرخ[2].

شاعرگفته است :

من الزرق او صقع کان رؤسها
من القهز والقوهی بیض المقانع[3]

یعنی : ازکبودی یا سفیدی گویی برسرشان (کوهها) روسری از قزوقوهی کشیده‌اند.

این واژه شکل دیگری ازواژه (قز) است که درعربی بشکل اخیر نیز درآمده.شکل فارسی واژه(کژ.کج)است وبمعنی ابریشم فرومایه بکار میرود.

قُهَندز : کهن‌دز. دزباستانی[4].

این کلمه درخراسان وسیستان بمعنی دارالحکومه بکار میرفته‌است. خفاجی واژه را نام خـاص شهری وکوهی آورده است و اشتباه کرده است .

۱ـ عیون الاخبار ج۳ ص۵۵ ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۵۴ ۳ـ المعرب ص۱۲۰

۴ـ المعرب ص۱۲۲ . شفاء الغلیل ص۱۵۸

قیر : قطران

جوالقی این لغت را از اصل نبطی دانسته است . این واژه در همین معنی ازفارسی بعربی رفته است. ابویوسف گفته .

«و لیس فی النفط والقیر والزئبق والمومیا اذاکان شئی من ذلك عین فی الارض شئی نعلمه اذاکان فی ارض عشرا و ارض خراج.».[1]

یعنی : برنفت و قیر و ژیوه ومومیا هرچند چشمه آنها درزمین عشریه (غیرمفتوح العنوه) یا زمین خراجیه (در زمینهای مفتوح العنوه) باشد ، تاآنجاکه ما میدانیم ، زکاتی نیست.

قیراط.ج قراریط : $\frac{۱}{۲۴}$ دینار[2]

قیروان : کاروان. نخست شهری که مسلمانان درشمال افریقا نزدیك تونس کنونی ساخته‌اند، قیروان نام داشته‌است[3].

قیس : جزیره کیش.

نام این جزیره درهمه متون فارسی وبرخی متون عربی[4] بشکل (کیش) یاد شده است. واژه (قیس) چنانکه مجدالدین فیروزآبادی یاد کرده‌است، شکل عربی‌شده‌لغت(کیش)[5]است. نه اینکه نام کسی‌است و اینکه برخی خواسته‌اند پدری برای این قیس جعل کنند وآنرا (قیس‌بن عماره) نوشته‌اند ، سخن بی‌دلیلی ازپیش خود گفته‌اند ، که خلاف گفته لغت نویسان عرب نیز هست .

قیش : واژه قیس دیده شود .

۱ـ الخراج ص۵۶ ۲ـ المعرب ص۱۱۸ ۳ـ فقه اللغه ص ۱۶۴ . قاموس‌المحیط ریشه(ق.ر.و) ۴ـ استخری ص۱۱۶ ۵ـ قاموس المحیط ریشه (ق.ی.س)

قیفال : یکی از رگهای دست که رگزن از آن خون گیرد[1].
دربرهان قاطع واژه (قیفال) نیامده است ولغت (کیفال) بمعنی مردم سرکش وعربده‌جو تفسیر گردیده است .

قیناب : پیك تندرو [2].
این کلمه درفرهنگهای فارسی دیده‌نشد واصل آن معلوم‌نگردید.

قنینه : شیشه شراب[3].
مجدالدین فیروزآبادی واژه را درعربی بر وزن (سکینیه)[4] ضبط وبمعنی شیشه شراب تفسیر کرده است .
این‌لغت‌را نویسنده‌برهان‌قاطع نیاورده‌است درصورتی که‌دراشعار فارسی خیلی‌بکار رفته‌است . اسدی طوسی لغت (قنینه . بدون تشدید)را بمعنی نیمه پوست کدو که بجای‌کاسه ،گاهی در آن شراب می‌نوشیدند ، یادکرده است .[5]
رسم بکار بردن نیمه پوست خشك‌کدو تنبل یا (دبه) بجای‌ظرف از داستانی که درکتابهای عربی درباره گریختن بهرام چوبین به کشور هیتالیان نوشته‌اند ، برمی‌آید . نوشته‌اند پس از آنکه بهرام از سپاهیان خسرو دوم‌شکست خورد، باچندتن‌ازخاصان روی‌بکشور هیتالیان‌نهاد. شبانگاه خسته بخانه پیرزالی در دهی درآمد واز اوخواست تاشب‌اورا جا دهد . پیرزال پذیرفت و اطاقی به بهرام و همراهان او داد وآتشی برایشان روشن کرد . بهرام ازپیزال پرسید آیا شرابی آماده دارد . زال گفت جز ته‌مانده یك‌دردی چیزی ندارد . بهرام گفت همانرا بیاور . زال‌کوزه شکسته‌ای که درآن دردی بود آورد و از آن درنیمه پوست

۱ـ شفاء الغلیل ص۱۵۸ ۲ـ المنجد . ۳ـقاموس‌المحیط‌ریشه (ق.ن.ب)
۳ـ المنجد ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه(ق.ن.ن) ۵ـ لغت‌فرس‌ص۴۹۶

کدویی ریخت وبدست بهرام داد . بهرام از او پرسد : راجع به بهرام چوبین چه شنیده‌ای ؟ آیـا کار او خوب بود ؟ زال گفت : کسی که بر- خداوند خود سرکشی کند چگونه کارش خوب تواند بود. بهرام خندید وگفت : سزای چنین کسی آنست که دراین ویرانه درپوست کدو دردی بیاشامد . از این پاسخ زال دانست که مهمان او خود بهرام است.

حرف : ك

۱۵۱ ریشه

کاخیه : معتمدان پادشاه .[1]

نویسنده المنجد واژه‌را ازریشه(کتخدا) پنداشته ودراین‌تشخیص اشتباه کرده است . واژه ازلغت (کاخ) که بمعنی خانه شاهی است گرفته شده نه از(کتخدا) که بمعنی رئیس قریه است . این کلمه درعربی بمعنی «درباریان» درفارسی بکارمیرود . جزء اخیر واژه (یه) نشانه نسبت در عربی است .

کاذی : درختی است دارای‌گلی بویا که عطری ازآن‌گیرند .[2]

این لغت دربرهان قاطع چنین ستوده شده است . «کاذی بر وزن شادی نباتی‌است بسیارخوشبو و آن ازدرختی حاصل میشود ماننددرخت خرما و آنرا بشیرازی ، گل گبری ، گویند».

علی‌بن‌حسین مسعودی درشرح پادشاهی خسرو اول ساسانی‌چنین گوید : «نامه (ازپادشاه هند) بر پوست درخت کاذی بود . این درخت در چین وهند یافت شود و درختی شگفت‌انگیز است. رنگی زیباوبویی خوش دارد . پوست آن ازکاغذ چینی نازکتر است و شاهان چین و هند بر آن نامه نویسند .»[3]

گل کاذی سرخ‌رنگ بوده چنانکه ابونواس شراب سرخ‌را به‌آن مانند‌ه کرده است .

اشرب علی‌الورد فی‌نیسان مصطحبا
من خمر قطربل حمراء کالکاذی[4]

۱- المنجد ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ذ.ی) ۳ ـ مروج الذهب ج۱ ص۱۶۶ ۴- دیوان ص۶۸۵

یعنی : درماه نیسان ازشراب قطربل که مانندکاذی سرخ است در کنارگل سرخ صبوحی زن .

قطربل نام بخشی بوده نـزدیك بغدادکـه بداشتن انگور خوب شهرت داشته است .

کارمهتر : نام کتابی است .

چنانکه ابن‌الندیم‌الوراق نوشته است ، حسن‌الخصیب کتابی در دانش ستاره‌شناسی نوشته بوده است که نام آنرا (کارمهتر) نهاده بود .[۱] ازاین‌نامگذاری‌چنین‌برمیاید که واژه درمیان عرب‌زبانان شناخته‌ومانوس بوده ازاینرو این ستاره‌شناس آنرا برای نام کتاب خود برگزیده است .

کاره : یك بسته جامه .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی کلمه‌نیزکاره است .[۲] در برهان قاطع لغت (کاره) بمعنی پشتواره یعنی پشته‌کوچکی کـه از هیزم و چیزهای دیگر بندند و به‌پشت‌گیرند ، معنی شده است . از ایـن لغت در عربی فعلهای «کاریکور» و«کوّر» و صفت «مکوّر» را قالب زده‌اند .

کاره درعربی بمعنی یك لنگه ازگندم وجو نیزبکاررفته است ودر عراق‌آنرا بمعنی واحد وزنی نزدیك به۳۰کیلوگرم بکارمیبرند.

کاس : نام یکی ازصورتهای‌آسمانی درنیمکره جنوبی است.[۳]

کئاج : گیجی و بیخردی .

ادی‌شیر این واژه را عربی‌شده لغت‌گیج میداندکه بمعنی تیرگی عقل وحیرانی است.[۴] فیروزآبادی ازاین واژه فعل «کاج» راآورده است وآنرا بمعنی ، بیخرد شد . تفسیر کرده است[۵].

---

۱ ـ الفهرست ص۳۹۹
۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۴۰
۳ـ مفاتیح العلوم ص ۱۲۴
۴ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۳۰
۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ء.ج)

کارنامج : نام چند کتاب درعصر ساسانی بوده .

درعصر ساسانی کتابهایی بوده که در آنها شرح حال و کارهای شاهان بزرگ نوشته شده بود و برخی ازاین کتابها در آغاز رویش تمدن عصر اسلامی بعربی ترجمه گردیده وهمانها است که نمونه برای نوشتن شرح حالهایی شده که آنها را (سیره) گویند .

شکل فارسی این واژه (کارنامك) است و معنی آن شرح کارها و جنگهای کسی است که کارنامه بنام او نوشته شده است. مانند کارنامه اردشیر بابکان که موجود است و کارنامه انوشروان که برخی از آن در شاهنامه آمده .

کأس . ج .**کئوس** ،**کیاس** : کاسه . کاسبرك گل . شراب[1].

دربرهان قاطع واژه (کاس) بمعنی طبل بزرگ نقاره‌خانه یادشده است ونویسنده آن چنین پنداشته که واژه بمعنی ظرف عربی است. لیکن همین نویسنده لغت(کاسه)را که بی‌تردید ازواژه(کاس) وپسوند (ه)ساخته شده بمعنی ظرف وفارسی پذیرفته است .

ابو نواس لغت کاس را بصیغه جمع دراین بیت بشکل تلفظ فارسی بکاربرده است :

لاخیر فی العیش اذا لم تکن صریع غزلان و کاسات

یعنی : زندگی چه قشنگی دارد اگرروزی شهید آهوان(شاهدان) وپیاله‌ها نباشد .

کاش ، **یکوش** ،**کوشا** :

ادی‌شیر این فعل را از ریشه (کوشیدن) فارسی گرفته است[2].
فیروزآبادی فعل «کاش» را بمعنی خوردن یك خوراك یادکرده و هیچ

۱- المنجد ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۰ . قاموس المحیط ماده(ك.ا.ش)

مشتقات دیگر از آن نیاورده است .

کاشان : خانه تابستانی که ازچوب درست کنند .[۱]

کاشانه : به واژه کاشان نگریسته شود .

لفظ کاشانه در برهان قاطع بمعنی خانه کوچك زمستانی و لانه مرغان یاد گردیده است .

کاشم :گیاهی است .

شیخ داود گفته که برگ (کاشم) مانند برگ خیار و ساق و گلش مانند زیره[۲] است . نویسنده برهان قاطع کاشم را انجدان رومی ستوده و افزوده برخی گفته‌اند، تخم انجدان رومی است.

کاغذ . ج کواغذ :کاغذ .[۳]

صنعت کاغذسازی چنانکه تاریخ نویسان گفته اند، بکوشش پادشاهان سامانی ازچین بایران وارد شده و نام خودرا همراه آورده است ونخستین کارخانه کاغذسازی درشهر سمرقند بنیاد نهاده گردیده است. تا پیش از آن زمان ، نامه‌ها را روی پوست دام یا پوست درخت خدنگ و گاهی حریر مینوشتند. يك گونه کاغذ کلفت دیگر نیزرایج بود که آنرابردی میگفتند و ازگیاهی بنام بردی که در تالابها میروید ساخته میشد . (واژه بردی دیده شود) .

کاغانی : دیوانه نما .[۴]

این واژه دربرهان قاطع ضبط نشده و زیر لفت (کاغ) معنیهایی آمده که با این معنی سازگاری ندارد . لیکن اسدی طوسی زیر لغت (کاغك) گفته «نشاط بود» وبیتی گواه سخن آورده که معنی دیوانه نمایی از

---

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۲۶ ۲ ـ تذكرة انتاكی ص ۲۴۳ . تحفه ص ۲۰۸ ۳ ـ التبصر بالتجاره ص۲۱ ۴ـ البخلا ص ۲۸۳

آن خوب فهمیده میشود . بیت اینست :

دریکی زاویه بحال بجست　　　تا سحرگاه نعره از کاغك

ونیزدرزیرواژه «کاغ» آورده «بانگ مرغ بود» واین شعرعسجدی راگواه آورده است :

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ
کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ از کاغ کاغ

کافرکوب . ج **کافرکوبات** : یك گونه گرز.[1]

این کلمه از دو جزء (کافر) و(کوب) از ریشه (کوبیدن)گرفته شده است .

کَاکَنْج : سگ انگور.

خوارزمی گوید: این گیاه دارای برگی خوشبو وشیره بسیاری است که در داروها بکار میرود[2].

نویسنده برهان قاطع (کاکنج) راگیاهی شمرده که آنرا (عروس درپرده) وتخم آنرا (جوزاللهو)گویند وآنرا بدل عنب‌الثعلب شناسانیده است. ابن‌بیطار کاکنج را خود عنب‌الثعلب ستوده‌است[3].

کال : یك ابزار باروکوبی‌است[4].

دربرهان‌قاطع هیچیك ازمعنی‌هایی که بجهت این کلمه ضبط‌شده است مشابهتی با معنی آن درزبان عربی ندارد . ادی‌شیر کلمه را بمعنی آهـن سرکجی وصف می‌کند که آنرا بدیوار بارو میزدند تـا آن را بشکافند[5].

در خوزستان واژه (کال) بمعنی سراستخوان ران بکارمیرود بویژه

۱- مروج‌الذهب ج۲ ص۲۱۶　　۲- مفاتیح‌العلوم ص۱۰۱
۳-جامع‌المفردات‌ص۴۵-۴　　۴-المنجد　　۵-الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص ۱۴۰

سر بالایین آن که در گودی استخوان لگن جای میگیرد.

کامخ.ج کوامخ : ترشیها و مرباهایی که برای تحریك اشتها پیش از خوراك برخوان مینهادند [۱].

شکل فارسی این لغت (کامك) است که از واژه (کام) بمعنی حلق ومیل و پسوند (ك) ساخته شده است . درشوشتر این کلمه را (کومه . کامه) گویند و تا این آخرها یك گونه (کامه) از هسته زرد آلو درست میکردند که خیلی اشتها انگیز بود .

جوالقی واژه (کامخ) را بمعنی (قاتق) و هرچیزی که با نان می‌خورند، تفسیر کرده است [۲].

کاو چشم : بهار. گل هرچیز [۳].

دربرهان قاطع واژه (گاو چشم) چنین ستوده شده است : «یعنی فراخ چشم و گلی است که درشب بویا باشد و در روز نباشد و نیز گلی باشد که بیرونش سفید و درونش زرد باشد و بعربی عین‌البقر گویند و بهار.».

در خوزستان یك گل نارنجی رنگ را (تیه‌گووی) میگویند بمعنی گل چشم گاوی که باید همان گل کاوچشم باشد که درعربی (کاو چشم) تلفظ میشود .

گاوزوان : گل گاوزبان [۴].

این واژه را درعصر ترجمه به « لسان‌الثور » ترجمه کرده‌اند و گاهی این ترجمه بجای (کاوزوان) در کتابهای عربی بکار میرود.

کباب : کباب.

۱- التبصر بالتجاره ص۲۷ ۲- المعرب ص۱۳۴ ۳- جامع المفردات ص۴۵-۴ ۴ - جامع‌المفردات ص۴۵-۴

لغت کباب درشعرهای عربی بعد ازاسلام بکار رفته‌است.شاعری گفته :

یا مضیفی ارید منك قدیداً و کبابا و جردقا و ثریداً[۱]

یعنی : ای میزبانم از توگوشت بریان شده میخواهم وکباب و گرده نان وتلیت .

جاحظ درکتاب البخلا لغت کباب‌را بمعنی گوشت بریان شده‌بکار برده‌است . ابونواس در ارجوزه‌ای که در مرثیه یکی ازسگان شکاریش سروده گفته است :

ذی جیئة صعب و ذی ذهاب اشبعنی منه من الکباب[۲]

یعنی : چه آهوان گریزپاکه ازکباب آنهامرا سیرمی کرد.

کبابه : گیاهی است مانند مورد[۳].

ابن‌بیطار این لغت را حب‌العروس معنی کرده است[۴]. کبابه در برهان قاطع چنین ستوده شده‌است «دارویی‌است که بعربی حب‌العروس گویند وچینی آن بهتراست.».

کباص :گنده پرروز در شتر وخر.

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه (کبز)[۵] است . واژه (کبز) دربرهان قاطع هرچیزگنده و نیرومند تفسیرگردیده است.

کَبَرْ : بوته‌ایست که درپاییز گل‌سفیدی میدهد[۶] ومیوه آن مغزسرخ‌وشیرینی دارد پراز دانه‌های تلخ.

ازمیوه نارس این بوته درخوزستان ترشی درست میکنند و آنرا (لگجی. بازبر اول ودوم) نامند . نویسنده برهان قاطع لغت (کبر) را

۱ـ البخلا ص۱۱۷ ۲ـ دیوان ص۱۹۰ ۳ـ تذکرهٔانتاکی‌ص۲۴۴
۴ـ جامع المفردات ص ۴۶-۴ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۳۲
۶ـ المعرب ص۱۳۲

بهمین معنی ضبط کرده‌است . بوته‌کبر را درعربی آصف‌گویند.

کَبَرْ : طبل یك رویه[۱].

درخوزستان (کپر) بمعی کوخ بکار میرود و (چپر) بمعنی کوخی که تنها یـك طرف آن سایبان دارد . واژه (چپر) را درمعنی رایج در خوزستان‌نویسنده‌برهان قاطع نیز آورده‌است . درشاهنامه فردوسی واژه (گبر) بمعنی خفتان بکار رفته‌است. چنانکه فرموده :

بفرمود تاجوشن وخود وگبر ببردند بـا تیغ پیش هژبـر

کبریت.ج **کباریت کبریتات** : گوگرد[۲].

درکتابهای عربی کبریت احمر را بمعنی فسفر وکبریت اصفررا بمعنی(گوگرد)بکاربرده‌اند . نویسنده‌برهان قاطع واژه کبریت را بمعنی گوگرد یادکرده است.

کبیج : تخم ماهی که هنوزخوب بسته نشده .

نویسنده برهان قاطع درتفسیرهایی که برای واژه‌های (کبیج) و (کبیجه) و(کبیکج)آورده‌درهیچکدام‌این معنی یا چیزی که‌نزدیك باین معنی‌باشد، یاذ نکرده‌است. لیکن‌شیخ داود انتاکی واژه رافارسی‌دانسته وشکل آن نیز نشان میدهد که فارسی است.

کبیج بمعنی (خاویار) درتذکره انتاکی معنی شده‌است[۳].

کبریه : کوروا[۴].

(کوروا ـ کبربا) خوراکی‌است که ازمیوه کبردرست میکرده‌اند.

کبیسه : مقدار زمانی که ازشمارش‌درگاهشماری اندازند یا برآن افزایند برای برابرشدن سال تقویمی باسال طبیعی .

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۷۲ ۲ـ المعرب ص۱۳۱ ۳ ـ تذکرة انتاکی ص۷۳ ۴ـ السامی‌فی‌الاسامی ص۲٤۳

نویسنده برهان قاطع واژه کبیسه را بدینگونه شرح داده است . «زیادتی باشد که آنرا منجمان درماه شباط اعتبار کنند .».

خوارزمی‌دربیان‌نامگذاریهای‌ستاده شناسی، واژه کبیسه‌را ازاصل سریانی دانسته است[1].

کبیکج : گیاهی است دارویی.

شیخ داود انتاکی (کبیکج) را گیاهی دارای ساق کوتاه وگل‌بد بوی زرد رنگ میشناساند[2]. نویسنده برهان قاطع زیر واژه (کبیکج) آورده است. «بشیرازی کن ویران کن وباصفهانی موسك‌گویند و نوعی ازسموم قتاله است».

کتّان : گیاه کتان . پارچه کتان.

جوالقی واژه را بصورت بالا درعربی معنی کرده است[3]. نویسنده برهان قاطع زیر این واژه آورده است. «نوعی جامه باشد که ازعلف سازند.» واژه را بمعنی بذر کتان که از آن روغن چراغ‌گیرند نیز آورده وافزوده است که دراین معنی (بزیراول) وبی شد درست است .

واژه کتان چنانکه در برهان قاطع آمده بزیر اول و بدون تشدید درست است وشکل‌فارسی کلمه همین است . در لهجه تهرانی واژه را مانند بسیاری ازواژه‌های دیگر برخلاف دیگر شهرستانها با (زبراول) میگویند .

کَتِف : شانه.

این‌واژه بنظرما وارونه شده (کفت) درفارسی‌است. درزیر واژه اخیر اسدی طوسی‌آورده : (کتف بود معنی دوش» عنصری‌گوید :

فکندش بیك زخم کردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت[4]

۱- مفاتیح‌العلوم ص۱۳۰ ۲- تذکرهٔ انتاکی ص۲۴۴
۳ - المعرب ص ۱۳۴ ۴- لغت فرس ص۳۴

درگویش شوشتری هرگونه رفك مانند را (کفتی) گویند . ونیز (کفتکی) بمعنی هرجا پای کوچك در دیواره چاه‌ها ودیگر دیواره‌هابکار میرود و این دو واژه ازریشه (کفت) ساخته شده است.

کَتْم : گیاهی است برگ وتخم آنرا درحنا برای رنگ زدن بموها بکار برند[1].

دربرهان قاطع واژه (کتم) بمعنی رنگ (نیل) که آنرا (وسمه) گویند ، تفسیرشده است وچون لغت وسمه ازریشه (وسم) بمعنی مهر و نشانه زدن و پسوند (ه) ساخته شده و بمعنی نقشی که برابر و یا پشت دستها ازاین رنگ میزده‌اند بوده ، از اینرو میتوان پذیرفت که کتم نام گیاه نیل است، که از آن رنگ را میگرفته‌اند و نیل فشاره خشك کرده آن گیاه .

کتیر : کتیره. [2]

صمغ مشهور که آنرا ازبوته خاری گیرند .

کَجَك : نام یکی از ۱۲ شاخه اصلی موسیقی است[3].

این واژه در برهان قاطع بشکل «غژك» و «کجك» هردو ضبط گردیده است ونویسنده آن کتاب آنرا درهردو جا کمانچه وصف کرده است وزیر لغت «غژك» افزوده که آنرا «ساز وطنبور نیزخوانند».

واژه «غژ» که این‌واژه‌از آن گرفته شده‌است‌نام آوازی‌است، بجهت فهمانیدن صداهایی نظیر صدای کمانچه و مانند آن . حتی در شوشتر از صدای زنبوران درشت باواژه «غژغژ» تعبیر میکند.

کَخَّ ، یکخ ، کخیخا : درخواب خرخر کرد[4].

این فعل ازواژه (کخ) درفارسی که‌بمعنی‌صدای‌سرفه کردن است گرفته شده . در عربی لغت «کخ کخ» بمعنی صدای سرفه بکار میرود و

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۲ ۲ـ جامع المفردات ص۵۲-۴

۳ـ الموسیقی العراقیه ص۱۶ ۴ـ قاموس المحیط ریشه (ك.خ.خ)

درفرهنگها ضبط شده است واین فعل نیز ازاین واژه گرفته شده است.

کخکخ : (این واژه بازبروزیر وپیش ك هرسه آمده است[1].

واژه در عربی برای بازداشتن کسی از خوردن چیزی زیانمند بکار میرود . دربرهان قاطع واژه (کخ کخ) بمعنی سرفیدن و درهمین معنی یاد شده است. این واژه درهمه جای ایران برای ادای این معنی خیلی بکار میرود .

کدخدا وهیلاج :[2] دوستاره در زایجه طالع.

درقدیم میپنداشتند اگر کسی در هنگام صعود آنها بدنیا آید خوشبخت خواهد زیست.

ابن رومی گفته است:

و سماء کادکن الخزّ قدغیمّت — و ارض کاخضر الدیباج
و تجلی عن کل مایتمنی — مرصع الکدخداء والهیلاج [3]

یعنی : آسمانی که از ابر چون خزسیاه است و زمینی که چون دیبای سبزاست. وهرچه ازمروارید(دوستاره) کدخدا وهیلاج آرزو داشته همان شده است.

در برهان قاطع آمده است (هیلاج) از اصول یونانی یا هندی است ودلیل تن مولود است که ستاره‌شناسان پارس آنرا (کدبانو)گویند و(کدخدا) دلیل جان اواست.

خوارزمی در نامگذاریهای ستاره شناسی (کدخدا) را نرینه در برابر مادینه معنی‌میکند.[3] دربیشترشهرها ودیه‌های ایران (کدخداشدن) بمعنی‌زن‌گرفتن و کدخدا کردن بمعنی زندارکردن ، هنوز رایج است . درشوشتر واژه (کدخدا شدن) را از راه مجازگاهی بمعنی (زفاف) نیز

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك.خ.خ) ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۷۴.

۳ـمفاتیح‌العلوم‌ص۱۳۴

بکارمیبرند. مثلاگویند فلان درشب دوم عروسی کدخدا شد.

کَدْی : گدا.[۱]

ازریشه (گدا) درعربی فعل وصفت درآورده‌اند که نمونه‌هایی از آنها آورده میشود.«کدی ، یکدی ، تکدیه» یعنی: گدایی کرد. ونیز فعل ثلاثی‌مجرد «کدا» یعنی: نادارشد پس‌ازدارایی، در زبان عربی بکار رفته است. همگی این فعلها و درآورده‌های‌ازآنها از ریشه «گدا» درفارسی گرفته شده است.

کَذَجْ : جا. مکان.[۲]

شکل‌فارسی‌این واژه «کدگ» است که درفارسی‌آنرادرترکیبات بسیار میبینم. مانند بتکده، میکده، غمکده ، کدبانو و کدخدا.

فیروزآبادی واژه را بهمین شکل آورده و با لفظ «مأوی» معنی کرده است.

کَذینق : چوبی که‌گازران باآن جامه را کوبند تا چرك آن بیرون رود.[۳]

واژه «کدین» بر وزن «سرین» و «کدنك» در برهان قاطع چنین تفسیر گردیده .

«چوبکی باشد که‌گازران با آن جامه را کوبند» . در آن‌کتاب واژه «کدینه» نیزبهمینگونه معنی‌شده است. شکل اخیرواژه درعربی‌راه یافته وبصورت «کذینق» عربی‌گردیده است .

اسدی طوسی واژه (کده) را بمعنی ملازه (زبان‌کوچك) تفسیر کرده وبمعنی کلیدان دریا، چوبك تیزی که‌بدرفروهلند تادرگشاده‌نشود، معنی کرده واین بیت را ازعسجدی گواه سخن خودآورده است:

۱ــ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ذج) ۳ـ المعرب ص۱۳۲

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بی‌هده چون کلیدان بی کده

ادی شیر شکل فارسی کلمه را (پتك) دانسته و اشتباه کرده است.

کُراب : راه آبها در دره‌ها.[1]

کراز ج. **کرزان** : یك ظرف آبخوری.[2]

دربرهان قاطع واژه «کراز» ظرف سرتنگی‌ستوده شده که مسافر برای ذخیره کردن آب همراه خود برمیدارد.

مجدالدین فیروزآبادی لغت کراز را بمعنی بطری و کوزه سر تنك ضبط کرده است.[3]

کُراسه : پاره‌ای ازیك کتاب. رساله کوچك.

این واژه که در فارسی بشکل (کراس) بدون تشدید بکار میرودو بویژه درخوزستان خیلی مشهوراست، فارسی است. زیرا معنی آن هیچ ربطی بمعنیهای ریشه (ك.ر.س) درعربی ندارد. درخوزستان هرچند برگ از کتاب را که با هم دوخته میشود (کراس) گویند. مثلا میگویند فلان کتاب ده کراس شد. یعنی ده قسمت با هم دوخته که پهلوی هم در جلد نهاده شده وباشیرازه بیکدیگرپیوسته گردیده‌اند.

اسدی طوسی واژه «کراسه» را بمعنی بخشی از کتاب آورده و بیت زیرراگواه سخن خودگرفته است.

این، عن فلان قال، چنان دان که پیش من
آرایش کراسه تمثال دفتر است.

کران : بربط.[4]

۱- المنجد ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۳ ۳- قاموس المحیط ریشه (ك.ر.ز) ۴- الملاهی ص ۸۲

احمد پاشا واژه را بمعنی سنج و عود که دومی همان بربط است تفسیر کرده‌است.[۱] ونیز واژه«کرینه» رابمعنی کنیز کی‌یاد کرده که جوخه رامشگران را رهبری میکند. این لغت دربرهان قاطع ولغت فرس‌اسدی دیده نشد.

کِرْباس . ج کرابیس : پارچه کلفت کتانی.[۲]

این واژه دربرهان قاطع ضبط نشده در صورتی که در همه جای ایران مشهوراست. جوالقی کلمه را فارسی شمرده است .

کُرْبَج : دکان میفروش. دکان عطرفروش .[۳]

شکل فارسی این کلمه (کلبه) است که در قدیم «کبلج» نیز گفته میشده . این واژه در زبان عربی بشکل (کلبج) و (قربق) و (کربج) در آمده ودرهمین معنی بکار رفته است.

کِرْتیم : آنچه بدان درخت افکنند.[۴]

میدانی این واژه و واژه (کرزن) را بشرح بالا معنی کرده‌است. (واژه کرزن دیده شود).

کُرَّج : یك‌گونه بازیچه بوده .

جریر گفته است :

لبست سلاحی والفرزدق لعبة علیها وشاحا کرج وجلاجله[۵]

یعنی: من جامه رزم‌میپوشیدم وفرزدق‌بازیچه‌ای بود که دوحمایل وزنگوله‌های (کرج) براو آویخته بود.

در فرهنگ لسان‌العرب آمده : (کرج همان کرك است که با آن بازی کنند. » . در فرهنگهای فارسی واژه در این معنی نیامده است. در

۱- الموسیقی والغناس۸۸ ۲- المعرب ص۱۳۲ ۳ - قاموس المحیط ریشه(ك.ر.ج) ۴-السامی‌فی‌الاسامی‌ص۲۵۸ ۵- المعرب ص۱۳۱

المنجد(کرج)بازیچه‌ای بشکل اسب معنی شده که مخنثان سوار آن میشده‌اند.
(کرك دیده شود)

کَرَّجَ الخبز : نان کفك زد .[1]

بنظر ادی شیر این فعل از لغت (کره) در فارسی ساخته شده است که بمعنی فساد وعفونت است.

ابونواس فعل‌را درهمین معنی بکاربرده است.

ان انشدالشعرسوی وجهه وان بقی‌فی صدره کرجا

یعنی وقتیکه شعررا میخواند رخسارش ترش میشود و اگر آنرا دردل نگه دارد ، شعر کفك میزند .

کُرَّجی : مخنث .زنانی[2]

مخنث در اصطلاح موسیقی عربی بمردانی گفته میشده است که درآوازخوانی واطواروادا، خود رامانند زنان نشان میدادند واین صفت رادرفارسی (زنانی)گویند وهمین واژه نیزدرعربی درآمیخته است .

لغت کرجی از واژه (کرج. کرك. کره) گرفته که معنی یك‌گونه خیمه شب بازی مانندی راداشته است (واژه کرج دیده شود) .

کَرْد :گردن .

درالمنجدآمده «اخذ بکرده : ای اخذ بقفاه» یعنی او را از پشت گردن‌گرفت .[3] این‌کلمه درشعر عربی نیزآمده است. فرزدق‌گفته :

و کنا اذا نلقی و نب عتوده ضربناه دون‌الانثیین علی‌الکرد

یعنی : هرزمان دیدار میکردیم و بزش بع بع میکرد به پشت گردنش میزدیم.[4]

۱- الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۳۲ ۲ـ المنجد ۳ـ المعرب‌ص۱۲۶

۴- قاموس‌المحیط ریشه (ك.ر.ج)

این واژه سبك شده (گردن) در فارسی است و در عربی بشکل (کردن) نیزبکار رفته است.

کرد : قطعه زمینی که برای کشت آماده و مرزبندی شده .[۱]
بنظر ادی‌شیرشکل‌فارسی‌واژه لغت (کرد) است که درهمین‌معنی است وگاهی (کرت) نیز گفته میشود .

کردار : مقداری از پارچه که بافته شده . مقداری‌از بنا که ساخته شده . مقدار خاکی که کنده و انباشته شده . این‌واژه از ریشه «کردن» و پسوند مصدری (ار) ساخته شده و در کتب فقهی آمده است چنانکه گویند : «یجوز بیع‌الکردار و لاشفعة‌فیه» یعنی : فروش کردار جایز است وحق شفعه درآن نیست.

کرداربمعنی مقدارکارانجام شده بکار میرفته‌که امروز بجای آن « کارکرد » میگوییم . هر چند فیروز آبادی باصل فارسی کلمه اشاره نکرده‌است[۲] . لیکن بی‌تردید واژه فارسی‌است و ازریشه (کردن) گرفته شده‌است.

دربرهان قاطع زیرلغت‌کردار چنین آمده است: «شغل وعمل و بکارآوردنیها باشد» واین معنی بامعنی رایج درعربی یکی است.

کردانی : راهی است درموسیقی[۳].
واژه دربرهان قاطع بشکل «کردانیه» آمده و یکی از شش راه نخستین موسیقی شمرده شده است. بدرالدین اربلی در ارجوزه خود «کردانیا» گفته وآنرا چنین میشناساند.

ثم لهن ابحر ، نالاول ذو خمسة معروفة تستعمل

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۳۳ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشهٔ (ك.ر.د) ۳ ـ الموسیقی والغنا ص۱۲۷

وهن من‌یکا الی ان تختم بالبجکا، و الاصفهان قدعلم
کردانیا، نهفت، ثم‌الباقی کل ، له بحـران باتفاق

یعنی هریك از آنها (چهاراصل: راست . عراق . اصفهان. زیر افکند) بهرهایی دارد . نخستین دارای پنج بهر است که مشهورند ازیك گاه تا پنجگاه. اصفهان دوبهردارد ۰که کردانیا و نهفت باشد و دوتـای دیگر (زیرافکند وعراق) هریك دوبهر دارند[1].

برخی (کردانیا) را هشتگاه خوانده‌اند[2].

کردبنداذ : نام ساختمان بزرگی بوده درعراق از روزگار ساسانی .

جاحظ این کلمه را دراین معنی بکاربرده اما افسوس که نه جـای آنرا گفته و نه درویژگیهای آن‌سخنی‌بمیان‌آورده[3].جزء اول این‌نام ، سبك شده (کرده ـ صفت مفعولی ازریشه کردن) است که دراینجا معنی‌ایجاد کرده را دارد. معنی لغوی جزء دوم (مالدار) و (انباردار) است اما در اینجا نام‌کسی است. و رویهمرفته آن معنی (ساخمان بنداد) را دارد.

بکار بردن ترکیب (بنداد) برای نام‌شخصی رایج بوده. ابن‌قتیبه دینوری آورده «ابوالعاج مـأمورگرفتن مالیات سرانه دربصره بوده . مرد مسیحی‌را نزد او آوردند که ازاو جزیه‌گیرد. ابوالعاج از اوپرسید: نامت چیست؟گفت:بنداذ شهربنداذ. ابوالعاج‌گفت: سه‌اسم ویك جزیه؟ بخداکه نمیشود ازآن بیچاره جزیه سه‌نفررا گرفت[4].

کَرْدَجه . ج **کردجات**[5].

یك قسمت مشخص در تصویرهای آسمـانی . جدول در ستاره شناسی .

---

۱ ـ ارجوزه اربلی ص۱۰۷ ۲ـ حاشیه ارجوزه اربلی ص۱۰۹
۳ـ الحیوان ص ۷۲-۱ ۴ـ عیون‌الاخبار ج ۱ ص۷۷ ۵ـ مفاتیح العلوم‌ص۱۳۰

این واژه ازشکل (کردك) فارسی مرکب ازواژه (کرد ـ کرت) وپسوند (ك) گـرفته شده است وبا (ات) نشانه جمع مؤنث سالـم در عربی جمع بسته شده است .

كَرْدناج : کباب[1].

دربرهان قاطع کلمه بـا (گ) ضبط و درهمین معنی آورده شده است . دربرخی جاها حرف (گ) فارسی درعربی بشکل (ك) درآمـده است.

كَرْدَوانی : یك‌گونه جامه مخمل مانند[2]. این واژه شکل دیگری از لغت (قردمانی) است.

كُرْدَیه : خوراکی است .

محمدبن حسن بغدادی (کردیه) را خوراکی ازگوشت بره شیر خواره[3] میشناساند. اعراب بایستی پختن این خوراك را از کردان یاد گرفته باشند . ازاینرو آنرا بنام (کردیه) مشهور کرده‌اند.

كَرْدَناك : نوعی ازگوشت پخته یاسرخ کرده[4].

این واژه شکل دیگری از واژه (کردناج) است که شکل فارسی هردو «کرداناگ»است . درچاپ کتاب ابن بیطار واژه بشکل (کردیاك) نوشته شده وافتادن‌دونقطه‌درزیرحرف چهارم بی‌تردیدغلط چاپی است:

دربرهان قاطع زیر واژه (کردنا) چنین آمده است : «کبابی را نیزگویند که اول‌گوشت آنرا درآب جوشانند بعد ازآن ادویه حاره بر آن پاشند وبسیخ کشیده کباب کنند ومعرب آن کردناج‌است ». باز در ذیل لغت کردناج همین شرح آمده وافزوده شده «بهترین آن مرغجوان فربه باشد».

۱ـ البخلا ص۱۹۴ ۲ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۰۰ ۳ـ کتاب الطبیخ ص۱۵۰ ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۰۴-۴

كُرْز : خورجين . توشه‌دان چوپان[۱]. باز.

شاعری گفته است:

لما رائتني راضيا بالمهاد   كالكرز المربوط بين الاوتاد

یعنی : چون دید خشنودم از افتادگی مانند خرجین‌بسته بمیخها.

ایـن واژه درشعر حطيئة بشكل (كرز) بی‌شد و با دوم زده بكار رفته است :

و ظل يناجي ام شذرة قاعداً   كأنّ على شرسوفها كرز حنظل[۲]

یعنی : او (زبرقان) آغاز كرد ام شذره را (نام زن زبرقان است) صدا كند و گفتی‌بر دنده‌هایش خرجی‌ازخیار گرك بود. كنايه ازترشرويی.

كُرْزن : تيشه بزرگ .

ادی‌شیرشكل فارسی را (كرت‌زن) شمرده كه سبك شده وحرف (ت) درآن افتاده است[۳]. دربرهان قاطع‌واژه (كرزن) دراین معنی‌ضبط نشده است . این واژه درعربی بشكل كرزين نیز آمده است .

كِرْس :آغل كوچك برای بره وبزغاله .

بنظر ادی‌شیرشكل فارسی این واژه (كريز) است كه بمعنی‌اطاق كوچك وخانه ساخته شده ازعلف است .

كَرَفْس : كرفس .[۴]

دربرهان قاطع واژه بهمين شكل درهمین معنی‌آمده است.

كُرُّك :

دوزی در «المستدرك» واژه را (كريج) وسازی‌معنی كرده ودچار اشتباه شده‌است. احمد تيمور پاشا از صلـه تاريخ طبری این‌عبـارت

۱ـ المنجد . المعرب ص۱۲۷ ۲ـ ديوان ص۲۶۸ ۳ـ الالفاظ الفارسيةالمعربه ص۱۳۳ ۴ـ الالفاظالفارسية المعربه ص۱۳۳ ۵ـالمنجد

را نقل کرده : «... وبين يديه‌كرك ومن يضرب بالصنوج .»[1]. این عبارت بطورقطع نشان نمیدهد که (کرك) سازی بوده‌است . ازشعرجریر که در هجو فرزدق گفته و آنرا زیرلغت «کرج» آوردیم ونیز شعرزیر که باز از او است، چنین برمیآید که «کرك» و «کرج» بازیچه‌ای مانند عروسکهای خیمه شب‌بازی بوده است نه سازی . جریر درهجو فرزدق گفته :

امسی‌الفرزدق فی‌جلاجل کرج بعد الاخیطل ضرة لجریر

یعنی : پس از اخطلك فرزدق در زنگوله‌های کرج هووی جریر شده‌است ! منظورجریر از اخیطل(اخطل) شاعرمسیحی دربارعبدالملك پسر مروان اموی است .

عبدالرحمن ابن‌خلدون مغربی درمقدمه تاریخ‌خود(کرج) را یك گونه اسبهای چوبی که زنان رقاص بر آنها سوارمیشدند و ادای‌ناوردگاه را در میاوردند وصف کرده وگویی اینگونه رقص چیزی مانند رقص باله امروزی بوده است . دراینکه واژه «کرج» و «کرك» فارسی است جای هیچگونه بدگمانی نیست . لیکن دانستن چگونگی آن رقص و داستان آن نیاز بجستجو وپژوهش بیشتر دارد .

فیروزآبادی لغت «کرج» راکره اسب معنی کرده و «کرك» را یك‌گونه بازیچه وحال آنکه هردو لغت یکی است که بدوگونه در زبان عربی درآمده است .

مسعودی در مروج‌الذهب واژه‌را بشکل (کره) برابرتلفظ کنونی کلمه درایران ، بکاربرده است .

کَرْکَمان :گیاهی دارویی است .

حکیم‌مؤمن گوید این گیاه همانست که آنرا «حندقوق»و«اندقوقو» نیزگویند[2].

۱ـ الموسیقی و الغنا ص ۷۸ . قاموس المحیط ریشه (ك.ر.ج) . مروج الذهب ج۲ ص۴۵۸ ۲ـ تحفه ص ۲۱۴

کرکدن : جانور مشهور هندی . کرگدن.[۱]

واژه دربرهان قاطع بهمین معنی یادگردیده است .

کَرْکَرْهان : عاقرقرحا .

در تذکره انتاکی واژه «کروهان» آمده که یك غلط چاپی[۲] است. نویسنده برهان قاطع واژه را بصورت «کرکرهن» یاد وچنین ستوده است «بلغت بربری دوایی است که آنرا عاقرقرحا گویند» وهمین نویسنده (کرکروهن) را یك معجون پزشکی نامیده است .

کُرْکُمْ : زعفران[۳].

این کلمه بمعنی زردچوبه نیز بکار میرود . در بوشهر هم اکنون واژه بمعنی زردچوبه بکارمیرود .

کُرْکی : پرنده مشهور.[۴]

نویسنده برهان قاطع واژه را بضم اول و دوم زده یاد کرده ویك گونه مرغابی ستوده است . این واژه درلغت فرس اسدی بشکل (کراك) نیز آمده واینگونه شناسانیده شده است: «مرغی است دم دراز، سیاه وسفید ودر کنار رودها بود» واین بیت از دقیقی راگواه آورده است :

چنان اندیشد او از دشمن خویش

چو باز تیز چنگال از[۵] کراکا

ابونواس گفته است :

لدینا اباریق کأنّ رقابها رقاب کراکی نظرن الی صقر[۶]

یعنی: ابریقهایی در نزدمان است که گردنهایشان گویی گردن کرکس هایی است که بازرا دیده‌اند.

۱ـ المنجد ۲ ـ جامع المفردات ص۴۶ـ۴. تذکرة انتاکی ص۲۴۹
۳ـ المعرب ص ۳۱۳ ـ المعرب ص۱۳ ۴ـ المنجد ۵ـلغت فرس ص۲۵۲
۶ـ دیوان ص۱۲۳

کِرْمدانه : حب‌الدود.[۱]

واژه کرم‌دانه دربرهان قاطع اینگونه ستوده شده است «نوعی‌از ماذریون است که آنرا هفت برگ نیز گویند وموردانه هم‌گفته‌اند وعربی آن جرم دانق است» .

کَرْنَب : کلم‌سر.[۲]

نویسنده برهان قاطع واژه را با زبر اول ودوم یادکرده‌وآنرا در این شکل «کلم» معرفی نمـوده است . لیکن با دوم زده بشکلی که در عربی‌رایج‌استدارویی میستاید که برای کشتن‌سگها بآنها میخورانیدند.

لغت (کرنب) شکل کهن واژه (کلم) است که درآن حرف (ر) به (ل) و (نب) به (م) بدل شده است . واژه «کرنب» درشعر عربی بمعنی کلم آمده ازجمله ابن‌رومی گفته است :

و اطرح علیه بصلا مدوّراً و کرنباً طزجا جنّیا اخضراً.[۴]

یعنی : سپس بران پیازگرد بریده بریز و کلم سبزتازه چیده.

کَرْنبیه : کرنب وا[۵]

خورشت کلم‌سر که‌آنرا امروز(کلم‌با) میتوان تلفظ کرد.

کرویا : کرویا .

درالمنجدآمده است : دانه گیاهی است مانند انیسون. نویسنده برهان قاطع واژه را بر وزن (اغنیا) ضبط وزیره رومی تفسیر ونانخواه نیزگفته است .

فیروزآبادی لغت‌کرویا را بعبارت (بزری است) تعریف‌کرده است .[۶]

۱ـ جامع‌المفردات ص۶۶-۴ ۲ـ المنجد ۳ - مروج الذهب ج۲ ص۵۴۵ ۴ - السامی‌فی‌الاسامی ص۲۴۳ ۵ـ المنجد

۶ـ قاموس‌المحیط ماده (ك.ر ی)

کَرْبال : غربال . ابزارپنبه‌زنی .[۱]

این واژه شکل دیگری ازواژه «غربال» است .

کُرْبَج :کلبه . دکه میفروشی .[۲]

در المنجد صیغه جمع این کلمه در عـربی «کرابج» یاد شده و بمعنی مطلق دکان وکالاهای دکان تفسیرگردیده است.[۳]

دربرهان قاطع واژه با پیش اول ضبط و«دکان» معنی شده‌است.

کَرَوان : پرنده تیره‌رنگی است که دارای نوك درازی میباشد .

فیروزآبادی واژه را بمعنی کبك‌گرفته است . شکل فارسی این واژه(کاروانك) است و لغت کاروانك دربرهان قاطع چنین معنی شده: «پرنده‌ایست‌گردن‌دراز وپیوسته درکناره‌های‌آب نشیند . بعربی کروان گویند بر وزن رمضان ».

واژه کروان درشعر طرفة‌بن عبد بکاررفته آنجا که‌گوید :

لنا یوم ، و للکروان یوم تطیر البائسات ولا نطیر[۴]

کُزْبره :گشنیز[۵].

این‌واژه درعربی‌بشکل«کزبر» نیزآمده. ابن‌رومی درارجوزه‌ای که درباره چگونگی پختن خوراك سنبوسه سروده‌گفته است :

القِ‌السذاب بعده موفراً و دارصینی وکف[۶]کزبراً

یعنی : سپس سداب بسیار برآن بپاش و دارچینی و یك مشت گشنیز .

فیروزآبادی واژه را با زبر سوم ضبط کرده و با جمله «از ادویه است » تفسیرنموده . ازاینجا معلوم میشودکه «کزبر» تخم‌گشنیز است

۱ـ المنجد. ۲ـ المعرب ص۱۲۷ و۱۳۲ ۳ـ المنجد
۴ـ دیوان‌ص۱۴۹ ۵ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص۲۴۹ ۶ـ مروج‌الذهب‌ج۲ص۵۴۶

نه برگ آن. همچنین لغت «کسبر» را بمعنی گیاه (گشنیز) یاد کرده است[۱].

کَزْمان : گیاهی است که بوی آن مانند ترنج است[۲].
نویسنده برهان قاطع واژه را نیاورده ولی لغت «کزم» را بمعنی سبزه کنار جوی تفسیر کرده است .

کزوان : گیاهی است دارویی .
ابن بیطار درمعنی واژه تردید داشته و نوشته «گفته‌اند بادرنگبویه است»[۳]. نویسنده برهان قاطع واژه را «بادرنگبویه» تفسیر کرده است . بنظر ما واژه «کزمان» که شیخ داود آورده و آنرا گیاهی دارای بوی ترنج ستوده و «کزوان» که ابن بیطار یاد کرده و (بادرنگبویه) تفسیر نموده است، هردو یکی است .

کُسّ : کس .
شاعری که ازدست زنش شکایت داشته گوید :

یا قوم من یعذرنی من عرسی ‌‌ ‌ ‌ نغدو و ما ذرّ قرون الشمس
علیّ بالعذاب حتی تمسی ‌ ‌ ‌ ‌ تقول لا تنکح الا کسی[۴]

یعنی : ای مردم کی مرا ازدست زنم رها میکند ؟ هنوز آفتاب تیغ نکشیده میاید و مرا تا شب رنج میدهد . او میگوید جز با من با دیگری نباید هم‌بستر شوی .

کُسْب : شیره . روغن .
فیروزآبادی واژه را با عبارت « عصارة الدهن » که ما فارسی آنرا نوشته‌ایم ، تفسیر کرده است[۵].

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ك.ز.ز) . ریشه (ك.س.ر) ‌ ۲ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۵۰ ‌ ۳ـ جامع المفردات ص ۷۰-۴ ‌ ۴ـ شفاء الغلیل ص ۱۷۰
۵ ـ قاموس المحیط ریشه (ك.س.ب)

میتوان پذیرفت که لغت «کسبه» که بمعنی تفالهروغن کشیاست، همین واژه است که با پسوند (ه) از آن اسم دیگری در آوردهاند.

کُسْبج : تفاله دانههای روغنی .[۱]

دربرهان قاطع زیر واژه «کسبه» چنین آمده «کنجاره راگویند و آن باقیمانده و تفل تخمهایی است که روغن آنهارا گرفتهباشند».

شکل فارسی این لغت «کسبگ» است که امروز آنرا «کسبه» تلفظ میکنیم .

کُسْبه : کسبج دیده شود.

کَسْتج : زنار. کستی.

ملامحسن فیضواژه را بمعنی کمربند مسیحان و یهودان نیز در حدیثی آورده است . عبارت حدیث که راجع بمسلمان شدن یك نفر یهودی در مسجد مدینه زمـان خلافت عمربن خطاب است ، اینست : «فقطع کستجه» یعنی : سپس مرد یهودی گستیش را پاره کرد.[۲] فیروزـ آبادی واژه «کستج» رابمعنیبستهای از لیف و«کستیج» رامعرب «کستی» ضبط کرده است[۳]. مسعودی جمع کلمه رابشکل «کساتیج» بکار برده که مفرد آن «کستیج» است[۴].

کُسْتوان : طویله.

ادی شیر گوید: شکل فارسی اینلغت «کستران» است که آن نیز بهمین معنیاست.[۵]

کِسْری ج.**اکاسره** : پادشاهان ساسانی.

۱ـ المعرب ص ۱۴۹
۲ـ الوافی، ج ۱ ص۷۴
۳ـ قاموس المحیط ریشه(ك.س.ج)
۴ـ التنبیه والاشراف ص۱۳۱
۵ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۳۵

عربان همگی پادشاهان ساسانی را باین نام میخوانده‌اند . واژه کسری عربی‌شده لغت «خسرو» است. با اینکه درخاندان ساسانی جزدو تن‌خسرونام نبوه، (خسرواول انوشروان۵۷۹-۵۳۱ میلادی) و (خسرو دوم اپرویز۶۳۸-۵۹۰ میلادی) ، لیکن درمیان تازیان واژه بآن معنی که گفتیم مشهور است.

کَسْکَر : شهر کشکر.

کشکر نام شهرستان بزرگی‌بوده درجنوب عراق درعصرساسانی وتا پیش‌ازپدیدآمدن مردابهای بزرگ (بطایح) آبادترین شهرستانهای عراق بوده است . مرکز این شهرستان شهری بوده که نام‌آنرا «مذار» نوشته‌اند. حجاج‌بن یوسف ثقفی،شهرواسط را دراین‌شهرستان بناکرده بود.[۱] نام این‌شهرستان در شعر هم آمده ابونواس در نکوهش اشجع سلمی گفته است :

مهذب الاعمام من کسکر و ماجدالاخوال من توّجا

کشکر . کشکر:

نام استانی بوده در جنوب شرقی عراق که زمینهای آن از رود فرات و دجله و نهروان فاریاب میشده وپس از پدیـد آمدن مردابهای بزرگ جنوب عراق (بطایح) بیشتر زمینهای آن تبدیل بمرداب گردید. ابن‌خردادبه نوشته: استان کسکررا(شاه شاپور) نیزمینامیدید. تسوگهای آن عبارت است از : زندورد ، ثرثور .استان . جواذر [۲]. ابن خرداد ـ به افزوده درآمدآن هفتاد هزارهزار (ملیون) درهم بوده است (پیش‌از پدیدآمدن‌بطایح)لیکن برآوردآن‌اکنون چنین‌است:گندم ۳۰۰۰ کرجو وبرنج ۲۰۰۰۰ کرنقد۲۰۰۰۰۰ درهم.[۳]

۱ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۸ ۲ ـ المسالك ص ۷

۳ـ همان‌کتاب ص۱۲

ابن فقیه درباره نام (کسکر) مطلبی دارد که هرچند افسانه‌آمیز بنظرمیاید، درزیرآنرا میاوریم :

«..او (فارس‌بن طهمورت ـ طهمورث) ده پسر داشت که آنها : جم وشیراز واستخروفسا وگناوه وکسکروکلواذه‌وقرقیسیا وعقرقوف و دارابگرد بودند و هر یك را فرماندار یکی از این کشورها کرد و این کشورها بنام آنان مشهور شده‌اند»[1]

همین مؤلف مدلول یك نامه منسوب به قباد اول راکه از زبان هیثم بن عدی آورده گفته است : «اهل کسکر در جلگه و اصفهان در کوهستان نیرومندترین مردم‌اند» .[2]

ابو الفدا درتقویم بجزاستان کسکر درعراق نام دیگر شهردولاب دردیلمان را(کسکر)نوشته‌است.[3] ومقدسی‌دراحسن‌التقاسیم شهردولاب رامرکز گیلان‌نامیده‌است.[4]امروز نیزدرنزدیك‌رشت درگیلان دیهی‌بهمین نام کسکرهست که باید همان باشدکه ابی‌الفدابان اشاره کرده است.

کشت بر کشت : رستنی است .[5]

نویسنده برهـان قاطع شکل فـارسی واژه را «گشت بر گشت» نوشته و آنرا رستنی ستوده است کـه شاخه‌های آن در هم پیچد . نام رستنی‌از شکل پیچیدن شاخه‌ها بیکدیگر گرفته شده است.

کشتج :گیاهی است دارویی.[6]

شکل فارسی این نام «گشتگ .گشته» است که در عربی (کشتج) شده . درلغت فرس اسدی‌آمد: «کشتج گیاهی بود خوشبو.»[7]

کشتبان : انگشتانه خیاطان .

۱ـ البلدان ص۱۹۶ ۲ـ همان کتاب ص۲۶۲ ۳ - تقویم ص۴۲۹
۴ـ مقدسی ص۲۵۵ ۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۴ ۶ـ جامع المفردات ص۷۱ـ۴ ۷ـ لغت فرس ص۷۴

دربرهان‌قاطع این کلمه نه بشکل (انگشتبان) و نه بشکل(انگشتانه) ضبط شده‌است. درشوشتراین ابرازرا که‌خیاطان هنگام دوزندگی وبخیه زدن سرانگشت گذارند (انگشتونه ــ انگشتانه) گویند . در عربی واژه بشکل «کشتبان» بکار رفته که سبك شده «انگشتبان» است .

کَشْخان : قواد. جاکش.[1]

در برهان قاطع واژه بمعنی دیوث ترجمه شده یعنی کسی که زن اوهر چه کند وی از او چشم می‌پوشد نه قوادگی. در عربی ازاین واژه مصدر«کشخنه» رابشکل عربی درست کرده‌اند.

مسعودی درمیانه بازگفتن‌داستانی ازعلی‌بن جنید (دلخکی بوده درعصرمعتصم عباسی) که بایستی درسفری همپالکی خلیفه گردد، چنین آورده است : «پس از آنکه علی‌بن جنید شرطهای هم پالکی بودن با خلیفه‌را ازحاجب شنیدگفت : بروباوبگو «مایزاملك‌الأمن‌امة زانية وهو کشخان[2]». یعنی‌هیچکس‌باتوهمپالکی‌نشود مگرکسی که مادرش روسپی وخودش کشخان باشد.

کشخنه : قوادگی.

مصدری است که درقالب رباعی مجرد ازواژه «کشخان» فارسی ساخته‌اند. ابونواس این واژه رادنباله بریده درشعر زیر دوجا بکاربرده است :

کانت لرب قیان ذی مغالبة بالکشخ محترف بالکشخ مکتسب

یعنی: اوازآن خداوندکنیزکانی چیره‌کاربود که پیشه‌اش کشخانی ونانش ازکشخانی بود .

کِشْك : بلندترین اطاق درساختمان.[3]

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۷۰ . قاموس المحیط ماده (ك.ش.خ)
۲ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۳۴۶ ۳ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۰ . المنجد
قاموس‌المحیط ریشه(ك. ش. ك)

این کلمه که اب‌لویس معلوف مینویسد عربی‌شده است، صورت‌شکسته‌ای ازواژه (کوشك) است که درعربی‌بشکل (قوس) نیز درآمده است.

خوارزمی واژه «کشك» رابمعنی‌گندم وجو پوست‌گرفته ترجمه کرده است. دربرهان قاطع زیر واژه‌های «شکاو» و«شکاب» و«کشکبا» هریسه وآش جو یاد شده است. این نکته نشان میدهدکه لغت «کشك» در همین معنی که خوارزمی یادکرده است از فارسی بعربی درآمده و رایج‌گردیده است. پس «کشك» درعربی ازدو ریشه و بدو معنی‌است: یکی شکسته واژه (کوشك) و دیگری «کشك» بمعنی‌آش جو.

مجدالدین فیروزآبادی واژه «کشك» را «ماءالشعیر = آب‌جو» تفسیر کرده است[1].

کِشك : چیزی است از دوغ پخته.[2]

این کلمهٔ امروز در زبان فارسی در این معنی خیلی رایج است. اسحق پسر ابراهیم ارگانی دانشمند و موسیقی‌دان همزمان مأمون‌عباسی سروده است:

یرضی بلونین من کشك و من عدس
فان تشهّی فزیتون بطّسوج[3]

یعنی: بدوگونه خوراك ازکشك و عدس راضی است واگر باز میل بخوراکی دیگر داشت یك تسوك زیتون.

کشکول :

نویسنده برهان‌قاطع واژه‌را از دوجزء «کش» سبك‌شده«کشیده» و «کول» بمعنی دوش‌گرفته است و درست تشخیص داده و واژه معنی ظرفی‌را میدهدکه درویشان بدوش‌کشند.

۱ــ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ش.ك) ۲ـ المنجد ۳ــ عیون الاخبار ج ۳ ص۲۳۳

این کلمه درعربی امروز بمعنی کتاب یاگفتاری بکاربرده میشود که سخنان گوناگون در آن آمده باشد . شیخ بهائی نیز از همین مناسبت کتاب خودرا که شامل مطلبهای گوناگون است بنام «کشکول» نامیده است. هم اکنون نیز رادیو انگلیس دربخش عربی خود برنامه‌ای بنام «کشکول» دارد که در آن سخنان گوناگونی پخش میگردد.

در لهجه شوشتری دولغت دیگر سراغ دارم که واژه «کول» در ترکیب آنها دیده میشود : یکی مشکول بمعنی مشك کوچکی که شبانان بدوش میاویزند و در آن آب نوشیدنی خویش را همراه خود به دشت میبرند . دیگری میلکول که نواری از سیم یا زر است و بشکل حلقه‌ای پیچیده شده و زنها آنرا دوربازوی خود بند میکنند و یکی از زیورها است.

کشمخه : گیاهی است[1].

کشملخه : کشمخه است[2].

جفاجی هردو کلمه را ازاصل نبطی شمرده است .

کشمش : انگور کشمشی[3].

دعبل خزاعی درهجودانه‌های‌زگیل ، در رخساره زنی‌گفته‌است:

کأنّ ثآلیل فی وجهها اذا اسفرت بدد الکشمش[4]

یعنی:هرگاه‌رخسارخودرابگشایددانه‌های‌زگیل‌دررخسارش‌گویی دانه‌های کشمش است.

کشنج : گیاهی است ازگونه قارچ[5].

نویسنده برهان قاطع واژه را عربی شده «کشنه» گفته وافزوده

۱ـ المعرب ص۱۲۷ ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۷۰ ۳ـ المعرب ص۱۳۲ ۴ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۵ ۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۵

است که نوعی ازسماروغ باشد که درجاهای نمناك روید و تخم ندارد .

کشنی : گیاهی است دارویی.
فیروزآبادی شکل فارسی واژه را «کشن» شمرده است[۱]. شکل فارسی کلمه « کشنه است »که در آن صدای (ه) ناملفوظ بصدای الف مقصوره در عربی بدل شده . نویسنده برهان قاطع واژه را با زیر اول ضبط کرده و آنرا غله‌ای قلمداد کرده میانه عدس وماش. فیروز آبادی و نویسنده برهان قاطع هردو واژه را « کرسنه » نیز ترجمه کرده‌اند.
لغت کرسنه نیز فارسی است که در کتابهای عربی درآمده است.
ابن بیطار نیز کلمه راکشنی[۲] ضبط و کرسنه ترجمه کرده است.
دربرهان قاطع زیرلغت کرسنه چنین آمده است : « ... نام غله‌است تیره رنگ وطعم آن مابین ماش وعدس باشد آنرا مقشر کرده به گاو دهند گاورا چاق و فربه سازد».

کَصّ : فراهم شدن . آواز نازك . لرزش وتکان خوردن . بهم پیچیدن و ترشرویی وگرفتگی ازخستگی. صدای حرکت ملخها[۳].
شکل فارسی این واژه«کز»است که امروز درهمه جای ایران بویژه درمعنی بهم پیچیدن ودریك گوشه ازسرما یاترس پناه بردن وگرفتگی بکار میرود ونیز واژه «کزکز» برای بازگفتن صداهایی مانند صدای حرکت ملخ ومانند آن رایج است.

کعب . ج. کعاب : استخوانی که باآن بازی میکنند . بندگاه درنی . توده ازچربی. اصطلاح[۴] ویژه حساب.
شکل فارسی این واژه «کاب» است که حرف الف در آن مانند

۱ـ قاموس المحیط ریشه(ك.ش.ن) ۲ـ جامع المفردات ص۷۲ـ۴
۳ـ قاموس المحیط ریشه(ك.ص.ص) ۴ـ قاموس المحیط ریشه (ك.ع.ب)

جاهای بسیاری در واژه‌های عربی شده مبدل به «ع»گـردیده است . این واژه را درفارسی امروز «قاب وقاپ» تلفظ میکنیم.

واژه‌های قاپی وقاپو بمعنی بنا وطاق نیزازهمین ریشه آمده‌است چنانکه فیروزآبادی درزیر واژه کعب، لغت «کعبه» را بمعنی غرفه وهر گونه اطاق چهارگوش تفسیر کرده است.

واژه «قاب» درجمله‌های : «عکس را قاب گرفت» و «قاب‌ته‌قمار خانه» و«قاب‌نی» ونام«عالی قاپو» دراصفهان وبنای‌مشهور «قاپی‌مرتضی علی» در دزفول همگی به‌همان معنیهای لغت «کعب و کعبه» است که در عربی رواج دارد .

کعب درهندسه وحساب یك نامگـذاری ویژه دانشی است که از این کلمه ازمعنی اطاق چهارگوش گرفته شده‌است.

از واژه «کاب» درفـارسی، هنوز لغات «کابك» و «کابوك» بمعنی ظرف زنبیل مانندی که برای آشیانهٔ مرغان درخانه درست می کردند و «کاو» و«کاوك» بمعنی هرچیزمیان تهی و«قابوك» بمعنی‌ناودان وسوراخها دردرهای‌خانه درفرهنگهاضبط‌است که‌ریشه‌واژه‌رادرفارسی‌نشان میدهد .

اصل واژه‌های«قعب» و«قوأب» بمعنی‌ظرف‌بزرگ نیزهمین ریشه فارسی است که ماآنها را جداگانه ضبط کرده‌ایم.

كَعْك : نان خشکه . کیك[1].

دربرهان قاطع واژه بشکل «کاك» ضبط شده و بمعنی نان خشکه و نان روغنی تفسیرشده است . لفظ « کاك » از فارسی بعربی درآمـده و «کعك» شده واز راه اندلس بـاروپا رفته و«کیك» گردیده وبـاز بایران برگشته است .

كفّ : خرفه.

۱ ـ المنجد . المعرب ص۱۳۴

ادی شیرشکل فارسی واژه را «کف . بی‌شد» دانسته است[۱].
«کف» دربرهان قاطع ازجمله بمعنی خرفه تفسیر گردیده است .

كُلّاب : قلاب[۲].
شکل فارسی این کلمه کلاب است. درفارسی و عربی واژه بهردو شکل بمعنی آهن سر کجی که چیزی بآن آویزند یاشست ماهیگیری بکار رفته است.

كَلْبتان : گازانبر[۳].
این واژه دربرهان قاطع بمعنی گازانبر آهنگران معنی شده‌است.
درزبان عربی واژه بصورت تثنیه پذیرفته شده وازاینرو آنرا درحال (جر ونصب) «کلبتین» مینویسند.
واژه ازلغت «کلب» گرفته شده که‌بمعنی گرددهان و منقارپرندگان است . واین ابزار را ازجهت شباهتی کـه بمنقار پرندگان دارد «کلبه» گفته‌اند که درزبان عربی بشکل تثنیه درآمده .

كلبه : دکان میفروش[۴].
واژه کربج دیده شود. این لغت در برهان قاطع بمعنی حجره و مطلق دکان تفسیرشده ودرفارسی دراین معنی مشهور است .

كلبج : واژه کربج دیده شود[۵].

كَلَخ : بیحس‌شدن.
شکل فارسی این لغت «کـرخ» است که درهمین معنی مشهورو درفرهنگها ضبط شده است[۶].

۱ـ الالفاظالفارسية المعربه ص۱۳۶ ۲ـ الالفاظ الفارسيةالمعربه ص۱۲۷ ۳ـ شفاءالغليل ص ۱۶۷ ۴ـ المنجد ۵ـ المنجد
۶ـ الالفاظالفارسية المعربه ص۱۱۹

کَلَك : چیزی که بر آن بار نهند واز رودخانه‌ها گذرانند[1].

کلك که هنوز در بختیاری هست و تـا چند سال پیش ساختن آن درشوشتر رایج بود ازپیوستن چندین خیك پرباد بیکدیگر پدید میآید. روی خیك‌ها حصیری که از ترکه‌ها بافته‌شده میاندازند وسروته خیك‌های باده کرده را بانخ بترکه‌های حصیر می‌بندند. کلك را روی آب رودخانه با پارو راه میبرند وگویاپس‌ازتنه درختان، باستانیترین وسیله‌ای باشد که آدمی برای گذشتن از رودخانه‌ها پدید آورده است.

گُلگُون : غازه.

ادی شیر واژه را عربی شده لغت «گلگونه» دانسته است[2]. شکل فارسی واژه «گلگون» است که آن نیز بمعنی غازه بکارمیرود. درشوشتر پودر ورژ را «اسپیو گلگین. گلگون»گویند.

کُلَندی : زمین سفت بدون سنگ[3].

ادی‌شیرواژه را فارسی دانسته‌است. زیرا لغت (کلندی)درفارسی درهمین معنی بکارمیرود . واژه ازلفظ «کلند» و پسوند (ی) نشانه نسبت ساخته‌شده و بمعنی‌زمینی‌است که کندن آن‌نیاز بکلند دارد . امروزدرتهران خانه‌هایی راکه باید ویران کرد و ازنو ساخت، کلندی گـویند وآن نیز بهمین مناسبت رایج شده .

کلواذه :

نام تسوك سوم‌ازهفت‌تسوك استان «شادهرمزد» است که درشمال شرقی تیسپون بوده‌است وشهری بهمین‌نام درآن تسوك بوده است. ابن خردادبه دربارهٔتسوك کلواذه ونهر(بین)نوشته‌سه روستاك‌دارد ودرآن ۴۳ خرمنگاه (بیدر) است . خراج آن:گندم ۱۶۰۰ کر. جو ۱۵۰۰ کر. نقد ۳۳۰۰۰۰درهم‌است .[2]

۱ـ المنجد ۲ـ الالفاظ الفارسة المعربه ص ۱۲۰ ۳ـ المسالك ص ۱۲ و ۱۹۳

این جغرافی‌نویس واژه را بشکل «کلواذی» و«کلواذا» نوشته است . قدامه نیزشکل کلمه را «کلواذی» نوشته‌است[1]. ابن‌فقیه که بیشتر سخنانش‌رونوبس از کتابهای پیش‌ازاوست نیزواژه را بشکل«کلواذی» نوشته است[2].

ابوالفدا در دوجا واژه رابشکل «کلواذا»آورده است[3]. مستوفی واژه را نیاورده و پیدا است درعصر او این نام متروك شده بوده‌است.

بنظر میرسد ریشه واژه (کل) باشدکـه نام (کروان) در استان اصفهان وکروکه شهرکی میانه اصفهان وشیرازبوده با پسوند «اد»برای افاده جا و وسیله چیزی ساخته شده‌است وشکل فارسی واژه (کل‌ادك) بوده‌که به (کلواذه) مبدل شده است ودرعربی صدای (ه) ناملفوظ‌مانند موارد بسیار دیگر به (الف مقصوره)عوض‌گردیده است بمعنی‌قلعه‌گاه.

کُلْیَه ،کلوه : کلیه[4].

این عضورا درتهران قلوه میگویندکه شکلی از واژه کلوه‌است. درخوزستان آنرا «گرداله» مینامند .

بنظر ما واژه «کلیه» شکلی‌ازلغت «گرده» است‌که درآن حرف (ر) بدل به (ل) و (د) به (ی)گردیده است وتبدیل این صداها بشکلی که‌گفتیم مثل زیاد دارد . تبدیل صدای[1] (گ) به (ك) و (ق) درعربی نیز گواه دارد ودرلفظ «قرطق= گردك» مانندهآن دیده میشود .

کَماشیر : صمغی است .[5]

حکیم مؤمن «کماشیر» را صمغ کرفس معنی کرده[6] است . در برهان قاطع این واژه صمغ کرفس کوهی ستوده شده است .

۱- الخراج ص ۲۳۵ و ۲۳۷ ۲- البلدان ص ۱۹۶ و ۲۱۰
۳- تقویم ص۵۴-۳۰۲ ۴- قاموس‌المحیط ریشه(ك.ل.ی) ۵- جامع المفردات ص ۱۷۷-۴ ۶- تحفه ص۲۱۶

کَمان : کمانچه .

در زبـان عربی امروز (ویلون) را (کمان)گویند . مثلا جمله «العزف المنفرد علی الکمان» معنی تك‌نوازی با (ویلون) را میدهد .

کُمْتر : کوتاه‌گنده .[1]

بنظر ادی‌شیر واژه شکل عربی‌شده از لغت (کمتر) است بمعنی کوچکتر. بنظر ما این واژه ازریشه «کم» با پیش اول بمعنی برآمدگی و شکم‌گندگی برآمده است . (واژه قمقم دیده شود).

ادی‌شیر لغتهای «کَماتر» و«کماثر» و«کنتال»و«کنثال» و«کناتب» و«کنتع» و«کنفت» راکه همگی درعربی درمعنی مذکور دربالا بکاررفته است ، اشکالی ازاین واژه میداند .

کُمُثْری : گلابی شاه‌میوه .

جوالقی ایـن واژه را فارسی عربی‌شده نوشته است[2]. پس جزءِ اول واژه که «کم» است بمعنی برآمدگی است . چنانکه زیر لغت قمقم یـادآوری شده واژه «کم » در زبان شوشتری بمعنی برآمدگی شکم و هرگونه برآمدگی و بادکردگی‌است . مثلا میگویند : (کیزه کمی)یعنی کوزه شکم برآمده . پس واژه «قمقمه» و«کمتر» و«کمثری» همگی از این ریشه «کم» بمعنی برآمده و شکم‌گنده گرفته شده‌اند .

کَمْخا :[3] یك گونه پارچه .

این‌واژه دربرهان‌قاطـع بمعنی پارچه بافته‌شده برنگهای‌گوناگون تفسیر شده وباز افزوده شده کـه بمعنی پارچه یك‌رنگ نیزآمده است . درقدیم شهر نیشابور ببافتن کمخاهای ممتاز شهرتی داشته است .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۳ ۲ـ المعرب ص ۱۳۲

۳ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص ٤٢٧

کَمَنْجا : کمانچه .[۱]

مؤلف کتاب حلیة‌الکمیت درباره کمانچه گفته است :

انهض خلیلی و بادر   الی سماع کمنجا
فلیس من صدّ منا   و راح عنا کمن جا

یعنی: برخیز ای دوست بنوای کمانچه گوش بده آنکه ما را منع میکرد و رفت هیچگاه مانند آنکه آمده نیست .

شاعر دراین دو بیت ازواژه «کمنجا» بمعنی کمانچه و«کمن جاء» بمعنی «آنکه آمد» جناس زیبایی ساخته است .

کَمَنْجه : واژه «کمنجا» دیده شود .

کَمَرْ : بنای طاقدار .[۲]

ادی‌شیر این واژه را لغت «کمرا» در فارسی میداندکه در معنی بلندی نیز ضبط شده‌است. دربرهان قاطع واژه «کمرا» بمعنی طاق بلند ودیوار بلند تفسیرشده است .

کُمَیْت :

برخی از لغت شناسان این واژه را اسب سرخ‌رنگ زده بسیاهی معنی کرده وآنرا از «کمیته» فارسی دانسته‌اند[۳].

نویسنده برهان‌قاطع واژه «کمیت»را فارسی دانسته وآنرا بمعنی رنگ سرخ بسیاهی زده تفسیر کرده است .

کناور : مردکوتاه سخت و سفت .[۴]

۱ـ الملاهی والغنا ص۱۱۵   ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۷
۳ـ المعرب ص۱۳۲. الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۲۷   ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۳۸

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه «گنداور» است که معنی دلیر را دارد .

کُنار: میوه درخت سدر[۱]

درخوزستان میوه درخت‌سدر را کنار گویند ودرخت آنرا درخت کنار و واژه سدر هیچ معروف نیست . واژه کنار دربرهان قاطع نیز در همین معنی یاد شده. این لغت درهمه جنوب ایران مشهور استوازجمله ترکیبهایی که ازاین واژه هست ، نام قریه «کنارتخته» میان راه بوشهر و شیراز است و قریه (کنارك) نزدیك بندرعباس . درخت کنار را در جنوب مقدس میشمارند . در شوشتر بـریدن درخت کنار را بدشگون میدانند و چنین میپندارند هرکس درخت کنار را برید بویژه درختهای کهن‌سال را ، یکسال نگذرد کـه بمیرد . در بوشهر درخت کنار مقدسی هست که آنرا (بی‌بی کنار- بانوکنار) گویند . زنان آنجا چنین باوردارند هرکس حاجتی دارد و از برگ آن خورد ، حاجتش برآورده شود.

کِنّاره . ج‌کنارات:عود. دف. بربط. تیکه‌های کم‌عرض پارچه‌ابریشمین[۲].

این‌واژه همان لغت «کناره» درفارسی است ودراین معنیها بطور مجازی رایج شده . بحتری کلمه را بمعنی نوار از پارچه در شعر زیر بکار برده است :

رشا تخبرالقراطق منه عن کناریضیء تحت‌الکنار[۳]

کران درفارسی بمعنی بربط نیز بکار رفته چنانکه زمخشری‌واژه (عود) را بلفظ (کران) نیز تفسیر کرده است .

کناره : تیکه دراز ازپارچه کتانی .[۴]

۱ - المنجد . قاموس المحیط ریشه (ك . ن . ر) ۲ - الموسیقی والغنا ص۷۹. قاموس‌المحیط ریشه (ك. ن. ر) ۳- دیوان ص ۹۸۹
۴- المنجد

این معنی نیز از لغت کناره در فارسی گرفته شده است . در برهان قاطع واژه کناره بمعنی کنار هرچیز و قلاب آهنین (معرب کلمه در این معنی قناره است) یادگردیده است . کناره بمعنی نوار در فارسی رایج نیست . لیکن بمعنی فرش کم‌عرض که کنار دیوار اطاق گسترده میشود خیلی شهرت دارد .

کناره‌روزی:

خوارزمی گفته است: این نام بستاره‌هایی گفته میشود که تا نزدیك دمیدن خورشید دیده میشوند .[1]

کناره شبی :

این نام نیز بستاره‌هایی گفته میشده که پس از فرورفتن خورشید، زود دیده میشوند .[2] و این واژه اصطلاح در ستاره‌شناسی است که از فارسی بعربی رفته است .

کَناری : قناری .[3]

پرنده خوش‌آواز کوچك‌اندامی که چند بلبل است . در تهران واژه را «قناری» تلفظ میکنند . برخی گفته‌اند این نام با نام جزیره‌های «کاناری» در اقیانوس اطلس یکی است وازاینرو این واژه را (قناری) یا «کناری» گویند که پرنده نخست‌بار از آن جزیره‌ها آورده شده است.

کَنْبُوش .ج کنابش : جل زیر زین اسب . نقاب رخ[4]

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «کون‌پوش» میداند بمعنی پوشاك سرین[5] اسب . بنظر ما این اندیشه درست نیست . زیرا این پوشاك بر کفل و سرین اسب نمیافتاده تا فرض این نویسنده قرینه‌ای دارا باشد . جزء اول واژه لفظ «کن» است ازریشه «کندن» بمعنی درآوردن‌جامه از

۱- مفاتیح‌العلوم ص۱۳۳ ۲- مفاتیح‌العلوم ص۱۳۳ ۳- المنجد
۴ ـ المنجد ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۷

تن . ترکیب «کنپوش» در لهجه شوشتری رایج است و بمعنی عوض کردن زودبزود لباس بکار میرود . واژه «کنپوش» ازراه خوزستان‌بزبان عربی درآمده ودراین معنی رایج شده است . جامه‌کنپوش بمعنی رختی که تنهاگاه‌گاه‌آنرا پوشند ، بکارمیرفته واین معنی هنوز درخوزستان‌بکار میرود . رواج کلمه بمعنی‌نقاب چهره نیز قرینه‌ای‌برصحت‌نظرما است.

کَنْد : آدم وامانده . ناسپاس.[۱]

شکل فارسی واژه «گند» است واین لغت در خوزستان در همین معنی خیلی رایج است. مثلا بجای (بیعرضه) میگویند : آدم‌گندی‌است.

کَنَدَ ، یکند : برید . کند .[۲]

بی‌گمان این فعل از ریشه «کندن» در فارسی‌گرفته شده است و از آن صفت «کناد» را بمعنی (بران) نیز ساخته‌اند .

کَنْدَجه : جائی میانه سقف یا ستون خانه‌که برای نهادن[۳]چیزها میساختند.

پیشترها کـه ایمنی کم بود و بسا شهرها در هجوم دشمنان بیگانه یا راهزنان بتاراج‌میرفت، درمیانه سقف‌یادرمیانه‌ستونهای کلفت‌ساختمان جای خالی تعبیه میکردندکه در هنگام خطر اسباب و اثاث قیمتی خانه را درآنجا نهان میساختند . این نهانخانه را در عربی کندجه گویند که شکل فارسی‌آن (کندك) است ودرآن حرف (ك) به(ج) بدل شده و(ه) وحدت عربی‌درآخرآن افزوده‌گردیده‌است. این‌نهانخانه‌را درشوشتری (کندی) میگویند و کندی و کندك هر دو از ریشه (کند) است و يك معنی‌دارد. لغت(کندو) بمعنی کندوی زنبورعسل‌نیزازهمین ریشه ساخته شده است .

کَنْدُوج: مخزن بزرگ‌گلی برای نگهداری‌گندم وجو و دانگیها .(سیلو)[۴]

۱ـ المنجد ۲ـ المنجد ۳ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ك.د.ج)

۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه۱۳۸

این واژه دربرهان قاطع بشکل (کندوك) ضبط و در همین معنی تفسیر گردیده است . در شوشتر این مخزن را «کندی »گویند که همان لغت (کندو) است و (و) در آن به (ی) بدل شده است .

(کندوگ) ودرعربی کندوج بمعنی برج در سیلوها است وبهمان شکل ساخته میشود . کندوها در پهلوی‌نزدیك کف‌سوراخی دارند که از راه‌آن آرد یاگندم ذخیره شده درآنها را بیرون میاورند .

فیروزآبادی واژه را بهمین شکل وبهمین معنی یادکرده است[1]

کُنْداکر: دلیر بی‌باك .

ادی‌شیر واژه را از لغت «گنداکار» میداند[2]. واژه «گند »که در عربی «جند» شده درفارسی بمعنی سپاه است وگندآور بمعنی سپاه کش و جنگ‌جو است . بنظر ما شکل فارسی واژه «گندگر » است و معنی سپاهی و سرباز را میدارد .

کَنْداءو : شتر گنده .

شکل‌فارسی این واژه لغت «گنده»است و این لغت بشکل«قنداء» نیز درعربی درآمده است .

کَنْد : مرد بسیار تندخو.[3]

ادی‌شیر واژه را شکل‌عربی‌شده «گند» میداند که درفارسی‌بمعنی دلیر نیز بکاررفته است .

کَنْدر : بو اژه «کنادر» نگریسته شود .

کَنْدَره : زمین سفت .

بنظر ادی‌شیر این کلمه از واژه «کنداور»گرفته شده است[1]

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك. ن. ج) ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۳۸

۳ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۳۸

کُنْدُس : ریشه‌گیاهی است که درون آن زرد و بیرون سیاه است .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی کلمه «کندسه» است[۱]. دربرهان قاطع این کلمه بشکل «کندسه» یاد شده و آذریون تفسیر گردیده است .

و نیززیر واژه(کندش)افزوده شده: بمعنی(کندسه) است که‌چوبك اشنان است

کَنْدیر : استوار ومحکم .

بنظر ادی‌شیر واژه ازشکل «گنداور» در فارسی گرفته شده است

کَنْدیره : سفتی وبهتری .

ازریشه‌گنداور فارسی گرفته است .

کَنْز. ج‌کنوز: گنج .

ازاین واژه درعربی فعل و صفت نیز قالب زده‌اند[۲].

کَنْکاله : سازی است هندی .

واژه کنکاله دربرهان قاطع (زن روسپی) تفسیر گردیده است‌لیکن لغت «کنگره» که شکل دیگری از ایـن واژه است چنین معنی شده : «... و سازی است که مردم‌هندوستان نوازند و آن چوبی است که بر آن دو تار فولادین کشیده باشند. درزیر دوسر آن چوب دو کدو نصب کرده بـاشند .» . پس لغت کنکره و کنکاره و کنکاله همگی یکی است . بنظر آقای دکتر بهرام فره‌وشی اصل واژه « چنکاله » است که لغت (چنگ) بمعنی سازمشهور نیز ازآن آمده .

احمد تیمورپاشا واژه را بشکل «کنکله» آورده و افزوده است نخست کسی که با این سازآواز خوانده عبدالله‌بن عباس ربیعی‌است.[۳]

کَنْکَر : کنگر.

۱ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۳۸ ۲ ـ فقه‌اللغه ص۴۵۲ . المنجد

۳ ـ الموسیقی والغنا ص ۷۸-۷۷

گیاه مشهوری که آنرا پخته میخورند[۱].

کنکرزد: صمغی است .[۲]

دربرهان قاطع واژه بشکل «کنگرزد» آمده و صمغ کنگر ستوده شده است و افزوده گردیده که این صمغ را «کنگری» نیز گویند .

واژه از دو جزء «کنگر» و (زد . سبك‌شده زدو) بمعنی صمغ ساخته شده است .

کَوّاره : کندوی زنبورعسل .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی کلمه کواره (بدون شد) است که همین معنی را درفارسی دارد[۳].

کواره : زنبور عسل .

این لغت همان لغت پیشین است که بمعنی کندوی زنبوردرفارسی بکار میرود .

کوالجه : جویی که از بالای آبخشان رودآب بردارد .[۴]

این واژه دربرهان قاطع نیامده‌است. اما ریشه «کوالیدن» بمعنی جمع کردن و اندوختن وبالیدگی یادگردیده است . «کوالجه» از ریشه «کوال» و پسوند (ك) ساخته شده . آقای دکتر بهرام فره‌وشی گویند که ریشه «والیدن ـ بالیدن» بمعنی جوشیدن آب ازچشمه نیز آمده است.

کُوب.ج اکواب : کپ. کوزه بی‌دسته .[۵]

دربرهان قاطع واژه «کب» بمعنی میانه دهان تفسیر شده . شکل اخیر درخوزستان «گپ» تلفظ میشود . کپ بمعنی کوزه بی‌دسته درتمام ایران شناخته است .

۱ ـ مفاتیح العلوم ص ۹۰۰ ۲ ـ جامع المفردات ص۸۷ـ۴

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۰ . قاموس المحیط ریشه (ك. و. ر)

۴ـ مفاتیح‌العلوم ص۴۶ ۵ ـ فقه‌اللغه ص۵۱

خوارزمی در فصل پیمانه‌های پزشکی «کب» را برابر سه رطل قلمداد میکند.[۱] لغت «کب . کپ» بمعنی کوزه شراب در این شعر ابی‌نواس بکاررفته است :

والکوب یضحك کالغزال مسبّحا عندالرکوع بلثغة الفافاء[۲]

یعنی : کوپ شراب می‌خندد همینکه آنرا خم کنید ومانندآهویی (شاهدی) است که تك زبان میزند .

اعشی نیز کلمه را پیش از ابونواس دراین معنی بکار برده است آنجا که گفته :

فلم ینطق الدیك حتی ملا ءت کوب الرباب له فاستدارا

یعنی : هنوز خروس بانگ برنداشته بود که کپ رباب را (نام زنی است) پر کردم و بگردش افتاد

کُوبه : طبل .

در کشور یمن تخته نرد را نیز «کوبه» گویند[۳]

دربرهان قاطع واژه «کوبه» ازجمله چنین تفسیرشده است«دهلی باشد دم‌دراز که ازچوب و از سفال سازند و زیر بغل‌گیرند و نوازند... وهرچیزی راگویندکه برچیزی نوازند» . این کلمه بمعنی نرد وشترنگ و طبل کوچك و دسته هاون تفسیر گردیده است .

ازاین واژه فعل «کوّب الشیء» را درآورده‌اند یعنی : آن چیز را با دسته‌هاون کوفت . ونیز بشکل ثلاثی مجرد فعل «کاب ، یکوب، کوبا»[۴] را در همین معنی بکار برده‌اند .

واژه (کوب) درفارسی بمعنی ابزارکوفتن نیز بکاررفته است.

اسدی طوسی گوید : «کوب آلتی است پیلبانان را شاید»

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۵ ۲ـ دیوان ص۷۰۴ و ۸۱۹ ۳ـ المعرب ص ۱۳۳ ۴ـ المنجد

کُوبه : کوهه زین .

نابغه ذیبانی کلمه را بصورت جمع درشعر زیر بکار برده است :

لهن علیهم عادة قد عرفنها اذا عرض الخطی فوق الکوائب.

یعنی: لاشخورها عادتی ازآنان (سپاه‌غسانی) سراغ دارند زمانی که نیزه‌های خطی بکوهه‌های زین برخورد .

کوتی : کوتاه قصیر.[1]

در زیر این واژه باید یادآوری کرد که واژه «کوتی» در لهجه شوشتری بمعنی خم کردن سر یا تن است از جلو رو بـزمین و درست بمعنی رکوع درعربی است . ونیز دراین لهجه واژه کوتاه «کوتا» گفته میشود پس واژه که درعربی بشکل «کوتی ـ با الف مقصوره» درآمده باید از راه خوزستان بزبان عربی درآمده باشد .

کَوْث : کفش .[2]

گاهی عربی‌شده واژه کفش را بشکل «قفس» می‌بینیم. پس معلوم میشود که واژه هم از شکل (کوش) و هم ازشکل «کفش» بزبان عربی درآمده ودرفرهنگهای آن زبان یاد شده‌است. واژه «کوث» شکل عربی شده لغت (کوش) است که درجنوب باین پای‌افزار گفته میشود .

کوخ . ج **اکواخ** : کوخ .[3]

دربرهان قاطع واژه «کوخ» چنین تفسیر شده است : «خانه‌ای باشد که آنرا از چوب و نی و علف سازند و خانه بیرون را نیزگویند و گیاهی که از آن حصیر بافند .».

فیروزآبادی واژه‌را بشکل«کاخ» نیزآورده وجمع آنرا «اکواخ» و«کیخان» و«کوخه» نوشته وآنرا اطاقی‌ساخته‌شده ازنی بی‌پنجره، معنی

۱- شفاءالغلیل ص۱۷۰ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ك.و ث)

۳ ـ فقه‌اللغه ص۴۳۹ . قاموس المحیط ریشه (ك.و.خ)

کرده است[1]. در لهجه شوشتری اطاقی را که برای لانه مرغان سازند «کوکه»گویند .

کُود : توده خاك .[2]

این واژه درزبان عامه ایرانیان «کوت»گفته میشود ولغت«کود» بمعنی چیزهایی که برای قوت زمین بآن میدهند ، نیزهمین واژه است .

فیروزآبادی واژه را بشکل «کوده» ج « اکواد » درهمین معنی آورده است وفعل « کوده» راکه ازاین ریشه درآورده‌اند ، بمعنی توده کردن تفسیر کرده است .[3]

کَوْدن : استری که مادرش خر است .[4]

این واژه دربرهان قاطع چنین تفسیر شده است : «مردم کمینه و دون و نادان وکج فهم و بی‌ادراك را گویند و اسب پیر کندرو پالانی کم‌راه را نیزگفته‌اند .».

فیروزآبادی لغت «کودن » را بمعنی اسب ناعربی و فیل و استر معنی کرده[6]است . از اینجا دانسته میشود که بکار رفتن (کودن) بمعنی «نفهم» مجازی است که از معنی اصل کلمه مشهورتر شده است.

کوذینا : چوب گازران .[5]

لغت «کذنیق» دیده شود .

کَوَّرت :[6]

ابوهلال فعل «**کورت** » را درآیه « **اذا الشمس کورت** » ازریشه واژه کور درفارسی گرفته است . معنی آیه چنین است : «آنگاه که‌خورشید

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۹ ۲ - قاموس المحیط ریشه (ك.و.د)
۳- مروج الذهب ج ۱ ص ۲۵۵ ۴ - قاموس المحیط ماده (ك.د.ن)
۵- المعرب ص۱۳۲ ۶- المعرب ص۱۳۰

تار شد» . کورشدن بمعنی خاموش‌شدن روشنی و آتش در فارسی خیلی رواج دارد .

ریشه (ك.و.ر) درعربی‌بامعنی‌فعلی که در این‌آیه بکار رفته است ، سازگاری‌ندارد . درفارسی کورشدن بمعنی تیره‌شدن‌آمده ومجاز کوردل بمعنی نفهم بی‌استعداد ، بهمین مناسبت ساخته شده است . در شوشتر واژه «روزکور» بمعنی تیره‌بخت و نیز «آساره‌کور۔ ستاره‌کور» بهمین معنی‌بکار میرود. وهمگی اینها نظر ابوهلال را استوار میسازد.

کُوْرَه.ج.کور : شهرستان[1].

ازاین واژه فارسی درعربی فعل ساخته‌اند . چنانکه گویند :

«کَوَّرَکورة » شهرستانی تشکیل داد. نویسنده برهان قاطع ازجمله‌معنی‌-های‌واژه «کوره» یکی شهرستان را یاد کرده وشکل فارسی این لغت را « خوره » نوشته است. ایـن واژه درکتابهـای البلدان درباره پنج شهرستانی‌که استان فارس در روزگار ساسانی بآنهـا تقسیم شده بود ، بکار رفته است : نام این پنج شهرستان درکتابهای جغرافیا چنین آمده است :

۱ـ کوره اردشیر یا اردشیرخوره که مرکز آن شهر «گور» بود و عضدالدوله‌دیلمی آنرا «فیروزآباد» نامید وامروز نیز درنقشه باهمین نام دیده میشود . بندر°سیراف که شهرت بازرگانی بزرگی داشته جزواین شهرستان بوده است.

۲ـ کوره شاپور یاشاپورخوره که مـرکز آن شهر شاپور بوده و ویرانه‌های آن نزدیك کازرون کنونی‌کنار رودخانه شاپور دیده میشود. شهرشاپور بساختن‌انواع عطرها و بافتن پارچه‌های‌نازك درسده‌های‌میانه

۱ـ المنجد . عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۹۱ . در باره تقسیمات جغرافیائی استان فارس درعصر ساسانی‌کتاب المسالك استخری دیده شود

شهرتی داشته‌است. بندرمعروف گناوه «جنابه» وشینیز جزء این‌شهرستان بوده .

۳ـ کوره قباد یا (کواذ خوره) که مرکز آن شهر ارگان «ارجان» بوده و ویرانه‌های آن درنزدیك بهبهان کنونی هم‌اکنون آشکار است. بندر معروف این شهرستان درکناره خلیج فارس شهر «مهروبان» است که جای آنرا درنزدیك قریه شاه‌عبدالله کنونی‌نزدیك دهانه رود هندگان باید جستجو کرد.

۴ـ کوره داراب یا (ذاراب خوره) که مرکز آن شهر دارابگرد (دارابجرد) بوده‌است وشهر هرمزدکهنه که ویرانه‌های آن درنزدیك میناب روبروی جزیره هرمز در خشکی نهاده است ، بندر بزرگ آن بوده .

۵ـ کوره استخر، که مرکز آن شهر استخربوده وتاحدود یزد از یکسو، وکرمان ازدیگرسو کشیده شده بود.

کُورَه . ج . **کیران** : کوره آجرپزی ومانندآن .

دربرهان‌قاطع زیراین واژه ازجمله آتشگاه ریختگری وزرگری وآجرپزی آمده است. فیروزآبادی «کوره» را بمعنی آتشدان‌آجرپزی وآهنگری معنی کرده ولغت «کیر» را بمعنی (دم‌کوره) تفسیرمیکند[۱].

بی‌گمان هردو واژه یکی است وتبدیل صدای (و) بصدای (ی) دربرخی لهجه‌های ایرانی هم‌اکنون نیز رواج دارد مثلا درشوشتر پول را (پیل) و دور را (دیر) و کوره را (کیره)گویند.

ابونواس لغت «کیر» را بمعنی دم آهنگری دراین بیت بکاربرده است .

تنزو اذا الماء تراءی[۱] لها — کما رمی بالشررالکیر[۲]

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ك.ی.ر) ۲ـ دیوان ص۱٤

یعنی : چون آب بآن (شراب) رسد برانگیخته شود چنانکه دم (آهنگری) زبانه‌ها را برانگیزاند. بشاربن برد لفظ «کیر» رابمعنی خود آتشدان نه دم آن درشعرزیر بکار برده است:

ارفق بعمرو اذا حرکت نسبته فانه عربی من قواریر
مازال فی کیر حداد یردده حتی بدا عربیا مظلم النور

یعنی : در تبار عمروبن‌علاء بمدارا درآی زیرا او عربی شیشه‌ای است. آهنگر درکوره خیلی اورا زیر وروکرده تابصورت عرب‌تاریك رخساری درآمده است.

کُوزه . ج .کیزان : کوزه‌آبخوری[1].

ازاین واژه درعربی فعلها وصفتهای بسیاری قالب زده‌اند مانند : «کاز، یکوز، کوزا» یعنی : آب ازکوزه آشامید.

نویسنده برهان قاطع واژه «کوزه» را شکلی از « کوز » شمرده است. لیکن زیرلغت «کوزی» آورده: «آبگیر و تالاب واستخر باشد» بی‌گمان واژه«کوزه» و«کوزی»که بمعنی آبگیر آمدهٔ است، یکی‌است. درشوشتر (کوزه) را «کیزه» گویند و واژه ««کیزبنار» بمعنی کوزه‌گر خیلی‌رواج دارد.

کوس: طبل بزرگ . گونیا[2].

ازریشه این واژه‌فارسی فعل وصفت درعربی بهردو معنی‌آن، در آمده است. «کوس» بمعنی زاویه اکنون میان عامه فارسی زبانان‌رواج دارد. چنانکه گویند: پارچه یاقالی«کوس دارد» یعنی زاویه‌های آن‌قایم نیست واوریب است. نویسنده برهان‌قاطع ازجمله‌معنیهای لغت کوس معنی دوم را نیز آورده است. جوالقی «کوس» را تنها بمعنی گونیا ضبط کرده است . زیرا این معنی‌در عربی شایعتر از معنی اول است[3].

۱ـ المنجد . فقه‌اللغه ص۴۵۳ ۲ ـ المنجد ۳ ـ المعرب ص ص ۱۳۰

کُوسج : دندان ناقص . کوسه ماهی .

اصمعی واژه را بمعنی دندان ناقص تفسیر کرده است[1]. نویسنده برهان قاطع زیرواژه «کوسه» آورده است : «شخصی که اورا درچانه و زنخ زیاده برچند مو نباشد. و دندانهایش بیست وهشت دندانباشد. وشکل پنجم از «اشکال رمل» . کوسه بمعنی ماهی کوسه در همه جنوب ایران مشهور است. دربوشهر کوسه‌ماهی‌را (بنبك)گویند واین واژه‌نیز درعربی بکار رفته است .

کُوش : گوش[2].

کوشاد : جنطیانا[3].

این‌واژه دربرهان قاطع چنین ستوده شده است «بیخ‌گیاهی‌است خوشرنگ وآنرا جنطیانا گویند».

کَوْشان : خوراکی است[4].

فیروزآبادی گفته: خوراکی استازبرنج وماهی. بنظرما واژه از«کوش»که نام ماهی است وامروزهم آنرا «کوشك» گویند و پسوند (ان) ساخته شده بویژه که مشتقات ریشه (ك.و.ش) درعربی از فارسی باین زبان رفته[5].

کَوَشْت . ج .**کواشت** : نام یك‌آواز، گوشت[6]

گوشت دربرهان قاطع یکی از شش آواز اصلی شمرده شده‌که اینهایند: «نوروز» و«مایه» و«سلمك» و«گوشت» و«شهناز» و« کردانیه».

عبدالرحمن عودی درارجوزه‌اش‌درباره «گوشت» چنین‌گوید :

۱ـ المعرب ص ۱۲۸ ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۸۴ ۳ ـ جامع المفردات ص ۴۶ـ۴ ۴ ـ الحیوان ص ۳۰۵ ۵ ـ قاموس المحیط ریشه(ك.و.س) ۶ـ الموسیقی‌العراقیه ص۴۳

كذا الكوشت ، معشر الحذاق أواز للنوى و لعشاق[1]

يعنى : گوشت اى كار آزمودگان، آوازى در نوا وعشاق است.

مؤلف گمنامى كه رساله او درموسيقى بضميمه كتاب الموسيقى و الغناچاب شده، آواز «كوشت» را همان آواز «عشاق» شمرده نه تركيبى ازنوا و عشاق . گفته او چنين است :

«السادس: الكوشت وهو أوازالعشاق ومحط النوى». يعنى:ششم آوازگوشت است كه همان عشاق است وفرودگاه آن نوا است.» يا به تعبير آوازخوانان امروز، به نوا سپرده ميشود .

گوشه . ج . **كوشات** : هرتيكه ويژه دريك آهنگ موسيقى.

شكل فارسى اين واژه «گوشه» است كه امروز نيز درهمين معنى درفارسى ميان موسيقدانان رايج است. مثلاميگويند: گوشه‌اى ازچهار گاه يا گوشه‌اى در سگاه .

كوك : تنظيم سيمهاى هرساز براى نواختن يك آواز[2]. آقاى عباس عزاوى نويسنده كتاب الموسيقى العراقيه واژه را تركى پنداشته چنانكه فارابى را نيزترك خوانده است. واژه «كوك» دربرهان قاطع بمعنى سامان‌دادن وبنظم درآوردن هرچيزيادشده و كوك كردن‌ساعت وساز. واژه‌امروز در همين معنى رواج بسيار دارد.

كولان : گياه بردى .

بنظرادى‌شير شكل فارسى واژه«كولان»است ودرآن‌شكستگى‌رخ نداده است[3]. دربرهان قاطع زيرواژه «كولان» آمده است : «گياهى است كه درآب رويد وازآن حصيربافند». در دزفول گوخى راكه‌جاليز

---

۱ ـ الموسيقى و الغنا ص۱۴۲ ۲ ـ الموسيقى العراقيه ص۶۹.

الموسيقى والغنا ص۱۰۰ ۳ـ الالفاظ الفارسيةالمعربه ص۱۴۰

کاران برای سایبان ازعلف درست کنند «کولا» گویند.

کَون : گون[1].

با اینکه این واژه درفارسی خیلی مشهوراست نویسنده برهان قاطع آنرا مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر نیاورده است.

کونیا : گونیا[2].

ابزاری که درودگران و بنایان برای تشخیص زاویه قائمه بکار برند. وآنرا «کوس» هم‌میگفته‌اند. درفارسی واژه«کوس» بمعنی گونیا بکار میرود ولی «گونیا»امروز خیلی مشهورتر است .

کَهْبل : احمق .[3]

در برهان قاطع واژه«کهبل» چنین توصیف‌شده است: «بیعقل و احمق وابله است وبفتح وضم ثالث هم‌آمده‌است».

کهبان :گیاهی است .[4]

دربرهان‌قاطع واژه‌بشکل«کُهبانا»آمده وبنام«عودالصلیب»معنی شده و یك خاصیت افسانه‌ای برای‌آن یاد شده است.

کهربا . ج کهاریب : نیروی برق درعربی امروز.[5]

ازواژه «کهربا» درعربی‌فعلها وصفتهاقالب زده‌اند. مثلا میگویند «تکهرب» : برق در آن روان شد.

کَهَرشوتکهرش .

این‌دوفعل ازلغت «کهرش» فارسی گرفته شده است.[6]

۱ـ جامع‌المفردات ص۸۲ـ۴ ۲ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۴۵

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۸ ۴ـ جامع‌المفردات ص۸۸ـ۴

۵ـ المنجد ۶ـ شفاءالغلیل ص۱۷۴

کیا : مصطکی.[1]

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی‌واژه نیز لغت «کیا» است که درفارسی بهمین معنی نیز آمده. نویسنده برهان قاطع از جمله معنیهای این واژه «مصطکی» رانوشته و واژه را دراین معنی‌سریانی دانسته است .

کَیْخَم : بزرگ . والا.

ادی شیر این واژه را صورت شکسته لغت «کی‌خان» دانسته است .

کیس.ج‌اکیاس : کیسه . [2]

این‌واژه دربرهان قاطع بمعنی چین و شکج معنی‌شده. نویسنده آن‌کتاب کلمه رادر معنی «کیسه» عربی پنداشته است . روشن است‌که واژه ازریشه «کیس» بمعنی‌شکنج و چین‌گرفته شده و واژه‌های کوس و کیس دراین معنی یك ریشه است. لغت کیسه از همین واژه با افزودن پسوند(ه) ساخته شده وازاسم‌مصدراسم ذاتی‌بوسیله آن ساخته‌اند. مانند استره بمعنی‌تیغ ازریشه «استردن» بمعنی‌پاك کردن.

کَیْکَج : وردالحب

نام عربی که خوارزمی آورده بمعنی (گل‌عشق)[3] است. دربرهان قاطع واژه (کیکیز) بمعنی تره تیزك آمده ونیز واژه «کاکوش» بنفشه ترجمه‌گردیده است.

کیك راشه : حشیشة‌البراغیث.[4]

این واژه در برهان قاطع فراموش شده است. ولی ترجمه عربی واژه نشان میدهد که این ترکیب از لغت «کیك ـ حشره معروف» و

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۴۱ ۲ـ المنجد . عیون الاخبار ج۲ ص۲۶۵
۳ـ مفاتیح‌العلوم‌ص۱۰۳ ۴ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۴

«راشه ـ ریشه» ساخته‌شده‌است. درفارسی‌یك‌گونه درخت جنگلی راکه چوب بسیارسختی دارد ، «کیکم»گویند.

کیلجه .ج : کیالج[1]

پیمانه‌ای برای اندازه‌گیری دانگیها بوده که در دیوانهای دولتی عصرعباسی شهرتی داشته است .[2] واژه بشکل «کیلج» مرکب از لغت «کیل» و پسوند «ك» ساخته شده است. وزن کیلج را برابرشصت درهم (هردرهم ۲۶۵ر۴گرم) حساب میکرده‌اند .

کیلقه : کیلجه دیده شود. این کلمه رابشکل«قیلقه» نیزبکاربرده‌اند.

کیلدار وا : [3] زعرور

نویسنده برهان قاطع واژه «گیلك» را از جمله بمعنی زعرور و علف شیران تفسیر کرده است. کلمه بشکل «گیل‌دار» یعنی‌درخت«گیل» بعربی‌است. ابن‌بیطارواژه «کیل‌دارو» را،سرخس تفسیر کرده است[4]

کیلکان : تره .گندنا.[5]

لغت‌گیلکان دربرهان قاطع بدومعنی تفسیر شده : یکی چوبی که آنرا «گیل‌دارو»گویند ودیگریك سبزی که آنرا «گندنا» نامند و امروز تره میگوییم .

کَیْمُخت : یك‌گونه چرم .

این کلمه راملامحسن‌فیض دراین روایت نقل کرده است:

«ان‌رجلاً سئل اباعبدالله واناعنده، عن‌الرجل یتقلدالسیف ویصلی‌فیه. قال نعم . فقال‌الرجل ان فیه‌الکیمخت ؟ فقال: جلد

۱ـ المعرب ص۱۳۲ ۲ـ تاریخ‌مقیاسات تألیف نویسنده ص ۶۱ ۳ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص۲۵۴ ۴ـ جامع‌المفردات ص ۸۶ـ۴ ۵ـ جامع المفردات ص۸۵ـ۴

دواب میتة منه مـایکون مذکیة و منه مایکون میتة. فقال : ما علمت انه المیتة فلاتصلی فیه». [1]

یعنی: مردی ازاباعبدالله(ع) پرسید: یکی شمشیر در حمایل دارد نمازتواندگذارد؟ گفت بلی . گفت در غلاف شمشیر او کیمخت است . گفت: کیمخت چیست؟ گفت پوست ستوران که برخی از آنها میته وبرخی تذکیه شده است. گفت: آنچه دانی میته است در آن نمازمگذار.

کیمون : درد روغن زیتون.[2]

کیمیا : کیمیا.

ازاین واژه فعل وصفت نیزدر آورده‌اند.[3]

کیوان : زحل.

برخی اصل واژه را آرامی دانسته‌اند . ادی شیر گوید : واژه فارسی است واز«کی» بمعنی والا و «وان ـ بان» ساخته شده است بمعنی نگهدارنده جاه وشکوه . [4]

ابو نواس گفته است:

حتی اذا اصطفق الاقداح انبطحت
بیض القـواریر من اعیان کیوان

۱ـ الوافی ج۲ص۶۸ ۲ـ شفاءالغلیل ص۱۷۰ ۳ـ المعرب ص۱۳۱
۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۰

حرف : ل

۳۰ ریشه

لاخشته :[1] واژه لاخشه دیده شود.

لاخشه : لخشه.

دربرهان قاطع لغت لخشه چنین ستوده شده است. «شعله اخگر و آتش‌باشد وسرشك آتش‌را نیزگفته‌اند.»،

لاخوشه : لاخشه دیده شود.

لاذن : نوعی گل: شفره کفشگری.

لاذن بمعنی‌یك‌گونه‌گل بگلی‌گفته میشودکه درفارسی نیز بهمین نام شهرت دارد، اما درمعنی‌شفره کفشگری، بساکه‌ازدوجزء (لا)و(زن) که رویهمرفته، بمعنی‌ابزارشکافنده‌است، آمده‌باشد.

اسدی طوسی در لغت فرس واژه لادن را یکی از «معجونات و عطربرسان دوشاب سیاه وخوشبو»ستوده‌است. درکتابهای پزشکی‌عربی مانند جامع‌المفردات و تذکره انتاکی واژه«لادن» در معنی اخیر ضبط شده است.

فیروزآبادی «لاذن» رابهیچ یك ازاین معانی نیاورده است.

لاذنیات :[2]

فرهنگستان دمشق این واژه را برابر «Cistacees» پذیرفته است . کلمه اخیرنام دانشی‌گیاهان خانواده لادن است.

لازورد : لاجورد. سنگ کبودی که درآرایش وپزشکی بکارمیرود.

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۲ ۲ ـ الفاظ الفارسیة الموضوعه ص۸۵

در برهان قاطع زیرواژه لاجورد آمده : «صلایه آنرا درنقاشی بکاربرند وبهترین آن بدخشی است».

بحتری گفته است:

لبست زرقةالزجاج فجاءت ذهبا یستنیر فیلازورد [1]

یعنی : کبودی شیشه که بر آن در افتاده،گوئی رزی است که در لاجورد میدرخشد.

لازوردی :کبود . لاجوردی[2]

لاز : پارچه حریرسرخ .[3]

در برهان قاطع یکی از معنیهای «لاد» دیبای نازك آمده است . فیروزآبادی واژه رابمعنی پارچه سرخ حریر چینی وبه (ذ) ضبط کرده است .[4] حرف (ذ) در لهجه‌های کهن ایرانی‌موجود بوده. با اینکه این صدا در فارسی کنونی بیشتر مانند (د. بی‌نقطه) گفته میشود، اما هنوز شاعران ازقافیه ساختن (د) و(ذ- کهن) که امروز بشکل (د)گفته میشود، پرهیزمیکنند. صدای (ذ) قدیم دربرخی‌واژه‌هابصورت (ز)گفته میشود. مانندآنکه توده مردم، واژه‌گنبد را (گنبز) ، میگویند. پس میتوان‌گفت که نویسنده المنجد درضبط کلمه دچار اشتباه شده و شکل «لاذه» که فیروزآبادی‌آورده درست است.

لاکانی : پوستی که با صمغ‌لاك دباغی‌ورنگ‌شده .[5]

لغت لاکانی ازواژه (لاك)که در عربی بشکل «لك» آمده ونشانه نسبت (ان) و(ی) ساخته شده است.

لالا : پرستار کودك .[6]

۱ـ دیوان ص۵۶۰ ۲ـ المنجد ۳ـ المنجد ۴ـ قاموس المحیط ریشه(ل. د. ذ) ۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ل. ك. ك) ۶ـ شفاء الغلیل‌ص۱۷۷

دربرهان‌قاطع‌واژه بمعنی‌خدمتکاروغلام‌یادشده‌است. شاعری گفته:

و ملیح یحکیه لالاه حسنا — فهو کالبدر فی‌الدجا یتلالا

قلت قصدی من‌الانام ملیح — هکذا هکذا فالّا ، لا

یعنی: نمکینی که لالای او چون خودش زیبا است
و مانند ماه پر در تاریکی میدرخشد
گفتم از همه مردم من دنبال نمکینی هستم
همچون تو ، وگرنه ، نه .

درخوزستان‌گهواره را «للو»گویند و بساکه واژه از کلمه «لالا» گرفته شده باشد.

لبی : شیر گاو وگوسفند تازه زاییده.[1]

نویسنده برهان قاطع واژه را «آغوز» ترجمه کرده و افزوده که برخی‌گفته‌اند «لبا ـ بازیر اول» عربی است . در خوزستان «لبی» بشیر آغوزگویند پس‌ازآنکه آنرا پختند وبشکل پنیردرآمد. لیکن خودشیر را (جك. نا رس)گویند.

لبا : (لبی‌دیده شود) .

لبّاده : روپوش نمدی.[2]

نویسنده برهان قاطع‌واژه «لباد» رابمعنی‌جامه بارانی آورده. ما گمان داریم واژه «لبد» شکلی‌ازواژه «نمد» است و لباده اسمی است که بشکل صیغه مبالغه درعربی از آن ساخته‌اند. فیروزآبادی واژه «لبد» را بمعنی نمدین آورده و نیز لغت «لباده» را رخت نمدینی معنی کرده که برای جلوگیری‌ازتر شدن ازباران پوشند. یعنی همان معنی که نویسنده برهان قاطع‌ریزواژه «لباد» آورده است.

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۲. تحفه ص۲۵۵ ۲ـ المنجد

لبان : کندر .[۱]

این کلمه در برهان‌قاطع چنین ستوده‌شده است. «صمغی است که مانند کندرمیباشد ودرخت آن مانند پسته است وگل و میوه وبار وتخم ندارد».

لَبْسان :گیاهی است دارویی.[۲]

نویسنده برهان قاطع «لبسان» رارستنی ستوده است که با ماست خورند وافزوده برخی گفته‌اند: خردل صحرایی است.

لَبْلاب : هردرخت که مانند عشقه به تنه درختهای دیگرپیچد.[۳]

نویسنده برهان قاطع واژه را با زیراول ضبط کرده و نام عربی آنرا «حبل‌المساکین» نوشته است واین لفظاز نامهایی است که درعصر ترجمه جعل کرده‌اند.

لبنی : شیره درختی است.[۴]

نویسنده‌برهان قاطع واژه را «میعه» نامیده وصمغ درختی‌ستوده است که ازروم میاورند.

لَتّ : تیشه . تیشه بزرگ .[۵]

این کلمه در برهان قاطع بمعنی پاره‌پاره آمده است . در فارسی امروزی مصدر «لت وپار کردن» بمعنی پاره‌پاره کردن رایج است. «لته» بمعنی کهنه‌پاره نیز از واژه لت وپسوند (ه) ساخته شده است.

اسدی طوسی لغت «لت» راآورده وگفته « پاره بود » واین بیت عسجدی راگواه سخن خودگرفته است :

۱ـ جامع المفردات‌ص۱۰۴-۴ ۲ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۴

۳ـ تذکره‌انتاکی ص۲۵۵ ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۰۴-۴ ۵ـ المنجد. الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۳۱

جفدکه با باز و کلنگان پرید بشکندش پر و مرزوگردد لت‌لت

لَجّ : گروه بسیار ازمردم . بیشترین آب دریا .

ادی‌شیر این واژه را از اصل فارسی دانسته و شکل فارسی آنرا «لك» بمعنی صدهزار سپاهی یا صدهزار درهرچیزشمرده است.[۱]

لجام : لگام . دهنه اسب . دسته سطل و دیگ.[۲]

در عربی از این کلمه فعل و صفت درآورده‌اند . مثلاً گفته‌اند : «کیل ملجم »یعنی پیمانه دسته‌دار. ابونواس‌درستایش خموشی‌گفته‌است:

انّماالسالم من‌الجم فاه بلجام

یعنی :آنکه بر دهانش لگام زده همیشه سالم است .

لَخْلخه : یك‌گونه عطر که از ترکیب عود و عنبر و مشك و لادن وکافور ساخته میشد[۳].

لَسّ ، یلس ، لسا ، القصعة :کاسه را لیسید[۴].

این فعل بی‌گمان از واژه «لیسیدن» در فارسی گرفته شده است . ونیز درعربی‌گفته‌اند «لست‌الدابةالکلاء» یعنی : دام با یك پهلوی زبانش علف را برچید .

فعل «لیسیدن» درلهجه خوزستانی « لِسَّ » تلفظ میشود وکلمه از راه خوزستان بعربستان رفته است .

لعل : سنگ بهادار سرخ.[۵]

نویسنده برهان‌قاطع واژه «لعل»را عربی‌شده «لال» شمرده‌است.

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۱ ۲ ـ المعرب ص ۱۳۴ .
عیون الاخبار ج۱ص۱۶۳ وج۲ص۱۷۷ ۳ـ الفاظالفارسیةالمعربه ص۱۴۲
۴ـ المنجد ۵ـ المنجد

اسدی طوسی لغت «لال» را بمعنی لعل ضبط کرده و این بیت عنصری راگواه‌آورده است :

دو لب چو نار کفیده ، دو لب چو سوسن سرخ
دو رخ‌چو نار شکفته ، دوبرگ لاله[۱]چو لال

لقانق : روده .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این لغت واژه «لکانه» است که بمعنی روده‌گوسفند آکنده ازگوشت پخته است .[۲]

لَقْلَق : لکلك .[۳]

نویسنده برهان‌قاطع شکل‌عربی‌شده «لکلك» را لقلق نوشته‌است

لَقَنْ : لکن دیده شود .[۴]

لَقْوَه : بیماری ازگونه فلج در فك .[۵]

نویسنده برهان قاطع واژه‌را بهمین معنی ضبط کرده است .

لَكّ : رنگی‌است که پوست رادرچرمسازی‌باآن رنگ‌کنند .[۶]

نویسنده برهان قاطع واژه«لك»رابمعنی «لاك»گرفته وبهمانگونه تفسیر کرده است . واژه درشعرفارسی بصورت «لاك» آمده است:

همی‌گفت وپیچید بر خشك خاك ز خون دلش خاك همرنگ لاك.[۷]

لَكَنْ . ج الكان : لگن .[۸]

واژه لگن دربرهان قاطع بمعنی تشت وعودسوز وشمعدان‌تفسیر

۱ـ لغت فرس ص۳۲۶ ۲ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱٤۲
۳ـ المنجد ۴ـ الالفاظ الفارسيةالمعربه ص۱۴۲ . المنجد ۵ـ فقه اللغه ص ۱۹۸ ۶ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ١٤٢ ۷ ـ لغت فرس ص۲۵۱ . قاموس‌المحیطریشه (ل.ك.ك) ۸ـ المنجد

شده است. این کلمه که درعربی‌بشکل «لقن» نیز درآمده بمعنی‌شمعدان و لگن همراه آفتابه بکار میرود . اسدی زیر واژه لگن چنین آورده : « مانند طبقی بود و دیوارش بلند و از مس سازند ودیگرشمعدان بود».

لُمْبه : چراغ .

آقای احمدبن‌عبدالغفور گفته: این کلمه در حجاز باین معنی بکار میرود وافزوده است که بنظر ایشان واژه از اصل‌بنگالی است . زیرا در زبان بنگالی واژه «لیمب» بمعنی چراغ بکار میرود .[1]

واژه «لمب ـ با پیش اول» درلهجه خوزستانی بمعنی شعله‌آتش بسیار مشهور است . لمب زدن بمعنی سوختن بـا شعله نیز رواج بسیار دارد. درآنجابطورمجازی«لمب گرفتن» بمعنی‌سخت‌تفته‌شدن‌وخشمگین گردیدن نیز بکارمیرود . بودن واژه «LAMP» درانگلیسی بمعنی روشن کردن و درخشیدن وبمعنی چراغ، دلیل است که‌کلمه یـك واژه‌آریایی است که ازراه، زبان فارسی بعربی درآمده است .

لُوأب : آب دهن ؛[2]

شکل‌فارسی این‌واژه «لوآب»است و کلمه ازراه جنوب‌بعربستان رفته است. یعنی‌ازجاهایی که‌واژه«لب» را«لو» تلفظ میکنند . درشوشتر هنوز «تب» را «تو» و «لب» را «لو» و«آب» را «او» و «شب» را «شو» گویند .

لوبیاج : لوبیا. دانه خوراکی .[3]

این کلمه بشکل «لوبیا» نیز درعربی آمده . فیروزآبادی واژه را بشکل «لوبا»[4]ضبط کرده است.

۱ـ آراء فی‌اللغه ص۱۹۸ ۲ـ المنجد ۳ـ المعرب ص۱۳۶ .المنجد
۴ـ قاموس‌المحیط ریشه(ل.و.ب)

لَوْز : بادام .[1]

ازاین کلمه فعل نیز ساخته‌اندچنانکه‌گویند: «تلوّزالتمر» یعنی در خرما مغز بادام کرد و ساخته‌های دیگر . لوزتین بمعنی دو لوزه تهٔگلو نیز ازاین‌واژه ساخته‌شده وبشکل عربی درقالب تثنیهٔ ریخته شده است. نویسنده برهان قاطع واژه « لوزه » را عربی پنداشته و این تنها اشتباه نویسندهٔ آن کتاب دراین زمینه نیست .

لوزینج : یك‌گونه حلوا است .[2]

این واژه دربرهان قاطع بشکل«لوزینه» ضبط شده و زیر آن‌چنین یادگردیده: هرگونه‌حلوا وخوراکی که درآن‌روغن وبادام بکاررفته‌باشد. واژه (لوزی) بمعنی «بادامی‌شکل» نیز بکاررفته است .

لُور: شیر نیم‌بسته میانه پنیر و آغوز.[3]

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه«لورا»است . نویسنده‌برهان قاطع زیر واژه «لور»آورده : «. نوعی از پنیر باشد و آنرا ازآب پنیر سازند و ماست چکیده را هم‌گویند .». و زیر واژه «لورا»آمده«پنیر تر راگویند وآنرا دلمه پنیرگویند .» .

لَوْلَب : پیچ و برغی ، لولا . سرمه‌دان.[4] فواره‌آب .

نویسنده برهان قاطع واژه « لولا » و « لولانك » راآورده ولی «لولب» را یاد نکرده است . شیخ‌الرئیس لغت « لولب » را یك‌گونه ابزارگران‌کشی‌میشناساند که شکل آن مانند چرخ دنده است و افزوده که در نزد درودگران ومعماران‌آنرا «غالاغرا» نیزگویند . خوارزمی‌در نامگذاری‌های علم‌الحیل لغت « لواب » را بهمان معنی تفسیر کرده که

۱ـ المنجد. المعرب ص۱۳٤ .شفاءالغلیل ص۱۷۶ ۲ـ المعرب ص۱۳٤

۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۴۲ ۴ـ المنجد . معیارالعقول ص ۶ . مفاتیح‌لعلوم‌ص۱۳۵ . الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱٤۲ .مروج‌الذهب‌ج۲ ص٤۹۸

ابن‌سینا آورده است . ابن رومی درضمن وصف لوزینه‌گوید :

یدور بالنفخة فی جامه دوراً تری‌الدهن له لولباً

یعنی : لوزینه در جام با نسیم میگردد و روغن لولب آنست .
واژه لولب و لولا یکی است .

لَهْبَره : زن کوتاه زشت . بلند باریك .
بنظر ادی‌شیرشکل فارسی ایـن واژه « لهبله» است که بمعنی زن احمق نادان است .[1]

لَیْلوفر : نیلوفر آبی .[2]
دربرهان قاطـع واژه «نیلوفر» بشکل «لیلوپر» نیزآمده است .

لیمون : مرکبات . یك‌گونه ترنج .
دربرهان قاطـع واژه بشکل «لیمو»آمده است . درخوزستان‌واژه بکلی وارونه شده وبشکل (نیمبول)گفتهٔ میشود .

لیمویه : خورشت لیمو.[3]

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱٤۲ ۲ ـ المنجد ۳ ـ کتاب الطبیخ ص۱۹

حرف : م
۱۵۲ ریشه

ماجشون : نام شخصی. یك گونه کشتی[۱].

دربرهان قاطع واژه «ماج» بمعنی ماه (قمر) یادگردیده است. پس برخلاف نظر فیروزآبادی شکل فارسی واژه باید «ماگسان» بوده که درعربی «ماجشون» بمعنی ماه مانند، گردیده است. لیکن اینکه واژه بمعنی یك گونه کشتی نیز بکار رفته وضبط شده جهت آنست که چون نوك جلو ودنب این کشتی بشکل هلال بوده، ازاینرو کشتی مذکور را «ماگسان ـ ماجسون» نامیده‌اند.

ماخوره . ج. **مواخیر** : شرابخانه. میفروشی.

در برهان قاطع واژه (ماخور) بمعنی «خرابات» یعنی جای قمار ومیخواری تفسیر شده است. خفاجی واژه را از ریشه «میخور» دانسته است.

نام «ماخوری» درموسیقی بیکدسته از آوازها گفته میشده که بیشتر درمیخانه‌ها خوانده میشد و آوازهایی مانندآهنگهای سبك امروزی بوده یا آوازهایی که آنهارا «بزن وبکوب» میگوییم. مجدالدین فیروز آبادی شکل فارسی واژه را «میخوار» یادکرده و آنرا بمعنی خانه بدنام که خرابات باشد، تفسیر نموده است. جریر در شعری که در هجو فرزدق سروده واژه را بشکل «ماخور» بدون پسوند (ه) بکاربرده است.

اتیت حدود الله اذا کنت یافعا
وشبت فما ینهاك شیب اللهازم

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (م. ج. ش) ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۹۸

تتبع فی الماخور کل مریبة
و لست باهل المحصنات الکرائم

یعنی: تاجوان بودی حدود خدارا میشکستی اکنون که پیرشده‌ای پیری تورا از افتادن بدنبال بدکارگان درمیخانه‌ها باز نداشته است . تو شایسته زنان پاکدامن ونجیب نیستی.

ماذای : مردم ماد.

ابن خلدون درضمن بیـان هفت ملتی که از اولاد یافث پسرنوح شماره کرده این‌نام‌رانیزبکار برده است[۱]. این واژه شکلی از واژه «مادی است» که یونانیان آنرا «مد» نوشته‌اند ونـام‌گروهی ازقوم «آری» بوده که درپشته ایران(سرزمین‌ماد) نشیمن داشته‌اند . ابونواس لغت «ماذی» را بمعنی صحیح کلمه یعنی منسوب به (ماد) بکاربرده آنجاکه‌گوید:

لیست الی‌النخل و الاعناب نسبتها
لکن الی العسل الماذی و المـاء

یعنی: آن (شراب) بانگوروخرما نسبتی ندارد بلکه ازعسل‌مادی وآب برخاسته شده است[۲].

ماذروستان : ماه دربستان . نام نغمه‌ای بوده درموسیقی.

علی بن حسین مسعودی در مروج‌الـذهب آگـاهیهایی در زمینه موسیقی از زبان عبیدالله‌بن خردادبه بازگومیکند که چون جداگانه نیز چاپ شده بنام رساله ابن خردادبه درموسیقی نیز نامیده میشود . دراین رساله بواسطه اشتباه نساخان بیشتر نامها بشکلی آمده است که فهم‌اصل درست آنهامقدور نیست. ازنام‌آن آهنگها یکی واژه «ماذروستان» است که شکل فارسی آن تشخیص داده شد وضبط گردید .

ماذی : خوش خوی.شیرین‌زبان.

یزید بن حکم ثقفی گفته :

۱ـ العبر ج ۵ص۱ ۲ـ دیوان ص ۳٤

لسانك ماذی و قلبك علقم وشرّك مبسوط وخيرك منطوی[1]

یعنی: زبانت شیرین ودلت تلخ است شرت آشکار است وخیرت ناپیدا . معنی بالا از راه مجاز درعربی رایج شده چون عسل مادوهمدان بسیار معروف بخوبی بوده ، هرچیز شیرینی را بآن مانندمیکرده‌اند.

ماذی : عسل سفید تازه . شراب خوب . زره نرم آسان پوش . هرگونه سلاح .[2]

این کلمه از واژه (ماد) که سرزمین ری واصفهان وهمدان ودینور و کرمانشاه بوده است ، گرفته شده . سرزمین «ماد» از باستان زمان بداشتن شراب وعسل واسب وساختن سلاحهای خوب مشهور بوده‌است. ازاینرو واژه «ماذی» که درنخست بشکل صفتی برای عسل یاشراب یا زره گفته میشد ، کم کم به‌جای موصوف نشسته وخود در این معنیها مشهور گردیده است .

حطیئه گفته است :

فصّفوا و ماذی الحدید علیهم و بیض کاولاد النعام کثیف

یعنی: صف کشیدند در حالیکه زره مادی و خود که مانند تخم شترمرغ محکمی‌است برآنها بود .

ماذیه : زره نرم وفراخ[3].

سرزمین ماد از روزگاران باستان بساختن زره های خوب نیز معروف بوده است .

ماذریون : درختی است[4].

نویسنده برهان قاطع زیر واژه ماذریون شرحی آورده است که پس از انداختن فزونیهای بی‌فائده آن چنین میشود . دونوع است .

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۹۹ ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (م ی.ذ.). عیون‌الاخبار ج۳ ص۸۲ ۳ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۹۶ ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۲۲ـ٤

سفید وسیاه . سفید آنرا شخیص وسیاه آنرا هفت بـرگ خوانند وآن از برگ زیتون کوچکتر است و ازبرگ مورد بزرگتر وبزردی مایل و بعضی گویند مورد زرد است وبرخی گویند چوب درخت بلوط است.

ماذینه : سلاح خوب . شراب[1].

این کلمه از واژه «ماذ» برآمـده است و صورت فارسی آن نیز «ماذینه» است.

ماذیان : اسب ماده[2].

شکل فارسی این این کلمه «مادیان» است که بمعنی اسب ماده در زبان فارسی، واژه بسیار مشهوری است .

مارکیا : گیاهی است دارویی[3].

نویسنده برهان قاطع زیر واژه «مار کیا» آورده : «همان مارگیاه است که مارچوبه باشد وبعربی هلیون گویند».

مار ماهیج : مارماهی . یك گونه ماهی است بشکل مار[4].

ملامحسن فیض در حـدیثی که ازجعفربن محمد (ع) نقل کرده، کلمه را بشکل «مارماهی» آورده است. شکل «مارماهیج» کهنتر ازواژه «مارماهی» است . [5]

مازریون : گیاهی است دارویی[6].

این کلمه و لغت «ماذریون» یکی است که بهردو املاء آمده است.

مـازیارج : یك گونه حلوا است [7].

۱ـ المنجد ۲ـ المعرب ص۱٤۳ .شفاء الغلیل ص۱۸۲ ۳ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۵۳ ۴ـ جامع المفردات ص ۱٤۰ـ٤ . تذکره انتاکی ص ۲۶۷ ۵ـ الوافی ج۱ ص۲٤۰ ۶ـ عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۷ ۷ـ مقدمة الادب ص ۳۴۹

زمخشری شکل فارسی واژه را (مازیاری) نوشته و پیداست این شیرینی درایران باین نام مشهور بوده است.

ماست : ماست[1].

دربرهـان قاطع واژه «مـاست» بمعنی (کندر رومی) نیز تفسیر گردیده است.

ماش : دانه خوراکی مشهور[2].

این کلمه درزبان عربی بشکل «مج» نیز آمده است.

ماصول : یک گونه نای است[3].

شکل فارسی این کلمه «ماچول» است. لغت «ماشور» و «ماشوره» و «ماسوره» بمعنی نی ولوله اشکالی ازهمین واژه درفارسی است.

نویسنده برهان قاطع لغت «ماچول» را نیاورده ولی «ماچوچه» را چنین معنی کرده‌است: «ظرفی باشد لوله‌دار که با آن شربت و دارو درگلوی اطفال‌ریزند.» ونیززیر واژه «ماشوره» آورده : «..نی کوچکی را گویند که جولاهکان‌ریسمان برآن پیچند از برای بافتن ... و بمعنی مطلق لوله‌هم آمده..».

مالَجْ . ج . **مالج** : ماله[4].

ابزاری که دیوار و زمین را باآن بمالند وصاف کنند . این واژه بشکل «مالق» بمعنی ماله کشاورزان نیز ازفارسی بعربی درآمده و عربی شده‌است.

مالق : ماله کشاورزی.

---

۱ ـ مقدمة الادب ص ۱۴۷-۴ . الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۴۶

۲ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۷۲ . المعرب ص۱۴۳ المنجد

۳ـ الموسیقی والغنا ص۸۱

۴ـ المنجد

مالیخولیا : سودا زدگی.[۱]

ماخولیا : واژه پیش دیده شود .

مامیران : بیخ گیاهی است دارویی زرد رنگ[۲].
واژه مامیران دربرهان قاطع چنین ستوده شده است : «نوعی‌از عروق‌الصفرا است و آن‌دوایی‌باشدزرد رنگ بسبزی‌مایل‌باریك و گره‌دار میشود .» ودر آخر افزوده شده که آنرا بعربی «بقلة‌الخطاطیف» گویند . واژه «بقلة‌الخطاطیف» که‌بمعنی(پرستو تره)است‌بی‌گمان از نامهایی است که‌درعصر ترجمه وضع کرده‌اند .

ماوزنه : شاخه‌ایست از آوازی درموسیقی .
این شاخه درپــرده سگاه آغــاز و بردوگاه سپرده میشده است[۳]. بنظرما این کلمه درمتون عربی غلط نقل ومشهور شده. درکتابهای‌فارسی لغتی که یك‌ماندگی باین ترکیب دارا باشد، لغت «باروزنه» است که نام نوایی درموسیقی شناسانیده شده . منوچهردامغانی گفته :

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبك دری
ساعتی سر و ستاده ، ساعتی با روزنه

ماه :
این‌واژه را شهاب‌الدین خفاجی بمعنی (شهر) تفسیر کرده ودلیل سخن خودرا اصطلاحات « ماه‌البصره» و «ماه‌الکوفه» قرارداده است[۴]. فیروزآبادی نیز واژه «ماه» را با عبارت «قصبة‌البلد = مرکزشهرستان» تفسیر کردهٔ است. واژه «ماه» در دولغت «مــاه‌البصره»» بمعنی نهاوند و «ماه‌الکوفه» بمعنی دینور ازلغت «ماد. سرزمین ماد» آمده است . ومـا

---

۱ ـ فقه‌اللغه ص۱۹۹ ۲ـجامع‌المفردات ص ۱۳۹ـ٤ ۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۵۰ ۴ـ شفاءالغلیل ص۱۸۳

این واژه را درنـام «مایدشت» در استان کرمانشاه که بغلط آنرا « ماهی دشت» پنداشته‌اند ، هنوز داریم.

دو نام «ماه‌البصره» و «ماه‌الکوفه» اصطلاحی است کـه در زمان حکومت خلیفه‌دوم در اثر تقسیم‌بندی کشورهای گشاده‌شده میان دواردوگاه بصره و کوفه پدید آمده است . میدانیم دو شهر بصره و کـوفه نخست اردوگاه مسلمانان بود و در آنجا خانه‌هایی از نی ساخته بودند و چون بجنگ میرفتند آنها را فرو میاوردند و پس از بازگشت بشکل کوخ باز برپا میکردند و پس از چندی عمربن خطاب اجازه داد درآنجاها خانه ساختند و شهرهای کوفه وبصره بسال۱۶یا۱۷هجری پدید آمد .درهنگام جنگ هر زمان اردوی بصره گرفتار مقاومت میشد از اردوی کوفه بآنان کمك‌میرسید.چنانکه‌درجنگ شوشتر گروهی‌ازلشکریان کوفه‌بفرماندهی عمار یاسر از کوفه بکمك ابوموسی‌اشعری فرمانده سپاه بصره آمده‌اند. باری چون مالیات هریك از شهرستانهایی که یکی از این دو سپاه گشاده بود ،بخزانه‌همان اردو (بصره یا کوفه)فرستاده میشد وحقوق و توشه و مستمری خانواده‌های سربازان ازآن محل پرداخته میگردید ، پیشوایان اردوگاه کوفه بخلیفه نوشتند که باید بخشی از مالیاتهای اردوگاه بصره بخزانه اردوگاه کوفه داده شود . زیرا درگشادن برخی شهرستانهای آن حوزه ، اردوگاه کوفه دخالت داشته است .

خلیفه‌دوم‌پس‌ازبررسی ،کشورهای گشاده شده رامیان دواردوگاه قسمت کرد و از سرزمین‌جبال، نهاوند رابه‌بصره ضمیمه کرد ودینور را بکوفه .ازاینروشهرستان نخستین‌به‌ماه بصره (یعنی‌بخشی ازکشورماد که جزء حوزه اردوگاه بصره شده) وشهرستان دینوربماه کوفه (یعنی‌بخشی ازماد که درحوزه اردوگاه کوفه درآمده است) مشهورشد. واین عمل‌را «تعدیل‌الفتوح» گفته‌اند . پس اینکه برخی پنداشته‌اند لغت (ماه) معنی شهررا هم داشته بنظراشتباه میاید. اشتباهی که برخی‌ازخاورشناسان نیز

آنرا تکرار کرده‌اند.

ماذروستان : شهرکی بوده است میان‌حلوان و کرمانشاهان . ابن خرداد-به‌گوید: ازحلوان تاماذروستان[1] چهارفرسنگ است.

یاقوت حموی نیزاین شهررا درکناره شاهراه خراسان (از بغداد به‌خراسان)یابگفته هرتزفلد(شاهراه‌آسیایی)نهاده شمرده که‌باکرند شش فرسنگ فاصله داشته است.[2]

یاقوت واژه را بشکل (ماذرستان) نوشته است . ابن خردادبه واژه را «ماذرواستان» و(ماذروستان) یادکرده است . یاقوت افزوده که درآنجا آثارباستانی که بفرمان بهرام‌گورساخته شده بوده هنوزباقی‌است (قرن هفتم هجری) .

بنظرما شکل این‌نام همانست که ابن خردادبه یادداشت کرده و بفارسی‌امروزمیشود (ماه‌دربستان) وبساکه‌این نام درآغاز ویژه بستان و کاخی بوده‌که بفرمان بهرام در آنجا ساخته شده بوده است. واژه (ماه دربستان) نام ترانه‌ای درموسیقی‌نیزبوده است.[3]

ماهانیه ، [4]

یك دسته از مرقیونیان‌اندکه تعلیمات مسیحی را یا زردشتی در آمیخته بودند.

ماهودانه : حب‌الملوك .[5]

ماهودانه دربرهان قاطع چنین شناسانیده شده است: «دانه‌ایست که‌آنرا بعربی‌حب‌الملوك وفلفل الخواص‌خوانند.» .

ماهی‌زهره : زهرماهی.[6]

۱- المسالك . ص۱۶ ۲ - یاقوت ج ٤ص ۹۸۸ ۳- فرهنگ واژه‌های فارسی درعربی‌حرف(م) ۴- الفهرست‌ص٤۸۹ ۵ - جامع المفردات ص ۱۲۲-٤ ۶ - عیون‌الاخبارج ۲ ص۱۰۷

گیاهی‌است که دارای گلی زرد است و گل آنرا در خمیر مخلوط کنند وریزه‌های خمیررا در رودخانه‌ها اندازند وماهیها از خوردن آنها گیج میشوند وبروی آب آیند وبآسانی شکارشوند. این گیاه را درشوشتر «زهرموهی» گویند.

مایاه: یك شاخه ازموسیقی است.[1]

این شکل عربی‌شده واژه «مایه» در فارسی است . واژه (مایه) در نوشته‌های عربی گاهی بشکل «مأی» نیز آمده است.

عبدالرحمن عودی درارجوزه موسیقی‌خود آهنك(مایه)رابصورت جمع مونث‌سالم‌بشکل«مایات»بکاربرده وازشاخه‌های اصل‌عراق شمرده است. آنجا که گوید:

کذاالعراق خصّ بالمایات و بوسلیك بعدها سیأتی

یعنی: مایه‌ها ویژه عراق‌است وپس‌از آنها«بوسلیك» میاید.

دربرهان قاطع (مایه) بمعنی‌پایه وبنیاد هرچیز آمده ودرزیر واژه «گوشت» شش آواز اصلی موسیقی را چنین میشمرد: (نوروز ومایه و سلمك وگوشت وشهنازو کردانیه باشد » .

مترس : چوبی که پشت درنهند .

فیروز آبادی گفته کلمه فارسی است [2] این کلمه در برهان‌قاطع بهمین معنی یاد شده و افزوده گردیده «.. بر سردیوارهای کنگره قلعه گذارند تاچون خصم بپای دیوار آید برسرش‌زنند وصورتی راگویندکه زراعان در کشتزارها سازند بجهت دفع جانوران زیانکار. ». امروز برای فهماندن معنی‌اخیرواژه رابشکل «مترسك» بکار میبریم.

مُتك : ترنج .[3]

۱ـ الموسیقی‌والغنا ص۱۲۶ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(ت.ر.س)
۳ـ المنجد . قاموس‌المحیط ریشه(م.ت.ك)

فیروزآبادی واژه رابشکل «متك بضم اول‌ودوم» آورده وبمعنی «بزماورد» و«سوسن» و «ترنج»تفسیر کرده‌است.[۱] در برهان قاطع واژه بهمین معنی آمده است.

درلهجه خوزستانی « مت . باضم اول» بمعنی هرچیزگلوله شده بکارمیرودو«مته» بمعنی گلوله وگرد شده معروف است. واژه متك‌بمعنی ترنج بی‌گمان از همین ریشه‌است. چنانکه یك گونه ترنج‌را نیز «دبه» گویند که بازازمعنی‌برآمدگی وگلولگی‌برگزیده‌گردیده. (متاره) بمعنی قمقمه درمثل «متاره‌گرورفته» نیزاز همین ریشه‌گرفته شده است.

متیل : ترنج.

دربرهان قاطع‌این واژه دراین‌معنی نیامده. اماروشن است‌که از ریشه «مت» که لغت «متك» بمعنی ترنج از آن آمده ساخته شده است. شکل‌فارسی واژه «متال» است که در عربی (الف) اماله شده و بشکل (ی) درآمده است. واژه متك ومتیل که هردو بمعنی ترنج ضبط شده ، همریشه‌اند.

مَجّ . ج مجج : جرعه . مکیدن . ماش.[۱]

واژه درمعنی اول ودوم ازریشه (مك . مکیدن) فارسی‌گرفته شده است: ابونواس‌گفته است.

لکنما العیش فی‌اللذات متکنا وفی السماع و فی مجّ‌الاباریق

یعنی : زندگی در برخورداری لذتها پایدار است وگوش دادن بموسیقی ونوشیدن ازصراحیها.

لغت مج که شکسته واژه (ماش) است درحدیث هم‌آمده. یحیی بن‌آدم‌القرشی چنین نقل‌کرده.

«فی‌الحنطه والشعیر والتمر والذره والمج و هو الماش »

۱ــ المنجد . الخراج ص۱۵۸ . این حدیث در فقه عامه معتبر است .

والسمسم والحمص اذابلغ خمسة اوسق صدقة .»

یعنی: در گندم وجو وخرما و ذرت وماش و کنجد و نخود هر گاه بر پنج وسق رسیده زکوة است .

درفرهنگهای عربی واژه (مج) را بمعنی ماش وبمعنی مکیدن که این یکی ازشکل فارسی «ملك» گرفته‌شده‌است ازیك ریشه پنداشته‌اند.

ابو نواس واژه «مج» رادر معنی نخستین در شعر ریز بکار برده است .

لکنماالعیش فی‌اللذات متکنا وفی‌السماع و فی مج‌الاباریق ۱

یعنی: زندگی درکام‌گرفتن وگوش بموسیقی داشتن و سر کشیدن ابریقها است.

مجوسی: زردشتی.۲

ازاین واژه فعل نیزدرعربی ساخته‌اند مانند « مجسه» یعنی: اورا زردشتی‌خواند و«تمجس» یعنی: زردشتی‌شد.

محراب . ج محاریب : ایوانچه صدرپرستشگاه .

شکل فارسی‌واژه «مهراب» است از لغت (مهر) و (اب) بمعنی رونق وشکوه وگوهر. این واژه ازنامگذاریهای آیین مهر پرستی است که مانند برخی واژه‌های دینی دیگربزبان عربی درآمده ودر آن زبان رایج‌گردیده است. آنچه این اندیشه را استوار میدارد آنست که ریشه (ح .ر . ب) درعربی بمعنی‌جنگ وستیزاست نه بمعنی‌نیایش وآرامش. بعلاوه در زبان عرب نام جا بروزن مفعال ، نیامده است تا آنرا اسم مکانی‌ازاین ریشه بدانیم .

محراب در عربی صیغه مبالغه است و بمعنی ستیزه‌کار وجنگجو است و بامعنی‌پرستشگاه هیچ سازشی‌ندارد.مهراب درداستانهای‌باستانی

۱ـ دیوان ص۴۳ ۲ـ المنجد

ایران لقب پدرزن زال است که پادشاه کابل بوده ورستم نوه اومیشود.

بی‌گمان این واژه نخست بمعنی جای نیایش و بزرگداشت مهر بوده سپس بهرجای نیایش گفته شده است.

مُخْل : اهرم. یك گونه دستگاه گرانکشی[1].

شیخ‌الرئیس واژه را ازاصل یونانی دانسته است. واژه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی نیامده است .

مرّ : چند. عقد درشمار.

دربرهان قاطع واژه دراین معنیها ضبط شده است. عربی گفته:

افلح من کانت له قوصره یأکل منه کل یوم مره

یعنی : خوشبخت آنکه چرخشتی دارد و روزی یکبار از آن میخورد.

مَرْت : بیابان چول.[2]

ابونواس درمدح فضل‌بن ربیع ازجمله گفته است.

مرت اذا الذئب افتقر بها من القوم اثر

یعنی : بیابانی که اگر گرگ بر آن برگذر کرد، آثاری از آنان در آن خواهد دید.

مَرْتَك : مردارسنگ .[3]

دربرهان قاطع واژه آمده وبهمین گونه معنی‌شده است .

مَرْج .ج مروج : مرغ.[4]

فیروزآبادی واژه را مرغزار معنی کرده وباصل فارسی آن اشاره ننموده است.[5] ابونواس واژه رادربیت زیردرهمین‌معنی‌بکاربرده است.

۱ـ معیارالعقول ص۳۳ ۲ـ شفاءالغلیل ص ۱۸۲ . دیوان ص۳۴۸

۳ـ شفاءالغلیل ص۱۴۴ ۴ـ المعرب ص۱۳۸. شفاء الغلیل ص۱۸۱

۵ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (م.ر.ج)

تنزو فواقها منها اذا مزجت نزو الجنادب من مرج وافياء ۱

یعنی : زمانی که بآب آمیخته شود (شراب) حبابهایش مانند ملخهای ازپوره درآمده ، درمرغزارها وبیابانها جستخیزمیکنند.

مُرْدارسنج : مردارسنگ.[۲]

در برهان قاطع واژه بشکل «مردار سنگ» نیز یاد شده است و چنین گفته شده «جوهری است که از سرب سازند و در مرهمها بکار برند»

مُرْدی ج . مرادی :[۳] چوب بلندی که‌قایقران در کناره رود ودریا بافشردن نوك آن برزمین، قایق‌را بجلوراند.

ابونواس درپایان سوگند نامه هزل‌آمیزش گفته‌است. شعر مطلع آنست:

حلفت الیوم بالطنبور والشطرنج والنرد

وپس ازتکراراینگونه سوگندها گفته است.

ترانی دافعا ماعشت فی زورقك‌المردی ۴

آقای غزالی مصحح دیوان ابو نواس که معنی واژه را نفهمیده آنرا «مهلك» ترجمه کرده که بامعنی‌شعرسازگار نیست. لغت«مردی» در این‌معنی امروزهم در‌خوزستان وعراق خیلی مشهور است. فیروزآبادی واژه را « مردی بضم اول» درهمین معنی که یاد کردیم ضبط کرده‌است.

مرز: جدایی . مرزه (گیاه معروف) . قطعه .[۵]

این واژه همان لغت « مرز » در فارسی است که بمعنی حد بکار میرود. مرزه بمعنی سعتر بستانی امروز درفارسی نیزشهرت دارد.

۱- دیوان ص۲۰۲ ۲- عیون‌الاخبار ج ۲ص۱۰۰. المنجد

۳- استخری ص۴۱ . ۴ - دیوان ص۷۱۲ ۵ - المنجد

مُزْ: شراب ازگندم و جو.[۱]

دربرهان قاطع ذیل این واژه چنین آمده : « بوزه را نیز گویند و آن شرابی است که ازگندم و جو وگاورس سازند . » . ابونواس گفته است :

و من لو کان فی‌المشر ب سادی المرز بالشهد

یعنی : وانکه اگر درگساریدن‌بود «مرز» را با شهد برابرمیکرد.

مَرْز: مقدار درجات هر برج در ستاره‌شناسی .[۲]

مرزاب : ناودان .[۳]

جوالقی گفته شکل «مرزاب» غلط است و میزاب درست است. میزاب راه آبی است که درآن شاشند . این نویسنده که اهوازی بوده معنی‌درست واژه «میزیدن» را درفارسی‌تشخیص‌داده است.فیروزآبادی ازاین ریشه فعل «وزب ، یزب ، وزبا » راآورده وآنرا بمعنی روان شدن آب در شیفه‌ای معنی کرده است .[۴]

عبدالله بن‌مسلم‌بن‌قتیبه‌دینوری در کتاب‌عیون‌الاخبار، درباره لفظ «میزاب» لطیفه‌ای آورده که کوتاه شده آن چنین‌است:زندیقی ازراهی‌می‌گذشت دید پیرمردی آیه: « ولله میراث‌السموات‌والارض» را چنین‌میخواند: «ولله‌میزاب‌السموات والارض». باوگفت ای بابا میزاب آسمانها و زمین که مال خداست، چیست؟ گفت : این باران که از میزاب آسمانها می‌بارد!

در عربی واژه بشکل مرزاب‌نیزآمده است . چنانکه فیروزآبادی واژه مرزاب را میزاب یاکشتی بزرگ و دراز معنی کرده‌است[۵].

مرزبان . ج. مرازبه : وزیران وافسران بزرگ .

۱ـجامع‌المفردات ص‌۱۵۵-۴. دیوان ص‌۷۱۳ ۲ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۳۱ ۳ـ المعرب‌ص‌۱۴۳ ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (و.ز.ب)

۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (و.ز.ب)

این واژه خیلی قدیم‌ازفارسی بعربی رفته است ! ابی‌امیة بن ابی الصلت‌الثقفی درستایش ایرانیانی که حبشیان را از یمن بیرون کردند، سروده است :

بیض ، حجاحجة، غر ، مرازبة   اسد تربب فی الغیضات‌اشبالا

یعنی : سفید پوستانند که سفر دوری کرده‌اند در خشندگانند مرزبانند شیرانی‌اند که ازبچگی دربیشه‌ها پرورش یافته‌اند .

ابو نواس‌جمع واژه‌را بشکل «مرازب» درشعر زیر بکاربرده است از اینجا پیداست واژه در عربی بشکل «مرزب ! سبك شده مرزبان» نیز بکار رفته و مرزاب صیغه جمع این شکل از کلمه است.

صفراء مجنّها مرازبها   جلّت عن النظراء والمثل[1]

یعنی : زردی است (شراب زرد) که خداوندانش آنرا بزرگ داشته‌اند وبرتراز آنست که مثل ومانندی داراشود ،

مرزبان الزأره : شیر[2].

جزء اول واژه فارسی‌است ومیدانی‌این‌ترکیب‌را درباب هیجدهم کتاب خود آورده است.

مرزجوش : مرزنگوش .

این واژه درعربی بمعنی زعفران آمده است[3]. نویسنده برهان قاطع واژه‌را بشکل «مرزه‌گوش» و «مرزنگوش» هردو ضبط کرده وگفته است که برگ‌آن مانندگوش موش است ازاینرو آنرا باین نام‌خوانده‌اند. گیاهی است بغایت سبز وخوشبو، دارای‌گلی آبی‌رنگ ودرپزشکی بکار میرود.

۱- دیوان ص۴۲ ۲- السامی فی‌الاسامی ص۳۴۱ ۳- المعرب ص۱۳۸-۱۴۳ . عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۰۶

این واژه بشکل «مرزجون» نیز درعربی بکار رفته است . داود بن رزین واسطی گفته است:

قوموا لمنزل لهو و ظل بیت کنین
فیه‌من‌الوردوالنر جس و الیاسمین
وریح مسك ذکی و فایح‌المرزجو[1]

یعنی : برخیزید بعشرتکده‌ای رویم که در آن گل سرخ و نرگس ویاسمین وبوی مشك ومرزگون بویاست.

مردقوش : مرزجوش دیده شود.

مرزنجوش : مرزجوش دیده شود.

مِرعّزا : پارچه پشمی.

جوالقی گوید: گویا واژه نبطی‌باشد[2]. خفاجی واژه‌را بشکل«مرعز» ضبط کرده است[3].

مرفه : شست یك آب‌قنات یاجوی درشبانروز[4].

مرمر : سنگ مرمر.

اعشی واژه را بکاربرده است دراین شعر:

کدمیة صور محرابها بمذهب فی مرمر مائر

یعنی : مانند رخساره‌ای که با زر بر مرمر موجزن ترسیم شده است .

مرمریش : صیقلی مانند مرمر[5].

این واژه ازلغت«مرمر»گرفته شده وبسا اصل آن «مرمریك»باشد که درعربی «مرمریش» شده است.

۱- دیوان ابونواس‌ص۳۲ ۲-المعرب ص۱۳۶ ۳- شفاءالغلیل ص۱٤۸
۴- مفاتیح‌العلوم ص٤۶ ۵- المنجد

مرو : گیاهی است دارویی[1]. (مروالخم).
دربرهان قاطع واژه بشکل «مرو» و «مروخوش» یاد وچنین‌ستوده شده . «گیاهی باشد خوشبو که آنرا «مروخوش» گویند وعربان ریحان الشیوخ خوانند». ازاینجا دانسته میشود که درنگارش شکل دوم واژه که ابن بیطار آورده واژه «الخوش» بصورت «الخوم» چاپ گردیده که غلط است .

مروالروذ : شهر مرو کوچك . نزدیك مروشاهگان.
برخی جزء دوم واژه را درشکل اخیر «شاه‌جهان» پنداشته و مرو شاهگان را مرو شاه‌جهان نوشته‌اند . جزء آخر واژه «شاهگان» است که درعربی « شاهجان » شده است ویاقوت حموی نیز واژه (شاهجان) را ، پادشاهی تفسیر کرده است[2]. شهر مرو شاهگان مرکز دیوانهای دولتی و کارداران دولت بوده ومرو رود یاشکل عربی (مروالروذ)، شهرتوده مردم وبازاریان‌بوده. بحتری واژه‌را دراین‌شعربشکلی که‌گفته‌ایم‌بکاربرده‌است.

اضحت بمرو الشاهجان منادحی
ولاهل مروالشاهجـان[3] مـلاحی

بطوری که می‌بینید بـا افزودن (ال) تعریف بر کلمه «شاهجـان» شاعر، واژه‌را بشکل صفتی برای لغت «مرو» بکاربرده است وازاینجاپیدا است درآن روزگارمعنی درست جزء دوم کلمه خوب شناخته بوده‌است.

مروه : گیاهی است بویا.
نویسنده برهان قاطع واژه « مروه » را شکل فـارسی شده لغت «مروح» پنداشته است وادی‌شیر نیزبنقل از او این مطلب را در ص ۱۴۴ کتاب خود بازگو کرده است .

۱- جامع‌المفردات ص ۱٤۸ ــ ٤ ۲- معجم البلدان ج۲ ص۷۷۷
۳- دیوان ص٤۶۸

«مروه» از واژه «مرو» کـه از آن «مروخوش» نیز آمده است بـا افزودن پسوند (ه) ساخته شده و بی تردید ازمروح عربی نیست.

مروین :

این واژه بشکل اسم مفعولی ازلغت «ران» فارسی گرفته شده‌است رؤبه گفته[1]:

مسربل فی آلة مروین

مرهم . ج . مراهم : ضماد[2] .

دربرهان قاطع شکل این واژه «ملهم» یاد شده است.

مریق : گلرنگ[3].

دربرهان قاطع واژه ضبط نشده، لیکن هنوز در شوشتر گلرنگ را «گل‌مریق» گویند و واژه خیلی مشهور است .

مُزّ : ترش وشیرین . دومزه. شراب ترش[4].

واژه دربرهان قـاطـع بهمین معنی وبمعنی میخوش یـادگردیده و ریشه آن درفارسی«مزیدن»است. ابو نواس دربیت زیرواژه‌رابشکل‌فارسی آن «مزه» بکار برده است .

فانترعنا مزة الطعم فیها   نزق‌البکر ولین العوان[5]

یعنی: پس مزه آنرا چشیدیم تندخویی دختر ونرمش‌بزرگ زن، هردو در آن بود . یعنی هم‌دهان را میگزید وهم‌گوارا وخوشمزه بود. از واژه (مزه) درعربی چندگونه فعل‌درست کرده‌اند مانند : «مزمزه» بمعنی درحلق گردانیدن هر آبکی. ونیز «تمزز» یعنی آنرا چشید. اعشی‌گفته :

تمززتهـا فی بنی قابیا   و کنت‌علی العلم مختارها

۱- المعرب ص ۱۴۹   ۲- المنجد ریشه (ر.ه.م)   ۳- شفاء الغلیل ص۱۸۳   ۴- المنجد   ۵- دیوان‌ص۱۸و۹۰

یعنی : درمیان میخوارگان آنرا چشیدم و دانسته آنرا برگزیدم .

مزج : بادام تلخ .

ادی شیر گوید:شکل فارسی واژه «مزگ»[۱] است. نویسنده برهان قاطع لغت «مزگ» را بمعنی بادام تلخ آورده است.

فیروز آبادی واژه را بکسر اول بمعنی میوه درخت بادام تلخ ستوده است[۲] که درجنوب آنرا (اهلوك)گویند .

مزدق : مزدك پسر بامداد.

مزدقیه : آیین مزدکی.[۳]

مزدکیه:

پیروان مزدك پسر بامداد راکه نخستین انقلاب سوسیالیستی‌را در جهان بصورت مذهبی درایران زمان ساسانی برپاکرد ، عربان باین نام خوانده‌اند. وآنان را گاهی محمره معنی سرخ جامگان و«مزدقیه» نیزیاد کرده‌اند .

مسعودی ازکسانی است که واژه را بشکل «مزدقیه» بکاربرده ودر باره بنیاد این آیین نکته‌ای آورده که ازکتاب التنبیه و الاشراف وی آنرا ترجمه‌کرده میآوریم : «در روزگار او (قباد اول پسرفیروز)مزدك مؤبدی بودکه‌کتاب «ابستاق. اوستا» را تأویل‌کرد وبرای ظاهر آن‌باطنی برخلاف نص ظاهر پدید آورد. اونخستین کسی از هواخواهان تأویل و باطن استکه ازظواهر شریعت زردشت عدول کرده.»[۴].

مرز شرابی‌که ازجو وگندم میساخته‌اند[۵].

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۵ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (م.ز.ج)

۳ـ الفهرست ص۴۹۱ ۴ـ مروج الذهب ج۱ ص۵۸. التنبیه والاشراف ص۸۸.

۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۳

دربرهان قاطع آمده : «وبوزه راگویند و آن شرابی است که از گندم وگاورس وجو سازند».[1]

ابو نواس گفته‌است :

و من لو کان فی‌المشر　　　ب ساوی المرز بالشهد

فیروزآبادی کلمه را بمعنی نبیذ ذرت وجو یاد کرده وافعالی نیز از آن آورده‌است ازجمله[2] «مزره» بمعنی جرعه‌جرعه نوشید ودیگرها.

مزون : سرزمین عمان . بندر مزون مرکزعمان در روزگارساسانی[3].

مسعودی در میان شرح دریای فارس نوشته است «.. ساحل این دریا فارس وبحرین وعمان است که مرکز آن است وایرانیان آنرامزون گویند تامسقط».

مَزَّه : مزه ، درست درمعنی فارسی واژه بکاررفته‌است .

ابو نواس گفته :

جواذابة تؤخذ من بعدها　　　خمر من الحیریة المزه

مِشْ : مس .[4]

مستق . ج مساتق : یک‌گونه روپوش پوستی آستین‌دراز .[5]

این کلمه را «طویل‌الاکمام» معنی کرده‌اند . این روایت از انس بن مالك نقل شده :

« انّ ملك‌الروم اهدی الی رسول‌الله ، مستقة من سندس و لبسها وکأنّی انظر الی یدیها تذبذبان . »[2]

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (م. ز. ر)　　۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (م.ز.ن)　　۳ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۹۲　　۴ـ المعرب‌ص ۱۴۲ . شفاءالغلیل ص۱۸۴　　۵ـ المعرب ص ۱۳۷ . دیوان ص۱۸۷. شفاء الغلیل ص۱۸۱.

یعنی : پادشاه روم مستقی از سندس به پیغمبر (ص) خدا ارمغان فرستاد و آنرا پوشید و گویی من بدستهای آن که باینسو و آنسو تکان میخورد، هنوز مینگرم .

در المنجد لغت « مستق » بمعنی پوستین آستین‌دراز و چوبه دهل زنی، معنی‌شده‌است. بی‌گمان شکل فارسی کلمه «مشتك» و گویا بپوستینی گفته میشده کـه آستین‌دراز ودهانه بسته‌ای داشته است مـانند « کپنك » چوپانان . و واژه در همه معنیهایش از واژه «مشت» درفارسی گرفته‌شده.

امروز هم در بوشهر چمچه را « مسته »گویند بواسطه ماندگی که این ابزار با مشت بسته دارد .

مستقه : مستق دیده شود .

مُسْتَق صینی : یك ابزار موسیقی است .

اعشی گفته :

و مستق صینی و نای و بربط یجاوبها صنج اذا ما ترنما

یعنی : مشتك چینی و نای و بربط چون آغاز بخواندن کردچنگ بآن پاسخ میگوید .

بی‌گمان این ساز را نیز از جهتی بمشت مانندە کرده‌اند .

مسجد :۱

ایـن واژه شکل شکسته‌ای از واژه « مزگت » بمعنی نیایشگاه در فارسی‌است . بویژه که واژه مسجد با وزن اسم مکان ثلاثی‌مجرد درعربی مطابقت ندارد .

اسدی طوسی واژه « مزگت» را شکل فارسی مسجد نوشته و این بیت راکه در زیر لغت « کنشت» آورده است ،گواه‌گفته اوست :

۱ـ المنجد . برهان قاطع

سخن دوزخی را بهشتی کند سخن مزکتی را کنشتی کند.[۱]

مُسْطار : شراب شیرین .

جوالقی گوید: بـرخی گفته‌اند واژه رومی‌است . این واژه شکل عربی‌شده لغت «مستار. مستی‌ار»است که درفارسی‌معنی مسکررامیرساند. تبدیل حرف (ت) به (ط) درواژه‌های عربی‌شده ، دربسباری ازجاها رخ داده وتنها دراینجا نیست که انگیزه بدگمانی گردد .

مُسْطَح : ظرف جای خرما[۲]

ابوهلال واژه‌را فارسی دانسته وشکل‌فارسی آنرا «مستك» شمرده است . خفاجی واژه مسطح را ظرف خرماخشك‌کنی، معنی‌کرده است.

مسته «مستك» درلهجه بوشهری بمعنی چمچه بکارمیرود. بهرحال چون شکل این ظرف دانسته نشد جهت اینکه چرا آنرا«مشتك»گفته‌اند، معلوم نگردید .

مِسْك . ج مسوك : مشك .

چیز خوشبویی که از نافه‌آهوی تبتی‌گرفته میشد .[۳]

اعشی گفته :

تمیل جثلا علی‌المتنین ذا خصل
یحبو مواشطه مسکا و تطیابا

یعنی :گیسوها ازپشت سرش بر پهلویش آویخته وجای شانه‌های آن بوی مشك وعطر میبخشد .

مَسْك : مشك .[۴]

پوست دباغی‌شده که درآن آبگونه‌ها را بارکنند یا نگه دارند .

۱ــ لغت فرس ص۵۱ ۲ــ المعرب ص ۱٤۳ . شفاءالغلیل ص۱۸٤

۳ـ المعرب ص۱٤۳ . فقه‌اللغه ص٤٥٤ . دیوان ص۱۳ ۴ ــ المنجد

مشك را از پوست بز درست میکردند و بپوستهایی گفته میشد که مویهای کوتاهی بر آن باقی میگذاشتند و پوستهایی را که مو وپشم آنها همگی کنده شده بود «خیگ» مینامیدند.

اعشی گفته :

کمیت علیها حمرة فوق کمته　　یکاد یفرّی المسك منها حماتها

یعنی : سرخ تیره‌ای که سرخی که بر تیرگیش چیره بود و گرمیش نزدیك بود مشك را پاره کند.

مسك طرامشیر : بقلة الغزال.[1]

این واژه در برهان قاطع و تحفه دیده نشد ولی خوارزمی آنرا بنام دارویی یاد کرده وبشکل گفته دربالا آورده است.

مشت : کف دست.[2]

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی واژه «مشت» است که درفارسی بمعنی کف دست بسته، یا پر کف دست ازچیزی، بکارمیرود.

مُشْتار: آنکه عسل از کندو درآورد.

نابغه ذبیانی گفته است :

کأنّ مشمولة صرفاً بریقتها　　من بعد رقدتها، اوشهد مشتار

یعنی: گویی آب دهنش پس از بیداری ازخواب، شراب نابی است یا عسل مشتار. (خالص نیامیخته بموم).

این واژه ازلغت «مشت» وپسوند (ار-آورده) ساخته شده وبمعنی عسلی بکار میرفته که با دست از لانه زنبور عسل درمیاوردند و آمیخته بموم نبود.

۱- مفاتیح العلوم ص ۱۰۳　　۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱٤٥

مَشْق : خطی که تنداتند و بی‌دقت نوشته شود .[۱]

مِشْمِش : زردآلو.[۲]

دربرهان قاطع واژه بشکل « مشمشا » ضبط گردیده است . گویی واژه نبطی و جزء (هزواریشن‌ها) بوده است .

مِشْمِش لوز : زردآلوی هسته‌شیرین .[۳]

واژه از دو جزء «مشمش» بمعنی زردآلو و« لوز » بمعنی بادام ساخته شده است . فیروزآبادی واژه را بشکل «مشلوز» آورده و درهمین معنی تفسیر کرده است .[۴]

مُصْطار : بواژه مسطار نگریسته شود .

ابونواس واژه‌را بمعنی میخواره یا مست دربیت زیر بکاربرده‌است:

و طیبهن صوار و فیهم مصطاره

مَصَّ : مکید .[۶]

این فعل شکلی ازواژه «مچ» است که درفارسی بیشتر درنام آواز بوسه بکارمیرود . از این ریشه فارسی هم در قالب ثلاثی مجرد و هم در قالب ثلاثی مزید فیه ، فعل وصفت درعربی درآورده‌اند .

ابونواس گفته :

مریض جفون المقلتین مزنر له شفة من مصّها مصّ سکّرا

یعنی : چشم بیماری زناربندی که اگر کسی لبان او را می‌مکید شکر را مکیده بود

مصمصه : گرداندن آب در دهن وکام . ملك‌مك نوشیدن .[۷]

۱- شفاءالغلیل ص۱۸۵ ۲- المنجد ۳- المنجد ۴- قاموس المحیط ریشه (م.ش.ز) ۵- دیوان ص۳۹٤ ۶- المنجد ۷ - قاموس المحیط ریشه (م.ص.ص)

این واژه از تکرار ریشه «مص» برگرفته شده است . « مص » چنانکه زیر این‌ریشه‌آورده‌ایم ، شکل‌عربی‌شده واژه«مچ.ملك» درفارسی است که بمعنی بر کشیدن هرگونه آبکی با دهن است . چنانکه فیروز آبادی فعل «مصمصه» را با عبارت «شربه شربا دقیقا» تفسیر کرده‌است.

مضمضه :گردانیدن هر آبکی در دهن .[1]
این واژه درعربی بشکل «مزمزه» و «مصمصه» نیز بکاررفته است.

معزی : بز[2]

مغد : این واژه دربرخی لهجه‌های عربی بمعنی بادنجان بکاررفته است.[3]
واژه مغد در برهان قاطع بمعنی علف شیران (زعرور) وبادنجان و یك‌گونه قارچ تفسیرشده‌است. نویسندهٔ المنجد واژه را بمعنی نوعی خیار وبادنجان وگیاهی که به‌تنهٔ درختان پیچد وصمغ کنار و دول بزرگ ضبط کرده است .

مقمنجر : واژه قمنجر دیده شود .

مَلَقه : سنگ صیقلی .[4]
این واژه تصحیفی از واژهٔ « مالك . مالق » است و بمعنی سنگی است که امروز آنرا (بام غلطان)گویند . از واژه ماله که درعربی بشکل « مالق » درآمده فعلها و صفتهای بسیاری در آورده‌اند که معنی ریشگی واژه یعنی مالیدن و صاف کردن در آنها دیده میشود . یکی از آنهامصدر « تملق » است که معنی ریشگی آن نرم کردن دل کسی با سخن زیبا و ستایش‌آمیز است[5] .

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (م .ض.ض) ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۸٤ .
۳ـ المعرب ص۱٤۹ ۴ـ المنجد ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه(م.ل.ق)

مَكَّ : مكيدن[۱] .

ازاين ريشه فعل « مَكَّ ، يمّك ، مكا » آمده‌است که درست هم‌معنی مکیدن در فارسی است .

اسدی طوسی گفته : مك مزیدن بود .

کسایی گوید :

ایدون چنو کشی بخوشی آن می حرام
گویی که شیر مام ز پستان همی مکی[۲]

عسجدی گفته :

هم ساده دلی هم‌شکری هم نمکی   بر برگ گل‌سرخ، چکیده نمکی
پیغمبر مصریی بخوبی ، نه مکی   من بوسه‌زنم،لب‌بمکم،تو نمکی؟

مَكْس. ج مکوس : مالیات بر خرید و فروش . مالیات گمرکی .

این واژه در برهان قاطع بزبر اول و زیر دوم آمده و بمعنی باج راهداری تفسیر گردیده‌است . نویسندهٔ آن کتاب افزوده که آنرا «مکیس» نیز گفته‌اند .

واژهٔ « مکس » بمعنی مالیات برخرید و فروش دراین شعر که از الحیوان جاحظ آنرا نقل کرده‌ایم، آمده است :

افی کل اسواق العراق اتاوة ؟
وفی کل ما باع امرء، مکس درهم[۳]؟

یعنی : ایا درهمه بازارهای عراق مالیاتی‌است وهر کس هرچه فروخت یك درهم مالیات دارد ؟

مَكُوك : مکوك .

۱ـ المنجد. قاموس‌المحیط ریشه (م.ك.ك)   ۲ـ لغت‌فرس ص۲۷۷

۳ ـ الحیوان ج۱ ص۳۲۷

ابراز جولاهکان که ماشوره را در آن نهند و پود پارچه را با آن[1] اندازند .

مُلاب : یك گونه عطر . زعفران[2] .

ادی شیر شکل فارسی واژه را «ملاب» دانسته است . « مل » در فارسی بمعنی شراب انگوری است و «ملاب» از این واژه ولغت «آب» ساخته شده است .

اعشی واژه را بمعنی عطر در این بیت بکار برده است .

کالحقة الصفرا صا ك عبیرها بملابها[3]

یعنی : مانند حقه زردی که عبیر آن بملابش در آمیخته است .

مَلاط : گلی که سنگ و آجررا در بنا با آن پیوسته دارند [4].

ملك : دانه جلبان . [5]

واژه « ملك » در برهان قاطع چنین ستوده شده « دانه‌ای باشد بزرگتر از ماش که آنرا پزندوخورند و بعربی جلبان گویند » . جلبان نیز واژه فارسی عربی شده‌ای است . این واژه در (ج) دیده شود .

مَلیس : یك گونه انار.[6]

مَنّ . ج امناء امنان : من برابر دو رطل .

منا . ج منوان : من برابر دو رطل[7].

مَنانیه : پیروان آیین مانی .[8]

۱ـ المنجد. برهان قاطع ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱٤۶ .
۳ـ دیوان ص ۱۸ ۴ـ المنجد ۵ـ قاموس المحیط ریشه (م. ل.ك)
۶ـ شفاءالغلیل ص۱۷۹ ۷ـ المعرب ص۱٤۳ ۸ـ مفاتیح العلوم ص ۲۵

درعربی‌گاهی پیروان‌آیین مانی‌را بجای «مانوی» «منانیه»گفته‌اند و ریشه این لغت هیچ معلوم نشد .

مُنْج : یك‌گونه ماش .[۱]

شکل‌فارسی واژه«منگ» است . دربرهان قاطع زیر واژه «منك» آمده‌است «.. بضم اول غله‌ای باشدکوچکتر ازماش وسیاه‌رنگ بود..».

مَنْجنون : یك‌گونه چرخ‌آبکشی .[۲]

واژه از همان ریشه است‌که « منجنیق » از آن ساخته شده . این واژه در برهان قاطع نیامده اما واژه « منجج » بمعنی سنگ فلاخن و «منجك» بمعنی‌بالا آوردن آهن‌پاره از ته‌ظرف آب که شگبده‌بازان کنند، یادگردیده است . واژه «منجنون» باید در اصل « منجنان » باشد ازواژه (منج) بمعنی بالا آوردن . ساختن نام ابزار درفارسی بوسیله پسوند (ان) مثال بسیار دارد .

مَنْجنیق . ج مجانق : منجنیق .[۳]

شکل فارسی واژه «منجنیك » است ازریشه «منج» . چنانکه در برهان قاطع واژه بهمین شکل ضبط‌گردیده است . منجنیك ابزارجنگی بوده‌که باآن تیر و سنگ وگلوله‌های آتشین پرتاب میکردند.

مَنْجُوشه : سنبل رومی است[۴]

این واژه دربرهان قاطع بشکل «منجوسه »آمده و ازاصل رومی قلمدادگردیده است .

مَنْدیل . ج مناديل : پارچه روی سفره . دستمال.[۵]

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱٤۷ ۲ـ مفاتیح العلوم ص۱٤۶
۳- المعرب ص ۱۳۵ . المنجد ۴- جامع‌المفردات ص۱۶۶-٤ ۵- عیون الاخبار ج ۱ص۳۰۲

دربرهان‌قاطع بتصور اینکه کلمه عربی است، آورده نشده است.
واژه مندیل بمعنی شال ودستمال بزرگ وپارچه دستار درهمه‌جای ایران رایج ومعروف است.

مَنَش : خوشی . چابکی .
شکل فارسی واژه «منش» است که درفارسی بمعنی نهاد و نفس است[1].

موانیذ : مانده‌های مالیاتی .
این واژه درهمین معنی درعربی بصیغه جمع مشهورگردیده‌است. فرزدق گفته :

خراج موانیذ علیهم کثیرة تُشدَّلها ایدهم بالعوانق[2]

یعنی : بازمانده‌های خراج برآنها بسیار است و ازآن بابت دستهایشان به پشت‌گردنشان بسته میشود .

مُؤْبَد . ج مؤابذ : پیشوای دینی زردشتیان .

مورد اسفرم :گیاهی است دارویی .[3]
این گیاه در برهان قاطع چنین ستوده شده : « مورد اسپرم نوعی از ریحان است برگ آن ببرگ مورد ماند وبعضی گویند مورد صحرایی است وبعضی گویند مورد رومی است .».

مُوَزج . ج موازجه : موزه . پای‌افزار ساقدار.[4]
دینوری در عیون‌الاخبار واژه را بشکل«موزه» بکاربرده است .

موسیقار: موسیقیدان .[5]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۷ ۲- المعرب ص۱٤۳ ۱ التاج ص۲۵۲
۳- جامع المفردات ص٤-۱۶٤ ۴- المعرب ص۱۳۸ ۵- المنجد

این واژه در برهان قاطع نام سازی یاد شده که از نیهایی بزرگ و کوچك ساخته میشده و آنها را بشکل سه گوش بیکدیگر وصل میکردند. گویند اصل کلمه یونانی است .

موسیقی : فن آوازها .

موشان : يك گونه رطب نیکو.[1]

مُوق. ج امواق : يك گونه پای ابزار.
نمر بن تواب گفته است :

فتری النعاج به تمشّی خلفه مشی العبادیین فی الامواق[2]

یعنی: بزان را می بینی را ه میبرد همچنانکه عبادیها در موزه ها راه میروند. مردم شهر حیره که مسیحی نسطوری بودند بنام «عبادیان» مشهور بوده اند. آنان برخلاف اعراب موزه میپوشیدند . از اینرو شاعر سم بزها را بکفشهای عبادیها مانند کرده است .

موقان : شهرستان مغان درشمال آذربایجان .[3]
نام این شهرستان در کتابهای عربی «موقان» وگاهی «موغان» یاد گردیده است .

مُول : عنکبوت .[4]
نویسنده برهان قاطع واژه «مول» را بمعنی عنکبوت عربی پنداشته است . واژه «مارمولك» قرینه است که لغت (مول) فارسی است و از مصدر «مولیدن» گرفته شده وجولاهك را ازشیوهٔ راه رفتن آن که «مولیدن» است، باین نام خوانده اند .

۱ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱٤٦ ۲ـ المعرب ص۱۳۹ ۳ـ احسن التقاسیم ص۳۷۶ ۴ـ المنجد

مُوم : شمع عسل .[1]

موميا : موميا . يك‌گونه قطران‌كانی است .
نويسندهٔ برهان قاطع گفته : اصل واژه يونانی است وبرخی آنرا ازريشهٔ «موم» دانسته‌اند .

مويزباج : آش مويز.[2]
شكل فارسی واژه «مويزباگ» است كه امروز «مويزبا» تلفظ ميكنيم.

مويزج : رب مويز. انگور كوهی .[3]
دربرهان قاطع آمده‌است: «مويزك حبی باشد سياه و آن بالخاصيه شپش را بكشد و آنرا مويزج حجری گويند وبعربی زبيب‌الجبل خوانند يعنی مويز كوهی . ».

مَهاة : يك‌گونه بلور.
ادی‌شير گويد شكل فارسی واژه (مها) است . در برهان قاطع زير واژه « مها ـ با زبر اول » آمده است . « سنگی است مانند بلور و برخی گويند خود بلور است .».
اعشی گفته .

و تبسم عن شيم المها اذا يعطی المقبل تستزيد

يعنی : هرگاه بوسه از او خواستی با خنده دندانهای بلورين درخشان را مينمايانند .

مهار: چوبی كه دربينی بختی (شترخراسانی) برای رام كردن آن بندند.[4]
نويسندهٔ برهان قاطع واژه را فارسی دانسته و چنين معنی كرده

۱ـ شفاءالغليل ص۱۱۵ ۲ـ فقه‌اللغه ص ۳۴ ـ المسالك استخری ص۹۱
۳ـ جامع‌المفردات ص۱۷۵ـ٤ ۴ـ قاموس المحيط ريشه(م.ه.ر)

است : « بفتح اول بر وزن بهار چوبی را گویند که در بینی شتر کنند و ریسمانی بآن بندند ».[۱]

تَمَهْجَر : متکبرانه در دولتمندی راه رفت .

بنظر ادی‌شیر این‌فعل ازریشه «مهی‌کار» درفارسی گرفته شده‌است که بمعنی رفتار[۲] بزرگانه است . بنظرمیرسد شکل فارسی‌ریشهٔ این فعل (مه‌کر) باشد . ساخته شده از «مه» وپسوند فاعلی (کر) واین شکل در عربی «مهجر» گردیده و ازآن فعل «تمهجر» را نیز درآورده‌اند .

مَهْرُبان : ماهی‌روبان . یك‌گونه میگو.[۳]

درخوزستان این واژه را « ماهی روبیان » گویند ولغت « میگو » برای نام این جانور دریایی که ازجنس‌خرچنگ است ، شایع نیست . در برهان قاطع واژه بشکل « ماهی‌ربیان» آمده است .

مِهْتر: امیر بزرگ.[۴]

این واژه که ازلغت «مه» بمعنی بزرگ ونشانهٔ تفضیلی«تر»ساخته شده است درعربی گاهی بشکل «مهتار» نیز بکاررفته است . میدانی‌واژه (مهتر) را بمعنی (آنکه نداند که چه‌گوید از پیری» معنی کرده است.

مُهْر: خاتم .

شکل فارسی این واژه نیز«مهر» است[۵]. فیروزآبادی واژه «مهر» را بمعنی (مهرنامه) نیاورده. اما بمعنی‌مهره‌ای که زنان بگردن‌آویزند و مهره ستون پشت هردو یادکرده است وافزوده که‌گویا فارسی‌است .

۱ـ قاموس المحیط ریشه (م.ه.ر) ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱٤۷ ۳ـ المعرب ص ۱۳۵ ۴ـ المنجد. السامی فی‌الاسامی ص ۷۷

۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱٤۷

صفت « ممهور» بمعنی مهرشده که از لغت مهر فارسی گرفته‌شده است درعربی خیلی بکاررفته است .

مهرجان . ج مهرجانات : عید مهرگان . جشن .[1]

واژهٔ «مهرجان» در زبان عربی امروز بمعنی مطلق جشن و آذین‌بندی بکارمیرود چنانکه‌گویند : «اقیم له مهرجانات رائعه» یعنی : برایش جشنهای بزرگی برپا کردند . مهرجان بمعنی عید مهرگان در این شعر احمد بن خلیفه‌گفته شده است :

وقد حضرت رسل المرجا ن و صفّت کریم هدایاها

یعنی : فرستادگان مهرگان آمدند و ارمغانهای‌گرانقدر خود را درچیدند . دراینجا مقصود شاعر عید مهرگان است که حکام اموی در آن‌روز بزور از مردم هدیه میستانیدند.

ابوالمقاتل‌درروزعید مهرگان درمدح حسن‌بن زید علوی‌معروف بداعی گفته است :

لا تقل بشری ، و قل لی بشریان غرةالداعی و عیدالمهرجان

یعنی : مگو مژده باد ، بگو دو مژده باد که یکی دیدار داعی (حسن‌بن زید) و دیگری فرا رسیدن عید مهرگان است .

مهرجانقذق :

شهرستانی‌بوده درشمال غربی خوزستان که مرکز آن شهرصیمره بود . شهر صیمره که درپای کبرکوه‌لرستان نهاده بوده درزمین‌لرزهٔ سال ۲۵۸ هجری ویران شده است وگفته‌اند که ازمردم شهر صیمره ۲۰هزار تن درآن زمین‌لرزه کشته شده است . واژه از لغت «مهرگان» و «کذك» بمعنی جا و خانه ساخته شده .

۱ــ قاموس‌المحیط‌ریشه (م.ه.ر)

مُهْردار: نگهدارندهٔ مهر شاه یا امیر.
شکل فارسی این‌واژه لغت (مهردار) است که همین معنی‌رادارد.[۱]

مُهْرَق. ج مهارق : مهره . صفحهٔ کاغذ مهره کشیده[۲] .
تا چندی پیش که در کارخانه‌های کاغذسازی قدیمی رویهٔ کاغذها صیقلی نمیشد ، کاغذها را مهره میکشیدند تا رویهٔ آنها هموار و صیقلی گردد. مهره ازچیزهای سفت که سطح نرمی داشت برگزیده میشد. مانند صدف ازاینرو (مهرق) بمعنی صدف نیز درعربی وفارسی هردو آمده.
درالمنجد واژهٔ(مهرق)ازجمله بمعنی‌پارچهٔ ابریشمین‌صمغ‌اندود که مهره کشیده شده ونیز بیابان هموار وصفحه معنی شده است.
جاحظ دربارهٔ کلمه (مهارق)نوشته است: نامه را زمانی(مهارق) گویند که‌نوشتهٔدینی‌یا پیمان نامه وزنهارنامه وقراردادباشد. ازاین‌عبارت چنین برمیآیدکه درآن زمان نوشته‌های ارجدار را برکاغذ صیقلی شده و مهره کشیده مینوشته‌اند . محمد بن عبدالملك عباسی لغت (مهارق) را بمعنی کاغذ مهره کشیده ، در شعر زیر که در وصف خامه سروده است بکاربرده :

واسمر طاوی الکشح اخرس ناطق　　له ذملان فی بطون المهارق

یعنی: گندمگونی‌روگردان که‌گنگی‌گویاست ودرصفحه‌های‌نامه‌ها پویش دارد .
اعشی نیزگفته :

ربّی کریم لا یکدّی نعمة　　و اذا، یناشد بالمهارق انشدا

مُهْرَقان : زمینی که‌پس ازفرونشستن‌آب دریاازآن مهره‌های‌صدف درآن

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۴۷　　۲ـ المعرب ص۱۳۵ .دیوان ص۵۵ .الحیوان ج۱ ص۷۰ .عیون‌الاخبار ج۱ ص۴۹

باز مانده باشد .

این واژه ازلغت مهرگ بمعنی صدف وپسوند (ان) برای فهماندن (جا) ساخته شده است .

مهروذه : یك گونه پارچهٔ رنگ شده .[۱]

این لغت تنها دراین حدیث که دربارهٔ بازگشت عیسی گفته شده آمده:

«ینزل عند منارةالبیضا شرقی دمشق فی مهروذتین»

یعنی : درمیان دو مهروده نزدیك مناره سفید درخاور دمشق فرود میآید .

شکل فارسی واژه «مهروده» است از واژهٔ «مه» و«روده. رودك) ساخته شده. واژه رودك در فرهنگهای فارسی ازجمله بمعنی پوست جانور مشهور به «وشق» یاد شده است .

مهماز .ج مهامز: مهمیز .[۲]

مهمیز .ج مهامیز: مهمیز .

دربرهان قاطع شکل «مهمیز» و«مهماز»هردو آمده وبمعنی میخی یاد شده که درپشت موزه بندند وبا آن به پهلوی ستور زنند .

فیروزآبادی ازریشه‌این واژه فعلها وصفتهایی نیز آورده و مصدر «مهمزه» را بمعنی سیخونك زدن نوشته است .

مُهَنْدم : اصلاح کننده ونیك کننده هرچیز .[۳]

این صفت بشکل صفت فاعلی عربی از ریشه «اندام» فارسی گرفته شده است که درعربی بشکل «هندام» نیز بکار رفته است .

درفارسی اندام گرفتن بمعنی نیك شدن و بنظام‌آوردن بکار رفته

۱ــ قاموس‌المحیط ریشه(م.ر.ذ)   ۲ــ قاموس‌المحیط ریشه (ه.م.ز)

۳ـ شفاءالغلیل ص ۱۸۳

است . اسدی درزیر لفظ «اندام» گفته «کاری بنظام باشد چنانکه گویند : اندام گرفت» و این شعررا از رودکی گواه برسخن گرفته است .

کیهان بخواجه عدنانی عدن است ، وکار ما باندام‌ا

میانروذان : [1]

این واژه که معنی زیر لفظی آن ، سرزمین میانه رودها است ، در عصرساسانی بهمه خاك عراق گفته میشده چنانکه یونانیان نیز آن سرزمین را « Mesopotamia » میخوانده‌اند که باز ترجمه‌ای از نام فارسی این سرزمین است ، لغت بین‌النهرین که پس از اسلام رایج شده نیز ترجمه لغت میانرودان است .

واژه میان رودان بسرزمین میانه کارون پایین و دجله یك چشمه «دجلة‌العورا» نیز گفته میشده است .

میبختج: می‌پوخته . رب انگور . [2]

این واژه دربرهان قاطع چنین توصیف‌شده «دوشابی راگویند که چندان بجوشانند که قوام آید و برخی‌گویند شرابی که آنرا با داروهای چند بجوشانند وصاف کنند » . شکل فارسی واژه «می‌پختك» است .

میبه : یك‌گونه شربت . [3]

این واژه از (می) و (آب) وپسوند(ه) ساخته شده است، ومعنی مئی‌را دارد که‌از آب‌انگور میساخته‌اند وحرف(الف) درآن اماله‌گردیده است . شکل فارسی واژه « میابه» بوده است .

خوازمی در میان داروهای پزشکی ، واژه را یك گونه شربت معنی کرده است که آنرا از شراب گلابی‌میساخته‌اند[4] . شیخ داود لغت

۱ـ معجم‌البلدان یاقوت ص۵۸۶ ۲ـ جامع‌المفردات ص۱۷۴ـ۴ . تذکره انتاکی ص۲۹۹ ۳ ـ فقه‌اللغه ص٤٥٤ ۴ـ مفاتیح العلوم ص۱۰۵ تذکرهٔ انتاکی ص۲۹۹

« میبه » را چنین ستوده : شراب انگور است آمیخته بیک گونه هل وجوز بویا و میخك . از این تفسیر برمیاید که یك شراب پزشکی بنام «میبه» نیز بوده است .

میدان . ج **میادین** :[1] میدان .

میدزد:[2]

پیاله‌ای که مقداری از شراب را در خود نگهمیداشت و هرچند آنرا سرازیر میکردند چیزی از آن نمیریخت ، این پیاله را جام‌الجور نیز میگفته‌اند .

میزاب .ج **میازیب** : ناودان

ابونواس درنکوهش ابن سبابه گفته است .

یاغراب‌البین‌فی‌الشؤ م و میزاب الجنابه

یعنی : ای زاغ در بدشگونی و ناودان پلیدی .

اسدی طوسی زیر واژه (میز) آورده «آب انداختن بود» .

میسانی : منسوب بشهرستان میشان .

میشان شهرستانی بوده میانهٔ واسط واهواز . ونوعی دیبای مخمل مانند دراین شهرستان بافته میشد که معروف (بخزمیسانی) است[3]. مرکز این شهرستان شهری بوده بنام (مذار) . در این شهرستان انواع قالی و نمد و پشتی درست میکرده‌اند که بجاهای دیگر فرستاده میشد . چنانکه از گفتهٔ جاحظ برمیآید، خز میشانی (خز میسانی) شیوهٔ بافت ویژه‌ای میداشته که بدان مشهور بوده است .

جاحظ درآنجا که انواع فرشهای ابریشمین را درجه‌بندی میکند چنین گفته :

۱- المعرب ص۱۴۳ ۲ - مفاتیح‌العلوم ص۱۴۴ ۳- التبصر بالتجاره ص۱۷

« ثم الخزّ المدبّج علی عمل المیسانی» .

یعنی : سپس خز دیبا بافت بشیوهٔ میشانی.

میسوسن : شراب سوسن[1]

در تذکره انتاکی واژه بشکل (میسون) چاپ‌شده که بی‌گمان غلط چاپی است . در برهان قاطع زیر این کلمه چنین آمده «میسوسن شربت سوسن است» .

مَیْسُون : امرد . بچه خوشکل

این واژه ازترکیب (می) و (سان) به معنی«می‌مانند» آمده است. فیروزآبادی کلمه رابعبارت «غلام حسن الوجه والقد» تفسیر کرده‌است.[2]

میل . ج . **امیال** : یك سیك فرسنگ. ستون‌نشانه درراهها. میل سرمه‌دان. میل جوگان بازی .

واژه درهمگی این معنیها فارسی است وامروز نیز درهمگی این معنیها درفارسی بکار میرود .

ملا محسن فیض در باب نماز مسافر این حدیث را ازابی‌عبدالله (ع) آورده «**یَقِصُّر الرجل الصلوة فی‌مسیرة اثنی‌عشر میلا**»[3]. نمازدر راه ۱۲ میلی قصر میگردد .

مینا : رنگ مخصوص . آبگینه.[4]

جاحظ این واژه را بمعنی‌آبگینه نیز بکار برده است.[5] دربرهان قاطع همگی این معنیها زیرلغت مینا آمده است .

---

۱ ـ تذکره انتاکی ص۲۹۹ ۲ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۱۴۳ . قاموس المحیط ریشه (م.ی.ن) ۳ ـ الوافی ج ۳ ص۳۵ ۴ـ المنجد

۵ـ الحیوان ص۸۱-۱

حرف : ن

۱۰۸ واژه

ناجود . ج . **نواجید** : ظرف شراب وخود شراب

فیروزآبادی واژه [1] را چنین معنی کرده لیکن اشاره باصل فارسی آن ننموده است . ابو نواس واژه ناجود را بمعنی ظرف شراب در بیت زیر بکار برده است .

اخذت من کل شئی لونها   فهی فی ناجودها قوس قزح

یعنی : ازهرچیزی رنگش راگرفته ودرظرفش چون رنگین کمان شده است .

نویسنده برهان قاطع واژه را فارسی دانسته وبمعنی « کاسه بزرك و ظرف شرابخوری» معنی کرده است .

ناخذاه . ج **نواخذه** : فرماندهکشتی .[2]

شکل کهن واژه «ناوخدا»است بمعنی خداوندکشتی وامروزآنرا سبك کرده (ناخدا) میگوییم . واژه (ناو) بمعنی کشتی درنام‌بندر (نابند- ناوبند) نیز دیده میشود. ازواژه «ناخذاه» درعربی فعل نیزقالب زده‌اند.

نارمیرك : خوراکی است که آناروسرکه از اجزاء مهم‌آن است .[3]

نارباج : آش انار . «ناربا»[4].

در برهان قاطع واژه درهمین معنی یادشده است .

ناردین : گیاهی است بویاکه‌آنرا سنبل رومی‌نیزگویند .[5]

۱- قاموس‌المحیطریشه(ن.ج.د)   ۲-قاموس‌المحیط ریشه(ن.خ.ذ)
۳- کتاب‌الطبیخ ص۲۲   ۴ - فقه اللغه ص ۴۵۵   ۵ - المنجد. جامع المفردات ص۱۷۵-۴

نویسنده برهان قاطع واژه ناردین راسنبل رومی‌معنی کرده‌است. ابن‌بیطار واژه را «انواع سنبل» تفسیرمیکند .

ناردینیات : [۱]

فرهنگستان دمشق این کلمه را برابر « valeriancees » برگزیده است .

والریان خانواده‌ای از رستنیهای گرمسیری‌است که از ریشه‌بیشتر انواع آن عصاره‌ای‌میگیرند که در درمان حمله‌های عصبی‌سودمنداست. (واژه ناردین دیده بود) .

ناسور. ج نواسیر : بیماری است . [۲]

خفاجی هرگونه جوشی‌را خواه در رخسار باشد و خواه درجای دیگر تن «ناسور»گوید .

نا صور : به‌ناسور نگریسته شود . [۳]

ناطور : نگهبان .

جوالقی گوید : برخی این کلمه را از ریشه (ناظر) عربی پنداشته‌اند[۴] . دربرهان‌قاطع واژه بشکل ناطور وبمعنی نگهبان زراعت معنی شده است .

نارغشت : نارمشك . [۵]

ابن‌بیطار واژه را بشکل «نارغیشت» وبمعنی یك‌گونه‌ازخشخاش معنی کرده است .[۶]

در برهان قاطع واژه بشکل « نارکوك » آمده‌است که نام دیگر

۱ـ الفاظالفارسیةالموضوعه‌ص۱۰۱ ۲ـ المنجد. شفاء الغلیل‌ص۱۹۲!
۳ـ المنجد ۴ـ المعرب ص ۱۴۶ ۵ـ تذکره انتاکی ص۳۰۳
۶ـ جامع‌المفردات ص۱۷۵ـ۴

خشخاش است .

نار فارسی : مجهول[1]

نار فارسی که نزد شیخ داود مجهول مانده در برهان قاطع چنین تفسیرشده‌است: « بمعنی انار فارسی‌است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهای تلخ و اندکی از آن کشنده است . » .

نار قیصر : گیاهی است خوشبو . [2]

این اصطلاح در برهان قاطع نیامده لیکن حکیم مؤمن آنرا بهمین‌گونه یادکرده است .

نار کیوا : گیاهی است دارویی . [3]

شیخ داود این‌گیاه را چنین ستوده است : « بیش از ۳ ذراع بلند شودبرگ‌آن مانند برگ زیتون اما صیقلی است». ابن‌بیطار«نار کیوا» را نوعی از خشخاش سیاه معرفی‌کرده است . [4]

نارمسك : انار کوهی . [5]

نویسندهٔبرهان‌قاطع واژهٔ «نارمشك» را (انارهندی) ستوده وآنرا تخمی میشناساند سرخ‌رنگ‌که اندکی سبزی درمیان دارد .

نارنج : نارنگ .

شیخ داودگفته‌کلمه بمعنی سرخ‌رنگ یا برنگ‌گلنار است . [6]
صاعد بن حسین بغدادی در مدح المظفر حاجب خلیفه اموی اندلس سروده است .

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۳۰۱ ۲ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص۳۰۱ ۳ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۰ ۴ ـ جامع‌المفردات ص۱۷۵ـ۴ ۵ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۱.تذکره‌انتاکی ص۳۰۰. جامع‌المفردات ص۱۷۵ـ۴ ۶ـ تذکره انتاکی ص۳۰۰.جامع المفردات ص۱۷۵-۴

قد جاء بالنارنج من اغصانه وبخجلة المعشوق من وجناته[1]

یعنی : از شاخه‌هایش نارنج آورده و شرمزدگی گونه‌های دلبر را از رخسار .

نارنجیات : [2]

فرهنگستان دمشق این کلمه را برابر (Aurantiacees) برگزیده است .

این واژه در نامگذاریهای گیاه شناسی شامل خانواده‌ای از گیاهان است که گونه‌های بسیار دارد . واژه از لغت (نارنج) گرفته شده‌است .

نارنجیه : خورشتی است از نارنج . [3]

ناعور : چرخاب . دولاب . [4]

معلوم نیست اصل این واژه فارسی باشد ولی درعراق وخوزستان در همین معنی که خوارزمی آورده هنوزهم رایج است و بهرحال از راه زبان فارسی بعربی درآمده است .

نافجه . ج **نوافج** : نافهٔ آهو . [5]

این واژه را مجدالدین فیروزآبادی بشکل « نافقه » نیز ضبط[6] کرده است. حرف (گ) فارسی در واژه‌های عربی گاهی به(ج) وزمانی به(ق) و درجایی به (ك)بدل شده‌است . واین بسته به‌شکل تلفظ صدای این حرف‌در مردمی بوده که اعراب واژه را ازآنان برگرفته‌اند .

نا نخواه : دانه‌گیاهی است دارویی . [7]

۱ـ البیان‌المغرب ج۳ ص ۲۰ ۲ـ الالفاظ الفارسیة الموضوعه ص۱۰۱

۳ـ کتاب‌الطبیخ‌ص۲۱ ۴ـ مفاتیح‌العلوم ص۴۶ ۵ـ المعرب ص۱۴۹

۶ ـ قاموس المحیط ریشه (ن .ف .ق) ۷ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۰ـ جامع المفردات‌ص۱۷۳ـ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۴

ادی شیر کلمه را بشکل نانخواه آورده‌است .

ناورد : اسب دوانی ، تاخت و تاز .[۱]

بحتری این واژه را در این شعر بکار برده است .

واذا عطفت علی ناورده فکأنه من لینه برکار

یعنی : چون آنرا در تاخت برگردانی گویی از نرمش پرگاری است .

ناورد درفارسی بمعنی پیکار و نبرد بسیار بکار رفته است و ناوردگاه بمعنی میدان جنگ در شاهنامه زیاد آمده است .

ناوق : سنگ سوراخدار آبریز .[۲]

شکل فارسی واژه «ناوك . ناوه» است که درفارسی امروز بمعنی ظرف گل کشی درتهران بکار میرود. واژه (ناو) بمعنی کشتی ، ظرف، مجرا و لوله در فارسی بکار رفته و « ناوق » بمعنی سنگ سوراخ دار آبریزگاه نیز از همین ریشه است .

ادی‌شیر واژه «ناوق» را درعربی بمعنی « ناودان » چوبی تفسیر کرده است. اسدی واژه «ناوه» را درهمین معنی که درتهران رایج‌است، ضبط کرده وبیت زیررا ازخجسته‌گواه‌گرفته‌است.

برگیر کلند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه‌کشی خار زنی گرد بیابان[۳]

ناووس : دخمه و شبستانی که زردشتیان مردگان خود را در آن می‌نهادند[۴].

ناهید : زهره .

۱ـ شفاءالغلیل ص ۲۰۵ ۲ـ المنجد ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۴
۳ـ لغت فرس ص ۴۹۹ ۴ـ عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۹

ابو نواس درضمن قصیده‌ای که درمدح عباس بن فضل‌بن ربیع گفته است ، ازجمله سروده :

اذ وجهّت ناهید نجدیة   وحان من بیدخت اغواره[۱]

یعنی : درآن هنگام که ناهید ازسوی نجد رونمود و زمان فرو نشستن بیدخت رسید.

درفرهنگهای فارسی «ناهید» و «بیدخت» را هردو فلك سوم یا زهره تفسیر کرده‌اند. لیکن درشعر یاد شده دربالا ، این دو واژه بمعنی دوستاره جداگانه بکار رفته‌است:

نای .ج. نایات : نی. سازمشهور[۲].

ناشیء انباری گفته است:

واغتبقنا علی صبوح ولهو   و حنین النایات والاوتار [۳]

یعنی : شب را بمیگساری و شادخواری میان ناله نیها و تارها ببامداد آوردیم.

ابو نواس گفته است:

انّ الملاهی اصناف یشبهها   نای به‌المزهر الغرید معقود [۴]

یعنی : اسباب طرب گونه‌گونه است از انها نای است اگر بربط چهچه‌زن بآن پیوسته باشد .

لغت (نای) درعربی ازدیده قافیه شعری گاهی بشکل (ناء) بکار رفته است . چنانکه ابو نواس گفته است:

فاشرب فدیت وغنّ القوم ، مبتدئاً
علی مساعدة العیدان و الناء [۵]

۱ـ دیوان ص۷۳   ۲ـ المنجد   ۳ـ مروج الذهب ج ۲ ص۳۴۱
۴ ـ دیوان ص ۸۱   ۵ـ دیوان ص۸۱

یعنی : بنوش و با همراهی بربطها ونای برای حاضران بخوان.
ونیز عبدالله‌بن معتز گفته :

این التورع من‌قلب یهیم الی ؟ حانات قطر بل والعود والناء

نای‌نرم : یك گونه نای[1].
شهاب‌الدین خفاجی واژه را سبك‌شده «نای نرمین» گفته است[2]:

نبات : یك‌گونه قند. شکرتبرزد[3].
شکل‌فارسی‌این واژه‌نیز (نبات)است. درواژه‌شکستگی رخ‌نداده است.

نبراس : چراغ.
جوالقی‌گوید واژه‌اصل عربی ندارد وگفته‌اند واژه‌عربی نیست[4].

نَبَهْرَج : سکه قلب . زر ناقص[5].
(واژه بهرج دیده شود). شکل فارسی واژه (نبهرك . نبهره) است که بمعنی زرناقص و کم عیار درفرهنگها یاد شده است.
واژه « بهرگ» از دوجـزء «بهـر» بمعنی رسد وپسوند (ك . ه) ساخته شده است وبمقدار زریا سیم خالص‌که دریك مسکوك بود(عیار) گفته میشد. نبهرك بسکه‌ای میگفته‌اندکه عیار آن‌کم و برابراندازه عیار دولتی نباشد. درعربی واژه‌هـای «بهرك ـ بهرج» و«نبهرك ـ نبهرج» را دریك معنی بکاربرده وهردورا بمعنی «سکه قلب» یادکرده‌اند.

نبیذ : آب انگور نیم‌جوشیده[6].

۱ ـ المعرب‌ص۱۵۰ ۲ـشفاءالغلیل ۳ـ شفاءالغلیل ص۲۰۲
۴ـ المعرب ص۱۵۰ ۵ـ المعرب‌ص۹۳ ۶ـ المنجد

این واژه دربرهان قاطع بمعنی شراب خرما تفسیر گردیده‌است. نبیذ درعربی بمعنی آب انگور نیم‌جوشیده بکار میرفته از اینرو برخی فقیهان (مذهب حنفی) آنرا «خمر» نمیدانسته وحرام نشمرده‌اند.

نَبْرینج : گوسفندی که پشم آنرا نبریده‌اند[1].
این واژه از ریشه «برانیدن» و پسوند «ك» که درعربی (ج) شده ، ساخته‌گردیده‌است. درقدیم اسم مصدرها ازدو ریشه هرفعل، هم ازریشه گذرا (متعدی) وهم ناگذرا (لازم) آورده میشد وما هردو را در برخی ترکیبها می‌بینیم. مانند : گوارشت. گوارشن.خورشت. خوردشن و دیگرها. درترکیب «نبرینج»، نیز اسم مصدر «برین» که ازشکل گذرای ریشه (بریدن) است، بکاربرده شده.

نَبیجه : سفره. طبقی ازپوش درخت خرما یا خیزران.
شابشتی گفته :

«وکان فی صحن‌الدار بین یدی الایوان اربعمائة بُلّیة ، علیهن‌انواع‌الثیاب وبین‌یدیهن‌الف نبیجه خیزران، فیها انواع الفاکه من‌الاترج والنارنج علی قلة کان فی‌ذلك الوقت والتفاح الشامی و اللیمو و خمسة آلاف باقة نرجس و عشرة آلاف باقة بنفسج[2] .»

یعنی درسرای خانه درپیشروی ایوان چهارصد زن ابلی (زنان هرجایی اهل بندر ابله باین نام معروف بوده‌اند) بود ودرجلو آنان‌هزار طبق خیزرانی‌که براینها میوه‌های گوناگون ازترنج ونارنج باکمیابی آن دراین وقت وسیب شامی ولیمو نهاده بودند . وپنجهزار دسته‌گل نرگس و ده هزار دسته گل بنفشه ».

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ن.ر.ج) ۲ـ الدیارات‌ص۱۵۲

نبیه، نفیه، نفیه : سفره از برگ خرما که بر آن چیزی بگسترانند . فیروز آبـادی در زیـر لغت «نفیه» گفته « سفرة من خوص ینثر علیهاالاقط » و افزوده است که واژه فارسی است[۱].

این کلمه درهیچیك ازسه شکل مذکور درفرهنگهای فارسی دیده نشد وباید درجنوب رایج بوده‌باشد. درخوزستان‌این‌سفره‌را (بل ـ بزبر اول) میگویند .

نَخّ . ج . نخاخ : فرش کم عرض کناره مانند .

این معنی درتاج‌العروس برای واژه قیدگردیده است[۲]. در برهان قاطع واژه «نخ بازبراول» بمعنی : رشته. جرگه. صف لشکر . پلاس‌و گلیم رومی معنی شده است.

اسدی‌طوسی‌گفته: «ریسمان‌بافته‌بوداز ابریشم» واین شعرفردوسی را شاهدگرفته است:

گدازنده همچون طراز نخم　　　　توگویی که درپیش آتش یخم

نَخْوار : بزرگ. متکبر[۳].

نخوار ونخوارگان که گاهی درمتون عربی بشکل «نخیرجان» نیز آمده است درعصر ساسانی لقبی والا یا مقـام عالی دولتی بوده است . واژه «نخوار» درعربی گاهی بمعنی (ذلیل وخوار) نیز آمده است.

واین لغت مانند «بهرج ونبهرج» درحال مثبت ومنفی در آن‌زبان بیك معنی‌گرفته شده است . خوار بمعنی ذلیل وزیردست ونرم دست و (نخوار)بمعنی‌بزرگ‌ونیرومندومغلوب‌نشدنی‌است. اما درعربی«نخوار» درهردو معنی بکار برده شده است.

۱ـقاموس‌المحیط‌ریشه(ن.ب.ی)و(ن.ف.ی)　　۲ـ تاج‌العروس ج۲ ص۲۸۲. الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱٤۸　　۳ـقاموس‌المحیط ماده (ن.خ.ر)

نَدْ : عطری بود آمیخته ازمشك وعنبر وعود[۱].

نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین گونه تفسیر کرده وآنراعربی پنداشته است[۲].

نرجس : نرگس.

این واژه دراشعار جاهلی عرب نیز دیده میشود. ناشئی انباری که همزمان ابونواس وازشاعران عصراول عباسی است در وصف یك شب میگساری گفته است.

بین ورد و نرجس و خزامی و بنفس و سوسن و بهار

یعنی : درمیان گل سرخ و نرگس وخزامـا (گل‌مریم) وبنفشه و سوسن وبهارنارنج.

نرجسدان : عبیردان. گلدان نرگس[۳]

دربرهـان قاطع واژه نرگسدان که شکل فـارسی لغت نرجسدان است، ازجمله بمعنی گل ساختگی ازعاج که آنرا بشکل گل نرگس درست میکرده‌اند، قید شده .

نرجس المائده : نرکس سفره . بزم آورد .[۴]

جزء دوم واژه نرکس سفره که آنرا نواله نیز گفته اند بعربی ترجمه شده است و بجای سفره (مائده) آورده‌اند .

نرجسیّات :[۵]

فرهنگستان دمشق ایـن کلمه را برابر « Amarydiacees » پذیرفته

۱ـ شفاءالغلیل ص۲۰۴ ۲ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۵۳
۳ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۴۶ ۴ـالمعرب ص۱۴۵. المنجد. مروج‌الذهب ج۲ص۳٤۱ ۵ـ الالفاظ المعربة الموضوعه ص۱۰۴

است. این لغت نام دانشی خانواده گیاهانی است ازجنس نرگس وبنا بنوشته دانش‌نامه بریتانیا این خانواده شامل ۹۰تیره و یکهزار و پنجاه گونه است.

نرجسیّه : یك‌گونه خورشت است[1].

دربرهان قاطع زیرواژه «نرگس» آمده: یك گونه طعامی است. خوراك نرگس بمناسبت تخم‌مرغ پوخته که درآن گذارند و شکل گرد بریده آن ،گل نرگس را نمایش میدهد ، باین نام مشهور شده است.

نرده : تخته نرد[2]. جوالی که ازبرگ خرما سازند[3].

اسدی‌طوسی واژه را بمعنی‌تخته تراشیده‌آورده وشعر زیرراگواه سخن خود گرفته است.

مـردم اندر خور زمـانه شده است
نرد چون شاخ وشاخ همچون نرد[4]

واژه (نرد) بمعنی بازی نرد در زبان عربی نیزبسیار مشهور بوده است. محمدبن‌اسحاق درشرح حال کسانی که درباره بازی‌نردوشترنگ کتاب نوشته‌اند ، زیرشرح حال «عدلی» چنین‌گوید :

«وله من‌الکتب‌کتاب الشطرنج و هو اول کتاب عمل فی الشطرنج. کتاب‌النرد و اسبابها واللعب‌بها»[5]

یعنی : ازکتابهای او (عدلی)کتابی است درشترنگ‌که نخستین کتاب دراین زمینه است وکتابی درنرد وابزارهای‌آن وچگونگی بازی باآن. ابونواس درسوگند نامه‌اش‌گفته‌است :

حلفت‌الیوم بالطنبور   و الـکعبین و النرد
وبالشرب مـن الراح   علی‌النسرین و الورد

۱ ـ کتاب‌الطبیخ‌ص۴۲ ۲ ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۲۴ ۳ـ المعرب ص۱۴۵. المنجد ۴ـ لغت فرس ص۲۴۸ ۵ـ الفهرست ص۳۲۷

و صید الباز والشاهین والاکلب والفهد [1]

یعنی : امروز بطنبور ودوتاس ونرد و بباده نوشی در کنار نسرین وگل سرخ وبشکار کردن با باز وشاهین و سگان و یوزان شکاری سوگند خوردم .

نردشیر : واژه نرد دیده شود[2].

برخی این واژه را «نرداردشیر» پنداشته‌اند ودرست نیست. واژه ازترکیب «نرد» و«سار» ساخته شده یعنی نرد مانند. واژه نرد علاوه بر- معنی تنه درخت وچوب تراشیده‌بشکل لوحه، بمعنی پله چوبی که در آن پله‌ها خانه‌خانه ساخته شده است، مانند «نردبان» و بمعنی درآبزین کنار پلکان و کناره پشت بام، نیز آمده‌است . تخته‌نرد را ازآنجهت «نردسار» گفته‌اند که مانند نرد پله‌پله وخانه خانه‌گردیده است.

نرسی : یك‌گونه پارچه.

برخی‌گفته‌اند این پارچه منسوب بشهر «نرسیان»[3] است که‌شهری بوده درعراق بریکی ازشاخه‌های رود نهروان. وباز گفته‌اند که منسوب به (نرسی) شاهنشاه اشکانی است

نرسیان [4]

یك گونه خرمـا که درپیرامون شهر کوفه فراوان بدست میآمد و مشهور بخوبی بود.

نرق : گردن[5]. رخت سفید.

خفاجی‌گوید این لغت درسخن قدیم اعراب نیز آمده است . در برهان قاطع واژه «نرك» بمعنی جرگه وحلقه‌ای ازمردم تفسیرشده است

۱ـ دیوان‌ص۷۲۹ ۲ـالمعرب‌ص۱۴۹ ۳ـالمعرب ص۱۴۲
۴ـ عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۲۱ ۵ـ شفاءالغلیل ص ۱۹۹

که گرداگرد شکار صف کشند تانتواند فرار کند.

ادی‌شیر واژه «نرق» را بمعنی خـوب ، عربی شده لغت «نرخ» میداند[1].

نرماذجات : نروماده در مکانیك[2].

در نامگذاریهای «علم‌الحیل» مکانیك هـرمیله یا نوکی راکه در سوراخی جا میگرفت وجفت میشد، و دوچیزرا بهم پیوسته میکرد، «نرـ ماذج» میگفتندوخوارزمی صیغه جمع آنرا بشکل «نرماذجات» یاد کرده است . شکل فارسی واژه «نرماذك . نرو ماده» است و امروز درودگران ومکانیك‌کاران، آنرا درهمین معنی بکار میبرند وگاهی نیز بجای آن «نر ولاس» گویند.

نَرْمَق : نام پارچه‌ای بوده نرم و لطیف[3] . پارچه سفید نرم[4] .

رؤبةبن‌عجاج گفته :

اجرّ، خزا خطلا و نرمقا ان لریعان الشباب عتهقا

یعنی : بزرگانه‌خز ونرمك پوشیدم. آخرجوشش‌جوانی‌هوسهایی دارد . واژه از لغت « نرم » و پسوند (ك) ساخته شده است و از صفتی اسمی پدید آورده‌اند . ساختن اسم ازصفت بوسیلهٔ (ك ـ ه) خیلی رایج است مانند زردك بمعنی هویج از زرد . تلخك بمعنی یك‌گونه دانه تلخ که درگندمزار میروید . فیروزآبادی واژه را بمعنی نرم و لطیف معنی کرده و اختصاص بیك پارچه نداده است . [5]

نَرَنْج : نارنج . [6]

۱ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۱۵۲ ۲ـ مفاتیح العلوم ص۱۴۲
۳ـ التبصر بالتجاره ص۲۴ ۴ـ المعرب ص۱۴۶ ۵ـ قاموس‌المحیط
ریشه (ن.ر.ق) ۶ـ المنجد. تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۰

شیخ داود کلمه را « نارنج » ضبط و افزوده معنی آن بفـارسی سرخ رنگ یا برنگ گل انار است .

نَزّ : تراویدن آب از جایی یا چیزی .

این واژه شکل عربی شده واژه (نش) است که در فارسی بمعنی تراویدن بکار میرود. واژه نش که گاهی آنرا (نشت) هم تلفظ میکنند، بمعنی تراویدن درهمه‌جای ایران رایج است. مثلا درخوزستان میگویند (خرمای نشو) یعنی خرمایی که شیره ازآن میتراود .

خود واژه (نز) نیزدرفارسی بکار رفته چنانکه دربرهان قاطع‌زیر واژه (نزه) آمده است : « . . تراوش کردن آب را هم‌گفته‌اند » .

استخری هنگام یاد کردن شگفتیهای فارس گوید :

« درگور(فیروزآباد)برکه‌ای درنزدیك دروازه رو به‌شیراز است که‌آنرا «نز»گویند . درته این برکه دیك مسینی که دارای سوراخ‌تنگی است در ته نصب کرده وآب بسیاری از آن سوراخ بیرون می‌جهد که چشم نمیتواند آنرا تخمین کند وبپذیرد که همگی این‌آب ازآن سوراخ کوچك بیرون میاید»[1].

«نز» که نام این فواره بوده از ریشه نزیدن . نشیدن در معنی بالا گرفته شده است .

نستج : نوکران :[2]

در برهان قـاطع واژه « نستك » در این معنی نیامده . در لهجه شوشتری واژه «نس» بمعنی نوکربچه بکار میرود و این لغت بیشتر در مورد نوکران امردگفته میشود .

نسترن :[3] واژه نسترین دیده میشود .

۱ـ المسالك ص۹۱ ۲ـ المعرب ص۱۵۰ ۳ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴

نویسنده برهان قاطع نام این گل را بشکل : «نستر» و «نسترون» و «نسترین» و «نسرین» ضبط کرده است .

نسترین : نسرین دیده بود .

نسرین : گل نسرین .
ابونواس در توصیف باغی گفته است :

والنرجس الغض لدی ورده و الورد قد صّف بنسرینه

یعنی : نرگس تازه نزدگل سرخ بود وگل سرخ درپهلوی نسرین رده بسته .
و در وصف دلبرش گوید :

یا یاسمینا بالمسك مختلطا یا جلناراً فی طیب نسرین[1]

یعنی : ای یاسمین درآمیخته بمشك و ای گلناری که بوی نسرین داری .

نسك : يك‌گونه از دم الاخوین است . [2]
واژه «نسك» با (زبر اول) در برهان قاطع عدس و خار خسك تفسیر شده است و نیز لغت «نسکبا» بمعنی آش عدس آمده . پس واژه در این معنی که کندی معروف به فیلسوف عرب بکار برده است، باید از نامگذاریهای کیمیاگری باشد . اسدی (نسك) را عدس معنی کرده و این شعررا گواه گرفته :

آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد
از کف او نتوان نسکی برون کشید

نُسْك : پرستیدن و قربانی کردن . و بفتح اول بمعنی شستن و پاك کردن

۱ـ دیوان ص۷۱۶و۸۵ ۲ـ العطر والتصعیدات ص۱۰

است . [1]

«نسك بضم اول» نام يك بخش از ۲۱ بخش كتاب اوستا است.
اين واژه از جمله نامگذاريهای دينی است كه از ايران بعربستان رفته و در آن معنيها كه گفته شد رايج گرديده است .

نشا : نشاسته[2] .

در خوزستان نيز واژه نشاسته را سبك كرده «نشا» ميگويند .

نشا بور : شاخه‌ايست از موسيقی كه در هندی آنرا « راك هندول » گويند و همان حجاز است . [3]

نويسندهٔ برهان قاطع « نشابور » را شعبه‌ای از مقام نوا ستوده است .

احمد تيمور پاشا از كتاب نزهة‌الجليس ج ۷ ص ۲۰ بازگو كرده كه در كشور حجاز آهنگ «نشابور» را «نشاورك» گويند .
در كتب لغت فارسی واژه «نشابور» و «نشاورك» كه سبك شده ((نيشابورك) است دو آهنك جداگانه شناسانيده شده‌اند .

نَشاستجين : نشستگان .[4]

اين واژه درعصر ساسانی بمعنی يك نيروی نظامی كه مامور نگهداری نظم درنقطه‌ای بود ، بكارميرفته .
امروز بجای لغت «نشستگان» واژه «پادگان» را برگزيده‌ايم ودر همين معنی بكار ميبريم .
سربازانی راكه خسرواول در ذرهای دربند قفقاز برای جلوگيری ازتاخت وتاز مردمان وحشی شمال نشانده بود درتاريخهای عربی به‌اين

۱ـ قاموس‌المحيط ريشه (ن.س.ك) ۲ـ شفاء الغليل ص۱۹۹
۳ـ الموسيقی والغناص۱۰۰و۱۲۴ ۴ـ ايران درزمان ساسانيان ص۳۹۳

نام یاد کرده‌اند که پیداست یادگاری ازعصرساسانی‌است .

قلعه هایی که هردسته از نشستگان درآنجانشیمن داشتند ومعمولا درطول مرزهای کشور ساخته شده بود ، عربها به (مسلحه) ترجمه کرده و در کتابهای تاریخ بشکل «مسالح» جمع آنرا بکار برده‌اند . از جمله این قلعه‌ها دیهی بوده در کنار خندق شاپور نزدیك کوفه که مالك آن طلحةبن‌عبیدالله صحابی معروف گردید و نام آن بلفظ « نسستجین » در کتابهای خراجیه عصراسلامی آمده است .

نَشْوار: باقی گندم و جو که پس از جدا کردن غله ازکاه ، آمیخته‌بدانه‌های صحرایی در خرمنگاه[1] باقی میماند .

این واژه درفرهنگهای عربی که دردسترس نویسنده بود دیده‌نشد. درزمره کتابهای ادب‌درعربی، کتابی‌است‌بنام«نشوارالمحاضره». ازاینجا میتوان دریافت که واژه در عربی‌معروف بوده که یك تن‌آنرا درترکیب نام‌کتاب خود بکار برده است .

این واژه صورت شکسته‌ای از واژه «نشخوار» درفارسی است . ادی شیرنیز این نظر راگفته‌و واژه راشکسته لفظ «نشخوار» وبمعنی آن[2] میداند : درفارسی مثلی‌است باین‌گونه: « حرف نشخوار زندگی‌است». گویی نام نشوار المحاضره ترجمه عربی این مثل فارسی‌است .

نشاورك : نام نوایی است درموسیقی .[3]

این واژه بشکل‌سبك شده «شاورك»نیزبزبان عربی درآمده‌است. بواژه شاورك نگریسته شود .

نشوان: مست .[4]

۱ـ البخلا ص۷۱ ۲ـ الفاظالفارسیةالمعربه ص۱۵۳ .السامی فی الاسامی ص۳۳۲ ۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۵۱ ۴ـ الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۵۴

ادی‌شیر واژه را مرکب از «نوش» و «وان . بان» دانسته است .

نشوه : مستی .[1]

بنظر ادی‌شیر این‌لغت‌از ریشه «نوشیدن» درفارسی گرفته‌شده‌است.

نفت : نفت .

واژه «نفت» در کتابهای‌قدیم‌بویژه کتابهای داروشناسی‌بمعنی‌نفت سفیدبکارمیرفته که‌آنرادر نقاشی وپزشکی وسوخت‌درچراغ بکارمیبردند.

در نوشته‌های سده اخیر واژه نفت بمعنی هرگونه ازایـن آبك، خواه سیاه باشد یا بی‌رنك یاسبز بکار رفته است .

پرفسور هرتز فلد واژه نفت را از لغتهای ایرانی کهن میداند . نفت رادرنوشته‌های عربی هم‌بشکل‌نفت وهمه‌بشکل (نفط) یادکرده‌اند. فیروزآبادی در ریشه (ن . ف . ط) واژه‌را هم با زبر وهم بازیر نخست یادکرده ودر ریشه (ن . ف . ت) باز این واژه ومشتقاتی ازآنرا آورده است که پژوهش در معنی آنها نشان میدهد هردو واژه یکی است . در زبان عربی امروز بجای واژه نفت بیشتر واژه (بترل) کـه عربی شده «پترل» فرهنگی است رایج شده است . بشاربن بردتخارستانی واژه را بشکل زیربکاربرده است :

و ماکلمتنی دارها اذ سألتها وفی کبدی کاللفظ شب به‌النار

یعنی:خانه‌اوهرچه میپرسیدم‌پاسخ‌نداددرحالی که درجگرم‌آتشی بودکه‌گفتی‌آتشی است که نفت بدان پاشیده‌اند .

نفرینج : یك‌گونه حلوا است .[2]

این واژه را ثعالبی در فقه‌اللغه آورده است و درجای دیگر دیده نشد .

۱- الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۵۳ ۲- فقه‌اللغه ص۴۵۴

نفیر: بوق[۱]

این واژه در برهان قاطع بهمین معنی آمده و بوقی کوچکتر از کرنا ستوده شده است. نفیرنامه نیز بمعنی فرمانی تفسیر شده است که برای فراهم آمدن سپاه ازطرف پادشاه صادرمیشد. پس (نفر) بمعنی (یك‌تن) وفعل «انفر» بمعنی فراهم شدن و آماده شدن برای جنك از این ریشه در آمده است. در زبان عربی ریشه (ن. ف. ر) بمعنی کراهت جستن و دوری گزیدن بکار میرود نـه گرد شدن سپاه که ازان به (حشد) تعبیر کرده‌اند.

نُقْل: شیرینی یا میوه که باشراب خورند[۲]

امروزواژه‌نقل‌بهرگونه‌شرینی‌گفته‌میشود که‌بشکل‌گلوله‌های کوچك ساخته شده باشد. ابونواس واژه نقل‌را درمعنی‌اصلی واژه‌میانه‌شعر زیر بکار برده است.

مالی فی‌الناس کلهم مثل مائی عقار و نقلتی قبل[۳]

یعنی: در همه مـردم مانند من یکی‌نیست. آبـم شراب و نقلم بوسه‌ها است.

واژه‌منقل که‌بمعنی آتشدان درفارسی‌رایج شده جانامی ازواژه‌نقل بشکل عربی است و برای فهمانیدن ظرف جـای نقل در فارسی، واژه «نقلدان» بکار میرود.

نَغَلْ: حرامزاده.[۴]

نویسنده برهان قاطع واژه را فراموش کرده است. دربوشهر و بندرهای جنوبی دیگر لغت (نغل) یعنی حرامزاده خیلی رایج و شناخته

۱ ـ المنجد. الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص ۱۵۴   ۲ ـ المنجد

۳ـ دیوان ص۳۷۱   ۴ـ قاموس‌المحیط ریشهٔ (ن.غ.ل)

است. از اینرو میتوان پذیرفت که لغت از راه جنوب وارد زبان عربی شده است .

ازاین واژه درعربی فعل درست کرده‌اند . اعشی گفته :

یوماً تراها کشبه اردیه الخمس و یوماً ادیمها نغلا[1]

یعنی : یك روز می بینی مانند بردیمانی بدوش دارد و روزی ادیمش فاسد شده است .

تکریش : رخسار کرك بهی .[2]

شاعری گفته است :

قال قوم عشقته و هوامردالخد وقد قیل انه نکریش
قلت: فرخ الطاووس احسن ما کان اذا علاعلیه الریش

یعنی : برخی گفته‌اند توعاشق اوبودی زمانی که‌بی مو بود و گفته میشود که ریش بر آورده (اینك ریشو شده) .

میگویم بچه طاووس چون پردربیاورد قشنگتر خواهد شد .

واژه(نیکریش)بمعنی(خط برعذاردمیده)درعربی بکارمیرفته‌است.

تکس : واژگون کردن .

بنظر ادی‌شیر این کلمه صورت شکسته‌ای از واژه «نگونسار» در فارسی است.[3]

نلك : زعروز .[4] زالزالك . چنار

شکل فارسی این واژه «نلك . بازبروزیرنخستین» است که بمعنی آلوچه کوهی است و درخت آنرا بتازی (زعرور)گویند .

۱ـ دیوان ص۱۷۰ ۲ـ شفاء الغلیل ص ۱۹۸ ۳ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۵۴ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۳ . قاموس المحیط ریشه (ن. ل. ك)

اسدی طوسی واژه را چنین ستوده است « آلوی کوهی بود خرد وسرخ وترش[۱].» واین دوبیت را ازبوالمویدگواه گرفته است .

صفرای مرا سود ندارد نلکا　　درد سر من کجا نشاند علکا
سوگندخورم بهرچه‌دارم ملکا　　کزعشق‌توبگداخته‌ام‌چون کلکا

نمت : درختی است که میوه‌اش خوردنی است .[۲]

شکل فارسی این کلمه «نمتك» که دربرهان قاطع بمعنی آلبالو یاد گردیده‌است. فیروزآبادی‌واژه رابعبارت«ثمرة یؤ کل»تفسیر کرده‌است.[۳]

اسدی طوسی گفته . «نمتك زعرور باشد بتازی»

قریع گفته :

نمتك و بسد نزدیکشان یکی باشد
ازاینکه هردوبگونه شبیه‌یکدیگرند
گروهی‌اند ندانند باز سیم زسرب
همه دروغزن وخربطند وخیره‌سرند

نَمَش : دروغ گفت : گزیری کرد

بنظر ادی‌شیر این فعل ازواژه «نمش» در فارسی گرفته شده است که بمعنی فریبکاری و دغلبازی است[۴].

نَمَطْ .ج. انماط: نمد[۵].

واژه «نمط» دراین معنی عربی شده لغت (نمد) درفارسی است که بشکل «لبد» نیز عربی شده است. عربی درهجو مساور ضبی گفته است:

فاقسم لوعدت فی‌حاجتی　　للطخ بالسلح وشی النمط

۱ـ لغت فرس ص۲۸۶　　۲ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۵۴
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه(ن.م.ت)　　۴ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۵۶
۵ـ التبصر بالتجاره‌ص۲۶ . عیون‌الاخبار ج۳ص۱۵۴ . مروج‌الذهب‌ج۲ ص۶۷

یعنی : سوگند اگر برای خواستن احتیاجم بر میگشتم نقش‌نمد را ازگه خود میآلود .

همینکه خبرشکست لشکر اسلام ازسپاه روم درعصر معاویه در روز معروف به«یوم‌الطوانه» به یزیدبن معاویه رسید او که سرگرم‌خوش گذرانی درجایی بنام دیرمروان بود ، چنین میسراید :

اهون علیّ بما لاقلت جموعهم
یوم الطوانه من حمّی و من شؤم
اذا اتکائت علی الانماط مرتفعا
بدیر مـروان عندی ام کلثوم

یعنی: مرا چه باك اگر در روز طوانه گرفتار تب وبدبختی‌شوند تا هنگامی که دردیرمروان‌برپشتیهای بلندنمدتکیه‌زده‌ام وام‌کلثوم نزدمن است .

نَمَقْ : کاغذنامه .

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «نامه. نامك» دانسته است[۱]. فیروز آبادی نیز همین معنی‌را آورده وفعل «نمق، ینمق تنمیقاً»[۲] را بمعنی زیبا کردن آورده که بی‌گمان ازهمین ریشه گرفته شده است . فعل «تنمیق» بمعنی‌قشنگ‌کردن وآراستن چیزی درعربی امروز نیزخیلی رواج دارد و مشهوراست .

نمکسود : ماهی یاگوشت نمکسود[۳].

نُمّی : پشیز[۴].

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۵۴ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ن.م.ق) ۳ـ احسن‌التقاسیم المقدسی ص۱۴۶ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۷ . جامع‌المفردات ص۵۸۳ـ۴ ۴ـ السامی فی الاسامی ص۲۱۴

میدانی واژه را بمعنی مطلق پشیز تفسیر کرده است . این‌واژه در شعرعرب جاهلی نیزبکاررفته است وگواه سخن‌زیرواژه (سفسیر) آمده است .

نُهْبهر : ۹ برج از۱۲ برج درآسمان[1].

خوارزمی این واژه را بمعنی سه‌ربع ازکمربند فلکی معروف‌به منطقه‌البروج تفسیر کرده است.

نهر تیری : نهر تیره .

نام نهری بوده درغرب خوزستان ونیز شهری بهمین نام درکناره آن بوده است . ایـن شهر در آشوب صاحب‌الـزنج گزند بسیار دیده است .

نهروان :

واژه ازلغت (نهر) وپسوند (بان.وان) ساخته ومعنی نهرمحـافظ را دارد. نهروان کانال بزرگی بوده که از دجله در نزدیکی شهرتکریت جداشده بود وبموازات آن درشرق خاك عراق تاجنوب آن جریان‌داشت وپیش ازپیدایش مردابهای بزرگ « بطایح » درعصرخسرو دوم‌ملقب به «ابرویز» یکسر بخلیج فارس میریخت . این کانال را برای نگهداری خاك عراق ازخطر سیلابهای زمستانی کوهستان غربی ایران‌کنده بودند. ازاینرو آنرا «نهروان» نامیده‌اند. ازنهروان سودهای‌آبیاری نیزمیبرده‌اند زیرا نهرهایی که‌ازدست چپ رود دجله جدامیشد، پس‌ازآنکه کشتزارها راآبیاری میکرد پایاب‌آنها به نهروان میریخت. همچنین ازکانال‌نهروان جویهایی جدا میشد که کشتزارهایی‌را آبیاری میکرد. برنهروان بندها و شادروانهایی بود که سطح آب را بالا میآورد وبرزمینهای بلند روان‌می‌ساخت. درکنار شاخه‌های نهروان وپیچهای آن‌که بعربی بآنها «قاطول»

۱ــ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۱

گفته‌اند، شهرها وروستاهای آبادی وجودداشته است که ازجمله آنهایك استان‌بزرگ بوده شامل‌سه‌تسوك بنام نهروان بالا ونهروان میانه ونهروان پایین. مرکز این استان‌شهری‌بوده که آنرا درعصراسلامی «جسر نهروان» میخوانده‌اند وجنگ مشهور حضرت علی‌بن‌ابیطالب باخوارج‌درنزدیك این شهر رخ داده است. بحتری درمدح یکی ازبزرگان ازنام نهروان و سود آبیاری آن نام برده وگوید:

فرّفهون بسیح النهروان اذا ضنّ‌السحاب بجاری سیله جادا [۱]

یعنی : آنان (ایرانیان) هرزمان ابرها بخل میورزیدند، ازسیلاب نهروان‌سود میبردند.

نُهُفت : نام شاخه‌ایست از موسیقی آنرا پس از نو روز میخوانده‌اند[۲].

نهفت دربرهان‌قاطع بطورمجمل شاخه‌ای ازموسیقی معرفی‌شده است.

نَوْجَر : گاوآهن[۳].

این واژه مقلوب لغت «نورج» است.

نورج : نقش‌جامه . گاوآهن. ابزارخرمن کوبی. در یمن بـابزارآهنی یا چوبی گفته میشده که غله را باآن ازکاه جدا میکرده‌اند[۴].

شاعری‌گفته است:

عیرانة خرق تصرّ نیوبها فی‌الداجنات کما یصرّالنورج

یعنی : گوزنی‌که در تـاریکیها دندانهـایش مانند نورج میبرد. جوالقی افزوده است که دریمن فعل «نورج بروزن فعلل» را بمعنی خرد کرد، بکار میبرند. این نکته قرینه‌است‌که شکل فـارسی واژه «نوردك»

۱- دیوان‌ص۶۲۱ ۲- الموسیقی العراقیه ص۴۳ ۳- المعرب ص۱۵۰
۴-المنجد. المعرب‌ص۱۴۶

است که درعربی سبك‌شده و«نورج»گردیده است .

نَوَرْدَجه : هرچیزی که درهم پیچیده شده است.
ادی‌شیر گوید شکل فارسی این کلمه «نوردك» است ازریشه (نوردیدن) بمعنی درهم پیچیدن[1]. ریشه این واژه و (نورج) یکی‌است.

نو روز : راهی است درموسیقی[2].
دربرهان قـاطـع لغت نوروز بزرگ بمعنی نوایی درموسیقی و نوروزخاراشاخه‌ای ازمقام نواشناسانیده‌شده‌است . واژه نوروز در کتب موسیقی عربی درمعنی دوم بکاررفته است. نویسنده برهان قاطع (نوروز خردك)را ترانه‌ای ازساخته‌های باربد معرفی میکند نه‌یك راه درموسیقی یا شاخه‌ای ازیك راه . احمد تیمورپاشا نوشته است نوروز مانندششگاه است[3] .
ابونواس واژه نوروز را درشعرآورده درزیـر بمعنی عید نوروز بکاربرده است.

یباکرنا النوروز فی غلس الدجا
بنورعلی الاغصان کالانجم الزهر [4]

یعنی: تاریکی‌شب را باگلهایی که چون ستارگان تابان برشاخه‌ها میدرخشند برایمان بامداد کرد.

نوروزالصباح : نغمه‌ایست درموسیقی.
احمد تیمورپاشا درباره این لغت از کتاب نزهةالجلیس چنین‌نقل کرده: نوایی است درموسیقی که در زمان ما (زمان تألیف کتاب نزهة الجلیس) کسی نمیداند آنرا بخواند[5].

۱ـالالفاظ الفارسية المعربه ص۱۵۵ ۲ ـ الموسیقی‌العراقیه ص۴۳
۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۳۰ ۴ ـ دیوان ص ۲۵۲ ۵ ـ الموسیقی والغنا ص۱۰۰

بسا نوروزالصباح همان نوا باشد که دربرهان قاطع بنام (نوروز خردك) ضبط شده‌است .

نوشاذر : نوشادر.[1]
درخوزستان واژه‌را درهمین معنی با (زیراول وچهارم) میگویند.

نوی : نام راهی است درموسیقی.
این لغت شکل عربی شده واژه «نوا» در فارسی است که حرف الف درآخر آن بشکل الف مقصوره درآمده‌است. این شاخه امروز در دستگاهی خوانده میشود که‌بنام «افشاری» درایران معروف گردیده‌است. درنوشته‌های عربی‌واژه‌رابشکل «نواه» و«نواة»نیزبکار برده‌اند[2]. نام‌دیگر «نوا» «پنجگاه» است[3].
اربلی در ارجوزه ضمن شرح چهار اصل نخستین موسیقی گفته است :

ثم لثالث بزرگ راهوی عن رابع نوی حسینی‌قدروی

یعنی: سپس از اصل سومین (زیرافکند) آهنگ بزرگ وراهوی جدا میشود و از چهارمین (اصفهان) شاخه نوا وشاخه حسینی گفته شده است. حسینی آواز «ششگاه» است.
نام نوا درشعرفارسی بمعنی بهره‌ای از موسیقی خیلی آمده‌است. ازجمله :

چون مطربان زنند نوا ، تخت اردشیر
گـه مهرگـان خردك گاهـی سپهبدان

نَهْنَهَه‌به : اورا بازداشت. باوگفت نه‌نه.

۱ـ البلدان ابن‌فقیه ص۲۰۲ ۲ـ الموسیقی العراقیه ص۳۲
۳ـ ارجوزه بدرالدین اربلی ضمیمه کتاب الموسیقی العراقیه ص۱۰۷

درالمنجد آمده: «کفه عنه و زجره بالفعل او القول فکف» و نیز فعل«نهاه ، ینهوه ، نهیا» و«نهی»بمعنی‌منع آمده‌است . ریشه(ن.ه.ی)در عربی بمعنی کسب خبر و اعلام خبر «درصیغه مزیدفیه» ونیز ریشه (نهو) بمعنی‌خردمند که نهایت بمعنی آخر ازآن گرفته و(نهـا) بمعنی پایان و مانند اینها آمده است و ارتباطی بامعنی (منع وزجر)ندارد.

این نکته نشان میدهد که‌فعل نهنهه و نیز (نهوونهی) بمعنی منع و زجر از واژه (نه) درفارسی گرفته شده است.

خنساء درستایش برادرش صخر گفته :

لقد کان فی کل الامور مهذبـا
جلیل الایادی لا ینهنه بالزجر [1]

یعنی : او (صخر) درهمه‌کارهای سخت‌آزموده‌بود و چنان دست داشت که «نه» اورا نمیتوانست ازکار بازدارد.

درگویش‌شوشتری لغت (نهی ـ بازبراول و زیردوم) بمعنی‌نهی وبد شکونی بکار میرود. مثلا میگویند فلان‌کار نهی دارد . یعنی انجـام آن شایسته نیست‌وممنوع‌وزشت است.

نَیْدَل : کابوس. صرع .

ادی‌شیرشکل‌فارسی واژه‌را«نیدلان»شمرده‌است که دربرهان‌قاطع بمعنی کابوس یادشده است[2].

نیرج : نوعی نقش‌جامه . بیل درخیش کشاورزی.

درعربی‌گفته‌اند : «**اقلبت‌الدواب نیرجا** » یعنی چـارپایان خیش را واژگون کردند. واژه «نیرج» درمعنی دوم‌از«نیر» بمعنی یوغ گرفته شده است. این واژه در عـربی بمعنی‌نیرنگ نیزبکار رفته است که سبك شده لغت «نیرنج»[3]درعربی است.

۱ ـ دیوان ص۵۳ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۵
۳ـالمعرب ص۱۴۹

نَیْر: خیش. بیل‌خیش. یوغ[1].

بشار درمدح سلم‌بن قتیبه گفته :

و منیف القـذال ذی نیـر ین یختال عادیافی المسیر

یعنی : سرافراز دو یوغی که در رفتن سربلند ومتکبرانه میرود.

نیرباج : خورشتی که در آن رب انار زنند[2].

شکل فارسی کلمه «انـارباك. ناربا» است که درعربی صدای الف در آن اماله شده وحرف (ك) به (ج) بدل گردیده است.

نیرج. ج. نیارج : ابزار خرمن کوبی. (واژه نورج و نیرج دیده شود).

نویسنده برهان قاطع واژه «نیره» را چکش و پتك آهنگری و مسگری معنی کرده است. فیروزآبادی واژه را بشکل «نورج و«نیرج» هردو آورده وبمعنی بیل کشاورزی وابزارخرمن کوبی خواه ازآهن‌باشد وخواه ازچوب معنی کرده است. ونیزمصدر «نیرجه» را بمعنی گردیدن در رفت وآمد که یك معنی مجازی است وازگردش دامها بر توده‌خرمن هنگام خرمن کوبی گرفته شده است، ضبط کرده واین واژه نیز بی‌گمان از ریشه «نیرج» گرفته شده است.

نیرنج : نیرنگ. حیله. کارهای چشم‌بندی.

مساور وراق که خودنیزمتهم‌بمانیگری‌بوده در تبرئه حماد عجرد گفته است :

لو انّ مانی و دیصانا وعصبتهم
جاءوا الیك لما قلناك زنـدیق
انت العبادة و التوحید مذخلقا
و ذا التزندق نیرنج مـخاریق

۱ـ المنجد . المعرب ص۱۵۰ ۲ـ کتاب الطبیخ ص۱۴

نیرنجات : نیرنگها. کارهای چشم بندی وجادوگری[1].
این واژه از کلمه نیرنگ فارسی گرفته شده که درعربی «نیرنج» گردیده وبا (ات) نشانه جمع مؤنث سالم درعربی جمع بستهشده است.

نَیْروز ، **نیاریز** : عید سرفصل بهار[2].
واژه نوروز درعربی به «نواریز» نیز جمع بسته شده است و صورت جمع اخیرازشکل «نوروز» گرفته شدهاست نه ازشکل «نیروز». واژه بمعنی مطلق عید درزبان عربی نیز بکار رفته است.

نیریز : نام راهی است در موسیقی .[3]
احمد تیمور پاشا از کتاب نزهة الجلیس واژه را بشکل « نیرین » نقل کرده است و مسلم یا در نقل اشتباه شده و یا نساخان کتاب مذکور در این واژه تحریف کردهاند .
عبدالرحمن عودی در ارجوزه موسیقی خود واژه را « نیروز » آوردهاست که ما در زیر لغت «نوروز» آنرا تفسیر کردهایم . وی گوید:

اولها النیروز یاذالطالب   مأخذه من خامس مناسب[4]

یعنی : نخستین نوروز است ای جوینده . برداشت آن از پنجم است . منظور او پرده پنجم از پردههای بربط است .
در موسیقی ایرانی نوایی بنام «نیریز» بوده که میگفتند منسوب بشهر نیریز درفارس است و زدن این آهنگ در خوزستان تا چندیپیش رایج بود .

نَیْزَر : نیراز .[5]

۱ـ عیون الاخبار ج۱ ص۱۴۹   ۲ ـ شفاءالغلیل ص۱۹۹
۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۰۰   ۴ـ ارجوزه ضمیمه کتاب الموسیقی والغنا ص۱۵۷   ۵ ـ شفاءالغلیل ص۲۰۶

نَیْزَک.ج نیازك : تیرشهاب . زوبین . [۱]

ابو نواس گفته است :

و ضربة بنیزك مذروح فاصطاد قبل الاین والتبریح
خمسین مستحی الی مذبوح

شاعری دیگر گفته است :

فیا من لقلب المستهام كانه من الوجدّ شكته[۲] صدور النیازك

یعنی : کی بداد دل عاشقی میرسد که گویی نوك نیزه عشق آنرا چاك کرده .

ازلغت نیزك فارسی فعل «نزکه» یعنی : اورا نیزه زد و باو تهمت بست،[۳] ساخته شدهٔاست وصفت فاعلی«نزك» را بمعنی بدگو و تهمت‌زن بکار برده‌اند .

در زبان عربی کنونی واژه (نیازك) را بمعنی سنگهای شهابی نیز بکار میبرند .

نیسابور : شهر نیشابور .

این شهر درزمان امارت دودمان طاهری مرکزخراسان بوده‌است و در سکه‌های صدر اسلام بنام «ابرشهر» یادگردیده است .

نَیْسبان : راه روشن و نشانه دار .

ادی‌شیر این‌واژه را شکل‌شکسته‌ای از واژه «نشان‌بان»[۴] درفارسی میداندبمعنی راهی که نشانها در آن نگهداری شده وگذرگاه در آن آشکار است .

نَیْفَق : پیراهن . [۵]

۱ـ فقه اللغه . المنجد ۲ـ المعرب ص ۱۴۹ ۳ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ن.ز.ك) ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۶ ۵ـ المعرب ص۱۴۶

خفاجی واژه را بمعنی پیراهن بتن پوشیده تفسیر کرده‌است . [۱]
درفرهنگهای‌عربی واژه‌را بشکل«نئفق» نیزضبط کرده‌اند . ادی‌شیر واژه راشکسته «لیفه»میداندکه‌بنظرما درست‌نیست[۲] . این واژه ازلغت «ناف» و پسوند « ك » ساخته شده است که در شکل نخستین صدای الف درآن اماله شده و بشکل (ی) درآمده و در شکل دوم (الف) بصورت همزه گفته شده است .

نیل : گیاهی است‌که ازآن رنگ‌کبودگیرند . [۳]
نیل درفارسی بمعنی‌خود رنگ‌کبودی‌که ازگیاه نیل‌گرفته میشود بکار رفته است .
مسعود سعدگفته :

کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی
در مرگ روز جامه همی زد فرو به‌نیل

نَیْلَج : دود پیه‌که هنگام خالکوبی بخور کنندتا رنگ خالهاآشکارشود [۴].
این واژه از لغت «نیل» وپسوند (ك) ساخته شده ونخست بمعنی رنگی‌که درخالکوبی مصرف میگردیده بکارمیرفته است . (نیله . نیلك) در فارسی بمعنی‌کبود رنگ بکار میرود بویژه در رنگ ستوران . مانند اسب نیله بمعنی اسب خاکستری رنگ مایل بآبی .

نَیْلَنج : نیلج دیده شود .

نیلوفر : گل نیلوفر[۵] .
واژه از دو جزء (نیلو ـ نیلی) یعنی برنگ نیل و «پر. فر» ساخته شده‌است . این واژه دربرهان قاطع بشکل : نیلوفر و نیلوپر و نیلوبرگ

۱ـ شفاءالغلیل ص۲۰۱ ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵٤ ۳ـ المنجد
۴ ـ المنجد ۵ـ التبصر بالتجاره ص۲۶ ـ عیون الاخبارج۲ ص۱۰۶

یادگردیده است .

دربیشترلهجه‌های ایرانی واژهٔ «پر» بمعنی «برگ» زیاد بکارمیرود پس نیلوفر بمعنی برگ‌گل آبی است و شکل فارسی آن «نیلوپر» است .

نیم : رخت نیم‌تنه . جامه خواب . هرچیز بی‌ارزش . [1]

واژه در معنی اول سبك شده «نیم تنه» است که درهمه جای ایران بمعنی لباس رویی که تا کمر باشد بکار میرود . در معنی سوم سبك شده لغت «نیمدار» است که بازهم در همه‌جا بمعنی هرچیز کهنه و از ارزش افتاده ، رایج‌است. لغت «نیمدار» درمعنی‌اخیر درخوزستان رواج بسیار دارد .

نیمبرشت : نیم برشته . [2]

این واژه در عربی بیشتر در تخم مرغ وگوشت بکار میرود .

نِیمْبُری : نقطه تربیع درفلك ماه. نهم وبیست ویکم درهرماه‌قمری[3].

شکل فارسی واژه «نیمپری»است بمعنی نیمه‌ماه پر که بعربی آنرا بدر گویند. استعمال ترکیب «ماه‌پر» بمعنی «بدر» در شعرفـارسی هنوز رواج دارد . ازاین واژه پیداست که در قدیم بجای واژه «تربیع» لغت (نیمپری) بکار میرفته که درعربی بشکل «نیمبری» درآمده است.

نیمرا : نیمه راه[4].

این واژه نام بخش پایین رود شروان هم هست که از کـوَههای کردستان میجوشیده ودرنزدیك باعقوبا در رود شروان میریخته است.

نیمراه :نام‌شهر ومرکزشهرستان شهر زور بوده‌درنزدیك‌سلیمانیه کنونی. این شهر را ازآنجهت(نیم‌راه)میگفتند که درنیمه راه تیسپون بشهر شیز

۱ـ المعرب ص۱۵۰ ۲ـ المنجد ۳ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳٤

۴ـ البلدان الخلافةالشرقیه ص ۸۵

محل آتشکده آذرجشنش(گشتسپ) یا آذرخوش نهاده بود و شهریاران ساسانی پس ازتاجگذاری پیاده بزیارت این آتشکده میآمدند[۱].

یاقوت حموی واژه را (نیم ازراه) نوشته[۲]. حمدالله مستوفی نیز این نام را «نیم ازراه» نوشته وافزوده است یعنی از راه مداین تا آتشکده آذربایجان[۳].

نیمروز : سرزمین سیستان[۴]. استان بحرین عصرساسانی که ازخلیج کاظمه کویت آغاز وبه عمان ختم میشده است. دربرهان قاطع واژه بمعنی سیستان ضبط شده است. بطورکلی «نیمروز» درفارسی معنی جنوب را دارد. سیستان جنوب بوده نسبت بخراسان و بحرین جنوب بوده است نسبت به عراق.

۱ـ المسالك ابن خردادبه ص۱۶ ۲ ـ معجم ج۴ ص ۲٤۰

۳ـ نزهة ص۱۲۸ ۴ـ شفاءالغلیل ص۲۰۶

حرف : و

۱۸ ریشه

وَبْر : یك‌گونه جانور که ازپوست آن پوستین سازند.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «وبر» دانسته است که نام جانوری است ازگربه کوچکتر و کبود رنگ که ازپوست آن پوستین دوزند[۱].

فیروزآبادی واژه را بمعنی جانوری مانندگربه وگیاهی ازجنس قارچ یاد[۲] کرده . واژه درهردو معنی ازفارسی گرفته شده است.

وُجاق : اجاق. آتشدان[۳].

شکل فارسی واژه اجاق است که بمعنی آتشدانی است که در زمین کنده یاساخته باشد.

وجاك : آتشدان.

آقای احمد عبدالغفورعطار[۴] واژه را ازاصل ترکی پنداشته‌است. بنظرما این‌واژه شکل دیگری ازواژه «اجاق.وجاق) است که‌بهمین‌اشکال نیز در عربی رایج بوده است . و شکل مذکور که درمیان عامیان حجاز رایج است، درست برابر شکل‌فارسی واژه است.

وَجّ : کرك. شترمرغ[۵].

وج : ریشه گیاهی است ازجنس بردی.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «پز» دانسته است که دارای همین

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۹ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(و.ب.ر)

۳ ـ المنجد ۴ـ آراء فی‌اللغه ص۱۹۸ ۵ـ شفاءالغلیل ص۲۰۶

معنی‌است[1]. زمخشری شکل فـارسی واژه را «وك» نوشته و گفته : بیخ درختی است سپید بزردی زننده، شیره آن درمان چشم است.

وخشیرك : گیاهی است دارویی[2].

این‌واژه دربرهان قاطـع «درمنه خراسانی» معرفی شده که‌معروف بدرمنه ترکی است. درتذکره انتاکی واژه با (ز) نقطه دار ضبط شده است .

وراب : پیچیدگی وانحراف[3].

شکل فارسی این واژه «وریب» است که بمعنی کج ومنحرف در فرهنگهای فـارسی بشکل « اریب » نیز ضبط گـردیده است . درلهجه خوزستانی کلمه شکل «وریب. بازبراول» تلفظ میشود.

درزبان عربی ازاین ریشه فارسی فعل وصفت نیز درآورده بکـار برده‌اند : مثلا فعل «وارب، وربا، مواربه» بمعنی کژی ودغلی کـردن از ریشه «وریب» فارسی گرفته شده‌است . ونیز واژه «مورب» بمعنی کج و منحنی صفت مفعولی است کـه ازاین ریشه برآمده است. این لغت در کتابهای جغرافیای سده‌های‌سوم وچهارم هجری[4] بجای صفات «منحنی» و«منعطف» خیلی بکار رفته‌است.

وَرْد.ج ورود : گل‌سرخ[5].

دربرهـان قاطـع واژه «ورد » بمعنی گل سرخ ضبط نشده . گویا نویسنده آن‌کتاب چنین پنداشته که واژه دراین معنی عربی است.

ابونواس درستایش دلبرش‌گفته است:

تخال خدیه لاحمرار هما   یفتح الوردفیهما الخجل [6]

۱- مقدمة‌الادب ص۳۲۹- الالفاظ‌الفارسة‌المعربه ص۱۵۹   ۲ - تذکرهٔ انتاکی ص۳۲.جامع‌المفردات‌ص۱۸۸-۴   ۳-المنجد   ۴- استخری ص۳۹
۵- المعرب ص۱۵۰   ۶- دیوان ص۳۷۵

یعنی: گونه‌اش ازسرخی چنان‌است که‌گفتی شرم در آنها گل‌سرخ شکفته است.

وَرِق : مسکوك نازك ازسیم.

شاعری گفته :

فمن یکن عن کرام‌الناس یسئلنی
فاکرم الناس من کانت له ورق[1]

یعنی: هرکس ازمن بپرسد کریمان کیانند ، میگویم . کریم کسی است که پول دارد . شکل فارسی این کلمه «پرك» است . درخوزستان «پرك» بسکه نازك زر یا سیم گفته میشود که آنرا باحلقه بچیزی آویزند و با وزش باد (پرپر) میکنند. این لغت درشعرقدیمتر عرب نیزآمده است.
حطیئه گفته :

یطیر مرولیان عن مناسمها کما تطایرعندالجهبذالورق

وَرِل : یك‌گونه سوسمار[2].

دربرهان قاطع لغت ورل فارسی شمرده شده وبهمین معنی آمده است و نیز واژه «ورل ماهی» بمعنی یك گونه «سوسمار آبی» معنی شده است .

ابونواس واژه «ورل» را درشعرزیر بکاربرده است .

فدع لذی ناقة مساکنه و ملعباللضباب والورل[3]

یعنی : جایگاه شترداران را بخودشان واگذارید و نیز خیزشگاه خارپشتان و ورلان را.

وزغه : وزغ[4].

۱ــ عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۴۰ ۲ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۹
۳ـ دیوان ص۲۹۶ ۴ ـ المنجد

نویسنده برهان‌قاطع وزغه‌را بمعنی نوعی ازچلسپاسه تفسیر کرده است که بگفته او گوشت آن زهر قاتل است.

وَسَخ : چرك وریم.
شکل فارسی این کلمه نیز وسخ است. اسدی طوسی گفته‌است:
«وسخ شوخ وچرك بود. کسائی گوید».
فرزند من یتیم و سرافکنده گردکوی
جـامه وسخ گرفته ودرخاك وخاکسار[1]
ازاین واژه فارسی درعربی فعل وصفت درآورده وبکاربرده‌اند.

وَسْمه : گیاهی است که بابرگ آن مویها را سیاه کنند .
دربرهان قاطع زیرلغت وسمه آمده‌است : ماده‌ایست سیاه رنگ ازگیاه گرفته میشود وباآن ابروها را رنگ کنند . بمعنی نشان ومهر هم آمده است .

ریشه این‌واژه «وسم یاوشم» است که هردوبمعنی نشان‌زدن ومهر کـردن برچیزی است و بـا افزودن پسوند (ه) ازیك‌اسم ، اسم‌دیگری درست کرده‌اند. ساختن اسم ذات باکمك پسوند(ه.ك) ازاسم معنی در فارسی خیلی رایج است. مانند «ارده» ازریشه «اردن» بمعنی آرد کردن و دیده بمعنی چشم ازدیدن ودیگرها[2].
وسمه « کتم» است که برگ‌گیاه نیل باشد. اسدی طوسی وسمه‌را بمعنی ماده سیاه‌رنگی که ازبرگ نیل برای رنگ‌کردن ابروهـا گیرند ، ضبط کرده واین بیت را گواه سخن گرفته است :
جست بنشاند و غـازه کشد وسمه کشد
آبگینه برد آنجا که درشتی‌خار است[3]

۱ـ لغت فرس ص۸۴. المنجد ۲ ـ تذکرۀ انتاکی ص۳۱۱. المنجد
۳ـ لغت فرس ص۵۰۲

وَشَج : باشه. یك گونه باز[1].

حکیم‌مؤمن واژه رابشکل « واشه » ضبط کرده‌است[2]. این لغت سبك شده « واشه» است که درعربی بشکل «باشق» نیز درآمده و ما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم.

وَصْر : سند معامله[3].

شکل فارسی این واژه دربرهان قاطع بصورت «وچر» و «وجر» یادگردیده وبمعنی حکم شرعی تفسیرشده است.

این واژه درعربی بشکل «وصره» نیزآمده است. درالمنجد واژه بشکل «وصره» و «اوصر» و«اصر» ضبط وبمعنی پیمان‌نامه و سند خرید وفروش تفسیرشده وافزوده‌گردیده که‌گفته‌اندهمه‌اینها واژه‌عربی شده‌اند .

وطاق.ج. وطاقات : خیمه[4].

این واژه شکلی دیگر ازلغت اطاق است.

وَغْد : بادنجان[5].

این واژه دربرهان قاطع بشکل «مغد» آمده و ما آنرا در بخش (م) یادکرده‌ایم. تبدیل حرف (م) به (و) درفارسی در جاهای دیگر نیز دیده میشود .

وَنّ : چنگ. سنج تاردار[6].

جوالقی‌درتفسیر این‌واژه‌گفته:چنگی‌است که‌باسر انگشتان‌نو اخته[7] میشود.

اعشی گفته است :

۱ـ جامع‌المفردات ص۱۹۳ـ٤ ۲ـ تحفه ص۲۵۵

۳ـ المنجد. ۴ ـ قاموس المحیط ریشه (و.ص.د)

۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۱۱ ۶ـ تاج العروس ۷ـ المعرب‌ص۱۵۰

ومستق صینی و ونّ و بربط یجاوبه صنج اذا ماترنما

یعنی: مشتك چینی و ون و بربط هرگاه آغاز بترنم کرد ، چنگ بآن پاسخ میگوید.

لغت «ونگ» نام آوازی است و درفارسی بصداهایی گفته میشود که ازبن گلو و بینی درمیآید . آیا واژه «ون . ونج» از این ریشه برآمده است ؟

ونج : واژه «ون» دیده شود[1].

در برهان قاطع لغت «ونج» بمعنی گنجشك و غـم آلوده ضبط است و درزیر واژه «ونگ» ازجمله صدا و آواز یادداشت شده است .

وَهَق : کمند[2].

ریشه «به» در لهجه شوشتری که مصدر آن درحال گذرا «بسن» تلفظ میشود، بمعنی انداختن وپرت کردن چیزی است. واژه «وهق» بمعنی کمند ازهمین ریشه ساخته شده است با افزودن پسوند (ك) که بـا کمك آن نام ابزاری ساخته‌اند. شکل فارسی واژه «وهك. بهك» است که در عربی «وهق» گردیده.

فیروزآبادی واژه (وهق) را عربی‌شده دانسته است[3] لیکن بشکل فارسی آن اشاره نکرده .

واژه «بهق» بمعنی یك بیماری پوستی که درآن نقطه‌های سفید بر پوست بدن آدمی میافتد، نیزبکار رفته است وآن نیزازهمین ریشه«بسن» بمعنی انداختن درلهجه خوزی آمده‌است. هنوز در شوشتر فعل «بسن» در این معنیها خیلی مشهور است. میگویند: «اوله بس» یعنی آبله درآورد. «فیرزبسه» یعنی جوش برپوست درآورده‌است .

۱ـ مفاتیح العلوم ص۱۳۹ ۲ـ فقه اللغه ص۳۷۹ ۳ـ قاموس المحیط ریشه(ب. ه. ق)

بی‌گمان واژه «بهق.وهق» هم‌بمعنی کمند وهم بمعنی لکه‌های گرد پیسی، ازراه خوزستان بعربستان رفته است.

وین : انگور سیاه.

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این واژه «وین» است که آن نیزهمین معنی را دارد[1]. واژه «وین» دربیشتر زبانهای اروپایی بمعنی انگور سیاه وشراب بکار میرود. این کلمه‌چنانکه دوست‌گرامی‌آقای ملکی گفته‌اند: درلاتین Vin درفرانسه Vin درایتالیایی Viuo ودر انگلیسی Wine بمعنی شراب و Vine بمعنی مو بکار میرود.

۱ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۵۹

حرف : ه

۶۰ ریشه

هاد ، یهود ، هوداً : حق‌را پذیرفت . بحق بازگشت [۱].

ادی‌شیر این فعل را از ریشه « هوده » درفارسی دانسته است که بمعنی حق و درست و راست دربرهان قاطع ضبط‌گردیده است.

هاربا : یك‌گونه ماهی است .[۲]

دربرهان قاطع کلمه باین شکل تفسیرشده است : « هارپا بروزن چارپا نوعی از ماهی‌است کوچك و پـای بسیار دارد. برپشت او خاری است وباین معنی «هازپا» هم بنظر آمده‌است». شکل‌اصلی واژه«خارپا» است‌که درآن حرف (خ) به (ه) بدل‌گردیده .

هاله . ج هالات : خرمن ماه .

این واژه بنظر ما ازریشه «هال» درفارسی که بمعنی‌آرامش خیال وآسودگی وخوشی است،گرفته شده است و با افزودن پسوند(ه)اسمی از اسم دیگر ساخته شده . زیرا ریشه (ه.و.ل) درعربی که بمعنی‌ترس و بیم است با خرمن ماه‌که رخسارهٔ ماه را زیباتر میکند مناسبتی ندارد . بعلاوه از قدیم هاله‌زدن ماه را نشانه پیشامدن خوبیها بویژه فرو باریدن باران میشمردند وهیچ پنداری‌که نشانه‌ای از ترس وبیم درآن باشد در هاله نمیدیده‌اند .

هاله ماه را درعربی‌گاهی (داره) نیزگفته‌اند واین واژه نیزفارسی است . (بواژه طاره نگریسته شود)

۱- الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۵۸ ۲- مفاتیح‌العلوم ص۱۰۰

هامرز : نامی است .

یکی از کسانی که این نام را داشته‌اند[1]، هامرز والی یمن‌درعصر خسرو دوم است که درمیان اعراب شهرتی داشته است .

هاوون : هاون .[2]

اصمعی ازبکاربردن این واژه بشکل «هاون» منع میکرده است . زیرا وزن «هاون» با قالبهای عربی جور درنمیاید .

هِبْرَزی : خوش‌اندام . زیبا . زرناب . اسوارایرانی .[3]

این واژه ازریشه «هیربذ»گرفته شده‌است. درعربی فعل «تهپرس» را نیز ازاین ریشه‌گرفته‌اند وبمعنی ، تکبر ورزید ، بکار برده‌اند .

فیروزآبادی علاوه بر معنیهای مـذکور در بالا واژه را بمعنی (دینار نو) . (قشنگ از هرچیز) و(شیر)آورده وترکیب « امالهبرزی » را بمعنی تب یادکرده است[4].

بحتری در مدیحه اسماعیل‌بن بلبل واژه را بمعنی (خوش سیما) بکاربرده است :

هبرزی‌تنافرالشرق والغر   ب سنا ضوء وجهه‌المستنیر[5]

یعنی : خوش‌سیمایی‌که پرتو رخسارش برنور شرق‌وغرب چیره میشود .

ونیز پیش از او بشار در مدح سلم بن قتیبه‌گفته است :

سلمی ببنجاب عن وجهه‌الحر   ب خبیرا کالهبرزی‌الضوء

هَبَلق : کوتاه .[6]

۱ـ شفاءالغلیل ص‌ص۲۰۷   ۲ـ المعرب ص۱۵۱   ۳ـ المنجد
۴ـ قاموس المحیط ریشه (ه ب.ز)   ۵ـ دیوان ص۳۷۲   ۶ـ قاموس المحیط ریشه (ه. ب.ق.)

شکل فارسی این لغت (خپلگ)است. واژه (خپل) بمعنی قشنگ کوتاه در همه جای ایران مشهور است. درشوشتر لفظ (خپلك)بصورت نام شخصی نیزبکار میرود و بر کودکان کوتاه قشنگ نهاده میشود.

هَبید : یك گونه خیار گرگ .[۱]

بحتری در قصیده‌ای کــه در مدح مر بن علی طائی سروده است واژه (هبید) را دراین معنی بکاربرده است :

ذو نخلات الخضر فی بطن حائل و فی فلج خطبانها و هبیدها

یعنی : کسانی‌اند که در وادی « حائل» نخلستانهای خرم دارند و در «فلج» خیارگرك و هبید .

هبید دانه : دانه خیارگرك .[۲]

واژه هبید درفارسی بمعنی حنظل است که بعربی درآمده وماآنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم .

هَجْر: شهری است درکناره خلیج فارس که مرکز بحرین بزرگ بوده است :[۳]

نام این شهر درزمان فرمانروایی‌خاندان ابوسعید جنابی(گروهی از قرمطیان بوده‌اند) درقرن سوم هجری به «الاحسا» مبدل شده واکنون نیز بهمین نام مشهور است و جزء خاك عربستان سعودی است . درزبان عربی منسوب باین شهر را «هجری» وگاهی «هاجری»گفته‌اند.

شکل فارسی نام ایــن‌شهر، چنانکه موسی خورن تاریخ نــویس ارمنی ضبط کرده «هگر» است . در متون عربی گاهی این واژه‌را بشکل «هکر» نیز یاد کرده‌اند .

۱ـ المنجد. برهان قاطع ۲ـ جامع‌المفردات ص۱۹۹ـ۴۰. تحفه ص۲۵۶

۳ـ شفاءالغلیل ص ۲۰۷

هیربذ . ج **هرابذ** : پرستار آتشکده .[۱]

هیربدان گروهی از پیشوایان دینی زردشتیان بوده‌اند که راه بردن کارهای آتشکده‌ها و انجام آیینهای دینی در آنها با آنان بود . دادوران کشوری نیز از میان هیربدان برگزیده میشده‌اند . ازاینرو واژه «هیربذ» رادر فرهنگهای عربی بمعنی قاضی نیزیاد کرده‌اند . نویسنده برهان قاطع ازجمله معناهای واژه (هیربد) یکی نیز جمله «قاضی گبران» را یادکرده است . رئیس همه هیربدان را درعصر ساسانی «هیربدان هیربد یا ایران هیربد» مینامیدند که بر همه دادوران کشور نظارت داشت . واین سمت را درعصر اسلامی «قاضی القضاه» ترجمه کرده‌اند .

هِرْبَذی : راه‌رفتن مانند راه رفتن هیربدان در آتشکده‌ها درهنگام نیایش.[۲]

این گونه راه‌رفتن چیزی هروله مانند بوده‌است که مسلمانان در هنگام حج کردن انجام میدهند .

هَرَج : احمق .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را « هرك به پیش اول » دانسته است که درفارسی بمعنی احمق و کم‌خرد است[۳].

هَرَد : زردچوبه .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را «هرد . با زبر اول و دوم » شمرده و درست تشخیص داده[۴]است .

فیروزآبادی لغت «هرد» را بمعنی زردچوبه وخاك سرخ وریشه هایی که باآنها رنگرزی میکنند، گرفته است. ونیز فعل «هرده»را بمعنی تیکه‌پاره کرد ، یاد کرده . ومصدر«هرد» را بمعنی هرج و پاره‌پاره کردن

۱ـ مفاتیح العلوم ص ۷۱ ۲ـ فقه اللغه ص ۲۹۳ ۳ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۵۵ . برهان قاطع حرف (هـ) ۴ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۵۷

چیزی بمنظور تباه‌کردن آن ، آورده است . همه این فعلها و صفتها و مضدرها از واژه «خرد» درفارسی گرفته شده است . تبدیل حرف (خ) به (ه) در لهجه‌های لری و کردی هنوز رایج‌است وامروز نیزلران‌بجای خردکردن (هردکردن) میگویند .

هرطمان : ارزن . گل‌رنگ .[1]

نویسنده برهان‌قاطع واژه‌را دانه‌ای ستوده است که درگندمزارها میروید و افزوده است که‌آنرا «قرطمان» نیز میگویند .

هرمز :[2]

این واژه درعربی بعنوان اسم شخصی خیلی بکاررفته است.لغت هرمز سبک‌شده (هرمزد) درفارسی است .

هُرْمُس : ستاره مشتری . برجیس .[3]

شاعری درمدح یکی‌گفته است :

لا زلت تبقی و ترقی للعلا ابدا ‌‌ ‌‌ مادام یستعبدالافلاك احکام
مهر و ماه وکیوان و تیر معا ‌‌ ‌‌ و هرمس و اناهیذ و بهرام

یعنی : همیشه زنده بمانی و بوالایی پیش روی، مادامی که‌احکام نجومی بر فلك ، خورشیدو ماه‌کیوان و تیر ، هرمزد (هرمس.مشتری) و ناهید و بهرام ، فرمانرواست .

هزار: هزاردستان . یك‌گونه بلبل .[4]

شیخ بهاءالدین قیراطی در وصف بربط میگوید :

یا صاح ، قد نطق الهزار مؤذناً ‌‌ ‌‌ ایلیق بالاوتار طول[5] سکاتها؟

یعنی : ای‌هوشمند ، هزاردستان بانگ برداشته آیا شایسته‌سیمها

۱- تذکرهٔ انتاکی ص۳۷ ۲- شفاءالغلیل ص۲۰۶ ۳- شفاء الغلیل ص۱۹ ۴- المنجد ۵- الملاهی و الغنا ص ۱۱۱

اینهمه خاموشی است ؟؟

هزارات : هزاره‌ها [1] .

این واژه را گاهی «ادوار الهزارات» گفته‌اند و مقصود از آن دوره‌های هزارساله است که مطابق عقیده ستاره‌شمران باستان در سر هر دوره رویدادهای شگفت انگیز بزرگی در زمین رخ میدهد . ستاره شناسان زردشتی عقیده داشتند که مجموع عمر جهان دوازده دورهٔ هزارساله است ودر پایان آن کشاکش نور و ظلمت با فیروزی اورمزد بر اهریمن پایان میپذیرد و جهان سراسر داد و خیرمطلق میگردد.

هزارافسان [2] :

نام کهن کتاب هزار و یك شب است که آنرا زیر نام « الف لیله و لیله » در آغازهای عصر عباسی از فارسی بعربی ترجمه کرده‌اند . قهرمان کتاب زنی بنام شهرزاد است . در شکل امروزی این کتاب نامها و مطالبی دیده میشود که مربوط بعصر ساسانی نیست . از اینجا دریافته میشود که درهنگام ترجمه دگرگونیهای بسیار دراصل کتاب پدید آورده‌اند. واژه هزارافسان بمعنی کتاب هزار قصه در شعرفارسی نیز آمده است . معزی گوید :

چو کارالی محدث وار برخواند هزار افسان
چو سروانك مشعبد وار بنماید هزار افسون

هزارجسان : گیاهی است .

شیخ داودگوید : این گیاه را « فاشرا » و «خراسان»[3] هم گفته‌اند . ابن بیطار واژه را بشکل « هزارجشان » ضبط کرده و آنرا « هزارگزی » تفسیر[4] نموده است . حکیم مؤمن لغت را بشکل « هزار چشان » و

۱- الفهرست ص۳۵۱ ۲- الفهرست ص ۴۲۷ ۳- تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۷ ۴- جامع‌المفردات ص ۱۹۹-۴

«هزارافشان» هردو آورده[1] است . نویسندهٔ برهان‌قاطع هردوشکل‌اخیر را آورده و آنرا تاك صحرایی ستوده و افزوده‌است چون خیلی درازمیشود آنرا باین‌نام‌خوانده‌اند که‌بمعنی هزارگزی است . بنابراین شکل « هزار چسان » که در تذکره چاپ شده غلط چاپی است و شکل درست واژه « هزارجشان ـ هزارگزان » و بمعنی هزارگزی است .

هزاریکه : یك هرازه در عمرجهان .

مسعودی در کتاب « التنبیه والاشراف »[2] واژه هزاره را بشکل « هزاریکه » بکار برده است و ماخذ نقل او در این کتاب باید کهنتر از ماخذ او در کتاب مروج الذهب باشد . شکل‌فارسی این واژه «هزاریك» بمعنی هرازه است که امروز « هرازی » تلفظ میکنیم . چنانکه در قدیم بجای لغت شهری « شهریك » میگفته‌اند که در عربی « شهریج » شده است .

هزبر. ج‌هزابر : نیرومند . صفت شیر. [3]

شکل فارسی واژه « هژبر » است . در عربی از این ریشه فعل و صفت درست کرده‌اند . ربیعه نام درهماوردجویی باعمروبن معدی کرب گفته است :

انا الغلام ابن الکنانی لابذخ کم من‌هزبر قد رأنی[4] فانشدخ

یعنی: من جوان‌کنانی زاده‌ام نه لاف زن. چه بسیار شیرانی که چون بامن روبروشدند، پاره‌پاره‌گردیدند . درشعربالا کلمه بشکل‌فارسی و بمعنی شیر بکار رفته است .

خنساء نیز واژه را بمعنی شیر در این‌شعر بکار برده است :

۱ـ تحفه ص۲۵۶ ۲ـ التنبیه والاشراف ص۷۵ ۳ ـ المعرب ص ۱۵۱ .المنجد ۴ـ مروج‌الذهب‌ج۱ ص۴۳۲

هزبر هريت الشدق رئبال غابة
مخوف اللقاء جاثب العين انجل

شیری فراخ‌گونه ، شیربیشه‌ای که ترسناك وگشاد چشم است .

هزبر : هزبر دیده شود .

هشت دهان : چوبی ناشناخته است[۱] .

ابن بیطار واژه راکه نزد شیخ داود ناشناخته مانده «عود هندی»[۲] تفسیر کرده است .

نویسندهٔ برهان قاطع علاوه برمعنی « عود هندی » افزوده است: گیاه خبازی را نیزگفته‌اند .

هَشْتَنبر : تنین . اژدها . [۳]

این واژه که فیروزآبادی آنرا نگهداشته نام فارسی تنین است که صورتی از صورتهای آسمانی است .

هفت پهلو : ناشناخته است . [۴]

ابن بیطار گوید : گیاهی دارویی و معروف[۵] است . واژه در برهان قاطع و تحفه فراموش‌گردیده است .

هَفْتَق : هفته .

این واژه در المنجد نیامده است . لیکن فیروزآبادی آنرا بهمین شکل و بهمین معنی یادکرده است . [۶] شکل فارسی واژه «هفتگ» است و پیداست کلمه خیلی قدیم وارد بزبان عربی شده است .

۱ــ تذکرهٔ انتاکی ص ۳۰۷ ۲ ـ جامع المفردات ص ۱۹۹-۴
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت.ب.ن) ۴ـتذکرهٔ انتاکی ص۳۰۷ ۵ ــ جامع المفردات ص۱۹۰-۴ ۶ـ قاموس‌المحیط ریشه (ه.ف.ق)

هفتگاه : شاخه‌ایست از دستگاه راست .

عبدالرحمن عودی درار جوزه خود برداشت این نغمه را چنین ستوده است :

سابعهن الفتکاه یأتی مأخذها بالسابع بالثبت[1]

یعنی : هفتمین بهره هفتگاه است و برداشت آن مسلم از پرده هفتم است .

هفت هفته :

مسعودی درضمن شرح اخبار ولیدبن یزیدبن‌عبدالملك ویکی از بزمهای میگساری او از زبان ولید چنین بازگو کرده است : « . . و قال لا صطبحن هفت هفته و هذا کلمة فارسیة تفسیره لاصطبحن سبعة اسابیع[2] . . » .

یعنی : ولید گفت : هفت هفته بشراب خواهم نشست و این یك سخن فارسی است .

این جمله و نظایر آن از سخن فارسی که در کتابهای عربی آمده است، نشان میدهد که زبان فارسی‌دری تا قرنهاپس از ظهور اسلام‌حتی درشهرهای دور از سرزمین ایرانشهر مانند دمشق‌تااندازه‌ای مفهوم بوده است .

هلام: یك‌گونه خوراکی‌است .[3]

هلباجة : شیر گرم شده .

ادی‌شیر گوید شکل فارسی این لغت «البا» است که در فارسی باستانی بمعنی «شیر» بکارمیرفته‌است[4].(هلپ بضم‌اول) درلهجه‌شوشتری

۱ـ ارجوزهٔ عودی ص ۱۵۹ ۲ ـ مروج الذهب ج۲ ص۱۸۸

۳ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۷

بمعنی بخاراست که درجوشیدن ازچیزهای آبکی برمیخیزد . آیا واژه ازریشه این کلمه ساخته نشده؟.

هَلْهَل : زهرهلاهل[۱].

نویسنده برهان قاطع واژه را بمعنی زهر کشنده وبی‌تریاق معنی کرده‌است.

هلیون : مارچوبه[۲].

در برهان قاطع واژه با زبراول قید شده است وافزوده گردیده: «گیاهی است که آنرا مارچوبه ومارگیا خوانند و طبخ آنرا بسگ‌دهند و کشند.»

همایون : خجسته. مرغ افسانه‌ایست[۳].

منظور نویسنده المنجد ازمرغ افسانه‌ای « همای » است که واژه همایون ازنام آن گرفته شده است. همای درنزد ایرانیان مرغ سعادت و اقبال پنداشته میشد.

هَمْج : گفته‌اند یک‌گونه پشه است . ونیزگفته‌اند مگسی است که بر-گیاهان وچشم‌خران می‌نشیند.

ادی‌شیر گفته : شکل فارسی این واژه «همجی» است که‌درفارسی بمعنی مگسی است که در چراگاهها بگوسفندان هجوم میآورد[۴].

همذان : شهر همدان که نام فارسی کهن آن «هکماتانا» است.

درکتابهای عربی نام این شهر همه‌جا بشکل بالا یادگردیده‌است. پس هرجا درعربی واژه با (د) بی‌نقطه‌دیده شود، مقصود ازآن عشیره

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۷ ۲ـ المنجد ۳ـ شفاء الغلیل ص ۱۵۴ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۸

همدان (بادوم زده) است که از تیره‌های عرب یمنی است .

همذانی : پرگو[۱].
این ترکیب ازشکل فارسی «همه دانی» گرفته شده است. همه‌دان درفارسی بکسی گفته میشود که درهمه دانشها دانا باشد. ازمعنی واژه در عربی چنین در میابیم که واژه «همدانی» بمعنی لافزنی و دانش نمایی نیز رایج بوده است .

هَمْقانه : یك گونه دانگی است.
جوالقی گفته این کلمه باین معنی ازخلیل بن احمدنقل شده‌است[۲].
دربرهان قاطع کلمه باین معنی نیامده است.
ابن بیطار واژه را بشکل «همکان» آورده و بهمین معنی تفسیر کرده‌است[۳].

هَمْلاج : رهوار . اسب [۴].
ازاین واژه درعربی مصدر «همجله » بمعنی «یرغه» آمده و فعل نیزازآن گرفته‌اند .
خفاجی واژه را بمعنی برذون که اسب ناعربی است گرفته[۵].
ابو نواس دروصف دلفین که نام کشتیی بوده که برای محمدامین ساخته بودند ، سروده است:

اذا استحثه مجاذفه اعنق فوق الماء او هملجا [۶]

یعنی: هرگاه پاروهایش اورا برانند روی آب میدود یا یرغه میرود.

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ه.م.ذ) ۲ ـ المعرب ص۱۵۱
۳ـ جامع المتردات ص۱۹۸ـ۴ ۴ـ المعرب ص۱۵۰. المنجد ۵ـ شفاء الغلیل ص۳۰۷ ۶ـ دیوان ص۴۱۰

هَمْلَقه : دو . شتاب در رفتن [۱].
این واژه شکل دیگر از واژه هملجه است که آنرا جداگانه آورده‌ایم.

همقیق : نام گیاهی است[۲].

همیان : انبان .
تازیان این کلمه را نام اشخاص هم‌مینهاده‌اند [۳]. خفاجی واژه را بمعنی کمربند تفسیر کرده و نام شخصی هم گفته‌است[۴] .
ملامحسن فیض کاشانی درذیل یك حدیث، لغت همیان را بمعنی کیسه‌ای که در کمربند تعبیه میکردند و نقدینه را در آن مینهادند، تفسیر کرده است. بخشی ازآن حدیث اینست:
«یکون معی الدراهم فیها تماثیل و انا محرم فاجعلها فی همیانی واشدّهافی وسطی» [۵]

یعنی: پولهایی دارم که بر آنها رخساره‌هایی نگاشته است. درحال احرام هستم (منظور پرسنده‌درمکه‌است) پولهارا درهمیان‌مینهم وبکمرم می‌بندم. چنانکه ملاحظه میشود واژه (همیان) دراین حدیث بمعنی کیسه چرمین که درلای کمربند درست میکردند ، بکار رفته است .
درخوزستان واژه رابشکل «هنبون» میگویند و بمعنی کیسه که‌از پوسب دباغی شده گوسفند وبز ساخته‌شده‌است، بکار میبرند.

همینیه : همایونی[۶].
نام شهری بوده درعراق کنار دجله که درعصر ساسانی وسده‌های

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ه.م.ق) ۲ـ المعرب ص۱۵۱ ۳ـ المعرب ص ۱۵۱ ۴ـ شفاءالغلیل‌ص۲۰۷ ۵ـ الوافی ج۲ ص۶۳
۶ـ البلدان‌الخلافة الشرقیه ص۵۶

نخستین عصر اسلامی برپا بوده است. برخی نویسندگان عصر اسلامی نام این شهر را «خمانیه» نوشته وآنرا منسوب به (خمای) دختر بهمن پادشاه کیانی، یادکرده‌اند . نام این شاه بانو درکتابهای عربی بشکل «خمای» و«خمان» نیز یادگردیده است .

هَنْبُوقه.ج.هنابق : یك‌گونه نای است[۱].

شکل فارسی این واژه«خنبوگ» است که «خملك» نیز گفته شده. نویسنده برهان قاطع واژه «خملك» را چنین وصف کرده است : «بمعنی دست بردست زدن باصول وبی‌تشدید ثانی نیز چنین معنی‌رادارد و دف و دایره‌کوچکی را نیزگویندکه چنبرآن از برنج یا روی باشد » . این نویسنده مصدر «خنبیدن » را بمعنی دستك‌زدن باصول برآهنگ یك تقطیع موسیقی نیز یادکرده است.

هُنْبَقه : هنبوقه دیده شود.

هُنْبَق : احمق.کوتاه[۲].

این واژه شکل دیگری ازواژه «خنبك» است‌که (خ) درآن بدل به (ه) شده‌واین شکل باید ازلهجه‌های غربی ایران بعربی درآمده‌باشد. ادی‌شیرشکل فارسی واژه را «هنبغ» دانسته است[۳].

هَنْداز : اندازه[۴].

در مشتقات این واژه حرف (ز) بدل به (س)شده است. زیرا در درزبان عربی حرف (ز) پس از (د) دریك کلمه نمیآید. واژه «هندسه» و «مهندس» از همین ریشه‌گرفته شده است . فیروز آبادی شکل فارسی «هندسه» را «آب‌انداز»گفته ودوچار اشتباه شده است[۵].

۱ ـ تاج‌العروس ج۷ ص۹۷ ۲ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۵۵ ۴ـ المعرب ص۱۵۱ .المنجد. ۵ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ه. د.س)

هندام : اعتدال قد .[۱]

این واژه از اندام فارسی گرفته شده است . اسدی طوسی واژه اندام‌را بمعنی نظم و آراستگی ضبط کرده و این شعر معزی را گواه سخن گرفته است :

بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی صحبت تو، کار من اندام نگیرد

در زبان عربی از این ریشه فعل و صفت‌قالب زده‌اند. مثلا گویند «حجرمهندم» یعنی‌سنگ صیقلی شده. و نیز اسم‌فاعل مهندم بمعنی‌مصلح در آن زبان بکار رفته است .

هندبا : گیاهی است دارویی[۲] .

این واژه در برهان قاطع بمعنی کاسنی تفسیر شده است .

هندک : هندی کوچك و بی‌ارج .[۳]

این واژه نیز از فارسی گرفته شده است . زیرا در زبان عربی حرف (ك) نشانهٔ تحقیر و تصغیر نیست و ضمیر مفرد متصل دوم شخص درحال نصب وجراست . پس حرف (ك) دراین واژه نیزفارسی و نشانه تصغیر است .

هندوانی : هندوستانی .[۴]

این شکل نسبت از زبان فارسی گرفته شده است و منسوب به «هندوان» صیغه جمع واژه «هندو» در فارسی است . بحتری گفته است:

تذودالدنایا عنه نفس ابیة وعزم کحدالهندوانی[۵] قاطع

یعنی : روح ناپذیرایش بدیها را از او دور میکند و اراده‌اش که

۱ـ المنجد ۲ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۶ ۳ـ المنجد ۴ـ المنجد

۵ـ دیوان ص۱۳۰۴

مانند دمه تیغ هندی برنده است .

اعشی واژه هنداونی‌را بمعنی شمشیرهندی بکار برده و درحقیقت صفت را جای موصوف نشانده است .

ترى‌الجود يجرى ظاهراً فوق وجهه
كما زان متن الهندوانى رونق

یعنی : بخشندگی‌رادررخساره‌اش ظاهر می‌بینی، چنانکه‌رونق‌تیغه شمشیر را زیبا کرده است .

هَنْزَمن : گروه . جماعت . [۱]

مجدالدین‌فیروزآبادی این‌واژه عربی‌شده واژه انجمن‌نوشته‌است و لغت‌را بشکل (هنجمن) نیز آورده است .

هوا : جو . [۲]

نویسندهٔ برهان قاطع کلمه را فارسی دانسته است . هوا در عربی بمعنی میل‌بچیزی است که در فارسی مابجای‌آن «سودا» میگوییم . اما بمعنی جسم سبکی که‌گرد زمین را فراگرفته و در باستان زمان‌آنرا یکی از اخشیجها میدانستند ، فارسی است که بزبان عربی نیز درآمیخته است .

هَوَس : سودا . خواستهای نابخردانه . [۳]

ازاین واژه درعربی فعل‌وصفت قالب زده‌اند. درلهجهٔ خوزستانی واژه (هوس) راعلاوه برمعنی یاد شده دربالا، آنرابمعنی «جگرسیاه»نیز بکاربرده‌اند وگویی‌جگررامرکزاحساسات وتمایلات‌نفسانی‌میدانسته‌اند. مجاز «جگرسوختن» درآنجا خیلی رایج است و «جگر برشته» نفرینی است که نیز رواج دارد .

۱ـ قاموس‌المحیطریشه(ه.ز.ن) ۲ـ المنجد ۳ـ المنجد

هومةالمجوس : گیاه هومه که زردشتیان هنگام نیایش بکار برند . [۱]

درفرهنگ برهان قاطع زیر لغت «هوم» چنین آمده‌است : « .. نام درختی هم هست شبیه درخت گز و در حوالی فارس بسیار است . ساق آن گره بسیار دارد و برگ آن به برگ درخت یاسمین ماند و مجوس در وقت زمزمه (دعاخوانی زیرلب) ازآن چوب دردست گیرند ... » .

فیروزآبادی واژه را « هوم . با زبر اول » آورده وگیاهی شمرده است که[۲] فارسی آن مرانیه است .

نویسندهٔ برهان قاطع زیر لغت « مرانیه . با زبر اول » نوشته : « یاسمین است بلغت اهل مغرب وآنرا عربان هوم‌المجوس گویند . »

هَیْرُون آزاد : نام یک گونه خرما بوده که در کوفه فراوان حاصل میشد[۳].

واژه‌هیرون‌دربرهان‌قاطع بمعنی گیاهی نی‌مانند تفسیر گردیده‌است.

در بوشهر این کلمه بمعنی (جنوب) بکار میرود و باد جنوبی را « باد هیرون» میگویند .

هَیْس : خیش کشاورزی . یك جفت زراعت. [۴]

این واژه دلیل دیگری بر تبدیل (خ) به (ه) درلهجه‌های ایرانی ونیز درآمیختن واژه‌های فارسی در عربی از راههای گوناگون است .

خیش بمعنی ابزار شخم زدن زمین و درشعرفارسی بمعنی تجیر پیرامون چادر بکار رفته است . سعدی گوید :

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بدر خیمه بیاویز چو خیش

۱- المنجد ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ه. و.م) ۳ ـ عیون الاخبار ج۱ص۲۲۱ ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۹. قاموس‌المحیط ریشه (ه.ی.س)

هَیْشَر : کنگر صحرایی .
شکل فارسی این کلمه «هیشر» است که درفارسی همین معنی‌را[1] دارد .

هَیْطَله : یك‌گونه دیگ است.
فیروزآبادی واژه را عربی شده لغت «پاتیلة» دانسته است[2].

هیکل : پرستشگاه. هربنای بلند[3].
اسدی طوسی این لغت را پهلوی دانسته و چنین ستوده است «بتخانه است بزبان پهلوی. عنصری گوید.».
چنان دان که‌این‌هیکل‌ازپهلوی بود نام بتخانه اربشنوی[4]
ابونواس واژه هیکل را بمعنی پرستشگاه نصرانیان در بیت زیر بکاربرده است.

فلما رایت الصبح اسفر وجهه
وحنّت‌نواقیس‌الدجی‌فی‌الهیاکل
طفقت افدیّه و ادعو باسمه
فقال مجیبا ما تشاء؟، بتثاقل

یعنی: چون دیدم سفیده بامدادی رخ نموده و ناقوسهای تاریکی درکلیسانواختن‌گرفته‌است ، آغاز کردم اورا بنام‌خواندن وقربان وصدقه گفتن . وی درسنگینی (خواب) پاسخ داد چه میخواهی؟

هیل‌بوا : قاقله[5].
دربرهان قاطع واژه بشکل (هیل) بی‌صفت (بوا-بویا) آمده و افزوده گردیده است که درعربی آنرا «قاقله صغار» گویند.

---

۱ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۵۷ ۲- قاموس‌المحیط ریشه(ه.ی.ل)
۳- قاموس‌المحیط ریشه (ه.ك.ل) ۴- لغت فرس ص۳۲۱ ۵- تذکرهٔ انتاکی ص۳۱۰

حرف : ی

۲۵ ریشه

یاذکار : یادگار. بیاد کسی بودن. بیاد کسی باده نوشیدن.

ابو نواس گفته است:

و اذا غاب فتی م   نا شربنا الیـاذکارا ۱

یعنی: هرگاه جوانی ازجمع ما غائب میشد بیاداو مینوشیدیم.

درنامه‌ای که یکی ازکارداران دولتی هنگـام تفرج درشعب بوان بدوست خود نوشته و ابن‌فقیه همدانی آن نامه‌را درکتاب‌البلدان بخش فارس آورده ، ازجمله نوشته‌است :

«شربت لك یاذکارا...»[۲]

یعنی: بیاد توجامی نوشیدم .

نمیری درنامه شعری خطاب بعبدالله‌بن معتزگفته :

و اذا ماذکرالعقل شربنا یاذکاره

یعنی اگر نام عقل برده شد، جامی بیادش میزنیم.[۳]

یارج : یارق دیده شود[۴].

دربرهان قاطع لغت «یارج» بمعنی یـك داروی مسهل نیز ضبط شده و واژه دراین معنی‌سبك شده «ایارج» است‌که ما آنرا در حـرف (الف) نوشته‌ایم.

یارق : یاره. دستبند[۵].

۱- دیوان ص۲۶۲ ۲- البلدان ص۲۰۱ ۳- الدیارات ص ۷۳

۴- المنجد ۵- المعرب ص۱۵۶ .

نویسنده برهان قـاطـع زیرواژه «یاره» چنین نوشته است. «دست برنجن راگویند و آن حلقه‌ای باشد ازطلا و نقره که بیشتر زنان دردست کنند ویارق معرب آنست. وبمعنی طوق‌گردن نیز آمده است.».

یاسمون : یاسمین دیده شود[1].

اعشی گفته است:

اذا قلدت معصما یـارقیـ ـن فصل بالدر فصلا نضیراً

یعنی: چون بمچ دست دو دستبند درپوشد که با مروارید قشنگ جدا شده‌اند.

یاسمین : گل یاسمین[2].

اعشی گفته :

وشاهدنا الجل والیاسمین و المسمعـات بقصـابهـا

یعنی: گواه ما گل سرخ ویاسمین بود ونای زنان با نایهایشان.

این واژه دربرهان قاطع نیز بهردوشکل ضبط شده است.

یاسمینیات : [3]

فرهنگستان دمشق این‌واژه‌را برابر «Jasminacees» برگزیده‌است. این کلمه درنامگذاریهای گیاه‌شناسی بخانواده‌گلهای یاسمین‌گفته میشود که برخی ازآنها باغی است وبرای زیب دیوارهـا درکنارآنهـا کشته میشوند. اینهاانواعی‌ازورداست که‌درتهران‌آنهارا رز رونده میگویند.

یاقوت .ج یواقیت : سنگ بهادار سرخ‌رنگ[4].

ابونواس گفته است:

---

۱ ـ المعرب ص ۱۵۶ ۲ـ المنجد . فقه‌اللغه ص۴۵۴

۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌الموضوعه ص۱۱۵ ۴ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴

كأنّها بزلال المزن اذ مزجت شباك دُرّعلى ديباج ياقوت

یعنی: چون بآب شیرین وزلال درآمیخته شد، گویی شبکه‌ای از مروارید بر بافته‌ای از یاقوت است. (حبابهای سفید برزمینه سرخ).

فیروزآبادی واژه را معرب شمرده ولی شکل فارسی آنرا نگفته است. دربرهان قاطع لغت «یاگند» بمعنی یاقوت تفسیرشده است. واژه یاگند درشعرفـارسی درهمین معنی بکار رفته است . شاکر بخارایی گفته است :

کجا تو باشی، گردند بی‌خطر خوبان
جسمت‌را چه خطر؟ هرکجابود یاکند

لفظ خطر در این شعر بمعنی‌ارج است‌که معنی این لغت درعربی است .

یاکاه : نغمه‌ایست دردستگاه راست.

شکل فارسی این کلمه « یك‌گاه » است . عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است:

اولها یاکاه فالدوکاه بعد هما سیکاه فالجرکاه

یعنی: بهره اول یك‌گاه است (ازاصل راست) پس دوگاه و پس از آن سگاه وچهارگاه میآید.

یَبات : ویران .

واژه «یبات» دربرهان قاطع بمعنی خراب ضبط شده و ادی‌شیر شکل فارسی لغت مذکور را همین واژه دانسته است[۱].

فیروزآبادی واژه «یباب» را بهمین معنی ضبط‌کرده است[۲].

---

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۶۰ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ی.ب)

یَرَقان : بیماری مشهور[۱].
(واژه ارقان دیده شود).
خنساء گفته است:

ویترك القرن مصّفرا انامله كأنّ فی ربطتیه نفخ ارقان

یعنی : هماورد را برجایش‌چنان سرانگشت زردگذارد که گویی جامه آلوده به یرقان پوشیده است.

یَرْمغان : یك‌گونه پارچه ابریشمین گرانبها .
ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را «ارمغان» دانسته است[۲].
تبدیل صدای‌همزه به(ی) درچندین کلمه دیگرازعربی شده‌ها دیده میشود ازجمله است: ارقان که یرقان و ارندج که یرندج و النجوج که یلنجوج نیز آمده‌است .

یَرْنا : حنا.
بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه «یرنا» است که بهمین معنی درفرهنگهای فارسی آمده است.

یَرْندج : یك‌گونه پوست سیاه[۳].
بواژه ارندج نگریسته شود . این واژه در برهان قاطع بشکل یرنداق ضبط شده و بمعنی تسمه و دوال سفید و کلفت تفسیر گردیده است .

یَزْك : رئیس نگهبان سپاه . دسته مأمور تعقیب گریختگان دشمن[۴].
دربرهان قاطع واژه «یزك» چنین معنی شده است. «جمعی قلیل

۱ـ فقه اللغه ص۲۰۰. دیوان ص۱۳۷ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۶۰
۳ـ المعرب ص۱۵۶ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۶۰

را گویند که درپیشاپیش لشکر راه روند وپاس وپاسبانان را نیزگفته‌اند و بمعنی جاسوس هم آمده است .» . در زبان عربی کلمه درست بهمین معنیها نیز بکار رفته‌است .

ابن اثیر در شرح وقایع سال ۵۸۳ هجری آنجاکه خبرگشادن شهر بیت‌المقدس را بدست صلاح‌الـدین ایوبی میگوید، نوشته‌است :

«.. ولقیهم من‌الفرنج خرجوا من‌القدس لیکونوا یزکا و قاتله وقاتلهم..»[1]

یعنی : گروهی از فـرنگیان که از بیت المقدس بعنوان پیشتاز بیرون آمده بودند باو برخوردند ومیانه آنها جنگ درگرفت.

یُسْر : چوبی است سیاه[2].

این کلمه دربرهان قـاطع نیامده ولی درهمـه ایران دراین معنی بسیار مشهور است. تسبیح یسرو کشکول درویشان ازاین چوب ساخته میشود.

یَشْب : به واژه یشم نگریسته شود.

یَشْم : یك‌گونه سنگ بهادار است[3].

دربرهان قاطع این واژه بهمین معنی بشکل «یشم» و «یشب»هر دو یاد شده است.

یصب : بواژه «یشم» نگریسته شود.

یصف : بواژه «یشب» نگریسته شود.

یك : یك[4].

۱- ابن اثیر ج۱۱ص۲۰۷ ۲- تذکرهٔ انتاکی ص۳۱۳ ۳ـ المنجد
۴ ـ قاموس‌المحیط ماده (ی.ك.ك)

رؤیةبن حجاج واژه را درهمین معنی دربیت زیر بکار برده‌است .

وقد اقاصی حجة الخصم المحك

تحدّی الـرومی مـن یك بیك

یعنی : در برابر دشمن لجوج همانگونه رفتار میکنم که رومی میکند. یکی بیکی .

یکانات : خالها ازرنگی برنگی[۱].

این‌لغت را جاحظ درهمین معنی بکار برده است . شکل فارسی آن «یکان» است که جاحظ آنرا بمعنی نقطه‌گرفته وبا نشانه (ات) بشکل جمع مؤنث عربی‌جمع بسته است .

یَلْقَة : بزسفید[۲].

فیروزآبادی هرچیزسفید را «یلق» وبز سفید را «یلقه» ضبط کرده است[۳] .

یَلْمَق : قبا[۴].

در برهان قاطع واژه بمعنی قبا و جامه هردو آمده است . در خوزستان‌نیم‌تنه کوتاهی‌راکه زنان‌مانندکت مردان‌درست میکردند «یل» میگفتند و پیداست این واژه سبك شده لغت (یلم) بوده است.

یلنجـوج : عود خوشبو[۵].

ینم : گیاهی است دارویی که در درمان زخمها بکار میرود[۶].

شکل فارسی این واژه «ینمه» است. نویسنده‌برهان قاطع واژه

---

۱ ـ التبصر بالتجاره ص۳۵ ۲ـ المنجد ۳ ـ قاموس المحیط

ریشه (س.ل.ق) ۴ـ المنجد . المعرب ص۱۵۶ ۵ـ المنجد

۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۶۱

را ازاصل بربری دانسته وبهمین معنی یادکرده است.

فیروزآبادی واژه را بمعنی «بزرکتان» ونیز دارویی که دردرمان زخمها بکاربرده میشود، ستوده‌است[1].

یون : نمدزین. جناغ زین .

اسدی طوسی واژه یون را بمعنی غـاشیه و نمد زین هردو معنی کرده است و درباره معنی اول این شعر را از مجلدی یادکرده.

مرکب غزو ورا ، کـوه منی زیبد زین
پرده خـان خطا ، زین ورا زیبد یون[2]

همو درجای دیگر آورده : «یون‌نمد زین باشد». عنصری‌گوید:

از فتح وظفر بینم، بر نیزه تو عقد
وز فر هنر بینم، بر دیـزه تو یون[3]

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ی.ن.م) ۲ ـ لغت‌فرس ص۴۰۳ ۳ـ همان کتاب ص۳۷۳.مقدمة‌الادب ص۳۹۹

دنباله

درزمانی که بخشهای کتاب‌درزیرچاپ‌بود ، بازدرمیانه‌جستجوها واژه های عربی شده دیگری بدست‌آمد ،کـه دیگر در نهادن آنها در بخشهای الفبایی خود میسرنبود . ازاینرو بر آن شدم آنها وهرچه مانند آنها تا پایان چاپ اصل کتاب شنـاخته شود ، همه را دربخش جدایی زیر عنوان «دنباله» فراهم کنم و در پایان بخشهای اصلی‌بیاورم .

دربرگزیدن این واژه‌ها روش کار نیزهمان‌شیوه‌بوده که‌درپیشگفت توضیح داده شده است و ازدست یازیدن باجتهادهای ریشه‌شناسی‌پرهیز شده مگر آنکه مطلب ازهرجهت روشن ومسلم بنظر آمده باشد .

دراینجاشایسته است یاد آوری‌کنم : درفرهنگهای عربی بسیاری واژه‌ها می بینیم‌که از دیدگاه قاعده‌هـای ریشه شناسی بـایستی ازاصل فارسی‌برآمده‌باشد یابهتربگوییم‌بایك واژه‌فارسی هم‌ریشه‌است.وشایسته است درباره اینگونه واژه‌ها بخصوص آن دسته‌که پیوندی بودن آنهـا روشن است ، برطبق قاعده‌های زبان شناسی جستجو وپژوهش‌گردد.

امیدوارم چنانچه خداوند بزرگ عمر وتوفیقی عنایت فرمود، با کمك برخی دوستان دانشمندی که در زبانهای‌کهن‌ایرانی، ویژه کار و دانشمندند ، باین‌پژوهش علمی‌برخیزیم وازاین راه اسناد تازه‌ای‌حاکی ازپیوستگی‌دوملت ایرانی وعربی دردسترس علاقه‌مندان بگذاریم .

درنوشتن این دنباله نیزحرف اول و دوم هرواژه پایه بـرای یاد کردن، واژه هاگرفته شده است .

آبان :

چنانکه بهرام مشهور بابن سرابیون‌نوشته است، مـردم محل نام نهر (بان) درجنوب شهرواسط را درعراق «آبان» تلفظ میکرده‌اند[۱].

نهرآبان درزیر شهر واسط ازسمت چپ‌دجله جدامیشده وپس‌از سیراب کردن کشتزارها پایاب‌آن در مردابهـای بزرگ جنـوب عراق میریخت . درکناره‌این نهر شهری بهمین‌نام بوده که بگفته ابن‌سرابیون مردم آنجا نام شهرخود را (آبان) میگفته‌اند .

ونیز نام نهردیگری راکه ازسمت راست رود نهروان جدا شده بود وازشهر وتسوك کلواذه میگذشته وپایاب آن پس از فاریاب ساختن زمینهایی بدجله میریخت ، درکتابها«نهربین بکسر[۲]ب» نوشته‌اند .اصل این واژه نیز لغت (آبان) است‌که سبك شده و «بان» گردیده وحـرف الف درآن مطابق روش زبان عربی‌سخت اماله شده است .

ابان کسوان . نام دیهی بوده در شهرستان چغانیان در ورا رود . ابن خردادبه جای‌آبان‌کسوان را دربیست ویك فرسنگی شهر چغانیان نشان میدهدآنجاکه‌گوید : «... پس‌به‌بوندا (ازچغانیان) شش فرسنگ آنگاه به هماران هفت فرسنگ و میانه آنها دره فراخی است به پهنای کمابیش ۲ تاسه فـرسنگ وپس ازآن تـا آبان کسوان هشت فرسنگ است .» [۳]

بینقان : نام روستاك بزرگی بوده در نزدیك ترمذ در ورا رود که ابن خردادبه مالیات‌آنرا بنقد سه هزار وپانصد درهم‌قید کرده است[۴].

ابیورد :

ابن خرداد به واژه را بشکل بالاآورده وخراج‌آنرا هفتصد هزار درهم‌یاد کرده است[۵]. اماقدامةبن‌جعفرواژه‌را بشکل(نسا ـ ابیورد)نوشته

۱ـ لەسترنج ص۶۱ ۲ ـ لەسترنج ص۸۳ ۳ـ المسالك‌ص٣٤
۴ ـ المسالك ص۳۷ ۵ـ االمسالك ص۳۵

است [۱] .

ابن‌فقیه همدانی واژه را بشکل «باورد» یاد کرده [۲] و درآنجا که از جنگ عمرولیث با اسماعیل سامانی سخن میگوید، نام میدان جنگ نخستین را « نسا و بیورد » آورده است . و نیز از زبان احمد بن یحیی بلاذری، نام را «باورد» بازگومیکند .

ابوالفدا شکل واژه‌را روشنترضبط کرده وگوید « .. بزبر الف و زیر با و (ی) زده و زبر (و) و (ر) زده و (د) در آخر و آنرا « اباورد و باورد » هم‌گفته‌اند . شهری ازشهرهای خراسان است.» [۳]

مستوفی واژه را بشکل « ابیورد » آورده وگوید « شهری کوچك است ودر اوجزغله حاصلی دیگر نباشد [۴] . پس شکل اصلی واژه « آب آورد » است مرکب از لغت « آب » و«آورد . آورده» صفت مفعولی. مانند این‌ترکیب را درجاهای دیگر نیزداریم.چون « دینور ـ دین‌آورد » که نام شهری است وبادآورد که نام یکی ازگنجهای خسرو دوم است و نیز نام یك‌گونه‌گیاه دارویی‌است .

اُبُلّیه، بلیه : زن رقاص وخواننده .

این واژه ازنام بندر «ابله» که شهربزرگی در جنوب شرقی بصره کنونی بوده‌گرفته شده و«یه» نشانه نسبت درحال مادینگی درعربی . در باره بندر ابله شرح لازم زیراین واژه داده شده است .

ابوالحسن علی بن محمد معروف بشابشتی‌که در دربار خلیفه «عزیز» فاطمی دفترخوان بوده، ذیل عنوان « دیرسوسی » در شرح جشن ختنه‌سوران المعتزعباسی‌گوید :

«وتقدم الی الفتح بان ینثرعلی‌البلّیات وخدم‌الدار والحاشیه

۱ـ الخراج ص۲۴۳ ۲ـ البلدان ص۲۳۶ـ ۲۱۲ـ۳۲۱ـ۳۲۱

۳ ـ تقویم ص۴۴۵ ۴ـ نزهه ص۱۹٤

ماکان[۱] اعدّه لهم و هوعشرون الف الفدرهم .»[۱]

یعنی : سپس بفتح (فتح بن خاقان) فرمان داد آنچه را برای شادباش آماده کرده و آن بیست ملیون درهم بود بر«بلیات ـ ابلیات» زنان رقاص اهل ابله وخدمتکاران و پیرامونیان نثار کند .

این واژه درعربی بشکل«عبله» نیز درآمده است .

الباب والابواب ،

دو لغت (باب) و (ابواب) در کتابهای جغرافیای عصر اسلامی در نخست بشکل مذکور در بـالا بکار میرفته و از هرکدام یك جا را میخواسته‌اند. زیراهریك‌از آن‌واژه‌ها ترجمه‌یك‌واژه‌فارسی‌جداگانه‌است. لیکن سپس درنسخه‌برداریها (و) عطف ازمیانه‌آنها افتاده و نویسندگان متاخر[۱] هردو نام را بشکل مضاف ومضاف الیه بکار برده‌اند[۲] . ابی‌الفدا با اینکه نام را بشکل (باب الابواب) آورده است لیکن در توضیحات خود افزوده است. در زمان ماشهری بنام (باب الأبواب) وجود ندارد ودرآنجا شهری است بنام «باب‌الحدید» دربند آهنین[۳] .

ابن خردادبه بجای واژه(دربند) ترجمه‌آنرا بشکل «مدینة الباب» بکار برده و بنای آنرا بخسرو اول انوشروان نسبت میدهد[۴] . ومیافزاید « ابواب (دروازه‌ها) درهایی است مشرف برگذرگاه‌ها درکوهستان و شماره آنها ۳۶۰ دز است » . در دنبالهٔ مطلب زیرعنوان «فاما الابواب» بازگوید: اینها دهانه دره‌ها درکوهستان قبق «قفقاز» است‌که درهرکدام بارویی است . از آنها است : دربند چول (باب صول) . در بندلان . دربند شابران. دربند لاذقه (لزگیها).دربند بارقه(بارگ). دربند شماخی « سمخی» . دربند تخت دار(صاحب السریر) . در بند پیلان شاه. دربند

---

۱ ـ الدیارات ص۱۵۲ ۲ـ لەسترنج ص۲۱۴. نزهه ص۲۱

۳ـ تقویم ص۲۰۴و۲۰۱ ۴ـ المسالك ص۱۲۳

کاروتان[1] .

دربند تبرسرانشاه . . . دربند لیرانشاه . دربند لبانشاه . دربند انوشروان[2] . و شهر سمندر در پشت دربند است .

همین نویسنده زیر عنوان « حجاب کسری » باز واژه را بشکل « باب والابواب » بکار برده است .

پس تردیدی نمیماند که استعمال کلمه بشکل « باب الابواب » غلطی است که از ناآگاهی برخی نویسندگان متاخر از جغرافیای کوهستان قفقاز درعصر اسلامی ناشی شده است .

باب سبك شده «باب‌الحدید» است که ترجمه واژه «دربندآهنین» فارسی است و در فارسی آنرا بیشتر سبك کرده و (دربند) خوانده‌اند .

و منظور از « الابـواب » که ترجمه واژه (دربند هـا) است ، دربندهایی بوده که بفرمان قباد اول ساسانی وپسرش انوشروان در دهانه دره‌های کوهستان قفقاز ساخته بوده‌اند و چنانکه در بالاگذشت ۳۶۰ دز در درازای این کوهستان برای جلوگیری از تاخت و تاز خزران ولانها بآذربایجان و شروان و اران پدید آورده بوده‌اند .

اسپیذروی : ظرف روکشدار از قلع .

این واژه را مقدسی‌بشکل صفتی برای ظرف بکار برده آنجا که فرآورده‌های خراسان را میشمرد. از جمله گوید : از ربنجن‌طـاسات «اسپید روی[3] » بدست میاید.این واژه درست بمعنی نامی‌است که امروز ما بجای آن لغت «گالوانیزه» فرنگی را بکار میبریم و بمعنی ظرفهای روکش شده از روی است .

انبار :

نـام شهری بوده درکناره غربی رود فرات هم عرض بغداد که شاپور دوم ساسانی (۳۱۰-۳۷۹ . م) آنرا بناکرده و(پیروز شاپور)

۱ـ نسخه بدل‌طارونان ۲ـالمسالك ص۱۲٤ ۳ـاحسن‌التقاسیم ص۳۲۴

نامیده بود و چون انبارهای گندم و جو و ذرت و کاه دولتی در این شهر بوده‌است ، بنام انبار نیزمعروف‌شده ودرعصر اسلامی این نام بیشتر معروف بوده است .

چنانکه در دایرةالمعارف اسلامی آمده درجای شهر پیروزشاپور (انبار) در باستان زمان نیزشهری بوده که ویران شده بود و شاپور بر ویرانه‌های آن ، شهر پیروز شاپور را پی افکنده است .

نام استانی که شهرپیروزشاپور یکی‌از تسوگهای آن بوده درعصر ساسانی « شاذکواذ » بوده لیکن درعصر اسلامی به «استان‌العالی» بیشتر معروف شده بود [1] . ابن خردادبه نام استان را « استان العالی » قید و انبار رایکی از چهار تسوگ این استان یادکرده است [2] . این جغرافی نویس افزوده «طسوج فیروزسابور وهوالأنبار»یعنی تسوگ پیروزشاپور همان انبار است . لیکن قدامه‌بن‌جعفر با اینکه تصریح کرده که « استان العالی » دارای چهارتسوك‌است اما در هنگام شمارش تسوگها پنج نام میگوید و انبار و پیروز شاپور را جداگانه نام میبرد[3] . چنانکه از رویهمرفته گفته‌اش برمیاید در زمان او نام « پیروزشاپور ـ فیروزسابور » ویژه روستاگهای بیرامون شهرشده یا در دفترهای دولتی باین‌نام شناخته بوده‌اند ولی خود شهر بنام انبار شناخته میشده چنانکه در همه کتابهای تاریخ و سیر عربی آن زمان این شهر بنام انبار یاد شده است .

شهرپیروز شاپور را یونانیان (Persisabor) نوشته‌اند [4] .

حمدالله مستوفی دربارهٔ انبارنوشته :

« از اقلیم سوم است برکنار آب فرات بجانب مشرق‌افتاده‌است. لهراسف کیانی ساخت جهت زندان اسیران که بخت النصر از بیت المقدس آورده بود بدین سبب انبار گویند شاپور ذوالاکتاف تجدید

۱ـ ابن فقیه ص۱۹۹ ۲ـ المسالك ص۷ ۳ـ الخراج ص۲۳۵

۴ـ له سترنج ص۹۱

عمارت آن کرد وسفاح خلیفهٔ اول بنی‌عباس در آنجا عمارات عالی کرد و دارالملك ساخت . دور بارویش پنجهزارگام است...»[1]

شهر انبار در نزدیك دهانه نهر بزرگی نهاده شده بود که از رود فرات جدا میشد و بسوی جنوب شرقی راه میپیمود و سرانجام پس از سیراب کردن کشتزارهای بسیار ، پایاب آن نزدیك بغداد بدجله میریخت. این نهررا درعصر اسلامی (نهر عیسی) نامیده‌اند . زیرا عیسی عموی خلیفه آنرا لاروبی کرد وبرای کشتی‌رانی آماده ساخته بود .

ابوالفدا طول‌انباررا « سط ل = ۹۰ - ۳۰ » وعرض آنرا «لج به = ۳۳ـ۱۵ » یاد کرده وفاصلهٔ آنرا از بغداد ده فرسنگ آورده است . و افزوده که درنواحی «جوزجان = گوزگان در ورارود» دیهی‌بنام انبارهم هست ازتوابع بلخ که ابوالحسن انباری ازمردم آنجا است[2].

اَنْجاص : گلابی[3].

این واژه درعربی‌بشکل «اجاص» نیزبکار رفته وجوالقی اهوازی آنرا در رده (معربات) آورده است .

نویسندهٔ فرهنگ نفیسی واژه را بهردوشکل ضبط کرده ودرعربی بودن آنها تردید کرده است .

بنظرماواژه مسلم‌ازاصل فارسی‌است واجاص‌سبك شده«انجاص» است مانند « اترج » که سبك شده اترنج میباشد . شکل فارسی واژه «انچاچ»است که واژه‌های‌انچوچك وانچکك‌وانجیکك (درلهجه‌خوزی) بمعنی گلابی‌جنگلی، شکلهایی‌ازآن‌لغت‌اند درلهجه‌های‌گوناگون فارسی. تخم انجوکك را « دالج ابروج » هم میگفته‌اند .

بأباء الولد : به بچه‌گفت بابا[4] .

۱- نزهه ص۳۷ ۲- تقویم ص۳۰۱ ۳- احسن‌التقاسیم ص۴۰۲
۴- المنجد

لغت بابا درفارسی بمعنی‌پدر وپدربزرگ هردوبکار میرود وگاهی آنرا سبک کرده (باب) گویند.

این فعل‌عربی از واژهٔ (بابا) درفارسی‌گرفته شده است.

هفتجنّه : جشنی که هفت هفته بدرازا میکشید .

این واژه را ابوالفرج اصفهانی در شرح حال ولید بن یزید بن عبدالملك مروان که‌شاعری غزل سرا نیز بوده ومیگویند پیرو فلسفه مانی هم بوده «زندیق» بکاربرده [۱] است .

ابوالفرج گفته . تاس بزرگی‌ازبلوربرای ولید ارمغان‌آورده‌بودند شب چهاردهم ماه بزمی‌آراست وتاس را پرازشراب کرده بودند و چون ماه بقبه آسمان برآمد وعکس‌آن درتاس شراب افتاد ولید ازیاران‌پرسید ماه درچه برجی‌است؟ یکی‌گفت : برج بره . دیگری‌گفت: درفلان‌خانه. ولیدگفت : نه درظرف شراب ما است وجشن «هفتجنه» خواهیم‌گرفت.

طبری واژه را بشکل «هفت‌هفته» نقل‌کرده است‌که جداگانه‌آنرا یادداشت‌کرده‌ایم . واژهٔ «هفتجنه» درعربی صورت هفتگانه فارسی است و بجشنی‌گفته میشده‌که هفت هفته بدرازا میکشیده است.

جزء اخیرواژه بشکل‌عربی‌شده‌اما بدون‌شد درآخرواژه«بهمجنه» که روزدوم بهمن‌ماه درهرسال یزدگردی‌است، نیزدیده میشود.منوچهری دامغانی‌گفته :

عید بهمن گیر وازنو زنده کن بهمنجنه
ای درخت‌عمربارت ، عزوبیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

آفروشه ؛ آفروسه : یك‌گونه حلوا است .

۱ـ الاغانی ج۸ ص۴۶

این واژه را مقدسی دربیان ویژگیهای شهر «بیار» که از شهرهای کهن‌طبرستان‌است بکار برده آنجاکه‌گوید :

« من دربزمهای عقد مردم بیاربسیار حاضرشده‌ام . مجلس‌عقددر شبها برپا میشود وبرخی‌مهمانها شیشهٔ گلاب همراه میاورند . ونیز بر در خانه عروس وداماد آتش روشن میکنند . سپس یکی از شیخها سخنان بلیغی‌میگوید ودرآن خرسندی وخواهش داماد را در این زناشویی بیان میکنند. آنگاه دیگری‌ازسوی عروس سخنانی ادیبانه درپاسخ اومیگوید زیرا بیشتر مردم بیار ادیب وسخنورند. پس پیمان زناشویی بسته‌میشود وکسانی که شیشه‌های گلاب‌را بدست‌دارند برمیخیزند وآنهارا بدیوارها میزنند. پس بهریك ازآورندگان شیشه‌های گلاب‌بشقابی ازآفروشه داده میشود ودرجهان مانند آفروشه‌ایشان درهیچ جا نخواهی‌دید.[1]» .

درفرهنگ نفیسی زیر واژه آفروشه چنین آمده است:

«حلوایی ازآرد وروغن وعسل که اول‌آرد وروغن‌رامخلوط کنند وبادست بمالند تادان دان شوند وبعـد عسل درآن ریزند وبرآتش نهند تا نیك‌پزد وسخت‌گردد. و خورشتی‌است گیلانیان‌راکه زرده تخم‌مرغ را درشیرخام ریزند ونیك بهم‌زنند وبرروی آتش نهند تا شیر ماننددلمه بسته شود وبعد شیرینی داخل سازند و نان را درآن ترید کنند وتنـاول نمایند وکته وچلو را نیز درآن ریخته با قاشق خورند . ولوزینه را نیز آفروشه‌گویند وبلغورگندم را نیزگویند.».

افروشه درمعنی اول همـان چیزی است‌که امروز آنـرا حلوای آردی گویند ونیز لوزینه هرشیرینی کـه بشکل متوازی‌الاضلاع بـریده شده باشد.

بازیجان خسرو :

ابن خردادبه یك استان‌عراق را که شامل تسوکهای نهروان بالا

۱- احسن‌التقاسیم ص۳۷۰

ونهروان میانین ونهروان پـایین واسکاف بنی جنید وجرجرا یا وباکسایا وبادرا یا بوده، باین نام ضبط کرده‌است[۱].

قدامه نام این استان را «ارندین کرد» ضبط کرده‌است[۲]. در کتاب‌های متاخر مانند تقویم‌البلدان ابی‌الفداء ونیز نزهه مستوفی نام بازیگان خسرو نیامده‌است وپیداست درزمان اینها نام فراموش شده بوده‌است.

شکل فارسی کلمه «بازیگان خسرو»است وچون دربرخی‌نسخه‌ها واژه بشکل «بازجان» و«بازگان» آمده‌است ، گمان میرود جزء اول کلمه (باز ـ بازی) نام پرنده شکاری معروف باشد .

اگراین حدس درست باشد معنی واژه میشود. جای منسوب بـه بازان شاهی . دربـاره اینکه چرا این استان را باین نام خوانده‌اند ، نویسنده هنوز نتوانسته‌ام ، دلیلی پیدا کنم.

بُخْتَج : مسهل[۳].

این واژه که شکل فارسی‌آن «پختک» است ، درکتابهای‌پزشکی بمعنی‌مطبوخ دارویی‌بکاررفته‌است. وچون‌ابوالفرج آنرا بمعنی «مسهل» بکار برده است آنرا جداگـانه یادداشت کردیم .

برطینج : زبرتنگ. برتنگ[۴].

در برهان قـاطـع واژه برتنگ چنین معنی شده است : « بروزن خرچنگ تنگ دوم باشد از زین ونوار مانندی راگویند که ازکرباس و غیره دوزند درگهواره اطفال نیزنصب کنند وطفل‌را بدان بگهواره‌بندند ونوعی ازپارچه کم عرض هم هست».

بیروزقباد :

نام یکی ازتسوگهای استان شاد پیروز درعـراق بوده که درعصر

۱ـ المسالك ص۶ ۲ـ الخراج ص۲۳۵ ۳ـ الاغانی ج۵ص۲۸۴

۴ـ مقدمةالادب ص۲۹۹

اسلامی آنرا بنام (حلوان) نیز میخوانده‌اند[۱].

قدامه که نام این استان را (حلوان) یادکرده ، نخستین تسوگ را «شاه فیروزقباد» نوشته است و نام استان‌را با تسوگ اول آن در آمیخته[۲].

مستوفی در زیر واژه حلوان نوشته : طولش از جزایر خالدات «فب = ۸۲ درجه» وعرض ازخط استوا «لد = ۳۴ درجه. قبادبن‌فیروز ساسانی ساخت واکنون (عصرمستوفی) خراب‌است[۳].». پیداست نام شهر «پیروز کواذ» بوده که‌بعدها بحلوان نیزمشهورگردیده است. ابی‌الفدا درتقویم خود از نام «پیروز کواذ» سخن‌نگفته ولی طول[۴] حلوان را « عدنه ۷۴ درجه و ۵۵ » قید کرده است . این نویسنده در کتاب خود طول شهرها را ازکناره اقیانوس اطلس ثبت کرده است نه جزایر خالدات وهمی .

بیشارج : طبقی که درآن پیاله‌ها وظرفها درچیده بمجلس آورند. واژه عربی شده (پیشارگ) است [۵].

درباره واژه بیشارق که بشکل‌شبارق وشبارج وشفارج وفیشفارج درفرهنگهای عربی ضبط شده است و بیشارج که آن نیز واژه فارسی عربی شده است، درکتابهای عربی درآمیختگی واشتباه درتفسیر دیده میشود و آن اشتباهات ازآشنا نبودن فرهنگ‌نویسان عرب باصل فارسی دو واژه پدیدآمده است.

واژه نخست عربی شده از (پیش پاره . پیش پارك) در فارسی است که بمعنی‌گوشتی بوده که ازپیش آنرا پاره پاره‌کرده برای کباب آماده می‌نموده‌اند. واسم مفعول«مشبرق» راکه‌ازاین واژه‌برخاسته‌است، بمعنی پاره پاره درشعرعربی بکاربرده‌اند .

---

۱ ـ ابن خردادبه ص۶ ۲ـ الجراج‌ص۳۲۵۷ ۳ـ نزهه ص۴۲

۴ـ تقویم ص۳۰۶ ۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ش.ج)

واژه دوم شکل عربی شده ازواژه «پیش آرك · پیشاره» برخاسته وبمعنی‌چیزهایی‌بوده که‌برای‌انگیزش‌اشتها پیش‌ازخوراك‌به‌بزم‌میاوردند. سپس واژه بمعنی طبق بکار رفته چنانکه فیروزآبادی واژه را بمعنی‌طبق وسینی‌آن چیزها گرفته است.

بَیْشَه : نام جایی بوده میانه راه مکه به یمن. ابن‌خردادبه درضمن‌ستودن این راه‌گفته است: ازقباله که شهربزرگی است ودرآن چشمه‌هایی‌است بسوی بیشه میروند که آبهـای پاکیزه دارد . حمید بن ثورهلالی گفته است :

اذا شئت غنتنی باجزاع بیشة الی‌النخل من تثلیث او بیلملما[1]

این‌بیشه را (بیشه بعطان)میگفته‌اند. این‌بیشه را قدامه‌بن‌جعفر دیه بزرگی‌وپرجمعیتی درمیان دره‌های دارای‌چشمه‌های‌آب پاکیزه‌ستوده است[2].

بیشه دیگری نیز دریمن بوده بنام بیشه ابن جاوان. واژه بیشه به معنی مطلق جنگل وجایگاه شیر درعربی نیز بکار رفته است. خنساء گفته:

من اسد بیشة یحمی الخل ذولبد
من اهله حاضر الادنیـن والنایء

یعنی : خویشان را از دور ونزدیك ازشیران بیشه‌ها نگه‌میدارد.

تامَرّا :

ابن خردادبه این شهر را تسوگ دوم از پنج تسوگ استان « شاذ پیروز» یا حلوان نام برده است[3].

مستوفی‌درزیرلغت «نهروان» نام‌رودخانه نهروانرا بشکل«تامره» نوشته آنجاکه گوید «.. برکنارآب تامره افتاده است[4].» از اینجا بر_

۱ـ المسالك ص۱۳۵.۱۴۸ ۲ـ الخراج ص۱۸۸.۱۹۲،۲۴۸
۳ـ المسالك ص۶ . قدامه ص۳۳۵ ۴ ـ نزهه ص۴۹

میآیدکه درعصر مستوفی تنها نام نهر آنهم بربخشی از رود نهروان که ازآن تسوگ میگذشته‌است بازمانده بود . این لغت را نبطی دانسته‌اند مانند «سامـرا» که «سامره» نیز تلفظ میشود . ابن خردادبه درآنجا کـه میخواهد سازمان آبیاری عراق را شرح دهد «سقی دجـله و تـامرا» را عنوان فصل قرارداده و از این عنوان برمیایدکه رود نهروان یا حداقل بخش میانه آن«آب تامرا یاتامره» نیز خوانده شده است.

تخت : یك دست لباس.

در زیر این واژه معنیهای گونـاگون از جمله یك قواره پـارچه آورده‌ایم.شابشتی واژه‌را درعبارت زیربمعنی یکدست لباس بکار برده است که دراینجا آورده شد.

نامبرده درذیل«عمر کسکر» که یك‌دیرمسیحی‌باین نام‌درشهرستان کشکرمیانه خوزستان و واسط بوده درشرح حال محمد بن حازم شاعر همزمان مأمون عباسی گفته است :

«قال محمد بن حازم : بعث الیّ بعض الطاهریه و کنت قد بالغت فی هجوه وافرطت، بالف درهم وتخت ثیاب»[1]

یعنی : محمدبن حازم‌گفت : یکی ازدودمان طـاهری که درهجو او تند روی وبسیارگویی کرده بـودم هزار درهم و دست جامه‌ای برایم فرستاد .

تَشْتوج : سکه روکش شده تقلبی[2].

این واژه در فرهنگهای عربی بشکل (ستوق) ضبط شده است و مجدالدین فیروزآبادی نیز درریشه (س.ت.ق) واژه رابهمان شکل وبه این معنی یادکرده . درهرحال وی درمیانه لغات برخاسته از ریشه (ت. س. ج) شکل بالارا نیز آورده است.

۱ـ الدیارات ص۲۸۰ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت ب ج)

تَفْسیره : آبگینه بیمار. آبگینه پزشك. شیشه راهبر[1].

این واژه را ابن‌سینا درقانون‌نیز بهمین معنی بکاربرده است. کلمه ازریشه (تفسیدن) و (تبسیدن) بمعنی گرم‌شدن گرفته شده‌است.

تَفْل : آب دهن بیرون انداخته شده. تف.

حسان بن ثابت انصاری در چکامـه‌ای که پس از گشادن دژ خیبر بدست علی‌بن ابیطالب (ع) درستایش اوسروده‌گوید :

رماه رسول‌الله منه بتفلة فبورك مرقیا و بورك‌راقیا

یعنی: پیغمبر آب دهن‌خودرا درچشم علی(ع) انداخت. خجسته باد درمان پذیر وخجسته‌باد درمان‌کننده[2].

فیروزآبادی واژه را بمعنی پوشال خشك و گیاه تر نیزضبط کرده است. واژه تفاله درفارسی نیز ازهمین ریشه ساخته شده است.درشوشتر واژه را باژگونه کرده‌اند وبجای «تفل» «تلف» میگویند.

تفال : تف ازدهن‌انداخته .[3]کف.

ازاین‌واژه فعل «تفل‌یتفل» بمعنی تف‌انداخت[4]،درقاموس‌المحیط ضبط شده است.

شکل فارسی واژه « تفال » است مرکب از (تف ـ آب دهن) و پسوند (ال).

تُلُنّه : حاجت. نیازمندی[5].

فیروزآبادی واژه را چنین معنی کرده است: بـاپیش اول و دوم وشد (ن) وگاهی حـرف اول با زبر گفته‌شده است ، بمعنی حاجتمندی است. دربرهان قاطع زیر واژه (تلنه بضم اول وسکون دوم) آمده‌است

۱ـ مقدمة‌الادب ص۱٤۷ ۲ـ تفسیر شیخ ابوالفتوح رازی ج۴ ص۷
۳ـ مقدمة‌الادب ص۵۱۴ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت.ف.ل)
۵ـ السامی فی‌الاسامی ص۱۴۱

«بمعنی حاجت وخواهش ونیاز وضرورت باشد».[۱]

تُلنی : تلنگی[۲].

نویسنده برهان قاطع واژه (تلنگی)را چنین توصیف کرده «بضم اول وفتح ثانی نیازمند وخواهش کننده وگدا راگویند».

تَور ج. **اتوار :** ظرفی لگن مانند است که ازسنگ یا مس میساخته‌اند[۳] و درآن شمع روشن کرده را مینهاده‌اند. این کلمه بمعنی کیسه توربافنیز درعربی آمده وما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم.

تیم : کاروانسرا .

ابوعبدالله محمدبن احمدالمقدسی معروف به‌بشاری گفته‌است که این‌واژه بمعنی‌دارالتجاره که‌همان معنی‌فارسی‌واژه‌است[۴]بکاربرده‌میشده.

جَأب :

خروحشی گنده وشیروهرچیزگنده.وآهوزمانیکه نخستین‌شاخش[۵] درآید. درفارسی واژه «گاو» بشکل «گاب» نیز تلفظ میشود وگاوبمعنی دلیر وگنده نیز آمده وسبك شده آن بشکل «گو» درشاهنامه بسیار آمده است . لفظ «گاباره» بمعنی رمه گاو ازاین شکل تلفظ باقی مانده است.

بشاربن برد واژه را بمعنی‌گاو کوهی دراین شعربکاربرده است .

غدت‌عانة‌تشکو بابصارها الصدی[۶]
الـی‌الجـأب، الا انها لاتخاطبه

جَأب : کاوید. سوراخ کرد.

درقرآن مجید آمده است **«وثمودالذین جابوا الصخر بالواد»**.

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ت.ل.ن)
۲ـ السامی فی‌الاسامی ص۱۴۱
۳ـ الدیارات ص۱۵۷. النهایة ص۱۲۰-۱
۴ ـ احسن‌التقاسیم ص۳۶
۵ـ قاموس المحیط ریشه (ج.ء.ب)
۶ـ منتخبات بشار ص۷۵

یعنی: قوم ثمود آنانکه در دره‌ها سنگهارا کاویده‌اند.

فعل بالا بنظرما از ریشه کاویدن بمعنی پوك کردن ومیان چیزی‌را تهی کردن،گرفته شده است .

جازر :

نام تسوك چهـارم ازهفت تسوك‌استان مشهور به (شاذکواذ) را که درنزدیك تیسپون « مدینةالعتیقه » بوده است، درکتابهـای جغرافیای عصر اسلامی، باین شکل نوشته‌اند[1].

ابن خردادبه در مالیات بندی‌این‌استان نام این تسوك وتیسپون را یکجا آورده. از اینجا برمیآیدکه هردوتابع‌یك حوزه‌مالیاتی بوده‌است و مالیات آنها دردیوان خراج یکجا قید شده بوده . ابن خردادبه مالیات آنهارا چنین مینگارد: هفت روستا دارد و ۱۱۶ بیدر (خرمنگاه دولتی). خراج آنها : ۱۰۰۰ کرگندم ـ ۱۵۰۰ کرجو و ۱۴۰۰۰۰ درهـم نقد[2]. قدامه‌بن جعفرشماره‌خرمنگاههای دولتی‌رادرکتاب خود نیاورده وخراج این تسوك را رویهم مانند ابن خردادبه‌نوشته‌است جزآنکه رقم‌مالیاتهای نقدی را ۲۴۰۰۰۰ درهم قلمداد میکنندکه تفاوت آن یك عددگرد است (شیفر روند) . شکل فارسی واژه «گازر» است .

جاله : پشتواره[3].

شکل فارسی واژه «گـاله» است . نویسنده برهان قـاطع آورده « ... بمعنی جوال هم آمـده است و آن ظرفی باشدکه ا زپشم و موی بافند.».

جانجان : عزیز . یار .

این واژه را شابشتی از زبان عبدون‌بن مخلد برادرصاعدبن مخلد

۱- ابن خردادبه ص۶.قدامه ص۲۳۵ ۲- ابن خردادبه‌ص۱۲.قدامه ص۲۳۸ ۳- السامی فی‌الاسامی ص۱۹۱

وزیر موفق عباسی درحکایت زیر آورده است :

« این کنیزك خواننده برای عبدون میوه‌های نوبر از انار و انجیر و دیگرها فرستاد . عبدون بدبیرخودگفت پاسخ نامه‌اش‌را بشعربنویس. دبیر سوگند خورد که تاکنون شعر نگفته‌است . عبدون سخت خشمگین شد و گفت : ای خر چندین سال است در نزد منی و هنوز قصیده‌های هفتگانه را (منظور او معلقات سبعه است) نمیدانی : بنویس :

قد انتنا هدیاتك فی یوم مهرجانك
و اكلنا من رمانك لانك‌جانجانتناونحن‌جانجانك[1]

این واژه در این معنی در فارسی بشکل «جانان» بیشتر بکارمیرود ولی درسخن‌گفتن بشکل « جان جان » برای تاکید بر اینکه چون جان ترا دوست میدارم ، نیزبکارمیرود .

جَشّه : نام شخصی برای دختر خوشگل . [2]
این واژه فارسی است و شکل فارسی‌آن «گشه » است هرچند در فرهنگهای فارسی این‌لغت مهجور مانده‌است. واژه «گشه » درخوزستان هنوز خیلی مشهور و بمعنی شکوفه تازه درخت وگل بکار میرود .

جَرْمیه :گرمسیری .
این واژه را استخری درکتاب جغرافیای خود بکار برده آنجاکه گوید :

« و عمان مستقلة باهلها ، هی‌کثیر النخیل و الفواکه الجرمیه من الموز والرمان والنبق و نحو ذلك » .[3]

یعنی: عمان مردم جداگانه‌ای دارد و درآن خرماستان بسیارهست ومیوه‌های‌گرمسیری‌ازگونه‌موز وانارو کنار ومانندا‌ینهادر آن‌بسیار است .

۱ـ الدیارات‌ص۲۷۰ ۲ـ الاغانی‌ج۵ص۱۶۱ ۳ـ المسالك‌ص۲۷

جزیره : قطعه زمینی که پیرامون آنرا آب رود یا دریا گرفته باشد . این کلمه در این معنی ایرانی پهلوی است و از راه عراق بزبان عربی بعداز اسلام در آمده است . شکل پهلوی واژه « گزیرك » (Gazirak) است که در پهلوی همین معنی‌را دارد .[1]

ریشه (ج ز ر) در عربی بمعنی قصابی بویژه شتر کشی است و با معنی جزیره در نامگذاری جغرافیایی هیچ مناسبتی ندارد .

برای نمونه کافی است بگوییم که مثلاً فیروز آبادی واژه «جزور» را بمعنی شتر کشته شده و «جزایر» و «جزر» و «جزرات» را جمع این کلمه ضبط کرده است نه جمع واژه جزیره بمعنی جغرافیایی کلمه . و نیز « جزیر» را بمعنی شتر کشی و « جزاره » را بمعنی دو دست یا دو پا یا گردن شتر کشته شده آورده‌است که برسم مزد شتر کشی داده میشد .

آنچه این فرهنگ‌نویس بعنوان «جزیره» در اصطلاح جغرافیایی ضبط کرده، همگی اسم‌خاص‌است و جای‌هیچکدام‌هم درعربستان‌نیست[2].

بنظر ما واژه « جزر» بمعنی پس کشیدن آب دریا نیز اصل عربی ندارد ولی هنوز ریشه فارسی برای آن بنظرم نرسیده است .

جندی سابور : گنده شاپور .

دربارهٔ جایگاه و نام این شهر در کتابهای تاریخ و جغرافیای عصر اسلامی سخنانی گفته شده‌است که نویسنده خلاصهٔ آنهارا در کتاب تاریخ جغرافیایی خوزستان صفحهٔ ۲۲۲ر۲۵ یاد کرده‌ام .

آنچه از رویهمرفته آن سخنان بدست میآید آنست که این شهر ازبناهای شاپور اول ساسانی (۲۴۰-۲۷۱ میلادی) یا شاپور دوم (۳۱۰-۳۷۹ میلادی) است . اینکه گفتم یکی از آندو شهریار چون در تاریخهای شرقی کارهای این‌دو پادشاه که هردو ازشاهنشاهان بزرگ خاندان‌ساسانی

۱ـ فرهنگ پهلوی ص۱۷۴ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(ج.ز.ر)

بوده‌اند ، بهم درآمیخته است و تشخیص اینکه به تحقیق کدام کار از شاپور اول پوراردشیر ملقب به (نبرده = سابورالجنود) است و کدام کار از شاپور دوم (هویه سنبا = ذوالاکتاف) است ،کاری بسیار دشوار میباشد .

بی‌شك در جای آن شهر پیش از شاهی شاپور اول آبادی وجود داشته است و شاپور درآنجا بجهت نشیمن دادن رومیانی که از آسیای کوچك بایران کوچانیده‌بود ساختمانهایی پدیدآورده. ابوحنیفهٔ دینوری گفته :

« چون شاپور پسر اردشیر بخاك روم لشکر کشید شهرهای قالوقیه (کلیکیه) و قبدوقیه(کاپادوکیه) را بگشاد درخاك روم پیش‌رفت سپس به‌عراق بازگشت وبخوزستان رفت تاجایی‌را برای ساختن شهری برگزیندو رومیانی را که همراه آورده بود درآنجا نشیمن دهد . پس شهر جندی‌شاپور را پی افکند . نام این شهر به‌خوزی (نیلاط) است و مردمش آنرا (نیلاب)گویند»[1] .

از این روایت که بی گمان از کتابهای روزگار ساسانی گرفته شده است این نکته بدست میآید و آن آنکه مردم جندی شاپور نام شهر خودرا «نیلاب» می‌گفته‌اند . روشن است که این لغت از واژهٔ (نیل) بمعنی‌گیاه نیل و (آب) ساخته شده است . کاشتن گیاه نیل وگرفتن رنك نیل از آن که در دنیای قدیم خیلی ارزش داشته وحاصل نیل تا چین حمل میشده است ، از صنایع قدیمی خوزستان است ، وکشت‌این‌گیاه و ساختن نیل تا پنجاه سال پیش‌نیز در دزفیل رایج‌بوده. بویژه‌که می‌دانیم شهر اخیر پس از ویران شدن جندی‌شاپور بجای آن درکنارهٔ آب‌دز درنزدیك پل ساخته شده‌است وصنعت‌نیل‌سازی ازجندی شاپور یا نیلاب همراه مردم‌آن به دزفیل منتقل‌گردیده .

۱ـ الاخبارالطوال ص۴۹

ساختن بناهای تازه یا یك کوی‌تازه در نزدیك‌یك شهرقدیمی‌یا در جای‌شهری که ویران‌گردیده بوده، حتی‌تغییر نام قدیمی شهرها، ازکارهایی است که در روزگار باستان خیلی رایج بوده و اکر در آثار جندی شاپور کاوش‌گردد بی شك قرائن بسیار از اینکه درآنجا از خیلی قدیم آبادی بوده است بدست خواهد آمد. بویژه که‌سرزمین جندی شاپور باآب دز فاریاب[1] بوده تاآنجاکه برخی جغرافی‌نویسان‌قدیم رود دز را آب جندی شاپور نوشته‌اند . ابن فقیه همدانی شهرستان جندی شاپور را با جملهٔ «حسن‌الآبان»[2]وصف میکندکه بمعنی پرآب یاخوش آب است.

حمدالله مستوفی که قطعاً مطلب خود را ازیك روایت باستانی برداشته‌گوید : «شاپوربن اردشیر بابك ساخت و شاپور ذوالاکتاف در او عمارت‌بسیار کرد»[3].

استاد عباس مهرین‌در کتاب کارنامه ایرانیان ضمن شرح جنگهای ایران و روم درزمان شاپور دوم که در آنها ژولین امپراطور روم تا حدود شهر تیسپون تاخته بود و زیانکاریها و وحشیگریهای بسیار درعراق کرده و چنان پنداشته بودکه پس از گذشتن از عراق از راه خوزستان بفارس هجوم آورد ، گفته است که شاپور دوم دفاع از عراق را به برخی فرماندهان سپردوخود با سپاه زبدهٔ ایران در نقطهٔ امنی پس نشسته بود تا درزمان مناسب‌ضربت مرگبار را برنیروی تجاوزکار روم‌واردآورد . این مطلب را ابو حنیفهٔ دینوری نیز تأییدکرده است.

هنگامیکه ژولین بپای دیوار تیسپون رسید چون ازگشادن شهر نا- امید شد ، بفرماندهٔ پادگان نگهبان شهر پیغام داد ازبارو بیرون آید تا در پهنهٔ دشت بخت‌آزمایی کنند. فرمانده پاسخ میدهد وظیفهٔ من نگهبانی‌از این شهراست. بزودی شاپور خواهد رسید وتو هرچه بتوانی با اوبخت آزمایی کن[4]. این‌جنگ درسال ۳۳۷ میلادی رخ داده ودرنتیجهٔ مهارت

۱- ابن‌خردادبه ص۱۷۶ ۲- البلدان ص۲۱۰ ۳- نزهةالقلوب ص۱۳۲ ۴-کارنامهٔ ایرانیان ج۵ ص۸۰

شاپور دوم در فرمـاندهی ، نیروی شگرف تجاوزکار که تا تیسپون پیش آمده بود تباه‌شد و پیمان صلحی میان روم و ایران بسته‌گردید که دولت ایران را نیرومندترین دولت جهــان ساخت . توجـه باینکه نقشه ژولین این بود که پس ازگشادن تیسپون بخوزستان بیاید واز آنجا بفارس‌هجوم برد، مارا باین نکته رهنمایی میکند که شاپور دوم با سپاه زبدهٔ خود در خوزستان بانتظار اونشسته‌است وچشم براه‌بوده تادرفرصت مناسب‌ضربه را برسپاه عظیم روم فرودآورد .

من‌یقین دارم لشکرگاه شاپوردوم دراین‌زمان درمحل جندی‌شاپور یا شهر نیلاب قدیم قرار داشته‌است . زیرا این‌نقطه برسرراه‌سپاهی است که درآن زمان میخواسته‌ازراه خشکی ازعراق بسوی استان‌پارس‌عزیمت کند[۱]. درآن هنگام بخش جنوبی عراق وخوزستان درزیرمردابهای‌دلتای فرات ودجله وکارون نهفته بوده و امکان نداشت سپاه بزرگــی بتواند از آنجا بگذرد .

جمله‌ای که مستوفی آورده : «شاپور ذوالاکتاف در آن عمـارت بسیارکـرد » میتواند قرینه دیگری براین مطلب باشد . بویژه آنکه در باستان زمان لشکر گاههای بزرگ بمنزلهٔ شهری میشد و گروه بسیاری پیله‌ور وفروشنده وکارگر وخدمه درپیرامون لشکرگاهها فراهم میشدند . فردوسی که مأخذ اوکتاب خدای نامك‌است نام این شهررا (شاپورگرد) یادکرده .

یکی شارسان نام شاپورگرد برآوردوپردخت وآژورکرد

پس میتوان‌گفت واژه شاپورگرد نامی است‌که شاپور اول برآن نهاده بوده است.

پس ازاین مقدمات اکنون دربارهٔ معنی جزء اول این نام نظرخود را بیان میکنم:

۱ـ ابن خردادبه ص۱۷۱و۴۲

لیکن پیش از آن باز باید بگوییم که نام «به اندیوشاپور» که حمزة بن حسن اصفهانی آنرا شکل فارسی (جندی‌شاپور) نوشته است باقاعده‌های زبان شناسی سازگاری ندارد.

باید تذکر داد که حرف (ی) در آخر جزء اول واژه در کتابهای عربی بشکل الف مقصوره قید شده و اینکه برخی آنرا (ی) فارسی پنداشته‌اند، اشتباه کرده‌اند . اصل این صدا درفارسی (ه) ناملفوظ بوده که درعربی بشکل الف مقصوره درآمده‌است. نظیر این تغییر در واژه‌های عربی شدهٔ بسیاری دیده میشود تا آنجا که میتوان تبدیل صدای (ه) ناملفوظ فارسی را به الف مقصوره درعربی یك قاعده کلی درعربی کردن واژه‌ها شناخت. پس شکل فارسی کلمه (گنده‌شاپور) بوده که درعربی (جندی‌سابور) گردیده است. اکنون ببینیم واژهٔ (گنده) بچه معنی است. (گند) درفارسی ازجمله بمعنی سپاه بکارمیرفته و واژهٔ گندآور بمعنی فرمانده ولشکر کش ازهمین ریشه ساخته شده‌است. ومعرب واژه درعربی بشکل (جند) دیده میشود. پس معنی هردو جزء کلمه یعنی گنده‌شاپور میشود (لشکر گاه شاپور) وپیداست این نام را مردم بشهر نیلاب داده‌اند، بمناسبت آنکه شاپور دوم در آنجا لشکر گاه ساخته بوده است . طبق روایت فردوسی شاپور گرد باید نامی باشد که شاپور اول بر آن نهاده بوده‌است .

مشهور شدن نام شهرها درنتیجه فرود آمدن وماندن لشکری در آنجا، درتاریخ جغرافیایی نظایر بسیار دارد. مانند شهرعسکر درسامرا و عسکر ابی‌جعفر درنزدیك شهر واسط وعسکرمهدی دربغدادشرقی وعسکرمکرم درخوزستان ودیگرها . پس باید پذیرفت که درجایگاه شهر گنده شاپور پیش ازساسانیان نیز آبادی وجود داشته است و شاپور اول این شهررا (شاپورگرد) نامیده است و پس از آنکه شاپور دوم آنرا لشکر گاه خود ساخته بوده است تاسرراه را برژولین بگیرد، مردم آنجارا (گنده‌شاپور) بمعنی لشکر گاه شاپور خوانده‌اند واین نام مشهور مانده ودرعربی بشکل

«جندی سابور» در آمده است.

باید بازتذکر داد حرف (ی) درآخر جزء اول این‌نام درکتابهای عربی بشکل الف مقصوره آمده است و نباید آنرا با (ی) نسبت درفارسی اشتباه کرد و اصل این صدا درفارسی (ه) ناملفوظ بوده که درعربی بشکل الف مقصوره درآمده‌است. نظیر این تغییر درواژه‌های فارسی عربی شده آن قدر دیده میشود تاآنجاکه میتوان تبدیل صدای (ه) ناملفوظ فارسی را به الف مقصوره درعربی بعنوان یك قاعده کلی در عربی کردن نامهای فارسی پذیرفت .

پس‌شکل فارسی کلمه (جندی‌سابور) عربی «گنده‌شاپور»درفارسی است . اکنون ببینیم واژه « گنده » در اینجا بچه معنی است ؟ «گند» در فارسی از جمله بمعنی سپاه است وواژه (گندآور) بمعنی سپاه کش و لشکرکش از همین ریشه‌ساخته شده ودرشاهنامه بمعنی دلیر وفرمانده‌سپاه بسیار بکار برده شده است . این واژه در زبان عربی بشکل « جند» در همین معنی بکار رفته است. با افزودن (ه) نا ملفوظ درآخر آن بمعنی (لشکر گاه) . پس نام « گنده شاپور »رویهم بمعنی لشکرگاه شاپور است واین نامی‌است که توده مردم پس‌ازاقامت شاپور دوم ساسانی‌بشهر نیلاب قدیم و«شاپورگرد» روزگارشاپور اول ساسانی داده بوده‌اند.

مشهورشدن نام شهرها درنتیجه آمدن لشکرگاهی درنزدیك آنها درتاریخ جغرافیایی‌نظیردارد.شهرعسکردرمنطقه‌سامرا(امام‌حسن‌عسکری منسوب باین شهر است) وعسکرابی جعفر درنزدیك واسط درعراق و عسکرمهدی دربغداد شرقی‌وعسکرمکرم درخوزستان‌میانه اهوازوشوشتر و نام شهرهای دیگرگواهانی‌صادق باین سخن هستند . پس معنی واژه «گنده‌شاپور» لشکرگاه شاپور است و این نام برای شهر نیلاب قدیم و (شاپورگرد)عصرساسانی‌اززمانی‌رایج‌شده که‌شاپوردوم‌بالشکرزبده ایران درآنجالشکرگاهی‌ساخته‌بودتادرصورت کامیابی ژولین‌درگشادن شهرهای

عراق، راه پیشرفت اورا بسوی فارس که گهواره دولت ساسانی بود، بر - بندد. چنانکه گفته‌ایم این‌نام را مردم بآنجا داده بوده‌اند وواژه در عربی برابر قاعده‌ای که گفتم بشکل «جندی سابور» . (یا زبر د) معرب گردیده است .

جُنْدخ : ملخ گنده[۱].

این واژه شکل عربی شده‌ای از واژه «گندك» درفارسی است که بمعنی ضخیم درهرچیزاست. تبدیل حرف (ك) به (خ) در واژه‌های‌عربی شده در جاهای بسیاری دیده میشود و البته این تبدیل مخصوص برخی تیره‌های عرب بوده‌است. ادی‌شیر درمقدمه کتاب«الالفاظ الفارسیةالمعربه» باین تبدیل نیز اشاره کرده‌است .

جنبج : گنده. بلند. دراز[۲].

این واژه صورت شکسته‌ای ازلفظ «گنبگ» درفارسی‌است.واژه «گنبك. گنبه» ازریشه «گنب»آمده که لغت «گنبد» نیز ازآن برخاسته‌است ودرفارسی بمعنی برآمدگی وتحدب وجست دردویدن است ودرگویش-های جنوبی هنوز واژه بسیار رایج است .

در لهجه شوشتری «گنبه کندن » بمعنی برجستن و (گنب وندن) بمعنی خیز برداشتن در دویدن و(گمبله) بمعنی‌جست کوچك، هنوزخیلی رواج دارد .

جَوْب : شکاف. بریدگی[۳].

این واژه از ریشه فارسی‌گرفته شده که واژه جو وجوخان وجوال ازآن آمده است. دربسیاری ازگویشهای ایرانی هنوز واژه (جوی) آب را جوب آب میگویند .

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج.ن.خ) ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج.ن.خ) ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج.و.ب)

درزبان عربی واژه (جوبه) بمعنی حفره و دریچه میان اطاقها نیز آمده و آن نیز ازهمین ریشه‌فارسی گرفته شده است. ازاین واژه درعربی فعل درست شده چنانکه گویند . (اجتاب‌البئر) یعنی چاه را گودکرد .

جُوَّجق ج، جواجیق : جوجه.

این‌واژه را محمدبن احمد مقدسی باین شکل ودراین معنی‌هنگام توصیف بازرگانیهای (اقور) الجزیره یا میان رودان‌شمالی، چنین بکار برده است:

« و من حسنیه الجبن والقبج و الجواجیق و الشواریز و الفواکه المقدده والزبیب.»[۱]

یعنی: ازحسنیه (شهری بوده) پنیر و کبك وجوجه وشیرازیه (یك گونه کشك) وخشکبار ومویز بدست میاید.

جَوْنه : دیگ. زغال. قرص خورشید هنگام غروب[۲].

شکل فارسی این کلمه (گونه) است از ریشه (گون) بمعنی هر رنگ بویژه رنگ سیاه . واژهٔ (گون) درعربی بشکل (جون) درآمده و بیشتر بمعنی رنگ سیاه.بکارمیرود . (باین واژه نگریسته شود)

محمودبن حسین معروف بکشاجم گفته است:

هتی تنشط للاکل فقد اصلحت الجونه
وقد زینها الطاهی لنا اصلح ما زینه

یعنی : کی برای خوردن برمیخیزی دیگ درست شده است و خوالیگر آنرا برایمان به‌بهترین شکل‌آراسته. واژهٔ درهمه‌معناهایش از رنگ سیاه گرفته شدهٔ است.

۱ـ احسن‌التقاسیم ص۱۴۵ ۲ـ المنجد

جیخ : گودی. کندال[1].

جوخ درفارسی بمعنی گودی است و جوخان بمعنی چرخشت که معرب نیز گـردیده است، ازهمین واژه دراین‌معنی گرفته شدهٔ است. از (جوخ) دراین معنی فعل وصفت درست کـرده‌اند از جمله (جاخ‌السیل الوادی) بمعنی سیلاب دره‌راگود کرد، بکار رفته‌است ونیز(تجوخت البئر) بمعنی چاهٔ فروریخت. واژه جوی آب و جوال در فارسی از این ریشه گرفته‌شده است .

واژه (جواز) بمعنی هاون سنگی وچوبی ونیز ظرفی که در آن‌از انگور ونیشکر شیره‌گیرند از همین واژه وپسوند (از) برای رسانیده جا ساخته شده‌است.

جیسوان : یك‌گونه خرمای خوب.

مجد الدین فیروز آبادی واژه را باین صورت ومعنی ضبط کرده است و شکل فارسی آنرا (گیسوان) قلمداد نموده است[2].

جیل : سفال

ایـن واژه را محمد بن احمد مقدسی در چندین جا بهمین معنی بکار برده است[3].

واژه جیل در فرهنگهای فارسی وعربی که دراختیارنویسنده بود دراین معنی دیده نشد . لیکن درشوشتر سفال‌را جیل‌گویند ومعلوم‌نیست واژه ازشوشتر بشام وشمال افریقا رفته یا بعکس ازآنجا بخوزستان‌آمده است .

حال : حالت .

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشهٔ (ج.ی.خ) ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ج.و.س)

۳ـ احسن‌التقاسیم ص۳۳۲

این واژه را درعربی ازریشه (ح.و.ل) میگیرند که بمعنی ازگونه‌ای بگونه دیگرشدن وجای چیزی‌را عوض کردن یا ازسالی بسالی‌شدن است وهیچیك ازاین‌معنیها بامعنی حالت بویژه (حال خوب روحی) چنانکه باید چسبندگی ندارد.

بنظر ما حال دراین معنی شکل عربی‌شدهٔ واژه «هال» در فارسی است که بمعنی آرامش روحی وآسودگی خیال است.

اسدی طوسی زیر واژه (هال) آورده : آرامش بود.

دقیقی گوید:

گمان مبر که مرا از تو جای هال بود
جز ازتو دوست‌گرم؟ خون من‌حلال بود[۱]

حَبْحَبْ : هندوانه.

درکتاب «آراء فی‌اللغة» آمـده : عامیان در حجاز هندوانه را حبحب‌گویند. در تکلمه ج۵ ص٤٨٨ آمده «هندوانه شامی که‌آنرا بطیخ هندی نیزگویند لغت مصری است و اهل یمن‌آنرا «حبحب»گویند.

درخوزستان تیکه‌ای از هندوانه را حب (بی تشدید)گویند وحب حب کردن هندوانه یعنی مغزآنرا تیکه‌تیکه‌کردن. اما خود آن میوه را «شومی ـ شامی» نامند.

بنظر میرسد واژه حبحب از جنوب ایران به یمن رفته و ازآنجا درمیان حجاز ونجد مشهور شده است[۲].

خانگان :

نام شهر وشهرستانی در نزدیك حلوان بوده کـه امروز نیز بر پا است وبشکل عربی‌شده کلمه «خانقین» مشهوراست. این‌شهردرتقسیمات عصر ساسانی تسوك پنجم از استان شادپیروز بـوده است.[۳] ابـوالفدا

۱ـ لغت ص۳۱۱ ۲ـ آراءاللغه ص ۲۰۸ ۳ـ ابن خردادبه‌ص۶.
قدامه ص۳۳۵

خانقین را شهری ازتوابع بغداد نوشته و افزوده میان آن و قصر شیرین هفت فرسنگ فاصله است . درآنجا آثاری بزرگ ازشاهان است طول آن«عاله= ۷۱° و۳۵» وعرض آن «لج ن= ۳۳° و۵۰» است.[۱] مستوفی گفته « قصبه‌ای بوده است و اکنون بقدر دیهی مانده است آب‌حلوان بر آنجا گذرد و بیست موضع ازتوابع آنجا است»[۲]

خربندج : کرایه دهندهٔ خر.

این واژه در شام نیز رایج‌بوده ودر نسخ‌گوناگون الاغانی‌بشکل «خربندج» و «خربنده» هردو آمده است .[۳]

شکلی که در بالا ثبت کرده‌ایم شکل پهلوی واژه است و ازاینجا برمیآیدکه درآمیختن واژه بزبان عربی در قدیم شده است .

خسف :

دربرهان قاطع این واژه بمعنی‌گردکان(جوز) ضبط‌و کلمه دراین معنی فارسی قلمدادگردیده است .

فیروزآبادی کلمه را بمعنی فرو رفتن یك تیکه از زمین و نیز ماه‌گرفتگی و خورشیدگرفتگی هردو ضبط‌کرده و افزوده اگر همه ماه گرفته شود آنراکسوف‌گویند واگر پاره‌ای ازآن، آنراخسوف نامندونیز بمعنی بیرون‌افتادن‌گوی چشم از چشمدان وپاره‌شدن وپاره‌کردن چیزی وکم‌شدن وبیرون‌آمدن ازناخوشی و کندن چاهی درسنگ وجوشیدن‌آب بسیار درآن و نیز بمعنی‌گردگان و ابری‌که ازدست راست قبله دورادور پیش بیاید ومجبور ساختن‌کسی برکاری ونیز سراب رود محلم در شهر هجر ، معنی کرده‌است و واژهٔ خاسف‌را بمعنی لاغر ورنگ‌پریده وجوان و مرد و شتر باریك‌اندام، توضیح‌کرده است . و خسف (بکسر) بمعنی زمین نرم و خیسفان را بمعنی خرمای بد یا درخت خرمایی‌که کم بار

۱- تقویم ص۳۰۶ ۲ - نزهه ص۴۳ ۳- الاغانی ج۵ ص۱۱۴

میدهد، نیز یادداشت کرده‌است[1]

واژه «خسفسن» درلهجه‌خوزستانی بمعنی‌فرورفتگی‌دربدنه‌چیزهای فلزی در اثر کوفتگی بکارمیرود و خساف بیك گونه خرماگفته میشود . خسوف بمعنی‌گردکان چنانکه نویسندهٔ برهان قاطع نوشته باید فارسی باشد ودرمعنی ماه‌گرفتگی نیزقابل‌تأمل‌وعربی‌بودن‌آن مورد تردیداست.

بنا بتحقیق استاد ذبیح‌الله بهروز واژهٔ خسوف بمعنی ماه‌گرفتگی ازلفظ اوستایی (خشب)گرفته شده است .

خُلْمَه : مدفوع بینی .[2]

این واژه درعربی بشکل (خلمیدیه) نیز بکار رفته است.درفارسی خلم و خلمه وخلمده هرسه بهمین معنی است ونویسندهٔ برهان قاطع‌نیز آنها را ضبط کرده است .

دَرْد : درد[3]

این واژه را پیغمبر اکرم نیز بکار برده است . مسلم در صحیح خودآورده است که پیغمبر (ص) فرموده : (اشتکیت درداً).

دَرْدَبی : طبل‌زن .[4]

این واژه ازلغت (دردب) بمعنی‌طبل و(ی) نسبت درعربی‌ساخته شده است .

دیباج بیشکش : یك‌گونه دیبای خوب .

مقدسی واژه‌را درهنگام شمردن فرآورده‌های خراسان بشکل بالا آورده[5]است . این لغت از دوجزء (دیباگ.دیبا) و(پیشکش) ساخته شده

۱- قاموس‌المحیط‌ریشه(خ.س.ف) ۲- الدیارات ص۲۲ ۳- آراء فی‌اللغه ص۷۸ ۴- قاموس‌المحیط ریشه (د.ر.ب) ۵- احسن‌التقاسیم ص۲۳۵

و پیداست که این ترکیب نام یک‌گونه دیبای بسیارخوب بوده کـه برای پیشکش‌دادن بشاهان و بزرگان آنرا میبافته‌اند .

دَرْدَق : کودك . کودکان بیمار یا یتیم .

اعشی گفته :

تری‌القوم فیها شارعین و دونهم
من‌القوم ولدان من‌النسل[1] دردق

یعنی : مردم را در آنجا می‌بینی که در آنها کودکان دردآلود هم هست (یعنی بآنها هم خوراك میدهند)

شکل فارسی این واژه لغت درتك (Dartak) درپهلوی است.[2]

دروازه : دروازه . در عمومی .

این کلمه درمیان عامیان نجد هنوز رواج دارد[3].

دستج : دسته شمشیر وخنجر.

درزیرواژهٔ دستج ودستجه، برخی‌معنیهای کلمه درعربی‌یادداشت شده است . چون ملاحظه شد که ابن‌عاصم شاعر واژه را درمعنی‌مذکور در بالا نیز بکاربرده است این یادداشت‌بعنوان دنباله مطلب یادگردید .

اسنة خُضّبت اطرافها بدم او دستج نزعوه[4]من جراحات

یعنی :گویی نیزه‌هایی است که تیغه آنها بخون‌آلوده شده یا دسته کاردی که از زخم آنرا بیرون کشیده‌اند .

دَغَّسه : یک‌گونه بازی ایرانی است .

فیروزآبادی‌نوشته که‌این‌رقص‌وبازی‌را (دست‌بندزدن)مینامیده‌اند

۱- دیوان ص۱۲۱ ۲- فرهنگ پهلوی‌بخش (D) ۳- آراء فی‌اللغه ص۱۶۴ ۴- الدیارات ص۲۹۰

ودر آن هر کس دست دیگری را میگرفت.[۱]

شکل فارسی این واژه (دوکسه) است یعنی رقص یا بازی دو نفری.

دَغْل : درآمدن بکارهای فتنه‌انگیز. نهان‌شدن در گیاهان انبوه درهم‌پیچیده. گیاهان بسیار درهم پیچیده . جاهای بیمناك .

ازاین کلمه درعربی فعل وصفت نیز درآورده‌اند . مثلاً (دغل . بشکل صفت) بمعنی نهانگاهَ و جای ترسناك . (ادغل فیه) یعنی :دردغلها نهان شد . (ادغل به): بکسی خیانت کرد یا او را از پشت خنجر زد .

(دَغَلَ) : دزدانه بجایی درآمد .

درعربی امروز (ادغال) در این معنیهای مجازی کمتر بکار میرود وبیشتر درمعنی اصلی آن که گیاهان انبوه درهم پیچیده باشد بکاربرده‌میشود.

واژهٔ (دغل) دربرهان‌قاطع چنین معنی شدهٔ (مکر وحیله‌و ناراست و عیب و فساد باشد و کسی که دغلی و ناراستی کند . و سیم ناسره و زر قلب را نیزگویند و خس وخاشاکی که در حمامها بسوزند.).

درخوزستان دغل بمعنی گیاهان هرزه بویژه اگرچیدهَ یا کنده نشده باشد ، بسیار مشهور و رایج‌است وبمعنی حیله و نیرنگ کمتر بکارمیرود.

درفارسی‌ازواژه دغل چندین ریشه‌آمده که درفرهنگها ضبط‌است. ازجمله (دغل دری) بمعنی عیب‌جو ومنافق و(دغل خاکدان) بمعنی‌عالم سفلی که جای نیرنگ و فریبکاری است . (دغا) بمعنی مردم ناراست و عیب‌دار و حرامزاده و سیم ناسره و دزد و خس وخاشاك.

این واژه‌ها نشان میدهد که واژهٔ (دغل)ازفارسی بعربی درآمدهَ و ریشه همگی آن لغتها ونیز لغت (داغول) و (دغول) یکی است و ریشه واژهٔ (دغ) است .

دفترخوان : کتاب‌خوان و ندیم شاه و امیر.

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (د.ك.س)

قاضی ابن‌خلکان درترجمه احوال شابشتی، این واژهٔ را چنین‌بکار برده است :

« ابوالحسن علی بن محمدالشابشتی‌الکاتب . کان ادیبا فاضلا تعین بخدمةالعزیر بن‌المعزالعبیدی صاحب مصر. فولاه امر خزانة کتبه و جعله دفترخوان یقراء له‌الکتب ویجالسه و ینادمه[1]..»

یعنی :ابوالحسن علی پور محمد شابشتی دبیر. ادیبی فاضل بود که بخدمت عزیز پـور معز عبیدی (المعزلدین‌الله فاطمی) پیوست. وی اورا بکار کتابخانه‌اش گماشت و نیز او را دفترخوان خودکرد و شابشتی همنشین و ندیم او شد وبرایش کتاب میخواند ...

دفتر خوان یك‌سمت دولتی در دربار شاهان وامیران درایران‌بوده ودر بررسی تاریخ تمدن ایران شایسته توجه است .

دل ایرانشهر :

درعصر ساسانی ایرانیان عراق را (دل ایرانشهر) میخوانده‌اند[2] واژهٔ شهر درعصر ساسانی بمعنی کشور بکارمیرفته . پس (دل ایرانشهر) میشود مرکز کشور ایران . بنظر میرسد نام (دل ایرانشهر) بمعنی مرکز وپایتخت بکار میرفته نه بمعنی همگی خاك عراق یا همگی خاك(السواد) که شامل بین‌النهرین بالا و پایین هردو بـوده است . زیرا این بخش از کشور را در عصر ساسانی (میانروردان) وگاهی (سورستان) نامیده‌اند. وانگهی (دل) بمعنی مرکز و میانه هرچیز هنوز هم در فارسی زیاد بکار میرود و مشهور آست .

دنیه ج دنیات :

کلاهی که در روزگار عباسی داوران بر سر مینهادند . این کلاه بشکل خمی درست شده‌بودکه کناره تیزی داشت و نزدیك دو بدست

۱ـ الوفیات‌الاعیان ج۱ص۴۸۱ ۲ـ ابن خردادبه ص۵ . نزهة القلوب ص۲۸. قدامه ص۲۳۴

درازا داشت و آنرا از کاغذ و سیم بربدنه چوبی درست میکردند و آنرا بارنگ سیاه میاندودند و گاهی بآن آویزه‌هایی بشکل شقایق میاویختند که تا سینه میرسید . شابشتی در ذیل شرح حال عباده دلخك آورده است :

« قال سعدبن ابراهیم الکاتب : قلت له یوما . یکون مخنث بغیر بغاء ؟ قال : نعم ولکن لایکون‌ملیح، یکون مثل قاضی بلادنیه[1] . »

یعنی : سعد دبیر پور ابراهیم گفت : روزی باو (عباده) گفتم : ممکن‌است مخنثی روسپی‌گری دارا نباشد ؟ گفت آری . ولی بی‌نمك است و او مانند داوری است که دنیه بسر نداشته باشد .

دربرهان قاطع واژهٔ «دن» بمعنی خم عربی قلمدادگردیده است .

روشن : مهتابی .

این واژه را که در عربی بمعنی پنجره روشنی‌گیر ضبط کرده‌اند ما در بخش خودش آورده‌ایم . لیکن دیدیم که علی بن محمد شابشتی آنرا بمعنی مهتابی که بیجهت واژه فرنگی « بالکون » بجای آن رایج شده‌است ، بکار برده است . ازاینرو باردیگر آنرا یادداشت کردیم. شابشتی‌درشرح‌حال‌اسحاق‌بن‌ابراهیم مصعبی پسرعموی طاهرذوالیمینین گوید :

« وهو جالس فی‌طارمة ملبس بالخز علی دجله وقد انبسط القمر علی‌الروشن[2] . . »

یعنی : او (اسحاق) در تارمی که‌مشرف بردجله وخزبر آن‌افکنده شده بود نشسته و ماه برمهتابی نورگسترده بود .

زبربادیه : یك‌گونه کشتی بود .[3]

این واژه از « زبر » و « باد » فارسی و «یه» نشانه نسبت در عربی ساخته شده و معنی « تندرو » را داشته است . بنظر میرسد اصل فارسی

۱- الدیارات ص۱۸۸ ۲- الدیارات ص۴۳ ۳- احسن‌التقاسیم ص۳۲

این واژه «زبربادی» بوده است .

دمدمه : خشم[1] . تندی کردن . نابود کردن .

در برهان قاطع لغت (دمدمه) چنین معنی شده است . « بمعنی مکر و فریب و افسوس باشد و دهل و نقاره و امثال آنرا نیزگویند و بمعنی شهرت و آوازه‌هم هست » .

واژه دمدمه از تکرار واژه (دم) بمعنی نفس و باد و هوای گرم و بمجاز بمعنی بدگویی درپشت سر کسی کردن و خشم گرفتن و پرخاش‌کردن ساخته شده‌است . تکرار ریشه فعل درپارسی برای فهمانیدن‌معنی استمرار و تاکید، بسیار بکاررفته است و آنچه‌مانند این واژه‌های دوپاره درعربی دیده میشود ، تقلیدی از فارسی است . مانند قهقهه ، همهمه ، زمزمه ، و صدها مانند اینها .

از ریشه «دم» دراین معنیها در فارسی واژه‌های « دمگاه » بمعنی کوره و کلخن و (دم) بمعنی ابزار دمیدن درکوره و(دمگه) بمعنی کوره و دمنده بمعنی فریادکننده از خشم و دمه بمعنی دم آهنگران و هوای گرم و (دمور) بمعنی غیبت و سعایت ، و دیگرها را داریم که همگی دلیل بر درستی نظر ما است .

مفسران قرآن درمعنی آیه ۱۴ ازسورهٔ (والشمس) « فدمدم علیهم ربهم‌بذنبهم‌فسویها» نابود کردن وخشم گرفتن و آتش‌زدن‌را ذکر کرده‌اند که همه این معنیها در ریشه « دم» در فارسی وجود دارد . واژهٔ « دمان » بمعنی خشمگین حمله‌کردن در چندین جای شاهنامه بکاررفته و پیل دمان و شیر ژیان کنایه ازدلیری آورده شده‌که خشمگین بسوی دشمن میتازد. در فارسی « دمیدن » رابمعنی نهیب بر دشمن زدن بسیار بکار برده‌اند .

فردوسی گفته است :

بدو گفت کاموس چندین مدم — به نیروی این رشته شست خم

۱- المنجد.قاموس‌المحیط ریشه(د.م.م)

چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخجیر بیند بغرد دلیر

دواة : مرکب دان .

زمخشری درمقدمة‌الادب شکل فارسی واژه را « دویت » یاد کرده ونیز دویتدار را بمعنی حامل دوات وزیر یا امیر معنی نموده است[1] .

در برهان قاطع آمده است : « دویت بفتح اول و ثالث مجهول بمعنی دوات مرکب باشد » . ونیز زیر لغت « دویت آشور » آورده است «میلی و چوبی که بدان دوات مرکب را برهم زنند » .

دواغیل : پتیاره‌ها . بدان[2] .

فیروزآبادی نوشته‌است : این کلمه جمع مکسری است که صیغه مفردی ندارد و اینکه جوهری آنرا بشکل « دواغل » ضبط کرده دچار اشتباه شده است .

واژهٔ «دواغیل» طبق قواعد زبان عرب جمع مکسر از لفظ (داغول) است. (داغول) و سبك‌شدهٔ آن (دغول) در برهان قاطع چنین معنی شده است .

« عیار و مکار حرامزاده را گویند » ونیز زیر واژهٔ (دغول) آمده : «مخفف داغول است که حرامزاده باشد». همچنین درزیر واژهٔ «داغولی» آمده است : « حرامزادگی و عیاری باشد و نام جاسوس نصر سیار هم هست » .[3] ریشه این واژه « دغ »است که ترکیبات بسیاری از آن آمده است . (واژه دغل دیده شود) .

دون : پست . خسیس[4] .

این لغت دراین معنی واژه دون عربی نیست که دربرابر فوق بکار

۱ـ مقدمة الادب ص۳۶۹ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (د.غ.ل)

۳ـ نصر سیار آخرین حاکم خراسان ازطرف خاندان اموی است که با دست ابومسلم خراسانی ازآنجا رانده شد . ۴ـقاموس المحیط ریشه(د.و.ن)

میرود. این واژه‌دراین معنی ایرانی است وازواژه پهلوی«دون Davan»[1] بمعنی دروغ و ناراست آمده است ودرعربی بمعنی مرد پست بکار رفته است. ازاین واژه درعربی فعل نیز درآورده‌اند.

دَهَقَ : دوچوبی که بپای گناهکاران بندند[2]. اشکنج.

این واژه رافیروزآبادی چنین‌معنی کرده‌است «دهق‌الکاس» پیاله‌را پر کرد یا آنرا تنداتند خالی کرد دو معنی ضد . من بخشی ازمال‌را دارم یعنی بخشی‌ازمال رابمن‌داد. وچیزی راشکست وپاره کرد ویا تند بر آن نگریست و«کاس دهاق»یعنی‌پیاله پرپاپیاپی و«ماء دهاق» یعنی‌آب‌بسیار.

بطوری که دراین تفسیردیده میشود معنیهایی که برای واژه«دهق» درقاموسهای‌عربی‌شده همگی بامعنی‌ریشه‌ای «ده»درفارسی‌سازگاراست. نهایت‌آنکه برخی‌ازریشه‌دادن بمعنی‌عطاکردن وبرخی ازریشه «دهیدن» بمعنی زدن وشکستن آمده است ونویسندگان قاموسهای عربی جدایی میانه دو ریشه را نشناخته‌اند. «دهیدن‌بضم اول» بمعنی زدن واژه پهلوی است‌که درفارسی از آن واژه«دهید» را داریم وفردوسی آن واژه و ترکیباتی ازآنرا مانند «دهاده» بکاربرده است . «دهل»ازاین ریشه‌است.

دَهَكَ : چیزی را آردکرد. شکست. راهی‌را درنوردید[3].

این فعل درعربی ازریشه «ده بضم‌اول» درفارسی‌گرفته شده‌که به معنی زدن و فروانداختن است. نویسنده برهان قاطع واژه «ده» بمعنی فرو انداختن‌را نیاورده درصورتیکه این واژه دراین معنی و درآورده‌ـ هایی ازآن درشاهنامه فردوسی بسیار بکار رفته‌است ازجمله:

پس آنگه بفرمود کاندرنهید   به‌تیر وبگرز و به ژوبین‌دهید

دربرهان قاطع واژه«دهاز» بمعنی بانگ وغوغا و شکاف کوه که

۱ـ فرهنگ پهلوی ص۱۱۳   ۲ـ المنجد   ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (د . ه . ك)

ازریشه «ده» در آمده‌است یاد گردیده و نیز دهل را آورده وروشن‌است که همگی اینها ازریشه «ده» گرفته شده‌اند .

ربخت‌الحمامة‌لذکرها : کوبترماده آماده اطاعت از نر شد و سر تکان داد و بالهارا پهن کرد[1] .

این فعل ازواژه «ربوخه» فارسی گرفته شده‌است. لغت «ربوخه» دربرهان‌قاطع چنین تفسیر گردیده است : «... خوش خوشی راگویند عموماً وخوشی ولذتی که درمباشرت ومجامعت بهم رسد خصوصاً..».

روستقباذ، روشنقباذ :

نام نخستین تسوك استان « شادکواذ» است که در خاور عراق نزدیك جلولا بوده و درعصرساسانی بشکلی نزدیك باشکال بالا گفته میشد واین‌نام در کتابهای‌جغرافیایی‌عصراسلامی بدوشکل‌بالا یادگردیده است[2] .

ابن خردادبه مالیات این تسوك راچنین نوشته است .گندم ۱۰۰۰ کر. جو وذرت خوشه ۱۴۰۰۰ کر. سیم ۱۷۰۰۰۰درهم.

درخوزستان شهردیگری بهمین نام بوده‌است. که نام‌آن‌در کتابها «رستقباذ» آمده‌است. این‌شهرمرکزشهرستان‌بسیارآباد«مسرقان. مشرگان» درشمال‌اهوازکنونی‌بوده‌است که‌امروز دهستان‌آنرابلوك باوی‌میگویند. شهر روشتقباذ در آغاز هجوم مسلمانان بخوزستان ویرانگردید سپس بجای آن شهردیگری پدید آمدکه نام آن درکتابهای عصراسلامی بنام «عسکرمکرم» یادشده اما خوزستانیان ازقدیم آنرا شهرلشکرمیگفته‌اند. مستوفی درباره این شهرنوشته است : «عسکرمکرم ازاقلیم سوم است: طولش‌ازجزایرخالدات(فدك۸۴‌ْ-۲۰ً) وعرض ازخطاستوا (لامه۳۱‌ْ-۴۵ً)

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ر.ب.خ) ۲ـ ابن خردادبه ص۱۲و۶. قدامه ص۲۳۸

شاپورذوالاکتاف تجدید عمارتش کرد. بورج شاپورخواند. بردوجانب آب دو دانگه تستر نهاده است و دراول‌بلفظ لشکرخوانند..»[۱].

حمزه‌اصفهانی شکل‌فارسی لغت «رستقباد» را «رستم‌کواذ»نوشته لیکن این‌عقیده باقاعده‌های زبان‌شناسی سازگار نیست. بنظرمیرسدشکل فارسی واژه (روشنگ‌آباد) یا (روستاك‌آباد) باشد. بسا یکی‌از هردوجا این نام را داشته و دیگری آن نام را . پیرامون شهرلشکر یا روستقباذ خوزستان آبادترین روستاکهای آن سامان نهاده بوده‌است.

زجّاج :

مجدالدین فیروزآبادی واژه را بمعنی پیکان تراش وفروشنده‌آن معنی کرده‌است و«زج» را بمعنی نیزه‌کوتاه‌که سیخونك باشد[۲].

«زج»رابمعنی‌نیزه‌زدن‌وتیراندازی‌نیزضبط‌کرده‌استولغت‌زجاج‌را بمعنی«شیشه‌گر»یادنکرده‌است.دربرهان‌قاطع«زج»چنین‌تفسیرشده‌است: «بضم اول وسکون ثانی تیرپرتاب باشدکه پیکان آنرا از استخوان فیل وشاخ قوچ وگاومیش و امثال آن سازند وکوتاهترین نیزه‌هاراگویند».

ونیز درزیر واژه «سوك» چنین‌آمده : « ..داسه‌گندم و جورا نیز گویند وآن خسهای سرتیزبودکه برسرهای‌گندم وجو باشد».

ازتوضیحات‌گفته شده دربالا،روشن‌میشودکه «زج» درعربی‌شکل عربی شده واژه «سوك.سك.زك» درفارسی‌است و بمعنی هرچیز نوك تیز استکه برسرچوبکی مانند تیر ونیزه ومانند آن مینشانیده‌اند وشکل فارسی «زجاج» درعربی‌لغت«زکاك‌ـسکاك» درفارسی است. ساخته شده‌از ریشه «جك» وپسوند (اك) برای فهمانیدن معنی نام ابزاری .

زجاج را بمعنی شیشه از آن جهت بکاربرده‌اندکه از تیکه‌های شیشه‌های نوك‌تیز،بجهت‌ساختن سیخونك استفاده‌میکرده‌اند. سپس‌واژه بمعنی خود شیشه وبطری بکار رفته است. ازهمین جهت‌استکه فیروز-

---

۱- نزهه‌ص۱۳۴ ۲-قاموس‌المحیط ریشه (ز.ج.ج)

آبادی واژه «زجاج» را بمعنی‌پیکان تراش و پیکان فروش ضبط کرده‌است نه بمعنی شیشه‌گر وقرابه فروش.

رواج کلمه «زجاج» بمعنی شیشه‌گر یاشیشه فروش یك معنی‌تازه است بویژه که ما هیچ سراغ نداریم که پیش ازاسلام درعربستان صنعت شیشه‌سازی درجایی‌می‌بوده‌است. درمیان شعرای اسلامی‌ابونواس واژه را بمعنی بطری دربیت زیربکار برده‌است.

کأنّ‌بنان‌ممسکها اشیمت خضابا،حین‌یلمع فی‌الزجاج[۱]

یعنی: گویی سرانگشتان‌گیرنده آن (شراب) چون درشیشه می‌درخشد، برنگ حنا رنگین شده است.

زُفانه : زبانه لگام. میخ لگام[۲].

دربرهان قاطع زیرلغت (زفانه) آمده است : «بروزن زبانه باشد که زبانه آتش و زبانه چوب و امثال آنست وآن چیزی است کـه میانه شاهین ترازوباشد».

واژه زفانه شکل عربی شده لغت «زبانه» است واز ریشه «زبان» گرفته شده که همان نیزبشکل «زوان» و «زفان» درزبان عربی وارد شده است .

زُکاب : قطره. نطفه[۳]. پربودن چیزی ازآب.

شکل فارسی این‌واژه (چکاب) است که‌همین معنی را دارد. چك ازریشه (چکیدن) بمعنی قطره درفارسی بسیار رایج است.

اسدی طوسی گفته‌است: «چك قطره بود شاعرگوید».

چکی‌خون‌نبود ازبرتیره‌خاك بکن سیمتن را سرازتیغ‌چاك

واژه چك بمعنی قطره و(چك‌چك) بمعنی قطره‌قطره فرو افتادن

۱ـ دیوان ص ۲۲۵ ۲ـ مقدمة الادب ص ۴۹۷ ۳ـ قاموس المحیطریشه (ز.ك.ب)

درهمه‌گویشهای ایرانی رایج است .

زُکْبَه : (زکاب دیده شود).

زَلْبانی : زلو بیافروش .

این کلمه ازواژه«زلوبیا»گرفته شده‌است که درعربی‌بشکل «زلبیه» درآمده است. (بواژه زلبیه نگریسته شود).

زَلَنْبع : یك‌گونه حلوا.

زمخشری این واژه را آورده وآنرا « روغن جوش » و «حلوا صابونی» معنی کرده‌است[1]. ازاین تفسیر چنین فهمیده میشود که واژه بحلوایی‌گفته میشده‌که آنرا در روغن سرخ میکرده‌اند. مانند زلوبیا.

شکل فارسی این واژه بنظرما «زلنبه» وجزء اول آن هم ریشه با لغت زلوبیا است.

زمازمه : درحجاز بکسانی‌گفته میشود که عهده‌دار دادن‌آب ازچاه زمزم بمردم هستند[2].

مفرد این‌واژه «زمرمی» است واین شکل نسبت درفارسی خیلی رایج‌است مانند «چنگی» بمعنی چنگ نواز. ربابی بمعنی رباب زن و شرابی بمعنی شرابخوار ودیگرها.

ابن مقفع واژه‌را بهمین‌شکل بمعنی «هیربدان» زردشتی که‌عهده‌دار انجام مراسم دینی در آتشکده‌ها بوده‌اند بکاربرده آنجاکه از زبان روزبه پزشك عصر خسرو اول میآورد :

« ان ابی کان من‌المقاتله و کانت امی من عظماء بیوت الزمازمه».

۱- مقدمةالادب ص۳۴۸ ۲ـ آراء فی‌اللغه ص۲۲۲

یعنی: «پدرم از اسواران بود ومادرم ازخـاندانهای بزرگ هیر-بدان».

آقای احمد عبدالغفور عطار اصرار داردکه بسا برای واژه اصل عربی جستجو کند درصورتیکه اصل‌واژه نیزفارسی‌است وواژه«عبقری» که ایشان محل مثال قرارداده است، نیز ازاصل‌فارسی‌گرفته شده‌است[1]. (باین‌واژه نگریسته‌شود).درعربی‌جاهلی واژه «زمازم‌النار» بمعنی‌صدای زبانه‌های آتش نیزبکار رفته‌است.

سُقْراط : جغرات[2].

نویسنده برهان‌قاطـع زیرلغت جغرات آورده‌است«باتای قرشت بروزن بقراط بلغت سمرقند ماست راگویند ومعرب‌آن سقرات‌است».

سکاب : ریزش هرآبکی ازظرف خود .

شکل فارسی این واژه (چکاب) است که همین معنی‌را درفارسی دارد . ازاین ریشه درعربی فعل « سکب» را بمعنی ریختن ساخته‌اند و مشتقات بسیار از آن پدید آورده‌اند. از جمله ساخته‌های از این‌لغت، واژه‌هـای«سبك» «سبیکه» است که درفارسی نیز بکارمیرود. لغت‌زکاب و سکاب هر دویك ریشه فارسی دارد .

سیب : بادگیر دراطاقها[3].

آقای احمد عبدالغفورعطار نوشته‌است که درحجازواژه (سیب) رابمعنی سوراخ بادکش درخانه ، بکارمیبرند .

دراین تعبیر بازمعنی اصلی واژه درفارسی که «شیب» است دیده میشود . (بواژه«سیب» نگریسته شود).

۱ـ السامی فی‌الاسامی ص۱۸۵ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ك ب)

۳ـ آراء فی‌الغه ص۲۲۰

شاذفیروز :

نام استانی بوده‌است که درعصر اسلامی بنام حلوان نامیده میشد وشامـل پنج تسوگ (طسوج) بود ودرشمـال شرقی عراق قرارداشت. شکل نگارش این نام درکتابهای عربی «شاذفیروز» است[1].

حمدالله مستوفی این نام را نیاورده و استان را بنـام «حلوان»یـاد میکند ومیگوید. طولش ازجزایرخالدات «فب‌نه = ۸۲ درجه ۵۵ دقیقه» وعرض‌ازخط استوا«لد = ۳۴درجه»[2]است.قبادبن‌فیروزساسانی‌ساخت. ابن خردادبه درجزء تسوگهـای پنجگـانه استان شاذپیروز یکی را بنام «فیروزقباد»نام‌میبرد که‌همان‌حلوان‌است.قدامه‌لغت(شاذفیروز)رانام‌تسوك نخستین ازپنج تسوگ این استان شمرده وخود استان را بنام حلوان قید کرده‌است[3]. ابن فقیه ساختمـان شهرحلوان را بقباد اول ساسانی نسبت داده است[4].

شاذ هرمزد :

نام استانی بوده درمشرق عراق وجنوبی‌تر ازحلوان وشامل هفت تسوگ بوده: تسوگ بزرگشاپور(بزرجسابور). تسوگ نهربوق.تسوگ کلوذاونهر بین (آبان). تسوگ گازر (جازر) . تسوگ تیسپون (مدینة‌ـ العتیقه)· تسوگ راذان بالا تسوك راذان پایین[5].

قدامه نام این استان را «شاذقباد = شاذکواذ» یادکرده‌است[6].

شاذکلاه : نثار . شاباش . جشن‌گل سرخ .

نثارکه در فارسی ازان‌بشاباش سبك شده «شادباش» تعبیرمیکنیم، عبارت ازآن‌بوده که درنثارکردن‌که درروزهای جشن‌عروسی ومانندآن بر سرکسی‌که جشن بخاطر او برپا گردیده است پول و نقل میپاشیدند

۱- ابن خردادبه ص۶ ۲- نزهه ص۴۲ . ۳- قدامه‌ص۲۳۵
۴- البلدان ص۱۹۹ ۵- ابن خردادبه ص۷ ۶- قدامه‌ص۲۳۵

وکودکان و وابستگان آنها را میربودند وگاهی‌مهمانان‌دیگر هرچند هم دارا بودند از چیزهایی که نثار میشد برمیچیدند زیرا نقل یا پول شاباش شده راخجسته میدانستند. مثلاً دختران گمان میکردند اگر از این نقلها که بسرعروس‌ریخته‌اند بخورند زودتر بخانهٔ شوهر میروند .

واژه « شاد » و «شادی» درفارسی بمعنی جشن بکارمیرفته ازاینرو درعربی‌گاهی آنرا به «فرح» معنی کرده‌اند . «شاذکلاه» چنانکه ازنوشتهٔ شابشتی درکتاب الدیارات‌برمیاید، جشنی بوده‌که در هنگام فرارسیدن گل سرخ برپا میشده و درآن جشن برگهای‌گل سرخ را درهنگام شادی و پایکوبی ودست‌افشانی برمهمانها میریخته‌اند. ازاینرو درعربی واژه‌را بمعنی « نثارگل سرخ » گرفته‌اند .

بنظر میرسد جزء دوم واژه «گله» است که صدای (ه) نا ملفوظ درآن بصدای (الف) در عربی تبدیل گردیده است و نام این جشن در فارسی «شادگله » بوده و رسم برگذارکردن جشن‌کل وگل افشانی تا قرن پنجم هجری در عراق متداول بوده‌است . بیگمان واژهٔ‌گل افشانی که در شعر حافظ‌آمده نیز اشاره باین جشن است :

بیا تا گل برافشانیم می در ساغر اندازیم
فلك‌را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

شار : حاکم. استاندار.

مقـدسی در وصف شهرستانهای خراسان از جمله گـوید : «شاهان غرجستان را «شار»گویند وغرج‌الشار بمعنی‌مرکزغرجستان‌است.«غرج» بمعنی‌کوهستان است و«شار» بمعنی پادشاه وتفسیر واژه (شاه کوهستان) است. وشاه غرجستان را تا امروزدرگفتگو شارخطاب میکنند»[۱].

چنانکه آقای دکترفره‌وشی میگویند واژه «شار » شکلی ازواژه

۱- احسن‌التقاسیم ص۳۰۹

خشای (Xsay) باستانی‌است که بمعنی فرماندار وسررشته‌دار است. این گفته با آنچه‌مقدسی‌یاد کرده، برابراست چون که‌لغت‌ملك درعربی‌بمعنی خاص پادشاه چنانکه ما درفارسی ازاین کلمه‌می‌فهمیم، نیست .

ملك درعربی بمعنی بزرگ ورئیس و سررشته‌دار است حتی در آن زمان‌گاهی از سران عشیره‌ها، بلفظ ملك تعبیر کرده‌اند .گمان میرود برخی واژه‌های ریشه (ش‌ور) درعربی‌ازجمله واژه‌های «شار» و«شوره» و«شوره» و «شوار» بمعنی آراستگی وریخت وقشنگی و هرچیز قشنگ و زینتی ازاسباب خانه ، ازاین ریشه فارسی گرفته شده‌است.

شاروف : جاروب.

فیروزآبادی واژه را عربی شده جاروب یاد کرده است[1].

شبوق : یك‌گونه‌کشتی است[2] .

شکل‌فارسی‌واژه«شبوك»بمعنی قیراندوداست. حدس‌زده می‌شود این نام بکشتیهایی‌گفته میشده که بدنهٔ آنها را برای جلوگیری از نفوذآب قیراندود میکرده‌اند .

شستجه : دستارچه[3].

دربرهان قاطع زیرواژه «شسته» آمده است: «..وبمعنی روپاك کن و دستارچه هم گفته‌اند ومعرب آن شستجه است».

شَنْکَل : چنگل .

این کلمه چنانکه یوسف بستانی نوشته است ، عربی شده واژهٔ «چنگل» در فارسی است که با واژه‌های « چنگ » و « چنگار » و

۱ــقاموس‌المحیط ریشه (ق.م.د) ۲ـ احسن التقاسیم ص۳۲

۳ــ مقدمةالادب ص۳۵۶

«چنگالخوست» و «چنگش» و «چنگدو» و «چنگال» و « چنگلوك » و « چنگك » و « چنگه ـ در لهجهٔ شوشتری بمعنی دست زدن » همریشه است .

اینکه آقای احمد عبدالغفور عطار کو شیده است واژه را از ریشه «شکل» بمعنی بستن دست و پای ستور با ریسمان بگیرد از دو جهت دچار اشتباه شده[1] .

یکی اینکه تعلیل ایشان با قواعد ریشه شناسی سازگار نیست و شنکل نمیتواند شکلی از «شکل» گردد ، و دیگر آنکه خود واژه شکل دراین معنی مصدری بشکل عربی‌است که از واژه «شکال» فارسی بمعنی طنابی که بر دست و پای ستور سرکش بندند ، برآمده است . (بواژه شکال‌نگریسته‌شود) . از کلمه‌شکال فارسی درعصرعباسی‌فعل درآورده‌اند چنانکه شاعرگفته است :

قل للخليفة ابن عم محمد اشكل و زيرك انه ركّال

یعنی : بخلیفه پسرعموی پیغمبربگو وزیرت را درشکال به‌بندکه لگد زن است .

شنکولیه : یك‌گونه کشتی است[2].

این نام از واژه «شنگول» فارسی بمعنی قشنگ و زیبا و « یه » نسبت در عربی ساخته شده است . شکل اصلی واژه بایستی « شنگولی » بوده باشد .

شیداره : یك‌گونه جامه .

این واژه را اعشی در این معنی در شعر زیر بکار برده است :

اذا لبست شيدارة ثم ابرقت بمعصمها ، والشمس لمّا ترجّل[3]

۱ـ آراءفی‌اللغه ص۱۹۹ ۲ـ احسن‌التقاسیم ص۳۱ ۳ـ دیوان ص۱۴۱

درفرهنگهای عربی که باختیار نویسنده بود، لغت «شیداره» ضبط نشده است . فیروزآبادی واژه را با زبر اول و (س) بی نقطه بمعنی روسری زیر مقنعه و دستمال سر بطور کلی معنی کرده است .

درالمنجد واژه «سیداره» و «شیداره» نیامده است و لغت «سدار» بمعنی پرده ضبط شده که بایدگفت شکلی از (ستاره) فارسی است (باین واژه مراجعه شود) .

لیکن در برهان قاطع این واژه‌ها که با لغت (سیداره یا شیداره) همریشه‌اند ، یاد شده .

شادروان : « فرش منقش و بساط بزرگ گرانمایه‌هم است» .

شادگونه : « بمعنی نهالی و توشك باشد بمعنی جبه و بالاپوش پنبه دار هم هست ».

شادورد : « بمعنی مطلق فرش باشد ازگلیم و قالی و مانندآن » .

شادیچه : « بالاپوش و لحاف را گویند » .

پس تردیدی‌نیست که واژه « سیداره ـ شیداره » یك لغت فارسی عربی شده است که با لغتهای مذکور دربالا ازیك ریشه برآمده و لغت چادر و شکل عربی شدهٔ آن «شوذر» نیز باآنها هم‌ریشه است .

شیراز : ماست پالوده ـ شیرپالوده [1] .

در خوزستان این‌گونه ماست را (ماست چکیده)گویند که سبك شده لغت (ماست‌آب چکیده) است .

در برهان قاطع زیر لغت شیراز آمده است : « . . . دوم آنکه شبت را ریزه کنند و با ماست بیامیزند وقدری شیر برآن ریزند پس در مشکی یا ظرفی‌کنند وچند روز بگذارند تا ترش‌گردد و بعد ازآن بانان بخورند و بعضی‌گویند معنی دوم عربی است و بمعنی ریچال هم بنظر

۱ـ مقدمة‌الادب‌ص۳۵۲

آمده است که مربای دوشابی باشد » .

فیروزآبادی واژه را ماست آب چکیده معنی کرده وصیغه جمع آنرا «شواریز» یادکرده است [۱].

شهارسوج : چهارسوگ.

این واژه را ابوالفرج اصفهانی درشرح حال «بنیه» خنیاگرچنین بکاربرده است :

«وکان ینزل شهارسوج الهیثم فی درب الریحان».

یعنی : او درچهارسوگ هیثم در دربند ریحان (دربغداد) نشیمن داشت .

این واژه بشکل «شهارسوق» نیز درعربی بکار رفته وما آنرا جدا گانه ضبط کرده‌ایم. چهارسوگ هیثم گویی دربغداد بوده نزدیك محله «الحربیه» وهیثم که این بازار بنام او مشهوربوده یکی از فرماندهان خراسانی است.

شِهْری.ج.شهاری : یك گونه اسب[۲].

صِرّ : باد سرد. طوفان.

ابوالفرج اصفهانی درقصیده‌ای که درمدح مهلبی وزیر معزالدوله دیلمی سروده ازجمله چنین گفته است :

یغادی بصر من العاصفا ت اودمق مثل وخزالابر[۳]

یعنی : بامدادان طوفانهای سرد میاورد (زمستان) یا دمك (باد آمیخته به‌برف) که مثل نوك‌سوزن درتن می‌نشیند.

این‌واژه سبك‌شده واژه «سرد» فارسی‌است که بشکل«صرد»عربی شده وما آنرا جداگانه یادداشت کرده‌ایم.

۱ـ قاموس‌المحیطریشه (ش.ر.ز) ۲ـ الدیارات ص۱۳۲

۳ـ الاغانی ج ص۲۵

صَرْقع : صدایی که از زدن سیلی[1] برخسار برخیزد.

فیروزآبادی ذیل لغت «صرقعه» نوشته است: «صرقعه فرقعه است وصرقاعه آن سرفلاخن که صدا میدهد» .

«چرق» و «جرق» و «شرق» نام آوازهایی است که معنی واژه «صرقع» را درفارسی بیان میکند . دربرهان قاطع بشکل چرنگیدن و درهمین معنی ضبط گردیده است .

وقتی حروف واژه «صرقع» را طبق قاعدهای عربی شدن باصل فارسی برگردانیم، واژه میشود «چرگه» وبنظرمیرسدلغت صرقع ازاین شکل نام آوازگرفنه شده‌است. بویژه که ریشه چر. (با زبراول) در شوشتری بمعنی صدای بسیاربلند وزیل بکار میرود وچرزدن بمعنی فریاد بلند برکشیدن خیلی مشهور است. وواژه «صرار» درعربی بمعنی جیرجیرك نیز از«چر» ساخته شده‌است.

صَقّ : برمیخ زد تافرود[2].

این فعل شکلی دیگر از لغت «چك» درفارسی است که بمعنی زدن چیزفلزی برچیزدیگراست ودرعربی بصورت «صك» و«سك» نیزدرآمده است .

صینیه : ظرف بزرگ. سینی.

شابشتی درشرح عروسی زبیده باهرون الرشید عباسی چنین آورده است .

«..وصینة کبیرة فضة فیها طیب».[3]

یعنی: دیگر سینی سیمین بزرگی که درآن بوییدنیها بود.

طبشی :

۱- آراء فی اللغه ص۲۰۸ ۲- قاموس المحیط ریشه (ص. ق. ق)

۳- الدیارات ص۱۵۷

نویسنده برهان قاطع زیرواژه (تبشی) آورده است. «طبقی باشد لب‌گردان، ازمس وازنقره وطلا هم سازند طبشی معرب آنست».

این‌واژه درفرهنگهای‌عربی که در دسترس نویسنده بود دیده‌نشد. واژه (تپ. بازبر اول) درلهجه خوزستانی بطبقی‌گفته میشودکه آنرا از ترکه درخت بادام میبافند وبجای‌آش‌پالا بکار میرود . واژه‌های تپنکو و تفنگه‌که بمعنی انواعی ازسبد دربرهان قاطع ضبط‌شده است، از همین ریشه‌برخاسته وبسا (تبشی ، طبشی) نیز ازهمین ریشه باشد.

طَرْق : یك زخمه درموسیقی.

واژه را دراین معنی ابوالفرج اصفهـانی از زبان اسحاق ارکانی معروف بموصلی پسر ابراهیم دراین عبارت بکاربرده است :

«..ثم آتی منصوراً زلزلا فیضار بنی‌طرقین اوثلاثه».[۱]

یعنی: سپس نزدمنصور زلزل(یکی ازنوازندگان همزمان هرون‌ـ الرشید بوده) میامدم . اونواختن دو تاسه زخمه را بمن میآموخت .

شکل فارسی واژه «ترگ» است دربرهان قـاطع زیرواژه «ترك» ازجمله هرصدا وآوازی‌که ازترکیدن چیزی برآید معنی شده ونیز زیر واژه «ترنك» هم وزن‌خدنگ. «.. وآواز تارهنگام نواختن» یادگردیده است .

قادوش :

این واژه درجای خود ضبط وتفسیرگردیده‌است. اماچون‌مقدسی واژه‌را اززبان مصریان‌بشکل«قدوس»آورده وآنرا«کوزالدولاب»[۲]یعنی سطل پیوسته بدولاب یادکرده‌است این نکته نیزیادداشت گردید.

قاقون : قاقم[۳].

۱ـ الاغانی ج۵ص۲۷۲ ۲ـ احسن‌التقاسیم ص۲۰۸ ۳ـ احسن التقاسیم ص۳۲۴

واژه قاقم بمعنی پوست این جانور بشکل بالا در برخی نسخه‌های کتاب مقدسی آمده‌است هرچندر بدرست بودن ضبط واژه اطمینانی نیست. بااین‌حال آن شکل یادداشت شد تابسا برای‌ریشه شناسان‌سودمند باشد.

کاروانیه : یك‌گونه کشتی بوده است [1].

واژه ازلغت «کاروان» فـارسی و «یه» نسبت درعربی ساخته شده است و شکل فارسی واژه بایستی «کاروانی» باشد بمعنی کشتی گنجدار بسیار بارگیر.

کَیْرَنج . ج. **کیرنجات** : چیزی که بشکل کیر درست میکنند ونام دیگر آن در فارسی مچاچنگ است.

ابو الفرج اصفهانی در شرح حال عمر بن ابی ربیعه که شاعر غزل‌سرای‌قرشی وهمزمان معاویه بن ابی‌سفیان است وچنانکه نوشته‌اند بسیارهرزه زبان بوده ودر شعرهایش نـام زنانی ازخاندانهای بزرگ‌را برده ازجمله گوید:

گروهی اززنان خاندان اموی سالی برای حج بمکه‌آمده بودند. عمربن ابی‌ربیعه نزد آنان‌میرفت وباشعرخوانی وشیرین زبانی ایشان را سرگرم‌میساخت. روزی که میخواستنداز مکه بارسفربندندبعمر گفتندفردا کسی بفرست که هدیه‌ای راکه برسم یادگار برایت آماده میکنیم ببرد. فردا گماشته عمر میرود وصندوقچه‌ای باو میدهند وآنرا نزد عمر می‌آورد. شاعر گمان میکند که ماهرویان که از شیرین زبانیش لذت برده‌انـد گوهرها وبوییدنیهایی برایش‌ارمغان فرستاده‌اند وسرصندوقچه‌راباشادی بازمیکند :

«فتحه عمر فاذا هومملوء من‌المضارب‌وهی کیر نجات واذا

۱ــ احسن‌التقاسیم ص۳۱

علی کل واحد منها اسم رجل من‌مجان مکه».[1]

ابوالفرج افزوده است عمرکسانی راکه نـامشان براین ابزارها نوشته شده بود یکروز مهمان‌کرد و پس از خوردن خوراك صندوقچه را آورد وهریك از ابزارهارا بکسی دادکه نامش برآن نوشته شده بود.

لولب :

مقدسی واژه را دراین عبارت بمعنی لولا بکاربرده است :

«.. محراب‌الجامع بلولب یدورتراه مرة اصفروکرةاخضر وحینا احمر».[2]

یعنی: محراب مسجد جامع(مسجد شهرصحار درعمان) بالولایی میگردد. یکبار آنرا زرد ویکبار سبز وزمانی سرخ می‌بینی .

واژه لولب‌که امروز درعربی بمعنی پیچ و برغی بکار میرود نیز همین‌کلمه است . لولب ازدوجزء فارسی «لول.لوله» و«اب» ساخته شده ونخست‌بمعنی‌گرداب‌وفواره‌بکار میرفته. سپس‌آنرابمعنی هرگونه‌پیچ‌بکار برده‌اند. لول در زبان فـارسی بمعنی پیچ خوردن است ولـولیدن‌که در تهران رایج‌است ولولی بمعنی رقاص و«لول‌خوردن» درگویش‌شوشتری بمعنی بخود پیچیدن و « گرت لیله » بمعنی دیوباد همگی از این واژه برآمده‌اند. لولب نیز واژه‌ایست‌که ازاین ریشه گرفته شده است.

ماخوره. ج. مواخیر : میخانه.

واژه «ماخوره» بمعنی یك‌گونه آهنگهایی درموسیقی درکتابهای موسیقی عربی وارد شده وواژه را دراین معنی درجای خودش یادداشت کرده‌ایم. این کلمه بمعنی میخانه یا جای می خوردن در شعر عربی بکار رفته است‌که گواه آن درزیر آورده میشود:

ابن عاصم‌گفته‌است:

۱ـ الاغانی ج۱ ص۱۶۹ ۲ـ احسن‌التقاسیم ص۹۳

منازلا كنت اغشاهاواطرقها وكن قدماموا خيرىو حاناتى[1]

یعنی : خـانه‌هایی که شبها بآنجا درمیآمدم و پیشترها میخـانه و میفروشیهایم بودند .

هزارك : ترانه. يك آهنگ ويژه درموسيقى[2].

این واژه را ابوالفرج اصفهانی دراین معنی برای ما نگهداشته . واژه‌هرچند درفرهنگهای‌فارسی باین‌شکل ومعنی‌یاد نگردیده‌است ، لکن روشن است واژه شکل پهلوی‌دارد واز ریشه «هزار» ساخته شده که لغت «هزاردستان» را نیز ازآن داریم . دستان بمعنی پرده درسازهـا و از راه مجاز بمعنی نغمه بکار میرفته است .

هملخت.ج.**هملختات** : نوعی کفش چرمی. یک‌گونه چرم.

دربرهان قاطع زیر واژه هم‌لخت آمـده است: «بروزن بدبخت نوعی از پای افزار چرمی باشد وچرم زیرکفش و موزه را نیزگویند».

محمد بن احمد مقدسی واژه را بمعنی یك گـونه چرم در وصف بازرگانی مصر بکاربرده‌است وازاینجا نیز برمیآیدکه این واژه فارسی‌در آن کشور رایج بوده است[3].

١ـ الدیارات ص٢٩١ ٢ـ الاغانی ج٥ ص ٢٣٢ ٣ـ احسن التقاسیم ص٢٠٣

فهرست واژه‌ها

فهرست واژه‌ها

ب

ق

ك

ن

فهرست منبعهای کتاب

نام‌کتاب	از	جای چاپ
تذکره‌الادویه	شیخ داود انتاکی	دمشق
المنجد	اب‌لویس معلوف	بیروت
الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه	ادی‌شیر رئیس کلیساهای کلدانی	بیروت
قاموس‌المحیط	ابومنصور مجدالدین بن‌یعقوب‌فیروزآبادی	تهران
المعرب‌من‌الکلام‌الاعجمی	ابومنصور موهوب بن خضر جوالقی	قاهره
برهان قاطع	محمد حسین بن خلف تبریزی	تبریز
شفاءالغلیل	شهاب‌الدین خفاجی	قاهره
الموسیقی‌العراقیه	عباس عزاوی وکیل دادگستری	بغداد
عیون‌الاخبار	عبدالله بن‌مسلم بن‌قتیبه دینوری	قاهره
تحفه‌المؤمن	حکیم مؤمن حسینی	تهران
مفاتیح‌العلوم	شیخ‌ابوعبدالله‌محمدبن‌احمدکاتب‌خوارزمی	لیسیك
المسالك‌والممالك	عبیدالله بن خردادبه	لیدن
ایران در زمان ساسانیان	ارتور کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی	تهران
کتاب‌البخلاء	عمرو بن بحر جاحظ	لیدن
التبصر بالتجاره	«	تونس
دیوان اشعار	حسن بن هانی اهوازی معروف‌بابونواس	قاهره
ارجوزه اربلی	بدرالدین اربلی	بغداد
دیوان اشعار	ابوعباد بحتری	قاهره
فقه‌اللغه	ابومنصور ثعالبی عبدالملك بن محمد	قاهره
لغت فرس	ابومنصور علی‌بن احمد اسدی طوسی	تهران
الموسیقی‌والغناء	احمد تیمور پاشا	قاهره
مروج‌الذهب	علی بن حسین مسعودی	بغداد
جامع‌المفردات والاغذیه	ابن‌بیطار، ضیاءالدین‌عبدالله بن‌احمداندلسی	قاهره
البلدان الخلافه الشرقیه	لەسترنج ترجمه کورکیس عواد	بغداد
کتاب‌الطبیخ	محمد بن حسن‌کاتب بغدادی	بغداد
کتاب‌الحیوان	عمرو بن بحر جاحظ	لیدن
الکامل فی‌التاریخ	ابوالحسن علی‌بن‌ابی‌الکرم جرزی	
	معروف‌بابن‌اثیر	دمشق

معیار العقول	شیخ الرئیس علی بن سینا	قاهره
فتوح البلدان	احمد بن یحیی بلاذری	قاهره
تاریخ مقیاسات و نقود	س. محمد علی امام شوشتری	تهران
رسالة جعفر الصادق فی علم الصناعه	منسوب بامام جعفر صادق (ع)	بغداد
التنبیه والاشراف	علی بن حسین مسعودی	قاهره
مقدمه تاریخ العبر	عبدالرحمن بن خلدون مغربی	قاهره
سنی ملوك الارض والانبیا	حمزه بن حسن اصفهانی	برلین
ارجوزه عودی	عبدالرحمن الحباك العودی	قاهره
العطر والتصعدات	اسحق بن یعقوب کندی	بغداد
الوافی	ملامحسن فیض کاشانی	تهران
التاج	عمرو بن بحر جاحظ	قاهره
معجم البلدان	یاقوت حموی	قاهره
المسالك	استخری	لیدن
الفهرست	محمد بن اسحاق ابن الندیم الوراق	قاهره
السامی فی الاسامی	احمد بن محمد بن احمد میدانی نیشابوری	تهران
احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم	محمد بن احمد مقدسی	لیدن
صورة الارض	ابن حوقل	لیدن
تاریخ جغرافیایی خوزستان	س. محمد علی امام شوشتری	تهران
شرح اسماء العقار	قرطبی اسرائیلی ابوعبدالله موسی بن عبدالله	لیدن
العبر فی تاریخ المبتداء الخبر	عبدالرحمن بن خلدون مغربی	قاهره
الخراج	قاضی ابی یوسف	قاهره
نزهة القلوب	حمدالله مستوفی قزوینی	تهران
البلدان	احمد بن فقیه همدانی	لیدن
الالفاظ المعربه الموضوعه	رضا کحاله	دمشق
الاحکام السلطانیه	ابوالحسن ماوردی بغدادی	بغداد
اخبار الرسل والملوك	محمد بن جریر طبری	قاهره
صبح الاعشی	احمد بن علی قلقشندی	قاهره
الاخبار الطوال	ابوحنیفه دینوری، احمد بن داود بن ونند	بغداد
مقدمة الادب	ابوالقاسم محمد بن عمر جارالله زمخشری	تهران
دیوان اعشی	اعشی باهله	قاهره

دیوان خنساء	خنساء	قاهره
البیان المغرب فی اخبار الاندلس والمغرب	ابن عذاری مراکشی	قاهره
دیوان اشعار	عروة بن الورد	قاهره
آراء فی اللغه	احمد عبدالغفور العطار	جده
ری باستان	دکتر کریمان	تهران
الملل والنحل	ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی	قاهره
التفهیم فی صناعة التنجیم	محمد بن احمد خوارزمی بیرونی	تهران
تحفة النظار فی غرائب الامصار	ابوعبدالله شرف الدین محمد بن عبدالله طنجی	قاهره
دانشنامه بریتانیا	گروهی از دانشمندان	لندن

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری ازآثار وابنیهٔ تاریخی ایران	شهریورماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی‌ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهرماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه وتاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
۴	کشف دو لوح تاریخی در همدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ـ ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی)	اسفند ماه ۱۳۰۵
۵	سه‌خطابه دربارهٔآثارملی‌وتاریخی ایران (ازمحمدعلی فروغی‌وهرتسفلد و هانی بال)	مهرماه ۱۳۰۶
۶	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس‌محمدعلی فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا درپنجمین دورهٔ اجلاسیه یونسکو درفلورانس	اسفند ماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیه ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکترمحمود نجم‌آبادی)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۱	رسالهٔ نبض ابن‌سینا (بتصحیح‌آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحیح آقایان دکتر محمد معین و سید محمد مشکوة استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح‌آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۴	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۵	الهیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحیح‌آقای دکتر محمد معین‌استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۶	رسالهٔ نفس ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکترموسی عمید استاددانشگاه)	۱۳۳۱
۱۷	رسالهٔ درحقیقت و کیفیت سلسله موجودات (بتصحیح آقای دکترموسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۸	ترجمهٔرسالهٔسر گذشت ابن سینا(ازآقای دکتر غلامحسین صدیقی‌استاد دانشگاه) ________________	ـ
۱۹	معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه) ________________	ـ

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۰	رسالهٔ تشریح اعضاء ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	–
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات منسوب به‌ابن سینا(بتصحیح آقای‌دکترغلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	–
۲۲	ظفرنامه منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	–
۲۳	رسالهٔ کنوزالمعزمین ابن‌سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۴	رسالهٔ معیارالعقول ، جرثقیل از ابن سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)........................	۱۳۳۱
۲۵	رسالهٔ حی بن یقظان ابن سینا بـا ترجمه وشرح فـارسی آن ازیکی‌از معاصران ابن‌سینا (بتصحیح آقای هانری کربن)	۱۳۳۱
۲۶	جشن نامهٔ ابن سینا (مجلد اول ـ سرگذشت و تألیفات و اشعار وآراء ابن سینا) تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه........................	۱۳۳۱
۲۷	ترجمهٔ مجلد اول جشن‌نامه بفرانسه (بوسیلهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۸	ترجمهٔ اشارات وتنبیهات (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)........................	۱۳۳۲
۲۹	پنج رسالهٔفارسی وعربی ازابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتراحسان‌یارشاطر استاد دانشگاه)........................	۱۳۳۲
۳۰	آثار تاریخی کلات وسرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	بهمن‌ماه ۱۳۳۳
۳۱	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد دوم (حـاوی نطقهای فـارسی اعضاء کنگره ابن‌سینا)	۱۳۳۴
۳۲	جشن نامهٔ ابن سینا مجلـد سوم (کتاب‌المهرجان لابن سینا) حـاوی نطقهای عربی اعضای کنگره ابن‌سینا	۱۳۳۵
۳۳	جشن‌نامهٔ ابن‌سینا مجلد چهارم (شامل‌خطابه‌های اعضای کنگره‌ابن‌سینا بزبانهای آلمانی وانگلیسی و فرانسوی)........................	۱۳۳۴
۳۴	نبردهای بزرگ نادرشاه (بقلم سرلشکر غلامحسین مقتدر)	۱۳۳۹
۳۵	جبرو مقابله خیام (بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر جلال مصطفوی)	۱۳۳۹

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۳۶	شاهنامهٔ نادری تألیف مولانا محمدعلی فردوسی ثانی (بتصحیح وتحشیهٔ آقای احمد سهیلی خوانساری.)	۱۳۳۹
۳۷	اشترنامهٔ شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق)	۱۳۳۹
۳۸	حکیم عمرخیام بعنوان عالم جبر تألیف آقای دکترغلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۳۹	نادرشاه تألیف آقای دکتررضازاده شفق استاد دانشگاه	۱۳۳۹
۴۰	درهٔ نادره تألیف میرزا مهدی خان (باتصحیح وتحشیهٔ آقای دکترسید جعفرشهیدی)	۱۳۴۰
۴۱	شرح احوال ونقل وتحلیل آثارشیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	۱۳۴۰
۴۲	خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۳	نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای دکترعلی اصغر حریری (باهتمام آقای حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۴	دیوان غزلیات وقصائد عطار (باهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۵	جهانگشای نادری تالیف میرزامهدی خان (با تصحیح و تعلیقهٔ آقای سید عبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۶	طربخانه (رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری) تالیف یاراحمدبن حسین رشیدی تبریزی (بامقدمه وتصحیح و تحشیهٔ آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۴۲
۴۷	نادرهٔ ایام، حکیم عمرخیام ورباعیات او بقلم آقای اسمعیل یکانی	۱۳۴۲
۴۸	اقلیم پارس (آثار باستانی وابنیهٔ تاریخی فارس) ـ تألیف سیدمحمدتقی مصطفوی	۱۳۴۳
۴۹	سفارش نامهٔ انجمن آثارملی	اردیبهشت ۱۳۴۴
۵۰	یادنامهٔ شادروان حسین علاء	۱۳۴۴
۵۱	ذخیرهٔ خوارزمشاهی، تألیف زین‌الدین ابو ابراهیم اسمعیل جرجانی ـ سنهٔ ۵۰۴ هجری ـ (باهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی ـ دکترمحمد شهزاد ـ دکترجلال مصطفوی) (جلداول)	۲۵ شهریور ۱۳۴۴

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۵۲	دیوان صائب، با حواشی وتصحیح بخط خود استاد ـ مقدمه وشرح حال بخط و خامهٔ استاد امیری فیروزکوهی	۱۳۴۵
۵۳	عرائس الجواهر و نفایس الاطایب تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی بسال ۷۰۰ هجری با مقدمه وکوشش آقای ایرج افشار	۱۳۴۵
۵۴	ری باستان ـ مجلد اول مباحث جغرافیائی شهر ری بعهد آبادی تألیف آقای دکتر حسین کریمان	۱۳۴۵
۵۵	خیامی نامه جلد اول تألیف استاد جلال‌الدین همائی	آبان ۱۳۴۶
۵۶	فردوسی و شعر او تألیف آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه	آبان ۱۳۴۶
۵۷	خرد نامه تألیف و نگارش ابوالفضل یوسف بن علی مستوفی بکوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند	فروردین ۱۳۴۷